به عون عطا نامی سخن فهمی هر زبان بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا معنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند
تداول جهان گیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آویز علما

مسمّی به

مؤید الفضلا

جلد اوّل

تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمه ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج
روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع گزین مهین منطبع شد

اگر باشند آب دریایی

محیط که شامل ارض ست سیاهی برای

نوشتن سخنان پروردگار من ای معانی قرآن مضامین او و لطائف و کنایات او

هر آینه فانی گردد و نماند آب دریا زیرا که جسم ست و هر جسمی متناهی باشد مراد آنکه نهایت برسد پیش

از آنکه برسد و بماند علوم آفریدگار من بجهت آنکه غیر متناهی ست ۱۲ ص ی ـه اگر باشند اشجار تمامی زمین قلمها و

دریای محیط عالم سیاهی و مدد دهند بعد ازین هفت دریای عالم همه ها فانی شوند و متناهی و تمام نگردد کلمات

پروردگار من هر آینه پروردگار من غالب و داناست بر هر جزو و کل ۱۲ ص ی ـه تعلیم کرد آدم را جمله اسماء و تمام نهاد ۱۲ ـه

انیست فضل خدا میدهد و عطا میکند بهر کسی که خواهد ۱۲ ش ـه در حدیث ست البته بعض شعر دانائی ست ۱۲ ص ی

ـه یعنی نفرستاده ام کدامی رسول را مگر بزبان قوم او تا بفهمد او ۱۲ ص ی + +

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد سوا فر و مدائح متکاثر مر داد ار دانا و قادر توانا را که بتالیف چندی حروف معدوده چندین لغات نامحصوره

و کلمات غیر محدوده پرداخت که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل آن تنفد کلمات ربی بلکه و لو ان

ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله عزیز حکیم و بحکمت

بالغهٔ خود حاملان لغات بیحد و شاملان کلمات بی عد نسخهٔ انسانی ست که کتابی ست بی نظیر و مجموعهٔ ایست

دلپذیر خراج عالم کبیر ساخته کما قال جل و علا و علم آدم الاسماء کلها و بتاج فرهنگ افسر دانش با وجود

چندین آفرینش او را نواخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سپاس بیقیاس مر خداوندی را که فضلا را

فضیلت بر فانگویان داد و موائد فوائد در لسان شعرا نهاد کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشعر لحکمة و شرفنا

ایشان را تشریف الشعراء تلامذ الرحمن بذروه اعلی رسانید و علم لغات را ادات فضلا و دستور افاضل صاحب

سخن و قنیهٔ طالبان این فن گردانید و درود نا محدود بر خلاصهٔ موجود حضرت رسالت پناه احمد مجتبی

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان آدمی کرد و ما ارسلنا من رسول الا بلسان

قومه و همه روی زمین از عرب و عجم همین او روی باسلام آورد و بر پیروان که همین روان دین اند و اصحاب

اولوا الالباب و گر خداوندان یقین اند اما بعد حمد و صلوة میگوید اضعف عباد محمد لاد غفر الله له و لوالدیه و

حسن الیهما و الیه الی یوم التناد هرگاه این کتاب مشتمل ست از لغات عرب علی قدر ما یحتاج من الصراح الخ

و از لغات فارس و روم و سمرقند و ما وراء النهر و ترک و جز آن و لسان الشعرا و ادات الفضلا و دستور الافاضل

کویا دموائد الفوائد وشرح مخزن ابرار وطب حقائق الاشیاء مذکور ست وانچه در شرفنامه وقنیة الطالبین وج در
ت نامها ونسخهای متعارف ومتداول مسطور ست واز مصطلحات شاعران وحکیمان ومنجمان ورمالان وطبیبان و
ان ومغنیان ونی نوازان وسالکان انچه میان ایشان معروف ومشهور ست وانچه از استادان و
لسان مسموع ومنقول وانچه ازین شیوع فکر انبساط نموده واستخراج کرده شاید این را شامل نامند وازین رو
لا رابینائی در علم وفضل ازین کتاب حاصل میشود باید که این را مبین الافاضل خوانند پس هر چه درین
ست موید فاضلان ست در حل مشکلات وفتح مغلقات ومقوی شاعرانست در سخندانی وفهم معانی
انیست که این را مؤید الفضلا نام دارند وباعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه اگرچه
و جامع ست باآن هم برای تتبع لغت حاجت بنسخ دیگر مے افتاد خصوصاً با قنیة الطالبین که جامع آن
الفاضلین امام السالکین استاد علام ابن باب قاضی شه خطاب ست وآن در لغت موازی شرفنامه
لود بازیادت اما انچه در شرفنامه آمده است ازان چیزی در قنیة الطالبین مذکور نیاورده مگر
بابران مؤلف بتائید مؤید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه ها ست ونام
نسخ واسامی آن نسخ در حیز لغات مسطور ست مگر انچه بمعنی معروف ومشهور ست واین نسخه کافی وشافی ست
خواندن وسبق گفتن شاهنامه فردوسی طوسی وخمسهٔ خواجه نظامی وسته سنائی وود وادین خاقانی وانوری
ظهیری وحافظ وسلمان وسعدی وخسرو وجز آن واین نسخه بترتیب حروف تهجی مرتب آمد تا جوینده
یابد حرف اول را کتاب ساختم وحرف آخر را باب ودر هر بابی سه فصل پرداختم مگر در بابی که هر سه لغت
یم در لغات عربی که در فارسی مستعمل ست ودوم در لغات فارسی وپهلوی ومانند آن وسوم در لغات ترکی
آنکه اگر بسهو لسان عربی یا ترکی در فصل فارسی یا بعکس آن یابند باید که بعد تحقیق باصلاح قلم رانند وهمچنین
ترتیب حروف میانه اگر فرد وبالا افتاده باشد بجای آن آرند وتتمة الکتاب در بیان اعداد وحساب وقواعد
ی تصرفات فارسی بدان ملحق کردم ودرین فوائد بسیار ست والله الموفق علی الاتمام هو المؤید علی الاختتام

کتاب الالف — الالف

الفرد من الرجال یعنی مرد فرد وبحساب ابجد بمعنی یکی
ساکن بمعنی ملازمت آید چنانچه درین مصراع مصراع تارسید ند هر دو دو شادوش + ای تا هر دو رسیدند بجای
یکدیگر بادوش یکدیگر ونیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز گرداند چنانچه درین مصراع مصراع در همه آمیختیم خسند اخنده یعنی
آمیختیم خندیده وخنداخیز هم شاید در اصل خند آلوده است ونیوشا وکوشا وجویا وبویا ازین قبیل ست
ایشان نیوشنده وکوشنده وجوینده وبوینده است ونیز بمعنی به ور آید چنانچه شعر شه زگرمی سیاستم فرمود +
الم بکوش زود ازد + ونیز بمعنی ازینجا تا آنجا آید چون سراپا دسراسر ای از سر تا پا واز یک سر

تا سر دوم شیخ سعدی راست شعر بخدا و بسر پای تو گر دوستیست + خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست + و نیز بدل
حرف ندا المحذوف در آخر منادی الحق کنند و نیز مقحم آید چنانچه خاقانی راست شعر بدا سلطانیا کورا بود رنج دل از
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی + بدا و خوشا در اصل ای بد و ای خوش بوده است و الف سلطانیا
و درویشیا مقحم ست و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر دارندش چنانچه بمانا و دبادا و بمعنی واو عطف نیز آید
کذا فی شرفنامهٔ منیری اقول هو الف ساکن که میان دو کلمهٔ متجانس یا متباین واقع شود و الف که برای مقارنت
بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و در بعضی مواضع مفید معنی حالیه نیز باشد چنانچه در
مذکور لفظ دوشادوش و خنداخند و زدوازود اند یعنی تا رسیدند هر دو درین حال که دوش یکی ملصق بود بدوش
دیگری و درهم آمیختیم و درین حال که خندیدن من مقارن بود بخندیدن او و در هلاک تگوش درین حال که یک
شتابی متصل بود بشتابی دیگر یعنی قدری تاخیر مکن و هم ازین قبیل ست گفتم و پیاپی رفتم گفتم درین حال
که روی من ملاقی بروی او بود درین حال که پای من متصل بپای او بود و همچنین ست شباشب
تاختم و سراسر یافتم ای تاختم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب مراد ست از قبیل
ذکر کل و ارادهٔ جزو چنانچه گوئی که بسیار شب رفته است و اندک مانده هست یعنی بسیار جزو شب رفته است آنچنانچه
اینجا هم یعنی تاختم درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر از بهر این حاصل معنی میگوئیم که همین در شب
یعنی روز نکردیم و یافتیم درین حال که یک سر متصل بسر دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام یافتم
و مؤید ست این معنی را استعمال ایشان در محل سراسر سربسر باظهار باء در مقام الف و در مثل این ترکیب الف امتداد
نیز میتواند بود ای از یک سر تا سر دوم و قوله سراپا هم ازین قبیل ست بیک معنی و نظائر دیگر از ان متجانس که آن
معنی حالیه نیست بلکه مجرد مقارنه است بسیار ست چنانچه پیچاپیچ ای یک پیچ ملصق به پیچ دیگر و حجاحج ای یک
حجیدن ملصق بحجیدن دیگری و آواز زهازه ای آواز زه گفتن یکی ملصق بزه گفتن دیگری و چقاچق ای یک
ملصق بچق دیگر و همچنین ست چکاچک الخ مرکب ست بدو متجانس که میان آن الف ساکن ست اما آنچه مرکب
بدو متباین و میانه آن الف ساکن هست مانند سه شبانروز و تکاپوی ست ای سه شب با روز و دویدن یا پوئیدن
و روا است که اینجا الف را بمعنی واو بگوئیم با رعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه سه شبانروز ترجمهٔ ثلثة ایام
لیالیها ست و سراپا نیز هم ازین قبیل ست و میتواند که الف امتدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه
برای تصغیر بود و روا ست این در قنیه مذکور ست در لغت یا بازای و الف تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل
نیز و اندکی ست که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت نیز آید چنانچه در عرف
مشهور ست و در فارسی الف سلطانیا و درویشیا که در بیت مذکور ست هم ازین قبیل ست یعنی الف سلط

برای تحقیر و تقلیل ست و الف در ولیشا برای تعظیم و شفقت ست و سوق و سیاق کلام نیز مؤید این معنی ست
و مفخم جائے گویند که هیچ معانی نتواند و نیز الف مذکور بدل حرف ندا محذوف آید اگر در آخر منادی بود چنانچه در داغ
مضا دست سعدیا حافظا خاقانیا آنا خاقانی در یک شعر جمع کرده است میان بدل و مبدل یعنی میان حرف
ندا یا اولی آنست که این الف را برای تصغیر گویند و نیز الف مذکور برای استمرار آید بمعنی همیشه و شیخ ابراهیم
این الف را بدل حرف ندا گفته است و محل ندا نیست و لفظ خوش و بد صلاحیت ندارد که منادی باشد
زیراچه نه علم ست و نه صفت و الف در عامه هم ازین قبیل ست و نیز الف مذکور برای فاعل بود اگر در امر آخر لاحق شود
چنانچه گویا و شنوا و این مطرد نیست زیراچه نمیگوئی در زدن و کردن زنا و کنا و بدانکه بعد الف فاعل در بعضی مواضع
نون نیز می آید چنانچه علامت جمع حیوان مانند خندان و گریان و نیز الف مذکور علامت جمع آید اگر در آخر
اسم مفرد ها باشد چنانچه باده و جامها و نیز الف مذکور در آخر کلمه برای استقامت وزن و قافیه آید بطریق
اشباع چنانچه قطران راست نظم پیاده شود دشمن از اسپ دولت ÷ چو کردی بر اسپ سعادت سوارا
بر اسپ سعادت سواری و داری + بدست اندرون از سعادت سوار ÷ و چون ازین معانی مذکوره هیچ
یافته نشود مقحم باشد این بود بیان الف ساکن اما الف متحرک که آنرا همزه خوانند دو قسم ست یکی متحرک ست
صورةً و معنیً و آن همزهٔ استفهام ست و دوم متحرک ست صورةً و ساکن ست معنیً آن الف وصل ست اما
همزهٔ استفهام در فارسی مضموم آید و در شرفنامه آورده است که در بعضی نسخ محققان بعد همزهٔ استفهام فارسی او
بمعه و لنشه معائنه گشته است و همزهٔ استفهام در فارسی کسانی مفتوح خوانند که تحقیق ندارند اما الف وصل جائے
مضموم باشد از بهر موافقت و جائی مفتوح از بهر خفت ناموافقت و جائی مکسور از بهر موافقت یا باعتبار انکه الساکن
اذا حرک حرک بالکسر و قرینه است که همزهٔ وصل را حذف کنند و مابعد او حرکت دهند یا همین ساکن دارند و ماقبل
وصل کنند نظیر مضموم چون وادرا بحذف همزه و حرکت مابعده در و بحذف همزه و وصل ماقبل و چون اصطرلاب
و صطرلاب نیز آمده است بحذف همزه و ضم مابعد و در درج در اصطرلاب نیز گویند بحذف همزه در و تلفظ نظیر مفتوح
ن آمده است و دران نیز آمده است بحذف همزه در وصل و درین تحریک درست نیست زیراچه الف قبول حرکت
میکند و افسون بفتح همزه و فسون نیز روا است بحذف همزه و ضم بمتابعت حرکت مابعد و در درج همزه
وصل را حذف کنند بغیر تحریک ماقبل چنانچه در افسون نظیر مکسور انسیت و درین بحذف آمده است و اسکندر
و سکندر نیز آمده است و نظائر این بسیار است

باب الالف فصل فی العربی

ابا بالکسر باز زدن و سرکشی کردن و در شرفنامہ بمعنی ناخوش از خشم آلوده آمدہ

ابو جلبا- کوک کہ خر بخورد و آن ترہ الیست کہ خواب افزاید کذافی القنیہ-

ابو الحیا- کنیت امیر المؤمنین عثمان رضی اللہ عنہ-

ابو الشفا- کنیت شکرست

ابو المهنا- شراب کذافی القنیہ و فی اصطلاح السالکین ہر جا کہ ذکر شراب افتادہ است ازان شراب عشق و محبت خواستہ بدین کہ ہمہ بیشعوری و بیخودی حاصل میشود-

ابو الهیجا- کنیت امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ-

ابو مضی- اسپ کذافی القنیہ-

احبا- دوستان-

ارطا- درخت گز و بعضی رمث را گویند و منبت او ریگستانست و بلندی او از قامت مردم زیادہ نباشد و او را بو بادیران نیز گویند کذافی طب حیدریہ-

اریحا- بوزن مسیحا نام دیہی از دیہهای شام-

استسقا- آب خواستن و نام علتی ہست کہ ہر چند آب خورد تشنگی نبرد نعوذ باللہ منہا و شکم ہر روز بزرگتر شود و این علت را در ہندی جلندر گویند کذافی المؤید الفوائد-

اسما- نام زنی کہ امیر المؤمنین حسن بن علی علیہما السلام و رضی اللہ عنہما را زہر کشتہ بود و نیز نام دختر امیر المؤمنین ابی بکر رضی اللہ عنہ و ہم نام دختر عمیش کہ راوئہ حدیث طلوع الشمس بعد الغروب ہست و نیز نام دختر ... بود و او را اسمانیت اسما گفتندی

کذافی شرفنامہ-

اصل حیا- ہمان ابو الحیا کذافی القنیہ-

الف استوا- یعنی خط استوا و این نزدیک حکمای ہند خطے ست موہوم در وسط السما کہ یک سر او بقطب شمالی و سر دیگر بقطب جنوبی پیوستہ است کذافی شرفنامہ

املا- نوشتن از تلقین غیری کذافی دستور الافاضل و اقول املا نویسانیدن غیری را بتلقین-

انجلا- روشنائی کذافی القنیہ-

انحنا- کوز پشت کذافی دستور الافاضل کوز پشت بودن منحنی و کوزہ پشت شدن-

انزوا- گوشہ خانہ کذافی فرہنگ علی بیگی اقول اصلہ مصدر لکن استعمل بمعنی الاسم-

افعا- جاسوسے کذافی الدستور-

الامین الاعضا- حکما چشم را گویند کذافی القنیہ-

املا- بالفتح آسان کذافی الدستور الافاضل-

اہلا و سہلا- مترادف اند-

ایا- در عربی برای ندای قریب ست و در فارسی کلمہ تنبیہ است ایا یا مکرر کلمہ تعجب ست یعنی ہی ہی-

ایتیا- بیائید شما دو مرد-

فصل فی الفارسی

آ- ممدود امر آمدن-

آب آتش نما- یعنے انگوری و خرماے و سفے الادات می سرخ-

آب آزر آسا - مثله -

آب آسیا - بابای موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد و آنرا آسیای آب نیز گویند -

آتش ده آب پیکران را - یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و غربی را محو کرده کذا فی لسان مجمع الشعرا

آتش سودا - یعنی گرمی طبع و صفای آن و فی الادات تیزی کر -

آتشین شد - ای شیطانان کند انی الادات اقول چنانکه انگشت میگوید

آتش هفت اژدها - یعنی کواکب سبع کذا فی القنیه -

آرا - امر آرائیدن و آرانیده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرای سخن آرانیده و عروس آرانیده -

آسا - مانند و آسایش و آسانیده و امر آسودن و بمعنی استعماش مرکب آید و نیز آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و آنرا فاژه نیز گویند کذا فی شرفنامه و فی ادات الفضلا بعضی فرق کرده اند بمد آسا پس آن مراد باشد بغیر مد فاژه -

آسیا - معروف که بتازیش رحی گویند بهندی چکی -

آشنا - باشین موقوف شنا کردن در آب و بحذف همزه نیز آمده است فضد بیگانه -

آهن عروس عور و رعنا - یعنی فلک -

آهن کلاه - یعنی آنکه او را چنانچه سر کرا کلا هما من القنیه -

آوا - مختصر آواز -

آهن ربا - سنگی ست که آهن را بخود جذب کند و ترکیبی ربانیده آهن و امر آن باشد و بهندش بمعنی اول کانگ گویند کذا فی زفانگویا -

آیا - بمعنی نمی آید یعنی گمان -

ایرسا - بفتح بکم تیغ سوسن کذا فی القنیه -

ارسطا - نام حکیمی که آنرا ارسطاطالیس گویند -

ازار - بالکسر بزای موقوف هرچه در پای پوشند مثل شلوار

اژدرها و اژدها - بزای فارسی مار بزرگ در نهایت شهر و در شاهنامه بمعنی سلاطین جابره مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علمی لقلوت اژدها دیده و انرا نیز گویند و در بعضی فرهنگ بمعنی دلیر و تیغ هم آمده است و این معنی مجازیست

ازیرا - بابای فارسی زیرا و ایرا مترادف این ست -

اسا - فاژه آنکه دهن از هم باز شود بجمع فضلات در اجزا یا از غلبهٔ خواب چنانچه مذکور شد +

استا - بالضم و الفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت و بالکسر ستایش و قیل بالضم مختصر استاد نیز آمده است -

استقیلا - نام ترکی مبارز افراسیاب -

اشترگیا - گیاهیست که بتازیش سلیخه گویند کذا فی القنیه

افدر چو گل در قفا - یعنی بشتاب بفتد چنانچه معتاد زنانست در وقت جماع خلاف کودکان که ایشان از دور افتند -

افدستا و فندستا - نیکوترین ستایش و آن ستایش باری ست عز اسمه و در لسان الشعرا مذکور ست که لفظ فند با لفظ ستا مرکب شده هست و الف استا بسبب ترکیب ساقط شده است و معنی لفظ ستا مرکب شده هست و الف افند شگفت ست یعنی ستایش افندستا یعنی نیکوترین ستایش بود -

افزارپا - بالفتح بزای موقوف و بای فارسی هرچه در قدم پوشند مثل کفش بهندی کذا فی العلیه -

افزا - امر از افزودن و افزانیده و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند۔

اقاقیا - عصارهٔ ثمر از مغیلان ست که آنرا قرظ نامند کذا فی القنیه یعنی صمغ درخت مغیلان که بهندی ببول نامند و صمغ را بهندوی گوند گویند و در لغات طب میگویند صمغ است و آنرا اقصاقیا هم گویند یعنی و زیره۔

اقلیمیا - نام دختر آدم علیه السلام و نیز ثقل که در بوتهٔ زر و نقره و نحاس بعد گداختن بماند۔

اکرا - خبیص ست از طعام که آنرا رشته نیز گویند کذا فی القنیه

الف باتا - یعنی عبارت ست از تختهٔ اول۔

الوا - بالکسر رستنی ست که نعابت تلخ باشد و آنرا بزبان عرب صبر و بزبان هند گهیکوار و قیل بالفتح و نیز نام سلاحدار رستم که کاوس کشانی او را کشته۔

امیا - همیان۔

امّی گویا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

اندا - بالفتح کاهگل کردن و فاعل و امر آن یعنی کاهگل کننده و کاهگل بکن۔

اندرخورا - با واو معدوله لائق کذا فی القنیه۔

اندروا - بالفتح سرنگون آویخته و باژگونه کرده و در زفانگویا بمعنی حاجت نیز آورده است۔

انگژدا - بفتح یکم و کسر سوم و با کاف و زای فارسی جای گوسفندان و قیل کاف فقط فارسی۔

انگشت نما - باتای موقوف یعنی در غایت شهرت تا استعمال این بدنامی ست چنانچه میگویند فلان در بین تفضیه انگشت نما ست نمایندهٔ انگشت و انگشت را نما نیز بهمین معنی مستعمل

انگشتوا - با کاف فارسی و تای موقوف ثانی که با شش برنگ سرند بهندوی انگاکر گویند۔

انوشا - مذهب گبران

اول و آخر شده بر انبیا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در خلقت و نبوت کذا فی القنیه۔

اوریا - نام مردی که داؤد علیه السلام او را با لشکر بحری نامزد فرمود چون او بتقدیر الله آنجا شهادت یافته داؤد علیه السلام زن او را در نکاح خود در آورد و سلیمان علیه السلام از آن متولد شد و میگویند که نظر داؤد علیه السلام بران زن پیش ازین افتاده بود صاحب جمال بود دل داده بود این زلت بود که او را روی نمود و قصه آنست که داؤد علیه السلام بقصد اعتکاف در مسجد رفت و عزم کرده بود که بغیر حق مشغول نشوم ناگاه در مسجد یک جانور رنگین ظریف و لطیف دید خواست که بگیرد آن جانور آهسته آهسته رفت و بر دیوار نشست چون داؤد علیه السلام قریب دیوار رفت در اثر آن زن اوریا علیه السلام استاده بود چون نظر ایشان بر او افتاد شیفته گشت بعد زمانے دید چون اوریا شهید شد بعده او را در نکاح آوردند بعده فرمان شد که ای داؤد تو دعوی کرده بودی که تو مشغول نشوم چگونه بدان مشغول شدی بعده چهل سال در تسبیح و تهلیل و استغفار بودند و جانوران و کوهها نیز برای او استغفار میخواستند تا حق تعالی از و قبول کرد۔

ایرا - با بای فارسی بمعنی زیرا۔

الیبا - صحف ابراهیم علیه السلام کذا فی القنیه

ایلا - نام مبارز افراسیاب -
الیلیا - بکسر یکم و سوم قبلهٔ پیشینیان که آنرا بیت المقدس
گویند و در عجائب البلدان ست که ایلیا شهریست مبارک و نزد نام
پیغمبری که آن شهر را بوی خوانند و آنرا عمر بن الخطاب رضی الله عنه
فتح کرده بود و در زفانگویاست نام بیت المقدس و نام حضرت علی
علیه السلام -
این دو مریخ ذنب فعل قرزحل سیما - اشارت سوی
دو حلقهٔ زاو لانه است کذا فی القنیه -
این زال عنا - اشارت بسوی دنیاست -
این هفت بنا - اشارت بسوی افلاک -

فصل فی الترکی

آتا - بالفتح پدر کذا فی القنیه و آتا بالضم تلخه -
ارغنا - بالفتح آن جوی وارغاو بزیادت واو نیز -
ارقا - حجامت گاه کذا فی القنیه -
آستیقلا - نام ترکی مبارز افراسیاب -
اغا - بالفتح برادر بزرگ -
الا - ابلق -
امغا - بالکسر نرگوسپ کذا فی القنیه -
المرغا - ایشان -
انا - بالفتح مادر -
اوفکا - بضم اول و فتح دوم شش -
ایا - بالفتح کف دست این هر سه لغت از قنیه ست -

باب الباء

فصل فی العربی

اب - پدر و در فارسی مشدد نیز میخوانند بشاکله چند میگویند -

اباالب - بالفتح اقطاع یا متن کذا فی القنیه و القنیه لا العلم
انه اعربی ام فارسی ام ترکی -
ابن السحاب - باران -
ابن العنب - می انگوری -
ابو ایوب - سبو و تری باران که در شب بارد -
ابو تراب - کنیت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -
ابو خضب - گوشت کذا فی القنیه -
ابو طیب - داروی خوشبو که آنرا اذخره کاه که گربه دشتی گویند -
ابو العباب - بالضم بر آب و بسیاری و برآمدن آن بود کذا فی الصراح
ابو العجب - کنیت بازیگر کذا فی القنیه و لیکن در استعمال
آنچه شگفت تر باشد آنرا نیز گویند -
اتب - بالکسر دواج کذا فی القنیه و الدستور دواج قبا و
فی الصراح اتب بالکسر شاماکچه و آن سینه بند زنانست مع این
لغت اگرچه در فارسی مستعمل ست و همچنین بعضی لغات
دیگر هم اگرچه مستعمل در فارسی نیست اما اتباعاً للسلف
آورده شده است درینباب بنده را معذور دارند اما
کاتب هر لغت عربی که درین فرهنگ آورده است
غیر مستعمل در فارسی نیاورده است -
اجتناب - جنب شدن و دور شدن و پرهیز کردن -
احباب - دوستان -
ادب - بفتحتین فرهنگ و پاس و شگفت و نگاهداشت
حد هر چیزے و دانش کذا فی الصراح -
ارباب قلوب - صاحبدلان و ارباب اصحاب -
ارنب - بالفتح خرگوش کذا فی الصراح و فی الدستور
گور خر و فی زفانگویا ارنب بالفتح نام داروئی ست

کہ بہندوی برجھین گویند۔
ارنب ۔ نشاط ونیز خوانده ودشمنی وترس وبادے کہ میان صبا وجنوب وزد وآن باد مہلک ست کذا فی القنیہ۔
اسلوب ۔ راه اسالیب جمع کذا فی الدستور و بمعنے قانون وقاعده نیز مستعمل ست واین معنی قریب معنے اول ست از روی استعمال ودر شرفنامہ آورده است اسلوب بالضم نام حکیمے ونیز حقبیے از اطعمہ ودر قنیہ مذکور ست کہ اسلوب چیزی از اسناد حکماست وفی الصراح اسلوب گونہ وروش وراه یقال ہو فی اسالیب من القول ای فنون منہ۔
اسنان الذئب ۔ گیاہیست مالوف پلنگ کذا فی زفانگویا۔
اشہب ۔ گلگون ۔ یعنی سرخ فام کذا فی الدستور وفی الصراح سبز خنگ یعنی جوہر حروف سپیدی کہ بسیاہی زند ونیز نوعے از عنبر اشہب۔
اصحاب ۔ بالفتح یاران خداوندان وبالکسر رام کردن ویار شدن۔
اضطراب ۔ سخت جنبان شدن وبالکید یکدیگر شمشیر زدن وباہم واگرفتن کذا فی التاج المصادر۔
اطناب ۔ مبالغت کردن در سخن۔
اظفار الطیب ۔ نان خورش کہ بہندوی جھجیہ گھر گویند کذا فی زفانگویا ودر فرہنگ نامہ ہست کہ اظفار الطیب این حرف وآن جانوریست از حشرات بحری کہ ہندش دکو کہ نیز می گویند ونیز در فرہنگ نامہ مسطور ست کہ اظفار الطیب بپارسی ناخن پریان گویند ش ہندش نکہ نامند

وآن داروے ست۔
افواه الطیب کم کام را گویند کذا فی زفانگویا وفی الصراح بوے افزارہای خوشبوی۔
التہاب ۔ زبانہ وشعلۂ آتش۔
ام الکتاب ۔ یعنے قرآن مجید۔
انتجاب ۔ نگریستن زیراچہ در مقدمہ است انتجب نگریستن امّا باجیم وباخای معجمہ بمعنے برگزیدن ست چنانچہ در مقدمہ است۔
انقلاب ۔ برگشتن از کاری۔
اوّاب ۔ بالفتح والتشدید بسیار توبہ کنندہ ورجوع در توبہ بدل آمدنش

فصل فی الفارسی

آب ۔ معروف ورونق وجاه وفیض وعطا ورواج ورحمت وسخن واین معنی از ادات ست وبعضے از آب روح کہ جان ست مراد دارند زیراچہ ہر دو سبب حیات اند ونیز آب ترجمۂ ماء است واز ماء بعضے ہمین روح مراد داشتہ اند کما فی قولہ تعالیٰ وانزلنا من السماء ماء فکذا اند ونیز کنایہ از شراب خالص بآب کنند ونیز آبداری تیغ وکارد را گویند چنانچہ میگوئی آب این تیغ خوب ست یا نیست ونیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد کہ رومیان آنرا آب ماه خوانند وہند آنرا بھادون گویند وفی القنیہ آخرین ماه تابستان ست بزبان رومی بدانکہ انہمہ معانی مجازی ست واین ماه را کہ آب میگویند بدان میگویند کہ درین ماه آب بسیار میشود وسخن را کہ آب میگویند بدان کہ روانی دارد ورحمت را آب میگویند کہ اثر رحمت ست بلکہ گفتہ اند کہ آب ماء کلہ رحمۃ وفیض و

...یض لازمهٔ الست و رونق بتازگی ست و تازگی
...از آب ست و لازمهٔ اوست و همچنین دیگر و پیاله بلوری باشد
...ش و آب تیغ و امثال آن هرچه ازالهٔ قتال باشد کذا فی القنیه
...انکه کنایت از شراب تیز و باده انگوری ـ
...طرب ـ مے انگوری ـ
...تحقیق بر آب مثاله کذا فی القنیه والادات و نیز عبارت
...ست که پیاله لعل یا یاقوت یا زر سرخ پر شراب خالص آن بر ان
...رست که بر بای فارسی مضموم باشد و اگر بای
...ی مفتوح که ترجمهٔ علے ست پس کنایت از شراب
...آبروی انگوری بر پیالهٔ بلوری ـ
...تین آب ـ می انگوری و اشک خونی و اشک
...عاشقان و غم زدگان کذا فی الادات ـ
...تین صلیب ـ یعنی آفتاب کذا فی القنیه
...ن شبیه صور لیست ـ
...یاب ـ باسین موقوف آن آسیا که بزور رو ش
...ب بگردد آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنامه
...ری و فیه نظر زیرا چه قیاس تقاضا کند که آس آب
...یسند بغیر یا زیرا چه مرکب به آس و آب ست و اگر گوئی
...اسین مرکب به آسیا و آب ست لیکن بسبب ترکیب و ثقل
...ف آب ساقط شده است یا مرکب ست از آسیه
...شفر آسیا ست بحذف الف چنانچه مرکب در استعمال
...ف را حذف میکنند جواب گوئیم که این سخن آن هنگام
...سلم باشد چون باسین موقوف مذکور نباشد چنانچه
...در ادات الفضلا گفته است ـ
...سیب ـ بابای فارسی پرتو را گویند کذا فی

لسان الشعرا و در قنیه مذکور ست چون دوش
بدوشش برهم رسانند و یا بهم رسید پس یکدیگر را
آزارے و کوفتگے رسد گویند آسیب رسید یعنی دهکه
رسید و در ادات مسطور ست که آسیب بابای فارسی
پرتو که دوش با دوش یا پهلوی پهلوی یکدیگر بهم گویند یا ناگهان
چنانکه زور رسد بتارنش صدمه هند دهکه گویند و فیه نظر
زیرا چه ازین معلوم میشود که پرتو صدمه را گویند و لیس کذلک
بلکه پرتو عکس چیزی را گویند چنانچه صورتی که در آب یا در
آئینه ظاهر میشود میگویند این صورت پرتو صورت
خارجی ست و هر چیزی که بذاته وجود ندارد بلکه بتاثیر وجود
غیری موجود نماید آنرا پرتو گویند چنانچه بعضے موحدان
میگویند این عالم پرتو وجود خدائی ست بذاته وجود ندارد
و شیخ سعدی راست ع همه نورها پرتو نور اوست + صاحب
شرفنامه معنی پرتو روشنائی نوشته است در باب الباء
بنا بر آنست که روشنائی را پرتو میگویند بدینکه وجود روشنائی
قائم بنور منور ست نه بینی تا که آفتاب ست روشنائی آن
هم هست و چون آفتاب نیست روشنائی آن هم نیست
نه آنکه پرتو همی نه بینی که سایه را پرتو میگویند و روشنائی نیست
و صورتی که در آئینه است آنهم پرتو هست و روشنائی
نیست اما همه همین روشنائی نیست و همچنین تمام عالم نزدیک
آن موحد پرتو است اما همین روشنائی نیست بلکه ظلمت
نیز هست و لو سلم که پرتو همین روشنائی را گویند چنانچه در
شرفنامه گفته هست باز منافی آنست که پرتو را دهکه
تفسیر کند و تحقیق آنست که آسیب علم ست هم دهکه
را و هم پرتو را و آنکه مزاحمت دیو و پری را آسیب میگویند

هم همین میگویند که آن پرتوار ایشانست و بعضے این را دهگه می نامند باعتبار تعلق و مساس لنیت فافهم والصف —

اسکوب — باسین موقوف آسمانه که عرب آنرا سقف خوانند کذافی الادات و در شرفنامه مندرج ست بام که بتازیش سقف خوانند و فیه نظر زیراچه بام را بتازی سطح میگویند نه سقف و هم در شرفنامه مذکورست که بام بالاے سقف و در ادات مذکورست آسمانه سقف که اهل هند آنرا چهت می نامند و قول لسان الشعرا مؤید قول ادات ست زیراچه گفته است اسکوب بوزن آب پوش یعنے انچه بدو آب را پوشند و معنی سقف در مقدمهٔ جار الله علامه زمخشری آسمانه نبشته ست و بعضے آسمانه نیز میگویند زیراچه این هر دو تهر اند و هم ازبهر این در شرفنامه معنی آسمانه سقف نوشته است ازین جمله معلوم میشود که بسهو بجای آسمانه بام نبشته اند نه عمداً

آشوب — باشین موقوف و باواو فارسی شور و غوغا که بتازیش مشغله با غین معجمه گویند و آشوبنده بمعنی فاعل و در دستور بمعنی فتنه مسطورست آفتاب معروف که بمعنے روز نیز آید چنانکه گویند هر آفتاب ای هر روز و نیز بمعنی شراب آید کذافی شرفنامه اقول معنی دوم از قبیل ذکر لازم و اراده ملزوم و معنی آخر از قبیل استعاره مصرح بها و وجه تشبیه تابش و گرمی نیز در اصطلاح السالکین از آفتاب روح مراد دارند زیراچه در بدن آدمی که عالم صغیرست روح بمنزلهٔ آفتاب ست و نفس بمنزلهٔ ماهتاب و چنانچه ماه مقتبس انوار از آفتابست آنچنان نفس نیز قبول فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب زائل میشود آنچنان بظهور نیز نور روح ظلمات نفسانی منعدم میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان مذکورست که چون سالک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی چون چراغ می بیند آن شیطانی ست بدین ملتفت نشود و چون هجوم جرم ستاره بیند بدان هم ملتفت نشود بلکه دران زیادت تا که همچو ماهتاب بیند و این ظهور نفس ست و چون همچو آفتاب ببیند بداند که ظهور روح ست بدین هم ملتفت نشود چون ازین هم بگذرد در نور نامحدود مستغرق شود و این مگر ببدرقه پیر و عنایت خداے عزوجل و چون درین مقام برسد همه محو بیند چنانچه بطلوع آفتاب همه ستارگان را معدوم می بینند نه آنکه ستارگان فی الحقیقة نیست میشوند —

آرود وشاب — بالفتح و واو فارسی خیکانی سست یعنے بالیده که از آرد درست میکنند و باد و شاب میخورند کذافی القنیه —

ارذب — بالفتح گیر و گش کذافی الادات و فی الدستور گیر و فے نسخه منه یعنے گش بدانکه درین لغت کاتب را شبهه است که فارسی ست یا ترکی غالب آنست که ترکی ست لیکن هرچه تصریح روایت یافته شده است هم در فارسی آورده —

ازین خراس خراب — اشاره سوی فلک ست و آنرا خراس بدین معنی گفته است که همیشه در گردش ست و خراب بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب ست و بدین معنی اگر دهر را گویند درست باشد —

اسطرلاب — بضم یکم و سوم آلتیست حکما و منجمان را که از آن راز فلکی ایشان را روشن شود و معنی آن ترازوی آفتابست چه بیونانی زبان اسطر ترازو و لاب آفتاب را گویند و بالعکس

اشتاب — بالکسر شتابی بزیادت همزه ضد آهسته —

اصطرلاب — همان آله و آن طاسی ست که بدان موازنه شناسند کذا فی زفانگویا —

افراس آب — یعنی سوارگان آب که بتازیش حباب خوانند و حباب بفتح حاست و افراس سواران را گویند —

افراسیاب — بادشاه ترکستان زمین و او جادو بوجود آورده است که بعد کشتن نوذر بادشاه ایران زمین دوازده سال ملک ایران را فرو گرفته و همیشه با ایرانیان منازعت المخداشت پس طهماسپ بادشاه ایران زمین شاه مذکور را بصلح یک تیر پرتاب آرشی یعنی مسافت دو دست چون فراز کنند از ایران زمین بیرون کرده باز بترکستان فرستاد

الگب — بالفتح با کاف فارسی خساره کذا فی زفانگویا و در ادات الفضلا از اسلاف همچنین معلوم میشود که معنی این لفظ فی الفارسی خساره کذا فی زفانگویا و در ادات نیز آورده شد —

اندراب — نام شهری بسر خراسان و هندستان و بدخشان کذا فی شرفنامه

انزوب — بفتح درو که پوست را آواره کند کذا فی الادات و در شرفنامه مذکورست دروی که پوست را از غایت خارش درشتی آواره کند

انزوب — بالفتح تفل هر تخمی که روغنش بر آورده باشند و ادرا کنجاره خوانند و کنجال نیز گویند و صاحب فانگویا نوشته انزوب ثفلیست که آنرا شلغم گویند و او مانند گزرست و بیخ سپید میباشد

فصل فی الترکی

الب — بفتحتین دلیر و قبیل بسکون دوم ست —

اسپ — نام ماه رجب —

فصل فی الباء الفارسی

آذرگشسپ — بفتح کاف بوزن آتش پرست نام آتشکده ببلخ که بانی آن گشتاسپ شاه بود ذوالقرنین آنرا منهدم گردانید و گنجها که درو بود برداشته کذا فی الادات و شرفنامه

ارجاسب — نام پهلوان افراسیاب و نام بادشاه توران زمین که بسبب وی چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده در دز روئین محبوس ساخت آخر الامر از دست اسفندیار بن گشتاسپ هزیمت خورد و کشته گشته —

اسپ — معروف که آنرا فرس گویند و نیز نام مهره از شطرنج

اسرب — سرب که بهندوی سیسا گویند کذا فی زفانگویا

انزوپ — جان انزوب که در باب تازی گذشت —

آذرشسب — نام فرشته ایست موکل آتش و نیز آتش را گویند

اسپریس — بمعنی اسپریس ست که عرصه میدان باشد

باب التاء

فصل فی العربی

ابهت — بالضم و التشدید بزرگی و بزرگواری کذا فی الدستور

ابهات — بالکسر بوی گرفتن گوشت —

ابو البنات — خداوند دختران و نیز نام شمشیر معروف

اثبات — بجای داشتن و نوشتن و نام در دیوان اثبات کردن —

اشارات جمع اشارت و نیز نام کتاب بو علی سینا حکیم کذا فی شرفنامه و نیز کتابیست در علم الاصول —

اعنات - بالکسر کاری افگندن که ازان بیرون نتوان آمد و در اصطلاح شعرا تکرار حرفی که بیش از روی باشد و آنرا لزوم ما لا یلزم نیز گویند زیرا که اگر آن حرف ما قبل را بر خود لازم نگرفتی قافیه درست بودی چنانچه میم در عمل جمل -

امهات - مادران و این جمع ام ست و ام بمعنے اصل چیزے نیز آید و جمع آن اصول آید -

انذروت - کنجد یعنے انزروت -

انزوت - نام بادشاہے از ترک -

اخنات - ناکس و زبون گردانیدن و شرم داشتن

اذات - رنج کردن و رنجه شدن -

فصل فی الفارسے

آفافت - بافای موقوف جامه الیست و جامه سفت وسطبر کذا فی الادات و شرفنامه -

آب او ریخت - یعنی او را خجل کرد کذا فی القنیه و این آنجا میگویند جائیکه آب روی کسی فوت شود -

آبت زیر کاه ست یعنی رونق تو خس پوش ست کذا فی الادات

آب حیات چشمه الیست در ظلمات هر که ازان آب خورد بطول حیات رسد کذا فی شرفنامه نیری و نیز کنایت از دهان معشوق کنند بدینکه زندگی عاشق بدو ست و ظلمات آن خط اوست

آب خرابات - یعنی شراب کذا فی القنیه -

آب در جوی تست - بابای موقوف یعنے دولت و بخت و اقبال و فرماندهی و حل و عقد امور خلائق بر دست تست -

آبدست - بابای موقوف زاهد پاک که هرگز ملوث معاصی ملوث نشود و نیز استنجا کردن به آب و وضو و شستن و پاک دست کذا فی شرفنامه -

آب در دست - باضافت یعنے حضرت رسالت و نیز آنکه آرایش صدر ازو باشد کذا فی الادات و القنیه و نیز آنکه جاه صدر ازو بهم رسد و نیز رونق و سخاوت -

آب عشرت - یعنے می کذا فی القنیه -

آب گوشت - کنایه از شوربای گوشت ست کذا فیهما

اندوخت - بالفتح جمع کرد و گرد آورد -

آب نبات - کنایت از شربت ست کذا فی العلمی و میتواند که شراب نیز مراد بود زیرا چه شراب از قند میشود و قند و نبات یکی ست و میتواند که از نبات رستنی مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد بدینکه انگور یکے از نباتات ست -

آتش پرست - قومی اند از طبایع اربعه قوم موسی

آخر دست - یعنے صف نعال و عاقبت کار کذا فی الادات و فی شرفنامه و او آخر قمار و نرد -

آذر پرست - بابای فارسی مفتوح یعنی آتش پرست کذا فی الادات و ایشان قوم موسی پیغمبر اند علیه السلام والله اعلم و این مغلطهٔ ایشان ازانست که موسے علیه السلام انی انا الله از آتش شنید ایشان پنداشتند که همین آتش خداست و جهے معقول نیز یافتند ایشان بزعم خویش و آن آنست که از طبایع اربعه اعلی عناصر همین آتش ست پس آتش خدای باشد و هرگاه که از موسی علیه السلام آنچنان شنیدند آن گمان ایشان بیقین شد لیضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

آذرمی دخت - نام دختر پرویز شاه که لشکری بهیبت
سالی کرد و شش ماه ملک راند کذا فی الادات -
الفنارت - استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که آنرا
ذراریج نیز گویند کذا فی القنیه و فیه ایضاً -
آزاد درخت - با دال موقوف درختیست معروف که
بتازیش علقم گویند و بهندش بکاین نامند -
ستان برخاست - ای بلند شد از کثرت رونق
معدوم و مردود شد از خرابی کذا فی الادات -
آسمان صفت - ای قادر بر همه چیز کذا فی الادات
آفتاب پرست - بای یکم موقوف و بای دوم فارسی
گل نیلوفر و جانوریست مانند کرفش دراز تر از وی که
بوقت غروب آنرا حربا مانند و بهند گرگٹ خوانند کذا فی الادات
فی لسان الشعرا گل نیلوفر و بوقلمون و فی شرفنامه
سی رنگی که کبود دست او را آفتاب پرست گویند و ایضاً
طائفه از کافران که آتش پرست اند اقول آتش پرست
دیگر اند و آفتاب پرست دیگر آتش پرست طائفه
پرستند از قوم موسی علیه السلام ایشان را یهودی میگویند
آفتاب پرست افلاکیه و نصرانی که قوم عیسی
علیه السلام اند و سبب پرستیدن افلاکیه آفتاب
از آنست که در اعتقاد ایشان همچنین ست که بر حیه
فند در عالم نشیو دار و ست و بادشاه انجم آفتاب ست
ابلیس را در ا پرستیدند و قوم عیسی که می پرستند بدین که
عیسی علیه السلام از وی منتقل شد بسوی آسمان چهارم
که مقام آفتاب ست از جائیکه آمده بود باز همانجا رفت
و او را نور آفتاب بود به آفتاب پیوست و او را ابن الله

میگفتند و نیز اینکه بیت المعمور که قبلهٔ ایشان بود در
آسمان چهارم ست و آفتاب نیز همانجاست پس
بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه
نیز نام درختی که برگهای وی بهر طرف که قرص آفتاب
بود هم بدان طرف متوجه باشند سخت تیز بود بهندش
کنول و بهر بهر نامند و کاتب راقم بندگی میان محمد شه
درختی دیده بود که بهر طرف که آفتاب شدی برگ وی
بدان سو شدی گل او زرد میشود بهندوی آن را
سدرسن میگویند و چیزی را که لجالو گویند آن نیز
آفتاب پرست ست -
آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و
قیل سر خفی و در اصطلاح فضلا بخت و اقبال و قبل لی
اضافت مشبه به بسوی مشبه است ای دولتیکه همچو آفتاب ست
آفتابش فرود کوه رفت - یعنی وقت مرگش رسید
کذا فی القنیه -
آلفت - بوزن آلبست بلاد سنج کذا فی لسان الشعرا
آهن جفت یعنی آن آله برزگری که گدیوران زمین شیار
کنند بهندش بهال نامند -
آن زال گوزپشت - اشارت سوی فلک و بعضی گویند کنایه از دنیاست
آئینهٔ شش جهت - یعنی دل حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم چنانچه در طوالع ستة و در شرح عبد الرشید
ابلق بدست - ای براق بدست کذا فی الادات
ات - بالفتح تو کذا فی شرفنامهٔ منیری چنانکه گویند
خانه ات و کاشانه ات -
آلیست - بهاء اول فتح ثانی گوشت ترنج و به یا لنگ

بهندی بجوری کا گود نامند۔

اردی بهشت۔ بالضم والفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان یکماه شمرند و آنرا اردی بهشت ماه گویند و رومیان آن ماه را ابهار خوانند کذافی الادات و در شرفنامه منقول از زفانگویاست که سوم روز آن ماه را نامند و در قنیه از زفانگویای مذکور نقل ست که اردی بهشت سوم روز ماه را گویند و الله اعلم این تفاوت از خطای کاتب خواهد بود و اول درست ست زیرا که کاتب درست دارد بدینکه این در محلے باشد و آن در محلے دیگر اینمعنی دران نسخه متروک بود و از اردی بهشت بدین معنی جرم ماه مراد باشد یعنی قمر نه شهر و الله اعلم بالصواب و مراد از اردی بهشت حمل ست که آنرا بهندی بیساکه گویند و آن یکماه است و کمال بهار در انست و آن ماه هر سال شمسی ست و سال شمسی را جلالی گویند چنانچه از شرفنامه مذکور شد پس هم بدین سبب این ماه را ماه جلالی میگویند و قیل هر چه شرف آفتاب درین ماه است این ماه را جلالی میگویند قول شیخ سعدی رحمه الله مصرع اول اردی بهشت ماه جلالی + گواه عدل ست بدین۔

آن فرکار نیست۔ یعنی لائق کار نیست کذافی لغات شاه جهانی

ازدست خواری لشستن۔ ای هر صورت خواری که بشستن عزیز گرداند و بار سته کذافی القنیه و در ادات بجای خواری لشسته خوشبوی لشسته نوشته است هم بدینمعنی۔

از گور لقمش۔ خارج ست یعنی تن مرده را زنده گرداند کذافی المؤید الفوائد۔

از بلالت۔ یعنی از ابردی تو کذافی الادات۔

است۔ بالفتح مختصر استر که بتازی بغل خوانند کذافی لغات سکندرنامه و نیز بمعنی هست و بالضم همان استا که گذشت یعنی نام کتاب مغانست و احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت

اسطقسات۔ بضم یکم و سوم و چهارم با سین مشدد در رومیان طبائع اربعه را گویند و عرب آنرا عناصر اربعه گویند کذافی الادات و زاد فی الشرفنامه یکے را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر و عناصر خوانند و فیها نظر زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را گویند و عناصر باد و خاک و آب و آتش را نامند پس هر دو یکی چگونه باشند و عناصر بمنزله جسم ست طبائع همچو همان آن و فرق میان ایشان ظاهر ست و سطقسات بضمتین و با سین مخففه نیز درین لغت ست۔

الجخت۔ با جیم و خا بوزن الفخت امید کذافی لسان الشعرا و فی الادات بالضم والفتح با جیم فارسی طمع و فی شرفنامه بالفتح با سوم فارسی طمع و قیل بالکسر۔

الفخت۔ گرد کردان و کنانیدن و گرد کرد و کنانید و گرد کرده شد کذافی شرفنامه و در ادات بمعنی گرد کردن و گرد کردند کور ست فقط و صیغه هم بر همینی دلالت میکند اما آنچه در شرفنامه گفته از صیغه معلوم نمی شود و آن ظاهر ست۔

الف کوفی ست۔ ای ذکر ست کذافی الادات و در تسامع همچنین ست الف کوفی کژ نمی باشد پس هر چیز که کژ باشد آنرا الف کوفی گویند۔

الف نقش لعبت۔ ای اول چیزے که آفریدگار آفرید و اول چیزے که از حرف تهجی وضع کرد کذا

فی الادات واقول الف نقش بست نقص ترکیب ست تمام ترکیب انیست تختهٔ اول که نقش بست ای الف مصور شد و دوم تخته که بچگان برای نوشتن میدهند همین الف مینویسند و میگویند که چون قلم را فرمان شد اکتب یا قلم قلم از هیبت آن در رخوی شد و قطره از وی بر لوح محفوظ چکید از ان نقش اول الف پدید آمد و درین بیت نظامی ؎ محمد کازل تا ابد هر چه هست ✤ بآرایش نام او نقش بست ✤ مقصود همین صورت الف ست که در اسم احمد ست و یا از تختهٔ اول موجودات مراد باشد و از الف عقل اول که آنرا جبرئیل میگویند مراد باشد و آن حجاب در حضرت رسالت ست که بر در مجوبهٔ احمد نشست یعنی اول موجودات که عقل اول شد بر در مجوبهٔ حضرت رسالت نشست اگر در خیال شرح این بیت افتم بتطویل انجامد۔

انداست۔ بالفتح حاجت۔

انفحت۔ یعنی پنیر مایه کذا فی بعض الطب۔

انفست۔ بفتح یکم و سوم پردهٔ عنکبوت و تنیدهٔ آن کذا فی الادات و شرفنامه و فی الدستور نفهت پردهٔ لبته

انگشت۔ با کاف فارسی مضموم اصبع و با کاف تازی بکسور زگال مرده و سیاه شده۔

اوت۔ با واو فارسی یعنی آو و تو۔

اول قنوت۔ یعنی فجر زیرا که نزدیک شافعی در فجر هم قنوت میخوانند۔

این سبز طشت۔ اشارت بسوی فلک ست۔

این طبقات۔ اشاره بسوی افلاک ست۔

این گوژ پشت۔ یعنی فلک و قیل دنیای دون۔

این گوهر نیم سفت۔ در کلام خواجه نظامی اشارت بسوی سکندر نامه است ؎ تو دانی که این گوهر نیم سفت ✤ چه گنجینها دارد اندر نهفت ✤ و نیم سفت نیم چکیده را گویند بدینکه سفتن مرادف تراویدن ست تراویدن رفتن آب بیالا اندک اندک و چکیدن نیز می گویند و هم چنگی و سخن نیز اندک اندک فراهم می آید بعد بآهستگی و بتحریر در آید پس گویا که بیرون نیامد و نیم سفت گفته باید بدینجهت گفت که بیان استعداد خود میکند که تمام استعداد خود درین نریختیم با این همه چنین مشکل فراهم شده ست اگر تمام استعداد خرج میکردم ازین هم زیاده تر مغرا شدی یا بیان مشقت خود میکند بنابران که گفت بزرگانست که سخن را با سخن ضم کردن قطره از خون جگر کم کردن ست پس میگوید درین کتاب نیمه خون جگر صرف کردم یعنی مشقت بسیار نمی کردم میگوید که از نیمه خونابهٔ جگر شده است و یا نیم سفته بمعنی نیم گفته است بدینکه سکندر نامهٔ بری و دیگر سکندر نامهٔ بحری است پس گویا نیمه گفته شده است و سفتن بمعنی گفتن بسیار آمده است بدینجهت که ع سخن گفتن و گوهر سفتن ست۔

	فصل فی الف مع التاء	

آت۔ ممدود اسپ کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گوشت ست و در قنیه نیز هم بدینمعنی منقول از زفانگویا ست وات بالفتح بغیر مد نیز بدینمعنی آمده است۔

آنت۔ ممدود سوگند۔

ات۔ بالکسر سگ۔

ارفت۔ پشت۔

ارمت۔ بالفتح آنمرد۔

اِست۔ بکسر زمین کوچه۔

اِنکست۔ سرخاب کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدینمعنی انکت ست

اوت - بالفتح گاه و دارو کذا فی القنیه و اوت بضم اکم و فتح دوم شرم -

اولت - بالضم فانیذ -

اوزت - بضاد نیز یعنی غول -

ایت - سرخاب ست و نیز کوچ که بعربی صمغ گویند -

ایت - با بای فارسی گوشت -

ایت - سگ -

باب التاء المثلثة

فصل فی العربی

ابو الغیاث - سحاب غیث یعنی آب کذا فی القنیه و فیه ایضاً

اثاث - بالفتح رخت خانه و قماش خانه -

احداث - نو پیدا کردن -

العباث - برانگیختن -

انباث - از خود آشکار کردن -

اغاغث - گیاهیست که بهندوی کاس بیل گویند -

اغریرث - بالکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این هر دو لغت اگرچه در عربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه ثا در فارسی نمی آید و نه در ترکی همدرین آوردیم و شاید که این معرب باشد -

الغیاث - فریاد -

ام الخبایث - یعنی شراب را چه همه بدیها از شراب آید چنانچه آن قصه مشهور ست شهری بود در هندوستان برای محافظت آن در آمدن مسلمانان بر هر دروازه مکان فضیلت داشته بود هر که مسلمان خواهد بود ضرور مرتکب ان نهی نخواهد شده در این شهر در خواهد آمد در یک دروازه آن گوشت خوک بود که هر که درین دروازه در آید آن خورد بعده برود و در دروازه دیگر یک تیغ و یک آدمی بسته که هر که این را بکشد ازین در برود و در دروازه دیگر یک عورتی صاحب جمال هر که با این زنا کند از آن در برود و در دروازه چهارم شراب بود هر که این بنوشد ازین در برود یک مسافری را اتفاق آن شهر افتاد گفت بکدام در بروم بازاندیشید من التبلیتین آه یک پیاله این شراب بنوشم و بروم که الخمر من هاتین الشجرتین و این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد بنهایت مستی آن حرام ست چنانچه در خبر ست کل مسکر حرام و چندان نخواهم نوشید بدین اجتهاد یک پیاله و قلیله مفضی الی کثیره که علت حرمت قلت ست داعی سوی کثرت شد دوم پیاله نوشید سرخوش گشت گفت یکی دیگر بده تا ثلثه غساله شود چون سه نوشید مست گشت رغبت بر تفرج شد و در تفرج در آمد در رسید که در ان تیغ و مردم بود درون در آمدن خواست دربانان گفتند این را بکش بعده برو فی الحال ستد تیغ و او را کشت و درون رفت باز از تیزی شراب رغبت بر طعام شد هیچ طعامی موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد باز از شراب که نهیج شهوات ست رغبت بر جماع شد در ان دروازه رفت و با آن زن زنا هم کرد و مرتکب بهر چهار منهی شد این شراب انچنین چیز لیست اگرچه اینجا محل این قصه نبود اما برای خبایث آن نوشته شد تا شاید که دیگران را بدین انتباهی باشد -

ابثشه - مست شدن از بر خوردن شیر شتر و نیز شادان

باب الجیم التازی
فصل فی العرب

ابتهاج - شادی -
ابو سریج - نام سرود گوی -
اخراج - بیرون کردن -
ادراج - درنوردیدن -
اعرج - لنگ -
اعوج - کره نام اسپی بوده عربی کذا فی الدستور و فی التاج اسم فرس یعنی هلال
انبج - بالفتح نغزک کذا فی زفانگویا و این معرب است -
انموذج - بالضم نمودار و مانند و حاشی این لغت معرب نمونه است و قیل بالفتح و آن فصیح نیست و بحذف همزه نیز مستعمل -
اوداج - رگهای باریک هر دو طرف گردن -
اول برج - یعنی حمل -
ابلج - روشن و شخص ابرو کشاده -

فصل فی الفارسی

الستین دواج - نفرینه جام کذا فی القنیه اگر گوئی دواج قبا را گویند می را با قبا چه نسبت جواب گوییم در حق دفع سرما تشبیه بقبا کرده چنانچه آفتاب را جبه المساکین گفته اند -

اخشیج - باخای موقوف و یاے فارسی بمعنے یک طبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر خوانند و نام است کذا فی الادات و شرفنامه و در زفانگویا با جیم فارسے آورده است -

آرج و آرنج - استخوانهای بلند در میان بندگاه بازو و ساعد که بتازی ابتدای مرفق گویند کذا فی شرفنامه

و در قنیه آورده است که در لسان الشعرا جمع بنج آرنج بفتحه است چنانچه در باب البا رمی آید اما در نسخه لسان الشعرا که جامع این لغات است در ان نوشته بنج بوزن اکنج ازان نخ را فشردن و در ادات آورده است آرج پرنده ایست که آنرا شکار کنند و ارج بالفتح در کنز اللغات بمعنے بوبا یعنی داروهای خوش آورده است و در فرهنگ ارج بالفتح قدر و اندازه

آگج - بوزن آرد ضد بر و قلاب آهنین که بر سر چوبی نصب کرده باشند و بدان پاره های یخ کشند و در شرفنامه هم بدین معنے بوزن کارد مذکورست اگر آن کارد ست پس هیچ اختلافی نیست زیرا چه کارد و آرد همین یک وزن اند و اگر از ین کارد آهنین مراد باشد پس بعضے آنرا با را موقوف میخوانند بنا بر این کاف آکج نیز موقوف باید خواند اما صحیح آنست که کاف مفتوح است و در ادات الفضلا بدین معنی اکنج بنون آورده است

آگنج - بوزن آگند امعاء گوسپند بگوشت آبه پر کرده بتازیش عصیب خوانند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا که نزد کاتب ست نیز هم بدین معنی آورده حیث قال آگنج بوزن آگند عصیب که آنرا پارسی جگر آگند گویند اما در قنیه مذکورست که در لسان الشعرا مرقوم ست که امیر سدے گوید اگنج قلابے آهنین بود بر سر چوبے محکم کرده و بدان پاره هاے یخ از یخدان بکشند و در ادات الفضلا آکنج باکاف تازی بمعنی قلابه است و باکاف فارسے بدین معنے ست و هذا هو الصحیح -

آهنج - بوزن آگنج انداختن و اندازه و انداز کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنے اول مذکورست و میان قاضی شه خطاب در حاشیه للمنقط القلم خود بمعنے نوشنده نوشته است و آنچه

لفظ مشتق از آهنجیدن بمعنی آهنجیدن در قنیه کشیدن نبشته است پس معنی آهنج کشیدن وکشنده و بکش نیز باشد۔

آرج۔ بوزن خرج قدر و اندازه و ارجمند مرکب از نسبت

آسرنج۔ بالفتح شنگرف زادلی که هندش سیندور گویند از سرب و عصارهٔ بانسه بسازند کذا فی طب حقائق الاشیا اما در بعضی نسخهٔ طب امرنج ست والله اعلم

اسفاناج۔ بالکسر سبزی پالک کذا فی القنیه۔

اسفنج۔ بالکسر ابر مرده کذا فی القنیه۔

اسفیداج۔ بالکسر سپیده این لغت هیچو معرب می نماید اما هرچه در لغات عربی یافته نشد همه در فارسی آورده ایم و در نسخهٔ طب مذکور ست سپیده از زیر و سرب هندوی بنگ و بودسون گویند۔

الفنج۔ بوزن ارزنج الفنجیدن وجمع کردن وجمع کرده شده وگردکن بمعنی امر کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی اول و در ادات بمعنی آخر و اقوال این صیغه مشترک است میان مصدر و فاعل و امر مشتق ست از الفنجیدن۔

اماج۔ بالکسر بچه را شیر دادن و بالضم آشی ست که از آرد سازند رشته و اوناج نیز گویند کذا فی القنیه۔

انج۔ بوزن رنج بیرون رفتن و بیرون کشیدن کذا فی لسان الشعرا و در ادات و شرفنامه بیرون رهے نبشته است بجای بیرون رفتن و بیرون کشیدن و این معنی هر دو قریب یکدیگر ست زیرا که یکے معنی لازمی است و دوم معنی متعدی اینچنین بسیار می آید اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل باشد من مید انم شاید این تحریف کاتب بجای رفتن روی نبشته است و کتابت قریب ست و این گمان از ان میشود که در ادات لغات لسان الشعرا کل آورده ست و درین لغت بجای رفتن روی آورده است پس معلوم شد که خطای کاتب ست والله اعلم بالصواب۔

انگنج۔ بمد اول و ضم ثانی و سکون نون آلوچه کذا فی لغات لطیف

آنج۔ بمد اول و فتح ثانی و سکون نون عرور کذا فی بعض لطیف

اوج۔ بالفتح بلندی و هوا۔

اوماج۔ همان آماج مذکور۔

اولنج۔ بوزن سوگند میوه الیست که اندرون او لنج ست و فارسیان آنرا سک انگور خوانند و اهل هند آنرا لهسوڑه گویند و بعضی بضم همزه نیز گویند کذا فی الادات۔

ایرج۔ نام پسر فریدون والی ایران زمین و نیز نام بادشاه شهر بابل که یکے از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود۔

این بیج۔ اشارت سوی فلک ست۔

این پنج گنج۔ یعنی حواس خمسه۔

الفصل فی الترکی

اتیج۔ بضمتین دام۔

اج۔ بالضم گرد۔

ارلوج - بالفتح سبز -
ارکج - بضم یکم و سوم کوهان شتر -
ارکوج - بفتح مثله -
اریج - بضم یکم و سوم رشوت وقیل بفتح یکم و ضم دوم و اریج بکسرتین پروبال -
اشبج - بکسرتین دیگ گلی -
اغاج - بفتحتین درخت -
افنج - بفتحتین نردبان -
اوج - بضم یکم وقیل بفتح کناره -
اورج - بضم یکم و سوم روزه -
اورکاج - صنادم خلق -
اورکوج - کوهان شتر کذا فی القنیه -
اوکنج - بالضم پشیمانی -
اوبج - بضم یکم و دوم مفتوح موالست -

فصل الجیم فارسی

آباچ - آن جای بلند که نشانه نیزه و نهند و نشانه را نیز گویند کذا فی الادات و نیز آلتی ست بزرگ از چ کشاورزان اکذا فی شرفنامه اباچ و اوباچ بضمها همان اوباچ که در فصل سابق گذشت

ایجوج - بفتح اول و سکون ثانی و ضم جیم با واو عود که بهندی اگر گویند -

ایلوچ - بالفتح با واو فارسی شیرینی بغایت سپید و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ است شکر که بغایت سپید میشود آنرا میگویند -

ایچ - بوزن و معنی هیچ و فی القنیه قلابه آهنین -

فصل فی الترکی

اجماج - بالضم بهشت کذا فی شرفنامه و در زفانگویا کسب جامهٔ کهنه آورده است -

باب الحاء

فصل فی العربی

ابن الصبح - آفتاب روز و حرام زاده کذا فی القنیه -

ابو الملیح - چکاوک یعنی قبره کذا فی زفانگویا و آنرا سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او علیحده شود جفتی دیگر نکند چند روزی همچنان بزید و از بمیرد و بعضی سرخاب خود جائیکه جفت او بریان میشد دران آتش خود را زده اند -

اربعین صباح - آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت

اصلاح - باصلاح آوردن آشتی کردن و نیکو کردن خلاف فساد

اصطلاح - با یکدیگر صلح کردن کذا فی التاج و در عرف موافقت بر چیزی -

افضیاح - سرخ و زرد شدن غورهٔ خرما و پیدا آمدن صبح کذا فی التاج اکنون در استعمال غالب آمده پدید آمدن عیب و بظاهر شدن عیب روی مردم سرخ و زرد میشود -

افراح - چیزی بتحکم از کسی درخواستن و بی اندیشه و فی الحال سخن گفتن

الحاح - زاری کردن و درخواستن و ستدن -

املح - سخت نمکدار و در بعضی لغت طب بمعنی آمله است و در تاج ست سپیدی اندک با او سیاهی آمیخته باشد و شیرین تر -

ایضاح - هویدا گردانیدن -

فصل فی الفارسی

آتش صبح - ای آفتاب وگرمی وروشنائی آن کذا فی الادات -

از الف آدم و میم مسیح - یعنے از آدم تا عیسے علیهما السلام -

اندرین مستراح واین مستراح - اشارت بسوی دنیاست زیراچه الدنیا کنف آدم -

فصل فی الترکی

اچماح - بالضم بهشت کذا فی القنیه منقول از زفانگویا والله اعلم -

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

اخ - برادر و در فارسی بمعنی آفرین وتحسین استعمال کرده اند و مکرر آورده اند همچون نخ نخ - واخ اخ -

اصطخر - نام شهری در ایران زمین که تختگاه دارا بن دارا بود و در عجائب البلدان مندرج ست که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود واین معنی منقول از فضلا ست و اصطخر بوزن افتعل بمعنی اصراخ بود بعده نام آن شهر نهادند -

اصراخ - بفریاد رسیدن واصارخ فریاد کننده -

الفخ - آنکه در خایهٔ او باد باشد -

فصل فی الفارسی

آب یخ - کنایت از شربت یخ کذا فی القنیه -

آزخ - گوشت پاره بلند که در تن مردم برآید بیشتر سیاه بود بعضے ببرند وعرب آنرا ثولول دهند سه خوانند کذا فی الادات وقیل بازار فارسی کذا فی شرفنامه -

آئینهٔ چرخ - آفتاب ومهتاب -

ابلق چرخ - روزگار ای شب وروز -

آبنوسی شاخ - نای وشهنائی -

اجرام چرخ - یعنی افلاک وسیارات سبعه کذا فی الادات و معنے ترکیبی ستارگان آسمان است -

اخنوخ - نام نوح پیغمبر علیه السلام کذا فی شرفنامه و در کتب تواریخ نام ادریس

ازرق چرخ - فلک -

استاخ - بمعنی گستاخ وبستاخ - نیز همین معنی دارد کذا فی شرفنامه -

اشک تلخ - آب چشم که از گریه واندوه زاید کذا فی الادات والقنیه -

انجرخ - بالفتح گرفته ورنجیده کذا فی شرفنامه و فی الادات انجرخ گرفته روی واندام بهم چین گرفته وشکنج روے واندام -

این حصن هزار منج - اشارت سوی فلک ست وقیل اشارت سوی شب ست کذا فی القنیه و در ادات هم بدین معنی این خشن هزار منج آورده است بدانکه اطلاق لفظ خشن بر سپهر در کلام خاقانی نیز آمده است ع

این گرگ کمن خشن بارانی + یعنی فلک زیراچه آن درشت ست و هزار منج کنایت از ستارگان ست و نیز هزار منج نوعے از اسلحه که همچو سیاهه میشود مانند دلق وخرقهٔ درویشان ومیتواند بود که لفظ خشن از خطای کاتب باشد -

باب الدال المهمله

فصل فی العربی

ابا محمد۔ کنیت مہتر آدم علیہ السلام بود در بہشت زیراچہ اشرف واکرم اولاد او محمد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم است کذافی رسالۂ حسین شاہی۔

ابد۔ ہمیشہ۔

ابوجعاد۔ کنیت گرگ کذافی القنیہ۔

ابوزید۔ موضوع صاحب مقامات حریری آنرا ابوزید سروجی گفتہ است کذافی الشرفنامہ واو شاطر بود بطرح اسپ وفرزین سے تاختے۔

احد۔ بفتحتین یکے ونام خدای تعالے وبضمتین نام کوہے کہ در باب اوست احد جبل تحبنا ونحبہ ونیز نام جنگے معروف کہ دندان مبارک آنحضرتؐ دران جنگ شہید شد در مصفے آوردہ است کہ باحضرت رسالت ہفصد تن بودہ ومشرکان سہ ہزار ومیگویند ہفتاد تن شہید شدند دران جنگ ودر خلاصہ آوردہ است کہ دران غزوہ جبرئیل ومیکائیل از یمین ویسار حضرت رسالت مقابلہ مے کردند سخت ترین قتال واقع شد۔

احمد۔ نام حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم قال انا فی السماء احمد وفی الارض محمد ونیز نام شرف الحق والدین یحیے منیری ونیز نام لنگر دریا پسر حضرت علیا شیخ المشایخ بن شیخ حسین بلخی کہ از فرزندان سلطان ابراہیم ادہم بلخی ست ولنگر دریا ازان گویند کہ جہاز پارہ شدہ بود ببرکت قدم ایشان دریا پایاب شد وہمہ خلق بسلامت بساحل رسیدند۔

ارشد۔ شہری ونیز نام پہلوانی کہ فن تیراندازی ازوست

اسعاد۔ نیکبخت کردن ویاری کردن۔

اسد۔ شیر درندہ ونام برجی ست کہ صورت شیر دارد۔

اسود۔ سیاہ ومار بزرگ ومیان دل۔

اشہاد۔ گواہ گرفتن وحاضر کردن ومعنی ندی از مرد حبد اشہدان

اطراد۔ براندن چیزے فرمودن۔

افراد۔ تنہا کردن ویک بچہ زادن۔

افساد۔ تباہ کردن۔

امجد۔ نام پیغمبر علیہ السلام ونیز امجد نام شاعرے معروف ست وبمعنی بزرگ ہم آمدہ۔

امرد۔ بالفتح نے ریش وسادہ زنخ۔

ام سوید کنیت دبر کذافی القنیہ۔

ام القلاید۔ بالضم وباقاف ولام شارستان زرین کذافی زفانگویا۔

انشاد۔ شعر انشا کردن وتعریف کردن گم شدہ وخواندن

اوتاد۔ میخہا وآن جمع وتد ست ودر اصطلاح سالکان چہار تن اولیا کہ بچہار رکن عالم اند۔

ایجاد۔ ہست کردن ونو کردن وبوجود آوردن وتوانگر گردانیدن

ایراد۔ حاضر کردن وفرود آوردن۔

فصل فی الفارسی

آب آتش شد۔ ای در شور وغضب شد ونیز آب با ہمچو آتش شد۔

آباد۔ آباد آن ضد ویران ونیز آفرین۔

آب او برد۔ اے رونق وطراوت وجاہ او برد واو را خجل کرد۔

آب بدل میشود۔ ای سرد در دل می افتد

کذا فی الادات و این معنی اصطلاحی ست۔
آب بقم شد۔ ای سرخ شد۔
آب خورشید۔ یعنی آب حیات این معنی مجازی ست
از قبیل ذکر سبب ارادت مسبب زیراکه نزدیک حکما
همین آفتاب موثر ست برای حیات حیوانات و
ایشان میگویند آفتاب تجلی روح ست و ماه ظهور نفس۔
آب در جگر ندارد۔ با بار موقوف یعنی بغایت مفلس
ست انیهمه لغات از مصطلحات ادات ست۔
آب رکنا باد۔ چشمه البیت ور کنا باد که آنرا آب رکنی
نیز گویند کذا فی القنیه۔
آبردو۔ با بار موقوف سنبل که هندش بالچهر گویند
کذا فی زفانگویا و با اضافت جوے آب۔
آب شد۔ ای شرمنده شد۔
آب فتنه تیره شد۔ ای فتنه فرو شد۔
آب کبود۔ یعنی آن آب دریای چین که در حد
مشرق ست گویند هر شب عورات خوبصورت از آن
آب کبود بیرون آیند و در دامن کوه بازی کنند
و سرود گویند چون آفتاب بر آید در آب در روند
و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط نیز
گویند کذا فی الادات۔
آبکند۔ با بار موقوف یعنی مغاکے که از سیلان آب
در زمین می افتد و در زفانگویا بمعنی کر مسطور ست
آب گل ر آلبستنی دهد۔ یعنی زمین را حامل نامیه
کذا فی المؤید الفواید۔
آب مروارید۔ یعنی رونق مروارید و روشنی او

و نیز علتے که مردم کلان سال را در چشم پدید آید و بینائی
بکلی دور گرداند و مقدمهٔ آن حمرت ست۔
آب منجمد۔ یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیالهٔ
آبگینه و باور۔
آب منفقد۔ مثله و در ادات بمعنی مے ست۔
آتش نبشاند۔ ای اشتها برد کذا فی الادات و نیز فتنه
فرو نشاند و غضب دور کرد۔
آتش باد۔ ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا فی القنیه
و نیز بمعنی مے آید زیراکه مے آتش ست که بے باد مے فروزد
بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد نیفروزد و رواج ظلم
و رونق آن کذا فی الادات و نیز آتش ظلم ای ظالمے
که همچو آتش ست باضافت مشبه به سوی مشبه و
اگر ازین بیداد ظالم مراد بود بدین که آخر موقوف
باشد از آتش باد ظلم مراد بود۔
آتش بے دود۔ مے و آفتاب و زر و غصه۔
آتش خورشید۔ نور آفتاب و گرمی او و سودای عشق۔
آتش زد۔ ای ترک کرد و غضب آورد و بیقرار کرد
کذا فی الادات و نیز سوخت و افروخت۔
آتش زد یا فتنه۔ ای رونق و گرمی بازار از و یا فتنه
آتش سرد۔ مے سرخ و آب لعل کذا فی الادات۔
آتش قند۔ اے شراب۔
آخته قد۔ با خار موقوف نام آورده شده
کذا فی الادات۔
آتش خورشید۔ یعنی نام نوائی ست و لحنے کذا
فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خسارهٔ خوبان بر آید۔

آرد - غلهٔ آس کرده که آنرا آرد مقشر نیز گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی اول بار ار موقوف مسطور ست برجا که ذکر آرد افتاده است و آرد بفتح را بمعنی تواند است و این مضارع یاریدن بمعنی توانستن ست و در فارسی ابدال همزه بیا و بعکس بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز آرد ضد بردارد و کنجد خیکالی است که بار طب و دو شاب خورند۔

آزاد - ضد آباد و درخت سرو که یک شاخه راست رسته باشد و شاخی متمائل نشده و سوسن را نیز آزاد گفته اند و نیز بمعنی علیحده و جدا آید کذا فی شرفنامه و قال فی زفانگویا نام درختیست و گویند درخت نیم و در بعضے لغات طب درخت نیکاین گفته است و اقول نیز آنکه از قید دنیا و دین آزاد شده از بند تعلقات عالم خلاص یافته۔

آزدرد - دوائیست که آنرا اندوقو و خندوقی گویند۔

آزند - بازاء فارسی گل میانه آب و گلے که درمیان دو خشت باشد و عرب آنرا ملاط خوانند کذا فی الادات و آنرا گلابه نیز گویند۔

آسمان برخاست و افتاد - باضافت یعنی دنیا توقف نون یعنی آسمان بلند شد و پست گشت۔

آستین برزد - یعنی مستعد و ساخته شد و آستین در مالید آسمان را زمین میکند - یعنی آسمان را همچو زمین میکند در حق پے سپر کردن و زیر پاے آوردن یا از روی غبار کذا قلت اقول۔

آفتاب زرد - خربزه دمی زعفرانی کذا فی الادات

افند - بوزن آکند یعنی جنگ و خصومت کذا فی لسان الشعرا

وقیل بفتحتین کذا فی القنیه۔

امرود - میوهٔ درخت اراک که پخته نشده باشد و انچه پخته باشد او را عفص و خشر و غیله و بربر نامند کذا فی القنیه و در صراح بدینمعنی مرد آمده است و در تاج نیز بمعنی میوهٔ اراک تر و تازه و این لغت بالف در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی ست۔

آورد - ضد برد و کارزار و حمله گاه جنگ بمبارزت و کوشش تمام و در ادات بفتح و ضم واو برای معانی مذکور آمده است غیر معنی اول۔

آوند - بالمد و قیل بفتحتین آوانی خانه و تخت و شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن نسخهٔ نزد کاتب است دران تصریح نکرده است بمد یا بفتحتین۔

آهن سنجر نخورند - ای زخم سکه سنجر نخورد و لبیاست سنجر بهیبت و مزاحمت سلاسل او نکشید کذا فی مصطلحات ادات۔

آیت مقصود - ای آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم کذا فیها۔

آیین جمشید - یعنی نوای و لحنی ست کذا فی الادات۔

ابرود - سنبل ست که بهندی بالچهر گویند و بعضی گویند ناگرموته

ابرو زند - یعنی رضا دهد و اشارت یا برو کند کذا فی اسما من شرفنامه۔

الهد - بضم ثالث نام داروئیست که آنرا درس نیز گویند بهندی ادهیر نامند خون حیض بقوت راند و نرم کننده طبیعت ست و اگر سوده بر جرب افگنند نافع آید کذا فی القنیه من الطب۔

اجمود - اجواین خراسانی کذا فی زفانگویا

و در بعضے نسخہ طب معنی اواجو این نیز کرفس مذکور است ۔

ادب آموز و ادب آوازه کرد ۔ اے بلند قدر و نام آور شد کذا فی القنیه و معنی ادب آموزنده کرد ای موّدب کرد و آوازهٔ او ہمچو آوازهٔ ادب گردانید یعنی چنانچہ ادب مقبول و پسندیده است آنچنان ہم ۔

اراوند ۔ بالفتح نام کوہے کذا فی زفانگویا و حسّال فی شرفنامهٔ پہلوی دجله را گویند که رود معروف ست ۔

ارجمند ۔ بالفتح باجیم موقوف و اظہار حرکت جیم غلط ست چه این از مرکبات ست چون دانشمند و در مرکبات اظہار اعراب آخر اول کلمه نشاید معناه صاحب قدر و عزت کذا فی شرفنامه و در دستور مذکور ست ارجمند نے ہمتا و غلبه کننده و گرامی یعنی عزیز و فی الادات ارجمند و گرامی ۔

ارچند ۔ باجیم فارسی ہرچند کذا فی القنیه ۔

آرد ۔ بوزن سرد ہمان آرد ممدود بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماه ۔

آرد گنبد ۔ از گنبد راست میکنند و بار طب و باد و شتاب میخورند کذا فی القنیه ۔

ارفند ۔ نام کوہے کذا فی القنیه ۔

اروند ۔ بالفتح فر و زیبائی و مہتری و نام کوہے بر یک فرسنگی ہمدان جانب مغرب و در عجائب البلدان مرقوم ست که برین کوه در یک فصل سه حالت بود بر قلهٔ زمستان باشد و بر صفحه ربیع و در دامن تابستان و ہمان اراوند بمعنے اخیر ۔

از پشت سیاه زمین فرو کرد ۔ ای شب کوتاه شد کذا فی الادات و معناه شب بآخر رسید و صبح دمید

از پشت کوه چادر احرام بر کشید ۔ ای برف از پشت کوه گداز آورده کذا فی الادات ۔

از جان سیر آمد ۔ یعنی زندگانی خوش نمی آید ۔

از جای بُرد ۔ ای حیران و بیقرار کرد کذا فی الادات

از خواب در آمد ۔ ای بیدار شد ۔

از دست شد ۔ ای از دست رفت و تباه شد ۔

از عدم بگذرد ۔ اعنی از مرده زنده شود و قیل یعنی در عدم برد اقول بدین معنی اشارت از انجا بصحرای محشر بر درست مے آید ۔

از عدم در برد ۔ مثله ۔

از گرد عدم شانه کرد ۔ ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد و گرد کذا فی الادات و معنی ترکیب آن ست که عدم را دور کرد ۔

از گل او برخورند ۔ یعنی از شفاعت و از خلق او و از دولت او بہره مند گردند ۔

از ہم برآید ۔ یعنی پریشان شود و نیز بمعنی غصه شود

از ہم شد ۔ ای جدا شد و باز شد و شگفت ۔

ازند ۔ بفتحتین بازاء فارسی ہمان آرند ممدود ۔

اسپند ۔ بالکسر بابای فارسی دانه الیست سوختنی معروف برای دفع چشم زخم منافع و آنرا سپند بحذف ہمزه نیز گویند ۔

اسپ و فرزین نہد ۔ یعنی بطرف مہرهٔ اسپ و فرزین شطرنج بباز دو بازی ببرد و فرو برد کذا فی شرفنامه

اسپید - بکسر همزه یعنی در سپید ست بزیادت همزهٔ وصل
استاد - بالضم آموزنده وآنکه در کاری ماهر باشد گویند
فلان کار استاد ست یعنی داناست -
استخوان رند - بضم همزه وبفتح را پرنده ایست که
هیچ جانوری را نیازارد وچون گرسنه شود استخوان سوده
و پوسیده را بمنقار گرفته در هوا پرد وازانجا فرو اندازد اگر
بشکند بخورد واگر نشکند نخورد و بر هر که سایه افگند او بادشاه
شود وعرب آنرا هما خوانند کذا فی ادات الفضلا ومعنی
ترکیب خراشندهٔ استخوانست ودر لسان الشعرا بجای
دال کاف آورده است یعنی استخوان رنگ -
اسقود - سیر دشتی وآنرا اسقوردیون نیز گویند کذا فی لغات الطب
اسکندر آباد - نام شهریست بسرحد جنوب آباد کرده ذوالقرنین -
اشناد - بیست وششم روز از ماه -
اشنود - دوم روز از فوریان - فروردیان -
افتاد - بالضم ضد برخاست ونیز بمعنی دور شد -
افند وافد - کلاهما بالفتح شگفت که بتازیش عجب گویند
ونیز افند مضارع افتادن آید ولیکن آن هنگام باید که
بضم همزه باشد اما در قنیه مفتوح آورده است وگفته است
که در بعضی فرهنگ نامه معنی افند جنگ وخصومت نوشته
است اقول آن افند بانون خواهد بود -
افراشته قد - با شین موقوف همان آخته قد -
افرند - همان اروند یعنی فروز بیائی ومهتری افزونها
افند - بفتحتین همان ممدود یعنی جنگ وخصومت -
اگرچند - یعنی هرچند کذا فی شرفنامه وقیل این مختصر
اگرچه اندک ست ونیز مرکب از اگر وچند -

الف شد - ای مفلس شد وتجرد گشت -
الوند - بالفتح نام کوهیست بسیار بلند -
امرود - با واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان
بغایت شیرینی وتازگی وشیره درو خوشبوی بشکل
نبات میشود آنرا التشبیه به پستان نو برآمده کنند -
امید - بضم یکم وکسر دوم معروف وبفتح میم مشدده که
خوانند محض خطاست کذا فی القنیه واقول در کلمات شیخ
سعدی وغیر آن مشدد یافته شد پس تحقیق چنین باشد
که بکسر میم مشدد خوانند وخطا همین فتح وتشدید ودر ادات
مذکورست امید با یای فارسی چشم تهی داشتن از کسی
امید را پی برید - ای نومید گردانید -
امید را پی کرد - مثله -
انار فرهاد - درخت اناریست که در کوه بیستون ست و
کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرهاد خبر فوت شیرین
بدروغ رسانید او تیشه که بدست داشت بر سر خود زد ودسته
آنکه از چوب انار بود بخون آلوده گشت وبقدرت حقتعالی
از ان دسته درخت انار رسته گویند آن درخت هنوز ست بار میگیرد
ومیوهٔ آن سرخ میباشد ودرون آن هیچ دانه نبود بلکه میان
آن چون دل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه -
انبان باد - انبان تهی که بباد پر باشد وبر شکم نیز
اطلاق کنند وآدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -
اند - بالفتح عددی مجهول از سه تا ده ونیز سخن بتشکیک گفتن
در شمار کذا فی الادات وشرفنامه ودر قنیه آورده است آند
بوزن ومعنی چند ونیز پانصد قرن را گویند هر قرنی سی سال
پس پانصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا وجدت فی بعض النسخ

اندرخورد - لائق وزیبا واندرخورد بفتح را ودوم نیز بمعنی
زیبیدست کذا فی شرفنامه ونیز درخورد چنانچه گوئی آن
درخورد ودرحرم وغیر آن -

انفحد - یعنی نیر مایه کذا فی بعض الطب -

انگزد - بالفتح وباکاف فارسی مضموم انگوزه که
بهندش هینگ خوانند -

انگشت برچشم نهاد - یعنی قبول کرد بطوع رغبت
سماع ست از فقیه عمال خراسانی که در خراسان چون
سخن کسی قبول میکنند انگشت برچشم می نهند واین صفت کو اتی

اورمزد - بالضم بازاء موقوف ستاره ایست یعنی
سیاره در آسمان ششم که قاضی فلک ست وخانه در
برج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین ست
بدو منسوب ست ومنجمان سعد اکبر خوانند وبتازیش مشتری
نامند ودرلسان الشعراء بواو فارسی مصحح ست ونیز
اول روز پارسیان ست ازماه ونیز نام بهمن بن اسفندیار
معنے اخیر از قنیه ست

اورند - بالفتح فریب وفریب دادن کذا فی الاداة
ودر شرفنامه بمعنی آخرین مرقوم ست

اوزحید - بالضم بازاء هوز موقوف نام مقامیست کذا فی القنیه

اولاد - بواو فارسی نام دیوی که رستم براه هفتخوان اش بسته
بود واو رستم را رهبری کرده وجائیکه کیکاوس بسته بود بر
ومقام دیوسپید نموده بعد کشتن دیو سپید وپادشاه
مازندران رستم اورا پادشاهی مازندران داده -

آوند - بفتحتین همان آوند ممدود -

اهنود - بالفتح اول روز از فروردیان وبالضم و

باباء موقوف پنجم روز ازماه آبان که آفتاب در عقرب بود وآن
روز جشن مغان ست -

ایند - سرشک آتش کذا فی الدستور -

ایزد - بیاء فارسی نام ایزد تعالی بپارسی زبان -

اید - بالفتح والکسر آهنی ست که زمین زراعت بدان هموار
کنند وشیاره نیز گویند بهند بحال نامند کذا فی الاداة ودر
شرفنامه بوزن گیرد ست ونیز قوت وسخت شدن وقوی شدن

امین آباد - یعنی جای امن -

این سواد - این جهان -

این شاهد رخ زرد - یعنی می زعفرانی وآفتاب -

این مشهد - یعنی دنیا -

این مهد - این هوای زمین من الاداة کلها -

فصل فی الترکی

ارمد - بکسر یکم وسوم واو ودال بضم یکم وفتح دوم کیکی
کذا فی القنیه -

اند - بالفتح سوگند -

اود - بضم یکم وفتح دوم آری -

باب الذال

فصل فی العربی

استاذ - معروف یعنی داناه وآنش آموز وفارسیان بواو
واو فرس وسین موقوف استعمال کرده اند -

فصل فی الفارسی

اسپندارمذ - بالکسر باراء موقوف مدت ماندن آفتاب در برج
حوت که بهندش پهاگن نامند سفندارمذ یعنی درست ست

اوستاذ - بواو فارسی همان استاذ -

باب الراء المهمله
فصل فی العربی

آخر ـ پسین و بمعنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه گوئی آخر کار چنین ست و بمعنی باز هم آید چنانچه در محل مدح گوئی آخر فلان ست و نیز استعمالش در محل بشیک و شبهه آید چنانچه گوئی این کار شدنی ست ای خواهد شد و در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده موجود الآخر فنا کننده موجود قبل الاول همیشه بود والآخر همیشه باشد ـ

آمر ـ کار فرما ـ

ابخر ـ گنده دهن ـ

ابناء دهر و ابناء عصر ـ همزادان و همعهدان و اهل روزگار کذا فی الادات ـ

ابو بکر ـ نام یکے از چهار یار مصطفے صلعم و را ابن قحافه نیز گفتندی و نیز ممدوح شیخ سعدی پسر سعد زنگی ـ

ابو البشر ـ کنیت مهتر آدم علیه السلام ـ

ابو الخضر ـ سبزه ـ

ابو العزار ـ بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرغے دراز گردن که دائم در آب ماند و ماهی گیرد ـ

اثر ـ بفتحتین نشان زخم و سنت رسول و اثر بالکسر پے ـ

اثیر ـ کرهٔ آتشین که عنصر اعلے عناصر اربعه است و در فرهنگ فخر کمانگر و فرهنگ علے بیگے اثیر بوزن عبیر آفتاب و در دستور مذکور ست

اثیر آسمان و فلک و سرشک و آتش ـ

اجر ـ پاداش دادن ـ

اجیر ـ مزدور ـ

احمر ـ سرخ و نام جانوری مانند سگ که در عهد بهلول شاه پیدا شده بود کذا فی الدستور و فی التاج مرد بے سلاح و مرد سخت ـ

اخثاء البقر ـ پاچک دشتی کذا فی لغات الطب ـ

اخضر ـ سبز و فی القنیه است سبزه ـ

اخیار ـ برگزیدگان و آن هفت تن اند منجمله سی و شش

اخیر ـ پسین ـ

ادبار ـ پشت ستور ریش کردن و خداوند ستور که پشت شده باشد و در باد و بور شدن و پشت دادن و ولت عنهم تسدیان در حرب ـ

اذخر ـ گیاه خوش ـ

ادوار ـ الغام سوید کذا فی القنیه و فی الصراح روان شدن شیر از خر و گنده بغل و مشک تیز بوی کذا فی التاج ـ

اذان الحمار ـ گیاهیست که بر نبات او برگهای لبیا است مقدار دستی و در عرض و بیخ او از گزر بزرگتر باشد بمقدار ساعد و او را بخورند و طعم او شیرین بود کذا فی القنیه ـ

اذان الفار ـ نباتی ست که در وقت نشو بر روے زمین گسترده باشد و شاخهای او باریک بود و هر شاخ از و مثلث بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را مرزنگوش نیز گویند و بهندوی موساکنی گویند ـ

ازان الحمار - همان ازان الحمار۔
ازان الفار - همان ازان الفار۔
ازار - بالکسر نیز شلوار و مانند آن مثل لحاف کذا فی الصراح و در دیار ما جامهٔ دوخته معروف که مانند آستین برای هر دو ساق مے دوزند و تا ناف مے شود۔
ازهر - بالفتح یکم و سوم ماه و گاو دشتی کذا فی القنیه و در صراح بمعنی سپید روی از کرم و جوانمردی و روشن و روشنی کننده نیز ست۔
استحقار - حقیر پنداشتن۔
استار - معروف و آن ده درم سنگ باشد و به بعضے موضع شش و نیم درم دارند باختلاف موضع اسانیر جمع کذا فی الصراح و در تاج ترجمهٔ آن سیر نوشته است و سیر در بلاد هند بیست و چهار تولچه باشد۔
استظهار - بالکسر طلب پشتی کردن و بمعنی تقویت داده شده و فی التاج یاری خواستن و از بر کردن یعنے یاد کردن و نیز طلب ظهور۔
اسیر - بنده و دستگیر کرده شده۔
اشعار - نشانی کردن و آگاهانیدن۔
اشقر - اسپ سرخ که بزردی و سیاهی زند و فش و دوم او هم رنگ او بود کذا فی زفانگویا و قیل اسپ بوده و فی التاج اسپ سرخ یکرنگ و نیز بعضے گویند دیو و پری را برده ازان دیو و پری بناحی که صورت او بود آنرا اشقر گویند۔

اصرار - پیوسته بر گناه بودن۔
اصفر - زرد و اسپ زرده۔
اصفار - محتاج و درویش شدن۔
اصطخر - بالکسر نام شهرے در ولایت پارس کذا فی زفانگویا این لغت اگرچه در عربی یافته نشده است لیکن هرچه حروف این لفظ عربی اند در قسم عربی آورده شده۔
اظهار - آشکارا کردن و مطلع گردانیدن۔
اغبر - غبار آلوده۔
اقرار - بگفت بر خود ثابت کردن چیزے را و آرام دادن و بقرار آوردن کاری را۔
اکار - بزن خمار باغبان که بهندش کویری نامند کذا فی شرفنامه و فی التاج الاکار کشاورز۔
الله اکبر - کوهے ست در شیراز که برو اطلاق کنند واز و چشمهٔ لطیف بیرون آمده در کنارهٔ رکنا باد و جاے بهشت۔
اولو الامر - بادشاه و صاحب را نیز گویند۔
امر - کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جماعت۔
ام صبار - بالفتح - والتشدید زمین سنگناک۔
ام صبور - بالفتح والتشدید کار سخت کذا فی القنیه این هر دو لغت اگرچه در فارسی مستعمل یافته نشده است لیکن هرچه در قنیه آورده است و آن فرهنگ فارسیست آورده شد و شاید ایشان در استعمال یافته باشند۔
امیر - بادشاه۔
انذار - ترسانیدن۔
انکار - ضد اقرار و در ادات بمعنی ناآشنانی کردن ست

ر- اسپ پلنگ رنگ اول عنصر خاک-
ل البشر- آدم علیه السلام-
نار- برگزیدن و در استعمال فارسی بجای
بار ...کل و فیض ست واین لازمهٔ برگزیدگانست-
فته ...- ذکر ست یعنی گیر-

فصل فی الفارسی

... آذر آب احمر- می انگوری و شراب سرخ را
...ن- ...افی القنیه و در ادات بمعنی می سرخ مسطور ست
...ن صواب ست-
...ی را آب انگور- شراب انگور-
...ب جگر- خون جگر از غم زدگان-
...یری آب خاطر- رونق و روشنی خاطر کذافی القنیه و
...رادات بمعنی صفای فکر صائب نیز ست و
...ق ...ول آب خاطر سخن شعر است زیرا چه سخن را
...سبا ... در حق روانی بآب تشبیه کرده اند-
...وند... ب خضر و آب خضر- یعنی آب حیات کذافی الادات
... جاکنایه از حیات ابد و علم لدنی-
...شگنا... آبخور- بابای موقوف و واو معدوله عطش یعنی مقام
...کذافی ... آب خوردن که اہل ہند گھاٹ گویند واقول و نیز
...لفته ...سر آب خوردن و فاعل آن-
...بنگ ... آبدار- گیاہیست بلیف ماند واندک طعم باشد و
...لفته ... اندک بوی کذافی لبعض لغات الطب و ارید اول
... جنس لوز و تیغ بران و امثال آن آورده اند و بمعنی ارنده
...ب آب آبدار ہم ہست و در ادات بمعنی تر و تازه و روشن
... کردا ... آب زر- می زعفرانی-

آب سیر- بادوم موقوف خوش رفتار از اسپ و
امثال آن-
آبشخور- ہمان آبخور بمعنی اول-
آب شناسان کار- قانونگویان و قواعد دانان
کذافی الادات واقول بمعنی ماہیت دانندگان
کار و ماہران-
آب شور- بادا و فارسی معروف و اشک گرم که از
فراق و غم زاید کذافی القنیه و در ادات بمعنی اشک
غم که از خوشی بیرون آید آن شیرین و سرد باشد-
آب کار- باضافت رونق و رواج و فرماندہی چنانکه
گویند فلان را آب کار ست یعنی فرماندہی و صاحبی
ست و بمعنی آبروی نیز آید کذافی القنیه اقول معنی
اخیر بمقتضای ترکیب نیست و آبکار بابای موقوف
و کاف فارسی نشیبی که در و آب باران فراہم آید
کذافی شرفنامه و معنی ترکیبی آب گیرند و آب را گیرنده
آب نار- یعنی شراب آتش-
آب پرور- تیغ آبدار و مصقول و امثال آن از اسلحه
آتش بهار- رونق بهار-
آتش تر- آب لعل و می سرخ و نیز آتش آن آتش که
از آتش زنه بیرون آید-
آتش خاطر- روشنی خاطر و تیزی آن-
آتش خوار- حرام خوار و رشوت خوار و خورندهٔ آتش
و نیز جانوریست که انگشت فروزان بخورد و آنرا
کبک تذرو نیز گویند-
آتش در- یعنی رونق و رواج آن-

آتش شجر- مے سرخ وشراب انگوری-
آتش فکر- شاعر تیز فکر ومضامین بلند-
آتش مار- کنایه از آه گرم وزبانهٔ آتش ونیز جنسی از
هوائی میشود مانند ستاره ولیکن بجای ستاره مانندگان
ماربچگان ازان میگشاینده-
آتش نثار- اشک خونی واشک غمزدگان-
آچار- ممدود وغیر ممدود معروف چیزیست که از لیمو
ونغزک وجز آن سازند-
آخر واخور- با واو فارسی علف گاه ستوران
وجای بستن وآب خوردن ایشان-
آذار- مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
بهندش چیت نامند وآن اول ماه از ربیع ست
آذر- روزهای جشن مغان کذا فی زفانگویا وفی الادات
آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان
یک ماه شمرند وآنرا آذر ماه گویند ودر شرفنامه مذکورست
آذر آتشکده و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که
هندش پوس گویند این از ماههای خزانی ست ونیز نام
عم ابراهیم چه پدر ابراهیم تارخ نام داشت ونیز
گرز طبع-
آزور- حریص واین مرکبست مثل آزخور وگنجور-
آژیر- با زای فارسی همان آگیر وآماده کردن لشکر و
هوشیار وغلبهٔ بانگ زدن وهوشمند وزیرک و
در ادات بمعنی پرهیزگار نیز مذکورست-
آستر- با سین موقوف ضد ابره وفی الادات
آستر آن جامه که زیر ابرهٔ قبا وامثال آن بدوزند
وآستر بمد همزه برای ضرورت نظم خوانده اند-
آسیمه سر- شیفته وسرگشته-
آشام مزور- آب مشنگ که طبیبان کسے را که فاقهٔ بسیار
کرده باشد بدهند وچنان راست کنند که مشنگ تمام
در گداز نیامده باشد کذا فی القنیه-
آش تزویر- آشی که از ادویه می سازند وآن مخصوص
ست بمریض وآنرا مزور نیز گویند-
آشناگر- با کاف فارسی وآشناور کلاهما با شین
موقوف شناکننده در آب هر دو لغت مرکب اند بلفظ
گر وور که بمعنی خداوندست-
آغاز- زمینی که در وآب در رفته ونیک سرشته بود وزمین نمناک
آفریدگار- با دال موقوف وکاف فارسی پدید آرندهٔ
همه موجودات جل جلاله ودر شرفنامه اظهار اعراب
دال غلط-
آقسنقر- با قاف اول موقوف وسین وقاف دوم
مضموم در دستور بمعنی روز مذکورست ودر قنیه مذکورست
که در فرهنگها ترجمهٔ آن آفتاب نوشته است ودر ادات بمعنی
سپید ست اما در شرفنامه بمعنی شکر سپید ودر لغات ترکی
آورده است اقول معنی لغوی وضع است ودیگر مجازیست
واین لغت اگرچه ترکیست اما اینجا آورده شده است بنابر
آنکه دیگران تصریح نکرده اند بترکی-
آگور- با کاف وواو فارسی خشت پخته را گویند چنانچه گویند
گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده کذا فی الادات ودر
شرفنامه مذکورست که در لسان الشعرا بوزن ناسور صحیح ست
ولیکن نسخه که نزد کاتب ست دران وزن باسور ست ع این

محتمل ست اگر شین قرشت باشد پس موافق ادات ست
و اگر سین سعفص چنانچه در شرفنامه است۔
آلودگان دهر۔ دنیاداران بخیل و طالبان دنیا بحرص
محبات دنیا کذا فی القنیه و الادات و بمعنی گناهگاران نیز آمده۔
آوار بالفتح و المد ترجمه حساب و آواره و آواره آوار مترادف اند۔
آمارگیر۔ با رای موقوف و کاف فارسی و آماره گیر بکاف فارسی
محاسب و نویسنده و این هر دو لغت بغیر مد نیز آمده است۔
آمده گیر۔ یعنی آمده تصور کن کذا قلت و فی القنیه آمدن
قبول کن و از دل بپذیر بر سبیل رجا و تفاول۔
آموزگار۔ با واو و کاف فارسی بفصل زای موقوف
شاگرد و پندپذیر و معلم و آموزنده و این لفظ مرکب ست با گار۔
آوار بمعنی حساب ست و آواره نیز کذا فی الادات۔
آوارگیر و آوارهگیر۔ بوزن و معنی آمارگیر و آمارهگیر کذا قلت بالقیاس۔
آودر۔ آب ست که بهندی پانی و جل گویند۔
آور۔ گردگان و بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن که مغز
آن ضائع و تیره شده باشد کذا فی بعض لغات الطب۔
آوبیار۔ دارنده و خداوند لیکن این هر دو معنی بغیر ترکیب
نمی آیند چنانچه دلاور و جنگ آور۔
آهار۔ بهشت مالیده که در تنه جامه بافته می مالند تا قوت
یابد و شفت نماید اول کار جولاهگانست آنرا هند ماندی گویند
و دوم کار گازران ست و آنرا هند کلپ و کهوب گویند۔
آهنین جگر۔ یعنی مبارز سخت دل۔
آهون بر۔ بوزن صابون گر کسی را گویند که در دیوار
یا در زمین نقب زند یعنی سوراخ کند چنانچه عمل دزدانست
و این لفظ مرکب ست از بر که بمعنی برنده است و تواند که بمعنی
امر باشد یعنی سوراخ بکن۔
آبا بر گلو بر کنایت از سرور جهالست و تنعم بدانست کذا
فی القنیه و فیه ایضا۔
آبا بر گلوگیر۔ نعیم دنیاوی و شادی کننده که در قوت
و حیات دشمن کنند و در ادات آورده هست آبای گلوگیر نعیم
دنیاوی آن شادی که بر فوت شدن نعمت دشمن و حیات و کشند
آبا بر گلو برند۔ مثله اقول معنی ترکیب نا خورش گلو برنده
و گلوگیرنده و تنعم دنیاوی همچنین ست زیرا چه مهلک ست
و اول خوب و آخر زشت ست۔
آبار۔ سرب که بهندی سیسا نامند۔
ابدشهر۔ نام رودی و نام شهرے۔
ابر۔ بالفتح مرد کذا فی شرفنامه لیکن مشهور ترجمه سحابست
و از ابر مجاز آباران نیز مراد بود و در اصطلاح سالک از
ابر و باران فیض باری تعالے مراد ست۔
ابروی مرال زر۔ ای ماه نو۔
ابنای روزگار۔ همان ابنای دهر۔
ابوذرجمهر۔ با جیم موقوف وزیر نوشیروان۔
اختر۔ فال نیک و ستاره و منزلی ست از منازل ماه
و بمعنی علم و رایت و طالع هم آید و نیز نام فرشته بمعنی اختر
از شرفنامه است و آن ذکر در ادات نیز ست اما در
لسان الشعرا بدینگونه است اختر بوزن اگر فال و
منزل ماه و یکی از هفت ستاره هر که باشد و در تقنیه بمعنی
فال گیر یعنی منجم ست۔
اخگر۔ بالفتح انگشت سوزان و افروخته۔
اوغر۔ بفتح یکم و سوم معجمه جائی که باد بسیار باشد۔

ار - بالفتح اگر و بمعنی تا که برای عطف ست نیز آید و نیز مختصر اره که بدان درخت و چوب پاره کنند -

اردشیر - با دال موقوف نام بادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نیز نام بود کذا فی قنیه و در ادات ست اردشیر با زاء فارسی پسر شیرویه بن پرویز شاه که یکسال و پنج ماه در ایران زمین ملک راند و از دست شهرزاد بن هر گشته شد و نام پسر ساسان بن بهمن بن اسفندیار که ملک فارس داشت وارد و انداو را کشت خلق او را والی ساسانیان خوانند و او را اردشیر بابک نیز گویند -

ارزه گر - با کاف فارسی بوزن هرزه گرد اس گره فی الادات و در قنیه ست ارزه گر کاهگل کننده ای گچ گر -

ارمانخور - بالکسر حسرت خورنده کذا فی زفانگویا و بمعنی امر نیز تواند -

ازان سیمگون سکه نوبهار - کنایت از گلهای سپید ست کذا قلت مخصوص اظهار کرده میشود تا کسی اعتماد برین نکند اگر درست آید قبول کند وگرنه معنی دیگر بهتر ازین گوید زیرا چه طبائع مختلف ست -

از بر - بالفتح یاد و در شیرفنامه آورده است که بتازیش حفظ گویند اقول ازین معلوم میشود که از بر را در محل ذکر استعمال نکنند یعنی نگویند که فلان ما را از بر میکند چنانچه گویند فلان ما را یاد میکند -

از در - یعنی لائق کذا فی القنیه منقول از لغات شاهنامه و نیز ترجمه من الباب ست -

اژدر - با زاء فارسی مار بزرگ در غایت شهرت -

اژدها از دست مگذار - ای ضائع مگذار -

از سرم مگذار - ای مرا مگذار این هر دو لغت از قنیه است و معنی ترکیب ظاهر ست -

از کار دور - یعنی نالائق و بیکار -

از هفت و از چهار - یعنی هفت ستاره و چهار طبع -

از یاد مبر - با چهارم موقوف یعنی فراموش مکن -

اسپ عمر - یعنی عمر که همیشه در روانی ست -

اسپندیار - نام پسر گشتاسپ شاه که در راه هفتخوان رفته و دژ روئین را فتح کرده و ارجاسپ شاه را کشته و خواهران خود را که به بند ارجاسپ بودند خلاص کرد پس هم در حیات گشتاسپ به تیر دو شاخه از دست رستم کشته شد و اسفندیار نیز گویند -

اسپندار - بالکسر با دوم و سوم فارسی درختی ست که مطلق باثمر نبود مثل بید و آنرا اسپیدار و اسفید نیز گویند کذا فی القنیه -

اشمور - بالضم با سوم و چهارم فارسی مهابت و آن اکثر طبع و خانی دهن و پر غضب -

استور - بالضم یعنی دستور کذا فی القنیه و معنی آن صاحب دست و مسند و آنکه جمله امور بر و اعتماد کنند و نیز بمعنی دستوری و حجت و اجازت -

استر - بچه مادیان که از خر زاده شود و این وضع فرعونست و فی الادات استر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند و بمد همزه برای ضرورت نظم خوانده اند

اسفندار - بکسر یکم و سوم همان اسفندار مذکور که گذشت و پنجم روز از ماه -

سفیدار - بالکسر با بار فارسی همان اسپیدار مذکور -

سقنقور - انچه بیضهٔ نهنگ در ریگ سنگ پدید آید و از و
هی باریک متولد شود و ایضاً آن نهنگ دشتی و بعضی گویند خوزنه
با باه و قوت دهد خاصه با شراب انچه در وی بکار آید حد تره
هی گاه است و وقت گرفتن او ایام بهار بهتر ست
آنرا اسقنقور نیز گویند و آبی او را دل مائی و تری را
طاقاً دل مانند بزاو را دو قضیب و ماده را دو فرج
شد و خصیهٔ او شبیه به خصیه خروس کذا فی القنیه

سکدار - بالفتح و قیل بفتح یکم و ضم سوم و قیل بضم همزه
لاغی که بهراو بهر فرسنگی اسپ و توشه مهیا دارند چون ایلچیان
سپ فرود آید بران نشیند و در زفانگویا مذکور ست
یتاز نیش برید و بهندی رهاوه گویند -

سکرار - بفتح یکم و ضم سوم زاغ کذا فی الدستور اول
غالب آنست که این از باب تصحیف و تحریف کاتب ست
سکدار را اسکرار نوشته است و کتابت دال و را قریب
الاغ را زاغ نوشته است بدینکه الف را در یکی ترک کرد و در دیگری
ام الگمان بر دکه زاست با جتهاد و همچنین می افتد والله اعلم بالصواب

سمار - درخت مورد -

سغر - خارپشت بهندی ساهی -

ستزار - عدس بهندی مسور -

اسکندر - بالکسر ستی که برای دفع بحر کار بندند
و آنرا اسکندروس نیز گویند و چنان تسامع است
رومیان سکندروس سیر را گویند و آنهم بحر را دور میکند
کذا فی الشرفنامه و در لغت اسکندروس نام پادشاهی
روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضے گویند که پیغمبر بود و بعضے

گفته اند که ولی بود و بعضے گویند که حکیم پیشه بود و بهتر آنست
فرشته بود و در آئینه اسکندری آورده که افزون از پانصد
سال بادشاهی کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش
دو قرن بوده وجه تسمیه بدین نام مشرح و مکیف در
شرفنامهٔ منیری مذکور ست -

اسپرمور - بهندی مورموین گویند -

اسیر - گاه خس هندی کانڈل -

اشترخار - درختی ست خرد خاردار که شتر را نیک
فربه گرداند و خار او مانند شهد شیره بدر آید -

اشترغار - مثله بهندی جوانسه گویند و در بعضے
فرهنگ نامه است که گیاهیست تلخ و فی بعض الطب آ
اشترغار با چهارم موقوف بیخی ست که از خراسان
می آرند و گویند بیخ درخت انگوزه خراسانی ست
در سرکه پرورده خورند معده را قوت دهد و اشتها آرد
و جرم او دیر گوار ست -

اشنخار - بالکسر انچه گازران و رنگریزان بکار برند بهندی
ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند کذا فی القنیه -

اصابع اصفر - زرد چوبه کذا فی الطب الغالش اگرچه تازیست
اما ترکیب فارسیست بنابران درین فصل آورده شد -

اغار - همان آغار ممدود -

اغیار - یعنے دشمنان و مخالفان محبوب کذا فی شرفنامه
و در ادات آورده است آنکه یار نباشد -

افدر - بالفتح خواهرزاده و برادرزاده و در دستور
ها بدین معنی آورده است اما در دستور بجای دال را
نوشته است میتواند که از باب تصحیف کاتب باشد -

افزار ـ بالفتح آله چیزے ـ
افسار ـ آنچه بدان اسپ بندند ودر زفانگویا نوشته بدانچه لسان مے بندند وعوام تخته گویند ـ
افسر ـ بالفتح تاج ـ
افشار ـ بالفتح برنیز وبرنیزنده وریختن کذا فی شرفنامه
افکار ـ بالفتح باکاف فارسی آزرده ونیز بجا مانده
اکسیر ـ بالکسر داروی کیمیا که بدان زر ونقره شود وانز زبان بندگی میان شه تسامع است که اکسیر تخم را گویند که کیمیاگران راست سازند وازان ذره هرچه طرح کنند زر شود وبعضے اکسیر همچنین میشود که یک حبه برای یک حبه وبرای یک من کافیست ـ
الفنجار ـ اهل بلخ همه انواع آلو را گویند یعنے زرد آلو وسیاه آلو وسرخ آلو کذا فی القنیه ـ
امر ـ بالفتح وبکسر میم روزنا از ایام عجوز کذا فی زفانگویا وکار وفرمان ودر اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی ست که بی ماده ومدت موجود گشته همچو عقول ونفوس واین را عالم ملکوت وعالم غیب میخوانند وآمر بالفتح والمد وبکسر دوم کار فرما وفرماینده وامر بالکسر عجب وسخت وبضمتین وتخفیف را نشانهای راه بیابان ـ
امار ـ وامار گیر واماره گیر مقصور همان ممدود اما در دستور که امان وامان گیر با نون آورده است میتواند که تحریف باشد
ارواره گیر ـ وآواره گیر مثله واو را هم باخود سے هم معرب
انار ـ بفتحتین میوه در غایت شهرت ودر حاشیه سقط العلم میان قاضی شه ست آنکه میوه گویند خطاست ـ
انبار ـ توده وغله بسیار دران بدارند ـ
انبر ـ بفتح بکم وضم سوم آلتی آهنین که آهنگران آهن گرم بدان گیرند وبتازیش کلبتان وهندی سنڈاسی خوانند ودر ادات بمعنی برکردن نیز ست ـ
انبور مثله وانبیر ـ بوزن انجیر برکردن آگنش یعنے پرکردن هذا هو الصحیح وانچه از دستور مسطور ست شاید از باب خطای کاتب ست بدینکه الف را ترک کرده است بسهو واصل کتابت آگنش وصاحب قنیه التفات بدان کرده است بناءعلیه الفاسد فاسد آمده باجتهاد درای خویش کیش را تفسیر بدین کرد المجتهد یخطی ویصیب این گمان میشود که صاحب ادات بدینمعنی نیاورده بلکه بمعنے پرکردن ذکر کرده است با اینکه دعوی کرده است که لغات لسان الشعرا ودستور الافاضل ونسخ دیگر همه آورده ام ترک نداده مگر تکرار غیر مفید پس اگر بدینمعنی بودی او ترک نکردی ونیز بدینمعنی استعمال یافته شده است ونه در لغات واشتقاق اونیز بدین دلالت میکند چنانچه انبر وانبور ـ
انجیر ـ بالفتح نام میوه الیست وآن چند جنس ست سپید فام وسرخ وسبز کذا فی علمے ودر شرفنامه آورده است انجیر وزیری جنسے ازانست ـ
انداش گر واندیش گر ـ باکاف فارسی همان انزره گر
اندرخور ـ باواو معدوله لائق وزیبا ـ
انگار ـ بالفتح باکاف فارسی امر انگاردن وفاعل آن وبمعنی مصدر نیز آید ودر شرفنامه بمعنی تصور کردن وتصور کن وتصور کننده ودر قنیه بمعنے بدان ترجمه است ولیکن در استعمال بجای پندار

استعمال است۔

انگور - باکاف فارسی معروف وآن بانواعست۔

اوار - بالضم گرما کذا فی القنیه۔

اوبار - بالفتح خانه کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که اوبار جانوری که جانور زنده را فرو خورد چون مار و ماهی و زهر مهلک و آتش غالب و نیز امر فرو بردن و بیرون افگندن چنانچه گویند فرو بر و بیرون مفگن کذا فی الاداة الفضلا

اودر - بالفتح و با سوم مکسور برادر پدر را گویند که بعربی عم خوانند و نیز سلاح و بارها که بر پشت بردارند۔

اور - بالضم مشت که بدان کسی را زنند شعر آنکس که کند خدمت آن پیر معظم + جز اور بعزنا ش دگر هیچ نیاید۔

اورمن آردشیر - باواو فارسی و بارای اول و دال موقوف نام شهری۔

اهمر - بالفتح نام جانوریست که در عهد سلجوق شاه پیدا شده بود و نیز توانگر شدن و بی نیاز شدن۔

ایار - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که بهندی جیٹھ گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه است که آن آخرین ماه است از ربیع۔

ایدر - بالفتح والکسر اینجا واکنون و اینک۔

ایرمانخوار وایرمانخور - کلاهما باراء موقوف و واو معدوله ای حسرت خوار و قیل با بای فارسی۔

ایمر - بالفتح یکم و سوم آن آلتی آهنی که زرگران در کدیدن زرین بدان شدیار کنند و اهل هند بچهال گویند کذا فی شرفنامه

این پیر - یعنی دنیا۔

این دو خواهر - اشارت بسوی دو ستاره است که عرب آنرا اختر سهیل گویند

این دو سه چنبر - یعنی افلاک۔

این دو کله دار - یعنی ماه و خور۔

این سه دختر - یعنی سه ستاره که متصل به بنات نعش اند

این شش در - یعنی دنیا۔

این عدت دار بکر - اشارت بسوی آن خم ست که سرش هنوز نگشاده باشند۔

این کبود حصار - یعنی آسمان اول۔

این مدر - اشارت بسوی زمین ست اقول و نیز نهی در ریدن یعنی این را مدر هذا کله من القنیه۔

فصل فی الراء

اقسنقر - با قاف موقوف و ضم سین و قاف دوم شکره سپید و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در دستور بمعنی زرد مذکورست و در اداة بمعنی سپید و در قنیه منقول از فرهنگی بمعنی آفتاب ست اقول معنی اول حقیقی ست و دیگر همه مجازی و بضم همزه نیز درین لغت ست۔

اتر - سپرز یعنی تلی کذا فی الاداة و در ملتقط بقلم میان قاضی شه بزای معجمه است۔

اخبر - بکسر یکم و ضم سوم معجمه بمکراتی و اجیر بازار۔

ار - بالضم آب چو منیج و بالکسر مرد بمعنی از قنیه است۔

ارتر - نخچیر۔

اشتر - بکسر یکم و فتح دوم درون۔

اغار - درخت۔

اغر - بفتح یکم و کسر دوم زبان و بکسرتین گران۔

السیر- بفتح یکم و ضم سوم انسان بی پدر و بی مادر-
التر- گشتن-
الغار- بالکسره تاختن-
الکر- بضم یکم و فتح سوم انسان-
او بار- بازار-
اور- بالضم مقام-
اوشر- بالضم سے نماید و شمار میکند-
او فکر- بضم یکم و فتح سوم و چهارم بیاموز کذا فی القنیه
اوکدر- بالفتح یوم-
اوبر- بضم یکم و سوم که هم ست از زن که نام غله الیست و کعکی
آنرا دهن بهندی چینه خوانند و بازار فارسی زحت بلوام کوی
ایر- بالکسر رود کذا فی القنیه-
الغیر- بکسر یکم و سوم معجمه گشتن-
ایدر- آرسے و آنچنان-

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

ابراز- اظهار
آبریز- زر خالص کذا فی القنیه-
احراز- حرز کردن-
احتراز- بریدن و خویشتن را نگاهداشتن و پرهیز کردن بندگی
شیخ سعدی با ماله استعمال کرده اند ز دیباچه در قافیه ستیز و ستیز
آورده اند ع ز دشمن بهر حال کن احتریز کذا فی القنیه-
ارز- گرنج و برنج هندش چانول خوانند-
اصحاب المحر- بفتح میم و الحاء المهمله بعض از مثل ست
و تمامه اصحاب المحر طبق المتصل و این مثل بجای

میگویند که کار چنانچه بایستی کردن کرده شود کذا فی القنیه
اعجاز- عاجز یافتن و عاجز کردن-
اعزاز- عزیز کردن و قوی کردن-
امتیاز- جدا شدن-
ایام العجوز- هفت روز ست سه روز از آخر ماه شباط
و چهار روز از اول ماه آذر کذا فی شرفنامه-
ایجاز- اختصار-

فصل فی الفارسی

آبخیز- با بای موقوف و بای فارسی یعنی موج آب-
آب او بریز- ای رونق و جاه او ببر و شرمنده و سیاه
و بی نور بکن-
آب رز- می انگوری-
آتش روز- گرمی روز و روشنائی آن از خواهش
سخت که بتازیش حرص گویند و قیل خواهش سخت در
امور دنیاوی و افعال محمود کذا فی الادات و در قنیه ست
و آن نام مقامی ست که دران آتش افروزند و بانجه
آتش برافروزند و گویند مرغے ست کذا فی زفانگویا
است موبز- آشجو یکه از مویز سازند-
آشفته مغز- همان آسیمه سر-
آغاز- نخست-
انجاز- نام موضعی که اکثر ساکنانش مغان اند و
آنرا انجاز با نون و جیم نیز میگویند و در ادات همین
با نون و جیم ست با بای و خای نیست-
افسیز- بفتح یکم و کسر سوم نام بادشاه خوارزم-
اختر سبز- یعنی ستاره سعد و فال سعد-

ارز ـ بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که ارز بهای هر چیزی وارزنده و درخت انار و بعضے گویند درخت سرو نیز قیل صنوبر اقول از شرفنامه معلوم میشود که قیمت مفهوم میگردد که موازنه و بهای قیمت هر چیزے را گویند و در صراح معنے قیمت از هر چیزی نوشته است و در تاج بها را ترجمهٔ ثمن آورده است۔

ارد بیز ـ با دال موقوف و بار فارسی غربال۔

ارزیز ـ بالفتح قلعی خوب کذا فی شرفنامه لیکن خوب نیست زیرا چه معنے ارزیز قلعی ست مطلقاً۔

ارنواز ـ بالفتح نام زن ضحاک۔

اسپ انگیز ـ بالسوم و ششم و هفتم فارسی و بوصل الف انگیز آهن بن موزه که رائض فرا پهلوی ستور میزند تا بدود بتازیش مهماز خوانند کذا فی جمال حسینے اول معنے ترکیب انگیزنده اسپ اگر بقطع همزه انگیز بخوانی معنے امر باشد۔

اسپروز ـ بالکسر با بار فارسی نام کوهے۔

اشتر غاز ـ نام گیاهیست که از بیخش اچار سازند کذا فی شرفنامه اما در ادات بر معنی بار او مهمله است۔

افراز ـ بالفتح بلندی و بلند کن و بلند کننده۔

افروز ـ با واو فارسی روشن کردن و روشن کننده و روشن کن و در ادات بمعنی تابان کننده و فروزندهٔ آتش و چراغ و جز آن۔

البرز ـ بالفتح نام کوهی شامخ و بعضے گویند که میان هندوستان و ترکستان ست و نیز نام پهلوانی و در استعمال هر که بلند قد و بالاقامت باشد برو اطلاق کنند برو جه استواره یعنی همیش کذا فی زفانگویا وغیره۔

انباز ـ بالفتح شریک۔

انجاز ـ نام ولایتی ست از ترکستان زمین که بادشاه و ساکنان آنجا همه مغان اند۔

انجم سوز ـ خراب کنندهٔ انجم یعنے آفتاب و معنے ترکیب سوزندهٔ ستارگان ست کذا قلت۔

انداز ـ امر انداختن و فاعل آن و بمعنی مصدر نیز۔

اندرز ـ بالفتح وصیت کردن و نصیحت و در دستور بمعنے کتاب نیز مذکور ست این معنی مجاز یست بدینگونه مواعظ و نصائح در کتب ست۔

اندوز ـ با واو فارسی پیدا کن و جمع کن و حاصل کننده چنانکه گوئی سیم اندوز و غم اندوز و امثال آن کذا فی الادات و شرفنامه و سے فی القنیه چیزی دور کنند چنانکه گوئی فلان غم اندوز ست یعنی غم دور کننده است بو عظ اقول اندوز ماخوذ از اندوختن ست و معنی اندوختن دور کردن یافته نشده است مگر آنکه گفته شود که شاید ایشان برین معنی یافته باشند پس از قبیل لغت متضاده باشد یا آنکه گویند این اندوز مشتق ست از اندوختن که معنے آن وام گزاردن ست زیرا چه فی الجمله درین معنے دور کردن یافته میشود چنانکه گویند فلان وام دوخت یعنی وام از ذمه خود دور کرد۔

انگز ـ بالفتح و ضم فارسی سرگین فیل کذا فی شرفنامه اغلب است که این لغت مفرس ست چنانچه بعضے معرب میشوند۔

اورمز ـ بار ار موقوف اورمزد که در فصل دال گذشت

وقیل باواو فارسی نام ستاره ایست که بتازیش برجیس و مشتری گویند۔

اہواز۔ بالفتح نام شہری بخوزستان که ہوای بس درد دارد ہر که سالی دران اقامت کند در عقل خود نقصان یابد وقیل نام ولایتی

ایاز۔ بالفتح نام غلام سلطان محمود سبکتگین انار الله برہانه که ہم محبوب سلطان ابود وحکایت آن مشہورست۔

این پشت گوژ۔ یعنی فلک۔

این کرہ وسہم سوز۔ بمثله۔

این گوژ۔ ایضاً۔

فصل فی الترکی

اریقز۔ بفتح یکم وکسر دوم وچہارم ناپاک از اندک کذا فی القنیه ودر شرفنامه ممدود ست برین معنی چنانچه بالا گذشت۔

اسپرز۔ بالضم وبضم سوم که دوم فارسیست میان فرج

اجز۔ بضمتین وزے۔

ارسز۔ بکسرتین دریغ۔

ارسفز۔ بفتح یکم وکسر دوم ہیچکارے۔

اسیلز۔ بفتح یکم وکسر سوم بے اصل۔

اغز۔ دہان۔

اگز۔ بضمتین گاو خصے۔

الدگز والیدگز۔ بالکسر باکاف فارسی نام بادشاہی

اوکسز۔ بضم یکم وفتح دوم وکسر چہارم سنلے شرم و نیز زنگار جوان وبالکسر جواصل۔

الیز۔ بالکسر جواب۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

آرغیژ۔ بفتح اول وثانی وسکون نون وفتح تحتانی وکسر نون وسکون زای فارسی نام دارویست که آنرا ابطم دلقم خوانند واہل ہند محچپه گویند وقیل بوی بادران ونیز شرر آتش۔

باب السین المهمله

فصل فی العربی

آس۔ سعد فرزان راس درخت مورد کذا فی القنیه و فی زفانگو یا درخت مورد که بہندش مورا گویند ودر تاج نیز ہم بدین معنی ست ودر شرفنامه یعنی امرود و آسیاو درو گردن غله است وبرین معنی آس لفظ فارسی است ودر عجائب البلدان ست که ریحانی ست با بوی خوشبوی ونیز نام ریحانی ست۔

اباغلس۔ درختے ست شگوفه انچه بلون لاجوردے بیرون آید آن مقعد را فائده دہد وآنرا بجایگاه او برده انچه بلون سرخ بود بیرون آمدن مقعد را زیاده کند واورا باکرانیز گویند کذا فی القنیه۔

آباغورس۔ نام حکیمے۔

ابلیس۔ مہتر دیوان مسمی لانه ابلس من رحمة الله ای نومید شد از رحمت

ابن عرس۔ بکسر عین راسو که بہندش نیول نامند

ابواوراس۔ کنیت فرج زن۔

ابوقیس۔ بکسر القاف شغال کذا فی القنیه۔

احساس۔ دیدن۔

اُخرس۔ گنگ۔

اوس۔ اسپے بود نه کمیت بلکه دوشاب رنگ بود بیشتر بوز ماند کذا فی القنیه وفی التاج اسپ نیک سرخ۔

ادریس - نام پیغمبری معروف که تن در بهشت ست در رفعناه مکانا علیا در شان اوست و آن مشتق از درس ست و درس ناپدید شدن نشان و در ابدان نام بر دند بدین که ناپدید شد نشان او ازین جهان -

اساس - بنیاد عمارت -

اصل السوس - کندروس و سندروس نیز خوانند و آن صمغ ست مشهور مانند کهربا و چون بآتش رسد بگدازد و بوی خوش دهد بفارسی بیخ مهک و بهندی ملٹھی گویند -

اطلس - نام جامه ابریشمی لالی زرد و نیز بمعنی ولال و دام بی نقش و چیزی کنایه و گرگ زیره و گرگ ریخته مو و چیزی چرک رنگ و نام زنی شاعره که در عصر امیر خسرو رحمه الله بود -

اعس - اسپ سمند -

افلاس - مفلس شدن -

ام الراس - پوست -

امرالنس - بکسر آدمی و بضم الف و بفتحتین نام صحابی -

انکیس - نام شکل دوازدهم علم رمل کذافی شرفنامه و در کتاب رمل که تصنیف زنانه ست در ان هفتم شکل انکیس ست و این مشتق ست از انکس فرو دانگندن و نگونسار کردن و این شکل را انکیس بدین گویند که سرنگون ست و هم از بهر آنکه در بعضی نسخ رمل بجای انکیس منکوس مذکور ست و شکل او اینست ⁝⁝

انیس - مونس و الفت گیرنده -

اویس - بضم اول و فتح دوم نام ولی معروف که او را خواجه اویس قرنی گویند و نیز نام پادشاهی و این تصغیر اوس ست -

اوس - گرگ و پدر از قبیله یمن و عطا دادن عوض دادن از چیزی -

فصل فی الفارسی

البس - نام شهری و در عربی البس بالفتح جای درشت و شکستن و خوار و حقیر کردن -

آبنوس - بابای موقوف چوبی ست سیاه مشهور -

آتش لباس - ای لعل پوش و کنایه از شراب سرخ -

آبس - مختصر آسیا -

اخترشناس - منجم -

اخیروس - گندم دشتی آنکه از زمین بغیر زراعت روید و کشتن و درودن او را معتاد نباشد -

اخینوس - بفارسی خردینه و بهندی سالک گویند بیخ نباتی ست سیاه پوست مثل کنول در تالاب ها روید

ارس - بفتحتین نام رودیست در کناره تفلیس میگذرد و این سماع ست از امیر شهاب حکیم کرمانی کذافی شرفنامه

ارسطاطالیس - بالفتح نام حکیمی که هم استاد و هم وزیر ذوالقرنین بود و در علمی مخصوص شاگرد افلاطون بود و آنرا ارسطوی بضم و فتح طا و را بی نقطه نیز گویند و نیز نام شهری که ارسطالیس بنام خود آباد ان کرده بود

ارمیس - خاریست که از برگهای وی آنچه نرم باشد طرد و بیه استعمال کنند

اسپرلیس - بالکسر با بای فارسی میدان و قیل بکسر سوم

اسطوخودوس - گیاهیست که بهندی دهار گویند تخم او بر ساق باشد چون بمالند بوی خوش آید کذافی زفانگویا و از جزیره سنخاوس خیزد و موقف الارواح نیز گویند مشهور

شاه سفرم رومی -
اسطقس - مادهٔ هر چیزی و رومیان یکی از چهار طبع را گویند که جمع اسطقسات آرند -
اسکندروس - بالکسر نام پسر اسکندر که از روشنک بنت دارا متولد شده و قیل نام مادر اسکندر و گویند دوائیست که برای دفع بحر بندند و چنان تسامع ست که اسکندروس رومیان میوه را گویند اسامیش بالونه بربری -
اشکبوس - با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارز کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب وی را با بارکسان پیران سر لشکر خویش که بطوس بن نوذر شاه سر لشکر ایران آن بجنگ بود فرستاد چون اشکبوس به میدان آمد رهام بن گودرز در میدان رفت و چون بمبارزت با اشکبوس پیش نیامد از پیش او گریخته رستم کوفته راه بود بنا بر علیه رستم پیاده در میدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت کذا فی شرفنامه -
افسوس - با واو فارسی سخن دروغ و نیز نام مدینه که بادشاه آن او دقیانوس الجبار میگفتندی -
اقلیدس - بالضم همزه و کسر دال نام کتابی در علم حکمت که بنام مصنفش مشهور شده و این سماع از میر شهاب الدین حکیم کرمانی و از شیخ واحدی تبریزی بکسر همزه و فتح دال مرویست بمعنی آن کلید هندسه چه بزبانی اقلی کلید و دس هندسه را گویند -
الکوس - با واو فارسی نام مبارزی تورانی که رستم او را کشته -
الماس - نام گوهری نفیس که جز بار زیر لشکنند مشهور و گویند وجلیست از پولاد قیمتی که زهر دارد و بمعنی تیغ هم آید و آبگینه را نیز گویند -
الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام بادشاه

خرز و خرز بالفتح نام شهریست -
اندلس - بضم امیر را گویند و در نسخهٔ ادات امیر مسطور است لعله من خطاء الکاتب و نیز نام شهریست عظیم بحدود مغرب که آنرا قرطبه گویند و نیز نام جزیره ایست بالای کوهی -
ایاس - بالفتح همان ایاز چرا که زاء معجمه را بسین بدل کنند
ایس - بالفتح نام مردی که در بطالت و بدکاری ضرب المثل بود
این سبز طاوس - باز او موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترکی

اس - قاقم که از موینه است و خورد نی -
اس - بالضم عقل -

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

احفش - شبکور و نام مردی از ائمهٔ لغت و نحو و قرارت کذا فی علمی و در تاج بمعنی ضعیف چشم ست مشتق از خفاش -
ارتعاش - با خود لرزیدن کذا فی علمی والدستور -
اطروش - گران گوش کذا فی التاج فی الصراح و شن کر -
ام الحبیش - علم لشکر -
اوباش - بالفتح جماعة المتفرقون من ضرب الناس یعنی مردمان اصالت دار از هر جنسی که بهم آیند کذا فی التاج و در قنیه مردم اصیل بهم از هر جنس آمیخته و قیل مردم عوام و کمینه -
آب صعب باش - با بار اول موقوف یعنی کثیر النفع باش کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی متواضع باش و لطیف باش آید
آب و آتش - کنایت از حلم و غضب ست کذا فی المؤید الفوائد و در ادات بمعنی غضب و لطف مزاح ست و این بنا بر آنست که چون آب و آتش می افتد مشهور و چنانچه چون

کسی در غضب شود و لشود، دو بمعنی تغیر و او نیز می آید
چنانچه میگویند فلان بشنیدن این سخن آتش شد
قوت هاضمه و اشتها و نور و رونق و رواج کار و گرانی نرخ
بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت بغضب
ور باشد گویند آتش ست۔
رخش ۔ آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند۔
رتش ۔ بایای فارسی آتش ۔ کذا فی شرفنامه۔
رتماش ۔ نیکو شدن حال
رالیش ۔ نام نوائے کذا فی الدستور۔
رش ۔ نام سلاحدار طهماسب پادشاه ایران زمین
حکمت راست کرده بود و نیز نام پسر دوم کیقباد برادر
کاوس که تیر او دور رفتے و بخطا بودے۔
ش ۔ بمد آشامی و از هر چیزی که بسازند نسبت بآن
کنند چنانچه آش مویز و آش زیره و آش آلوچه مگر آش
زیرک مخصوص برای مریض آزار د و برنج می پزند و
آشام مزدور نیز گویند۔
آلش ۔ شورش و کسی را بر شورانیدن بچیزے کذا
شرفنامه اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه آغال
آغالیدنست و معنے آن معلوم ست و در زفانگویا گفته
یند بر دو آغال کرده اند یعنے یکدیگر بشوریدند و جنگ
آغشتند۔
غوش و آگوش ۔ با کاف و واو فارسی کنار و بمعنی بند و پستان
آتش ۔ بکسر اول و سکون ثانی و راء مهمله و الف و شین معجمه
مشهور عربی شرشیم که بهندی سریش خوانند کذا فی بعض
الطب۔

آلالیش ۔ عیب و خیانت و آلودگی کذا فی شرفنامه
و اقول این مرکبست زیرا چه امر آلائیدن با آلودن
مرکب شده است با شین مصدریه و مشتق از آگندن
ست آلالیش چنانچه آغالش۔
آئینهٔ یوسفان فرش ۔ یعنی آفتاب این بمعنی اصطلاحیست
اباغورش ۔ گرز دشتی۔
ابرش ۔ اسپی که نقطهای او مخالف رنگ او باشد بتازیش
ابلمع خوانند و نیز مرکب بمعنی ابر و ابر خود آید۔
ابر طور وش ۔ بارار موقوف اسپ بزرگ هیکل و معنی
ترکیب او ابر مانند طور۔
اختر دانش ۔ یعنے مشتری و عطارد و همان دانش
باضافت بیانیه کذا فی شرفنامه۔
ارش ۔ مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو۔
ارشی ۔ زیرک و هوشیار کذا فی الدستور۔
ارسمندش ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمے که انیس
و جلیس سکندر بود۔
ازبن گوش ۔ یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری و
بندگی بطوع و رغبت کذا قیل و ماخذ این آنست که چون
کسی جای بندگی دارد یا فرمان کسی بپذیرد از غایت
تواضع بن گوش میگیرد و سر فرود میکند کنایت بدین که
من بندهٔ توام و حلقهٔ عبودیت در گوش دارم۔
از جوی زر آتش کش ۔ ای از صراحی زرین ملی گون
بجام ریز۔
از گل یا غش ۔ ای از نعیم حیات۔
آزمایش ۔ بالفتح تجربه کذا فی شرفنامه و این لفظ مرکب

باشین مصدریه از نمودن آن ممدود و مقصور هر دو آمده است

استرش - بضم یکم و سوم شیار و در زفانگویا آورده است که بهندش پهال گویند و نخته استرش را بهندی هل نامند

اغالش - بالفتح آغالش ممدود بمعنی شوراانیدن شور کسی بجرمی و جز آن -

الگنش - بالفتح با کاف فارسی بر آوردن بر کردن کذا فی شرفنامه و فیه نظر زیرا چه از آن مصدر مشتق است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد باشین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بود و مشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ نیست یا فته نشد و آنچه ممدود است یعنی آن معلوم است و تصحیح با کاف فارسی مکسور بمعنی بر کردن ست و آنمعنی صحیح ست و لفظ غلط زیرا چه تصحیح لفظ بمد و کاف فارسی موقوف است

اندایش - کاه گل کردن و فی الدستور آرایش کاه گل کردن اقول این مرکب است باشین مصدریه و مشتق ست از اندائیدن -

اوش - بالضم شهریست میان ماوراءالنهر و ترکستان -

اولین نقش - اسم قضاے ازلی -

این رومی و حبشی - یعنی روز و شب کذا فی القنیه و در ادات بجای رومی روس ست و معنی روزگار ست

این شمع یهودی وش - یعنی می زعفرانی کذا فی القنیه

این کبود وش - با کاف فارسی و دال موقوف یعنی فلک -

این کعبتین ششی نقش - ای ماه و آفتاب -

فصل فی الترکی

اوش - بضمتین همنام -

ارفش - بالفتح و کسر سوم کاروان -

اش - بالضم آهنگ -

اغلمش - نام بادشاه -

الگدش - بالکسر با دال مکسور ترکه که از جانب مادر یا پدر هندو بود و آن اسپ که از تازی و ترکی زاید در زفانگویا ند کور ست که فرزند را گویند که شرک بود از دو جنس که ترکی فرقه گویند اقول این معلوم میشود که الگدش ترکی نیست بنا بر آن ما نیز در ترکی آوردیم و نیز از لفظ همه معلوم میشود که این ترکیست و نیز دو جنس باشد آنرا الگدش گویند بر وجه مجاز -

الکش - بضمتین بسیار -

التمش - شست -

الش - بضمتین بخشش -

الغش - بضمتین دعای نیک قرغش ضد آن -

اورش - بضم یکم و سوم جنگ -

اوزلش - بالضم جان و تن و سر -

ادکوش - دوستان -

اولش - بکسر یکم و فتح دوم بار -

ایکدش - همان الگدش مذکور -

باب الصاد

فصل فی العربی

ابرص - پیس که عوام پیست گویند و قرص ماه را نیز گویند

اخص - خاصه -

اخلاص ـ سپر نیکو یعنے بے آمیزش و باصطلاح متصوفہ خالص کردن چیزے و عبادت بیریا کردن و پاک کردن روغن را و در عوارف آورده است کہ چون صحابہ حضرت رسالت را پرسیدند کہ ماالاخلاص حضرت رسالت ہیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خدای عزوجل را پرسید کہ یارب ماالاخلاص فرمان شد کہ در دل محبان صادق نہاده ام یعنے محبت الذات من غیر نظر الی الصفات و اخلاص در اعمال آنست کہ نیت محض برای خدا باشد زیراچہ دران رضا مستور ست ـ

اخمص ـ بالفتح بالخاء معجمہ آنجا کہ زمین نشیند از پائی و باریک میان و میان کف پای کہ برزمین نیاید ـ

اصابع اللصوص ـ سنگیست کہ ہندش اسکن گویند بمقدار سیاه دانہ سبز دانہ است چون دانہ مقشر کنند ریانی در آب نہند بر شبیہ پلپہ دانہ دانہ ہای ازو ظاہر گردد و مزه تلخ باشد و در بعضے طب مذکور است کہ اصابع اللصوص را پاک کرده باشکر سرح بخورند و قدری شیر جوشیده در عقب آن آشامند ماده منی بیفزاید و باه را قوت دہد و آنرا جوز اسکلے نیز گویند کذا فی القنیہ و در بعضے طب ست کہ اصابع اللصوص تخم اسکنده را ہم گویند

الخوص ـ آسیانہ سنگ خرد و بالضم تنگ چشمان و باز دوختن و فراہم آوردن میان دو چیز کذا فی القنیہ ـ

فصل فی الفارسی

انگلیون قفص ـ بابار موقوف و کاف فارسی یعنی آسمان

باب الضاد

فصل فی العربی

ابیض ـ سپید ـ

ارض ـ زمین ـ

اسدالارض ـ تخم زیتون دشتی ـ

اعراض ـ بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن و بالفتح بیماریہا و چیزہای نو پیدا شده گو ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شہرہای حجاز و جسدہاے مردم ـ

امعاءالارض ـ خراطین ـ

ام البیض ـ شتر مرغ ـ

باب الطاء

فصل فی العربی

ارماط ـ بالضم ارمال سبے زاد شدن ـ

اسقاط ـ بیفگندن ـ

الحموط ـ گیاہیست کہ ہندش ستاول گویند

المخطوط ـ نام قلم از شش قلم کہ خواجہ یاقوت معتصمی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند ـ

انبساط ـ گستاخ شدن و بہین شدن و در فارسی بمعنے خوشے و انشراح و اختلاط ـ

باب الظاء

فصل فی العربی

اقعاط ـ بند گرفتن ـ

اختظاظ ـ بالکسر برآماسیده شدن مردار و نیز مرده ـ

احاظ و احظ ـ جمع حظ یعنی بخشہا و نصیبہا اما احاظ بتخفیف ظا جمع غیر قیاس ست ـ

احتفاظ - نگهداشتن و خویشتن داری کردن -
احفاظ - بخشم آوردن -
استحفاظ - یاد گرفتن و خواستن -
استغلاظ - غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب غلظت و سطبر شدن -
استماظ - چیزے خوردن -
استنظاظ - بر پای خواستن و تیر چوب در گوشهٔ جوال کردن و برخیزانیدن -
اغتناظ - شکنبه فتر[؟] و آن خوردن کذا فی الصراح
اقتظاظ - بالکسر آب دادن شتر را و دهان بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم او را کفاند و آن آب بخورد -
اکتظاظ - پر شدن وادی از سیل -
الظاظ - ملازم گرفتن و ملازم شدن و الحاح و مبالغه کردن -
انغاظ - بگلو فرو بردن و تیز بردن -
انکاظ - شتابانیدن -

باب العین
فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن -
ابداع - نوباوه پیدا کردن -
ابضاع - چیزے به بضاعت دادن -
ابقع - زاغ سیاه و سفید و هر مرغیکه سیاه و سپید باشد کذا فے الدستور -
ابو الطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -
اجماع - عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن -

اجتماع - جمع شدن و نام شکل پانزدهم علم رمل بر این صورت ؟ و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته است و اول منقول ست از کتب علم رمل که معتمد علیه اند التصنیف زناتی و غیر آن -
اختراع - از خود انشا کردن و چیزی نو انگیختن و آفریدن و از خود انشا کردن -
ارتضاع - شیر خوردن -
ارتفاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از چیزے و بلندی و بلند نمودن زمین صحرا -
اسبوع - یک هفته و هفت بار -
استماع - شنیدن و گوش داشتن -
اسرع - سرعت کننده و در نسخهٔ طب بمعنی خون سیاوشان که هندش هیرادوکهی و رنگمپت و زبان اهل اردو خون خرابا مامند -
اسروع - بالضم خطها که در کمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره می افتد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را و شاخے که از زمین درخت روید کذا فی [؟]
اشعاع - پراگنده شدن شعاع آفتاب -
اشباع - سیر کردن و یاران و مانند ها -
اصبع - انگشت و اشارت کردن بانگشت -
اصابع - جمع انگشت ها -
اصلع - آنکه از میانه موی سرش رفته باشد -
اطلاع - دیده ور شدن و گردانیدن -
اقرع - گل هندی گنجه -
انتفاع - نفع گرفتن -

ایداع - بامانت دادن و بضمان دادن چیزی
را و در صراح ست واجب کردن حج را بر خود بتطیب
زعفران بجهت احرام و بالفتح زعفران -
ایتاع - رسیده شدن میوه -
ایلاع - حریص گردانیدن -
ایفاع - بحد مردی رسیدن کودک و
بفتح فا ی بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - می - اسیر طبع - گرفتار
نفس اماره -
آتش طبع - تیزی طبع و فیاضی آن -
از تو کشاید فقاع - یعنی از تو مفاخرت کنند

فصل فی الترکی

اجع - تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -
اصبغ - اسپ سپید پنجه اسپی که همه دنبالش سپید باشد
ام الدماغ - پوست مغز و جای مغز در سر -

فصل فی الفارسی

آتشین داغ - ای داغ آتشین -
اروغ - بضم را آروغ با واو فارسی بادی که از گلوی دم
بخوردن طعام یا چیزی گوارا با آواز بر آید و بعضی را سبب باد
میشود چون آروغ بر می آید بعده فراغ میشود بدانکه اصل لغت
آروغ ست و اروغ مقصور اوست هم از بهر این هم فارسی ست

ارغ و آرغ مدود آنچه از درخت خرما برند و قیل
کلاهها بازای فارسی -
آژیغ - ممدود بازای فارسی شرریکه از کسی در
دل افتد -
امرغ - ممدود بفتح و ضم هم قدر و قیمت -
امیغ - بابار فارسی آمیزش و آمیخته -
اشترمرغ - جانوریست که پر دارد و پایش چون
شتر اند و آتش را خورد -
اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و نهال
نورسته و شاخهای نوخیز و نیز اشارت از شاخهای
نوخاسته -
انباغ - بالفتح چون دو زن در حباله
یک مرد بود هر یکی مر دیگری را انباغ بود
هندی سوتن ح
انجوغ - بالفتح شکنج اندام و گرفته روی
و کوفته و ترنجیده -
این باغ - دنیا -
این مطبخی باغ - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

ارساغ - زرده -
ارتیغ - بابار فارسی پاک کذا فی زفانگو یا دو
شرفنامه بابار تازی -
اسغلغ - بفتح یکم و کسر دوم و چهارم همکاره -
اسلغ - بفتح یکم و کسر سوم با اصل -
اغ - بالفتح برنده -

اُغرغ - بفتح یکم وکسر سوم در دمند -
الاغ - بالضم آنکه برای اسپ توشه مهیا دارند
تا بجائیکه نامزد بود زود برسد ونیز اسپ را گویند
والاق مترادف ست -
النغ - بفتح یکم وکسر دوم بیزای نامرد النغ بضمتین بزرگ -
اوتاغ - خرگاه -
اوجارلغ - بالفتح بازاریان -
اوقلغ - بضم یکم وسوم در دمندر
اوبعورغ - بیداری -
اباغ - بالفتح کاسه وفی العلیه پیاله -
اریغ - بالفتح خرس -

باب الفا فصل فی العربی

اتحاف - تحفه دادن -
اتراف - گم کردن فراموش کردن ونعمت بسیار دادن
اتلاف - هلاک کردن وهلاک یافتن -
اسقف - بضم یکم وسوم قاضی ترسایان ومهتر ایشان
وزاهد زنجیرپوش وبالفتح مرد دراز وخمیده وپیشوا کذا فی شرفنامه
وفی التاج کلانتر ترسایان وفی زفانگویا انجیل خوان
ودستور مذکور ست دانشمند ترسایان که خوش
آواز باشد ودر بعضی نسخ آن اشفق باشین معجمه و
قاف بعد فاست لیکن اول اصح ست -
اشکاف کفشگر ودر بعض شروع نصاب بمعنی صانع -
اشراف - بالفتح بزرگان وبلندسران وبرجاے
خاستن وبلند شدن واطلاع یافتن بر چیزی واز بالا
زیر نگریستن وبر بالای رفتن -
اشرف - بلندسر وبزرگوارتر وبلندتر -
اف - صوتی ست که تکلم کرده میشود بدان نزدیک
کاری که دشوار نماید ودر وقت تنگدلی وزجر گویند
وکلمه ایست که بجهت اهانت کسے گویند -
الطاف - جمع لطف یعنی نوازش -
الف - بفتح اول وکسر دوم نام یکے از حروف تهجی
معروف که آنرا بحساب ابجد یکے میگیرند ونیز کنایت
از مجرد واشارت از راستی قد معشوق بود وانچه
راست باشد ونیز کنایت از روح اعظم ومهتر آدم
علیه السلام وجوهر فرد بود ونیز از الف الله مراد د
بسکون دوم هزار وبکسر اول باسکون دوم دوستی
ام عوف - بفتح العین ملخ -
ام التنالف - بیابان دور دست -
انصاف - داد دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت وعطا -
آبگون صدف - یعنی آفتاب کذا فی الادات
ولیکن آسمان مناسب بدینمعنی زیراچه آفتاب
برنگ آب نیست -
آتش لطف - فیض وعطا کذا فی شرفنامه
آتشین صدف - آفتاب -
آتش دوزخ تف - تیغ کذا فی الادات -
آخرین حرف - تقدیر وآخرین کار کذا فی القنیه
آصف - نام وزیر سلیمان علیه السلام واو یکے از
علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت -

ارغاف - چه آب وزود کشتن -
اسپیف - بیای فارسی همان اسپرسپ یعنی عرصه -
اسیر طبع مخالف - یعنی گرفتار نفس اماره -
اولین حرف - الف وعلم لدنی -

باب القاف
فصل فی العربی

آفاق - جمع افق کرانهٔ جهان و اسپ خوش آینده -
ابریق - بالکسر کوزهٔ آب و شمشیر یکه سخت تابنده باشد
ابلق - اسپ به یعنی دو رنگ و فی التاج اسپے که دو رنگ
باشد یکی سپید و دیگر بر رنگی که باشد ونیز نام قلعه -
احمق - معروف ضد عاقل -
احق - سزاوار و راست تر و چاره آنکه بیا بجای دست نهند در فنا
احماق - بچهٔ احمق زائیدن و کسی را احمق یافتن -
اخلاق - جمع خلق بضمتین خوی و بفتح اول وکسر ثانی
خوش خوی و بفتحتین کهن -
ازرق - بالفتح کبود یعنی آسمان گون گربه چشم و آب
صاف وشان و فی شرفنامه نام یکی از خطوط جام جهان نما
که آنرا جام جسم گویند -
استبرق - دیبای سبز -
استحقاق - سزاوار شدن -
استنطاق - طلب نطق -
اشتیاق - آرزومند شدن کذا فی التاج و در
کشف الوجود آورده است شوق کشیدن باطن
محب در حالت فراق سوی وصال محبوب و اشتیاق
کشیدن باطن در حالت وصال و دوام وصال با زیادت وصال

استیثاق - استواری کردن و عهد گرفتن از کسی استوار کردن
اصطلاح المنطق - نام کتابی ست در علم لغت
تصنیف ابن سکیت -
اغلاق - در بسته شدن کلام -
ام الطریق - راه بزرگ -
املاق - بالکسر درویشی و نام ولایت بترکستان و در
شرفنامه بمعنی اخیر در ترکی آورده است -
ایراق - زدن اسپ لین لفظ ترکیست -
انفاق - نفقه کردن و درویش شدن -
اورق - اسپ که برنگ سنجاب بود کذا فی القنیه
و فی التاج الاورق شتر وکبوتر خاکستر گون -

فصل فی الفارسی

آب شقایق - خون و می سرخ -
آب عرق - کنایت از گلاب ست -
آش دقیق - یعنی نام آشی ست که از آرد و برنج
سازند و آنرا آش حلیم نیز گویند -
اشاق - بالضم خادم وغلام مثل وشاق -
اشق - آنچه در نشاندن طبق زرنگار می آید نام صمغ
گیاهی ست کذا فی بعض لغات الطب -
الباق - نام جامهٔ معروف و بزبان نیک را بدان
تشبیه کرده اند و در فرهنگ علمی گفته است جامهٔ یکتوی
است معروف و تحقیق آنست که پارهٔ جامه است که کنارهٔ پشتوان
وصل میکنند و پس پست افتاده میباشد هنگام سرما
یا گره بندهای او را بر ناصیه می بندند تا در گوش سرما نرسد
و این جامه برای ته زره پوشیدن خوب ست -

المالق - بفتح پنجم نام ولایتی ست کذا فی القنیه و در ادات المائق با ثاء مثلثه مرقوم ست و در شرفنامه در ترکی بافاذ کور ست -

امیر صاحب دلق - یعنی امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه

اینق - سوار دئیست که بدان موی ریزانند چنانچه قرع و هر دو را یکجا استعمال میکنند گویند قرع و اینق کذا فی رفانگویا -

ایلاق - بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی و نشستگاه بادشاه در تابستان بمعنی اخیر از قنیه است و در شرفنامه بدین معنی در ترکی آورده است چنانچه می آید

این کهنه طاق - یعنی فلک -

این هفت اوراق - و این هفت رواق اشارت سوی سبعه سموات -

فصل فی الترکی

ایاق - بالفتح کاسه -

ایرق - داس -

احساق - بالضم سنگ کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی لنگ آمده است -

اراق - نای و نام موضع -

ارتق - بکسر یکم و سوم زیاده -

ارتوق - بالفتح یاد بار یک تر -

ارق - بکسر یکم و فتح دوم دور و بفتح یکم و کسر دوم لاغر و در زفانگویا بمعنی خولبست -

ارتوق - جوزا -

ارتاق - زدن -

استق - بضم یکم و سوم شتالنگ -

اسلاق - بالفتح نشستگاه بادشاهان در زمستان

اثق - بالضم توشه -

اغلق - بضم یکم و کسر سوم شتالنگ -

اخلق - بضم یکم و سوم بزغاله -

اغلاق - مثله و نیز حلوانی بزبز کذا فی زفانگویا -

اقق - وحشی -

اق - بالفتح خانه کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی سپید ست

الافیق - بکسر یکم و ضم سوم و پنجم آنگاه -

الاق - بالضم همان الاغ -

الملق - الافق -

املاق - نام ولایتهای ترکان -

اوق - بفتحتین راست -

اوجلاق - سر پرواوحق و یگدان -

اودلق - ساق -

اونتارق - فراموش کردن -

اویق - زورق -

ایاق - بالفتح همان اباغ که گذشت -

ایرق - بالفتح دیگر کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی کسیل تو شته

ایق - بفتحتین یای -

ایلاق - بالفتح نشستگاه ملوک بتابستان -

ایلیق - کمانچه والله اعلم -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

آک - ممد و در وزی سخت گرم کذا فی التاج در صراح

است آک سختی گرباد در شرفنامه بمعنی آفت و در لغات
طب ست که شجر عشر ست که آنرا بهندی آک و مدار خوانند۔
اکر دهک۔ انزروت ست۔
ادراک۔ دریافتن و در رسیدن کودک به بلوغ و میوه
به پختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوعست اول
ادراک بسیط و عبارت عن ادراک ہو وجود الحق سبحانه
مع الذہول عن ہذا الادراک و عن ان المدرک ہو الوجود
الحق سبحانه و در ظهور حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی
نیست زیراکه بر چه ادراک کنی اول ہستی حق مدرک
شود اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت
ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب و ہو عبارة
عن الادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذه الادراک
و بان المدرک ہو الوجود الحق و اما ادراک مرکب که محل فکر
خطا و صواب راست و حکم ایمان و کفر راجع باوست
و تفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب ست
اراک۔ بالفتح درخت شور و تلخ کذا فی القنیه من الصراح
و فی التاج شجر السواک و بهندی پیلو گویند۔
اریک۔ بوزن شریک نام وادی کذا فی القنیه و در
تاج بازار مجمه است۔
افک۔ بالکسر دروغ و دروغ گو و ضعیف العقل
اکلیل الملک۔ بکسر میم مضموم نام گیاہی ست
و قیل نام دارویست یعنی اسپرک و آنرا اسا ہسفرم
نیز گویند و قیل گیاہیست که بفارسی قیصر و زریره و
بهندی اسپرک و گھموی گویند و در طب عین الحیاتست
زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند۔

امناک۔ سچنگ زدن و در ایستادن و تمهد داشتن۔
انک۔ بضم نون سرب که بهندش سکا و سیسا گویند
و در برهانگو یا بمعنی مس و روی گداخته مذکورست و در
شرفنامه گفته است بضم نون آبله که براندام برآید و بمعنی
سرب تازی و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است۔
اہلاک۔ نیست و ہلاک کردن۔
انار مشک۔ نار مشک بهندی ناگیسر۔
انجرک۔ بفارسی مرزنگوش و بهندی مروا خوانند
انجکک۔ بفارسی محلب و بهندی کھیلا خوانند

فصل فی الفارسی

آب خشک۔ یعنی پیاله آبگینه و بلوری آبی بحر دبی ماکولات
آب سبک۔ آب گوارا و گوارنده و ہاضم۔
آبله زرخ فلک۔ یعنی ستارگان۔
آتشک۔ کرمکی خرد سبزگون که بشب چون اخگر
تابان نماید و نیز زحمتی در غایت شهرت که کودکان را
بروی میدگی پیدا آید و این لفظ مرکب است با کاف تصغیر۔
آخور خشک۔ آن آخور که دران آب و گیاه نباشد۔
آذاک۔ بروزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازیش
جزیره خوانند۔
آرام خاک۔ ثبات زمین و سکونت او و حلم و تحرک لشکر
آرزدهٔ تحرک۔ ممدود و قیل مقصور بالفتح و ضم تا یعنی
چنگال تحرک نام میوهٔ ایست و بمعنی بالیده که اورا
بادام کوهی نیز گویند۔
آزبراک۔ ممدود و بزای فارسی نقط بانگ ستوران
آفتاب پرستک۔ بپارسی گل نیلوفر و نیز هر گلی که

کبود ست آنرا آفتاب پرست گویند و نیز طایفهٔ از گبران که آفتاب پرست اند و نیز حربا که اهل هند گرگٹ گویند و نیز درختی خرد باشد که در هند او را هرهر گویند برگهای آن جمله بسوی آفتاب باشد بتجربه کرده شده است و نیز جامهٔ بوقلمون که از رنگ برنگ می نماید۔

آفتاب گردک ۔ بافا و بای موقوف و کاف اول فارسی جانوری ست دراز دم در غایت شهرت از کرفس بزرگ که با آفتاب همی گردد یعنی بهر طرف که آفتاب باشد روی آن بدان طرف باشد و عرب آنرا حربا گویند۔

آموزیاک ۔ با واو فارسی و زای موقوف ای خداوند تعالی و تعلم علوم و آداب۔

آنک مصغر آن که اشارت ست بسوی بعید ای ضد اینک۔

آورک ۔ ممدود موقوف آخر تاریخ را گویند که هندش الکهه نامند۔

آهوی فلک ۔ و آهو برهٔ فلک اگر برج حمل مرد دارند روا باشد۔

آهک ۔ چیزیست که اینجا چونه گویند۔

ابلق فلک ۔ روزگار یعنی روز و شب۔

اتابک ۔ نگاهدارنده و ادب آموز کودکان بادشاهان شیراز را اتابک ازان سبب گویند که سعد بن زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد بن زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خود خطاب اتابکی مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر شاه را بادشاه می گفتند۔

اربراک ۔ بالضم ارباع اربال چوبیست که باز اچینی سیاه ماند و بوی خوش دارد و بهنت او همین باشد۔

املاک ۔ یعنی افلاک از سیر باز مانده و فرو افتاده۔

اژدهای فلک ۔ راس و ذنب کذا فی القنیه و در نسخهٔ نجوم آورده که راس و ذنب سر و دم تنین افلاک ست۔

اژدهاک ۔ بالفتح بازای فارسی نام بادشاهی که او را شیطان دو مار از کتف وی پیدا شده بود هزار سال کم یک روز ملک اند۔

اسپرک ۔ بابای فارسی مفتوح زرگیست که رنگرزان جامهٔ سبز بدان رزند و در ادات بمعنی درخت خرپزه مسطور است و در بعض لغات طب نوشته که اسپرک را بعربی اکلیل الملک و زریر خوانند و تحقیق آن در اکلیل الملک کرد۔

اسک ۔ بالفتح قاصدی و الاغی۔

اشتک ۔ بالفتح آن جامه که طفل نو زائیده را در پیچند و فی الدستور آنچه بچهٔ خرد را بدان بندند۔

اشک ۔ قطرهٔ آب چشم و در زفانگو یاست نمی که بر گیاه و بر زمین نشیند۔

اشک خوش نمک ۔ یعنی اشک شور که از گریهٔ درد و فراق بر آید کذا فی المؤید الفوائد و در قنیه مذکور ست که این اشک تلخ باشد و نیز گرم بود بخلاف اشک خوشی و فرحت که آن شیرین و سرد بود۔

اصلداران پاک ۔ با سوم موقوف و نهم فارسی یعنی انبیاء علیهم السلام و ملائکه و اولیاء رضی الله عنهم۔

افشک ۔ بروزن نغزک یعنی شبنم۔

الکماک ۔ بالفتح قی۔

الجیچاک نام شاهزاده۔

الک ۔ بیچاره و قیل راه۔

انجلاکس - بفتح یکم وضم سوم نام میوه الیست که
لطافت ندارد -
اندیک - بالفتح بودکه و باشدکه -
اینیک - حنجره کذا فی بعض اللغات -
آوارهٔ افلاک - عرش کذا فی الادات والقنیه
اقول شاید اوره افلاک ست والف خطاست زیراچه
آواره حساب را گویند وآن مقصود نیست اما
آوارهٔ افلاک ست را معنی یافته میشود زیراچه اوره
ضد استر ست وعرش آب افلاک ست بدینکه
بالای افلاک ست چنانچه ابره بالای قبا میباشد -
اینک - مصغر این چنانچه آنکه مصغر آنست وبای
فارسی غلط ست کذا فی القنیه اقول اینک بمعنی
این زمانست یعنی زبان حال وآن زمانی اندک و
لطیف ست وهم ازبهر این تصغیر کرده است اگرچه
عام درهر مشار الیه حاضر را آما درین ترکیب شاید
بسوی زمان خاص ست لسبب غلبه یا باعتبار
عرف یعنی از قبیل اسم این زمان شده است وهم از
بهر این را فارسی خوانند تا دلالت کند بر ینکه درین
نوع تغیر معنی شده است و یا گویم یا را فارسی ازبهر
کثرت استعمال زیراچه فارسی در زبان ایشان خفیف
است یا گویم اینک با یار فارسی لفظی علیحده موضوع است
برای این معنی زیراکه اگر مصغر این بودی استعمال آن
عام میشدی درهر مشار الیه حاضر -
این خاک تاریک - یعنی قالب مردم -
این پردهٔ هفت رنگ - یعنی دنیا وزمانه
این دو رنگ یعنی روزگار ابلق -

فصل فی الترکی

الوک - موزه -
ابک - بفتحتین ہہ -
اتک - بفتحتین دامن -
اتمک - بالفتح نان -
اچک - بالضم بام -
ادک - بکسرتین بودم -
ارک - بضمتین زردآلو وبالفتح یکم وضم سوم مشی
این لغت از قنیه است -
ارکاک - بالفتح انگشت -
ارکک - بکسر یکم و فتح سوم مهره -
ارنک - بالضم پشمینه است - خوبتر از صوف
ازک - بچه -
ازنک - بکسر یکم وسوم و فتح دوم آستانه در
وبضم یکم وکسر سوم اینک -
اک - بالکسر علامت -
اکسوک - کر -
الک - بکسرتین در دست او کذا فی الشرفنامه
ودر قنیه الک بفتح یکم وکسر سوم بمعنی راه راست
الک بضمتین مرده -
الکاک - بکسر یکم ودوم وچهارم دستوانه -
املک - بفتح یکم وسوم رنج -
انک - بفتحتین زحاره -
انگرنک - بفتح یکم وسوم وکسر پنجم ایشان -

اوجاک - بام -
اوردک - مرغابی کذا فی القنیه -
اوزاک - گریبان -
اورنک - آموختن -
اولک - مرده -
اویلک - وقت نماز پیشین یعنی ظهر -
ایرک - بضم یکم وکسر سوم مرغابی -
ایشک - خر -
ایکلک - بیمار کذا فی القنیه -
ایک - بالکسر رنجوری و نام ولایتی نزدیک شیراز که نارنج دران خوب شود -
ایلک - بالکسر آبادان جای کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی غربال مسطورست -

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ - شراب سرخ -
آب باده رنگ - خون واشک خون -
آب گلرنگ - یعنی سرخ واشک خونین ونیز شراب -
آتش رنگ - مے سرخ -
اورنگ - وادرنگ کلاهها باسوم موقوف هلاکی و رنج و آذرنگ بذال معجمه بمعنی روشن هم آمده است کذا فی شرفنامه اقول فیه نظر اما اول آنکه کلاهها باجزم موقوف گفته است و این آن هنگام راست آید چون مرکب از او و رنگ باشد و لفظ او جائی یافته نشده است نه در فرهنگ نامهای معروف و نه در دواوین مشهورست و گر مسلم که مرکبست پس باید که معنی آن برنگ او باشد نه برنگ آن بود چنانچه میگوئی آبرنگ یعنی برنگ آب نه آنکه معنی آن هنگام مسلم باشد چون لفظ آذرنگ زیرا چه آذر بمعنی آتش آمده است در روشنائی در دست ولیس کذلک در ادات الفضلا خوب گفته است که اورنگ هر دو لغت باکاف هلاک و رنج که عرب آنرا دمار خوانند -
آزرنگ - ممدود و بزای معجمه آن خیار که سبز بود کذا فی الادات -
اژنگ - بزای فارسی شکنج روی و اندام کذا فی شرفنامه و در ادات آورده است شکنج روی و اندام و چین دوگونه و پیمانه پا میباشد و بغیر مد نیز آمده است و در دستور معنی آن بزای معجمه مذکورست اقول آن برای مهمله و این بزا از خطای کاتبست که رای مهمله را بزای معجمه نوشته است و در زفانگویا اژنگ بمعنی میوه تصریح ست -
استرنگ - بالفتح همان آسترنگ ممدود واشترنگ ممدود و مقصور نیز آمده و در شرفنامه باسین موقوف گفته است ازان معلوم میشود که مرکبست ولیس کذلک گیاهیست بحد و چین که بصورت مردم روید هر که آنرا بکند بمیرد و در ادات گفته است که درختی روید در بعض حلب نوشته اند که بهندوی آنرا لکهان گویند و در لکهان این خاصیت نیست که هر که بکند بمیرد کاتب اورا بسیار دیده است بیخ او مانند صورت آدمی باشد

و نر و ماده نیز میشود و انچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن با شیر ماده گاو بخورد اغلب ست که بکرم الله آبستن شود ـ
آزرنگ ـ ممدود با زاء معجمه همان ازرنگ مذکور ـ
آونگ ـ ممدود رسنیکه یک سرش بجای و سر دیگرش بجای دیگر بندند و برو جامه و انگور و جز آن بیاویزند و بهندی الگنی نامند و بمعنی آویزان نیز آید و در ادات بدینمعنی اورنگ آورده ست و آخر گفته است که عرب ملاق و بهند ملکنی نامند و قیل میوهٔ آویخته و در دستور هم بدینمعنی اوانده آورده است و در فصل لام و این خطاست و تصحیف ست ـ
آهنگ ـ آواز نرم در پردهٔ سرود و ساند و قصد ـ
اژنگ و ارژنگ ـ ثانی بازاء فارسی و کلاهما بالفتح نگار خانه مانی نقاش در صورتگری و قیل اژرنگ نام پهلوانی ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضاً نام دیوی کذا فی شرفنامه و فی الادات نگار خانه و نام کتاب مانی نقاش در صورتگری و در دستور بمعنی اخیر مسطور ست یعنی نقاش و در زفانگویا گفته است و قیل چادری که در و همه نقشها بود یعنی علم خانه ـ
ارهنگ ـ بروزن فرهنگ نام قصبهٔ از بدخشان که سر مبارک حضرت امیر المومنین حسین همانجا مدفون ست ـ
استخوان بزرگ ـ یعنی اصل بزرگ ـ
استخوان رنگ ـ همان استخوان رند که گذشت ـ
اشترنگ ـ بالفتح همان اشترمرغ که گذشت ـ
افرنگ ـ بالفتح زیبائی و فر ـ
اورنگ ـ بالفتح تخت بادشاهان و نام عاشق گلچهر و همان افرنگ ـ
اوشنگ ـ بالفتح اورنگ مذکور ـ
این پردهٔ هفت رنگ ـ یعنی دنیا و زمانه ـ
این سنگ نشیمن نهنگ ـ یعنی فلک ـ
این دورنگ ـ یعنی روزگار ـ
این کهن گرگ ـ یعنی فلک ـ
این نهنگ ـ یعنی دنیا زیرا چه همه را فرو می برد

باب اللام

فصل فی العربی

آل ـ شخصی و هر چیزی و سراب که بامداد و شبانگاه نماید و چوبهای خیمه و آل النبی و قرابه و قیل اهل و منه کذا فی التاج و در شرفنامه آورده است آل رنگ معصفر و ماهی دُم دار و نیز آنکه از تابش آفتاب در نیمروز آن در گشت باز گرده آب نماید و نباشد یعنی سراب و در ادات بمعنی ماهی دم دار آورده است از ین معلوم میشود که بدینمعنی این لغت شاید فارسی ست زیرا چه او عربی نیاورده است ـ
آکل ـ وزن فاعل سلطان کذا فی القنیه و بمعنی جوهر حروف خورنده ـ
ابابیل ـ جمع ابول گلهٔ مرغان کذا فی التاج و لیکن اکنون اسم شده است مر آن پرندگان را که اصحاب فیل را هلاک کرده بودند میگویند چون اصحاب فیل برای تخریب خانه کعبه با فوج های تمام آمدند پرندگان مانند کنجشک سنگریزها مقدار حمص ای نخود و عدس بمنقار و پایها و منقار گرفته پیدا شدند و بر سر هر که میزدند تو...

کرم خورده میگردد همچنین همه را هلاک ساختند یکے از میان ایشان گریخته پیش بادشاه خود رفت قصهٔ حال میگفت نظر بسوی بالا کرده آن جانور السلطان نمود بمجرد نمودن این را هم بیک بیزه پیش تخت بکشت

ابتاک — فانی کردن و فاسد کردن دوستی کسی را

ابتهال — زاری و لعنت نمودن

ابدال — بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و آن هفت تن که ایشانرا ابدال گویند چون یکی از ایشان سفر کند و مقام خود بگذارد و دران مقام صورت خویش را تا نشناسد هیچ یک از نیست۔

ابن وایل — ای سحبان وایل که مردے بغایت فصیح و مستثنی بود در روزگار خود در گلستان مذکور است که بر سر جمعی تا یکسال بحکایت مکرر نگفتے و آنکه مصلحت با آن حکایت افتادی بعبارتی دیگر میگفتے۔

ابنیه الجیل — آواز و صدا۔

ابهل — بوزن خردل دانه باشد مقدار کنار خرد هندش هوبیر و کنکول مرچ گویند کذا فی القنیه ناقلا عن بعض الطب و حقائق الاشیاء و قیل ابهل درخت نیز و بعضے گویند درختیست که اورا برس خوانند و هندوی هیر کذا فی القنیه ایضاً و در تاج معنی ورس نوشته است

ابو رغال — بکسر راعین مهمله یا غین معجمه نام مردے

ابو المحل — بکسر حار مهمله و سکون سین مهمله سوار کلاهها من القنیه۔

ابو الفضل — کارکن سلطان محمود سبکتگین و نیز خداوند فضل را گویند۔

اجل — بفتحتین یا لام مشدد بزرگ و محقق معروف یعنی مهلت و وقت مرگ و در شرفنامه منقول آرو غ مندر جست۔

اجمال التفصیل — نام صنعتے ست از قسم بدیع و آن آنست که اول چیزے را مجمل ذکر کنند بعده مفصل کنند۔

اجمال — جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل و بالفتح شتران نر۔

اجمل — نیکوتر۔

اجمال — بارها و بار دادن و بر داشتن۔

احتمال — بار برداشتن و از کسے فرو بردن و بمعنے قبول کردن هم آید۔

احول — کج چشم آنکه یکے را دو بیند هندی بهینگا۔

احکال — مشکل شدن۔

احلال — حلال کردن و سزاوار عقوبت شدن

احتیال — حیله ساختن و حواله قبول کردن و بدام شکار کردن۔

احوال — حالها۔

اختیال — نقصان عضوی کردن و کم خرد کردن

اختلال — خلل پذیرفتن و خلل۔

اختیال — گردنکشی و تکبر کردن و خیال نمودن۔

اخلال — خلل رسانیدن و زیان و محتاج کردن۔

اخمال — گمنام کردن۔

اختا سهیل — آن دو ستاره که عرب آنرا شعریان خوانند۔

ادخال - در آوردن و در بردن -
ادغال - بتباهی و فساد در کار سے آوردن -
ادلال - ناز و کرشمه کردن -
اذبال - پژمرده و لاغر و کاهیده کردن -
اذلال - خوار کردن -
اذهال - غافل کردن -
ارجل - مردے کلان پای و اسپ که یک پای وی سفید باشد و آن مکروه دارند و چاروا -
ارسال - بالکسر فرستادن و فروگذاشتن -
استعمال - مستعمل گردانیدن چیزی طلبگار کردن -
استقبال - معروف و طلب اقبال کردن -
استهال - نرم شدن شکم و طبیعت و این از باب افتعال ست -
استمهال - مهلت خواستن و انتظار کشیدن -
اشتغال - مشغول شدن -
اشغال - بالفتح جمع شغل -
اشکال - بالفتح جمع شکل و آن بر هیئت مجموعی چیزی اطلاق کنند که در علم رمل شانزده شکل اند و در علم تکسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می آیند بسبب اطالت نوشتن متروک آفتاب و در تاج بمعنے شکل مانند ست و اشکال بالکسر مشکل شدن -
اصطبل - آخور ستور یعنے پایگاه -
اصل - بیخ و بنیاد چیزے و اصل الرجل حسبه الثابت و یقال فلان لا اصل لی لا فصل له
اصیل - چیزی با اصل و بزرگ و شبانگاه آن
بعد از وقت عصر تا وقت فرو رفتن آفتاب -
اضمحلال - نیست شدن و نابود شدن -
اضلال - ضائع و هلاک و بیراه گردانیدن یعنے راه یافتن -
اطفال - بالفتح جمع طفل یعنے بچه -
اعتدال - بالکسر راستی و برابر شدن -
اعتزال - بالکسر یکسو شدن فی المصادر و گوشه گرفتن
اعمال - بالفتح جمع عمل -
اغتزال - تشنه شدن -
اغفال - غافل گردانیدن -
اقبال - پیش آمدن ضد ادبار و فی التاج روی فرا کردن و در مؤید الفوائد است اقبال روے آوردن بکسے و در استعمال بمعنی دولت و لطف و کرم نیز مے آید مجازاً و جائیکه مضاف الیه این مذکور نیست آنجا اقبال اختر و بخت مراد ست -
اکال - بالفتح مخفف طعام و خوردنی و بالضم خارش و مهتران قوم فی القنیه من الصراح -
اکحل - رگ دست میه چشم را نیز گویند کذا فی الدستور
اکلیل - تاج و یکی از بیست و هشت منازل قمر و در دستور بمعنی منزل ماه مذکور ست -
امتثال - فرمان برداری کردن -
امرسال - بکسر را کفتار بفتح الکاف کذا فی القنیه مؤید الفوائد
امل - بفتحتین امید داشتن و استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذمومه کرده اند کذا فی المؤید الفوائد -
امیر النحل - یعنے امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نحل

جمع نحله است و معنی آن دین ست کذا فی شرح فنامه
و بفتح نون با سکون حاء مهمله بادشاه مگس شهد و آن یکی
مگس میشود بمقداری بزرگ از مگسان دیگر همه مگسان
تابع آن مگس میباشند و آن مگس درون خانه میباشد
و مگسان دیگر میروند و در اطراف برای آوردن شهد باز درون
خانه بشوند و چون آن مگس بادشاه ازان خانه روان شود
ایشان همه برابر وی روان شوند و همه از بهر این کسانیکه
می برند آن مگس را محافظت میدارند باقی دیگر همین
خودی خود مینمایند و میروند و می آیند و شهدها مید هند و
میگویند در بالا دست این امیر النحل را جهاز نمیدهند
مردختران را و در قرآن فاوحی ربک الی النحل معروف
آمده است ازان همین امیر النحل مرادست و آن الف
و لام برای عهد ست نه استغراق که دیگران تابع وی اند
در خور وحی نیند۔

انتقال۔ از جائے بجائے بردن۔

انزال۔ فرو فرستادن و آب منی از مرد جدا شدن۔

انجیل۔ نام کتاب خدا که بر عیسی علیه السلام نازل
شده بود۔

اول نخستین در شرح مشارق آورده است الاول
پیدا آرنده و وجود و الآخر فنا کننده موجود و قیل الاول
همیشه بود و الآخر همیشه باشد۔

اهلال۔ ماه نو را دیدن و نام چیزے داشتن۔

اهل۔ باشندگان خانه و شایسته و سزاوار۔

اهمال۔ فرو گذاشتن۔

اهوال۔ انگور درو کننده۔

ایجال۔ ترسانیدن۔

ایصال۔ رسانیدن و شبانگاه رفتن۔

ایغال۔ شتاب رفتن و از بیماری تندرست شدن۔

ایکال۔ خورانیدن و تمامی کردن۔

ایداول۔ نام کوہے ست۔

فصل فی الفارسی

آب سیر و آتش نعل۔ اسپ تندگام و تیز رو۔

آب لعل۔ مے سرخ فام۔

آب و گل۔ یعنی قالب بشر۔

آب دل۔ سوز دل و محبت و روش نیز مے آید۔

آتش نعل۔ اسپ تندرو و جهنده۔

آتشین سیال۔ مے سرخ فام۔

آخال۔ ممدود چیزی افگندنی که بتازیش سقط نامند۔

ارل۔ نام شهرے۔

آموختگان ازل۔ یعنی انبیا علیهم السلام و اولیا
نیز و قیل شعرا نیز لان الشعراء تلامیذ الرحمن۔

آئینه پیل۔ یعنی جرس او چنانچه در سکندر نامه است
ع شبخون آئینه پیل مست + یعنی از جرسهای ایشان
و جای دیگر ست آئینه پیل و زنگ شتر ای زجرسهاے
ایشان در پیل لیکن بلفظ آئینه ذکر میکنند چنانچه در شتر
بلفظ زنگ مے آرند۔

انجل۔ نام بادشاه جابلسا۔

ابهول۔ همان اصل السوس کذا فی لغات الطب

اردبیل۔ با دال موقوف و جیم فارسی نام شهری بحدود
آذربایجان۔

...بال — چوبیست که بدان چینی سیاه ماند و بوی خوش باشد
...ملبنت او همین —

...بیل — نام شهزاده که برای حمایت خلایق مطبخی ضحاک
...ده و دوم کرمابیل بود ایشان از جملهٔ آن دو نفر که کشته
...زانیان بیاران ضحاک میدادند یک نفر را هر روز سگر فتند
...ن چندی جمع میشدند چندگان گوسپند بدیشان میدادند
...بگفتند که بروید و در دشت خرابه آبادان سعید میگویند
...ز و کردان هم از اولاد آن دشتیان اند —

...یل — برای معجمه آواز کذا فی القنیه —

...سپ آتش انگل — اسپ تندگام رو

...سبغول — بالکسر با بار و واو فارسی تخمی که با شربت
...خورند برای سردی —

...سقیل — پیاز دشتی که بهندوی کانده میگویند
...ر طب حقایق الاشیا مذکورست اسقیل بروزن
...نجیل پیاز موش که بتازیش بصل الفار گویند بهند
...ندا گویند و آنرا قروانا خوانند —

...سماعیل — نام پیغمبر معروف و نام صاحب مذهب
...باحت که در دینش نره اسپ پرستیدندی و اسماعیل
...و منسوبست و افغان نیز قومی اسماعیلی اند —

...شتردل — یعنی غزدل بهندی نامرد —

...غال — بالفتح سیه کردن و تقریب فر کذا فی زفانگویا
...یعنی تقریب در تاج مکنده زدن و میان قوم بهم آوردن
...در صراح معنی آن برآغالیدن ست ازین معلوم میشود
...که این آغال امر آغالیدن ست و در لسان الشعرا
...بسیار محل امر بمعنی مصدری ذکر کرده است در

زفانگویا نیز هم ازین اصل ست لیکن بمعنی فراغالیدن
جای دیده نشده است شاید که او یافته باشد احتمال
دارد که این معنی ازان آغال باشد قطع نظر ازین که
این مشتق ازان باشد و لفظ فراگر فارسیست پس معنی آن
معلوم ست و اگر تازی ست پس معنی آن در صراح بازکاویدن
از کاو ست و در تاج و انبر و میدن از چیزی ست —

اغل — ستاره که او را میزان خوانند —

افلاک ظل — یعنی سخت حمایت کذا فی الادات و آن
صفت ازان بادشاهی باشد که سایهٔ لطف او محیط
باشد جملهٔ عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیب سایه همچو افلاک
ست چنانچه شیردل ای دل همچو شیرست این ترکیب در
اصل صفت موصوف بود بروجه تشبیه بعده مقلوب کردند

ایل — بالکسر نام خدایتعالی و ازینجاست جبرئیل و میکائیل
یعنی بندهٔ خدای عزوجل و به لغت سریانی و عبرانی نام کوهی

انگل — بالفتح با کاف فارسی مضموم گریبان و قبا را د
گوی گریبان و نیز تکمهٔ کلاه —

اوتل — میوهٔ آویخته کذا فی القنیه من الدستور اقول شاید
این از تصحیف کاتب ست زیراچه در ادات لغات
دستور بر عربی همه مسطور ست و در ادات این مذکور نیست
بلکه بدینمعنی آورده است در نسخهٔ دستور که نزد کاتب ست
دران بدینمعنی اوانک بدو الف و میانه واو و بعد الف
دوم نون آورده است و هر دو الف را بمدات فتح کرده
است و این نسخه انتساخ ست از نسخهٔ سالفه والله اعلم بالصواب

اوژدل — با زا و واو فارسی دوم شتاب و در لسان الشعرا
بوزن توتول ست —

ایذاول - نام کوہے ست -

ایلول - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبلہ کہ رومیان یک ماہ شمرند ہندش بھادون خوانند کذا فی شرفنامہ و در قنیہ آوردہ است کہ شش ماہ در اول سال و آخرین ماہ خریف ست بزبان رومیان -

ایل - بالکسر ہمان ال لغتہ سریانی و این ایکون ایل یعنی فلک

این پردہ دیر سال - یعنی سپہر و دہر -

این دو منزل - یعنی دنیا و عقبے و این دو منزل بدان گفتہ اند کہ مقصد سالکان طریقت مقام صدق است عند ملیک مقتدر و آن مقامی ست کہ لیس لہ فیہا حور ولا قصور لکن تجلی ربنا ضاحکا -

این طلل - بالفتح یعنی دنیا -

این ظلل - بالظاء معجمہ مضموم یعنی آسمانہا و زمین ہا -

این لعاب لعل - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

اغل - بضمتین آدم علیہ السلام -

آل - بالفتح رنگ لال و اسپ بوز و لبستان و بالکسر شہر ولایت و بضم اول مکان رنج -

انزل - بضم یکم و سوم دروغ -

اسکال - بالفتح زنخدان -

اوغل - بضم یکم و کسر سوم سیراب کردن -

ایل - بالفتح فرزند و نام ولایت -

باب المیم

فصل فی العربی

آدم - سیاہ رنگ و نام پیغمبر علیہ السلام کہ ابو البشر گویند

کذا فی الدستور و در تاج و صراح بمعنے گندم گون ست -

ات ایام - آفتاب ماہتاب این ترکیب مشترک است میان عربی و فارسی -

ابرام - سخت تافتن و لبستوہ آوردن و کلام گستاخی نمودن -

ابریسم - بالفتح و الکسر مع السین یعنے ابریشم

ابریشم - گنگ شدن و گنگ گردانیدن -

ابریشم - معرب قال ابن الاعرابی لیس فی کلام العرب افعلیل متوالی الکسرات ولکن افعلیل بفتح اللام مثل اہلیلج وہو ینصرف والمعرفۃ والنکرۃ و آن بمیسہ کذا فی الطرح و در تاج معنے آن ابریسم لغیر الف ست بمعنے معروف و گنگ شدن و گنگ گردانیدن -

ابکم - بالفتح گنگ شدن و گنگ گردانیدن و گنگ -

ابن سلام - نام شوہر لیلے -

ابو عاصم - کنیت ست کہ تازیش سویق خوانند کذا فی الشرح

ابو الادہم - رنگ کذا فی التاج -

اتمام - تمام کردن و تمام شدن -

اثام - باربر گرفتن زن و جزای گناہ دادن -

اجرام - سموات و سیارات و ثوابت کذا فی القنیہ و در شرفنامہ بمعنے ستارگان آوردہ است اقول در عربی این جمع جرم ست و معنی آن تن و گونہ آواز است لیکن در فارسی غالب آمدہ است بر ستارگان بدینکہ خداوند جرم اند و سموات نیز ہمچنین یا بدینکہ این ستارگان گوناگون اند ہر یکے بصورت دیگر اند و سموات نیز متنوع اند -

احتشام - بکسر سوم با حشمت و احترام داشتن -

ای در مقام نقش نیست در ان حور و قصور و لکن تجلی گاہ است کہ پروردگار ما در آن ضاحک ست ای نور بخش و تبسم در ان ۱۲

احرام ـ بالکسر در حرم داشتن و در ماه احرام شدن و حرام گرفتن و باز داشتن از کسی و حرام کردن کذا فی التاج و احرام در عرف آنست که حاجیان کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و حجامت و مجامعت و غیر آن بر خود حرام میگردانند و جامهٔ سیاه می پوشند ـ

احکام ـ استوار کردن ـ

احسن تقویم ـ روی خوب کذا فی فرهنگ علی بیگی و در تفسیر مذکورست ای راست قامت و نیکو صورت و فی العمدة معنی الآیة لقد خلقنا الانسان لبشر اسویا فصار جبارا راسیا و فی التاج تقویم راست کردن ـ

اختتام ـ ختم کردن و آخر کار ـ

ادرم ـ بالفتح با رای مهمله معروف که ازان نمد زیرینه زین بافند و فی التاج الادرم جای هموار ـ

ادهم ـ اسپ سیاه و خنگ و نیز نام پدر سلطان ابراهیم که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار کرده بود و قصهٔ آن مشهورست ـ

ادیم ـ بالفتح پوستی خوشبوی که هنگام طلوع سهیل آن را رنگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی و در قنیه آورده که ادیم پوست گوسپند و آن چرمی ست و فی التاج الادیم معروف و ادیم کل شئ ظاهر جلده و ادیم النهار ـ

ارقم ـ مار سیاه و سپید ـ

ارم ـ بالکسر باغ و بهشت شداد عاد میگویند که بعد شش ماه یک خشت بالای آن بر رفتی و تا آنجا که صفت بهشت ست همه دران موجود کرده چون خواست که درون آن درآید جانش قبض کردند رفتن نیافت زیرا چه بهشت کافران را حرام ست هم برین دلیل شاید بعضی میگویند که بهشت هشتم همین ست یا جائی نقل یافته اند و میگویند که این را خدای تو بر آسمان خواهد برد و همچو بهشتان دیگر وسیع خواهد کرد و این برای آنست تا شداد را حسرت زیادت شود و در سراج القلوب ست که این بهشت هشتم نیست و آن بهشت بهشت بالای هفت آسمان طبقا عن طبق این زمان هست یعنی یکی بالای دیگری و همدران مذکورست که این بهشت نصیب مومنان ست تا در وی عیش خواهند کرد و در بعضی نسخ ست که بالای هر آسمانی بهشتی ست و در زفانگویا مذکورست که ارم نام مردی نیز ست و در تفسیر زاهدی میگوید که نام عاد اول ست یا شهری دیگر و فی التاج سنگهای بیابان راه ـ

ازدحام ـ هجوم و انبوهی کردن ـ

ازمیم ـ ماه که چون باریک شود و بآخر رسد ـ

اسم ـ نام ـ

اسلام ـ معروف و سلامت داشتن نفس و مال را بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام یکیست و قیل الایمان اعلی من الاسلام در فقه اکبر آورده محل اسلام صدرات ای سینه ها ۱۲ و محل ایمان قلب ـ

اصم ـ کر ـ

احلام ـ خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد ـ

اعلام ـ بالفتح جمع علم و نام و نشان ـ

اقالیم ـ بالفتح جمع اقلیم بالکسر کشور و آن هفتم حصه از ربع مسکون ست و هر اقلیمی منسوب بستاره الیست یعنی هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر ـ

اقانیم ـ بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزی و نیز کهانت جهودان و آن سه اند مجموع را سه اقانیم گویند و در تفتازانی و کرمانی مذکورست که اقانیم ثلث وجود و علم و حیوة است و نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند وجود را اب و علم را ابن و حیات را زوجه نام نهاده گفتند عیسی پسر خدا است و مریم زن خدا است و این مغلطه ایشان از آنست که در انجیل الله بلفظ اب و عیسی با ابن مذکورست ندانستند که لفظ ابن مجاز است یعنی الله را اب گفت بدین جهت که مشفق و مهربان همچو پدر است و عیسی را ابن مجاز گفت بدینکه محبوب اوست چنانکه در قرآن ست نحن ابناء الله و احباؤه ازین ابناء حقیقت ابناء مراد نیست بلکه احباء و اعزا مراد است و نا میگویم ازان اصل مراد ست و ازین فرع و دیگر در ظن ایشان آنست که علم خدای منتقل شده است بسوی عیسی یعنی بصورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا چه علم عبارت ازین ست چنانچه گذشت و علم را ابن بدان جهت گفتند که ابن از مادر و پدر فرزند صورت نه بندد آنچنان بی وجود و حیات علم حاصل نگردد و این هر سه را اقانیم ثلثه ازان گویند که این سه اصل اند و دیگر همه صفات را افعال ازین متولد اند ـ

اکرام ـ گرامی کردن ـ

اکهام ـ خیره شدن چشم ـ

اکهم ـ کمنده زبان و خیره چشم ـ

التزام ـ در بر گرفتن و ملزم شدن الزام را ـ

التثام ـ دهن بند کردن ـ

التطام ـ بکدیگر زدن موجها ـ

التیام ـ فراهم آمدن جراحت ـ

الزام ـ لازم کردن ـ

الم ـ بفتحتین درد ـ

الهام ـ بالکسر در دل افگندن ـ

الیم ـ بالفتح دردناک ـ

امام ـ بالکسر پیشوای قوم و امام بالضم مادر و اصل هر چیزی کل شئ ما انضم الیه و سایر ما یلیه یسمی اماً و قیل اصله امه و هم از بهر جمع این امهات آید ـ

ام الدهم ـ مرگ ـ

ام الطعام ـ گندم ـ و معده ـ

ام قسعم ـ بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلام ریش القور ریش و ام مرزم بکسر میم و سکون الراء المهمله و فتح الزاء المعجمه باد شمال ـ

ام المدم بکسر المیم و فتح دال مهمله کنیت ست کفتار نیش حمی خو اهند

ام النجوم ـ یعنی آسمان و کاهکشان ـ

انتظام ـ راست شدن کار و بهم باز دوختن ـ

انتقام ـ کینه کشیدن از کسی ـ

انجم ـ ستارگان ـ

اوام ـ بالضم تشنگی کذا فی القنیه ـ

اهتضام ـ ستم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن ـ

...دام - جامه‌های کهنه -

...رام - سخت پیر شدن -

...هتمام - اندوهگین و بنماز داشتن و همت و همت خواستن -

...یام - جمع یوم روزها و زمانه‌ها و نیز بمعنی روزگار آید

...هام - گمان انگیختن نام صنعتی از بدائع که آنرا ذوالمعنیین خوانند

فصل فی الفارسی

...ب از جگر بخشم - ای عناد و هم کذا فی اصطلاح الشعرا

...ب اندام - بابای موقوف سپید پوست و تر اندام

...باف اندام و بیای مکسور روشنائی اندام تازگی آن -

...ب حرام - شراب کنایت از عشق و محبت لیکن

...ب حرام بدین گفت که زاهدان محروم اندازان -

...ب دیدهٔ جام - یعنی شراب و جرعهٔ آب -

...ب غمام - بکسر باران و رونق ابر -

...بگینهٔ طارم - یعنی آسمان -

...ب مریم - شیرهٔ انگور و جاه و صلاح مریم و آبروی -

...ب شکم - ای جاه و قدر من در قنیه بجاه و قدر و فراست

...بش مجسم - تیغ و امثال آن از آلات قتال -

...ش زمزم - آفتاب -

...دم - بفتح یکم وضم سوم عدل و انصاف و نگاه

...شم وگناه و نرمی و در زفانگویا بمعنی شرم و فی الادات

...نیه ایضا -

...ستان عدم - یعنی دنیا و موت -

...شام - معروف -

...ش حلیم - همان آش دقیق -

...ودهٔ خون آمدم - ای مجروح و خون گریان آمدم

آمر لوح و قلم - ای حقتعالی و در لغتی حضرت رسالت

آهوان بزم - ستارگان و شاهدان بزم -

آهوی توام - ای اسیر و صید توام -

ابیت ایام - یعنی آفتاب و ماهتاب -

ابجد تجرید نوشتم - یعنی از خودی خود از مزاحمت نفس بیرون آمدم و از ماسوی الله مجرد گشتم -

ابراهیم - کوهیست در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زرتشت که صاحب مذهب باحت ست

ابریشم - معروف که آنرا بریشم نیز گویند و بریشم نیز دران لغت ست و در تازی ابریسم بسین خوانند معرب ست

ابدام - بمعنی جسم -

ابلق ایام - زمانه -

ابلق چشم - ای مرکب چشم باضافت صفت سوی موصوف بابلق بدینکه چشم سیاه و سپید ست -

ابن سلام - نام شوهر لیلی -

ابو عاصم - کنیت ست و نیز لپست که بتازیش سویق خوانند کذا فی الصراح و بهندی ستو خوانند و آنرا از گندم و جو و برنج و نخود بریان سازند -

اختر بنجم - مریخ -

اخشام - بالفتح طائفه اند صحرانشین و کنایت از حوائج دیگ ست چنانچه زیره و فلفل و مینخک و هرچه مانند این باشد کذا فی العلمی -

از پوست بیرون آمدم - ای خنده زبان آمدم و فاش شدم -

از جان قدم بر آرم - یعنی از جان بگذرم -

ازروم ۔ بفتح یکم وضم سوم نام شہریست کذا فی القنیہ وقیل موضعیست ونیز ترجمہ یمن الروم ست ونیز مرکبست از سہ لفظ یعنی ازروی من یا مراد ودر آدات معنی نخست ممدودست۔

از سر زانو قدم ساختم ۔ ای بر اسیر دل مراقبہ قدم ساختم کذا فی الادات والقول یعنی سر زانو را قدم ساختم واین میان حالت مراقبہ است زیرا کہ در مراقبہ مردم سر بر زانو می نہند ودل در سیر میشود پس گوئی زانو را قدم ساخت

اسپرغم ۔ بالکسر بابای فارسی ریحانی ست خوشبوی کہ بتازیش ریحان گویند وگویند کہ در عہد کسری یعنی نوشیروان مار بزرگ سر بر آمد وازدہن قدری تخم سیاہ خرد بہند اخت کسری فرمود تا این تخم را کشتند ازان این رست۔

اسقیم ۔ بالکسر بابار فارسی ریمی کہ بر ریش زند ورشی باشد وآن شتری کہ از تابش ماہتاب بر زدہ بہیمہ می فتد او بمیرد ودر لسان الشعراء مرقوم ست ریمی کہ از جراحت چون فراہم آید درون پر شود۔

اسطرلاب چہارم ۔ آفتاب۔

اشام ۔ بالفتح ہمان آشام ممدود وآش تنک ولطیف و بحذف ہمزہ نیز آمدہ۔

اشتلم ۔ بضم یکم وسوم وچہارم ستم کردن بزور کسی را بر چیزی داشتن و درشتی کردن بزور چیزی از کسے ستدن۔

اشک خون لقم ۔ ای اشک خون آلودہ کہ از اندوہ فراق ریزد۔

اشک شورہ گرم ۔ یعنی اشک اندوہ وفراق۔

اشکم ۔ بالکسر ہمان شکم بزیادت ہمزہ۔

افسر دیر اعظم ۔ یعنی آفتاب۔

افعی ازرفام ۔ کلک وزبانہ آتش۔

الف ودال ومیم ۔ یعنی آدم علیہ السلام۔

الف اقلیم ۔ وآن ہند ست کذا فی الادات والقول مراد ازان الفی ست کہ حاوی بر اقلیم ست۔

اشلیم ۔ بفتح یکم وضم دوم غلہ است مانند گان اگر آنرا بخورند غذا حاصل نشود وازان آش سازند وآش کردہ نان می پزند وآن در ہندگانہا بسیار میشود کذا فی العلمی گویند واز بعکلک گردہست کہ بعضے سیاہ وبعضے سرخ درمیان کشت گندم روید گویند یاسمین جنگلے۔

المسار زرن ست الم الم بضمتین کہ بیابانی فوج فوج زردو آہم ۔ بالفتح ہستم ومن امر ست ای آہنگ کردن ونیز برزدن وشکستن تا دماغ۔

انجام ۔ بالفتح آخر کار ودر لسان الشعراء گفتہ است انجام بوزن احکام عاقبت وہم انجام بالفتح بعد از یک لغت باز آوردہ است انجام بوزن اندام کاری کہ بنظام آید ودر قنیہ معنی این در رشتہ اندام آوردہ ست نقلا از لسان الشعراء اندام ۔ معروف وآراستگی وزیبائی ودر قنیہ منقول ست از لسان الشعراء یعنے کاری کہ بنظام آید۔ ونیز در آدات آن صحیح نیست۔

انگشت دشنام یعنی انگشت شہادت کذا فی دستور الاخوان

اوستام ۔ باواو فارسی وسین موقوف معقد۔

این ال عقیم ۔ یعنے دنیا۔

این طارم ۔ یعنے فلک۔

این قبای معلم ۔ یعنے آسمان دنیا۔

این ہفت خم ۔ یعنے سموات سبعہ۔

این تیم - یعنی آفتاب

فصل فی الترکی

اجتدتکم - گرو بستی پایه -
آدم - بفتحتین آدم علیه السلام -
اردم - ہنرار -
ارم - بکسر تین بودم -
ادم - بفتحتین فسره زند -
اسلم - بالفتح اسود -
الغ یرکم - عید فطر -
اویرم - چنگ که ان سازیست -
اودم - بالفتح خانهٔ دیوار -
اوزم - محلب و اوزم بالضم وبارا ز فارسی انگور -

باب النون

فصل فی العربی

البطان - بالکسر از خواص و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر برگرفتن و جامه را استر کردن -
امان - بالفتح زینهاری و بی بیمی اما مستعمل بفتح بیمد -
امین - قبول کن و چنین بادا ممدود و مقصور و در حاشیه کنز منقول از ابو نافع ست که امین بغیر ها یمین ست یعنی همین میخواهم -
ابن سیرین - نام معبری ای تعبیر خواب دهنده
ابن یامین - نام برادر یوسف علیه السلام -
ابو حیان - نام زاهد توریت خوان و عالم الشیان کذا فی القنیه و نیز کنیت مرد بددل ای بزدل -
ابو قلمون - ثوبت ترای الوانا قد ایه بعین الشمس

بالوان شتی تعمل ببلاد یونان کذا فی التاج و فی شرفنامه است نیز جامه ایست بغایت لطیف از پروحش بد بیافند زمان زمان برنگے دیگر نماید و در عجائب البلدان ست مرغیست بر کوه ابداول سر تونی که در عالم ست در بر پای وی میباشد بامداد بلونی نماید و میانهٔ روز برنگی دیگر و بآخر روز برنگے دیگر و چون شب در آید مانند آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد و کاتب اسماع ست از زبان بندگی شیخ المشائخ شیخ سلطان که در عهد ملک شمس مقطع بهار بو قلمون را در بهار آورده و آن جانوری از حربا قدری بزرگ و برنگهای گوناگون می نماید صبح رنگ دیگر میان روزی رنگ دیگر در شب رنگی دیگر دارد و در شرفنامه ست که بتازی زبان کنیت حربا ست که بپارسی آنرا آفتاب پرست نیز گویند و نیز جامه ابریشمی ست که در روم بافند که زمان زمان برنگے دیگر نماید -
آتان - بالفتح مادهٔ خر و آتن بضمتین جمع و نیز سنگ استادن گاه آبکش باشد بر لب چاه -
اتقان - کارے محکم کردن -
اتقان - استوار کردن -
احسان - نیکوی کردن و دانستن -
احمد حسن - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین کذا فی القنیه
ادکن - خاک رنگ را گویند کذا فی الدستور اقول این مشتق ست از ادکنه بالضم رنگی که بسیاهی زند
ادمان - پیوسته شراب خوردن کذا فی الدستور مدمن خمر هم ازین مشتق -
ادن - مرد خمیده -

آذون - بالکسر دستوری کذا فی الدستور و بالضم گوش -
ارقان - آفتی که بکشت رسد و آنرا یرقان نیز گویند
کذا فی القنیه و فی التاج آفت کشت و بیماری روده -
ارکان - چهار طبع و چهار عنصر کذا فی القنیه اقول
این جمع رکن ست و رکن الشی ما یقوم به ذلک الشی
و ان بمعنی آن هنگام آید که مضاف بسوی عالم باشد
ای ارکان عالم -
اسود العین - کوهیست کذا فی القنیه و نیز سیاه چشم
اسکنان - دو کرانه فرج زن -
اشنان - بالضم گیاهیست خوشبو که بعد از خوردن
طعام بدان دست بشویند تا چربش و ملاست دست
برود کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط القلم میان قاضی شه
مرقوم ست که عمل صابون دارد اگر جامه بران شویند
سپید گردد و در زفانگویا مذکورست که گیاهیست از
جنس شور گیاه که اترشخار ازان سازند ۱۲
اضنان - بالکسر بکار کردن گنده بغل شدن
اضغان - کینه ها و عداوتها -
اطعان - بالکسر نیزه زدن -
اطمینان - آرامیدن -
اطنان - باواز آوردن روئینه و غیران -
اظعان - بردن و راندن -
اظنان - تهمت نهادن -
اعتشان - بفکر و رای خود چیزے گفتن -
اعیشان - بالکسر کینه چیزی خریدن و گزیده
گرفتن و دیدبان شدن -

اعلان - آشکارا کردن -
اعلن - اشکاراتر -
اعوان - یاران -
اعیان - برادران و بزرگان و چشمان -
اغصان - بالفتح ساقها و شاخهای درخت -
افعوان - بضم یکم و سوم اژدهای نر کذا فی القنیه
در تاج ست مار نرینه یا ریک یهن سر -
افیون - بضم معروف معرب ابیون ست در
حاشیه حسنافی البلح والافیون حرام -
افانین - جمع افنون و گونه از هر چیزی و شاخهای
شاخهانیز آید -
اقحوان - بالضم بابونه گیهی هندی مرهٹی کذا
فی شرفنامه و در تاج بمعنی بابونه فقط ست -
اقران - بالفتح نزدیکان و هم همشربان -
الحان - بالکسر آواز و در اصل این مصدر ست و
بالفتح جمع لحن آواز خوش -
ام صبیان - نام دیویست که بچگان را بترساند و
نیز سایه را گویند و معنی ترکیب مادر بچگان -
ام غیلان - درختی ست خاردار که خار او کج باشد
هندش جوانسه گویند کذا فی القنیه اما در نسخه هست
درخت خار دار که بهندش کگر و ببول نامند -
امدان - بکسر تین با سوم مهمله مشدد که چهارم
هست آب سخت شور -
امن - ضد خوف و بے بیم شدن -
امیان - همیان مال -

امیر المومنین - سرقوم امتان خطاب علی مرتضے
امین - معروف یعنے امانت دار و اعتماد کرده شده
انسان العین - مردم چشم -
انسان - مردم و مردمک چشم و سر انگشت -
انگذان - معرب انگوزه هندی هینگ -
الوان - ماهیان و او جمع لون ست -
اوان - بالفتح وقت و هنگام -
اهون - آسمان تر و در تاج بمعنے روز دوشنبه است
ایمان - گرویدن و بی بیم گردانیدن و در شرع
تصدیق بدل و اقرار بزبان وحدانیت خدا تعالی
را و حقیت پیغمبر علیه السلام را و ایمان بالفتح پیمان
و پیمانها و سوگند و سوگندها و دست راست و
دستهای راست و در اصطلاح متصوفه ایمان از
مقتضات اسماء جمالیه است و نیز عبارت از
مرتبهٔ علم لقاست -
ایمن - سوگند دست راست و مبارک تر و نام
بیابانی ست که موسی علیه السلام دران گوسپندان
می چرانیدی و در صراح ست ایمن بالفتح نام دایهٔ
فرزندان رسول الله صلے الله علیه و سلم بود -
ایوان - بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان صفه
و طاق و نشستگاه کذا فی لسان الشعرا و در دستور
بمعنے کوشک و سراپرده مسطور ست و فی التاج
خانهٔ پیش کشاده و بلند -
ایهقان - بالضم و بالفتح و ضم الهاء جرجیر بیابانی
که آنرا بهندی ترمرا گویند کذا فی القنیه و در تاج لا ایهقان

سند بود دشتی -
الیاقین - عود ست -
ایرن - دوزخ ست -

فصل فی الفارسی

آبارانیدن - بفتح اول و موحده بالف کشیده و موحده
تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و کسر نون مثناه تحتانی
رسیده و فتح دال ابجد و نون زده بمعنے ستایش
کردن و وصف نمودن -
آبادیان - بفتح اول بالف کشیده و
موحدهٔ تحتانی بالف کشیده و کسر
دال مهمله و مثناة تحتانی بالف کشیده
امتان مه آباد را گویند و او اولین پیغمبر است
که بعجم مبعوث شده -
آب از جگر بخشیدن - کنایه از عطا کردن
چیزی بمردم دادن باشد -
آب باران - نام سیرگاهیست از مضافات کابل
آب برین - کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف
باشد و بمردم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته
تراوش میکرده باشد -
آبان - ممدود بروزن تابان نام ماه هشتم ست
از سال شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب
که فارسیان آنرا آبان ماه گویند هندش کاتک نامند
و فی الادات یازدهم روز از ماه و فی العلمی ماه را گویند و نام
فرشته ایست موکل بر آن و تدبیر امور و مصالح ماه
آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی فارسیان

بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقررست که چون نام روز با نام ماه موافق اید آن روز را مبارک دانند و آن روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه زو که یکی از بادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش بیرون کرد پارسیان این روز را عید کنند و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحط شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بممالک دیگر رفتند عاقبت در همین روز باران شروع در باریدن کرد بنابر آن این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند و گویند نیک ست درین روز حاجت از خدا و سلاطین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔

آب آتشین۔ خون و اشک غم زدگان کذا فی القنیه و قیل شراب ارغوانی و نیز تیز۔

آب بیکران۔ ستارگان و کواکب را گویند عموماً و رونق و روشنائی سی و شش بیکره منجمان آنرا وجود خوانند خصوصاً۔

آبتین۔ نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شده و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعد را گویند۔

آب حیوان۔ یعنی آب حیات فارسیان بسکون با استعمال کرده اند۔

آب خزان۔ باران خزان۔

آب خون آتشین۔ شراب خورد و خونخوار و چشم غم زدگان۔

آب خوش خوردن۔ آسودن و راحت یافتن و برخوردار گرفتن کذا فی القنیه و در شرفنامه اول بالکسور بود و خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب بفراغت در فاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و برخورداری یافتن۔

آبدان۔ با بار موقوف مختصر آبادان و جای عمیق را گویند که آب دران جمع شود و ظرف و انائی را که آب دران جمع شود هم نامند و نیز نشیبی که در و آب باران فراهم آید۔

آب دستان۔ با بار موقوف ابریق و آفتابه و مطهره۔

آب دسدان بمعنی آب دستان ست۔

آب دندان۔ یعنی برافت و تابش اسنان و نیز بمعنی ضعیف و مفت آید و نیز میوهٔ امرود را گویند کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی مضبوط و موافق و تیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه آورده است و نام نوعی از حلواست۔

آبدان۔ سزاوار و مستحق و خاندان کذا فی الادات۔

آب رزان۔ مے انگوری۔

آب رنگین۔ خون و اشک غم زدگان و مے سرخ فام۔

آب زن۔ با بار موقوف ظرفی را گویند از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر لذان بها پیر پوشیده سوراخ دار که اطبا بیمار دران خوابانند یا نشانند و سر بیمار را ازان سوراخ بیرون آرند و آب گرم یا ادویه جوشانیده دران کنند و بمعنی آرام و قرار دهنده و نیز حوض خرد معرب آن آبزن ست کذا فی القنیه منقول از حاشیه صحیح بخاری۔

آشتین فرباخوان — یعنی بربط۔

آشتین — باشین قرشت نهفتن وجای خرمی ونهفته کذافی الادات ودلیل قوی برین که آشتن باشین قرشت است قول لسان الشعراست ودر لغت آشتن گاه که لفظ آشتن وزن دانستن باشین معجمه مرکب بالفظ گاه قدمرگاه وخلوتخانه آورده است وآشتگاه را با علامت شین قرشت نوشته است چنانچه در آشتن لیکن تصریح نکرده است که معجمه است یا مهمله اما در لسان الشعرا تصریح کرده است چنانچه گفتیم پس ازین معلوم میشود که آستن باسین مهمله اتفاق است بر آشتین راکه باشین معجمه است بمعنی نهفتن۔

آب سطرستان — چشمه ایست بر کوهی روان اگر بانگ بروی زنی بایستد وچون مرد فریاد کند نهان شود ودیگر بار روان گردد اگر صد بار چنین کنی وی چنان کند کذافی عجائب البلدان۔

آب کفته من — طراوت وجاه ونشاط من۔

آب مرغان — تفرجگاهیست در شیراز کذافی شرفنامه ودر علمی مذکورست مقامیست در شیراز وصحرای خوب دارد وبیشتر مزار مشایخ آنجاست نیز در شیراز جائیست که در ماه رجب هر سه شنبه بیشتر خلق از زنان ومردان حاضر میشوند وتفرج وعیش میکنند چنانچه در خیوه واشره مشهور ایست ودر شیراز آب مرغانست وآن روز را آب مرغان نیز گویند میان سعد همایون هم زاید مرغان عشق شیفته بود۔

آب من وجمال من — ای جاه من وجمال من۔

آب مه من — ای آب معشوق من۔

آب نیلگون — نغمهٔ اشک عجزدگان وعاشقان بر سرخ

آب نخوردن — یعنی توقف نکردن ودرنگ نمودن۔

آب ناروان — می انگوری۔

آتش بجان — ای غم وشور وشوق محبت بجان۔

آتش پاشیدن — بفتح اول بالف کشیده وفتح مثناة فوقانی وشین منقوط زده وبای پارسی بالف کشیده وکسر شین معجمه مثناة تحتانی رسیده وفتح دال ابجد ونون زده شتاب کردن وبیقرار شدن کذا فی القنیه واقول نیز کنایت از ظلم کردن۔

آتش دادن — کنایه از ترک کردن وترک دادن و کسی را بر سر قهر وغضب آوردن وشخصی را بیقرار ساختن

آتش دهقان — آتشی که دهاقین بتابستان در مرغزارهای خشک زنند تا چون باران ببارد وشتاب گیاه نو برآید۔

آتش روحانیان — اجرام ملائکه۔

آتش سخن — با سوم موقوف سخن با غضب گفتن وآنکه سخن با غضب گوید کذافی القنیه وفی الادات آتش سخن طاعن وطناز وعتاب کننده۔

آتش سیماب سان — بابای موقوف یعنی آفتاب

آتش گون — باکاف فارسی نام گلیست که در غایت لطافت ست چشم را از دیدن او روشنی افزاید

آتش سیماب سان — بابای موقوف یعنی آفتاب

آتش گون — باکاف فارسی نام گلیست که در غایت لطافت ست چشم را از دیدن او روشنی افزاید۔

آتش سان — ای رونق آن وبهار آن۔

آتش عیشان — ای رونق وبهار۔

۲ سعد و همایون ... یعنی معشوق ... فصل الیشان لب ... معروف ... عفی عنه

آتش در آدمی امین یعنی تجلی انی انا الله یعنی منم خدای

آتش زبان - دیوان و کافران -

آتشین زبان - تیز زبان یعنی شخصیکه تند و جلد و تیز حرف زند -

آتنحق - با خای موقوف بیرون کشیدن و بر آوردن تیغ از غلاف -

آخریان - با خای موقوف کالای و اسباب و متاع را گویند و بعربی سلعه خوانند و آخریان لقیمه و کالا نیز گویند کذا فی شرفنامه و بکسر خا محمد اولیان -

آخشیجان - با خای موقوف و یای فارسی یعنی طبائع اربعه و در قنیه آورده است عناصر اربعه و آنرا امهات سفلی نیز گویند و در ادات گفته است با یای فارسی جمع آخشیج ست یعنی نقیضان و مخالفان ای چهار طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند اقول ازین معلوم میشود که طبائع و عناصر یکی اند و لیس کذلک بلکه طبائع همچو جان و عناصر همچو جسم ست زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر خاک و باد و آب و آتش و در دستور آخشیج بمعنی ناهمتا مسطور ست و در زفانگویا بجیم فارسی آورده است

آخور سنگین - آن آخور که بر درگاه نبود و مقامی شئی حاصل -

آذرآبادگان و آذربایجان - هر اول با کاف تازی نام آتشکده تبریز و شهر تبریز ست چون در تبریز آتشکده بسیار بوده است بنا بر آن بدین نام موسوم شده

آذرآبادگون - تشتگاه و گلخن و حمام و کوره آهنگر و امثال آن

آذر آئین - نام آتشکده چهارم گویند که مجانرا هفت آتشکده نامی بوده است بعدد هفت کواکب و اسامی آنها اینست آذر مهر آذر نوش آذر بهرام آذر آئین آذر خرین آذر برزین آذر زردشت و هر یک ازین آتشکده را منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده می سوخته اند -

آذربادگان - با ذال مضموم نام ولایتی ست مشهور کذا فی العلمی و گویند آتشکده تبریز باشد و شهر تبریز را هم نامند گویند وقتیکه او غور آن ولایت را گرفت صحرا و مرغزار او جان که یکی از محال ولایت آذربایجان ست او را خوش آمد نوکران را فرمود که هر یک یک امن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود بنفس نزدیک دامن خاک آورد و بریخت و تمام لشکر و مردم او هر یک یک امنی خاک بیاورند و ریختند پشته عظیمی بهم رسید نام آن پشته آذربادگان کرد چه آذر بلغت ترکی بلند ست و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان و آنجا را بدان نام مشهور گردانید و معرب آن آذربایجان ست -

آذر برزین - آتشکده ایست یعنی آتش گاهی ست بروستای نیشاپور و آنرا برزین و بهرزین نیز گویند کذا فی زفانگویا -

آذرشین - سمندر را گویند و آن جانوریست که در آتش متکون گردد -

آذرگان - نام شهریست -

آذرگون - آتشگون و نیز نام گلیست سرخرنگ و در فرهنگ نامه مذکور ست آذرگون گیاهی ست سرخ فام

ار آب رویدو در دستور الافاضل مذکورست آذرگون
...ی موش نشین و در طب مذکورست که آذرگون
...میان شگرفها در غایت شهرتست و دیدن او چشم را
...روشنائی آرد و گویند که نوعی از بابونه است و شگوفه او
...ن عسجدی دارد یعنی زرد ماند و در میان شگوفه او
...یست که برنگ زرد مشابهت دارد و شگوفه او
...آفتاب میگردد بهر طرف که آفتاب باشد و چون شب
...و زوال پذیرد عجیب نیست که سورج مکهی باشد زیرا
...ر زبان مؤلف همین نظیر مناسب حال ست
...ا فی القنیه۔

...زرهمایون۔ نام ساحره از نسل سام که خادمهٔ آتشکده
...پایان بود چون ذو القرنین آنجا رسید بلبیناس اورا
...و رسحر خود که دختر خود را بشکل اژدها منمود مغلوب
...طل کرده بخدمت سلطان حاضر آورده و بلبیناس
...ادوش لقب شد۔

...ذریون۔ همان آذرگون با ذال معجمه که نوعی از
...شقائق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا گل گاو
...چشم گویند و بعضی برانند که نام نباتی ست که شگوفه اش
...در نهایت سرخی میباشد و برو رمهای صلب طلا
...کنند نافع آید۔

...آرمیدن و آرامیدن۔ با رای موقوف آدام
...گرفتن و دادن و ساکن یا آلمیتان شدن و گردانیدن۔
...اردستان۔ نام ولایتی ست از ولایت بلاد
...در انجا انار خوب میشوند۔
...آرزین۔ با زای موقوف آلتی ست مانند کفگیر در

رخهای بسیار دارد و حلوائیان شکر و روغن بدان
صاف کنند بهند آنرا پونه گویند و در ادات بمعنی
نیک نیز آمده است ممدود و مقصور۔
آردروغن۔ با رای و دال موقوف داروی
روغن یعنی حلوای تیز تر۔
آرستن۔ توانستن و آراستن :
آرون۔ صفتهای خوب و نیک را گویند۔
آرسن بمعنی مجمع و مجلس و انجمن و محفل باشد۔
آرسیدن۔ با رای مهمله همان آرستن یعنی توانستن کذا
فی زفانگویا۔
آزادگان۔ با کاف فارسی و فتح دال جمع آن جمع
آزاده است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال
زادگان۔
آزدن۔ با زای موقوف رنگ کردن و بمعنی خلانیدن
سوزن کذا فی شرفنامه و هم بمعنی بیقرار آمده۔
آزردن۔ بفتح زای دیگری را آزردن و خود آزرده
شدن کذا فی شرفنامه و بضم زای که میخوانند از قبیل
غلط عوام ست زیرا چه این مختصر آزاریدن ست
آزریدن۔ همان آزردن و قیل با زای فارسی و
در قنیه بمعنی آمیختن مسطور ست برای تازی و با زای فارسی
بمعنی مهیا کردن و خبردار و هوشیار کردن و بانگ
کردن و آماده ساختن آمده است۔
آژندیدن۔ با زای فارسی گل میانه و خشت آگندن
آژندن۔ بمعنی اجده کردن باشد۔
آژیدن۔ خلانیدن سوزن و امثال آن و اجده

گردن را نیز گویند خواه باسوزن باشد خواه بغیر سوزن۔

آژ گندن۔ از بریدن حرف سوم و چهارم فارسے هشیار کردن و بانگ کردن۔

آسان۔ ضد مشکل۔

آستان۔ ستانه و اسفل چوب کذا فی الادات و در شرفنامه باسین موقوف پیش درخانه۔

آستانهٔ گردون۔ یعنے آسمان دنیا که فلک قمر باشد و آنرا آستانهٔ گردان هم گویند۔

آستین فشاندن۔ باسین موقوف مختصر۔

آستین افشاندن۔ یعنے ترک گفتن و انکار کردن و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن۔

آستین برافشاندن۔ یعنے عطا دادن و خوش شدن و رقص کردن آمده است کذا فی القنیه۔

آستین برفشان۔ امر آستین برفشاندنست۔

آستین نو و برافشان۔ اے رقص کن۔

آستان برخاستن۔ کنایه از خراب شدن و بمعنے بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده۔

آستین برچیدن۔ مهیا و آماده و مستعد شدن بکاری۔

آستین بر زبر کردن۔ کنایه از دست کوتاه کردن باشد یعنے دست درازی و فضول نکردن۔

آستین بالیدن۔ بمعنی آستین برچیدن ست۔

آستکون۔ باسین موقوف نام دریای خزرست که دریای گیلان باشد۔

آسمان۔ معروف که بعربی سما و فلک خوانند و بمعنے

آنرکیبی آن آسیا مانندست باعتبار گردیدن چه آسیا را آس نیز گویند و نام روز بیست و هفتم باشد از هر ماه شمسی و ببعضے روز بست و نجم هر ماه شمسیے را آسمان گویند و نام فرشتهٔ البست موکل بر موت که او را عزرائیل گویند۔

آسمان برین۔ فلک نهم را گویند و آنرا افلاک الافلاک نیز خوانند۔

آسمان را زمین گردن۔ یعنے آسمان را پی سپر و زیر پا کردن۔

آسودن۔ راحت گرفتن و راحت رسانیدن۔

آشفتن و آشوفتن۔ باواو فارسی و فای موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبیدن و جنبانیده شدن

آشفته رومیان۔ انگشت افروخته۔

اشکون۔ نام ولایتے ست۔

آشوردن۔ باراء موقوف خمیر کردن لیست و جز آن

آشوبیدن۔ آشفتن یعنے دیوانه شدن و این متعدی نیز مے آید۔

آشیان۔ باشین موقوف خانهٔ مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند۔

آغاردن۔ باراء موقوف و اغاریدن فرو شدن نم بزمین و بنیک سرشتن و حرکت کردن۔

آغازیدن۔ آغاز کردن و اراده و قصد نمودن

آغالیدن۔ تیز کردن و شدن و سخت بر شورانیدن و شوریدن و در زفانگو یاند گورست گویند بر دو خال گردن یعنے یکدیگر بشوریدن و ننگ فرا گرفتن و

خصومت افگندن میان مردم۔

آختن ۔ فرو کردن وآلوده کردن وآلوده شدن۔

آفرین ۔ مدح وستایش ودعای نیک وتحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد وامر از آفریده وآفریننده بمعنی اخیر مرکب ست چون جان آفرین وسخن آفرین کذا فی الشرفنامه ازین معلوم میشود که اختیار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن مرکب است درست تواند شد وفیه نظر زیرا چه برین تقریر لازم می آید فصل میان ترکیب امتزاجی بلفظ بر زبان ودر مثل این ترکیب در استعمال فصحا فصل یافته نشده است چنانست که باز روی حقیقت اصل مضاف ومضاف الیه است وفصل میان ایشان درست نیست وقاعده ایست هر اسم فاعل که بنا بر امر باشد مرکب باشد یا قبل جو واگر مرکب با چیزی دیگر بود بگویم التباس آید اگر گوئی استعمال شیخ سعدی کم ست از استعمال دیگری جواب گویم شیخ سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال نکرده است زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق ست ع چه گویم سخن در زبان آفرین ＊ واین اعلی وابلغ ست وبدین عبارت ستایش زیاده است ودر توجیه آن اطالت ست بنابر آن که کرده نشده است لیکن در حواشی بوستان نوشته شده هست وحاصل معنی آنست چگویم سخن در حق زبان، آفرین ای آفریننده زبان پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود وفصل لازم نمی آید لیکن متاخرین برین نمط گردانیده ع حکیم سخن بر زبان آفرین ＊ معلوم نیست که ایشان را چه باعث شد که بدین راه تکلف وطریق تعسف پوئیدند رحمة الله علی المصنف ولعنة علی المتعسف۔

آفریدون ۔ بیا یار فارسی نام بادشاه ایران زمین پسر آبتین از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته ودودمان او را تبلقین کاهنان برانداخت فرانکه مادر فریدون را تسلیم کاهن کاویانی کرده وفادار شیر ماده گاو که نام او برمایون وپرمایه بود می پرورد چون ضحاک خبر فریدون یافت روزبان را تعیین کرده مادر فریدون پیش از آن آمده وبا فریدون از آن زمین انتقال بهندوستان کرد ضحاک بکینه فریدون آن گاو را کشته هنگامیکه کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرد بالبسیاری لشکر بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون او را بکینه آبتین وآن ماده گاو که دایه او بود در کوه مانند زه پوست اندام او کشیده بدان آویخته وگویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه ودر ادات این لغت را در باب الالف مع الفا آورده است یعنی مقصور وگفته است که فریدون اول روز از مهرکان بر تخت سلطنت جلوس کرده وخلائق آن روز را عید شمردند ومبارک گرفتند وجشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا در اول روز مهرکان خلائق موسم گرفته اند وجشن میکنند وافریدون حکیم پیشه بود واو سه پسر داشت سلم وتور وایرج وپانصد سال ملک راند۔

اگندن ۔ باکاف فارسی انباشتن وپر کردن۔

آگلن - ہم ازین و بمعنی پر و مالامال و انباشتن و پرکننده و پر گردن و پر کن -

آلوده دامن - یعنی ملوث و گناہگار و عاصی و فاجر و فاسق و نامقید -

آمادن - ساختن و ساخته شدن و پر کردن و شکن و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه -

آمانیدن - مثله -

آمودن - آراستن و آراسته شدن و پر کردن کذا فی زفانگویا و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه آماهیدن مثله -

آمولن بیونانی نشاسته را گویند که از انزا لبوده ابار بسر ند

آمون - ممدود نام رودیست در ولایت ایران کنار خوارزم میگذرد و ہمان رود میان خراسان و ماوراء النهر ست و در لسان الشعرا بغیر نون گفته است یعنی نخست از قنیه است اقول این مشتق از آمود ست بمعنی نخست چنانچه افزون از افزود -

آمیختن - خلط کردن چیزی بچیزے -

آن - اشارت بعید اختصار این و بمعنی از ان و شکن و صفه طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز آید و از شیخ واحدی منقول ست که آن اشارت بسوی حسن و کیفیتے ست که در محبوب ست که در گفت نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور بمعنی ہنگام مسطور ست و اقول نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی آخرت و در بعضے فرہنگ آن بمعنی شراب و نقل -

آنان - جمع آنست یعنی آنکسان -

آن باد تا شکن را بت شکن یعنی ابراہیم علیه السلام

آن زرین زرین - یعنی آفتاب -

آوردیدن - حمله کردن -

آونگان - آویختن و آویخته شده و آویزان -

آویزگان - ممدود باکاف فارسی لرزان و معشوقان و خواصان -

آویشن - بایاء فارسی و شین موقوف گیاهی ست منسوب بزلف شاہدان بتارنیش صعتر بری خوانند

آهازیدن - آهختن یعنی بیرون کشیدن و برداشتن کذا فی زفانگویا -

آه آتشین - ای آه گرم و دردناک -

آهیختن - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قلم کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست از چیزی کشیدن

آہرمن - دیو و طائفه ثنویه گویند که خالق الشر و الظلمة است کذا فی شرفنامه و فی الادات بغیر ہا نیز ہمین معنی دارد و در زفانگویا گفته است ممدود و غیر ممدود دیو مطلق و گویند دیو یکه بالا رود و شهاب وی را بزند و بسوزد و بمعنی آہرمن نیز ست که رہنمای بدیہا باشد بعضے گویند که آہرمن شیطان ست بمقابله یزدان که فرشته الیست و بعضے دیگر برانند که یزدان نام خدا تعالی و آہرمن نام شیطان و این اصح ست و قومے برانند که خلق کننده ظلمت و تاریکی و ہم رساننده شر و فساد او ست -

آهنجان - بالکسر دختر نابالغ را در بغل گرفتن و در ہمراہ بمعنی دختر نابالغ را وطی کردن -

آه عنبرین ۔ ای آه دردناک۔
آهنجیدن ۔ انداختن و در قنیه بمعنی کشیدن ست
و در حاشیهٔ ملتقط بخط میان قاضی شه مرقوم ست
آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن نیز آمده است
آهن معروف و تیغ و شمشیر را نیز آهن گویند۔
آهن سرد کوفتن ۔ کنایه از کاری و اراده یا شد
که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید۔
آهنین انگشتیان ۔ انگشت دان که خیاطان وقت
دوختن در انگشت پوشند تا از صدمهٔ سوزن محفوظ
باشد در هندی انگشتانه گویند۔
آهنین جان ۔ سختی کش و جان سخت۔
آهنین ۔ بمعنی آهنین جان ست که کنایه از مردم
سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد دلاور
را نیز آهنین جان و آهنین جگر گویند۔
آهون ۔ بوزن هامون سوراخ و نقب که در
زیر زمین و دیوار در کنند و در زنند کذافی شرفنامه
و بهندوی آنرا سیندهه میگویند و این کار دزدان ست
و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند۔
آهوگان ۔ بفتح واو یعنی آهو بره و آهو بچگان این
لفظ جمع مصغر ست یعنی جمع آهوک که مصغر آهو و در شرح
چون این را ترکیب اضافی گفته است و کان را
بمعنی معدن گمان برده است و کان آهو باغ را
داشته است لیکن درین نوع تکلف ست۔
آهوی زرین ۔ یعنی آفتاب۔
آهوی سیمین ۔ شاخی سپید پوست و آن صا

جشنی ست که در مجلس بمردم شراب میدهد کذافی القنیه اول
چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین ماهتاب بود
آهوی شیرافگن ۔ ساقی و چشم شاهد۔
آهیختن ۔ همان آهختن و بمعنی برآوردن و برکشیدن
باشد مطلقاً۔
آیندگان ۔ کسانیکه درین عالم می آیند۔
آیین ۔ رسم و عادت و طرز و روش و زیب و
زینت و نام وهی ست نزدیک بغار سومیائی۔
آئینهٔ آسمان ۔ یعنی آفتاب عالمتاب۔
آئینه بندد آسمان ۔ یعنی آسمان آفتاب پدید آرد
آئینهٔ طلعت درویشان ۔ یعنی دل ایشان
وقیل روی ایشان۔
آئینه گردان ۔ با کاف فارسی مفتوح آفتاب
جهانگرد امر بگردانیدن آئینه برین معنی لفبک صفت
فاعل و امر باین معنی باشد۔
ابذان ۔ بالفتح با ذال معجمه خاندان و دودمان سزاوار
و مستحق و خبر دادن۔
ابر سنبل گون ۔ ابر سیاه۔
ابر نیسان ۔ نام بارانی ست که در هوای سر باراد
و صدف در دهد و اثر دها و ماران و دیگر راز هر از و تأثیر
ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سوانی
نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشگال
است کذافی فرهنگ فخر قواس۔
ابلق مطلق عنان ۔ زمانه و گردش آن۔
ابناء انس و جان ۔ آدمیان و پریان۔

اینای جهان — یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی وحیوانی —

ابون — یعنی رسن که بهندی راسنا گویند کذا فی لطائف اللغات

ابیون — بادوم فارسی بالفتح که معرب آن افیون ست که تریاک باشد ونام داروئی هم هست که بیهوشی آرد —

اختر شمردن — کنایه از شب بیداریست —

اختر کاوان — واختر کاویان کلاهما بالفتح همزه و باکاف فارسی و واو در لغت ثانی موقوف یعنی رایت و علم فریدون وآن از چرم بود که کاوه آنرا روز خروج بر سر چوبی کرده وعلم ساخته بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته وفریدون ضحاک را زنده گرفته وآن علم چرمی را مبارک شمرده وبجامه پوشیده ولعل وجواهر در و نشانده آخر همه سلاطین آنرا میمون گرفته وباز آنرا مکلل ومرصع به لعل و جواهر بزیادت ساخته آخر الامر چون در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خراسان مستخلص شده ویکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته امیر المؤمنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده داد —

اخریان — بالفتح قماش متاع واسباب کالای برگزیده

ادیم بیکران — سقف بسیار —

اران — بالفتح بکیم باراء مشدد ونام ولایتی که آنجا معادن زرست ونقره کذا فی عجائب البلدان و در قنیه مذکورست آران بالفتح وتشدید الراء المهمله و تخفیفها شهرهای فارس تعریب آن ارجان ست بالفتح وتشدید الراء المهملة والجیم —

اربیان — ملخ آب وآن نوعی از ماهی خردست که بهندیش جهینگه نامند وبلغت اهل شام گل بابونه را گویند

ارجان — بلغت اهل مغرب جلغوزه باشد وبعضے استادان بگوش خورده که بادام کوهی ست —

اردجان — نوعی از جداول واشکال اسرار علوم نجوم ونام موضعی ست از مضافات شیراز و نام دیهی ست از نواحی یزد —

اردستان — بالفتح بادال مکسور نام ولایتی ست از ولایتهای بالادست وآنجا انارهای خوب میشوند کذا فی العلمے —

اردن — همان اردن ممدود بهر دو معنی مذکورست

اردوان — نام بادشاهی از آل گشتاسب شاه و بمعنی اگردوان مرکب ست کذا فی شرفنامه و در قنیه است بالفتح بادال موقوف ونام پادشاهی از ایران زمین —

اردن — بضم همزه وذال معجمه شهریست عظیم از شام که گور یعقوب وچاه یوسف علیهما السلام باردن است ومسکن یعقوب بدروازه فرسنگی او بود کذا فی عجائب البلدان —

ارزان — ضد گران نرخ ومعنی ترکیبی اگر ازان

ارزن — بالفتح نام غله که بتازیش دخنه وهندیش چینه گویند بمعنی اگرزن مرکب ست ونوعی از درخت بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ باشد وآنرا در دواها بکار برند وچوب آنرا عصا کنند و پوست آنرا بر کمان پیچند —

ارزن زرین ـ جرعهٔ مُزعفرانی دستارگان کذا فی القنیه ونیز عبارت ازان حباب خرد که از تیزی شراب در شراب افتد هنگام ریختن می در پیاله هند آنرا جهانه نامند ـ

ارزنیون ـ نام دختر بادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود ـ

ارزیدن ـ لائق بودن وسزیدن چنانچه گوئی او بدین نمی ارزد یعنے نمیشود ومایها بودن کذافی القنیه اقول یعنے باقدر وقیمت ـ

ارسلان ـ نام بادشاه ایران زمین وشیر کذا فی الادات ـ

ارطیون ـ زیرک ودانا ونیز نام مردی که دانا نزد حکماے روم بود ـ

ارغن و ارغنون ـ کلاهما بالفتح نوعی از سازهاے ساختهٔ افلاطون که رومیان نوازند ودر زفانگویا ترجمهٔ مزامیر ست مثل رباب وچنگ وبربط وطنبور ودر قنیه است گویند سازیست که هزار آدمی از مرد وزن پیر وجوان مزامیر مختلفه وآوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند وبنوازند آنرا ارغنون گویند کذا فی السمع ودر دستور مسطور ست ارغنون ساز وآواز هفتاد دختر خواننده وسازنده که بیکبار بر کشند ـ

ارغوان ـ بفتح یکم وسوم نام گلے ست وافسوس که بتازیش حسرت خوانند ونیز چیزے عاریت ونیز نام شهرے از ایران زمین سرحد توران زمین ونام گلیست رنگ سرخ وقیل گیاهیست سرخ صحیح آنست که درخت ست شاخهای آن باریک میشود گویا که مرجان میشود در تمام سال یکبار برگ آرد وتباه معلوم شود ـ

ارمغان ـ از شیخ واحدی بفتح یکم وضم سوم محقق تحفه وسوغاتیکه برای دوستان از جاے بیارند یا بفرستند وبمعنی اگر مغان مرکب ست بتازیش عراضه خوانند کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا مذکور ست که درم ودینار را نیز گویند ـ

ارمقان ـ بوزن زرگران همان ارمغان بمعنے اول وبعضے گویند یرمقان بیاید ونقطه مستقله کذا فی القنیه منقول از لسان الشعراء لیکن نسخه که نزد کاتب ست دران ارمغان با غین ست چنانچه بالا گذشت ودر ادات نیز همچنان با غین ست بمعنے اول وآخر پس ازین معلوم میشود که قاف تصحیف وصحیح همانست که گذشت لیکن از لسان الشعرا معلوم میشود که میم مفتوح ست زیراچه بر وزن زرگران گفته است ـ

ارمن ـ بالکسر نام ولایتے ست در کوه پایه که ابریشم ارمنی بدان منسوب ست ودر دستور مسطور هست ارمن نام شهریست منسوب بکوه دگل وسکون جای ومخفف اگر من هم آمده ـ

ارمین ـ نام پسر چارمین کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس شاه ـ

آزه زبان ـ بالفتح تیز زبان ـ

ارمون ـ نذری که مزدور یا بیش از مزد دهند

ارهنگ حسین - بالفتح باکاف فارسی بوزن فرهنگ نام قصبهٔ که مدفن سر امیر المومنین حسین در انجاست چنانچه در لغت ارهنگ بوزن فرهنگ ست که گذشت -

از اندازه بیرون - یعنی لبسیار و بیشتر -

از بد بدیهان - یعنی فلاکیه کذا فی القنیه و معنے ترکیب مفید نیست -

از پای در آمدن - بمعنی عاجز شدن و کشتن و لغزیدن و بیفتادن باشد -

از بر کار شدن - کنایه از بیخودیٔ بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

از بن دندان - بمعنی از بن گوشت که کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر باشد خاصش از بن گوش کنایه از ته دل شنیدن باشد و از بن دندان کنایه از ته دل گفتن باشد و قیل ذخیره و هرچه تماستر کرده شده باشد کذا فی شرفنامه -

از بن سی و دو دندان - بمعنے از بن سی و دو دست که کنایه از طوع و رغبت باشد -

از بن ناخن - کنایه از ذخیرهٔ جمع شده باشد و کنایه از اطاعت و بندگی و ته دل هم هست -

از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز دل و حال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودیٔ نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن باشد -

از خر افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد

از دست بر گرفتن - کنایه از نیست و نابود گردانیدن و ...

از دست دهر جستن - بمعنے از خر افتادن ست که مردن و از عالم رفتن باشد -

از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

ازکان - مردم بیکار و جهول و کاهل و باطل -

ازکان - بمعنے اژکان مرقوم -

اژکن - شبکه و روزن باشد که از پس آن نگاه توان کرد -

از پای در آوردن - یعنے افگندن کذا فی القنیه لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق ست پس معنی این عاجز گردانیدن و لغزانیدن نیز باشد -

از زبان جستن - کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد -

از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان شدن و بتعجیل رفتن باشد -

از شکم افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد

از گره رفتن - کنایه از ضائع و تلف شدن باشد

از پای در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن کذا فی القنیه -

از پی مغز خاکیان - باسوم فارسے یعنے از برائے تری دماغ آدمیان کذا فی الموید الفوائد -

از دست بر آوردن - یعنے کشتن کذا فی القنیه -

ازون - بمعنی رنگ کردن باشد و معنی

...غلانیدن سوزن ہم بنظر آمده ۔

...ز دوسندان ۔ چار دندان از دوستم کش چهار دندان

...بشین کذا فی القنیه لکن فیه شک ۔

...ز گل آن ۔ باکاف فارسی ای از طینت و خلقت آن

...ز لباس نفس عریان ۔ ای از نیست بیرون آمده

...ذا فی القنیه یعنے از اوصاف ذمیمه مجرد شده واز

...ودی خود بیرون آمده

...ز مودن ۔ بروزن فرمودن تجربه کردن کذا فی القنیه

...زین معلوم میشود که مقصور ست لیکن مستعمل نیست

...ز یاد بردن ۔ یعنے فراموش کردن ۔

...زین بمعنی خفتی نیز آمده است کذا فی القنیه و شرفنامه

...سارون ۔ بالضم داروئی که ہندوی تگر گویند

...کذا فی زفانگویا ۔

...سالیون ۔ بالفتح تخم کرفس کوہی که بتازیش

...معتر خوانند ۔

...اسپ چهار گامه ران ۔ ای اسپ چهارگ

...ندان کذا فی القنیه و آن نوعے از رفتار است

...چون میخواهند که اسپ را بدوانند اول گام بمرغا

...برانند بعده چهار تگ بعده بدوانند و این رفتار

...سوم را چهار تگه و چهار گامه بدان میخوانند که درین

...رفتار اسپ ہر چهار پای یکبار برمیدارد ۔

...اسپهان ۔ بالکسر بابای فارسی نام شهرے

...مبارک از ولایت فارس گویند که ہوای لطیف

...دارد و اہل وی زیرک باشند در صناعتها و آن

...شهر را قدیم یہودیه خواندندی و گویند ہر قحطے که در

عالم باشد ابتدا از اسپهان بود و نیز ہر که در آن

چهل روز مقام کند بخیل و ممسک شود کذا فی

عجایب البلدان و نیز نام نوای و خروج دجال

مع اعوان و انصار علیهم اللعنة ہم ازان ولایت

خواہد بود کذا فی شرفنامه ۔

استاد سرای ہفت رخشان ۔ ای ستاره مشتری

استخوان ۔ معروف که بتازیش عظم گویند و

خستهٔ خرما و غیر آن را استخوان نامند و آن عام

بر جمیع حیوانات و نباتات برخلاف است که مخصوص

به نباتات ست و نام سلاحی ست از اسلحهٔ جنگ و

نام جانوریست غیر معلوم و کنایه از مردم اصیل و نجیب

ہم ہست ۔

استردن ۔ بالضم بمعنے تراشیدن و پاک کردن

و محو نمودن و در فرہنگے بمعنے ساخته شدن بنظر آمده

استرون ۔ بالکسر زنے نازائیده و سترون بحذف

ہمزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استر مانند ست

چه ون بمعنے مانند ہم آمده ۔

استوربان ۔ پرنده ایست که بتازیش شور

گویند کذا فی القنیه منقول از زفانگویا و قول در تاج

ستوربان بمعنی شور یافته نشده است و معنی

ترکیب خداوند ستور ست زیرا چه استور لغتی در ستور

است و بان بمعنی خداوند ست چنانچه در نگاه بان

و کشتی بان و دربان و غیر آن ۔

استرون تن ۔ بلغت ژند و پاژند بمعنی بستن

باشد که در مقابل کشودن ست ۔

استره لیسیدن - کنایه از دلیری و جانبازے کردن باشد-

استن - ستون عمارت را گویند-

استوان - بمعنی استوار ست که محکم و مضبوط باشد و نیز امین و معتمد-

استودان - دخمه و مقبرهٔ گبران را گویند-

اسکندان - بمعنی کلیدان ست که محل بستن و کشادن درباغ و درخانه تحویل و امثال آن باشد بعربی معلق خوانند-

استهیدن - بکسر اول و ثالث لجاجت و ستیزه کردن-

اسرار زمین - یعنے نباتات-

اسرائین - بوزن و معنی اسرائیل کذا فی القنیه-

اسفاهان - همان اسپاهان-

اسطفین - زردک کذا فی لغات الطب-

اسقورولون - بضم اول و سوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر دشتی کذا فی رفانگویا-

اسقورون - ریم آهن باشد و بعربی خبث الحدید خوانند

اسقوروفریدون - بفتح اول و هفتم وضم سوم و پنجم و دهم و بکسر هشتم بیخ کبر رومی ست-

اسقولوقندریون - بفتح اول و دهم و بضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هفتم با دال موقوف بمثله-

اسکنجبین - سکنجبین بزیادت الف و آنرا سرکنگبین و سرانگبین نیز گویند و آن آنست که سرکه و شهد و روغن کنجد یکجا کرده مے خورند-

اسماعین - بوزن و معنی اسماعیل-

اشنان - بالضم گیاهیست که بهندوی چوکا گویند-

اشک شکرین - یعنے گریهٔ شادی-

اشک شیرین - بمثله-

اشیختن و اشیوختن - بمعنے پاشیدن پاشش اعم ازانکه آب باشد یا چیزے دیگر-

اصفهان - همان اسپهان و آن شهری باشد دارالسلطنت در ملک عراق اہل وی زیرک باشند درصنها عتهاد آن شهر را درقدیم دارالیهود دیه گفتندی گویند دجال ازانجا خروج کند و ابتدای قحط ازانجا شود گویند کسیکه چهل روز درانجا باشد بخیل و ممسک گردد و بالا گذشت-

اغاردن - باراء موقوف و اغاریدن همان اغاردن و آغاریدن ممدود-

افالیقون - تخم زیتون دشتی-

افتادن ازدست افتادگان - یعنے خراب شدن از دعای مظلومان-

افتادن - بالضم ضد برخاستن و دور شدن و اشباع او فتادن دلالتی تمام بضم کم کذا فی شرفنامه و نیز بمعنے تواضع کردن-

افتیمون - زیرهٔ رومی که سرخ و سبز ست-

افدیدن - شگفتگی کردن-

افراختن - باخاء موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و معداست که همزه را حذف کنند و فا را فتح دهند کذا فی رفانگویا-

افیونی چیزی شدن - کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که ترک آن نادر نباشد -

افرازیدن - آراستن و خوش کردن آلایش و زیب دادن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست افرازیدن بمعنی افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن و بالا بردن -

افلاطون - مقل که بهندی گوگل گویند -

افیلون - بمنا گویند که اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی برآرد بعربی شیح خوانند -

افراسختن - باسین موقوف همان افراختن -

افرندیدن - زیب دادن و آراستن و زینت کردن -

افروختن - با واو فارسی و خاء موقوف روشن کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش است مطلق نه که فی الحقیقه یعنی افروختن آتش مشتعل کردنست که بتازی وقد گویند و استعمال این در رعایت شهرتست که چون چراغ کشته شده باشد یا چراغ نباشد نگویند چراغ بیفروز بلی تا چون روشنائی چراغ کم شود نگویند که بیفروز بلکه بگویند که روشن بکن و آفتاب را نگویند که افروخته است و در زفانگویا مذکورست افروزیدن افروختن یعنی آتش برکردن ست -

افریدون - بالکسر با یاء فارسی همان آفریدون ممدود که بادشاهی بود مشهور و بعضی گویند افریدون نوح علیه السلام و بعضی ذوالقرنین اعظم ادریس را میدانند کذا فی شرفنامه لیکن مشهور بفریدونست

افرازدن - بالفتح با زاء موقوف آوندی مانند تکمدان چوب و غیر آن که در آن حوائج دیگ دارند بتازیش مفرجه خوانند کذا فی القنیه اما ترکیبی جزوی که در آن آلت چیزی بدارند -

افندیدن - جنگ و خصومت کردن -

افلاکیان - کنایه از ثوابت و سیارتست و طایفه باشند از بیدینان و بدمذهبان -

افژولیدن - با فا و یاء فارسی برانگیختن بجنگ -

افساندن و افسانیدن - گرد و سبوس و چیزی آن از غله دور کردن و گرد و چرآن نیز که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و در زفانگویا مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا نتوانند -

افدیدن - بروزن خندیدن شگفتگی کردن و تعجب نمودن باشد -

افسانیدن - بالفتح با سین مهمله فسانیدن یعنی مالیدن و راست و رام گردانیدن چنانکه گویند بار افسائی یعنی افسونگری و بحذف همزه و کسر فا نیز گویند کذا فی زفانگویا -

افسرشدن - کنایه از پادشاه شدن -

افسردن - سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن باشد و از کسی دل سرد شدن هم هست و در زفانگویا مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند اقول اینجا بالضم فا اولی ست بموافقت ضم سین

زیراچه بکسر فا لازم می آید خروج کسره بسوی ضمه وآن ثقیل ست۔

اوسین ۔ داروئی که بیار بسا گویند و این لغت رومیست کذا فی القنیه۔

افسون ۔ کلماتی که دونان و ساحران جهت حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده است۔

افشاردن ۔ بارا موقوف شپلیدن۔

افشان ۔ معروف ریزان و ریزنده و بریز۔

افشاندن ۔ وافشانیدن ریختن و نثار کردن کذا فی شرفنامه والادات ولیکن در استعمال بمعنی نثار و قربان کردن نیز آمده است چنانچه درین بیت سه گردست وهر هزار جانم + در پای مبارکت فشانم + یعنی نثار و قربان کنم زیراچه جان را ریختن گفتن از استعمال بعید ست۔

افشردن ۔ همان افشاردن اما در لغت فشردن بمعنے پای محکم داشتن نیز هست۔

افشون ۔ چیزی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته شده را بباد دهند تا کاه ازان جدا شود۔

افسنتین ۔ نوعی از بوی مادران کو هیئت گل آن با اقحوان و تلخی آن بصبر نزدیک باشد درد چشم را سود دارد۔

افسیس ۔ نام شخصیست که بسیار کریم و صاحب همت بود مانند حاتم و حسن و سوزنی در اشعار خود ذکر آن بسیار کرده اند۔

افعی قربان ۔ یعنی کمان تیزاندازی۔

افغان ۔ بالفتح فریاد و غوغا و نیز قبیله ایست مشهور۔

افلاطن و افلاطون ۔ نام حکیمی که رهبری ذوالقرنین در جهان بگردی و جهان گیری و انیس و جلیس او بود وارغنون وضع کردهٔ اوست وارسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست۔

افلاک شناسان ۔ باکاف موقوف یعنی منجمان۔

افارون ۔ دوائی باشد که بفارسی اگر و بعربی عود الوج خوانند سطبر و گره دار و سفید میباشد و باه را قوت دهد اهل هند بچ خوانند کذا فی الطب۔

اقطن ۔ غله ایست که آنرا ماش خوانند۔

اقشون ۔ دوائیست گرم و لطیف و آن را شیر ازی حبیص خوانند۔

اقوبارقون ۔ رازیانهٔ صحرائی باشد۔

اقوبلاسمون ۔ روغن بلسان را گویند۔

اکدشان ۔ جمع اکدش که در ترکی مذکورست۔

اکسولایاتون ۔ رستنی باشد که آنرا بتازی حماض الماء خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ آن بتازی انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و بر سر آن تخمی بود سیاه رنگ و سرخی مائل۔

اکسون ۔ بالفتح نوعی از دیبای سیاه و جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند و بکسر در قنیه نوشته۔

اکوان ۔ باکاف فارسی دیویکه رستم را بدریا انداخته و هم بدست رستم کشته شد و بمعنی گل ارغوان نیز منظر آمده

اَگرِیلون - نام مرضی و علتی ست کہ آنرا بتازی قوبا و بہندی داد گویند -

الان - بالفتح نام ولایتی ست زیر ترکستان زمین و نیز نام شہری کذافی شرفنامہ و در قنیہ مذکور ست نام کوہیست در عرفات -

الانیون - بلغت یونانی راسن را گویند و آن نوعی از فیلگوش ست بیخ آنرا باکنند و آنرا انجبیل شامی خوانند -

الپ رسلان - بابای فارسی نام بادشاہی ست و نام مردی دلاور کذافی الادات -

الفاختن - باخای موقوف و الفختن و الفخدان کلھم بالفتح کسب کردن و گرد کردن و اندوختن و جمع کردن بہم رسانیدن -

الف کوفیان - کنایت از چیزی کژ چہ الف کوفیان کژ است و بعضے کنایت از ذکر یعنے آلت تناسل میکنند

الفخیدن - حاصل کردن و کنانیدن و جمع آوردن

الفغدن - جمع و اندوختن الفنجیدن و الفیدن ہمچنین

النجان - نام الکہ ایست در صفاہان (بمعنے جاگیر ۱۲) کہ برنج خوب در آنجا پیدا میشود -

اماموں - بلغت یونانی دوائیست کہ آنرا بفارسی ماہیون و بعربی حماما نامند بول را براند گرم و خشک در دوم کذافی بعض لغات الطب

امعاسیین - بلغت رومی آب غورہ را گویند و بتازی ماء الحصرم خوانند -

امیان - ہمیان مال کہ کیسہ زر باشد کذافی الادات

امیر آب حیوان - خواجہ خضر علیہ السلام -

انباردن و انباشتن - بفتحہا و بارا و سین معجمہ موقوف پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن -

انباریدن ہمبشا -

انبان - بالفتح پوست بزغالہ خشک کردہ کہ درویشان در میان بندند و ذخیرہ در و بدارند بتازیش جراب خوانند و قیل خریطہ کہ در وہر چہ باشد بدارند -

انن - بفتح اول و سکون نون بلغت زند و پازند والدہ را گویند کہ مادر باشد و بمعنی آن ہم ست کہ در مقابل این ست -

انباخون - قلعہ و حصار و جای محکم را گویند -

انبرزان - بالفتح و چہارم معجمہ سی ام روز از ماہ کذافی شرفنامہ و در قنیہ ہم بہمین معنی ست -

انبوبیدن - با واو فارسی لو کردن کذافی شرفنامہ و در قنیہ منقول از حاشیہ زفانگویاست کہ انبوبیدن ستایش و بانگ کردن چنانچہ انبوبیدن بلغیر یا -

انبیریدن - پر کردن کذافی زفانگویا -

انجامیدن - آخر شدن کار -

انجختن - بالفتح بتقدیم جیم بر جستن -

انجم فساردن - محکم کردن و شتابیدن کذا فی القنیہ -

انجمن - مجلس و مجمع مردان -

انجمن کہکشان - راہ کہکشان -

انجیدن - بمعنی استرہ زدن یعنی حجامت کردن

وریزه ریزه کردن هم گفته اند و زمین را آب دادن هم بنظر آمده و در قنیه بمعنی بیرون کشیدن مرقوم۔

انجیردن۔ بالفتح سوراخ کردن چه انجیر بمعنی سوراخ است

انداهیدن۔ کاهگل کردن۔

اندخسیدن۔ بالفتح پناه گرفتن و پناه دادن و حمایت نمودن و پشتی کردن۔

اندریمان۔ نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین میلاد کشته شده۔

اندکان۔ نام شهری و ولایتی ست مابین سمرقند و چین۔

اندوختن۔ با خاء موقوف واپس گزاردن و واگزاردن و حاصل کردن و گرد کردن کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی اندوختن چیزے دور کننده گفته است چنانچه گذشت ازین معلوم میشود که معنی اندوختن دور کردن هم باشد۔

اندهان۔ جمع اندوه بر خلاف قیاس۔

اندیدن۔ سخن بشک گفتن۔

انگاردن۔ بالفتح با کاف فارسی و دال موقوف و انگاشتن با کاف فارسی و شین موقوف پنداشتن کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکورست انگاریدن و انگاشتن دانستن و گمان بردن و در شرفنامه معنی انگار تصور کردن و تصور کن و تصور کننده آورده است ازین معلوم میشود که معنی آن هر سه یکے تصور کردن زیرا چه انگار امرست مشتق ازان ست۔

انگبین۔ شهد و عسل را نامند و معرب آن انجبین ست بضم کاف مشهورست و در رسالهٔ علمی بفتح مذکورست۔

انگدان۔ با کاف فارسی بوزن مرزبان خاکستری که بتازیش لبباس خوانند و در فرهنگ است خلاف و نوعی از عطر کذا فی القنیه و فیه ایضاً محل آخر این هر دو معنی اخیراز دستورالافاضل است جامع این لغات و در دستور مذکور دیده دران و را آن مسطورست و در ادات نیز چنین ست زیرا چه گفته است که آنرا لبباس خوانند و ورای آن نسناس را گویند یعنی دیو مرد مردم آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی بود و در مؤید الفوائد بمعنی لبباس آمده که بهندی جاوتری میگویند و نوعے از عطر کذا فی القنیه و نام درختے هم هست که صمغ آنرا بعربی حلتیت خوانند و معرب آن ابخدان ست و باین معنی با ذال منقوطه هم آمده کذا فی دستور و نام قریه ایست از قراے کاشان که بانگوان اشتهار دارد۔

انگشت بدندان گزیدان۔ یعنی افسوس کردن و نیز اشارت از منع کردن ست دیگری را از فعلے که نشاید کرد و نیز کنایت از متحیر شدن نیست چنانچه معروف ست۔

انگشت کنیزکان۔ نوعے از انگور یا کوے ست کذا فی القنیه۔

انگشت بدندان - یعنی تعجب کذا فی القنیه -
انگشت بدندان نهادن - مثله کذا فی القنیه و فیه ما فیه و معنی لغت مشهورست چنانچه می آید
انگشت برحرف نهادن - یعنی عیب کردن و نکته گیری کردن -
انگشت برچشم نهادن - کنایه از قبول کردن و مسلّم داشتن است و انگشت بر دیده نهادن هم همین ست -
انگشت بردهان گذاشتن - کنایه از حسرت و افسوس و تعجب و تحیر و اشاره کردن بخاموشی -
انگشت برلب زدن - کسی را بر سر حرف آوردن -
انگشت خائیدن - کنایه از حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی باشد -
انگشتک زدن - بمعنی انگشت زدن باشد یعنی در هنگام خوشحالی انگشتان را برهم زنند چنانچه صدای ازان ظاهر گردد -
انگشت گزیدن - تاسف و پشیمانی و ندامت و حیرت باشد -
انگشت کشیدن - کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن باشد -
انگشت نهادن - بمعنی انگشت دشنام است و کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن
انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوائی و نشان فقر و ترک دادن کاری باشد -
انگشت بردهان نهادن - افسوس کردن ست برکاری که برخلاف مراد باشد و نیز اشارت کردنست دیگری را برای سکوت و نیز کنایت از متحیر شدن -
انگشت سمین - بمعنی انگشت ابهام آمده که انگشت بزرگ باشد -
انگشت مهین - بزرگترین انگشت ها و آن وسطی ست -
آن گلگون - بالفتح با دو متجانس فارسی مضموم صفتهای خوب کذا فی زفانگویا -
انگلیون - بالفتح با کاف فارسی نام کتاب نصارا که انجیل عیسی باشد و نام کتاب مانی نقاش هم است و دیبای بوده است هفت رنگ که بر هفت رنگ دران ظاهر شدند گویند این لغت هرجا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور میگردد مراد ازان انجیل ست و جائیکه با نقش و نگار گل و لاله گفته میشود غرض ازان کتاب مانی نقاش و بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از چلیپاسه است -
انگیختن - با کاف فارسی از جای جنبانیدن و برشورانیدن و پیدا کردن و ساختن و انشا کردن و کشیدن و دور کردن -
انگیزیدن - با کاف فارسی همان انگیختن -
انوئیدن - بالفتح با واو فارسی نوحه و زاری کردن و در فرهنگی بمعنی ناله نمودن هم آمده -
انیسون - بالفتح بکم و کسر دوم سازیانهٔ رومی کذا فی طب حقائق الاشیا و در لغات طب میگویند

والان روحی-

اوباریدن - باواو فارسی ناله وزاری کردن وناچاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند و بمعنی افگندن هم ست-

اوارین - بدو زشت را گویند-

اوباشتن - بمعنی افگندن وپر کردن باشد

اوچیت چمن بمعنی انگشت در لغت ژند و پاژند آمده خواه انگشت دست باشد خواه انگشت پا

اوچیزیان - بمعنی ماهیات باشد که جمع ماهیت ست

اوداسالیون - بیونانی کرفس کوهی را گویند وتخم آنرا افطراسالیون خوانند-

اوردن - بلغت ژند و پاژند بمعنی مردن و از عالم رفتن باشد-

اورامن - نوعی از خوانندگی وگویندگی باشد که آن خاصه پارسیان ست وشعر آن بزبان پهلوی باشد ونام وهی ست از لوابع ومضافات جوشقان مشهور باورامه وچون این قسم گویندگی را شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابر آن شهرت باورامن یافت-

اوردیدن - حمله کردن وجنگ نمودن باشد

اورنجین و اورنجن - میلے باشد از طلا ونقره که زنان در دست وپا کنند-

اورندیدن - فریب دادن ومکر وحیله نمودن

اوروختن - بمعنی افروختن ست که روشن کردن آتش وچراغ باشد-

اوژن - بمعنی انداز باشد که از افگندن انداختن باشد وبمعنی فاعل هم آمده که افگننده واندازه باشد وامر باینمعنی هم آمده یعنی بیفگن وبینداز وقتل وکشتن را نیز گویند-

اوژندیدن - بازاء فارسی بمعنی افگندن وانداختن باشد-

اوژولیدن - بالفتح بازاء فارسی بروزن افروزیدن بمعنی برانگیختن که معنے آن از جای جنبانیدن وبرشورانیدن ست وبمعنے پریشان کردن هم بنظر آمده-

اوفتادن - باواو فارسی وفاء موقوف بمعنی افتادن که از یاد در آمدن و دور شدن باشد-

اویش - بالفتح سعتر که گیاهیست وقیل نوعے از سبزهای ماکولے که درمیان پیاز وتره بکار برند هندیش سانتهر گویند از ملک بالا در هند می آید کذا فی القنیه ونیز بالا گذشت-

اهرمن - بالفتح همان آهرمن ممدود واهرمن نام داماد قیصر روم وهم سلف گشتاسپ شاه-

اهل درون - مقرب وخواص ومحرم اسرار

ایام بسر بردن - ای زندگانی کردن ومعنی ترکیبی روزگار بآخر رسانیدن-

ایخان - بالکسر خاء معجمه نام ولایت ترکان کذا فی الدستور-

ایتکین - باکاف فارسی خداوند وخانه دار از اسامی ترکان کذا فی القنیه-

یدون - بالفتح النون و قبل الف الکسر بیا و فارسی
وانزاقی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی آتخیین مذکورست -
ان - ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان
اهواز و طبرستان و آذربایجان و اهواز کذا
شرفنامه و در ادات ایران نام ولایتی ست میان
آب آمون که همیشه دار الملک ملوک کیان
بوده است -

یرگان - بمعنی مردمان باشد -
یران - بایار فارسی و را موقوف مهمان
مهمان طفیلی که برفاقت یاران و آشنایان
بجائی رود یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند
و شخصی را نیز گویند که بے رضا در خانه یا
کسی فرود آید و بمعنی ندامت و پشیمانی هم
نظر آمده و نام شهری از مدینه هم هست و بمعنی
زرد و اریان و حسرت هم گفته اند -
ی وزگار رفتگان - بانیجم موقوف اسے
رسیده و لتان و اجل گرفتگان کذا فی القنیه -
ایلخان - بالام موقوف نام ممدوح بندگی
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح -
این - ضد آن یعنے این و اتمام اشارت
قریب ست و هم از بهر کنایت ازین جهان بود
و نیز سکر را گویند -
این پیرزن - یعنے دنیا -
این پردهٔ نیلگون - یعنے آسمان -
این خم آهن گون - مثله -

این در ترویین - کنایه از فلک -
این ده دیوان - یعنے دنیا -
این ده ویران - مثله -
این زن - یعنے دنیا -
این کوچهٔ باستان - مثله -
این نقره گیران - یعنے طالبان دنیای فانی
و نیز شراب خوران که می به پیاله خورند و نیز بمعنی
قحبگان مستعمل -
این و آن - کنایت ست از جهان و روزگار
کذا فی مؤید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت
و در مرض بمعنی شکر و نمک و اشارت بقریب و بعید
و نیز برای تعمیم راست -

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز بادشاہے -
ارسلن - مثله -
ازن - بفتح یکم و ضم دوم آب -
ازن - بضمتین دران -
اسن - بکسرتین سلامت -
اقن - بفتح یکم و کسر دوم تاختن -
اکن - بفتح یکم و کسر دوم پیشانی و در تبیان اللغات
الترکی اگن باکاف فارسی دیده شده است -
اندن - بفتح یکم و سوم از و سخن گفتن از راه تعجب
و گمان و شکر -
انگروان - بفتح یکم و سوم و پنجم از ایشان
اوردن - بفتح یکم و سوم هنر هم

اودرگان - بضم یکم وبجیم وکسر سوم میرانده

اوان - بضم یکم وفتح دوم آواز -

ایلنگان - بالفتح آفریننده -

این - بکسر یکم وفتح دوم یکبارگی -

باب الواو

فصل فی العربی

الو - پدر شدن وغذا دادن وپروردن -

انشوا - بالکسر رانده شوید وخوار شوید اسے کافران در آتش دوزخ -

ادو - فریقین -

ارجو - امید میدارم -

اسو - دارو در جراحت کردن وجراحت را دوا کردن -

الو - بالفتح تقصیر کردن وتوانستن وقسمتین خداوندان وصاحبان -

انتهوا - بالکسر که در قرآن آمده فعل امر ست یعنی جدا شوید -

دسو - بالفتح ربودن وربالش -

او - بمعنی یا وبل هم آمده -

فصل فی الفارسی

آبخو - جزیره عمیق را گویند که میان دریا باشد یعنی درختان ونباتات آن ظاهر بود لیکن آب باشد وتعیش دران نتوان کرد -

آب رو - بایا مکسور معروف یعنی تازگی وتری وروشنائی روی وعزت وحرمت مردم کذا فی شرفنامه

ودر علمی مذکور ست آب رو بایا موقوف آنکه پیش بزرگان قدری وقیمتی دارد -

آلو - گل نیلوفر را گویند -

آتش گاو - چونکه آتش را بگاو اسند وتند وماننده آن تا افروخته شود کذا فی القنیه وفی ترکیبی کاونده آتش -

آرزو - ممدود بازا موقوف کشش خاطر که بسبب شهوت باشد کذا فی الادات -

آزاد دارو - نوعی از چغندر صحرائی ست بیخ آنرا طلیمو گویند -

آشناو - بمعنی شناور باشد

آشو - مخفف آشوب که غوغا وشور وفتنه باشد

آفتاب زردرو - یعنی خربزه -

آلاو - آتش شعله ناک را گویند -

آلو - نام میوه ایست خوش وترش میشود وآنرا از آن هم می پزند وآلو بالا مشهور نیز ست کذا فی لطائف

آمیزه مو - بایا فارسی یعنی مردم دو موے که بتازیش کهل خوانند -

آموی رود - نام لب آبی ست که میان خراسان وماوراء النهر ست زیر ترمذ وخوارزم میرود ودر نسخه مذکور ست زمینی ست میان جیحون وفرات -

آن تر رو - اشارت سوی ساقی ست

آوو - بالمد وفتح واو اول نام شهریست این هر سه لغت از قنیه است -

آو - بشیرازی زبان آب را گویند -

آہن گاو شمار که بهندش گهپال گویند کذا فی زفانگویا۔
آہو۔ جانوری دشتی در غایت شہرت که بعربی غزال نامند و نیز بمعنے عیب آید کذا فی شرفنامه و در ادات مذکور ست آہو عیب و عیب گیران و بہیمه ایست
بادام چشم و بعضے بمعنے چشم شاہدان نیز استعمال کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاہدان که آہوان چشم اند۔
ارسطو۔ ہمان ارسطاطالیس که گذشت۔
ازین سمی دو۔ یعنی ہمان ازین دندان که گفته شده است۔
ازناو۔ نام ناحیه ایست از نواحی ہمدان۔
ازدو۔ بالضم صمغے ست که حلوای آن بغایت لطیف شود و منفعت دہد درد کمر را۔
از کمراو۔ ای از عبادت و طاعت او و بی نیازی او کذا فی القنیه و بمعنے میانه او نیز آید۔
از کشش نام تو۔ ای از شوق نام تو۔
اسقولو۔ قند کذا فی لغات الطب بیونانی گاو بحری را گویند و برومی قطاس خوانند۔
اسو۔ جانب و طرف و سو بالضم اول مخفف و آہو باشد و بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش ست۔
اشترگاو۔ بالضم با کاف فارسی شترگاو و آن بہیمه ایست دشتی بتازیش زرفه گویند کذا فی زفانگویا
اشیو۔ بالفتح انگشت دان کذا فی شرفنامه و در ادات الفضلا مذکور ست اشبو بالضم و قیل بالفتح انگشت دان۔
اشتو۔ بمعنے انگشت و زغال ست و جائی را

نیز گویند که زغال در آن ریزند و بعضے بر آنند که این لغت مترادف اشبو ست و بعضے بر آنند که با موحده تحتانی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و بمعنے انگشت ہم بدین آمده که بتازی اصبع خوانند و بضم اول بمعنی سبزه ہم بنظر رسیده۔
اشنان دارو۔ زوفای خشک را نامند که مشہور بزوفای مصری ست و آن گیاہے ست دوائی شبیه برگ حنا استسقا را نافع۔
اشو۔ بمعنی بہشت باشد و بلغت ژند و پاژند بمقابل دوزخ۔
اشو۔ آتش شعله ناک را گویند۔
الماس تو۔ ای دندان تو۔
الو۔ نام میوه کذا فی شرفنامه و در رسالے چنانچه گذشت در ممدود۔
انداو۔ بالکسر ہر خر دشتی یعنے تره بیابانی که بتازیش الہیقان خوانند۔
اندخسو۔ تباه کذا فی القنیه۔
انزرو۔ پازہر۔
انگشتو۔ بالفتح با کاف فارسی مضموم مالیده۔
انمیو۔ درختے ست بزرگ بقیاس خرمای ہندے و بوقت رستن با برگ و گل و بار میرود و بزبان ہندے و بالوه چھوہارا گویند۔
اوریو۔ بمعنے اوریب ست که بعربے منحرف خوانند
اوکو۔ بوم را نامند و آن پرنده ایست که بنحوست اشتہار دارد۔

اوتو- بلغت یونانی شراب را گویند-
اوسو- بالفتح والضم ربوده در بالیش بمعنی بشین
معجمه گویند و بمعنی ماتم و عزا هم آمده-
این زال برو- اشارت سوی آسمان ست
کذا فی القنیه-
ایرد کنایه از ماه نوست-

فصل فی الترکی

ارتو- بالضم پوشش-
ارزلو- بضمتین دزی مند-
ارغاو- بالفتح جوی آب و آنرا ارغا بغیر واو
نیز گویند-
اسلو- بالضم باعقل-
اکو- بضمتین یوم-
او- بالفتح صید-
اوتلو- بضم یکم و فتح دوم با شرم-
اباکو- بالفتح پهلو-
ایجکو- بالکسر شکنبه-

باب الهاء

فصل فی العربی

آجله- ممدود بکسر جیم آن جهان و موعود-
آخره- بمثله-
آیه- ممدود نشانے-
اباحه- مباح گردانیدن-
اباشه- بالضم جماعتی ست که آمیخته باشند
از هر جنس کذا فی التاج و در فارسی اوباش میگویند

ابرهه- بوزن اشهبه نام سر لشکر اصحاب فیل که
برای تخریب خانهٔ کعبه پیل سپید آورده بود و آن پیل
محمود نام داشت-
ابره- بکسرتین سوزن و تیزی و نیش کژدم-
ابله- دمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست و از
بسیاری مشی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل
در امر معاش و دنیا نه در امر معاد و آخرت و نیز جوان
غافل و مغرور و نیش و زندگانی و عمر و در فارسی آبله
ممدود آورده اند-
ابن القدر- بعضے بدبختان علیه اللعنة مهتر عیسیٰ
علیه السلام را میگویند و بعضے عزیر را گویند-
ابن تته- بالکسر مردی تیز انداز-
ابرهیمیه- اهل فارس اپست خوانند مانند زیره باج کذا فی لغات الطب
ابن مقله- نام واضع خط ثلث وغیره میگویند ابن
مقله را بسبب جرمی دستهاش بریده بودند و ابن مقله
حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود
باز پرسید فرمودند بشومت آنکه خط کوفه را گردانیدی
مستحق این عذاب شدی کذا فی القنیه-
ابن حبه- نان کذا فی لغات الطب-
ابنه- دختر-
ابوه- پدران و غذا دادن و پروردن-
ابه- بدرو عار و ننگ و انچه آنرا شرم دارند و
دریافتن چیزے که فراموش کرده باشند-
ابعاد ثلثه- طول و عرض و عمق جهان-
ابوزنه- بانون مشدد بوزنه-

ابو الحرکه- وطی یعنی جماع کذا فی التاج-
ابو مره- بضم المیم کنیت ابلیس علیه اللعنة
اتاعه- قی کردن-
اتاوه- خراج و حاصل ملک دادن و رشوت دادن
اتجاه- متوجه شدن-
اترجه- بریخ-
اتلاه- بیعقل و حیران شدن-
اثابه- پاداش دادن-
اثاره- بانکسر گرد انگیختن-
اثاله- اصل شدن و غمازی کردن-
اثاوه- سخن چینی کردن-
اجاره- مزدوری که کسی بدهند و اجیر داشتن-
اجازه- اذن دادن و در تاج بمعنی روا داشتن
اجبه- فراخ پیشانی-
اجمه- نیستان-
اجنحه- مرغان-
احاطه- گرد چیزی در آمدن و دانستن-
احاکه- اثر کردن-
احانه- هلاک کردن و خوار کردن-
اخنه- کینه داشتن و خشم گرفتن-
اخوه- برادران-
اخبیه- بالفتح و کسر سوم نام سیاره یعنی بهر کت-
اداره- ضعیف و تنگ گردانیدن مغز استخوان و غیره
اداله- دولت دادن و نصرت دادن-
ادامه- دائم داشتن و ساکن گردانیدن-

اداته- قرض دادن و جدا دادن-
ادله- راه نمایان-
ادباره- پاره گوشت که از گوشت در آویخته باشد-
اداه- بالفتح دست افزاری آلهٔ حصول چیزے-
اداوه- مطهره-
اذان الفاره- همان اذان الفار و آن گیاهیست معروف
گل او بنفشه رنگ و برگ او خرد بود در تابستان روید
اذاله- خوار کردن و اذله خوار شدگان-
اذاقه- چشانیدن-
اذکاره- ای گذشته ها یاد کردن-
اذیه- رنجانیدن-
اراقه- فراخ نعمت شدن زمین و بزمین فراخ
نعمت در شدن-
اراقه- ریختن آب و آنچه بآب ماند-
اربه- عقد یعنی گره-
ارقاه- همه روز روغن مالیدن خود را-
ارمله- بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف و فقیر و محتاج-
ازاره- بزیارت بردن و قیل مرز و شلوار و مثل آن-
ازاغه- از راه راست بگردانیدن-
ازبله- بسیار
ازمنه- زمانه ها-
اساوه- بالکسر بالش-
اسد الله- اول خطاب امیر المومنین حمزه بود
بعده بعد شهادت ایشان خطاب امیر المومنین
علی کرم الله وجهه شد-

اسره - بالفتح یکم و کسر دوم و تشدید سوم شکنج پیشانی کذا فی الدستور -

اشاره - اشارت کردن بدست و بسر کذا فی التاج

اشنه - بالضم میان اشنان مذکور کذا فی شرفنامه

فی بعض الطب گیاهیست که بپارسی دوالک گویند

و بهندش چهڑ یله نامند و در زفانگویا مذکورست نوعی

از سمارو غ -

اصابع العذاره - نوعی از انگور سیاه و آنرا

انگور سیاه خوانند و بهندی کالی داکه -

اصابه - رسیدن و خواستن و صواب یافتن و صواب گفتن

اضاره - روشن کردن و روشن شدن -

اضاعه - ضایع کردن -

اطاعه - فرمان بردن -

اعجوبه - نوباوه و کار عجیب -

اغاثه - بفریاد رسیدن -

اغاره - غارت کردن و شتافتن -

افواه - داروهای خوشبو چون قرنفل و دارچینی

و خولنجان و مانند آن -

افاته - درگذرانیدن -

افاده - فائده دادن و چیزی ستاندن از کسے

افازه - هلاک کردن و فیروزی دادن و رفتن -

افاصه - نرم و آشکارا گفتن سخن -

افاضه - بسیار کردن و خبر رسانیدن و حدیث

یا قصه شروع کردن -

افاظه - هلاک کردن -

افاقه - بهوش آمدن و نیز داروهای خوشبو -

افهاه - فراموش کردن و کند زبان شدن -

آفته - ممدود زحمت و آفات جمع -

اقامه - مقیم شدن و ایستادن و برپای کردن و

راست کردن و قامت گفتن و حق چیزی گزاردن -

اقمصه - پیراهنها جمع قمیص -

اقنه - خانهٔ سنگ -

اکاسره - بادشاهان عجم -

اکتناه - بنهایت چیزے رسیدن -

اکراه - بجور بر کاری داشتن -

اکله - غیبت مردم کردن و یکبار خوردن با سیری

و یک لقمه و یک قرص -

اکمه - بفتح یکم و سوم نابینا مادر زاده -

اکنه - بالکسر و بفتح کاف و تشدید خانهٔ مرغ

هر کجا که باشد -

الاقه - نگهداشتن و رست کردن دوات

به لیقه برای مداد چسپانیدن -

الاکه - رسول و ایلچی شدن -

الامه - سزاوار ملامت گشتن -

السنه - زبانها -

الاهه - بالکسر آفتاب -

آله - بالکسر خدای عز و جل -

الهیه - بالکسر خدائی -

الفیه - نام کتابیست در علم نحو و منطق

کتابیست که فحش و هجا دران مذکورست -

امه - بالضم وتشدید المیم جماعهٔ مردان و کل جنس من الحیوانات غیر بنی آدم امه علیحده و کل رجل للمن تسمی امة وامه دین وطاعت و وقت وبالای مردم کذافی التاج -

امامه - بالضم نام زن وبالکسر پیشوائی -

امانه - بالفتح معروف -

ام طلحه وام عقبه سپش کذافی القنیه -

امنیه - بالضم مراد وآرزو ودروغ وکتاب خواندن و بالفتح ایمنے -

آمنه - بالمد وفتح دوم نام مادر حضرت رسالت پناه محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم -

انبوبه - بالضم نایزهٔ آفتاب ومطهره وامثال آن کذافی شرفنامه وفی الصراح هندنی -

انفحه - بالفتح وبکسر فا بپارسی پنیر مایه را گویند -

انمله - بالفتح وبضم میم سر انگشت -

اوارجه - معرب اواره بمعنی حساب -

اوقیه - بالضم وبکسر قاف چهل درم ست کذافی التاج ودر قنیه چهل درم سنگ آورده است -

اهافه - سیراب شدن مردم تشنه کذافی الکنز ودر صراح ست زود تشنه شدن ناقه -

اهاله - چربش گوشت وپیه گداخته -

اهانه - خوار کردن -

اهبه - ساز ویراق ودر تاج المصادر ست اهبه سلک خنگے کار -

اهوته - میان آسمانها وزمین ها -

آهه - ممدود راه کشیدن از اندوه -

ایالة - سیاست کردن و رعایت کردن و بصلاح آوردن -

آسیه - بالکسر نام زن فرعون که مهتر موسئے را پرورده وپوشیده با وایمان آورده میگویند او نیز در بهشت ست واو در سیاست فرعون جان داد اما از ایمان رجوع نکرده -

ائمه - بالفتح وبکسر دوم جمع امام اما در عرف علما ومشائخ وقضاة وامثال ایشان را میگویند -

القاده - فرمان بردن ودریافتن -

فصل فی الفارسی

آب افسرده - یعنے پیالهٔ آبگینه وبلور وتیغ وامثال آن از آلات قتال -

آبجامه - بابای موقوف یعنی آوند آب وبمعنے جامهٔ آوند نیز ست کذافی شرفنامه -

آبخانه - بابای موقوف قدم جای -

آب خفته - آب منجمد وژاله وبرف -

آب دیده - گریه واشک -

آبدهه - بادوم موقوف گذر آب هر جا که باشد اسے سیل -

ابره - توی بالائین در لبانچه وقبا کذافی القنیه ودر ادات ست ابره بالای قبا وکلاه وامثال آن -

آبانگاه - نام روز دهم فروردین باشد ونام فرشته نیز هست که موکل آب ست گویند اگر در فارسی درین روز باران اگر ببارد آبانگاه مردان ست ومردان بآب در آیند واگر نبارد آبانگاه زنان باشد وایشان

باب در آیند و این عمل را بر خود شگون مبارک دانند

آب زهره - می و ناب و شفق بعد از صبح را نیز گویند -

آب بسته - کنایه از شیشه و آبگینه و بلور باشد و یخ و تگرگ و ژاله را نیز گویند -

آبزه - آبیکه از چشمه سار تالاب و رود خانه تراوش کند -

آب زیر گاه - کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وا نماید و در باطن مفتن و فتنه انگیز باشد و کنایه از خوبی و نیکی مخفی و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه گویند آلیش زیرکاه است مراد آن باشد که خوبی و نیکی و قابلیت و کمال و استعداد و رواج و رونقش مخفی و پوشیده است و بمعنی جاسوس هم آمده است و مردم چاپلوس را هم گویند -

آب سبحه - ای رونق و مهرهٔ تسبیح -

آبستة - کشت راست کرده بجهت زراعت کذا فی الدستور و در شرفنامه ممدود آورده و معنی آن چاپلوس و جاسوس کردار نوشته و در ادات آورده آبستهٔ اسم مفعول آبستن ست چنانچه آغشته را بمعنی زده آن که بتازیش رحم خوانند و در ادات بمعنی کشته است آکردن بجهت زراعت ست -

آب سیاه و آب سیه - طوفان نوح و آبیکه بعد خسف بیرون آمد کذا فی القنیه و بعضی کنایه از شراب انگور سبز گفته و مادهٔ علتی را نیز گویند که بسبب آن چشم نابینا گردد -

آبشتنگاه - لفظ آبشتن بوزن دانستن با شین معجمه مرکب با لفظ گاه قدمخانه و خلوت خانه کذا فی لسان الشعرا و در ادات بمعنی جای نهفته و قرار بجای و خلوت خانه و محل پنهان شدن با شد و ادب خانه و مستراح را نیز گویند -

آب طبریه - ممدود چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک بود و علت آن خدای تعالی داند -

آب فسرده - کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و بلور و آبگینه -

آب غوره - شیرهٔ انگور خام که از ان آتش هم زنند خوش ترش و گوارا می شود -

آب فتنه - ای جاه فتنه و رونق کار او -

آب تیره - ای رونق و جاه فتنه تباه این هر سه لغت از قنیه است -

آب کامه - با بار موقوف آشامی ست و نیز چند ترشی جمع کرده می پزند و نام داروئی که بهندی کانجی گویند -

آبگاه - تهیگاه و پهلو را گویند و بمعنی تالاب و استخر هم هست -

آب ساده - کنایه از شراب زبون کم کیف -

آب کمه - آبی ست خاکستری رنگ و بغایت گنده و بد بوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین میباشد گویند هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از ان بخورند چنانکه بدندانها نرسد آن عضو شکسته را درست کند و آن ماهی در دریای مرز هم

آب گردنده - یعنی آسمان -

آبگینه - با بار موقوف و کاف فارسی الماس

و نیز شیشه و کنایه از دل عاشق و بمعنے شراب انگوری نیز هست۔

آبگینه خانه ۔ عرش و افلاک و آن خانه که در محوط او جا بجا شیشه نهند۔

آبله ۔ دمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست و از بسیاری سیر کردن در پای افتد و از علت و جز آن بر تن دهد بتازیش ابله مقصور خوانند بمعنے احمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت و این لغت معجم یا معرب ست۔

آب ماه ۔ روشنی ماه۔

آتش افروزنه ۔ با واو فارسی بچیزے که آتش افروزند و بحذف الف نیز آمده است یعنے آتش فروزنه۔

آتش بی زبانه ۔ می سرخ فام و لعل آتشی و عقیق و یاقوت سرخ۔

آتش بسته ۔ کنایه از زر سرخ و طلای احمر باشد

آتش تابنده ۔ آفتاب و طشت نیز۔

آتش زده ۔ محو کرده و ترک داده و سوخته و آتش افروخته۔

آتش زنه ۔ آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش برآید ترکیش چقماق گویند و بتازیش زند خوانند۔

آتشگده ۔ جائیکه آتش افروزند برای پرستش آتش

آتشین کاسه ۔ یعنے آفتاب۔

آتش گیره ۔ هر چیزے که آتش بدان گیرند۔

آتشگه ۔ آتشکده یعنی جائیکه آتش افروزند۔

آتش صفت مجمره ۔ کنایه از سبعه سیاره است

آتشیزه ۔ کرم شب تاب که بهندی جگنو گویند۔

آتش پنجه ۔ کنایه از استاد تیز دست و آنرا آتشین دست نیز گویند۔

آخته ۔ با خاء موقوف بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر آن۔

آخمسه ۔ با خاء موقوف شرابی ست مثل بگنی که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بخش و گونه آورده که بعضے بشین معجمه خوانده اند۔

آده ۔ چوب بلندی ست که از زمین فرو برند و چوب دیگر بر بالای آن بندند تا کبوتران و دیگر جانوران بران نشینند۔

آدینه ۔ معروف و بفارسی روز جمعه۔

آدینده ۔ بدال موقوف قوس قزح که آنرا کمان رستم گویند۔

آدهیجاره ۔ خار واژ گونه که بهندی چرچره گویند کذا فی بعض لغات الطب۔

آذرچه ۔ نمد زین را گویند۔

آذریویه ۔ بیخ زعفران و بعضے او را بدال مهمله گویند و گویند گل شنان ست و بعضے بر آنند که بیخ خاریست که شیرازیان چو بک اشنان خوانند و بخور مریم نوعی از انست گویند اگر زن آبستنی آبستن نشود قدری ازان بخود گیرد آبستن شود۔

آذرماه ۔ نام نهم ماه است از سال شمسی۔

آرامیده ۔ ساکن شده و قرار گرفته۔

آرمیده - مختصر آرامیده است -

آرد هاله - بدال موقوف آشی ست که از آرد سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اہل فراغت بخوردن این عیب کرده شدندی بتازیش سنجینه گویند -

آرغده - بوزن ناکرده جنگ آور و خشمناک و حریص در چیزها -

آراسته - معروف و بمعنی رودخانه هم آمده -

آرد جونه - آشی باشد مانند کاچی که از آرد بپزند و مردم درویش اکثر خورند -

ارد دوله - بمثله -

آرسته - مخفف آراسته -

ارغاده - نام رودخانه -

آره - بن و بیخ دندانها -

اراه - مصطکی را بلغت رومی گویند -

ارحیقنه - اسپرک ست -

آروانه - گلی ست صحرائی -

آزاد میوه - یعنی حلوائی که از پسته و مغز بادام و نخود مقشر و قندی بپزند و آنرا هفت رنگ نیز گویند -

آزاده - ممدود دیر و ولی و صالح و حلال زاده و اصیل و اہل و مردم خوش و سوسن و سرو را نیز آزاد گفته اند -

آزده - ممدود و مقصور رنگ کرده و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آمده کذا فی شرفنامه و فی لسان الشعرا آزده بوزن نازده بمعنی آلت رنگ کرده یعنی بصنع داده و بعضی آزده بوزن کرده گویند

آزرده - با سوم مضموم تنگ آمده و مانده شده کذا فی القنیه و بمعنی رنجیده نیز آمده است -

آزرماه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت کذا فی الادات -

آژنیه - با زاء فارسی منقار آسیا که بدان دندانهٔ آسیا تیز کنند و آنرا آسیازنه نیز نامند و در قنیه آنرا آسیه گفته است -

آستانه - با سین موقوف پیش در و ستانه بمثله -

استاره - ستاره و کوکبه و شامیانه و سایبان و مسطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار و نام قلعه از ملک دکن -

استوه - مانده شده و افسرده و به تنگ آمده و ملول

استه - دانهٔ خرما و شفتالو و زرد آلو و استخوان آدمی و حیوانات و ستیزه و لجاجت -

آستینه - با سین موقوف همان آستان مذکور در فارسی بیضهٔ مرغ و قیل با شین معجمه -

آستین زدیده - ترشی ست کذا فی زفانگویا

آسغده - ممدوده بفتح سین هیزم نیم سوخته و قیل اسغده بفتح و سکون سین بمثله کذا فی الادات

آسمان دره - با سین موقوف یعنی الخیط شب در آسمان مانند راهی پدید آید آنرا کهکشان نیز گویند

آسمانه - با سین موقوف سقف که هند آنرا چهت نامند کذا فی الادات -

اسکندریه - شهری ست در سرحد فرنگ بر کنار دریا که بنا کرده سلطان سکندر ذوالقرنین ست

آسیمه - دیوانه مزاج و شوریده سر و شیفته -
آسوده - نے مشقت و نے مزاحمت -
آسه - همان اصل السوس که گذشت کذا فی لغات الطب و کشت راست کرده جهت زراعت اما در ادات بدین معنی آسته آورده است و در دستور بدین معنی آسته آورده است چنانچه گذشت -
آسیازنه - همان آژنیهٔ مذکوره -
آش خلیل الله - یعنی آش عدس که در روضه خلیل علیه السلام مے پزند -
آش زیره - آشامی که از زیره مے پزند -
آش آلوچه - آشی که از آلوچه مے پزند -
آشه - گیاهیست که کمان گران بر بازوی از جا بدر رفته بندند و اشق معرب آنست -
آشنوشه - هوائی را گویند که با صدا و حرکت از سر و دماغ بر آید بعربی آنرا عطسه و بهندی چهینک گویند
آشفته و آشوفته - با واو فارسی و فای موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده -
آشناه - با شین موقوف شنا کردن در آب -
آشیانه - همان آشیان که گفته شد -
آشنه - گیاهیست خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش برد -
آشیهه - ممدود آواز اسپ و شیهه -
اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی چنانکه یک بحری و دو بحری -

آغازه - ممدود و مقصور نوعی از ساز کفشگران -
آغرده - وزن ناکرده جامهٔ تنگ و تازه -
آغشته - با غین مفتوح و مکسور آمیخته و آلوده و ترکرده و زمین آب داده -
آغنده - همان آگنده -
آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان ست زیرا که ساوه نام شهر ولبت کذا فی القنیه -
آفگانه - با فا موقوف و کاف فارسی یعنی بچهٔ ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه از آدمی و چه از چاروا -
آگاه - با خبر و دانش -
آگسته - بکسر کاف فارسی ممدود و مقصور در محکم بسته
آگفته - بمعنی آگفت ست که آزار و محنت و آفت را گویند
آگنده - بکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جای بستن اسپان و در ادات بجای معنی اخیر آخور اسپان آورده است و این معنی اقرب ست زیرا چه آخور انباشته مے شود -
آگنه - با کاف فارسی مع التشدید محلوجے که میان استر و ابره بود -
آکسیه - سوزن را گویند -
آلوسیه - درختی که بارش سیه فام و ترش بود هند جامن گویند -
اله - بضم لام نام پرندهٔ درنده که بدان شکار کنند بتازیش عقاب خوانند و در عربی اله بالتحتین بمعنی سرگشته شدن و بفتح لام مقل ارزق و آن دوئیست که بفارسی سنبل الطیب که بهندی

بالجمرا گویند کذا فی بعض لغات الطب۔
النگہ ۔ شعلۂ آتش۔
آلوچہ ۔ ہمان آلو یعنے نوعے از میوہ۔
الغونہ والگونہ ۔ سرخی کہ زنان بر روی مالند
آماج گاہ ۔ با جیم فارسی موقوف وکاف نیز فارسی
یعنی دنیا کذا فی القنیہ ومعنی ترکیبی مقام آماج۔
آمادہ ۔ نقد وموجود ومہیا وساختہ وپرداختہ کردہ
شدہ برای کاری۔
امارہ ۔ امیر شدن وفرمان فرمائی وہنگام ووقت
حساب کذا فی شرفنامہ وفی الادات ہمان آوارہ
آمختہ ۔ مختصر آموختہ۔
آملہ ۔ میوہ ایست سبز فام خاصیت سرد دارد
ہند آنولہ گویند۔
امنہ ۔ بالفتح میم پشتوارۂ ہیزم۔
آمودہ ۔ بروزن آسودہ آراستہ وتمام وآمیختہ
وپر کردہ۔
آمہ ۔ ممدود بوزن جامہ سیاہی دان کہ بتازیش
دوات ومحبرہ خوانند۔
آمیزہ ۔ بازاء فارسی مردم دو موی وآمیختہ
ونیز سیاہ وسفید بہم آمیختہ وموزون۔
آمیختہ ۔ بایاء فارسی وخاء موقوف معروف کہ
بتازیش مخلوط گویند۔
اندرخشوارہ ۔ پناہ دشتوان وحصار وجای
استوار کہ بدان پناہ گیرند۔
انباردہ ۔ بالفتح باراء موقوف پر کردہ بانعمت

انباشتہ ۔ بالفتح وشین موقوف پر کردہ۔
انترہ ۔ قسمے ست از غلہ
انستہ ۔ بالفتح وکسر نون بیخ گیاہی ست کہ بو
خوش دارد ہندش موتھ نامند عرب سعد خوانند
انجیرہ ۔ بعربی تین وبہندی انجیر گویند۔
انگارہ ۔ ہمان ارکارہ یعنے افسانہ وسرگذشت
وجریدۂ حساب۔
انگلہ ۔ تکمۂ کلاہ۔
اوارہ ۔ ہمان امارہ معروف کذا فی شرفنامہ ودر
ادات بمعنی دیوان وحساب ودیو ومردم پریشان
وبالضم نام آبی وریزۂ آہن را نیز گویند کہ در وقت
سوراخ کردن نعل اسپ برآید ونیز دیوانخانہ
وہوائے گرم۔
آوردگاہ وآوردگہ ۔ کلاہما باکاف فارسی
ودال موقوف جنگجای وقیل بالضم واو نیز
کذا فی الادات الفضلا۔
آورہ ۔ بمد ہمان آبرہ مذکور بالای قبا وکلاہ۔
آوہ ۔ نام شہرے وآہ ونالہ کردن۔
آہنجہ ۔ پہناکش کہ جولاہگان دارند ودقت بافتن
در جامہ زنند ہندش ہاتھ نامند۔
آہیانہ ۔ کاسۂ سر وقیل نزدیک حلقوم کہ آن را
کام نیز گویند بہندش تالو نامند کذا فی شرفنامہ ونیز
آنجا کہ بسر کودک می جنبد کذا فی القنیہ۔
اوشیرہ ۔ پاک وپاکیزہ وخالص وشراب انگوری
اہمہ ۔ پارہ پارہ شدہ وناقص شدہ۔

اهنامه ـ خودآرائی و خودنمائی و کبر و فرو عشق و رسوائی و چیزیکه از دست برود و شکسته شود ـ

آیشه ـ ممدود جاسوس کردار و چاپلوس کذا فی القنیه والادات و در شرفنامه بدین معنی ایشه را آورده است والله اعلم بالصواب ـ

ایشه ـ بوزن شیشه نیز جاسوس و جاسوس کردار کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه بمعنی چاپلوس نیز ـ

آینه و آئینه ـ معروف بتازیش مرآت خوانند و قرص آفتاب و ماهتاب را بدان تشبیه میکنند ـ

ابرقوه ـ بوزن خیزدوه نام شهریست که در انجا خیار بزرگ میشود کذا فی العلمی ـ

ابرمرده ـ داروئیست چون در آب اندازند آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بتازی ـ

ابرهه ـ بفتح یکم و سوم نام مردی ست مشهور که کلیسا لصنعا آورده بود و قصهٔ آن در شرح مشارق مشروحاً آورده ـ

ابره ـ بضم اول بعربی حباری گویند و بترکی توغدری کذا فی بعض لغات الطب ـ

ابوشه ـ بفتح نام عمهٔ شاپور که در اصطراخ بود کذا وجدت فی بعض النسخ بخط المصنف یعنی بتاء قرشت ست و در دستور بمعنی بانون ست چنانچه می آید و بزبان زنگی بادشاه جوان را گویند ـ

اجهرهٔ اریکه ـ یعنی صخره کذا قیل ـ

اختران بت زده ـ ای ستارگان که در آب نمایند

اخچه ـ بالفتح با سوم فارسی مهر زر و نقره کذا فی شرفنامه و فی القنیه مهریست سیمین ـ

انگوترنه ـ بازاء فارسی و قیل کاف نیز همان انگل مذکور یعنی زه گریبان و گویک گریبان و تکمهٔ کلاه و در ادات بمعنی خورکره نیز ست ـ

اخمسه ـ بوزن مخمصه که ذکر یافت بمعنی شراب

ادریس خانه ـ بهشت ـ

ادب آوازه ـ ای بلند آوازه ـ

ارّه ـ بارای مشدد معروف ـ

ارزه ـ بالفتح کاهگل و نیز نام درختی ست کذا فی شرفنامه و فی القنیه درخت نار و قیل عرعر یعنی قسمی از سرو و نیز در قنیه است در لغت چلغوزه که ارزه بر وزن لرزه صنوبر را گویند و فی حاشیة المصابیح چلغوزه که آن بار درخت صنوبرست و در ادات مذکور ست درختی ست که چلغوزه میوهٔ او ست

ارزن زیره ـ قطرات باران و جرعهٔ آب ـ

ارغده ـ همان آرغده ممدوده ـ

ارغنده ـ بالفتح مرد خشمناک و جنگ آور ـ

اردمه ـ درخت شخنار کذا فی زفانگویا ـ

اربلینه ـ بالکسر نام شهر ـ

آزاره ـ خرگاه یعنی خیمه ها و پرده ها و بزیارت بردن

ازپوست بیرون آمده ـ ای کشف احوال کرده و دنیا را ترک داده و از انانیت خود را بیرون آورده ـ

ازدود تیره ـ ای از ابر سیه و بخار آن ـ

ازدهان مار بیرون آمده ـ ای لطیف و راست

کذا فی القنیه -

ازوہان زاده - ای سخن ہمان ازنده که گذشته

ازکاره - جریده وشمار ای گذشتها یاد کرده کذا

فی فرہنگ شیخ ابراہیم اقول این مشتق از ذکرست

و در فارسی ذال را ذکر نکرده اند -

اساسه - بالفتح بگوشه چشم نگریستن وقیل وپس نگریستن

اسپاه - بالکسر وبا بای فارسی لشکر انبوه -

اسپ نمه - بالکسر وبهارم مفتوح وسوم فارسی

موقوف یعنی برگستوان بتازیش عقاق خوانند

کذا فی القنیه -

استرده - ہمان سترده که بتازیش محلق خوانند

استره - بضم یکم وسوم معروف که بتازیش

موسی خوانند -

استخوان افشانده - ای ریخته شده کذا فی القنیه

وفی الادات ای تخم خرپا بزمین کاشته -

استوده - بالضم با واو فارسی استه نیک

آوردن ونیک آمده وماندگی گرفته -

استه - بوزن خسته ہمان میوه خسته -

اسغده - بفتح یکم وسکون دوم ہمان سغده ممدود

اسغرنه - خارپشت -

اسکنه - بالکسر وباسین مہمله لغتیست در سکنه

باسین مہمله یعنی گرد وبرگ آنرا عرب برم گویند و

بفتح سین رستنی ومسکن وموضع گردن که بر بدان

متصل ست کذا فی الادات درباب السین ودر

قنیه مذکورست اشکنه بالکسر باشین معجمه آلت

سوراخ کردن چنانچه برمه ودر صحاح بمعنی مثقب

بالکسر یاثقب به مذکورست ودر صراح ترجمه مثقب

اشکنه وبرمه ہندر حبست وقیل اشکنه بالکسر مفتوح آلت

شکستن -

اشکنبه - شکنبه کذا فی القنیه -

اغاره - بالفتح ہمان آغاز وبمعنی تاراج وباز اک

کاسه وقیل غارت کننده واسپ چیست رفتار

وتافتن ریسمان وبالکسر غارت کردن شتافتن

افتاده - بالضم سقط شده وضد خاسته وواقع

شده ومتواضع ودر شرفنامه گفته است که مخفف

اوفتاده است دالالتی تمام ہست بضم یکم

افچه - بالفتح باسوم فارسی چیزی که در کشتها

نصب کنند برای رمیدن جانوران ہندش

دهوکا گویند کذا فی فرہنگ علی بیگی -

افده - بفتح یکم وسوم برادر زاده وخواہر زاده

کذا فی الدستور -

افریحه - بالفتح نام شہریست که آبادان کرده افریدون

است کذا فی شرفنامه ودر دستور مسطورست

نام ولایتی ست از زنگبار ودر زفانگویا مذکور

است نام زمینی ست در بلاد عرب -

افروشه - باواو فارسی نوعی از حلوا که از دلیده

گندم لبسازند کذا فی شرفنامه ودر لسان الشعرا

مذکورست افروشه بوزن دوگوشه نام حلوائیست

ودلیده گندم را نیز گویند وقیل حلبی که از نان و

شکر وروغن راست کنند وآنرا مالیده نامند -

افسانه - حکایتهای گذشتگان فسانه مثله و افسون نیز درین لغت ست بمعنی کلماتیکه عزائم خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار برند و خوانند و فسون کذا فی الدستور و بمعنی حیله و تزویر هم مسنت -

افگانه - بالفتح با کاف فارسی همین افگانه ممدود که گذشت اقبال یکهفته - ای دولت اندک روز -

افچه - بالفتح با سوم فارسی همان انچه یعنی مهر زر و نقره -

اگرچه - بمعنی هرچه نیز می آید چنانچه اگرچند بمعنی هرچند آمده است و میان واو فصل از میان این هم میکردند و تائید آن نیز میخوانند لیکن کاتب را یاد نماند -

الکه - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیگ کشند بتازیش منشار خوانند کذا فی القنیه -

الگشته - بالفتح بکیم و کسر دوم فارسی همان آگشته ممدود یعنی در محکم بسته کذا فی شرفنامه -

البه - بالضم طعامی ست ترکان را چون بغزا دسا خراسان و مر عفر در شیراز و مهیوه در انار گویند البه و مهیوه در آفتاب می پزند -

التهه - حُبب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آب و شفاف و شیرین و سبک باشد کذا فی لغت الطب -

الفخچه و الفغده - کرب کرده شده و جمع کرده شده -

امبله - بالفتح با سوم فارسی آمله داروی میوه ایست خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه -

انبارده - بالفتح با را موقوف پر کرده با نعمت و انباشته با شین موقوف پر کرده -

انبانه - همان انبان یعنی پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در رو بدارند کذا فی شرفنامه -

انبزه - بالفتح بکیم و سوم و قیل بضم با اشتری که از بس بار کشیدن مویش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه و قیل بالفتح با شتر آکمش و غیر آن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی آسیاکش آورده است -

انبه - میوه ایست معروف در هندوستان و مخفف انبوه نیز -

انبوه - با واو فارسی انبوه از بسیاری بهم پیوسته و بعضی آنرا گشن خوانند کذا فی الادات -

انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بالای آن گل بر کنند و در میان دیوار بر آرند تا دیوار محکم گردد -

انجره - تخمی ست که در دوای بکار برندش یعنی انگن کے بیج کذا فی لغات الطب -

انجیره - دره مقعد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه -

اندازه - مرتبه و قدرت و موازنه حال -

انداوه - بالفتح ماله که آلت اندایش ست یعنی پچ و کاهگل کردن -

انبله - مشهور ثمر هندی که اهل هند املی گویند -

اندرواه - بمعنی اندروست که سرنگون و آویخته و سرگشته و حیران باشد و بمعنی احتیاج هم دیده شده -

انده - دلگیری و گرفتگی دل -

اندوخته - با خا موقوف اسم مفعول اندوختن بمعنی گرد کرده و جمع کرده -

انطاکیه - بالفتح نام شهری نیکو لیشام و در آنجا عجایب عجیب ست -

انگاره - با کاف فارسی همان انگاره یعنی افسانه و سرگذشت کذافی شرفنامه و در قنیه بمعنی پس خزنده از شرم و حیا -
انگبین خنور خانه - نام حلوائیست و آن عسلی باشد که خوب بقوام آورده باشند و بر طبقها ریزند تا سخت شود و دندان گیر گردد انگبینه مثله -
انگشته - بالفتح و بالکسر کاف فارسی آن مزارع که مزدکاران بسیار دارد و کذافی الشرفنامه و فی الاداة ایضاً و قال فی لسان الشعرا انگشته بوزن زن رشته مزارع پر پایه قول در قنیه و شرفنامه و الاداة بعد شین با و ابجد مرقوم ست و در لسان الشعرا بعد شین تاء قرشت والله اعلم بالصواب
انگشتوانه - بالفتح و با ها موقوف بهر دو معنی معروف که انگشتانه
انوشه - بالفتح بادشاه نوجوان و نیز گویند بمعنی خوشا و را یعنی طوبی له کذافی الاداة اما در شرفنامه معنی آخرین ست و در دستور مسطور ست انوشه نام عورتی که در عهد شاپور بود به ولایت اصطرخ و عمه شاپور بود و در قنیه بدین معنی انوشه آورده است بتاء قرشت والله اعلم بالصواب -
انیه - بالفتح مدادو هر چیز بسته که بدشواری حل گردد و آنرا انغشه نیز گویند کذافی شرفنامه و در اداة نیز همچنین ست یعنی با نون زیرا چه در باب الالف مع النون و در لسان الشعرا بدین معنی -
آنیه - بالفتح والمد ظرفهای آب اما در لسان الشعرا بدین معنی جمع اناء است و لغایت گرم قوله تعالی تسقی من عین آنیة که قسمی از صمغ گیاهیست -
آواره - بالفتح همان آواره ممدود یعنی حساب

و دیوان معروف یعنی دیو و مردم پریشان نیز و در اداة بمعنی دور شدن از جای نیز آمده است -
آوره - بالفتح همان آبره مذکور یعنی توی بالینه از مه مهاسے دو توے -
اوسه - بالفتح والضم بالیش -
اوشه - بالضم با شین معجمه گیاهیست که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند و آنرا اکوع نیز گویند بتازی اشق خوانند کذافی زفانگویا -
اهکمه - بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف و فتح میم بار سے خار بازگونه یعنی چرچرا کذافی لغات الطب -
اهل شوکه - خداوند جاه و قدر -
ایارده - بالفتح بارا موقوف نام تفسیر ژند که تصنیف ابراهیم زرتشت ست و گویند تفسیر سنگ ست و آن هم کتابی ست مغان را و نیز گویند که از صحف منزل ست -
ایرمانخانه - بایاء فارسی و باراء موقوف خانه عاریتی این جهان لفظ مرکب با ایرمان که معنی آن حسرت و عاریت و خانه که معنی بیت ست -
ایزاره - بالکسر آنکه فرود دیوار دارند و گچ کنند -
الیشه - بوزن شیشه جاسوس کردار و چاپلوس کذافی الاداة و شرفنامه و لسان الشعرا -
ایغده - همزه مکسور یا یاء و فا ساکن و دال مفتوح و در اداة بیاء فارسی و قیل بغیر فارسی ست بمعنی بیهوده گوی و سبکسار -
ایلدانه - بالکسر با لام موقوف الاچی بزرگ کذافی القنیة

این بارگاه - یعنی فلک این جهان ونیز اشارت بسوی سینهٔ زنان -
این پرده - یعنی آسمان ونیز حجاب نفس -
این پنج گنج بادآورده - یعنی حواس خمسه -
این ترک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -
این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشرست
این دامگاه - یعنی دنیا -
این دوسه ویرانه ده - اشارت بسوی اقالیم سبعه است -
این ده ویرانه - یعنی دنیا وقالب زهاد -
این زال مستحاضه - یعنی دنیا -
این سیلگاه - بمثله -
این کاسه - یعنی فلک وزمین و دنیا وآفتاب -
این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - مثله -
این کره - ای فلک -
این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -
این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -
این هفت صحیفه - اشارت بسوی سموات سبعه وکرسی وعرش ست کذا فی القنیه وفی الآخرین نظر
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -
ایفاوه - بالکسر فرمان بردن ودریافتن -
ایواه ماه - بالکسر آسمان دنیا -

ایوازه وایوزه - آراسته -

فصل فی الترکی

اته - بالفتح پدر -
اویلرنه - بکسرتین مع فتح اللام بودندر -
ارنه - بالضم میانه -
اسره - بکسر یکم وفتح سوم ازان -
اسواله - بفتحتین اسپ ابلق -
انجه - خندان -
انده - بفتح یکم برو -
اناله - بفتح یکم وکسر دوم وفتح چهارم و پنجم ای باادبم -
انه - بفتحتین مادر -
ادبه - بالضم آشیانه -
اوجه - بالضم پشت آدمی -
اته - بالضم بدرستی -
اومی اته - مادر ونیز بدرستی -
ایله - بفتح یکم وسوم چنان -
ایلبه - طعامیست ترکان را -

باب الیاء

فصل فی العربی

ابی - سر باز زننده وسرکشی کننده وباز استنده -
اتی - آینده بکاری چنانچه گویند فلان بدین اتی شد یعنی گرد آن کار گردید -
اتی - سخن چین وعیب گو -
الآی - نعمتها یعنی لطف وکرم نیز می آید مجاز زیراکه عطا نعمت اثر لطف وکرم ست -

ابی — حرف نداست۔
ابدی — آنکه منسوب بسوی ابدست وابد همیشه و
ودر شرح مخزن ست آنکه نهایت ندارد وابدی بالفتح
و بالف مقصوره آشکاراتر۔
ابوعلی — نام حکیمے که نام پدرش سینا بود ومیگویند
که او آدمی از کاغذ راست کرده بود که او خرید و فروخت
میکرد ونیز نام پدر طبیبے که چنین نام داشته ونیز نام شاعرے
که او را ابوعلی دقاق گفتندی۔
ابو الحصی — کنیت روباه۔
ابو یحیی — کنیت مهتر عزرائیل علیه السلام یعنی ملک الموت
اجلی — بالفتح و بالف مقصوره روشن تر۔
احدی — بالف مقصوره یکے۔
احوری — سپید و نازک۔
احوزی — مرد چست و چالاک۔
اخوی — بالف مقصوره سیاه لب گندم گون۔
اخطی — شهریست منسوب به خوبان۔
اخی — برادر من واصطلاحاً صاحب مروت را
نامند واخیان تبریز مشهور اند۔
ادانی — نزدیکان۔
ادنی — بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر و کمترین۔
اذانی — شخصے بزرگ گوش۔
آذری — آنکه منسوب بآذربایجان ست۔
اذکی — بالف مقصوره روشن تر۔
اذی — موج دریا۔
ارسطوی — همان ارسطاطالیس نام حکیمے که هم استاد ذوالقرنین بوده

وهم وزیر سلطان سکندر بود ونیز نام شهریست
که ارسطالیس بنام خویش بنا کرده۔
ارجی — زیاده تر۔
اردی — بزکوهے کذا فی الشرایح۔
ارطی — بفتحتین درختی ست از درختان ریگ
که برگها دراز دارد بفارسی درخت دوغ که مشهور سپیدار
ازی — آزار۔
ازلی — همیشه کذا فی التاج ودر شرح مخزن ست
آنکه ابتدا ندارد۔
اسامی — جمع اسم ست وآنکه اسامی بمد گویند
خطاست۔
اسماعیلی — واسمعیلے کلاهما بالکسر قربانی ونیز طایفه
اند که نره اسپ می پرستند وآنها را نیز اسماعیلے
گویند ولیکن ایشان میگویند که ما اولاد اسماعیل پیغمبر
هستیم والله اعلم بالصواب۔
اساری واسری — کلاهما بالف مقصوره اسیران
و بردگان واسری فعل ماضی هم آمده یعنی بشب رفت
اساقی — بالفتح خیکها واو جمع سقه است۔
استغوی — بالف مقصوره سرگشته وحیران و
شیفته گردانیدن۔
اسی — درمان وعلاج۔
اشافی — درفشهاے کفشگران
اشفی — بالف مقصوره شفا دهنده۔
اشقی — بدبخت تر۔
اصفی — بالف مقصوره صافی تر۔

اصابع العذاری - انواع انگورهای کوسے است کذافی زفانگویا -
اضحی - بالف مقصوره درفش -
اطمی - بالکسر و بالف مقصوره سیه لب -
اظبی - بالفتح - آهوان -
اعرابی - بیابانی کذا فی التاج -
اعلی - بالف مقصوره برتر و بلند تر و بزرگتر -
اعمی - نابیناتر -
اعشی - بالفتح نام شاعریست و شبکور -
افضلی - خاقانی را گفتند و نام او بدیل بود -
افعی - نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیده او بطرقد در سماع ست که چون آئینه پیش دیده وی نهند و نظرش بران آئینه افتد بتاثیر نظر خویش هم خود هلاک گردد -
اقصے - بالف مقصوره دور تر -
اقضے - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر -
اقوی - بالف مقصوره قوت مند تر -
اقیلونی - یعنے بگزارید مرا -
اکفی - بالف مقصوره کفایت مند تر -
الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و مرد تنها گوشه گیر و منزوی از خلائق -
ام المثوی - زن کذافی القنیه -
ام هانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم در شب معراج از خانه او بر فلک شده بود -
امهات سفلے - یعنے عناصر اربعه -
امهات علوی - یعنے علم عقول و نفوس و ارواح -
امی - نانویسنده و ناخواننده و حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او نخواندن و نانوشتن دانسته -
انسی - بفتحتین آدمی و اناسی جمع آن -
انی - بالفتح دریافتن و بنهایت رسیدن گرما -
اوانی - ظرفهاے آب یعنے آوند آب -
اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بالف مقصوره صواب تر و سزاوار تر -
اومی - بالف مقصوره اشارت کردن -
اهالی - جمع اهل ست من غیر قیاس -
ایادی - نعمتها و دستها و جمع ایدی -
ایاری - مرد بزرگ ایر -
ای - بالکسر بل و آری و ای بالفتح یعنی ای فلان بمعنے اول حرف تفسیر ست و بمعنی دوم حرف ندا و ای بفتح یکم و ضم دوم مشدد بمعنی کدام و چه و کدام -

فصل فی الفارسی

آبای علوی - یعنے کواکب سبعه -
آب آتشی - یعنے مے سرخ و اشک غمزدگان -
آب آتش زای - شله بمعنے اخیر کذافی القنیه و نیز شراب که بیرا چه تیزی و گرمی ازان در وجود مے آید -
آب آتش نمای - کنایه از شراب لعلین و اشک خونین -
آب ارغوانی - مے سرخ فام -
ابدانی - بیای موقوف آبادانی -
آب درجوی - یعنے دولت و عظمت و فراهمی و بمعنے مرد ذات -

آب رکنی - چشمه ایست در کناره رکناآباد که نمازگاه شیرازیان از انجاست و آنرا مصلی گویند-

آب شنگرفی - می لعل فام و خون و اشک خونی عاشقان

آبگینه شامی - شیشه ایست در غایت صفائی-

آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد و نیز میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزندش خوش خو می زاید و هر که خورد طبعش خوش شود و عرب آنرا سفرجل گویند-

آتش پای - ممدود و چهارم فارسی بمعنی اسپ تیز رفتار و اسپی که از تندی بر یک جای نه ایستد-

آتش جام زمینی - آن می سرخ فام که در جام بلور یا کاسه زرین و یا در جام نقره خورند-

آتش موسی - آن آتش که سوی طور رهبری کرد موسی علیه السلام را یعنی نورانی انا الله و می سرخ فام و این قصه مشهور است و کنایه از سرخ لب معشوق و نیز می انگوری و هم شراب لال آید-

آتش موسوی - مثله-

آتش هندی - تیغ پولادی-

آتش پارسی - مرضی ست غیر آتشک مشهور و آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتش رنگ است و بعضی دیگر گویند بثرتی ست آبله سوزان و دردناک و رنگ آن زردی مائل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تپ میباشد علاج آن بچیزهای سرد باید کرد و آنرا باد فرنگ میگویند-

آخرین آیتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم-

آرای - آرایش کننده و آرایش و آراینده و امر از آرائیدن

آزای - برابر چنانچه گویند آزای فلان یعنی برابر فلان

آزادی - شکر و آزادگشتگی و آزاد هستی-

آسای - آساینده و امر از آسودن و مانند آن

آستی - باسین موقوف مختصر آستین-

آشتی - باشین معجمه موقوف صلح-

آگاهی و آگهی - کلاهما با کاف فارسی خبر-

آلای - آلاینده و امر از آلائیدن بمعنی بیالای-

آلی - رنگ معصفر کذا فی القنیه و دیگر رنگهای سرخ

آلی بالی - نام میوه ایست مشهور بآلو بالو-

آمای - پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر از آمودن و آمادن ای پر کن و بیارای و ساخته کن و مهیا کن

آموی - پر کرد کذا فی القنیه اقول آموی امر آمودن است و بمعنی فاعل هم آید و در لسان الشعرا بمعنی مصدر نیز آمده است نظر الی الاصل فاما بمعنی ماضی یافته نشده است-

آمیزه موی - با بای فارسی همان آمیزه مو که گذشت

آهسته رای - دانا و عاقل کذا فی الدستور-

آهنی کرسی - یعنی سندان-

آئینه اسکندری - آن آئینه که ارسطو از حکمت ساخته بر مناره اسکندریه داشته و دیدبانان تعین کرده تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان درین آئینه معائنه کنند چون دو کرت فرنگیان

رسیدند دیدبانان غفلت کردند سوم کرت فرنگیان
آئینه که ارسطو از حکمت ساخته بر منارهٔ اسکندریه
ب کرده بود خراب ساختند وآن آئینه را در آب
ختند چون اسکندر از گشت جهان بازگشت و
سکندریه را از سر بنا کرد گویند ارسطو حکمتی ساخت
آئینه را از قعر دریا باز جست و بران مناره نصب
ران روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز آفتاب
ینهٔ اسکندری میگویند هم بدین مناسبت که از
ان می آید و بجای آئینهٔ اسکندری سکندری بحذف
نیز می آید۔

ینهٔ خاوری۔ آفتاب عالمتاب۔

ینهٔ چینی۔ آئینه ایست که از تال سازند۔

ینه زدای۔ صیقلگر و روشنگر را مانند۔

ن پرستی۔ کنایت از خدمت کردن تا نهایت
ی باشد اول در فارسی قاعده معین ست
هر جا که دو یا حطی هم می آیند اول متحرک دوم ساکن
یا همزه یا را اول بدل کنند درست ست و اگر نکنند
درست ست۔

رکابی۔ ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن این
نی از ترکیب نمی آید اما بمعنی ابر رکاب هستی
یعنی سریع السیر هستی فی الجمله چیزی هست۔

رو فراخی۔ یعنی خوشدلی و بکرمی و خوش منشی

لق عمر منی۔ برخوردار منی در زندگی جان منی

یاری۔ بالفتح نام جامه ایست و فی العلمی ایاری
فتح جامه ایست مثل جاگی۔

احمد زمجی۔ نام یکی از سران لشکر ابا مسلم مروزیست
کیفیت پیوستن احمد بران جمله است که احمد هم بمیان
میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته آمد ملاقات
صاحب الدعوة ابا مسلم باز گشته چون دوم روز در
مصاف آمد وانی طریقه تشبیه کنندگان چندی با خود
آورده و میان میدان تیشه در زمین فرو برد بعد
آن هر که از ملعونان بمیدان آمده او سا علف تیغ ساخته
سر او بر سر یکی از ان نیزه ها می نهاد و درین بیت
تلمیح آن جولاگی کرده است ؎ در مصاف آنکه خواهد
صف توی تار و پود + احمد زمجیش باد آور و غابر خواه تو

احطی۔ بالفتح یکم و سوم نام شهریست منسوب بخیان

اخی۔ صاحب مروت۔

اردوی۔ بالضم و با واو فارسی لشکرگه۔

اروی۔ بالفتح یکم و سوم جانوریست و در صراح بمعنی
بز کوهی ماده۔

ارسطوی۔ بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم۔

ارغوانی۔ سرخ۔

ارمغانی و ارمقانی۔ کلاهما بالفتح همان ارمغان
مذکور و غنیمت۔

ازانجهانی۔ آنکه از مرض صحت یافته باشد کذا
فی القنیه و معنی ترکیبی ازان عالمی ست۔

ازاستخوانی۔ ای در سخته خرمائی۔

ازچه روی۔ یعنی از چه جهت۔

از کعبه چو بگذری۔ یعنی اگر ورای آن تصور کنی۔

اسیری۔ بابای فارسی تمام شدن و باسیر شدن

چنانچه گویند با اسیری ای با چه مستی و تیر لیست نینه
گراو را سم پر بود کذا فی القنیه اقول بمعنے اخیر
الف نیم آید۔

اسپرکی۔ بکسر کم وفتح دوم رنگیست سبز که
از اسپرک رنید و آن گیاهیست۔

اسپنوی۔ بالکسر بابای فارسی نام کنیزک
نژاد دانا و دافراسیاب که بغایت جمیله بود چون نژاد
گریخت بیران او را دستگیر کرد۔

اغانی سرآی۔ ای سرودگوی و خوشخوان۔

افری۔ مخفف آفرین ست که در مقام تحسین گویند

افتادگی۔ فروتنی و متواضع بودن آمده۔

افندی۔ بفتحتین بمغربیان خدای را گویند۔

الغی۔ بالغار معجمه گله اسپان ممنوع از بندگی
بیران سید نام شیرازی۔

القی۔ بهندی مسهل کذا فی لبعض الطب۔

انبارگی۔ باراء موقوف و کاف فارسی
پری نعمت و بنازیش فراخ حوصله خوانند کذا
فی شرفنامه والادات۔

انباری۔ بالفتح بر کنی۔

انبازی۔ بالفتح بازاء معجمه شرکت و شریک هستی

انجیر وزیری۔ انجیر لیست سپید۔

اندائی۔ کاهگل کن و کاهگل کننده۔

اندر پوست سگ داری۔ یعنے اندر تن نفس اماره
داوا مه داری و قیل یعنی نفس پروری و این کنایت
از مرده دلی ست کذا فی المؤید الفوائد۔

اندروانی۔ آرزومندی و نیازمندی سرنگون
آویخته هستے۔

انگور فخری۔ بجنسے ست از انگور بغایت خوب

انگور دشتی۔ ساکنان هند امسوڑه خوانند
بهاڑی عجوار گویند۔

انگور مثقالی۔ نوعے از انگور ست در شیراز
بعقد ثریا تشبیه کرده اند کذا فی العلمی۔

اورنگی۔ نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن
سوم ست از سی لحن باربد۔

اولین راتبی۔ یعنے حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که نور مبارک او از همه موجودات پیشتر پیدا شد

اوی۔ باواو فارسی او بزیادت یا۔

ای۔ بابای فارسی ترجمه یا که حرف ندا ست۔

اینگی۔ بانار موقوف و کاف فارسے خانه دار
وخداوندے۔

این پنج گنج باداوردی۔ یعنے حواس خمسه

این دایره دیرپای۔ یعنے دیر داین را دیر
گفته است بنسبت موجودات دیگر که در دست
از حیوانات و نباتات و در شرح مخزن آورده است
که این دایره اشارت به فلک است از سبب
طول مدت خلقت او میگویند از آفرینش آن تا
زمین برقول حکماء اصحاب زیج و صاحب کفا
یک لک هشتاد هزار چهار صد و نود و شش سال
ست و برقول حکمای هندی هشت لک نود
هزار چهار صد و نود و پنج سال ست و هر فلک

تا قیامت خواهد بود بدین سبب دیر پای گفت
تم لفظه در تنزیل آورده است بعضے میگویند
آنچه فرود فلک قمرست عالم کون و فساد ست
و آنچه بالای فلک قمرست عالم بقا و ثبات
است و هم دران هست که بعد چهل و نه هزار سال
قیامت عظمی میشود و در قیامت عظمے زمین
یکبار در زیر آب فرو رود و آب محیط خاک گردد بعد
از مدتی آن هیئه دیگر که در آب بود پیدا آید اقول
ازین لازم نمی آید که آسمان جاوید خواهد ماند میتوان
که بعد از چندگاه یک قیامتے اینچنین آید که آسمان
هم نماند چنانچه از قرآن معلوم میشود اذا السماء انفطرت
و اذا السماء انشقت و مانند آن در قرآن بسیارست
و روز قیامت را نداند مگر خدای تعالی۔

این دو زنگی و رومی۔ یعنے روز و شب و
جوانی و پیری۔

این طاق نیلوفری۔ اشاره بفلک قمرست

ایوان زنگاری۔ نیز اشاره بفلک قمرست

ایوان آسمانی و ایوان سیمابی۔ بمثله

ایوب خوزی۔ نام وزیر امیر المومنین مسعود۔

فصل فے الترکی

ایی۔ ماه۔

اجی۔ بالضم طبیب۔

اتلی۔ بالضم سوار۔

اچکری۔ بالکسر درون۔

ابچی۔ باجیم فارسے برادر مهتر۔

ازکی۔ بالکسر زبان۔

اراجی۔ بالکسر دو متجانس زن۔

اروشکے۔ بکسر یکم و فتح سوم هنرمند۔

ارکی۔ بالکسر جوی آب ست۔

اری۔ بفتح یکم و کسر دوم زنبور۔

اسری۔ یوز۔

اغری۔ بالضم دزد۔

اکرمی۔ بیست۔

اکری۔ بالکسر زبان راست۔

الکموی۔ بالکسر بیش۔

التی۔ بالکسر و قیل بفتح یکم و کسر سوم وزن۔

ابرلی۔ چوب بازوی در۔

البری۔ بفتح یکم و ضم سوم ازان سبو۔

امدی۔ بالکسر این ساعت۔

اسکنی۔ بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم همچو او۔

اوجی۔ بالجیم صیاد۔

ای۔ بالضم اسپ و نیزه۔

ایچی۔ باجیم فارسی ایماع۔

انکی۔ بالکسر خوش۔

کتاب الباء التازی

الباه۔ الرجل شبق یعنے مرد بسیار شهوت
و بحساب ابجد دو را گویند بدانکه ترجمه بای مکسور
تازیست که یکے از حروف جارست و در فارسی
مفتوح آید زیرا چه کسرهٔ آن در عربی بمناسبت
عمل اوست اما در فارسی هیچ عمل ندارد پس

مفتوح باشد و آنچه بر فعل در آید مکسور آید یا مضموم از بهر موافقت ما بعد چنانچه بزد و بزن و بگفت و بگو و آن بار مفتوح زائده آید اگر در یا بر در آن ترکیب زیر یا زبر واقع شود و بعضی گویند که آن بار بمعنی در و بر است و آن در و بر زاید است برای تحسین وزن آورده میشود و هم این در بعضے مواضع آورده میشود و معنی با نیز مے آید چنانچه با بمعنی بہ مے آید

باب الالف

فصل فی العربی

باءہ باللمد و بالفتح ہمزہ فعل ماضی ست یعنی باز شد و ہمبا شد و اقرار کرد در قصاص و باءہ باللمد و کسر ہمزہ نکاح کردن۔

باریا۔ بالمد فرشتی معروف کہ از حصیرے کہ از نی یافتہ شود بفارسی بوریا گویند و معنے ترکیب ظاہر است

باعورا۔ نام پدر بلعم ست و او زاہدے بود مستجاب الدعوات در زمان موسی علیہ السلام و عاقبت ایمان بر باد داد و او را بلعام نیز گفتہ اند

بانوا۔ نام مردیست کہ در عہد ذو القرنین بعد از بینوائی شدید توانگر و مالدار شدہ و معنی ترکیبی ظاہر ست کہ با سامان و سر انجام باشد۔

ببغا۔ بالفتح طوطی۔

تبیر۔ بضم اول و فتح ثانی آفتاب۔

بحیرا۔ بوزن تبیرا نام راہبی از زمین شام کہ حضرت رسالت پناہ پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفے صلے اللہ علیہ و سلم را شناختہ بود بعلامتے کہ در کتب سابق یافتہ بود و نیز ایمان آورد۔

بذر قطونا۔ بفارسے اسپغول نامند و آن دو قسم است سیاہ و سفید سیاہ آن با یبوست ست از خوردن آن پرہیز بہتر و سفید آن مسکن حرارت و باقوت محللہ و ملین طبع کذا فی القنیہ۔

برصیصا۔ نام عابدی کہ بوسواس شیطان کافر گشتہ۔

برلاء۔ بالفتح و المد فکر و رای نیکو۔

بصراء۔ بوزن فعلاء بینندگان۔

بطحا۔ بالفتح نام مقامی ست در مکہ مبارک و نیز زمین فراخ و ہموار و آب رفتگاہ فراخ در و سنگریزہ ہا باشند۔

بطرا۔ کوہ را گویند۔

بظرا۔ بالضم و با ظار منقوطہ زن ختنہ ناکردہ

بعدا۔ بالفتح دال سپس چیزے۔

بغا۔ بالکسر و بغین معجمہ زنا کردن و بالضم جستن یعنی طلبیدن۔

بغایا۔ بالفتح کنیزکان و زنان فاحشہ و پیشیریان لشکر

بغثاء۔ بالفتح و المد گروہی از قوم متفرق و عام خلائق و گوسپندان کہ بر اندامش نقش سیاہ و سپید باشند۔

بغضا۔ بالفتح و المد دشمن سخت۔

بقا۔ بالفتح و بقیا بالضم بماندن۔

بقلۃ الحمقا۔ خرفہ کہ ہندیش لونیہ گویند آب او مسکن حدت صفرا و خون قاطع نزف الدم نفثان

بقلة الزہرا۔ بھٹلہ۔
بقرا۔ نام بادشاہ خوارزم و کلنگ پیش رو۔
بلاہ۔ زحمت و بدی و نعمت و نیکی و آزمایش بشدت یا بنعمت و بوسیدگی کذا فی التاج۔
بلقا۔ بالضم ہما بجا و نیز شہریست عظیم در شرق مقابل جابلسا۔
بکار۔ بفتح گریہ و بالضم گریستن۔
بلہا۔ بالفتح والمد زنے کم عقل باشد۔
بناہ۔ بالکسر معروف چنانچہ گویند خانہ بنا کرد ای راست کرد۔
بنا۔ بالفتح مع تشدید النون رازکہ بنای عمارت کنند۔
بنو بغرا۔ بفتح الغین درویشان۔
بوحیا۔ کنیت یحیے علیہ السلام۔
بوالحیا۔ کنیت امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ۔
بوالہیجا۔ یعنی امیر المومنین علی مرتضے علیہ السلام
بوالعلا۔ کنیت ہنبیق کہ در حمق ضرب المثل ست و نیز کنیت آہن۔
بیدا۔ بیابان کہ رونده دره ہلاک شود و نیز ظاہر۔
بہا۔ خوبی۔
بیضا۔ زمین ناکشتہ و سختی کذا فی التاج و در نصاب ابونصر فراہی بمعنی آفتاب عالمتاب و در شرفنامہ گفتہ است قصریست عالی ببصره۔

فصل فی الفارسی

با۔ ترجمۂ مع کہ برای مصاحبت ست و بمعنے الصاق نیز آید چنانچہ سعدی فرماید۔ رایت از رنج راه و گرد رکاب ✝ گفت با برده از طریق عتاب ✝ و در قنیہ مذکور ست کہ در اصطلاحات بمعنی در کہ ترجمۂ فی ست بسیار آمده است و بمعنی بہ بفتح موحده تحتانی و نیز در آخر نانخورشی کہ دران شوربا بود سازند چنانچہ زیره با دوغ با و امثال آن و ب مفتوح ترجمۂ بار مکسور تازیست کہ یکی از حروف جارست چون بسم اللہ معنی آن بنام ایزد بود و آنکہ در ادات بعضے کسان ترجمۂ ب میگویند غلط فاحش ست چہ بمعنی بنا با نمیخورند بلکہ بما میگویند و نیز مفخم ہم آید ہنگامیکہ برو دراز و موخر بود و الفضلا ترکیب بہ لیقت در و بر ہم زائده آید و نیز حرف قسم ست۔
بابا۔ پدر و جد را گویند کہ پدر پدر و پدر مادر باشد و سرگروه و ریش سفید قلندران را ریش بابا گویند۔
بادا۔ دعا و مغایبہ و معنی آن بود ست و چون جا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشما ست۔
بادپا۔ بادال موقوف و با دوم فارسی روزنے کہ در عمارت بر رخ باد نہند ش کذا فی الشرفنامہ و در قنیہ بمعنے سخت رونده و چالاک پانش ہمچو باد تیز بود نیز آمده است۔
بادپروا۔ خانہ را گویند کہ بادگیر داشتہ باشد و گذرگاه باد و روزنے را گویند کہ برای باد گذارند کذا فی زفانگویا و بمعنی نے تفاوت ہم آمده۔
باده پیما۔ با چہارم فارسی شراب خور و شراب خواره
باد پیماتا۔ چہارم فارسی مرد مفلس و لاف بابی فائده گو

دروغگو و بی ماحصل را گویند و کنایه از مردم سیاح و بیابان گرد و اسپ و شتر تیز رفتار۔

باد صبا۔ شرقی و در بعضے فرہنگ ست آن بادکه بدان گل بشگفد و در تاج نوشته بادیکه از پشت آید چون روی بقبله آری و در تذکرة الاولیا آورده صبا بادیست که از زیر عرش بر مے خیزد آن وقت صبح مے وزد و بمعنی باد خزان ہم آمده۔

باده فزا۔ بادال موقوف پاداش در زفانگو یا این لغت را بغیرہا نیز آورده است کذا فی القنیه۔

بادپیرا۔ چوبکی باشد که بچگان بدان بازی کنند و آنرا بهندی لٹو گویند۔

باد مسیحا۔ یعنے معجزه مهتر عیسے علیه السلام که بدان مرده را زنده میکرد۔

باده ہا۔ بفتح دال جمع باد و باده۔

باد ہوا۔ بادال موقوف وعدهٔ دروغ ہرچه وجود ندارد کذا فی الاصطلاح۔

بار خدا۔ بادار موقوف بمعنی خداوند و در اجمال حسینی ترجمهٔ مولی بار خدا آورده و بدین معنی شعرا ممدوح را بار خدا آورده اند کذا فی الشرفنامه اقول این لفظے ست مرکب بمعنے خداوند جفت و بار خدایا ای خدای بزرگ پس معنی چنین باشد یعنے اسے بزرگ خدا اسے۔

باریا۔ مرکب ست یعنی با نمایش بوریا باز بیست چنانچه گذشت در عزلے بازاریا رتصغیر بازاری کذا فی القنیه ازین معلوم مے شود که الف برا ے تصغیر مے آید۔

باغ سخا۔ یعنے دنیا و مرد صاحب ہمت۔

بام خضرا۔ آسمان۔

بانا۔ نوعے از طعام که پاچه نیز گویند۔

بتا۔ بکسر اول امر بگذاشتن یعنی بگذار و بتا بالفتح والتشدید نوعے از طعام ست که آنرا بتازی تبات و بهط گویند۔

بخارا۔ بالضم نام شهری عظیم که در عالم خدائی ازو نیکوتر کمتر جای بود و آنرا قبة الاسلام نیز گویند چراکه معاون و مسکن کلام فقه است۔

برج ثریا۔ کنایه از دہن معشوق و دہان شاہدان ہم ہست کذا فی الادات۔

برخوردبا۔ یعنے ہمیشه برخوردار باد۔

برزویلا۔ نام مبارز افراسیاب۔

برشحا۔ بالفتح نام مقامی میان ایران و توران۔

برکیفت ابرچادر آسا۔ ای بالای ابر آفتاب یا روشنی آفتاب۔

برگ و نوا۔ باکاف فارسی موقوف آنکه کسے را روزگاری باشد چنانچه گوئے فلان برگ و نوائی یعنے روزگاری دارد کذا فی العلمی و در فرہنگے بمعنے سرانجام۔

برنا۔ بالفتح جوان و از بندگی شیخ واحدی بالضم صحیح ست کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از علمے بالضم بنظر آمده بمعنی جوان و ظریف و خوشنما و آنکه بباء مفتوح گویند خطاست و این تحقیق کرده شده است و حیا را نیز گویند۔

بریان محلا- یعنی بریانی که گرد برگردش پودنه ترخان و نان و پیاز داشته باشد-

بروانیا- رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد میوه اش شبیه بانگور بجهت دباغت کردن چرم بکار آید و بتازی خالق الشعر خوانند-

برون سرا- زری را گویند که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند-

بربلیا- رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند-

بزرا- تخم زراعت را گویند مطلقاً-

بسا- بالفتح ای بسیار و بالکسر امر سائیدن کذا فی الشرفنامه اقول از معنی اول معلوم میشود که الف ندا است و لیس کذلک لانه لا یصلح الندا بلکه الف اصلی ست و بس مختصر او ست یا الف مشبع ست و در زفانگویا مذکور ست بسا از اضداد ست ای بسیار و اندک و کم کردن-

بستهٔ گهوارهٔ فنا- ای اسیر محبت دنیا و گرفتار آن-

بکیاسا- بالکسر تملیت ای کلیم-

بنازم چشم مستت را- یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم-

بنسبا- بضم اول آشی ست که از بز کوهی پزند و آن ثمر درخت بطم ست-

بنا- بفتحتین و تخفیف نون بنا کردن چیزی و زن آوردن و بنّا بالفتح و تشدید نون بنا کننده یعنی راز چنانچه گذشت-

بوریا- باد و فارسی همان باریا تازی و نیز مرکب بمعنی بوی ریا لیکن ترکیب بفک اضافت میشود-

بویا- چیزی خوشبوی و تیز بدبوی کذا فی الشرفنامه ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر الف فاعلی ست چنانچه در گویا و شنوا-

بوی افزا- ادویهٔ گرم یعنی انچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه و ادرک و قرنفل و دارچینی و مثل آن و نیز از چوب آس کرده کذا فی القنیه-

بهار آرا- بفتح اول و ها ر مدوره با الف کشیده و سکون رای مهمله و الف ممدوده و رای قرشت با الف کشیده بمعنی آرایندهٔ بهار-

بها- بکسر اول خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیز-

بهار پیرا- پیرایندهٔ بهار-

بهشت دنیا- نام ولایتی ست قریب سمرقند که آنرا سعد نیز گویند کذا فی القنیه-

بهرا- بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد-

بیا- بکسر اول امر آمدن باشد و بفتح موحده تحتانی بمعنی پر آمده که ضد خالی ست و در خانه و در سرای بی آبی ست عالم را- ای ناپاکی ست کذا فی القنیه و عندی معناه رواج و رونق نیست عالم را از باعث قحط و یا از سبب ظلم-

بیاض روی مرا- ای روشنائی روی مرا بجاست شعر از سواد چین زلفش چون بیاض رو مرا + مے نماید مے نماید صبحدم در تیره شام +

بتیا ـ بلغت زند و پاژند بمعنے خانہ است کہ بتازی بیت خوانند ـ

بدست وپا ـ ای سراسیمہ و بدحال ـ

بید گیہا ـ نوعی از سرشف ست کہ کنگر باشد

بیدلا ـ سنے ربط و بیزبان ـ

بیز بوشا ـ بلغت زند و پاژند خیار و بادرنگ را گویند ـ

بیلوا ـ بایار فارسی ولام موقوف دارو فروش و بعضے حرف نخستین را نیز فارسی گویند ـ

فصل سے فی الترکی

بزکا ـ بالکسر بارا ـ

بغرا ـ بالفتح خوک نرکہ بعربی خنزیر گویند ـ و بالضم نام بادشاہ خوارزم و آن کلنگ کہ ہنگام پریدن پیشتر از دیگران بپرد و نوعے از طعام و خیشنہ اشتر نر ـ

بزرویلا ـ نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب

برتیشا ـ پرستوک را گویند ـ

بسریا ـ گوشت را گویند کہ بتازی شحم خوانند

بزراتخم ـ زراعت ـ

بغا ـ ہیز و لیشت پایی را گویند و بعربی مخنث خوانند

بغلا ـ غول بیابانے را گویند ـ

بغتلغا ـ کلاہ و فرجی را گویند ـ

بغسورا ـ نام قریہ البست میان سرخس و ہرات

باب الباء التازی

فصل فی العربی

باب ـ در و باب کتاب شدہ در فارسی بمعنی حق آمدہ

بتاب ـ بالفتح والتشدید نوعی از طعام کہ از برنج و دوغ و تیخ سازند و آنرا ابہط نیز گویند کذا فی الصراح و در صحاح مسطور ست البہط ضرب من الطعام وہو معرب وہو بالفارسیۃ بتا ـ

بجدب ـ بفتح یکم و سوم کہ چہارم ست بار رستنی ست کہ در خانہا می روید مانند کدوے بزرگ میشود و از ان حلوا میسازند و نانخورش نیز میکنند ہندش پیٹھا گویند و کھندہ نیز نامند کذا فے القنیہ ـ

بنت العنب ـ یعنے شراب انگور ـ

بواب ـ دربان ـ

بوتراب ـ کنیت امیر المومنین علے کرم اللہ وجہہ و خداوند خاک ـ

بوالعجب ـ بازیگر استاد ـ

فصل فی الفارسی

باب ـ پدر و بارہ و حق چنانچہ گویند در باب فلان یعنی در حق فلان و شایستہ و در خور نیز آمدہ و در تازی در خانہ را گویند ـ

بادسنجاب ـ گیاہیست کہ آنرا آفتاب پرست گویند بتازی خباری و خیار و شکاعی و ہندش ہلہل نامند ـ

باریب ـ چشمہ ایست مشہور و وسیع در بلاد الیمن و زراعتی را نیز گویند کہ از آب رودخانہ و کاریز و غدیر و آبگیر حاصل شدہ باشد ـ

بارنب - تخم نبات ہندش سویا نامند کذا فی الطب
بدخش شراب - یعنی لعل بدخشانی و بدخشی نیز گفته اند
کذا فی زفانگویا و اقول یعنی مے لعل و کنایه از خون
دشمن ست که وقت جنگ بخنجر آلوده میشود -
بد بہای نیجاب - ای آبہاے دو دناک
کذا فی الادات -
برف آب - آب سرد و آب برف را گویند و کنایه
از آب دہان که بوقت خوردن شخصے چیزے را
بسبب میل و خواہش طبیعت در دہن دیگری میکنند
و گاه باشد که از دہن بیرون آید و بی اختیار بریزد
بره آب - یعنی برج کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
در باب النون آورده است والله اعلم بالصواب
بصد عیب - ای بصد عیب ترا -
بغداد خراب - یعنی شکم خالے -
بوب - بالضم بساط و فرش -
بوره کباب - بالضم خون گوسپند و یا حلوان و
امثال آن در سیخ با روغن نیک مہرا کرده بیز ند تا
پاره ہای اندک اندک بالای آن بطرقد آن را بوره
کباب گویند نہایت لذیذ شود کذا فی القنیه
بی آب - یعنی شرمنده و خجل و بیرونق -
بیجاده آب - برنگ سرخ وام باشد کذا
فی القنیه والادات و بمعنی شراب که برنگ کہربا باشد
نیز آید -
بیجاده مذاب - خون می سرخ وام می زعفرانی کذا فیہما

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

برجاسپ - بالضم نام مبارز تورانی که پیران
ویسه بجنگ گودرز آمده بود -
برنجاسپ - بوی مادران کذا فی الطب
حقائق الاشیاء و در شرفنامه با تاء قرشت آورده است

باب التاء

فصل فی العربی

بت - نوعی از جامه ہای و جامهٔ ناشسته کذا
فی القنیه و فی التاج المغات بت کرباس طیلسان
از خز و رس بزبر فرود بافته و فی الشرفنامه بت بالفتح
اهار جولاہه که بر تابه و جامه که آنرا تاد تان نیز گویند
و بر جامهٔ بافته بمالند تا شفاف و روشن نماید -
بخت - بالفتح شراب بی منبع و صرف و محض -
بخت - معروف و ہو اعجمی کذا فی التاج و بعضے
گویند بخت و نصیب یکے ست و بعضی فرق
کرده اند نصیب را اطلاق کرده اند در یافت
بدین النصیبت و نصیب بخت را در یافت و نا یافت
پس بخت اعم باشد والاول اصح زیرا چه
گفته میشود که نصیب ما نبود حاصل آنست بخت و
نصیب اسم ست مر تقدیر خدای را بہندوی
بھاگ و لہنه نامند و در زفانگویا مذکور ست بخت
بالفتح چرم موزه و کفش پای افزار و بخت بالضم نام
بادشاہی جبار که بیت المقدس را خراب کرده گوی
و شتر بزرگ و قوی و پدر او نصر نام داشت
برہوت - بوزن ملکوت نام چاہے که ارواح

کافران در وی باشد کذا فی الصراح و در تاج میگوید
نام وادیست در حضرموت که ارواح کافران
دران باشد اما حدیث خیر البیر زمزم و شر البیر برهوت
مؤید صراح ست۔
بطن الحوت۔ رشاکت از منازل ماه است
بنات۔ جمع بنت یعنی صورتها و دختران و نیز
لعبتان که دختران بادی بازی میکنند۔
بیت۔ خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشند
والاول اولی زیراچه ازین لازم می آید که انچه مقفے
نباشد آنرا بیت نگویند ولیس کذلک بلکه آن را
بیت فرد نامند۔
بیات۔ بالفتح شبخون و بمعنی ضرورت هم آمده است
بیت الحیات۔ آن برج که در وقت طالع مولود بود

فصل فی الفارسی

بادام دو مغز ست۔ یعنے طرفیده است
از غایت پری و پر بودن۔
باد بروت۔ یعنے تکبر و غرور و معنے ترکیب
باد سبلت ست۔
باد بدست و باد دست۔ کلاهما بادال موقوف
یعنی بیحاصل و بی فائده و تهیدست کذا فی الشرفنامه
و در قنیه بمعنے سخے هم آمده است۔
باد پس دست۔ باد یکه از سوی قبل آید و تازیش
دبور خوانند و در صراح ترجمهٔ دبور باد پس پشت
گفته و در تاج اسامی معنی دبور باد یکه سوی قبله
آورده است پس باد پس پشت بدینطریق بود
که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا
باد غربی نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد بدین
میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است
باد یکه از پس پشت آید چون روی بقبله آری۔
باد داری در دو دست۔ اسے هر دو دست
تهی داری۔
باد صولت۔ با سوم موقوف که چهارم ست
آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچو باد ست
بار کاب تو خاک ست۔ ای هنگام سواری تو
مطیع ست و رام انوری در تعریف اسپ گوید
تبارک الله ازین آب سرد آتش نعل + که بارکاب
تو خاک ست با عنانت هوا۔
با شکرت۔ ای با لب تو کذا فی الادات و نیز
کنایه با سخن شیرین بود۔
با عنانت هواست۔ یعنی چون عنان گردانی
در هوا چون باد روان شود۔
با کران بهشت۔ حوران۔
بالا دست۔ صدر مجلس و کنایه از حریف غالب
و نیز چیزیکه نفاست تمام مے دارد۔
بالا و پست۔ آسمان و زمین و نیز عبارت از همه عالم
بام نشست۔ ای بام فرو افتاد یعنی ویران خراب
شد کذا فی القنیه۔
بادلیست۔ حاجت و نیز چنانکه مے شاید۔
بت۔ بالضم انچه پرستند بش و صورت نگاشته
و ساخته از چوب و گل و غیر آن و معشوق را نیز گویند۔

بجای خود راست - یعنی وضع الشی فی محله -
بجست - بفتحتین آواز هر چیزے و ماضے جستن ا
جهید و رهید و بضم جیم ماضے جستن اے خواست
کذا فی الادات -

بجیحون نشست - ای جیحون را عبره کرد کذا فی القنیه و در ادات مذکورست که در جیحون کشتی سوار شد و قیل کنایت از گریه بسیار نیز آید -

بجر دست - با سوم موقوف آن سخی و کریم که همیشه دهد و بعد دادن ندامت بیارد -

بخست - یعنے لشکست و مجروح گردانید و بفتح اول صدا و آواز هر چیز و بضم اول صدا و آواز دماغ

بدست - وجب را گویند که بتازی شبر خوانند و معنے در دست و بدست نیز ظاهر -

بدگنشت - یعنی بدکردار کذا فی زفانگویا -

برباد رفت - ای ضائع شد و چنان رفت که بازنگشت کذا فی القنیه -

بر بست - یعنے قانون و قاعده و روش و طرز

بر بست رخت - ای سفر کرد و کوچ نمود -

بر دوش احمد دار دست - اے متابع احمد علیه السلام باش کذا فی الادات -

برغست - بالفتح تره ایست بهاری که چهارپایان خورندش کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنے لسد که بهندی تروالی گویند نیز آمده است و بعضے گویند گیاهیست که گل زردی دارد و آنرا بعضی اوقات بگاو و خر دهند و جل ذریع را نیز گویند و

آن چیزیست سبز که بر روی آب ایستاده می‌باشد و جوی آبی را نیز گویند که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند -

برشت - بکسرتین بریان که در روغن بریان کنند کذا فی القنیه -

برفشاندن دست - کنایه از رقصیدن ست

برکاشت - با شین موقوف یعنے برگردانید کذا فی الشرفنامه و در ادات الفضلا و لسان الشعرا و دستور الافاضل و غیر ذلک این لغت مذکور نیست

برگست - بالفتح با کاف فارسی مبادا و معاذ الله و خدا نکند باشد و بهمین معنے بجای موحده تحتانی بار پارسی هم دیده شد -

برنشست - ای سواری کرد و سوار شد -

بروت - بالضم سبلت ای موی لب بالا -

برهخت - بمعنی ادب کرد آمده که ماضی ادب کردن نیست

برهیخت - ماضی برهیختن ست که بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده -

بریخ نبشت - یعنے کار بیفائده و بیهوده کرد -

بست - بالضم نام ولایتی و شهری از کابلستان زمین و بالفتح کوه و این معنی از زفانگویاست -

بشست - لفظ ماضی ست بمعنی امر یعنے بشوی کذا فی القنیه اما ماضی بمعنی مصدر بسیار آمده است

بکسمات - بفتح یکم و سوم توشه ایست که از آرد و روغن ترکیب کرده بپزند -

بلنجاسست - بفتحتین با سین موقوف همان برنجاسف

زیرا که حرف رای بدل از حرف لام ست۔
بلندست ولیست۔ ای آسمان و زمین و غنی و فقیر کذا فی القنیه۔
پست۔ بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که با زمین برابر بود و نشیب و پست بالکسر آرد جو و گندم بریان کرده که بخورندش۔
پاشت۔ بابای فارسی و لام مفتوح و قیل بالام مکسور پلید و ناپاک و نالائق و مصر بر کار خراب
پلت۔ بالفتح بریدن و پلت بالفتحتین بریده شدن
پرخت۔ بضم یکم و سوم چهره۔
پنه لبست۔ بضم یکم و فتح دوم و چهارم اسے سفر کرد۔
بولهبان وقت۔ یعنی مخالفان مجتهدان بر باطل و منکران دلائل معقول و محسوس۔
بوی پرست۔ سگ که بوی شکار گیرد کذا فی زفانگویا و اطلاق این بر جنبیان نیز آید زیرا که ایشان بهمین بوی قناعت کنند۔
بهشت۔ دار الجزا و دار الجزاء مردمان نیکوکار و نیز بگذاشت و ترک داد۔
پنجنگشت۔ درختی ست معروف که هندش سنبهالو و سنبهالی نامند و در بعضے لغات طب مسطورست پنج انگشت خارپشت میباشد هندوی کریا۔
بیتجست۔ بکسر اول و مثناة تحتانی و فاء چیزے که آثر از بیخ کنده باشند و بندسے که بپای
مجبوس کنند۔
بیدخت۔ بوزن میگفت زهره که آنرا ناهید نیز
بیفالحت۔ بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء و سکون اللام و الحاء بیندوخت یعنی جمع کرد و گرد آورد کذا فی زفانگویا اقول این ماضی العین ست همزه را بیا بدل کردند بسبب کثرت ما قبل چنانچه در بیامد از آمدن۔
بیلفت۔ زهره کذا فے الدستور۔

فصل فی الترکی

بیات۔ ایزد تعالے۔
بوت۔ ران۔

باب الثاء
فصل فے العربی

باعث۔ برانگیزنده و راست استنده۔
بث۔ سخت پراگنده کردن و اندوه سخت و آشکارا کردن۔
براغوث۔ کیک براغیث جمع آن۔
بحث۔ در لغت کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن علما با متعلمان۔
بعث۔ برانگیختن و فرستادن و نیز نام شاعرے از تمیم۔
بغاث۔ بالفتح مرغے که شکار نکند و مرغ ضعیف و مردار خوار۔
بوث۔ کاویدن و بحث کردن۔

باب الجیم التازی

فصل فی العربی

بابونج - معرب بابونه که بهندی ایرم سار وسو نخل نامند و در دستور مسطورست دارو نیک در مفرحات افتد -

بادروج - این لغت معرب ست و از بعض کتب لغت معلوم میشود که این لغت عربی نیست بلکه عربی آن حرک ست والله اعلم بالصواب بفارسی آنرا ریحان کوهی و بهندی مایری و بن تلسی نامند نوعی از ریحان ست -

بحر الزنج - نام دریائی ست عظیم تا به عمان برسد هر که از ان آب بخورد جرب بیرون آید و از اهل زنج را همیشه جرب باشد -

برج - بالضم حصن و رکن و کوشک و یکی از دوازده برج آسمان بروج جمع آن و شهر یست دار الملک هندوان و بالضم سپیدی سخت سفیده و سیاهی سخت سیاه و سیاه شدن چشم -

بذر البنج - دهاتوره کذا فی القنیه و در طب حقائق الاشیاء مذکورست بذر البنج دانه هاست مانند شنبلیت که از خراسان آرندش -

بنج - معرب بنگ و آن گیاهیست که برگهایش مثل کنگر میباشد بیهوشی بار آرد و آن در ولایت هند اکثر میباشد و بعضی گویند اجواین خراسانی را بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دهاتوره را گویند و در تاج مذکورست و بنج بالضم بالفتح افشردن -

بهیج - بالفتح نیکو و شادمان و زیبا -

بهرج - باطل و هر چیزی که زبون باشد و درم سره

بنفسج - بفتح یکم و دوم و قیل بضم یکم و دوم معرب بنفشه و در علمی مذکورست بنفسج رنگیست سرخ که بسیاهی میکشد -

فصل فی الفارسی

باج - آنچه زبردستی از ابنای سبیل زیردست بستانند و آنچه متغلب بر عاجز مقرر کند و آنچه از تجار بر سر کالا بستانند و نیز بمعنی خاموشی باشد که مغان و آتش پرستان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت که معمول ایشان ست بجا آورند

بادروج - بادال موقوف بستان افروز و آن گلی ست سرخ که بتازیش عبهر خوانند کذا فی زفانگویا و در حقایق الاشیا با ذال معجمه مسطورست بمعنی شاه سپرغم که بتازیش حرک خوانند و بهندیش مابری نامند -

بادسنج - بابای موقوف یعنی غافل و خام طمع و متکبر و آنکه اندیشه های فاسد دارد -

بهرونج - بالکسر کندر را گویند که بهندی آنرا بریجان خوانند و گویند نوعی از بلور کبود -

تفنج - افشردن کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست که تفنج فراهم آمدن فشان -

تیج - اندرون دهن -

بدنیج - بلیله کذا فی لغات الطب -

برجنج - بفتح یکم و سوم و قیل بالضم خواب گرانی

کہ مردم را در خواب فرو گیرد ہندش اچھامہ گویند کذا فی الشرفنامہ ودر زفانگویا بمعنی دوستینہ یعنی سخت بدست ودر ادات باجیم فارسی بمعنی سرشت ست۔

برنج بفتحتین انچہ برای تاریکی و یا کوری دست بر دیواری یا جای گزارد تا رہگذر یابد کذا فی زفانگویا ودر قنیہ بمعنی برنگ ست وآن داروی ست وبکسرتین برآوردن ست ودر شرفنامہ بمعنی ارز کہ ہندش چاول نامند ونیز بمعنی قصعہ کہ ہندش کاسہ گویند۔

بروج - بازار فارسی پیدا کردن وآشکارا نمودن وبہم رسانیدن۔

بساتج - نام گیاہیست خراسانی وآن بیخی ست بر جرم او گرہہاست وبر ہیئت ہزارپای بود ورنگش مانند سوراس سرخ میباشد ومشہور [illegible] وچون اورا بشکنند درونش زرد بیرون آید۔

بستیج - بروزن بریخ یا نالہ آہنگ یعنی قصد۔

بستنج - بوزن فرہنگ تابش رخسار وابرو۔

بفج - بالفتح آن چیز کہ ہنگام سخن از دہن بیرون افتد ونیز لب شتر کہ از خشم فروہشتہ باشد کذا فی لسان الشعرا ودر مؤید الفوائد باجیم فارسی مرقوم است۔

بلنج - اندازہ وقدر چیزے۔

بلوج - بالفتح چیزیکہ بر سر طاق وایوان مانند آن راست کنند ونیز آن پارۂ گوشت کہ بر ختنہ گاہ زنان باشد والیضا نام ولایتیست از ایران زمین فی تاج خروس را نیز گفتہ اند وآن گوشتے باشد کہ بر او رستہ وقومی باشند صحرائی کم عقل وبلوج احمر۔

بنابج بضمتین در عربی درخشیدن وروشن شدن وبلج بفتحتین بمثلہ۔

بنج وبنابج - کلاہما بالفتح چون دو زن در حبالہ یک مرد بوند ہر یکے مر دیگری را بنج وبنابج باشد وقیل کلاہما باجیم فارسی ہندش سوکن نامند و بنج بوزن گنج ہمان بنج مذکور کذا فی الشرفنامہ ودر زفانگویا مذکورست بنج بالضم رنج واللہ اعلم شاید این رنج بازار منقوطہ است کہ آنرا ثولول نیز گویند ودر دستور نیز ہم بدین معنی مسطور ست کہ بنج بوزن گنج افشردن کذا فی لسان الشعرا والیضا در قنیہ منقول از لسان الشعرا بمعنی آرنج ست اما در نسخہ کاتب متروک باشد واللہ اعلم بالصواب وبمعنی تازی ست۔

بوج - خودنمائی وکروفر۔

بوغنج - بوزن موسنج کہ نام شہریست وسیاہ دانہ ودر نسخہ ادات بجای غین معجمہ عین مہملہ نوشتہ

باب الباء الفارسی
فصل فی الجیم الفارسی

بازاج - دایۂ ناف کہ بتازیش قابلہ نامند یعنی آن دایہ کہ تعہد زچہ کند وآنانکہ با رای مہملہ خوانند خطاست وقیل با بای تازی وجیم فارسیست

باریج - بازار موقوف آن دایہ کہ تعہد زچہ کنند

و آنانکه بارای مهمله خوانند خطاست وقیل بابار
تازی وجیم فارسی رسنی دو تا که بیاویزند و بچگان
و دختر گان بران نشینند و بازی کنند بهندی
پینگهه نامند بینج مثله۔

برنج۔ بفتحتین زنشت کذا فی الشرفنامه۔

بنجج۔ بالفتح و با جیم فارسی چون میوهٔ امثال
آن در زیر بار گران افتد پهن شود گویند بنجج گردید

بنجج۔ بفتحتین زاک سیاه که بدان خضاب
کنند بتازیش زاج گویند۔

بیجا پیچ۔ بالفتح و بیاء فارسی خم و خم و
سخت پیچیده پیچ پیچ مثله۔

فصل فی الترکی

بیچ۔ بکسرتین ... و نرم و تاب روی۔

باب الحاء المهمله

فصل فی العربی

بارح۔ سخت و باد گرم و نخجیر که طرف چپ او پیدا شود و
چنانچه از طرف راست شخص در آید و بطرف چپ او رود

بجبح۔ بابا و با تازی بالفتح شاد شدن۔

بحبح۔ بالفتح نح نح کردن در آواز یعنی گلو گر فتگی و

بح۔ بالفتح والتشدید بخششها و نصیب ها در قمار و
کسانیکه در آواز خود نح نح کنند۔

بداح۔ زمین فراخ و بداح بالکسر جمع آن

بدوح۔ بضمتین نیک راه رفتن زن۔

بذاح۔ بالفتح و بذال منقوطه شگافتن و بذوح
بضمتین شگافها۔

براح۔ بالفتح روشن و زمین فراخ بی کشت و بی درخت

برح۔ بفتحتین از جای خود بآنسو رفتن و نیست
شدن و آشکارا شدن و براح بالکسر بمثله۔

برح۔ بالفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند۔

بروح۔ بضمتین پدید آمدن طرف چپ شکار
و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروح را
بد میدانند و سنوح را نیک۔

بسیح۔ ساختن کار و عزیمت و اندیشه و قصد۔

بطاح۔ بالکسر و بطائح بالفتح جاهای فراخ که
رفتنگاههای آب و سیل باشد و دران سنگریزه ها بسیار
بود من الصحاح و زمینهای هامون من الدستور

بطح۔ بالفتح بر روی افگندن۔

بلح۔ بالتحریک خشک شدن و در صراح ست
غورهٔ خرما۔

بلوح۔ بضمتین مانده شدن۔

بلندح۔ بضمتین فربه و کوتاه۔

بوح۔ بالضم اصل دائره و اندام زن و جماع
و نفس و در هم شدگی کار و نامی از نامهای
آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز۔

بیاح۔ نوعی از ماهی ست۔

فصل فی الفارسی

بام مسیح۔ یعنی فلک چهارم۔

باد مسیح۔ عیسی و نیز دعای عیسی علیه السلام

برهان مسیح۔ زنده کردن مرده و به کردن بیمار
و اجابت دعوات عیسی علیه السلام۔

بهترین خلق اربعین صباح - یعنے محمد صلی الله علیه وسلم کذا فی الادات -

بیضهٔ صبح - یعنے آفتاب -

باب الخاء
فصل فی العربی

بازخ - کوه بلند و بلند -

بخ - بتشدید خا خوش کلمه ایست که استعمال کرده میشود نزدیک رضا بچیزی و نیز میگویند بخ بخ یعنے آفرین آفرین و بخ بخ یعنی خوش خوش -

برزخ - خطے ست میان دوزخ و آفتاب کذا فی الدستور و قال فی التاج البرزخ بازداشت میان دو چیز و در دستور مذکور ست برزخ آنکه در عشق زن باشد و الله اعلم بالصواب نیز برزخ روح اعظم را گویند و انچه میان دو چیز حائل باشد و قبر را که برزخ میگویند هم بدین معنی کہ میان دارین ست از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

بام فراخ - عرش و قیل بر آسمانے -

بیخ - افشردن کذا فی القنیه ولیکن در شرفنامه بدین معنی بیج با جیم تازی ست و الله اعلم بالصواب

برخ - بالفتح افزدن و نمو کردن و قهر کردن و حبست کردن و شکستن و بعض از کل و بهره از چیزی و حظ و نصیب و در دستور بمعنی سرشک آتش مسطور ست -

برخ - ارزان و بزرگ و بالضم شبنم و آتشک و قیل بر وزن برج برق و ماهی و زمین پست که آب دران جمع شود -

بشمخ - بفتح یکم و سوم نام دعائی ست بزبان سریانی و انجیل و تورات و عام این ست که بشمخ بفتح یکم بمعنے بزرگوار و بشمخ بکسر اول به نون مکسوره حرف چهارم بمعنے اے پروردگار -

بلخ - آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهری مشهور و اهل وی بت پرستیدندے بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن

بنیاد عمر بیخ - یعنے بنیاد عمر استواری ندارد و ناپایدار ست

بهمن سرخ - بیخ آنگن ست کذا فی طب حقایق الاشیا و در بعضی طب مذکور ست بهمن سپید و بهمن سرخ اسگند -

باب الدال
فصل فی العربی

باعد - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده و بعد بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و هلاک کردن کذا فی القنیه -

بد - بالفتح دور کردن و پراگنده کردن و بد بالضم عوض و ناگزیر و انچه گویند لا بد منه یعنے ناگزیر ست ازو لا بد یقال لا افراق منه کذا فی التاج و قیل نیست چاره ازان ناگزیر

برد - بالفتح سرما و خواب مرد و دارو ی سرد سائیده که بر جائی افشانند و در فارسی برج بالفتح از راه دور شود -

بردجرد - نام قبیله ایست قریب همدان -

برقعید ـ نام محله الیست قریب موصل ـ
بافند ـ بسکون فا نام وادی ست بکرمان ـ
بابید ـ کند ذہن ـ
بنی ـ نام قبیله ـ
بوارد ـ بفتح یکم وکسر چہارم چیزی از ترشی که از
جنس مخللات جمع کنند کذا فی الشرفنامه ونیز
نوشنده گان کقوله بامر سقات البوارد ـ
بلاد ـ بالکسر شہرہا بلد بالفتحتین شہر ونشانده شتر مرغ

فصل فی الفارسی

باباد شه دست زد ـ بالف ممدود ودال
موقوف یعنی بعدل وداد ودر عمارت ممالک کوشید
کذا فی الشرفنامه والقنیة با بادشه دست زدای
با بادشه برابری کرد وگردنکشی کرد ـ
آب اندر شکر دارد ـ یعنی گذران ست کذا
فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند سبب
اجتماع ضدین وآن آب وشکر الیست یعنی شکر
نباتیست از آب ست واز آب آب بہان خواستہ
مقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر
در آب نماند وبگدازد ـ
باد ـ بح معروف بمعنی کبر وتیر اب ہم آمده است
منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد
بر آید چنانچه در دعا ونیز بمعنی ہیچ ہم آید چنانچه در
بیت سه رہبرت اول از چه باد بود + رسد
بجا که باد باد بود + چنانچه میگوئے بردست
دست یعنی ہیچ ست ونیز دم روز از ماه ہم

آمده است ـ
باد آورد ـ بادال موقوف دارو ئیست که آنرا
خاک سپید نیز گویند بتازیش شوکة البیضا وبہندی
جوانسا گویند کذا فی القنیة ودر لغات طب ہم باد آورد
جوانساست وشکاعی جنسے از انست والله اعلم
بالصواب باد آورد آن گنجی که قیصر روم از ترس پرویز
چند کشتی پر کرده بر بادشاہے ودیعت نہاد باد
آن کشتی پیش پرویز آورد وپرویز آن مال بستد ونام
آن گنج باد آورد نہاد ونام موضعی ست در شہر واسط
ونام نوائیست از موسیقی وکنایه از چیز لیست که مفت
وبے تعب بدست آید ونام بوتهٔ خاریست سفید
ودراز بقدر یک ذرع در نہایت خفت وسبکی
که بیشتر در زمین ریگ بوم ودامن کوہسار وید
باد برقدم خاک زد ـ یعنی خدمت بسر کنانید
کذا فی الادات والقنیة معناه تکبر اورا برپاے
خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید ـ
باد بود ـ باسوم موقوف ای گوئی ہیچ نبود کذا
فی القنیة ودر ادات بمعنی ہیچ بوده است ـ
باد سرد ـ یعنی آه سرد که بنو میدی بود ودم سرد
باد شد ای ناپدید شد کذا فی القنیة اقول
بمعنی برید نیز مے آید بمعنی رحمت بادشه آید
وشد بمعنی رفت ہم آید ـ
باد غد ـ بادال موقوف وغین معجمه جائے که
درو باد گذرد ومقامی که دران باد از ہر جانبی سر بر زند
وآن عمارتی ست مخصوص مشہور ودر لسان الشعرا

مذکورست که این لغت در فرهنگنامهٔ اسدی
در باب الرا است و در فرهنگنامه مولانا فخر قواس
بادال ست اما اختیار قاضی خان بادال ست
زیراچه در ادات به لغات دال نیاورده است اگرچه
پیغش ست از نسخ و اختیار عاشق صادق باداست
زیراچه در لسان الشعرا هرچه بالغات دال نیاورد
دال برین ست که نزد او اصح بارا ست۔
بازاد۔ بالکسر زین کردن اسپے بیابان فراخ۔
باد برد۔ یعنے فانے و ناچیز شد۔
باربد۔ بارا موقوف نام مطرب خسرو که سرود سجع
گفتے و آن سرود را خسروانی نامند و قیل حرف یکم
فارسی و نیز مرکب از باد و نده بمعنے تاکید با قوت
کذا فی القنیه۔
بالاد۔ بابار فارسی افزون میشد و نشو و نما کرد
بام بلند۔ عرش و هر آسمان و نیز قصر با مان۔
بانگ بر ابلق زند۔ ای زمانه زجر کند و محو سازد
بادرد۔ نام شهریست از بلاد خراسان که زه
بادردی منسوب بدوست۔
باید۔ معروف ست که بمعنی شاید آید و در نظم و نثر توتیه
باید سابق در حمل آخر محذوف بود کذا فی الشرفنامه۔
بر تنگ در کشید۔ ای محکم در کنار گرفت۔
بپای شد۔ یعنے استاده شد۔
بجای خود بود۔ یعنی وضع الشی فی محله باشد
بچهٔ خورشید۔ یعنے لعل و یاقوت و امثال آن
هرچه کانی باشد و فلزات نیز۔

بچهٔ نو بر آورد۔ یعنے نتیجه نو پیدا آورد۔
بجنود۔ بالضم تندرد و غرنده کذا فی القنیه و در
دستور بجای خا جیم مرقوم ست و الله اعلم بالصواب
بخرد۔ از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق ست
بمعنے صاحب شعور و در لسان الشعرا بالفتح بمعنے
آرزومند مندرج ست و نیز عاقل و هوشیار و خردمند
بخساند۔ ای پژمرده سازد و آزار و رنج دارد
و بگدازاند و چین جبین گرداند۔
بخسید۔ یعنے بگداخت و پژمرده شد و فراهم آمد۔
بخفد۔ یعنے عطسه زند۔
بخم در شد۔ ای بمراقبه شد۔
بخواب در آمد۔ ای در خواب رفت۔
بخوان سلیم نشاند۔ یعنی انقطاع از ما سوی الله
دارد و بمعنی سلامت و بیغمی و خورسندی نیز ست
کذا فی المؤید الفوائد۔
بد۔ بالفتح ضد نیک و جامهٔ نیم سوخته و سخت کهنه
و سوده که دران آتش زود در گیرد و نیز گیاهی ست
آبی که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد و قیل بد بمعنی
اخیر بابار فارسی ست کذا فی الشرفنامه اقول بدین
هر دو معنی مختصر بوده است پس باید که بضم فارسی
نیز بود۔
بدرود۔ بابا عربی و فارسی یعنی بدرود بالضم
هر دو بمعنی دوری شدن میان مرد و زن بمعارضه
بیع کردن و نیز طاقت و قیل بالکسر وداع و ترک
پدر نیاید۔ بمعنی درمانده نگردد کذا فی القنیه۔

دمعنی ترکیبی بیرون نیامده است -
ید مرد - بالکسر و با بار فارسی ذال معجمه یعنی قبول کند
ید برباد داد - ای لشست دد ور کرد -
بذرانجد - پارسی تخم کوک کذا فی الطب -
برازد - بالفتح زیبد و بحتمل که بازا فارسیست
برباد داد - ای نیست و نابود گردانید -
برید - بفتح یکم و سوم ولایت نیمروز و نیز مرکب
از برو ید و نیز مختصر بارید -
برتابد - ای طاقت آرد و تحمل کند -
برج قید - یعنی نام بروجی از حصار در بند و آن
برج که انرا بخانه سازند -
بردارند - ای میوه دارند و بردار ستند اے
صلیب که مرکب منصور بود و نیز مضارع برداشتن
رو - بالفتح از راه دور شود -
دا بر دو بر دو برد - بتکرار نیز مستعمل ست -
رد - بالضم ضد آورد و جامه و در ادات ست
د نوعے از جامه های پوشش زمستان -
دمید - یعنی در غضب شد و غصه نمود و نیز
بر دمیدن گفته و خط را هم یعنی سبزه و
را ست کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی
برزد زیرا چه این فعل مشتق ست از جاند
از دم چنانچه بتند مشتق از تند ست و هم
بر این گفته میشود صبح دمید یعنی صبحدم زد
از این قبیل ست مانند حبابیم که بر آب میدم
بر آب دم زدیم و معناه المجازی سر برزد

و ظاهر شد و در ادات لفظ آب نیست -
برزبان آمد - ای گفته شد بر سبیل مضارع رسانیدن
بزیادت با بر سبیل ماضی نیز همچنین -
بر شیر نر زین نهد - یعنی سخت دلاوری کند و قیل
این مثل ست در دروغ زنے یعنی سخنے محال گویند
زیرا چه نهادن از محالات ست -
برق آب کرد - ای در دهان کرد بوقت خوردن
دیگر بسبب حمیت طبع و این معنی سماع از عماد
خراسانی ست -
بر فلان چکید - بالفتح پارسی ای بر فلان افتاد
و گمان بر فلان رفت کذا فی الادات و فی القنیه
گمان بر فلان و فلان ثابت شد -
برق شد - ای شتاب رفت -
بر قدم خاک زد - ای خدمت بسر کنانید کذا
فی القنیه و نیز یعنی خوار گردید -
برگه لاجورد - آسمان را گویند -
برگ بید - با کاف فارسی و پنجم نام جنسی ست
از پیکان که بهیئت برگ بید سازند -
برکند - مرد صحیح و تنومند را گویند و بمعنی رشوت هم آمده
برگشته باد - اے زیر و زبر باد -
برنتابد - یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند و در ادات
بجای تحمل احتمال ست -
بریج زرد - یعنی برنجے که از زعفران زرد
ترکیب کرده باشد -
برند - حریر ساده منسوب بختن و قیل پرند یا یا

فارسی کذا فی الشرفنامه و در دستور بمعنی زیر پوشش مسطور ست و نیز گوهر شمشیر و الصفا بمعنی تیغ و شمشیر آمده

برومند - بواو فارسی برخوردار کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی باردار و بارور و توانا و خرم کامیاب و صاحب میوه است -

برهمند - یعنی اصیل و دانشمند و نجیب و پیر و مرشد

برهود - بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد و قیل برهود بباء فارسی و فی القنیه برهود بالفتح و بهود بباء فارسی جامه که از نقش زرد نماید و بیهوده بمثله گویند مصرع نخواهم سوختن دانم که هم آنجا بر بهودم +

بزرگ امید - بزاء و کاف فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم حکیم پیشه بود -

بزغند - بالضم نام درختیست و قیل بباء و زاء فارسی

بژند - بالفتح و بزاء فارسی و قیل بالضم بزاء تازی گیاهی خوشبوی بهاری -

بسپاد ند - قافیه شعر را گویند و دو چیزی را که بیکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند -

بست و بند - کنایه از استحکام و ضبط و ربط -

بسترد - بالضم دور کرد و محو ساخت کذا فی القنیه و در شرح مخزن بمعنی ستردن و حک کردن و محو کردن است و نزد بعضی ستردن بمعنی حلق کردن موی است

بسند - بالضم بشد و مخفف و بسنده تخفیف معروف

مرجان و هندش پنوالی و مونگا نامند منابت وی قعر دریاست چون درخت بر دمید و باد بران بوزد و آفتاب بران رسد سرخ گردد و در اکتحال سائیده او قوت بصر را سودمند کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکور ست که بر شبه درخت در میان دریا از کوه بیرون آید و آن دو نوع ست سپید و سرخ و بتازیش مرجان و هندش پنوالی نامند بر که مرجان و فصل در گردن کودکان بندد از مضرت چشم زخم امین باشند و اگر بر صاحب دق بندند صحت یابد و اگر از وی تعویذی سازند و بر گردن مصروع بندند صرع از وی دفع گردد و اگر مرجان سپید با سرخ بسایند و با عسل آمیزند و بر برص طلا کنند برص بگرداند و سود دارد و اگر موضع برص ابجامه درشت بمالند و مرجان سوده با عسل پیوسته طلا کنند در مدت شش ماه زائل شود -

بسند - سزاوار و کفایت -

بسیجد - یعنی قصد و اراده کند و کارسازی و استعداد نماید -

بسرشند - بسکون دوم سرشته کنند یعنی خمیر کذا فی الشرفنامه لیکن قیاس بسرشند بکسر اتآید

بشادرو - زمین پشته پشته را گویند -

بشکرد - شکار و شکارگاه -

بشکلید - رخنه کردن و نشان کردن به ناخن بگشتن یا ناخن در انگندن -

بغداد - نام شهر یست عظیم و مبارک و در

شصت هزار گرمابه بود آبادان کردهٔ امیر المومنین
منصور ابن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم
بغداد و ابیش از آبادانی باغ داد گفتندی از انکه
هر هفته نوشیروان عادل دران بار عالم دادی
و مظلومان را بانصاف رسانیدی چون آنجا شهر
بنا کردند الف را ساقط کردند بغداد گفتند
کذا فی الادات۔

بغند۔ پوستی ست غیر کیمخت که آنرا غرغن خوانند
و کفش ازان دوزند۔

بکاغذ برند۔ یعنی بعزت تمام برند کذا فی الشرفنامه
اول معنی ترکیبی در کاغذ برند ست و این معنی لازم
است زیرا که هرچه عزیز باشد آنرا در کاغذ کرده برند
چنانچه سعدی رح در کتاب بوستان فرماید که
ارباب معنی بکاغذ برند۔

بکف آورد۔ ای قابض شد کذا فی القنیه
و نیز بمعنی ظاهر کردن آید

بکواکب سترد۔ ای بکواکب روشن گردانید و
زنگ و در کرد کذا فی القنیه اقول این بعض ترکیب ست
و تمام ترکیبش نیسان ست مصرعه زنگ هوا را
بکواکب سترد۔ و معنی آن آنست که تاریکی هوا
را بروشنائی محو کرد۔

بکند۔ بمعنی آشیان باشد۔

بلاش جرد و بلاش گرد۔ قریه ایست بر چهار
فرسنگ مرو شاهجهان و آن قریه را ملک بلاش
پسر فیروز شاه بنا کرد۔

بلغد۔ بمعنی جمع نموده و بالای هم نهاده و فراهم
آمده است۔

بلکفد۔ بوزن بنفکند یعنی رشوت۔

بنام ایزد۔ بالفتح بمعنی بسم الله و نیز برای قسم آمد

بن بخت بر زمین مالید۔ یعنی دولت و بخت
درازی گرفت۔

بند۔ بالفتح نام ولایتی ست و نیز بمعنی حیا و توقع
و محبت و طلب و جنس و قیل غلیواژ و زغن و بدین
معنی با بای فارسی نیز بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب آید

بنداد و بندو۔ کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیز
بنفشکون مهد۔ ای زمین کذا فی القنیه و قیل آسمان

بنیاد۔ بالضم بنا و بیخ و ماده کذا فی زفانگویا۔

بود۔ هستی و بودن و همان بد مسطور و نیز ضد تار
جامه و قیل بمعنی اخیر با بای فارسی۔

بود و نابود۔ وجود و عدم و غنا و فقر بود۔

بوند۔ بمعنی آهستگی باشد کذا فی الشرفنامه و
نیز بمعنی باشند آید۔

به آفرید۔ نام دختر گشتاسپ شاه کذا فی شرفنامه
و معنی ترکیب نیکو آفریده۔

به آمد و به افتاد۔ بوصل همزه و به آمد و به بود
یعنی خیریت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی به نهادن
و به بودن ست زیراچه این فعل معنی مصدر ست

بهزاد۔ بالکسر نام اسپ سیاوخش بن کیکاوس
شاه که او را شبرنگ بهزاد گفتندی و در ادات
نام اسپ اسفندیار بن گشتاسپ شاه است

بهم برآمد - یعنی در غصه شد -
بهمن سفید - بالفتح بیخ اسگند ست کذا فی طب حقائق الاشیاء و در شرفنامه بهمن دارو ئیست که بر دو نوع است سرخ را بهندی بهمکن و سفید را بهندی اسگنده خوانند -
بهید - سنگ شکن هندش گلهتی نامند کذا فی لغات الطب -
بی آب کرد - با دوم فارسی وچهارم موقوف ای خجل کرد و شرمنده ساخت و بی رونق نمود
بیجاد - مخفف بیجاده و در فرهنگی بدین آمده که بیجاده آنست که پر مرغ جذب کند و بعضی گویند سنگریزه ایست سرخ مانند یاقوت اما کم قیمت
بیجاده شد - ای بیراه شد -
بیخود - آنکه در خود باز نیاید و بیخبر باشد -
بید - با بار فارسی موش و نیز نام درختی ست که بار ندارد و باندک باد بجنبد و آن هفده نوع ست بعضی ازان در ظلمات اند و یکی ازان گربه بید است و یکی ازان بید خلاف ست و ایضا بمعنی باشند آید و در تازی بید بالکسر بیابانها جمع بیدست و بالفتح غیر و نیز نام دیویست مازندرانی که رستم او را کشت و کرمی را نیز گویند که کاغذ و جامهٔ پشمین ضائع سازد و نیز ناسود مند و بیهوده
بیداد - با بار فارسی ظلم و ستم و نیز نام شهری از ترکستان زمین که رستم او را فتح کرده و بادشاه آن کافور نام داشت و او آدمی خوار بود -

بیاد - بمعنی هوشیاری و بیداری باشد
بیاغارید - یعنی سرشت و آمیخت -
بیرزد - با بار فارسی و را موقوف چیزی که درودگران برای وصلش بکار برند و بردمید گیاه مانند و در مرهم ها داخل کنند کذا من الشمسیه -
بی نمکی کرد - یعنی نی وضعی کرد و بیوفائی نمود -
بیضهٔ زرین نهد - ای آفتاب پیدا آرد -
بیورد - نام مبارزی که بیاری و تائید پیران فرستادهٔ افراسیاب آمده و نام شهری بنا کردهٔ افراسیاب
بیوسد - مشتق از بیوسیدن بمعنی طمع کند و امیدوار گردد
بیوند - بمعنی بیوفائی کردن باشد -
بیوگند - بالفتحتین با کاف فارسی مفتوح بیوگند در اصل بیفگند بود بعده فا را بواو بدل کردند چنانچه با را بواو بدل میکنند باعتبار قرب مخرج کذا فی القنیه
بیهود - با بار فارسی همان بیهوده مذکور و نیز بیفائده و ناحق و باطل -

باب الذال
فصل فی العربی

بغداذ - همان بیان مذکوره بغداد که گذشت
باذ - تواضع کردن مردمان -
بوذ - نام جبل در سراندیپ که آدم علیه السلام از جنت برآورده در اینجا انداختند -
بذ - یعنی غلبه و ثمر یکه بوسیده شده باشد و کوره ایست درمیان ایران و آذربایجان و نیز زشتی یعنی گندگی و نصیب و حصه

باب الباء
فصل فی العربی

باحور۔ باحا حطی سختی گرما در تابستان وقیل بخاریست که از زیر زمین خیزد و معنی اخیر محقق ست از حکیم میر شهاب الدین کرمانی۔

باقر۔ لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای متبحر بودن او در علم ای وسعت دارنده و مرد بسیار علم و مال۔

بجر۔ بضم اول وفتح ثانی از اسامی مردان وبجر بالفتح دریا و آب شور و اسپ شور و اسپ تیزرو کذا فی التاج۔

بحر الاخضر۔ نام دریائیست که طول و عرض آن خدا داند ونیز آسمان را گویند۔

بحر الشور۔ دریائیست نزدیک شهر گازرون۔

بخار۔ بالضم شم آب جزان کذا فی الشرفنامه وقال فی التاج شم آب گرم در طوبات وفی التاج بخار لغت که بهندی بهاپ گویند وفی القنیه بخار بالضم دود عفونت و گرمی که از دهان و از انهار روان در زمستان برآید۔

بخر۔ گنده دهان۔

بخور۔ بالفتح با تنجر به کذا فی الصراح وقال فی القنیه بخور بالفتح عطر سوختنی وفی الدستور عود سفید و فی التاج هرچه بر تن بوی کند۔

بدر۔ ماه تمام و غلام و نام جائیست که منسوب بدیرین کلاه است وقیل نام موضعی۔

بذ۔ بالفتح نیک مرد و بیابان و خشکی و بار و نعره زننده و بخشش سخن کننده و بالاخانه و بالکسر نیکوئی و آنچه نزدیک کسی فرستند از هدیه وغیره۔

براق القمر۔ بضم اول وفتح ثانی گیاهیست در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند و وزیران نیز گویند کذا فی القنیه و بساق القمر بمثله۔

بسار۔ نام گله بان قیصر روم کذا فی الادات۔

بسر۔ بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح حاجت تا جایگاه خواستن و خراشیده شدن سر ریش پیش از نضج و روی ترش کردن و گونه زردی گردانیدن غوره خرما که هنوز رطب و پخته نشده باشد و جوان۔

بشر۔ بالکسر نام عاشق هنده ونیز نام ولیی که او را بشر حافی گفتندی و بشر بفتحتین مردم واحد وجمع برابرست و تازه روی۔

بشیر۔ مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

بصاق القمر۔ همان براق القمر بفارسی سنگ ماه وبهندی چندر کانت گویند۔

بصاقة القمر۔ بالضم با صاد مهمله سنگ نیک رخشان کذا فی القنیه۔

بصر۔ بفتحتین بینائی و سنگ سخت و سپید و بصر بالفتح پوست بر روی پوست دوختن۔

بصیر۔ بینا و دانا۔

بصل الفار۔ پیاز دشتی کذا فی زفانگویا وقال فی الطب الحقائق الاشیاء بصل الفار عربی ست و پیاز موش فارسی ست۔

بطر - سخت و باطل شدن خون و شگافتن زخم کذا
فی الدستور و در تاج بمعنی بزرگ منش ست -
بظر - ختنه ناکرده شدن و بسکون ظا گوشت پارهٔ
که بر در فرج زن باشد -
بعر - بالفتح پشک انداختن شتر و گوسپند -
بعیر - بالفتح شتر نر و ناقه راهم گویند المذکر والمؤنث منجوم
بعیر ضامر - شتر باریک میان -
بغر - بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا شود چندانکه آب
خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین نرم گردانیدن باران زمین را
بقر - گاو -
بکر - بالکسر دوشیزه یعنی نارسیده و زنی که یک بچه
آورده باشد و نخستین -
بکهر - خیار شنبر بهندی املتاس گویند فی لغات الطب
بلور - بالکسر با لام مشدد مفتوح معروف کذا فی الشرفنامه
و در قنیه است که جنسی از سنگ ست لطیف در غایت
صفا بجواهر آبگینه مشابهت دارد و چون او را برد آفتاب
و قدر درم شرعی باشد حباب برابر آفتاب بدارند و
زر و او شیشه بسته یا جامه نهند سوزش تابش آفتابی بران
آتش گیرد جامع این مجموعه این معنی بچشم خود تجربه کرده
است و گفته اند هر که با خود دارد در روشنی آرد و هر که
در جام و قدح بلور شراب خورد از علت استسقا ایمن
شود و آمیزش او در ادویهٔ چشم و دندان نافع ست و
رنگ پذیرد بمشابه لعل و یاقوت و جوهریان جاهل
در وسهو میکنند و بعضی از باور آنست که آنرا بلور آبی گویند
در آب افگنند فرق نکنند برنگ آب نماید و در عرف

کنند این نوع عزیز الوجود اکثر حاصل شود از کوههای
کشمیر اکتحال آن جهت بیاض و سبل و جرب و تعلیق
آن جهت ارتعاش طفل در خواب جستن موثر کذا
فی طب حقائق الاشیاء -
بنو الاصفر - درم
بو بکر - نام مردی ربانی که بدین کنیت در غایت
شهرت ست -
بو جعفر - کنیت مردے طرار -
بو العسر - کنیت مصنف هدایت نامه و صاحب فقر
بو المعشر - نام حکیمے صاحب کتاب الفرق -
بیطار - بالفتح پزشک ستوران علاج کنندهٔ چارپایان
بقور - بالفتح گاوان کذا فی القنیه و در تاج آنرا
جمع بقر آورده است -

فصل فی الفارسی

باتر - کلنگ نام مردی و بکسر تا خون سرخ خالص احمق
باختر - با خا موقوف مغرب و نیز بمعنی مشرق آید که
در ادات گفته است اما صحیح معنی اول ست -
باخور - آن پانزده روز که در سال سخت گرم ست
هر چند این منقول از زفانگویا ست لیکن نزد صاحب
تاج و غیره باخور با خا خطاست صحیح باحور است بحای حطی
باد آور - همان باد آورد که گذشت و نیز نام آن گنج
که گنجینهٔ شاه تسلیم گودرز کرد جهت خیرات
باد انجیر - با دال موقوف درختی ست معروف باد شکن
کذا فی زفانگویا -
بادبان اخضر - آسمان و کنایه از عرش و کرسی -

باد بر — بادال موقوف و بضم بار دوم چوبے تراشیده که بچگان بریسمانش پیچیده گردانند بهندی لٹو نامند کذا فی شرفنامه و در رفانگویا بمعنے فرفره است که بهندی آنرا پهرکی نامند۔

باد دار — بادال موقوف یعنی هیچ انکار و مردم صاحب غرور و متکبر و پر باد و آماس کردن و مردم دنیا دار۔

باد در — سر جنازه۔

باد سار — بادال موقوف یعنی سبکسار و سبکسا تر و در رفانگویا بمعنے باد گزار و سبکتر است

باد سیر — بادال موقوف ای اسپ تند و مرد متکبر و نیز بمعنے کبر آید و بادیست که آب را بشوراند و باد سیر بادال موقوف ای سریع السیر

باد غر — بادال موقوف همان باد غد که مرقوم گشته یعنی خانه تابستانی و بادگیر و بمعنی باد بیزن بزرگ که باریسمان بسته بسقف خانه آویزند و بجنبانند تا همه کس را باد برسد و جزا و مکافات بدی۔

باد کردار — بادال موقوف شتابان۔

باد گذار — بادال موقوف همان باد غد و باد گیر بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنے که برخ باد نهند و معنی ترکیب باد گیرنده است۔

باد یر — بوزن باگیر چوبے که در میان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند و قیل حرف اول فارسی۔

بادیهٔ غول دار — یعنے دنیا۔

بار — بمعنے بزرگ چنانچه میگوئی بار خدایا و وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل در یافتن و میوهٔ درخت و کرت و حمل و بارنده و گناه بارگیری و درد با بار گرفتن و در لسان الشعرا بمعنی بازنکنی و امثال آن و حاجب دربار و عهد و حواله و دغل و نیز جرمی بود که نویسندگان می نویسند و آنچه بخورند و در قنیه بار بمعنے شاخ هم آمده است منقول از لغات خسرو شیرین از خدمت میان نجم الدین شاه و هر بر گرانی که از قماش و جز آن نهند و پر کردن صحنک طعام و امثال آن۔

باردار — درخت میوه دار و زن حامله کذا فی الادات

بارگیر — بارا موقوف و کاف فارسی اسپ و ستور و شتر که بعاریت برای سواری دهندش کذا فی القنیه و در قنیه بمعنے هودج ست که آنرا عماری نیز گویند اول معنے ترکیب بارگیرنده و باررا بگیرد و در عرف هواے دستوری که صاحبان مرخد متگار خود را برای سواری بدهند

بازار — معروف ست که عرب سوق گویند و نیز بمعنے ارزش و رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار اوست و نیز بمعنے خواهش آید و نیز مرکب از باز آر بمد الف دوم بمعنی امر باز آوردن۔

بازدار — دارنده باز و باز بدار و نیز بمعنے منع کن و بمعنی نیز بدار و بار دیگر بدار هم آید۔

بازدار — بارای موقوف یعنی گذربان که در راه باز گیرد

بار سپهر — یعنے روز و روز آفتاب۔

بارور — نام جادوئی از توران که جادو کرده لشکر ایران را شکست داده آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد و در عربی باز در مرد شکم آرند را گویند۔

بازیار - بمعنی بازدار و نیز بمعنی کشتکار آید که بهندی کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و میر شکار و نگاهدارنده -

باستانهٔ رکاب محمد عنان درآر - ای متابع محمد صلی الله علیه و سلم باش و در اصطلاح الشعرا در فصل زاء معجمه آورده است -

پاسپار و پاسار - کلاهما با هر دو باء فارسی لکد -

پاستار - لفظی ست متابع فلان و بهمان استعمال آن نیز در اوصاف مجهول و پاسار و پی سار الفاظ متابع است همچو فلان و بهمه -

باسمر - باقلا -

باشجر - باشین موقوف بالارا گویند -

باعث لیل و نهار - یعنی حضرت عزت جل و علا و آفتاب بر سبیل مجاز -

باف گار - با فاء موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی جاکنت -

بالار - شخصے را گویند که اسیر محبت مادر و موقوف بر رضای مادر باشد و بمعنی ستون نیز آید و نیز چوبهای را گویند که بر شاه تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای او گسترانند و بعضے شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگ ست که هر دو سر آن بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند -

بالاگر - بمعنی بالارست -

بالادر - کوزهٔ پر آب -

بادر - بوزن خادر - استوار و راست و نیز استوار داشتن کذا فی زفانگویا -

باهار - ظرفت و آوند را گویند -

باهر که بند و کمر - یعنی با هر که مقابل شود و مقابله کند کذا قیل فی القنیه -

ببر - بالفتح جامهٔ بود که رستم زال در روز جنگ پوشیده و بعضے گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و نام درنده ایست مشهور و بکسر اول موش را گویند که بتازی فاره خوانند -

بپایین تو تخت بند و کمر - یعنی بپایهٔ تخت تو بخدمت ایستد -

پای افزار - با باء فارسی یعنی پای زار و پاپوش و پای افزار بمثله -

پاغر - با باء فارسی بیا بیا -

بحر نهنگ آثار - تیغ -

بخت ور - بالفتح و ضم اول غرنده مثل رعد و امثال آن -

بد اختر - بدبخت و شوم -

بد آغار - یعنی سرشت بد -

بدر - بالفتحتین بیرون و بسکون دال ماه تمام و نام جائیست که منسوب ببدر بن کلاه است و قیل نام موضع -

بدگهر - با کاف فارسی یعنی کم اصل

بده ماهی بلور بن آبدار - ای قسم بدو نگشت

تر و تازه و مشوق -
بدین سبزه زار - اشارت سوی فلک ست
کذا فی الاداة و در قنیه بمعنی کم اصل و فاسق -
بذر گر - با کاف فارسی کشاورز و کدیور و در
شرفنامه بدین معنی برزگر آورده اول را مهمله
بعد زاء معجمه چنانچه می آید و این غلط ست زیرا چه
بذر معنی ندارد اما بذر بمعنی تخم تازی ست و آن مناسبت
بر - بالفتح لسان زبان جوان و بلندی و بالای
هر چیزی که مقابل پائین ست و کنار مردم و پرنده را
نیز گویند و میوهٔ درخت و پهنائی هر چیزی و نفع
و زمین خشک بی آب و بیابان و بمعنی طرف و
جانب و حافظه و حفظ و نگاهداشتن -

بر آب افگند چون زمینش سپر - ای همچو
زمین سپر بر آب افگند ادر یعنی ازو عاجز شود
و منهزم گردد و بمعنی مستعد شدن هم آمده
کذا قیل -
برآور - امر از برآوردن و میوه بیار و بیارندهٔ
میوه و بمعنی امر و فاعل آوردن هم آمده -
بر بار - بمعنی بالاخانه باشد که بر بالای خانه سازند
بربر - بالفتح نام ولایتی ست بمغرب که خلق آنجا
سبز چهره میباشند و نیز بر گوی و هرزه گوئی و لجاجت
را هم گویند و نام صنفی از مردمان -
برپای دار - ای قائم دار -
بر خط بنید از سر - ای اسیر و مطیع باش -
بر خلد برد سر - ای همیشگی یافت کذا فی الاداة

ولیکن اولی انیست که بگویند سر باسمان برد -
برخور - با واو معدوله برخوردار شو و جوانمرد شو
و خداوند رخ و قیل در اصل رخ و ر بوده ای خداوند
بهره و در لسان الشعراء بوزن مرور مندرج ست و در
اداة مذکورست ای خط از مرادات گیر و بمعنی ترکیب و بخور را
برخوردار - آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات
خود باشد کذا فی الاداة و قیل این هر سه امر ست
ای بده و بخور و بدار -
بردبار - بالضم با دال موقوف بارکش و جفاکش
و تحمل کننده و تاب آرنده و ماضی بردن بار ست
برروی کار - ای ظاهر -
برزه گر - با زاء موقوف و کاف فارسی مزارع
که آنرا کدیور و زراعت کننده گویند و پرورش و
نیز دلیل که پیش طبیب برند -
برفور - یعنی فی الحال بغیر درنگی -
برفز - بمعنی منزلت و شان و شوکت و غلو قدر -
برگشت گرد جهان روزگار - و گرد جهان
روزگار معلوم یعنی کار جهان تغیر پذیرفت -
برکه آردشیر - نام شهریست از ولایت فارس
برکنده قدر - ای پست مرتبه و خجل و خوار گردیده -
برگ زر - بمعنی برگ زرد آمده -
بر من مگیر - ای بر من اضافه مکن و خطا مگیر
بردار - خانه تا بستانی -
بردور - بوزن سمور سنجاب و فاد نیز جامه و دامن های
آستین و پوستین و مخملات باره هم هست و نیز بمعنی

برادر آید بلغت زند و پازند و نیز حجله

بیره عاقبت نزار - ای تن از درستی و نیکی بگشته و ضعیف شد کذا فی الاداة

بزرجمهر - بالضم با رای موقوف نام وزیر نوشیروان بود که آنرا اقباد پادشاه گفتندی بوذرجمهر بمثلثه

بزر - بالفتح کتان عربی و بزر فارسی تخم و بعضا کذا فی الطلح

بساط سازی بسر از رخسار - ای سجده کنی و در مراقبه باشی

بستار - بالفتح والکسر سست و نااستوار

بسمر - اسپ بسر

بشتر - بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران و نبات کذا فی الشرفنامه و بالضم یکم و سوم وسیکی اندام کذا فی الشرفنامه اقول بشتر با شین معجمه بدین معنی نیز آمده است چنانچه در اداة مصرح ست پس باید که بستر نیز بسین مهمله آید

بغداد معمور - کنایت از پری شکم یعنی سیری و پری ساغر

بقنقار - جانوریست بزرگ و فربه و گوشت او بغایت لذیذ می شود

بغار - چوبکی باشد که درودگران بوقت شگافتن چوب در رخنه نهند

بگلتر - بفتح یکم و سوم جامه ایست که هنگام جنگ پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی چند ست که باهم وصل کنند و بر روی آن زربفت و مخمل و امثال آن کشند و در هندوستان اکثری زربفت و مخمل هم پوشند

بلادر - نام درختی مشهور که هندش بهلانوان خوانند و در مؤید الفواید آورده است که تنه ندارد اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت بزرگ میشود هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را خام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بیاماسد و اگر از وی معجونی سازند و استعمال کنند بهوش گرم و نیک گرمی دارد و بادهای مخالف را دفع کند و اگر با کنجد خورده شود مضرت نبود و اگر بر آماس آن بمالد بهتر شود و نیز پیرایه و زرینه که عروسان بر سرش بندند بلادون مثله

بلغار - بالضم چرمی رنگین خوشبوی که ملوک از آن موزه و نطع سازند و نیز نام شهری عظیم بود ظلمات آبادان کرده سکندر چون سکندر بظلمات در آمد بنگاه را در بن غاری گذاشت هنگام باز آمدن اردوی کوچ کرد خلقے که از اطراف فراهم آمده بودند آنانکه از سفر ستوه آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند باهستگی شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الاداة و نیز ولایتی ست در آن سه شهر ند بزرگ یکم بلغار دوم سنوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا مذکور ست که این لغت ترکی ست

بلغور - بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام ولیمه که آنرا کاجی گویند کذا فی القنیه و قال فی العلمی دیگی ست مخصوص

بلقندر ـ بفتح یکم و سوم لفظیست که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بے دیانت نیز آمده ـ
بلند نظر ـ با دال موقوف یعنی عالی همت ـ
بناور ـ بالفتح والضم و ثقل بتازیش دمل گویند
بنگر ـ بسکون ثانی دوائیست که آنرا اسپستان گویند و بکسر نون امر نگریستن باشد ـ
بندار ـ بالضم رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار و نام یکی از شعرای قدیم ست و صاحب ملنت و تجمل و انبار ان فروش و گران فروش ـ
بند امیر ـ بند آبست در شیراز که امیر نامی در زمان عضد الدوله دیلمی با مراد ساخت و بعضی گویند مرد مسافری بود امیر نام باراده خود این بند را بست کرد ـ
بندر ـ محلی باشد که قافلهٔ تجار دران آیند و روند و آن اکثر برکنار دریای شور مے باشد و نام شهریست از ولایت غرجه ـ
بند شهریار ـ نام نوائیست از موسیقی ـ
بندور ـ ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند ـ
بونجدار ـ ملحد و بیدین و بی دیانت را گویند ـ
بوتیمار ـ معروف کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا ذکر ست که جانوریست پرنده سپید در لنگر گردن و آنرا ماهی خوراک نیز گویند غذای او ماهی ست و در قنیه است که بهندی نش بگ و بگلا نامند ـ
بود و نار ـ انتظام امور خلل کذا فی الادات و القنیه و بمعنی ترکیبی ظاهر ست و نیز بمعنے کل و جمیع آید و بمعنی ظاهر و باطن هم آید ـ
بور ـ با واو فارسی اسپ سرخ که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار و آتش خوار که آنرا اندر نامند و بمعنی بیار هم هست که امر بیاوردن باشد ـ
بوزار ـ بوی فزا کذا فی القنیه و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بپزند ـ
بوصیر ـ گیاهیست دوائی که بتازی آذان الدب گویند
بوقلمون شده بهار ـ ای باصد گونه گون متلون شد
بوی افزا ـ همان بوزار یعنی بوافزا که بتازیش توابل گویند کذا فی زفانگویا ـ
بهادر ـ بفتح یکم و ضم و چهارم پهلوان و مبارز سخت زور آور ـ
بهار ـ مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانهٔ ترکستان زمین و نام جزیره و نیز نام ته خانه و از بندگی شیخ اوحدی محقق ست که گل گکا و چشم را گویند کذا فی الشرفنامه و قال فی زفانگویا ایضاً گیاهیست که آنرا گاو چشم گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خطه ایست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادات نام خانه ایست در ترکستان و نام بتخانه و گل زرد و فی الدستور بتخانه ایست بترکستان و شهریست در هندوستان ـ
بهاگیر ـ با کاف فارسی و بها و زیر یعنی چیزے بیش بها و قیمتی ـ

بهر ـ بوزن شهر نام ولایتی و نیز حظ و نصیب

بهرام سپهر ـ بمعنے مریخ ـ

بهرام شیر زور ـ یعنے بهرام گور ـ

بهرام گور ـ بالفتح مع کاف و واو فارسی نام بادشاه ایران زمین پسر یزدجرد وجه تسمیهٔ او آنست که شیری گور خر را گرفته بود بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت در زمین نشست ازان روز باز بهرام گور خوانند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانیدے یک نفری دران قحط مرد چون بهرام را خبر شد چندان گریست در حضرت خدای بالغی آواز داد بر و از ولایت تو چهار سال مرگ بر گرفتیم بعهد او آبادانی از ری تا سپاهان شده بود در رعایا را خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب لی آورده اطراف آرائیده تا خلق در تنعم باشد و بعد ورش خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دور زهره بود و ثور صاحب طالع و همون کافر چنید ملک انگیسواره فتح کرد و خاقان چین را که بعهد هزار سوار داشت با سی صد سوار زنده گرفتار کرد و این بیت فارسی اول او گفت بیت

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله نام + بهرام مرا و پدرم بو جبله

بهره بهره ـ انبا خود شریک را گویند ـ

بهمنیار ـ نام یکی از شاگردان شیخ بو علی سینا

بهور ـ بمعنی چشم باشد که بتازی عین گویند بمعنی نگاه نیز که بعربی نظر خوانند ـ

بیاض خور ـ با واو معدوله روز و روشنائی آفتاب

بیرش نور ـ عمود الصبح یعنی روشنائی صبح ـ

بید انجیر ـ درختی ست معروف که کوته است از به بهندوی ارنڈ گویند کذا فی القنیه ـ

بیست و یک پیکر ـ یعنے آن صور فلکی که روبشمالی آرند ـ

بیشتر ـ با دوم فارسی ضد کمتر ست دارد کذا فی القنیه

بیشمر ـ مختصر بی شمار ست و این استعمال خواجه منصور

بیشمار ـ یعنے بیحساب ـ

بیضهٔ آتشین سپهر ـ آفتاب ـ

بیضهٔ زر ـ شعله ـ

بیضهٔ کافور ـ یعنے کنایت از برف و آفتاب کذا فی الاداة ـ

بیگار ـ با یا و کاف فارسی کار بی اجرت کنایند

بیمار ـ مریض و خسته و ناتوان را گویند

بیمبر ـ بمعنی برندهٔ بیم و یا بیم را برو بمعنے قیمت هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنے ترکیب بیم بر و بیم برنده صحیح و درست ـ

فصل فی الترکی

بغر ـ بالفتح یکم و کسر دوم جگر ـ

بغشور ـ نام قریه ایست میان سرخس هرات ـ

بلغر ـ بضم یکم و سوم آش گندم کذا فی العلمی و در شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است من میدانم که این لغت مختصر بلغور ست اگرچه در ترکی مستعمل شده پس هر دو لغت این در فار

وترکی آورده شده است۔

بلغار۔ پوستهای رنگین خوشبوی موج دارد و شهریست نزدیک ظلمات۔

بلغندر۔ بے قید و بے دیانت و لفظے ست که در مدح و دشنام استعمال کنند۔

بلغور۔ بالضم باواو فارسی وقیل بالفتح طعام کاجی و در علمے مذکورست که دیگی ست مخصوص۔

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

باز۔ جانوریست معروف درنده و بمعانے دیگر فارسیست۔

بارز۔ ظاهر و در اصطلاح مشرقان رقم حساب که در خانهٔ چهارم می نویسند و این الف را با ما که میخوانند

بز۔ جامه و بزاز۔ جامه فروش۔

بلقوز۔ معرب بتغوز بالفتح گله و گرداگرد دهان و قیل مرغان را منقار خاردار از دهان۔

بنات الدوز۔ بیش و بچه اولاد از صراح۔

برز۔ در میان مجلس نشستن و نام اسپ عباس بن مرداس رضی الله عنه۔

بارز۔ نام اسپ۔

برغز۔ بچهٔ گاو۔

فصل فی الفارسی

آب روان انداز۔ یعنے دور مکن کذا قیل

بزبانی لبساز۔ یعنے سکوت کن و خاموش

باش کذا فی مؤید الفوائد اقول معناه گنگ باش

خواه یعنے باشد یا بالا یعنے۔

باخرز۔ نام شهرے و نیز نام پردهٔ سرود۔

باد نوروز۔ معروف و نیز نام نوائیست و لحنے

باز۔ خراج و کشاده بدین معنی اصل این ماده ست بعده واو را با بدل کردند و بمعنی رجعت کذا فی الادات وغیره اقول معنی رجعت بازگشتن ست نه تنها باز بمعنی قلب و عکس ست و اصل باز بمعنے قلب انبان ست زیرا چه چون پوست چیزی باز میکنند منقلب میشود و بمعنی قلب الانام می آید چنانچه در بازگونه یعنے منکوس شکل زیرا چه گونه از ادات تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد مفید این معنی چگونه باشد و نیز مسافت دو دست چون فراز کنی که بتازیش باع خوانند و بفارسی ارش و آرش گویند و نیز بحساب باز جمله ده بود کذا فی خسر فنامه و در قنیه بمعنے بازو و کشاده و بسته و گسترنده یعنی رشوت و مزاح ست و در دستور بمعنی سوی مسطور ست و هم در دستور مذکورست بمعنی دوش و یک بند انگشت ست در معنی دیگر لیکن تصحیح شده است که باز از فارسی کدام ست و تازی کدام اقول بمعنی نیز و دیگر بار هم می آید چنانچه میگوئی باز بگو و هم بمعنی باز ست در ترجمهٔ رجعت الله اعلم بالصواب و نیز پرنده ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر بدان شکار کنند و بمعنی تکرار و معاودت و معنی نارسیدن هم آمده چون باز ماندن و وا ماندن و بمعنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان

دو چیز باشد و شتر این را هم میگویند که بعربی جمر خوانند
امیر خسرو بیتی خود گفته که در و بیت سه معنی یافته میشود
بیت امروز اگر دهی تو مرعی + فردا بجز اکه باز یابی +
یا بسایهٔ رکاب محمد عنان دراز - ای متابع
محمد علیه السلام باش کذا فی الادات ولیکن در قنیه
در فصل الرا المهمله است و قیاس همین ست
بپرداز - امر خالی کن و بپرداز کذا فی الادات
اقول این امر پرداختن ست پس آن همه معانی
درین هم باشد -

بتفوز - بالفتح گرداگرد کلاه و گرداگرد دهان و قیل مرغان
را منقار و خار و نیز پیرامون دهان و قیل کذا
فی الشرفنامه و در مؤید الفوائد بابا فارسی و در
فرهنگ فخر قواس با طا بر طبقه آورده است -

بتواز - بالفتح جای آرام کبوتر و شکره که از سر چوب
درست کنند و آنرا لده خوانند کذا فی زفانگویا -

بچخیز - بالفتح با جیم فارسی کمینه و کمترین هر چیز
و کهتین و کوچک -

بد آغاز - بدذات و بدسرشت -

بدپوز - دهان را گویند از طرف بیرون -

براز - بالفتح زیبا و قیل با زای فارسی و بالکسر
شیرین آدمی و باکسی برای جنگ بیرون آمدن
و چوبکی را گویند که کفشگران مابین کفش و قالب
گذارند و دیگران میان شگاف چوب نهند
در وقت شگافتن و بمعنی برازندگی و زیبائی و
آراستگی و نکوئی هم باشد و امر یا تهنیت یعنی
آراسته کن و نیکو بجا بیاور و فضله و غائط را نیز گویند
و بمعنی وصل کردن و چسپانیدن نیز آمده و پنبه و
پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقه و میرزائی دوزند -

برپوز - بالفتح با دوم و سوم که با بر فارسی ست
برآوردن دهان و منقار مرغان باشد -

برز - بالفتح کشاورزی و بلندی بالای قد مردم
و زیبائی و زیبا و ماله که بدان کهگل کنند و برز بالضم
بلند و بالای تنهٔ درخت و بالای مردم که بفتح با
نیز ست کذا فی شرفنامه و الادات ایضا و در
لسان الشعرا مذکور ست بر وزن طرز زیبائی
و ماله که بدان کهگل کنند و بر وزن گرز یعنی مطلق
بلندی بالای مردم و بلندی تنهٔ درخت و بلندی
مجرد و عاقل و پرهیزگار و هرزه جامه و امثال آن

برگرنیز - با کاف فارسی موقوف و نیز بای فارسی آمده
برگ و ساز با کاف موقوف همان برگ و نوا -

برمغاز - شاگردانه را مانند و آن زر یست اندک
که بعد از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند -

برموز - بالفتح و قیل بالضم بمعنی انتظار و امید وار
آمده و زنبور عسل را نیز گویند و بمعنی علف خوار هم باشد
پرواز نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند و
بمعنی جای قرار و آرام هم هست -

بیروز - بضمتین آرایش پوستین که در پای دامن
و سر آستین دوزند و پیوند و جامهٔ گستردنی یا پوشیدنی
باشد یا پونی پس از نوعی دیگر پیدا آید و عرب آنرا
فرائز گویند و قیل با بای فارسی کذا فی لسان الشعرا

...نیز بوزن مرکز ست و استعمال آن در اشعار خاقانی
...لفر ست وقیل پیور با رای مهمله۔
...برین مرکز۔ کنایه از زمین ست کذا فی المؤید الفوائد
...ز۔ بالفتح بزم و سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند و بز
بالضم چارپائی که اینجا گوسپند میش نامند و گوسپند
...ر لغت کسیکی را گویند و نیز گوسپند کوهی۔
...ر باز۔ بالفتح لباس یعنی جاوتری و بعض گویند
...ه شگوفه و گل و بهار جوز ست۔
...زه۔ خزی باشد که در وقت شدت سرما
...اتند زرک از هوا ریزد۔
...بساطی از رخسار ساز۔ یعنی در مراقبه چنان
سر فرو کن که خود را حلقه ساز که رخسار و مژگان تو
قریب بزمین رسند کذا فی مؤید الفوائد لیکن بزمین
طریق رخسار بساط نمیشود اولی آنست که چنین
گویند در مراقبه چنان سر فرو کن که رخساره بزمین
گسترده شود گوییا تو بران نشسته و این مبالغه در
مراقبه است چنانچه نظامی فرموده است ؎
...بر من شده کرسی پای من بهو از سالکی چنان
...مسموع شده که برای طلب حاجت دعائیست
که بعد از دوگانه چند بار رخساره راست و چند بار
رخساره چپ بر زمین نهاده بخوانند ازین لغت
همین مراد ست۔
بستان افروز۔ باواو فارسی روشن کننده
بستان و بستان را روشن کن و نام گلی سرخ که
...بتازیش عمبر خوانند و تاج خروس نامند و در زفانگو...

مذکور ست که ضمیران و شاه سپر غم ست که هندش
سبزی نامند ضمیران بستان افروز ست و آن را
بادروج نیز گویند۔
بشنیز۔ بالفتح گیاهیست که در تداوی بکار برند هندش
و آنرا بوی مادران و بو ماران نیز گویند۔
بشنیر۔ پول ریزه نازک بسیار تنگ رائج را گویند
بغاز۔ چوبی که درودگران بوقت شگافتن چوب
بر رخنه آن نهند و کفشگران مابین کفش و قالب گذارند
بغلتقار۔ جانوریست بزرگ و فربه که گوشت او
بغایت لطیف میشود۔
بگماز۔ بالکسر مهمانی و نبیذ و شراب و غم و اندوه
و ملامت و نوعی از ابریشم کمینه که آنرا بوشنه نیز
گویند کذا فی القنیه وقیل مهمانی شراب۔
بلز۔ بکسرتین مع التشدید زن سبز رنگ و بالفتح
وقیل بالضم جوال دوز۔
بوز۔ باواو فارسی تنه درخت و اسب خنگ
کذا فی الشرفنامه و بوز بالضم و بایار فارسی گرداگرد
گرد لب وقیل میان لب و بالای بینی۔
بهز۔ بالفتح دور کردن بچوب و دفع کردن و نیز نام مردی
بیروز۔ بالکسر بایار فارسی مظفر و فیروز کننده
و نیز بنام بهار زایرانی و فیروز مثله۔
بیدار مغز۔ بازار موقوف یعنی حکیم و زیرک
و عاقل و هوشیار۔
بیمار خیز۔ آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القنیه
بی نیاز۔ یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود

بیواز ـ بابار فارسی شپرک که بتازیش خفاش خوانند و بمعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هم آمده

فصل فی الترکی

برز ـ بالکسر بابوز و بوز با واو فارسی ست خنک و نیز باب ـ بکم و فتح دوم عدو ـ

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

باژ ـ خراج و آنچه از برای سل زیردست بستانند و آنچه متغلب بر عاجز نهند و در دستور بمعنی بار ده و یک بند انگشت تصریحش در حرف زاء معجمه عنقریب گذشت ـ

برژ ـ بالفتح رگ بلند و قیل باو نیز فارسی ـ

بوژ ـ بالفتح گرداب و گرانی و سنگینی ـ

باب السین المهمله
فصل فی العربی

باس ـ بابار تازی قوت در حرب و عذاب و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد در جنگ و دلیر شدن و بخوف در هر کار و پاس با بار فارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن و چهارم حصه و روز و شب زیرا که روز و شب هشت پاس ست و نیز نگاه ـ

بخس ـ چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچه در فارسی می آید ـ

برجیس ـ بالکسر مشتری و شتر ماده ـ

برجاس ـ بالضم نشانه تیر که بلند بر نیزه یا بر چوبی کنند و در قنیه مذکور ست انشا از آسمان در هوا ـ

برس ـ بالکسر قطن یعنی پنبه ـ

برطاس ـ معرب برتاس و فی القنیه برطاس بالضم قبیله از پوستینهای نفیس و نیز نام مردیست مبارز و نام شهر نسبت بجد و دروس و قیل نام قوم از ترکستان ـ

بسباس ـ بالفتح جاوتری و در دستور بسباس پوست برگ درخت قرنفل و در قنیه مذکور ست دارد که آنرا ابر باز نیز گویند و بهندیش جاوتری گویند ـ

بسوس ـ نام زنی که ضرب المثل بود در شومی

بقلة العدس ـ پودینهٔ دشتی ـ

بلبوس ـ پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب ـ

بلقیس ـ نام زنی که پادشاه شهر سبا بود آخر الامر سلیمان علیه السلام در حبالهٔ خویش آورد

بوس ـ بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن و کوشش کردن و سختی ـ

بوقبیس ـ کنیت کوهی نزدیک مکهٔ معظمه

بیت المقدس ـ قبلهٔ پیشینیان ـ

فصل فی الفارسی

بادریس ـ بادال موقوف باد خانه را گویند که از هر چهار طرف آن باد آید کذا فی لسان الشعرا

باسوس ـ بیخ کبر رومی ـ

باس بوس ـ نباتی ست که او را مرزنگوش نیز گویند بتازی اذان الفار گویند و بهندی مرسا گتی کذا فی التقنیم

باغ قدس ـ بهشت ـ

بالوس — یعنی کافور مغشوش و بالفتح آمیخته و نیز بابای فارسی —

بالیوس — بالام موقوف ولایت قندهار را گویند

بامس — بفتح یکم و کسر سوم پای بسته نه ببند بلکه زمینی که خوش نیاید رفتن از انجا و نتواند بجای دیگر رفت و در قنیه مذکورست بامس بوزن ناکس و بکسر میم نیز آمده است پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان بسته فلان ست و در نسخهٔ ذخیره تصحیح بخط خراسان بود دیده شد که فرو داد باسه نقطه که آن نشان بای فارسیست کرده بود —

پوس — با بای و واو فارسی بحرب زبانی کسی را فریفتن و فروتنی کردن و در کنز اللغات پوس دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و تر کردن آرد و لیسبت در روغن و نیز پوس درشتی و بدحالی و سختی در یاد نفاق —

بوستان سندس — ای سبزه و گلهای گوناگون کذا فی القنیه و بوستان سبز و تر و تازه —

بجیس — بالکسر نرمهٔ بینی و سستی —

بحر الماس — دریائیست عظیم که در جزیرهٔ آن الماس باشد و آن جوهری نفیس ست و بمعنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند —

بحر اندلس — دریائیست که دران کشتی نرود مگر روز شنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود از طوفان آنگه کشتی روان شود —

بحر قطاس — نام دریائیست که قطا

دران باشد و آن گاویست که دم آنرا بگردن اسپان و بر سر علم بندند و در فرهنگی نوشته گاویست که در کوهها ختامی باشد —

بخس — زمین که بر دید و دران گیاه روید بی آب دادن و چیزی ناقص و کم و نیز کاشتن و پیدا کردن و نیز پژمرده شدن و پژمرده شدن چیزیکه در خوشهٔ انگور بود و عشوه و گداز و رنج و در اداة الفضلا بر پنج معنی با بای فارسی مرقوم ست کذا فی الشرفنامه اقول بچهار معنی سابق عربی ست چنانچه در تاج ست و در نسخهٔ اداة که نزد کاتب ست دران برینگونه است پخس با بای فارسی پژمرده آن چیزیکه در خوشه بود و عشوه و گداز

بخسلوس — نام بادشاهی ست که عذرا را بعنف و تعدی و قهر برده بود —

برجاس — آماجگاه و نشانهٔ تیر را نامند و عرب آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند و آنرا که در هوا نشانه کرده باشند برجاس گویند —

برجیس — نام ستارهٔ مشتری —

بردیرپوس — نام مرغیست که آنرا چکاوک خوانند

برتاس — نام مردی و شهریست بحد روس و قیل نام ولایت ترکستان و در قنیه مذکورست که در انجا پوستین خوب میباشد و آن از پوست روباه آنجا میسازند

برس — بالکسر قطن یعنی پنبه —

برنس — بضم یکم و سوم نوعی از گلیم ترسایان و در صحاح کلاه دراز گفته و در دستور روی پوش دراعه است

بسوس و بسنوس — بالفتح نام زنی ست که خاله

خیاش بن فره شبانی بوده است وہمین بسوس را
شتر ماده بوده که کلیب وایل نام شخصے آن شتر ماده را
در سرای خود دیده که درآمده و تخم مرغ او را شکسته یعنی
بیضه مرغ را کلیب به قهر گرفته تیر بر پستان ہمان شتر ماده
زده حناش که خواہرزاده بسوس ست بجنگ کلیب
برخاسته و کلیب را کشته و ازین سبب میان قبیله
خباش و قبیله کلیب بمدت چهل سال خصومت و
حرب شده از جهت عرب حرفے که در وشامتے
باشد و ضرب المثل حرب بسوس گویند۔
بیرنوس ۔ بالضم نام سر لشکریست و برونوس بمثاله
بس بس ۔ بالکسر ہر دو بار فارسی بیان خوش
وزین خالی و بس بس ایضاً بالکسر ہر دو بار تازی
لفظیست که برای تسکین شتر ماده گویند بوقت دوشیدن
بس ۔ بالفتح بمعنی فقط و حسب و بالتشدید نرم راندن
در بسمان رہا کردن ستور را و بسته ساختن و آن کو کچے
ز طعام عزیز ست و بمعنی بسیار نیز آید و در قنیه بمعنی بسنت
برداس ۔ بالفتح و با بار فارسی پرداختن و بسیار
بمعنی بسای و بکوب و بسرشت۔
بسابس ۔ بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی۔
بساس ۔ ہرزه و بمعنیے۔
بسناس ۔ استاد و معلم و ہربان۔
بطلیموس ۔ بالفتح نام حکیمے ست و ہر که خدا
را سه گفتی و در علم ابدان و ہیئت فلک و نجوم
طلسمات و کیمیا و انواع حکمتهای دیگر استاد بود
و نیز نام بادشاہی و در قنیه منقول از زرفانگو یا بمعنی

روشنائی مذکور ست لیکن این معنی از استعمال قیاس دور ست
بلکس ۔ بوزن ہر کس که حکیم بود بمعنی شلوار کذا
فی لسان الشعراء و در شرفنامه مذکور ست که آنرا
تلکس نیز گویند و در دستور بتای فرشت مسطور ست
بکوس ۔ بمعنی قریب۔
بلیناس ۔ بالفتح نام حکیمے که انیس و جلیس سکندر
بود و آنرا ابلیناس جادو نیز خوانند۔
بوس ۔ با واو فارسی بوسه و بوسنده و امر از
بوسیدن ست و فی القنیه فروتنی کردن و بزبان
کسے را فرسائیدن۔
بیناس ۔ دریچه خانه۔
بیوس ۔ چاپلوسی۔

فصل فی الترکی

بیس ۔ بالکسر دریچه نظر و نگاه۔
بلبیس ۔ بالفتح شیر درنده۔
بیئس ۔ بفتح یکم و کسر دوم درویش شدن
و حاجتمند شدن۔
برس ۔ بفتحتین پلنگ۔

باب الشین
فصل فی العربی

برافش ۔ بالفتح نام سگے ست و قیل نام عورتے
که در شومی ضرب المثل بود۔
بش ۔ تازه روی و شادکام۔
بشبش ۔ تازه روی کذا فی التاج۔
بشوش ۔ مکاس کردن در بیع ای تاخیر کردن

وفروختن تا بهازیاده شود کذا فی القنیه۔
بنات النعش ۔ هفت رنگ و فی القنیه چند
ستاره که پراگنده اند و آن سه ستاره اند متصل
از نعش و در دستور بمعنے شتاب مسطور ست۔
بوبراقش ۔ مرغیست که هر زمان از رنگ
برنگ دیگر نماید۔
بوش ۔ بالفتح گروه آدمیان که از هر جانب
بهم آمیخته باشند و در فارسی بوش کرّ و فر در
جنگ و غیر آن و بمعنی غوغا و جماعتے بسیار
از مردمان۔
بهش ۔ شادمان شدن بچیزے۔

فصل فی الفارسی

باوش و باوس ۔ کلاه جاخیار بزرگ که جهت
تخم دارند ش و خوشه انگور که خرد بود۔
باش ۔ بمان و بگذار و بمعنی با او و با او رام است
بادفروش ۔ یعنی پیش هر کس سخن خفیف گوینده
که در هندی بهاٹ خوانند و نیز نام شهرے۔
بانش ۔ بکسر شین اول ترجمهٔ سکنے کذا فی الصراح
بادپیش ۔ با چهارم و پنجم فارسی و ترکیب
اضافی یعنے باد شرقی زیرا چه صاحب صراح ترجمه
قبول بالفتح بادپیش نوشته است و در مقدمهٔ
امام جار الله زمخشری حسینی معنی قبول باد مشرق
مرقوم ست۔
پاش ۔ با بای فارسی بریز و بیفشان منزهب
و معنی ترکیب پای او و پای او را۔

بادکش ۔ یعنے بدانچه باد کشند۔
بارکش ۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی آنکه بارها
گران بردارد و غمخوارگی کسے کند و تحمل ایذا کند
و نیز مظلوم و طناب بزرگ و صحنک بزرگ۔
بآزار بکش ۔ ای خرافات مگوی و لاف
مزن کذا فی القنیه۔
بالش ۔ چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سر کنند
و نیز بدانچه تکیه کنند چون بدست نشینند و در دستور
مسطور ست بالش افزون و انچه وقت خفتن زیر
سر نهند اقول معنی اول از بالیدن ست و آن
بار که فارسے ست۔
بابوش ۔ همان بالوس مذکور که در فصل سابق
گذشت۔
بپای باش ۔ ای استاده باش۔
بخش ۔ بفتحتین نرمهٔ بینے و سستی کذا فی زفانگویا
و بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و قیل بخ
و بخشنده و امر بخشیدن و بخشش و عطا و قسمت۔
بدخش ۔ بالفتح جوهری که معدن وی که بهای
مشرق ست رنگی سرخ دارد و قیل نام گوهرے
و در زفانگویا مذکور ست که بدخشان را بدخشی
و بدخش نیز گویند۔
بدست باش ۔ با تای موقوف یعنی تقصیر مکن
و همواره بخش۔
بدکنش ۔ بدکنشت یعنے بدکردار کذا فی زفانگویا
برازاش ۔ بالفتح و قیل بالضم بکم و کسر چهارم

گزارش و در علمی مذکور ست بزارش بالفتح یکم و کسر چهارم زیبائے۔

براش ۔ بوزن طراش بمعنی برش ست یعنی پاشیدن و فرونشاندن و فشردن و بریدن۔

برخاش ۔ بالفتح جنگ کذا فی لسان الشعرا و در کتب دیگر بار فارسی ست و آن بمعنی خصومت زبانی آمده است کذا فی بعض الفرهنجات و بجای فغان نیز مستعمل میشود۔

برنوش و بروش ۔ واو دوم فارسی همان برنوس و بروس که در فصل سین مهمله گذشته۔

برون از جنبش ۔ ای برتر از فلک۔

برنیش ۔ بالفتح با بار فارسی پریشان کن ای فرو نشاندن و پاشیدن و قیل حرف یکم فارسی و در بعضے نسخهٔ دستور که برنیش مسطور ست یعنی بجای طای حطی تاء قرشت مسطور ست از خطای کاتب ست و نیز برش بمعنے باجراحت ست۔

برنشش ۔ بضم یکم و کسر چهارم پیچیدن و برآمدن شکم و بریدن آن کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست برنشش بالضم بریدن شکم که بچه از و برآید۔

بسر خوش ۔ یعنے باستقلال خود۔

بشاش ۔ بالفتح والتشدید در عربی بمعنی خرم و کشادن روی و کشاده گام و در فارسی بندهای آهنین باسیمین که بر تخته در صندوق زنند و مسمار بدو زنند برای استحکام و موی گردن اسپ و ناقص فرومایه کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعنی اول

بلش بالفتح و بمعنی دیگر بلش با بار مضموم مرقوم ست

بلشکرش ۔ سوگند بلب او و سخن شیرین او۔

بلغرتاش ۔ بضم یکم و فتح دوم زدن و بار و انچه بر و بار کنند کذا فی القنیه لیکن مستعمل بدان بمعنی بلغرتاش هست و شین ضمیر ست و استعمال این لفظ در هند اکثر ست اما از یک خراسانی مسموع ست که این لغت ترکی ست و در اصل این آلتی ست مانند کفگیر که بدان بلغرا میکشند و کسی که هم بدان زند خوش بلغرتاش خورد والله اعلم بالصواب۔

بلکتاش ۔ بالفتح نام پادشاه خوارزم و بمعنی بن گوش و ام از خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن۔

بندش ۔ بالفتح پنبه برزده و گرد کرده برای ریسیدن و نیز باغند و باغنده گویند و هندگاله نامند۔

بنفش ۔ بالضم و قیل بالکسر کبود رنگ۔

بنوباش ۔ بالضم نام غله که بهندش مونگ نامند۔

بناگوش و بن گوش ۔ یعنی اطاعت و انقیاد کردن

بوفروش ۔ بالضم عطار۔

بوزش ۔ باواو فارسی عذرخواهی و بهانه و قیل حجت۔

بهش ۔ بالفتح نام میوهٔ درختیست که صمغ آنرا مقل گویند وقتیکه تر و تازه باشد و چون خشک شود و قل نامند

بهجنوش ۔ شرابیکه در و بیخ تریاک انداخته باشند

بیرون از جنبش ۔ اے برتر از فلک۔

بیدش ۔ با بار فارسی و دال موقوف یکے از هفت بید یعنے بیدی که او را گربه بید هم خوانند۔

بیشش ـ بابای فارسی یعنی زیادتی و افزونی ضد کم
بیلکش ـ سلاحی ست کذا فی زفانگویا ـ
بیل آب کش ـ بابای فارسی و لام موقوف ابر
بینج نوش ـ شرابی که در وی پنج تریاک انداخته باشند ـ

باب الصاد
فصل فی العربی

باحفص بو حفص و ابو حفص

باکیان که بچگان را زیر پرواز ندانه بچرانند کذا وجدت فی نسخة الصحیحة ـ
بالص ـ شتابنده و پیش گیرنده ـ
بخص ـ بالکسر چشم تر کردن و بخص بفتحتین گوشت کف پا و گوشت سم شتر ـ
برص ـ بالفتح پیسی و پیس شدن ـ

باب الضاد
فصل فی العربی

بارض ـ بکسر را گیاهی که اول از زمین بر آید ـ
بعض ـ بالفتح نقیض کل ـ
بعوض ـ بالفتح پشه ـ
بغض ـ بالضم دشمن شدن و دشمنی کردن
بغیض ـ دشمن ـ
بنات الارض ـ جویهای خرد کذا فی احمال الحسینی نباتات زمین کذا قلت ـ
بیض ـ جمع بیضه بمعنی خود آهنی و تخم مرغ و بالکسر شمشیرها و هم بمعنی مرغان بسیار خانه کن آمده است

بیاض سپیدی و نام شکلی هم علم رمل بهذا شکله

باب الطاء
فصل فی العربی

بحر محیط ـ نام دریائیست بمغرب بسان منتهای و فلک را نیز گفته اند ـ
بربط ـ معروف و این معرب ست کذا فی التاج و در شرفنامه نوشته که نام سازیست و در مؤید ست نوعی از مزامیر که در و تارهای ابریشمی بندند و آن خرد تر از رباب ست و در زفانگویاست که بتازیش عود گویند و نیز ترجمهٔ علی البطاست ـ
بساط ـ بالکسر شادروان یعنی جامخانه و پرده که بر در بندند و چیزیکه بالای مهره های شطرنج یعنی عرصهٔ شطرنج بود ـ
بسط ـ فراخی و جای فراخ ـ
بسیط ـ زمین و عالم و چیز غیر مرکب و نیز نام بحری که بتقطیع او مستفعلن و فاعلن دو بار آید و در اصطلاح حکما بسیط یمین مرکب و غیر متجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعض وی مشابه کل باشد چنانچه آب ـ
بط ـ جانوری مشهور و نیز صراحی که بصورت بط بود و نیز بمعنی شگافتن جراحت ـ
بطبط ـ بالفتح عیب و دروغ ـ
بقراط ـ نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود و نام حکیمی دهریه که عالم را قدیم می گفت مخلوقی بمبدا نیست
بلوط ـ بالفتح و قیل لازم نیز مفتوح نام میوه ایست مغز دار که آنرا آتش کرده نان هم می پزند کذا فی شرفنامه

و در زفانگویا مذکورست درختی ست گویند این درخت یکسال بار آرد سال دیگر بلوط چنانچه درخت پسته یکسال پسته و سال دیگر بلبله۔
وبلوط۔ بالفتح والتشدید ناگاه و نام پشته۔
بهط۔ بالفتح برنج بشیر و روغن پخته کذا فی التاج
باسط۔ بمعنی فراخ کننده روزی و نامی متبرک از نامهای باری تعالی عز اسمه از نه نود نام۔
بعثوط و بعثط۔ کلاهما بالضم ناف و میانهٔ بیابان
بلاط۔ بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای گسترده باشند۔

باب الظاء
فصل فی العربی

باهظ۔ گران بوزن و دشوار۔
بهظ۔ بالفتح گران شدن بوزن و گران شدن بار بر چیزی۔
بظ۔ بالفتح آب منی حیوان من الجمل۔

باب العین
فصل فی العربی

بدیع۔ نوباوه و نیز بمعنی مبدع آید یعنی نوکننده و نوباوه۔
بروع۔ بالفتح نام شهری که اول بردم نام داشت
برقع۔ بالضم روی پوش۔
بضع۔ بالضم فرج و بالکسر شمار فرد تا ده۔
بلع۔ بالضم اول منزل من منازل القمر و بلع بفتحتین فرو خوردن طعام وغیره۔

بلیع۔ زمین بی نبات۔
بارع۔ فائق در فضل و هنر
باضع۔ شمشیر برنده که بر هر که براند پاره کند۔
براع۔ بالضم مرد ظریف و پسری فصیح و بی شرم
بزیع۔ مثله۔
بقع۔ بالفتح سخن زشت گفتن بر کسی را و تهمت نهادن۔
بکع۔ بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و پیاپی زدن کسی را و بملامت خاموش کردن و پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید۔
بلقع۔ بالفتح زمین خالی و بیابان۔
بونافع۔ بالضم یعنی شراب۔
بوضع۔ بالفتح جماعت گوسپندان۔
بورع۔ بالفتح نوزده نام زنی۔
بوع۔ بالفتح مقدار کشش دست پیمودن آن ریسمان و غیر آن و فراخ گام نهادن اسپ و شتر در رفتار
بیاع۔ بالفتح والتشدید دلال۔

فصل فی الفارسی

باغ بدیع۔ بهشت هشتم یعنی جنت الماوی۔
باغ رفیع و باغ وسیع۔ مثله۔
بام رفیع۔ عرش عظیم و آسمان و نیز قصر بامان
بام وسیع۔ عرش و قیل هر فلکی۔
بحر وسیع۔ فلک و دست سنجی۔
بدیع وضع۔ روح اعظم و قیل آدم۔
بونافع۔ شراب بهر سه نوع حیوانی و کانی و نباتی

باب العین
فصل فی العربی

بالغ ـ بکسر لام رسنده نیکو وقیل بالفتح پیمانه که از چوب و یا از شاخ گاومیش سازند و بدان شراب نوشند کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی با بار فارسی لام مکسور مذکور در باب فارسیست اما در لسان الشعرا همچو شرفنامه

بازغ و بزوغ ـ طلوع کننده ـ

باغ ـ طلب کننده ستم کننده ـ

بدع ـ آلوده شدن به بدی ـ

فصل فی الفارسی

باغ ـ معروف و فی المواید الفواید جائیکه در وانواع درختان از میوه دار و گل آور و نے بار و خار دار باشند و ریاحین و ترکاری نیز بود بخلاف گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید ـ

بزداغ ـ بالفتح والضم وقیل بالکسر ایضاً بدانچه زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن بزدانید ـ

برغ ـ بوزن مرغ همان بزوغ مذکور و نیز رنگ آب کذا فی القنیه منقول از لغات خسرو و شیرین

و برغ ـ بضم یکم و فتح دوم غوک و در دستور بمعنی سبز رنگ آب مسطور ـ

بسترغ ـ بفتح یکم و ضم سوم و در لسان الشعرا بولت افشردست و بضم با نیز ست و در ادات نیز همین گفته است وقیل بفتح رستنی ست که آنرا اسپرک گویند وقیل گیاهیست که رنگ سبز بدان رزند و آن رنگ را اسپرکے خوانند و در دستور بمعنی پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما

مسطور ست والله اعلم بالصواب ـ

بلبل بوستان مازاغ ـ یعنے حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ـ

بناغ ـ بالفتح و بیز و نیز ریسمان خام که بر دوک پیسندش مانند بیضه هندش گوگرڈی نامند کذا فی شرفنامه ـ

بوارغ ـ تخت بستن رز یعنے انگور را ـ

بوستان مازاغ ـ ای باغ وحدت زیرا چه قول مازاغ البصر و ماطغی مشیر برین ست که حضرت رسالت در مقام وحدت رسیده بعده میل نکرد چشم او بجو ر و قصور و رو است که ازین بهشت مراد باشد ـ

بیت الفراغ ـ قدمجا دخانه که دران قدم بکشادگے زنند ـ

بیجاده گون تیغ ـ با دوم و هفتم فارسی تیغ خون آلود ـ

فصل فی الترکی

بلبغ ـ یعنے فرو شدن اب در گلو ـ

بعیغ ـ بالضم چاهی که قعر آن نزدیک باشد ـ

باب الفاء
فصل فی الفارسی

باد در کف ـ سنے حاصل ـ

برف ـ یخ و زمین سرد سیر و نیز یخ که از ابر ببارد ـ

بر کرسی شرف ـ یعنے آفتاب بر نقطهٔ حمل ـ

بیت الشرف ـ یعنے برج حمل که دران شرف آفتاب بعد نوزدهم روز نوروز باشد ـ

بهترین خلف - یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم

فصل فی الفارسی

پای باف - بابار فارسی جاکک یعنی جولاہہ -

باب القاف

فصل فی العربی

باب الطاق - یعنی آن در بزرگ که در وش طاق نهند چون در سلاطین وملوک دربار دار -
بارق - بکسر را ابری که از و برق بیرون جهد -
باسق - درخت فراز خرما وافزون و نیم آفتاب کذا فی الادات -
براق - بالضم اسپ بهشتی که حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم بران سوار شده از کعبه تا بمسجد اقصی رفته از انجا بر پر جبریل تا سدرة المنتهی آمد واز انجا بر خیر و م سوار شده تا کرسی واز انجا بر فرف سوار شده تا عرش رفته در طوالع است که این هر چهار طبائع او بودند یعنی خاک و باد و آب و آتش واز لیلی مجنون معلوم میشود که مرکب اول براق بود بعده جبرئیل بعده میکائیل بعده اسرافیل بعده رفرف برده -
براق بالکسر زمینهای با سنگ و ریگ وگل و بوق مثله -
برق - خیره شدن چشم وحیران شدن و روشنی که از ابر جهد -
براق وبساق وبصاق - کلمه بالضم خوی ولعاب -
بطریق - بالکسر سرهنگ ومرد مبارز معرب کنه ا فی الصراح ودر شرفنامه بمعنی زاهد ترسایان ست ودر کنز اللغات بطریق نام قائده سهت از قواد روم یعنی لشکر کش روم -
بنت طبیق - سنگ پشت یعنی باخه بوزن رفیق دبوره وشوره که در آتش یا زیبا بکار برند کذا فی القنیه ودر لغات طب ست ارمنی بوره یعنی شوره -
بوق - بالضم نای بزرگ که هندش بهیر نامند کذا فی زفانگویا وبوق بالفتح دروغ وباطل وسختی ومکروهی بکسی رسیدن -
بهق - بالفتح نقاط سپید وقیل داغ های سپید که بر تن مردم پیدا شود کذا فی القنیه ودر دستور مسطور است وانجهای سپید که در گردن حیوانان پدید آیند مخالف رنگ پوست بدن باشد ودر تاج کشن سپید نوشته است
بوائق سختی وبدی کما فی الحدیث لا یدخل الجنة عبد لا امن جاره بوائقه -
بق - بالفتح سختی -
بودق - بفتحتین پیوسته -
بیالیق - بضم یکم وچهارم جوزه خرد وگرده یعنی فندق -
بق - بالضم مرد بسیار گو وبسیار گفتن وباران سخت باریدن وپچه شدن پشه والبقوق جمع البقعاد اسم موضع -
بقباق وبق بق - مثله -
بلاق - بالفتح ازار پاچه -
بلایق - بیابانها واو جمع بلقوق ست -
بالاق - آبهای ایستاده -
بیذق - بالفتح یعنی پیادهٔ شطرنج -

بهیق - بالفتح نام شهریست -

فصل فی الفارسی

بام ناکشاده رواق - یعنی فلک -
بانوی مشرق وبانوی برق - آفتاب و ماهتاب
باستبرق - ای بیا بانهای سبز رسته -
بغلطاق - بفتحتین گرداو برگستوان -
بلاق - بالفتح آزار پارچه -
بلغاق - بالضم بلغاک یعنی غوغا وشور وفتنه
بسیار از بسیار -
بندق - بعربی جلوز وبهندی چلغوزه مغز او همچو مغز
تو یا پست مگر آنکه مدورست بهندی چارونی نامند -
بواسحاق وبوسحاق - طائفه اند وگویند در شبانکاره
چند کان پیروزه است یکی را کان بواسحاق گویند
و پیروزه بواسحاق منسوب بدان کانست و
نام شاعری صاحب اطعمه -
پنجم رواق - بالکسر را یعنی فلک که مقام بهرام است
بنیاق - بضم یکم وچارم جوزه خورد وگرده یعنی
فندق -
با کشاده رواق - ای آسمان -
بیرق - بالفتح معروف یعنی پارهٔ جامهٔ جزرد
آن که برنی نیزه وصل کنند -
بیست ویک وشاق - یعنی بیست و
یک پیکر از جملهٔ سی وشش پیکر -
پیلاق - با بای فارسی خانهٔ سرد که از جهت
تابستان کنند ش -

فصل فی الترکی

تبق - بکسر وفتح دوم یعنی اسپ بد است
بخاق - آنکه خواهر زن او زنش باشد بتازیش
سلف خوانند -
بدق - بفتحتین سگ دراز موی -
برسق - بالفتح یکم وضم سوم انگور خرد -
برقتلق - بالضم یکم وفتح سوم وکسر پنجم بتخانه -
برناق - بالفتح دست -
بسق - سان -
بشق - پیکان -
بق - بالفتح پیکر وبالضم بیست -
بلاق - بالضم چاک وسوراخ وپرهٔ بینی -
بوتاق - بالضم شاخ درخت -
بیرسق - بکسر یکم وفتح دوم روزه -
بیوق - سرفراز -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

بعلة الملک - شاهتره یعنی پت پاپڑا کذا فی الفنیه
بلوط الملک - بفارسی شاه بلوط گویند گردگان
که بعربی جوز وبهندی اخروٹ خوانند -

فصل فی الفارسی

بابک - نام بادشاه پارس شمشیر دخترش را نیز
بابک خواندندی کذا فی الشرفنامه ودر فنیه
بابک تصغیر باب چنانچه مامک تصغیر مام یعنی اد
و پدر و تصغیر برای تعظیم ست -

بازار خاک - یعنی عظمت بشر و رونق اندر دنیا واعتبار وی کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قالب بشر
باسک - بفتح یکم وضم سوم آنکه دهن از بهر باز شود از کاهلی و یا از غلبهٔ خواب که آنرا فازه نیز گویند۔
باشهٔ فلک - یعنی آفتاب۔
باک - بهم و بمعنی التفات نیز می آید ای باز پس نگریستن کذا فی الشرفنامه و بمعنی اندیشه نیز می آید چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه است ؎ بصحرا در از دشمنان باک + که در خانه باشد گل از خار باک + یعنی در صحرا از دشمنان اندیشه الیست زیرا چه کسی که در خانه باشد گل از خار باک + و یا بمعنی امن باشد از قبیل متضادین یعنی در صحرا از دشمنان امن نیست زیرا چه بمعنی بهم و التفات اینجا راست نیاید و باک با ای فارسی تمام و پاکیزه۔
بالشک - بکسر لام مصغر بالش۔
بالسک - نام مردیست کذا فی الدستور۔
بالیک - پای پوش و کفش چرمی۔
بنتک - پارهٔ از خرما و انگور کذا فی الادات و در لسان الشعرا با بای و کاف هر دو فارسی بوزن خنبک آورده است و بعضی بکاف عربی دارند۔
بیوی آنکه - ای بطمع آنکه۔
بتی اک - بالضم موضعیست نزدیک کابل۔
بجرک - با جیم فارسی آنکه سخره باشد چه بیهوده چه بخوشی کذا فی الادات
پشنگ - بضمتین قبیل بکسر دوم فارسی لفظا

بفتح یکم و در ادات با بای فارسی صحیح ست طبیب رگزن کذا فی الشرفنامه اقول در ادات ست بجشک طبیب و بضمتین نیز خوانده اند تم لفظها و اگر در ادات ست جای که فارسی می باشد تصریح میکند و در عربی نه زیرا چه آن وصل ست و اینجا تصریح نکرد دلیل بدینکه عربی ست و در لسان الشعرا که مرجع ادات الفضلا ست در ان هم در باب با ، تازی آورده است۔
بجرک - بالضم نام میوه الیست که آنرا بادام کوهی نیز گویند
براق چارم فلک - ای آسمان هفتم کذا فی الادات و فی الاصطلاحات و در قنیه هم بدین معنی براق چهارم فلک آورده است لیکن باین معنی معقولیت اگر آفتاب را میگفتی روا بودی۔
بروک - بالفتح افسانه و لقبهٔ چیزی از اغلوطه پر سیدن که هندی پهیلی نامند کذا فی الشرفنامه اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا فرق کرده اند بفتح بمعنی افسانه و بضم بمعنی لغز و معما گفته اند و آنرا چیستان نیز گویند۔
برک بفتحتین نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند و نیز گلخن ست کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا گفته است نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا نموده میشود و نیز قسمی گلیم بود و بافته باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از ان قبا و کلاه سازند و جامهٔ کوتاهی باشد تا کمرگاه که مردم دار المرز پوشند۔
برک - بالفتح نام مقامی ست و نام ولایتی و در

بربکمیانه نام رودیست و نام مردیست که کیش
آتش پرستی داشت و در دبیری و شاعری ضرب المثل
بود و در حاشیه ملتقط القلم مصنف قنیه مذکورست که
یکی از جمله اسخیا بود و برکمیان و رسنی معروف اند
برندک ـ بفتحتین پشته کوه خرد که در میان دشت
بود و در لسان الشعرا میان دشت قید نکرده است
برهٔ فلک ـ برج حمل ـ
بریدِ فلک ـ یعنی زحل کذا فی القنیه ولیکن از روی
لغت بمعنی پیک فلک باشد و آن قمرست برید فلک
گر ماه را گفتی به بودی زیرا چه زحل بدو نیم سال
گذرد و ماه بدو نیم روز گذرد و در میان ستارگان
ماه سریع السیرست ـ
بزغالهٔ فلک ـ برج جدی ـ
بژوک ـ بالضم بزای فارسی نارپستان کذا فی
الدستور اما در لسان الشعرا بدین معنی بدول ست
بالام در باب بای فارسی بزای فارسی ست والله
اعلم بالصواب ـ
بساط خاک ـ زمین ـ
بساط فلک ـ مثله ـ
بساک ـ بالفتح نام تاجی ست که از گلها بافند پیش
و اهل هند آنرا سهره خوانند و در نسخهٔ ادات بدین معنی
آورده است و گفته است که اهل هند مور خوانند
و شاید از خطای کاتب ست ـ
بستک ـ بضم اول کندر و در فرهنگی نوشته صمغی
است مانند کندر و در شرفنامه گفته است که صمغ درخت

بسته را نیز گفته اند و بمعنی ثانی بتازی لبان خوانند
بسناسک ـ بوزن اشک باشین مهمله دسته جو وگندم
درود ه و بفتحتین نام گیاهیست که آنرا اکلیل الملک
خوانند ـ
بشتک ـ بالفتح والضم خمرهٔ کوچک کذا فی الشرفنامه
و در لسان الشعرا بوزن ملشتک گفته است اما
در نسخهٔ ادات بجای تا قرشت نون مرقوم ست
والله اعلم بالصواب ـ
بشک ـ بالفتح ژاله و برف و عشوه و غمزه و بمعنی
دلاویز نیز آید و نام درختی ست و همان لبسک و بمعنی
اخیر و بالضم نیز خوانده اند کذا فی الشرفنامه اما در ادات
بمعنی آخر همین بضم فقط ست و در لسان الشعرا
معنی بشک خمره است و نه دلاویز بلکه بمعنی زلف
و موی مجعد و موی پیش سر که ناصیه باشد و بعضی گویند بشک
پرده که بر در خانه آویزند و بمعنی درختی هم ست و مخفف
باشد چنانچه بوک مخفف بود که است ـ
بک ـ خیار دشتی کذا فی بعض لغات الطب و
بک بالضم نی هندی و بقلی و در لسان الشعرا بمعنی
اول ست و نیز انگشت زغال و رخساره و روی
بلشک ـ بضمتین چوبی که بر بالای تنور نهند و نان
را بوسیلهٔ آن چوب در تنور نهند و بسین مهمله نیز خوانده اند
و در ادات ست آن چوب که در زیر نهادن نهند
بوقت تنور نهادن و در لسان الشعرا نیز همچنین ست
لیکن در ادات بسین مهمله و در لسان الشعرا بشین معجمه ست
بلغاک ـ بالضم آواز فریاد و غوغای عظیم که بیکبارگی

از هم بر آید-
بلک - بکسر یکم و فتح دوم چیزی نوباده و نوکه خوش آید دیدنش بتازی طرفه خوانند کذا فی الشرفنامه و قنیه است بلک بالکسر یاد دوم مفتوح تحفه که مسافران برای احبا آرند و بالضم کنجشگی که طرفه باشد در ادات نیز همین معنی آخره است اما حرکاتش هیچ بیان نکرده-
بلک مشک - بفتحتین و قیل بکسر بار فارسی سنبل ذفر نفل لبستانی و تکریه را گویند کذا فی زفانگویا-
بلکک - بوزن گلگک مصغر کلک آب شیر گرم و در ادات بدین معنی بالامین میان کاف فارسی الله اعلم بالصواب-
بنجشک - بوزن و معنی کنجشک-
پیچک - بضم یکم و سوم با با و جیم فارسی نام سلاح ست
بندک - بفتح یکم و سوم پنبه حلاجی کرده و گلوله نموده باشد بجهت رشتن و هند آنرا گالا نامند
بنک - بالضم و بالفتح بن و بیخ هر چیزی و دارای خوشبوی و بفتح یکم و ضم دوم مرشد و مقیم شدن و ایستادن-
بنگ - بالفتح و با بار و کاف فارسی دریچه و چوب و خوشهٔ خرما و بمعنی بنه نیز ست یعنی درخت کوچک کذا فی الشرفنامه و هم از بهر این در ادات معنی آن درخت خرد نوشته است و نیز گفته میشود از آن بنگ نمانده است یعنی نشانی نمانده است-

بنگلک - بضم یکم و فتح سوم و چهارم نام میوه که غلیظ ست مثل سپستان-
بنوک - بالفتح عروس کذا فی الدستور لیکن احتمال دارد که تصحیف باشد زیرا چه در لسان الشعرا پنوک با بار فارسی و یار حطی ست و در شرفنامه نیز همچنین ست-
بوبک - بالضم دخترک دوشیزه و نیز جانور لبستا تاجدار که بتازیش هدهد خوانند-
بوته خاک - قالب لبشر و قالب انسان و مردم و نیز توده خاک که نشانه بدان نهند و تیر بران اندازند-
بورک - با واو فارسی بعزار بغدادی و هم در خراسان طعامی مشهور ست کذا فی القنیه و در شرفنامه بدین معنی در کاف فارسی آورده است-
بوزک - بالفتح زنگار شکلی که بر روی نان کنند و امثال آن نشیند هندش کهنکهدی و گندی نامند-
بوسه خشک - با واو فارسی مجرد بوسه یعنی بوسه بغیر باغ
بوسلیک - نام نوایی-
بوشنک - با واو فارسی گربه و قیل با نیز فارسی
بوک - بالضم مختصر بود و نیز گیاهیست و رگوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چقمق نهند تا آتش زود در گیرد الفیاً محلی که پنهان کنند و خاشاک بر سر اندازند و بمعنی مگر از زفانگویا و در لسان الشعرا منقولست بوک جستن جستن بر باده-
بوی آنک - با واو فارسی در اصطلاحات

امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه۔
بوی کلک۔ همان تنگلک مذکور۔
بهرک۔ ریم و نیز از کثرت کار پوستی که سطبر و سخت گردد هندش گره نامند۔
بیباک۔ آنکه در و ترس کسی نباشد و دلاور۔
بیاتک۔ کاهی که ازان بوریا سازند و هندوی گوند گویند کذا فی لغات الطب۔
بید مشک۔ با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم مضموم دوائیست در ولایت خراسان که بعربی حلاف بلخی نامند و بنجه گربه نیز نامند و از گل آن عرق کشند۔
بیسراک۔ با بای فارسی بچه همان خر که از مادیان آید یعنی پدرش خرالاغ و مادرش مادیان و این وضع فرعون ست۔
بیناسیک۔ بالکسر دریچه خرد و در ادات با کاف فارسی آورده است و بمعنی پای پوش چرمین نیز آل نسخه ادات که نزد کاتب ست دران ذکر بای فارسی نیست و داب ادات آنست که در محل فارسی تنبیه میکند و اکتفا بنقاط نمیکند۔
بیلک۔ با بای فارسی پیکان شکاری یعنی بیل پیکان که مثل بیل پهن دارد و این لغت هندیست مستعمل در فارسی شده است۔

فصل فی الترکی

بزک۔ بکسر یکم و فتح دوم بت۔
بیک۔ بالفتح امیر و بالضم لشه۔

بکلیک۔ پاشنه پای۔
بلنک۔ بالفتح داس بزرگ۔
برکوک۔ با بای فارسی عمارت۔
بلوک بضمتین نام قصبه ایست در ترکستان۔
بنیک۔ با بای فارسی نیلوفر و نزد صاحب کنز اللغات گلی ست که همواره روی او بسوی آفتاب باشد هند سورج مکھی نامند و برک بمثله
بیک و برهتک۔ بالکسر آستین و سبک
والله اعلم بالصواب۔

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

باسگ۔ دریچه خرد و افصح۔
بادرنگ۔ با سوم موقوف ترنج و خیار معروف و در لغات شاه نامه مذکور ست بمعنی هلاک و رنج و بمعنی از زفانگویا نیز منقولست و در لغات طب مذکور ست بادرنگبویه بالنگوه هندوی رام تلسی
بادبرنگ۔ داروئیست که هندش بلو بهرنگ گویند کذا فی القنیه باد ابرنگ نیز گویند۔
بک۔ بالفتح و با کاف فارسی غوک و آنرا جغر نیز گویند۔
باذابرنگ۔ با ذال معجمه ترنج که میوه مشهور ست کذا فی القنیه و ایضاً بازیچه روم و زنگ یعنی سخره روزگار کذا فی الشرفنامه و در ادات لفظ سخره نیست
پاسنگ۔ گران بار و عظیم القدر و با حرمت کذا فی القنیه۔

باشنگ - باشین معجمه یعنی منقوطه خیار و خوشهٔ انگوری که برای تخم دارندش کذا فی الشرفنامه و در دستور بمعنی خوشهٔ خرد انگور مسطور ست و در ادات باشنگ خوشهٔ انگور که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم دارند -

بالشنگ - بالام مکسور و شین قرشت مفتوح چیزیست از جامه پیچیده غیر جامه یعنی بر استخوان شکسته بندند و آنرا بالش خرد هم گویند کذا فی العلمی قول اسمعی تقاضا میکند که لفظ بالشک باشد مصغر بالش یا بالشک مصغر بالشت به بالشنگ با نون غنه چنانچه مکتوب ست -

بالشنگ - میوه ایست و نیز جنسی ست از ترنج بزرگ

برگ - معروف و اسباب خانه و ساختگی کذا فی الادات و در شرفنامه نیز با بار فارسی آورده است

برنگ - بالکسر با کاف فارسی ذخیره و جرس و کلفت و قیل بالفتح و بعضی بمعنی کلند و جرس گفته اند و با رای غیر منقوطه بمعنی ذخیره آورده اند ولیکن در ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده است من غیر تعیین حرف و تغیر حرکت و در طب حقائق الاشیا مذکور ست برنگ بکسرتین معروفست و آن دانها بود بهیئت مستدیر از دانه بلیله خرد بهترین الانواع او کابلی ست و ار برنگ نوعیست که دانهای بزرگ دارد و در وی چندان منفعت نبود -

بزرگ - ضد خرد -

بستر آهنگ - یعنی لحاف و نهالی -

بشنگ - بفتحتین با نون غنه آنچه از خرما برون باشد کذا فی لسان الشعرا -

پشنگ - بمعنی لشنگ مذکور با شین قرشت و در دستور آلتی ست که درودگران بدان در چوب سوراخ کنند مسطور ست و در ادات بمعنی سوراخ کن نجار که چوب بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز بهمین ست و نیز نجار چوب بدان بستند بهندش نهانی نامند و آنچه بتائید آن سوراخ در دیوار کنند -

بنگ - بالفتح نام داروئیست خوشبوی خراسانی تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سپید میشود سیاه را البنج می آرند و اکثر سپید را در کار بندند کذا فی القنیه و مشهور آنست که آن گیاهیست که برگ آن بغایت سبز و با کنگره باشد آنرا سبزی گویند و آنرا هم میخوانند و آن دو نوع میشود یکی آنکه برگهایش همچو پرچم میشود آنرا بهندوی حنا دهری گویند این نوع اثر بسیار میکند اکثر قلندران و جوگیان آنرا در کار بندند و در تداویها می اندازند و آن مقوی و آبهای مخالف بخوردن آن مضرت نکند معرب آن بنج ست چنانچه در مسائل فقه است البنج والافیون حرام بعضی میگویند از ان بنج اجوائن خراسان مراد ست لیکن تصحیح آنست که آن گیاه مراد ست زیرا چه علت حرمت درین گیاه یافته میشود و آن مهوش شی ست -

بهشت گنگ - بکسر او ای های مدور و شین منقوطه و ثنا ة فوقانی و هر دو کاف فارسی از الملکه ...

که پادشاه ترکستان بود و بهار گنگ بمثله۔
با آب و رنگ۔ ای فربهی یا سرخ رویی کذا فی القنیه و در ادات بمعنی بشاشت و سرخرویی۔
بوبرگ۔ با واو فارسی طعامی ست که آنرا البغرا نامند
بی آب و رنگ۔ یعنی هیچ خوبی و رونق ندارد۔
بید برگ۔ با یا و کاف فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان تیر و در شرفنامه بید برگ تیری که بمشکل بید برگ سازند و آن ساخته و ایجاد دارا بود۔
بیرنگ۔ بالفتح طرحی که نقاشان اول القلم می افگنند بعده رنگ می آمیزند۔
بینا سنگ۔ همان بیناسات که در فصل کاف تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد قلت کیفیتها
بی وزن و سنگ۔ یعنی بی وقر و بی قیمت کذا فی القنیه و معنی ترکیب بی قدر و بی قیمت حاصل هر دو یکیست۔
بیجا پالنگ۔ روزگار کذا فی القنیه قیل بمعنی مرگ۔

باب اللام
فصل فی العربی

بابل۔ بکسر سوم و قیل بضم سوم نام موضعی ست در میان عراق و عراق وسط عالم ست پس باین اعتبار بابل مرکز دائره عالم ست و شهر ایرا بدان نسبت کنند و نیز بابل یونانیان مشتری را گویند و در بابل چاهی ست که هاروت و ماروت دران معذب اند چنان تسامع ست که اگر کسی بر هاروت رود و مزاحم میشود هاروت ازان چاه جادو و سحر می آموزانند۔
باخل۔ بکسر خای معجمه نابخشنده و شوم۔
باذل۔ بکسر ذال منقوطه بخشنده جمع بواذل جمع
بازل۔ با زای معجمه شتر نه ساله و هفت ساله و شتر پیر که دندان پیشین او بالا بر آمده باشند۔
باسل۔ مرد شجاع و دلیر و ترش روی۔
باطل۔ ضد حق و نادرست و ناچیز و شیطان۔
باقل۔ کودک نشان ریش بر آمده و نیز نام مردی که در گران زبانی و حماقت و کند زبانی ضرب المثل بود و در قنیه است نام مردی از عرب که او را بجاهلی و دیوانگی بسخن مثل زدندی روزی آهوی بیازده درم بخرید پرسیدند بچند درم خریدهٔ هر دو کف دست بگشاده و هر ده انگشتان دو دست جدا کرده و وا کرده و زبان از دهن بیرون آورده برای تفهیم یازده هرگاه دست بگشاد آهو بگریخت و در دستور بسطور ست که باقل هم نام یکی از خلفا و گنگ
بتل۔ بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی
بتول۔ آن زن که او را بمرد حاجت نباشد و نیز لقب ام المومنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن باکره که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت و غیره بتول آن نهالیکه از بن درخت بر آمده باشد و ازان درخت مستغنی باشد و تبل بمثله و از بهر این سادات اول را بتولی میگویند۔
بخل و بخیلی۔ ضد سخاوت۔

بخیل – ضد سخی –
بدیل – چیزی را بچیزی بدل کردن کذا فی التاج
و در شرفنامه است نام خاقانی علیه الرحمة قول بی بدیل
بجای لامثل مستعمل ست –
بذل – بخشیدن بذول بخشیده –
بصل – پیاز –
بطل – دلیر –
بطال – مرد بیکار –
بقل – تره و سبزی و قیل تره که ناپخته توان خورد –
بقال – تره فروش –
بلال – بالفتح تری و نم و خیر و نیکی و بالکسر
آب و شیر و هرچه حلق را تر کند و نیز نام مؤذن حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم –

فصل فی الفارسی

بلبل – بضم هر دو با هزار داستان مرد سبک و سست
بوالبمل – کنیت ندیم خلیفه هارون رشید –
باذل – شجاع کذا فی الدستور و صاحب دل و
نیز نام مبارزی که تنها سوار رای از بند دامغان
روز روشن آورده و قصهٔ او در هند در غایت شهرت است
و بار راه و غم و اندوه –
باسک بجوال – آنکه با مردم به خوی همخانه بود
کذا فی القنیه –
بال – مردم دراز بازو و مرغ را شهپر و بالضم
انگشت افروخته و در لسان الشعرا بر وزن مجال با جیم
عزنی ست –

بجرجگل – با جیم فارسی دریای عظیم در ترکستان
بجردماق زیبق عمل – آن ابر که از و باران تقاطر
می کند کذا فی القنیه –
بجل – بکسرتین عفو از گناه کذا فی لسان الشعرا
بددل – غردل ضد شجاع بتازی جبان و بهندی
کاہل نامند –
بدسگال – با کاف فارسی بعد سین مهمله مکسوره
یعنی بدگوهر و بداندیش و دشمن و بدقوم –
براجیل – ودیعتے که بغیر خیانت باشد و دران حسابی
نیفتد کذا فی القنیه و براجیل بمعنی دنیا و جا بنا آمده
براعت استهلال – نام صنعتی ست و آن نشست
که در ابتدای کلام اعلام مقصود و مرام باشد
برج ہلال – یعنی برج سرطان –
برخوہل – کژ کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی
لفظ و نیز بمعنے کژ رای کج و کج پاے –
بردال – موذن و بمعنی پرکار و با بای فارسی نیز
است و در دستور پرگال بجای دال کاف مسطور ست
برغول – بالفتح با واو فارسی حلوای که از گندم و
یا از جو درست کنند و قیل بیای فارسی و در لسان الشعرا
است نیم کرده یعنی دلیده و نام حلوای که آنرا فروش
گویند و بنجون قرطوط خوانند –
برگ نیل – داروئیست که بتازیش وسمه بالکسر خوانند
برومند از ماه و سال – یعنی تمتع از روزگار
بسمل – بالکسر معروف و ذبیح را بسمل بدان گفته
است که وقت ذبح بسم الله میگویند –

بتشکل - بالفتح بائم وسوم گجک کلیدان کذا فی الشرفنامه و اقول و نیز امر بتشکلیدن -

بتشکول - بالفتح باواو مرد جلد و قوی و سختی کش و سر بهم رکار اقول امر بتشکولیدن ست و بالضم جلد -

بتشل - بالفتح درآویزه و در لسان الشعرا بوزن عسل ست

بتشول - بالضم دیدن و دیدن و دانستن کذا فی الشرفنامه اقول و فصل نون هم در شرفنامه بمعنی بتشولیدن بتشوائدن نوشته است و این امر ادست پس باید که نیز این معنی دران باشد و آن معنی درین -

بکاول - بضم یکم و چهارم چاشنی گیر و شخصے که طعام را بر دستر خوان آراسته کند و ترتیب دهد کذا فی القنیه

بگسل - بر کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنے بشکن و دست گردانیدن و دست گردان -

بلنگل - بالکسر با کاف فارسی آب شیر گرم مثل بالگلک مذکور که در فصل کاف تازی ست -

بل - بالفتح پاشنه پای و قیل بهار فارسی و بالکسر بگذار

بلبل - بفتحتین مختصر بلبله که نام داروئی ست معروف و بمعنی نرمے و نم -

بناخن رسد خون دل - یعنے خون دل از سر تا بناخن پای بود کذا فی القنیه والادات و قیل کنایت از خراشیدن سینه است یعنی سینه خود چندان خراشد از حسرت که خون دل بناخن رسد و قیل عبارت از خون گریستن ست -

بهرام تل - بامیم موقوف چوتره که بهرام چوبین از سرهای ترکان برآورده بود -

بهل - بکسرتین بگذار و در عربی بهل بفتح اندک و آسان و نفرین کردن و زاری و نعت گذاشتن -

بیل - بایاء فارسی چوبی که بدان کشتی رانند و نیز آلتی ست سرپهن تیره کار آنرا که بدان کلوخ بکسو می کنند و زمین بکاوند -

باب المیم
فصل فی العربی

بحر العمام - نام دریائیست از ان سوی کاشغر کس زهره ندارد که سنگے دران اندازد و اگر کسے چیزی دران افگند ابری عظیم و رعدهای صعب آواز کند و خلقے را ہلاک گرداند و نیز دیک وے نتواند رفت -

بدم - آنکه هندوی پارسی چیست -

بندم - یعنے چوب بادام کذا فی لغات الطب

برم - آنکه هندوی پارسی برنگ یعنی با برنگ پارسی چوب بادام کذا فی لغات الطب ایضاً

برشام - تیز نگریستن و تیزی نظر -

برسام - بالفتح علتے ست معروف کذا فی التاج و در قنیه مذکورست که بیماری ست معروف که عقل را دور کند و سخت گرمے پیدا کند که زبان از شدت گرمی بسوزد و سینه آماس کند و اکثر علامات سرسام در برسام ظهور گیرد و فرق سرسام و برسام ازین ست که در سرسام ورم در دماغ و در برسام درد و آماس در سینه مهیا شود -

برصام - همان برسام در قنیه مذکورست در محلے دیگر که برصام برص یعنے پیس -

بسطام ــ نام شهری مبارک که دران شهر کسے را رمد نبود یعنی درد چشم و بسطام بالکسر نام مرد نیست بقم ــ معروف و در قنیه مذکور ست که نام مرد بسیار خوار سخت فرو برنده

بم ــ بالفتح رود سطبر رباب در عربی مشدد ست جمع آن بموم اما در فارسی بتخفیف استعمال کرده است و در قنیه آورده است نام قلعه الیست و در شرفنامه گفته است نام شهری در حد مشرق ــ

بوم ــ چغد نر ــ

بو القاسم ــ کنیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اصل ابو القاسم ست در استعمال فارسی الف ساقط کرده اند ــ

بو الحکیم ــ آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابو جهل بحذف یای تحتانی ــ

فصل ــ فی الفارسی

بابادودم ــ بر وزن باجام و جم یعنی باغرور و تکبر و بابادودم ست یعنی تکبر و عجب و خودستائی و خودنمائی

بادام ــ میوهٔ معروف و بکنایت چشم شاهدان را نیز گویند و بمعنی باجانور درنده و باجال و بادام و بادامن مرکب ست کذا فی الشرفنامه و در دستور مسطور ست بادام معروف ــ

برجان زندم نهم ــ یعنی ترک نهم و بر هلاک خود گذشتم

بادر لیسه چشم ــ بفتح اول و سکون دال مهمله و بضم فارسی یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و دجال و هر کورے که باشد ــ

بادرم ــ بادال موقوف و رای مضموم سوده و از کار باز مانده ــ

بادژفام و بادش ام ــ بادال مکسور و زای فارسی سرخی و کدورت و صفرا که بهندش تپ گویند

بارهٔ نهم ــ یعنی عرش مجید ــ

بازپس سپرم ــ باسوم موقوف و هر دو بای فارسی ای بازپس روم و رجوع کنم کذا فی الادات ــ

باسرم ــ زمین آراسته کذا فی الدستور ــ

باغ ارم ــ آن باغ که شداد بادشاه در دنیا بهشت خانه ساخته بود ــ

بافدم ــ بافای موقوف و دال موقوف پایان کار و در ادات بجای فا قاف نوشته است یعنی دو نقطه کرده است شاید خطای کاتب باشد ــ

بام ــ بامداد و بالای سقف و نیز رود سطبر که بتازیش بم گویند ــ

بام نهم ــ یعنی عرش مجید ــ

بام چشم ــ یعنی پلک چشم ــ

باهم ــ یعنی با غم و هم بمعنی غم مشدد ست اما فارسیان مخفف خوانند و نیز بمعنی یک جا آید ــ

بچم ــ امر چمیدن ست ای بخرام ــ

بحر خوارزم ــ دریائیست کو بمک نخطه بلاد خوارزم

بخط بلا سر در آرم ــ ای بلاکشی کنم و راضی ببلا باشم

بخم ــ بالفتح نام ولایتی ست مشک خیز و بکسر کم و فتح دوم امر خمیدن ست ــ

بخوا مریم ــ بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها

وقت وضع حمل دران دست زده بود مانند پنج
انگشت گشته بوی خوش دارد۔

بلادم — بالکسر آراسته و خرم و باآسایش و جای
آرام چون باغ و خانه و مجلس در زفانگویا بمعنی همیشه
مرقوم ست۔

بدم — ای سرعت کذا فی القنیه وقیل بدم بکسر
یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد مرکب با میم
متکلم بمعنی بدام من و بد من و بد مرا و نیز دم مرکب
با ترجمهٔ نفس و سرعت لازم این معنی ست و بضم
یکم و فتح دوم مقصور بودم۔

بدلگام — اسپی که بآسانی لگام کردن ندهد و نیز کنایه از
مخالف ست یعنی در غضب شد۔

براهام — یعنی در براهیم ست و نیز نام جهودی
متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال و
اسباب او ضبط کرده به لنبک سقا که بغایت
اکرم زمان خویش بود بخشید۔

براهیم — همان ابراهیم که در فصل الف گذشت

برج سوم — یعنی جوزا۔

برخود گرفتم — ای احمال و اضافت این کار بر
من گرفتم کذا فی الادات و در قنیه بجای کار من گرفتم

برسم — بفتح یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش
آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرهنگی
بدین آمده که برسم کتابی ست که آتش پرستان
در حین پرستش بر دست گیرند و در فرهنگی دیگر نوشته
که گیاهیست و فقیر گوید که این لغت را از مجوسی که
در دین خود بغایت فاضل بود و آردشیر نام داشت
و در عهد محمد اکبر شاه از کرمان بهندوستان آمده بود
تحقیق نمودم گفت که شاخهای باریک بی گره با شاخ
بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند و آن
درختی ست شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد از
درخت گز والا از درخت انار و رسم بریدن آن
چنان ست که اول کاردی که دستهٔ آن هم از آهن
باشد و آنرا برسم چین خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه
بشویند و آب کشند و پس زمزم نمایند یعنی دعائیکه در وقت
عبارت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند بخوانند و برسم
با برسم چین ببرند پس برسم دان را نیز آب کشند و آن ظرفی
باشد مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه که خواهند بدن را
بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا نسکی
از نسکهای ژند یعنی قسمی از اقسام بیست و یک
کتاب ژند بخوانند چند عدد از ان برسم که بجهت آن
کار و آن فعل معین هست بدست گیرند چنانچه بجهت
خواندن نسک وندیداد که یکی از نسکهای مشهورهٔ
ژندست سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک
یشت بیست و چهار برسم و هنگام بدن شستن و
چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون
یکبار نسک وندیداد خوانده شود آن برسمها باطل
گردد و از جهت نسکهای دیگر و افعالیکه مذکور شدند
اختیار دارند خواهند بار همان برسمها عمل خواهند کنند
برسم تازه بدست گیرند و از شروط برسم بدست

گرفتن بدن شستن و جامهٔ پاک پوشیدنست۔

بردم ـ نوعے از خرمای خشک

برم ـ بمعنے حفظ واز بر گرفتن و بیاد نگاه داشتن و چشمهٔ آب استخر و تالاب و بمعنی انتظار و سبزه و کنار جوی و چوب بندی را گویند که بر تاک انگور و بارهٔ کدو و خیار و مثل آن بر بالایش اندازند و در تازی بمعنے ملول شدن و بستوه آمدن و کسے را گویند که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند و میوهٔ درخت خاردار را گویند عموماً و شگوفه و بهار درخت مغیلان را نامند خصوصاً۔

برکم ـ باز داشتن و منع را گویند و بازدارنده و منع کننده و امر بمعنی نهی نیز هست یعنی منع کن باز دار۔

برند کام ـ مراد بالینه دهان کذا فی حاشیهٔ زفانگویا و نیز گیاهی باشد که آنرا بابونه گاو گویند۔

برنسیم ـ همان ابریسیم مذکور که گذشت۔

برشم ـ پشم بزی باشد که از بن موی بروید آنرا بشانه برآرند و ازان شال بافند۔

بزم ـ بالفتح مجلس شراب و جشن کذا فی الشرفنامه و در ادات ست بزم مهمانی شراب و جشن و مهمان و در لسان الشعرا بزم ضد رزم مهمانے۔

بزدشم ـ موی و پشم بز را گویند۔

بژکم ـ باز داشتن و منع کردن۔

بژرم ـ شبنم۔

بسکام ـ مرجان۔

بستم ـ لذت۔

بستیحم ـ بضم یکم و سوم که تا زیر قرشت باسین مهمله است و میدگی اندام مردم که آنرا باد گویند کذا فی الادات بشین معجمه نیز در ادات مذکور ست اما در لسان الشعرا سین یا شین هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم گفته است بعضے گمان برده اند که باشین معجمه است و نیز بمعنے حلق کنم مشتق از ستردن ست۔

بسته رحم ـ یعنی عورت عقیم و نیز آنکه از زادن باز مانده بود۔

بسر تازیانه بستانم ـ ای بغیر تیغ بیدرنگ بزخم تازیانه فتح کنم کذا فی الاصطلاح۔

بشتالم ـ بالکسر باشین قرشت طفیلے۔

بشترم ـ باشین معجمه بوزن اشتر و میدگی اندام بگفتار رشته مغز از سر کشم + بگفت کسان مغز در سر کشم ـ یعنی بگفتار رشته سخن را سرایم و بگفتار دیگران خاموش بمانم۔

بلخم ـ چیزی که بدان سنگ اندازند و آنرا فلاخن نیز گویند۔

بمانم ـ یعنی بگذارم و بگذار یار او باشم۔

بنازم ـ یعنی مفاخرت کنم۔

بنفشه گون طارم ـ یعنی آسمان۔

بوم ـ زمین نارویده و بمعنی ولایت و شهر نیز آید و جوزهٔ مرغ و بوم بضم یکم و فتح دوم یعنی باشم۔

بوی ستوم ـ یعنی ببویم و بوی کنم۔

بهرام ـ بالفتح پادشاه ایران زمین که او را بهرام گور گویند و او پسر یزدجرد بود و او تاج از میان دو شیر گرفته

سپید و بر سر خود نهاده بود و خاقان چین را زنده
گرفته و کشته بود و گاه مرد و در ایکسواره فتح کرده بود و او را
بهرام گور ازین گویند که روزی شیر گور را گرفته بود او تیری
بر پشت شیر چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و
بعضے گویند وجه تسمیهٔ او آنست که او دعوی تمام داشت
که بیک تیر پای گور را با گوش او میدوخت و علتش
آن بود که اول غلولهٔ گل تفنگ و غیر آن در گوش گور
میزدی بعده گور از پای گوش می خارید همدران حال
تیری می انداختی و پایش با گوشش میدوختی بدین
واسطه او را نام بهرام گور افتاد و بعضے گویند که اکثر
شکار گور کردی از ان این لقب یافت و نیز نام
سپهر لشکر هرمز بن نوشیروان و او را از سبب لاغری
بهرام چوبین گویند و نیز نام روزیست از روزهای
پارسیان و در بعضے فرهنگ بمعنے مریخ مرقوم ست
و نیز ستارهٔ سیاره بر فلک پنجم که بتازیش مریخ گویند
بهم — همان با هم که گذشت و بهم بالفتحتین زیر و زبر
شدن از غم و در عربی بهم بره های گوسفندان و او
جمع بهمه است و بهمه بر نر و ماده اطلاق کنند و بهم
بضم یکم و فتح دوم سواران سخت جنگی و لشکر ها و مردانی
که ایشانرا چیزے بنا شد —
بیاگنم — با کاف فارسی یعنے پر کنم —
بیاد خام — یعنے عود خام —
بیرم — سینه و نوعی از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه
بمقالی عراق لیکن از ان باریک تر و نازک تر —
بیم — ترس —

پیک چشم — مردمک چشم —
پیکانه سنم — با بای فارسی آنکه شمشش چون پیکان بود
پیر تعلم — با کسر بای فارسی معلم علوم دینی —
پیلسم — با بای فارسی نام برادر پیران ویسه که سر
لشکر افراسیاب بود و از دست رستم کشته شد و
نیز کنایت از شب سیاه است —

فصل فی الترکی

بارم — هست یا نیست —
بقم — بضم یکم و کسر دوم نیست —
بیرم — بالفتح عید والله اعلم بالصواب —

باب النون

فصل فی العربی

بادنجان — معرب بادنگان با کاف فارسی
است تره ایست که بزبان هندش بیگن گویند
باطن — اندرون چیزی و پنهان و داننده نهان
والباطن اسماء الله تعالی و در زفانگویاست که
درخت سهجنه را گویند و در قنیه است درختی ست
مثل سرو منقول از خط مصنف شرفنامهٔ منیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیه جائی نوشته دید
درختی ست که بغایت نرم و نازک ست
هندش سهجنه خوانند —
بحران — بالضم باد گرم و تپ کذا فی القنیه
و در بعضے فرهنگ بمعنے باد سموم ست و آن
بادیست بر هر که رسد سوخته و بریان گردد
بحرین — بفتح یکم و دوم و سوم نام مقامی ست

که دریای فارس و روم آنجا جمع شده اند و وعده ملاقات با مهتر موسی علیه السلام و خواجه خضر هم آنجا بود کذا فی القنیه منقول از مدارک اقول بمعنی مجمع البحرین ست لیکن باعتبار شهرت شاید بحذف یک جزو استعمال میکنند۔

بدن۔ مرد کبرسن و البدن محرکة من الجسد ماسوی الراس

بذر الکتان۔ بهندوی السی گویند کذا فی لغات الطب۔

برفون۔ بالکسر و فتح دال اسپ تازی ج

برهان۔ حجت روشن براهین جمع۔

بستان۔ بالضم معرب بوستان بساتین جمع آن و نیز بمعنی لبساین مرکیست با باء فارسی عزلے

بطن۔ شکم و قبیله جزو۔

بطین۔ بضم یکم و فتح دوم منزلیست از منازل قمر وهو بطن الحمل۔

بنیان۔ بالضم بنای و بنیاد۔

بو الحصین۔ کنیت روباه۔

بهتان۔ دروغ حیران کننده۔

بیت الحزن۔ سوگ خانه۔

فصل فی الفارسی

بابزن۔ با دوم موقوف سیخ آهن و چوبے که بدان مرغ و گوشت بریان کنند۔

بابیزان۔ بروزن آویزان سباخی و کفیل که بتازیش ضمان خوانند و در دستور بدین معنی بابزان بروزن بازی نوآن مسطور ست و الله اعلم بالصواب۔

باتندن۔ بوزن باز رخن بخشیدن کذا فی الاداث

باتنگان۔ با سوم و پنجم فارسی بازنجبان کذا فی القنیه۔

باحفصان۔ یعنی معلم صبیان مسموع از شیخ المشایخ شیخ احمد حسن جشتی بلخی قدس الله سره القدیر و اصل این آنست که باحفص ماکیان که بچگان زیر پر دارد و دانه بچر اند۔

باختن۔ با خاء موقوف بازی کردن و خرج کردن کذا فی القنیه و بمعنی دادن و بذل کردن کذا فی

بادام شگوفه شدن۔ ای چشم گریان شدن

باداش۔ بمعنی پاداش و جزای نیکی۔

بادبان۔ با دال موقوف جامهٔ که بر رخ باد بهند و در جهاز و کشتی ببندند از جهت سرعت سیر و نیز پیش و پس گریزان و سر آستین ــ

بادپیران۔ کسی را گویند که همه روز فخر کند و منصب خود بمردم عرض نماید و هیچ کاره از دنیا۔

بادبرین۔ یعنی بادی که از سوی مغرب جهد بتازیش دبور نامند چنانچه شمس فخری گفته ــ

بزیر چرخ برین بیمثال فرماید + بسوی غرب نیارد وزید باد برین + کذا فی الشرفنامه و در اداث گفته است بادی که از سوی مشرق آید و عرب آنرا صبا خوانند۔

بادبیزن۔ با دال موقوف آنچه از جام و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کشند۔

باد پیمودن - بادال موقوف و بای فارسی کار بی منفعت کردن و تحقیق گفتن و معنی شراب خوردن نیز آمده

بادران - ای متکبران و طالبان سری و سروری کذا فی القنیه و معنی ترکیبی راننده باد و بادرا این ام نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد

بادبیران - بمثله و بمعنی مروحه و ضامن و کفیل و سیانجی هم آمده -

بادرنگین - یعنی شعر و بیتی که در قصیده و غزل و رباعی باشد

بادزن - همان بادبیزن یعنی مروحه -

بادسران - بادال موقوف یعنی متکبران و طالبان سری و سروری -

بادسلیمان - بمعنی عظمت و دولت سلیمان علیه السلام و آن بادکه او را بالشکر منزل بمنزل بردی و کنایه از تخت اوست نظامی در مخزن فرماید
روزی آنجاکه فراغیش گشت + بادسلیمان بچراغی گذشت +

باد فروردین - بروزن باد برسرین همان باد و بور که تموج هواست از جانب مغرب که گذشت

بادبان - بادال موقوف پیش و پس گریبان بادگان بمثله کذا فی زفانگویا -

بادرگان و بانیگان - باکاف فارسی معروف و گذشت

بادوبیزن - همان بادبیزن -

بارسین - کدوی تلخ کذا فی لغات الطب -

باردان - بارا موقوف صراحی کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی آوندکه بتازیش دعائی خوانند -

بار زمان - یعنی حوادث و جفای روزگار -

بارگین - چیزیست که بهچو حوض بزرگ راست کنند و در زمستان آب روی جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراءالنهر بود بتازیش فارقین گویند کذا فی القنیه -

باربان - نام مردی و پهلوان تورانی -

بازارگان بازرگان - اول باراء موقوف و بهردو کاف فارسی طائفهٔ سوداگر مایه دار -

بازبان - بازاء موقوف جبال -

باژبان - بازاء فارسی طائفهٔ اند از ترکان کذا فی الشرفنامه و نیز باجبان یعنی نگاه دارندهٔ باج که آنرا اخراج گویند -

باژدان - بازاء فارسی موقوف آوندی که در وی محصل سیم باج اندازند و نگاهدارنده باج هم باشد کذا فی زفانگویا -

باستان - باسین موقوف دوم قدیم و کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و دور گردون و بمعنی مجرد هم هست که از حرکت و تجرید باشد و نیز بتازی تاریخ را گویند که احوال پیشینیان دران مرقوم باشد -

باسگ بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گوئی -

باشتین - هلوکی ست از سبزوار -

باغبان - معروف نگاهدارندهٔ باغ باشد

باغ رنگین - یعنی دنیا -

باغ شیرین - نام نوائی و لحنی ست از موسیقی
باکافه شگوفه فشان - ای چشم گریان کذا فی القنیه
بالین - انچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن یا سر
بامدادین - یعنی وقت فجر و ظهر زیرا چه در تاج تحت
غداة و عدوة آورده ست میان نماز بامداد و نیز بر آمدن آفتاب
بامیان - نام شهریست از توران زمین منسوب
بغلط در نشسته نویس -
بانگ دادن - آواز دین محمد صلی الله علیه وسلم
یا شریعت محمد کذا فی المؤید الفوائد -
بانیازان - حاجتمندان ای مخلوقات -
بان - چیزی خوشبوی از عطرهای سوختنی و نیز
نام درختی که ثمر آنرا حب البان گویند و در پارسی ثمر غالیه
نامند و آن مانند پسته میباشد ولیکن زود شکند و بمعنی
لادن هم هست و مشک بید را نیز گویند و محافظت و نگاه دارنده
را نیز خوانند و وقتیکه با کلمه ترتیب شود همچو فیلبان و سار بان
و باغبان و دربان و بانگ فریاد و آواز بلند و بمعنی
صاحب و خداوند نیز آید و استعمال آن مرکبست -
ببر بیان - بفتح اول و سکون موحده تحتانی و کسر
را مهمله و فتح موحده تحتانی بالف کشیده و نون
زده در فرهنگنامه مذکور ست نام جانوریست که
ماوای وی در کوه قاف ست و گذر وی در کوه البرز
بود رستم او را در کوه شام کشته بود و از پوست وی
زره ساخته خاصیت آن آنست که در آتش نسوزد
و در آب غرق نشود و در قنیه آمده است که نوشیروان
ده هزار سوار در محلی نامزد کرده بود گذر وی ابرشان

افتاد جمله را بخورد و در فرهنگی بدین آمده که در
زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود هزار سوار
بکشتن او فرستاد آن جانور در میان آن جماعت
افتاده همه را مجروح ساخت و کشت و خورد و بعضی
گویند جبه جامهٔ رستم که روز جنگ میپوشید از پوست
آن جانور بود در وی تیغ و تیر کارگر نشدی و بعضی گویند
که آن از پوست اکوان دیو بوده و باعتقاد بعضی
آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت آورده
بودند و در شرفنامه و در زفانگویا نیز مرقوم ست که
دیبای منقش را نیز گویند و آنرا در روم بافند
هر زمان برنگی دیگر نماید -
ببوی نفس مکن جان - یعنی جان را تابع و
مطیع نفس مگردان کذا فی الاصطلاح -
بتابیدن - بگذاشتن کذا فی القنیه -
بت رویان - یعنی خوبرویان -
بتکندن و بتکندیدن - کلاهما بکسر الباء و فتح
الکاف التازی سر باز زدن از خوردن سخت
بسیار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی
بتکن مذکور ست حیث قال -
بتکن - بالکسر با کاف تازی مفتوح و قیل بکسر
سر باز زدن از خوردن سخت بسیار از غایت سیری
و در ادات با بای فارسی گفته است اما در لسان الشعرا
در باب با بای التازی بوزن اشکن آورده است
با تای قرشت اقول از روی اشتقاق تبکن امر تبکندن
است لیکن در باب لسان الشعرا است که امر را

بمعنے مصدر میگویند و دیگران تابع او یند۔
بنگلن ۔ باکاف فارسی نوعی از ساز زرگری و ناله و در ادات بانیز فارسی ست۔
بچشم کردن ۔ یعنی تیز نگریستن و بنظر زده گردانیدن
بچشم آمدن ۔ چشم زخم را گویند یعنی آزار کسی رسیدن
بچراغ رسیدن ۔ کنایه از رسیدن بدنش یا رسیدن بخدمت دولتمندے۔
بچراغ گذشتن ۔ کنایه از رسیدن بخدمت کاملے یا عارفے۔
بچهٔ خونین ۔ کنایه از اشک گلگون عاشقان و غمدیدگان
بچهٔ طاؤس علوی آشیان ۔ کنایه از اخگرست که طاؤس علوی آشیان آتش باشد چرا که عنصر اعلے ست۔
بحر عمان ۔ دریائیست عظیم که دران لولو بود و عمان نام قصبه ایست بر کنارهٔ دریا که او را صحار گفتندے۔
بخجوان ۔ نام ولایتے ست۔
بخسانیدن و بخسیدن ۔ گرازان رفتن آ
خرامان و گرازیدن و گرازانیدن۔
بخسان ۔ بوزن مردان گدازانیدن و این هر سه لغت با بای فارسی نیز مے آید۔
بخشودن ۔ شفقت کردن۔
بخشیدن ۔ دادن۔
بد پسران خانه کن ۔ یعنے ناخلفان و آنکه خانهٔ پدر را خشت خشت کنند و بفروشند کذا فی القنیه

و الادات و معنی ترکیب ظاهر ست۔
بدخشان ۔ بفتحتین نام شهریست میان خراسان و هندوستان آنجا گوسپندان بزرگی همچندان اسپان میشوند مردم بران گوسپندان بر نشینند و معدن زر و طلا آنجاست۔
بدران ۔ بالفتح سبزه ایست مثل ترب بوی زشت دارد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب را نندهٔ بد و بدرا بران و نیز بمعنے ران بد آید و بدران بکسر اول و تشدید را یعنی این کار را تمام کن کذا فی القنیه و معنی ترکیب پاره بکنان این کار را۔
بدایشان ۔ با بای فارسی یعنی بدی پیشان۔
بدین تخت روان ۔ یعنی آسمان کذا فی القنیه لیکن آسمان را تخت نگفته اند بلکه تاج گفته اند مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخته را مرصع و مکلل میکنند آنچنان آسمان هم بکواکب مرصع کرده شده است و برین که معراج حضرت رسالت صلے الله علیه و سلم بالای آسمان بود پس گوئی که تخت ست و تخت روان را اصل تخت مهر سلیمان گفته اند و نیز میتواند که نقش فلک مراد باد و مجازاً فلک را تخت گویند۔
بذل سیمین ۔ بخشش بسیار۔
بذبون ۔ قماش نفیس ع
بر آب آمدن ۔ کنایه از فاش گردیدن و تمام تر شدن و ظاهر شدن۔
برابران ۔ گیاهیست دوائی که آنرا بیونانے

سطاریون خوانند۔
برآب فلان۔ یعنی بر طریق فلان و بر شکل فلان۔
برآب گفتن۔ بمعنی فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن۔
برازبان۔ آہن پارهٔ درازی را گویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و خنجر و شمشیر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القنیه۔
برازیدن۔ بالفتح زیبا نمودن و وصل کردن چیز۔
برافشیدن۔ بالفتح فرو نشاندن کذا فی زفانگویا۔
براغالیدن و براغلیدن۔ کلاهما بالفتح لغتی در برغلانیدن ست یعنی تحریص کردن و برانگیختن و دور کردن و فرستادن۔
برباد کردن خلق را خرمن۔ ای عیش خلق را مستهلک گردانیدن۔
برباد نشینند هز بران۔ ای دلاوران بر اسپ سوار شوند و برآب گردند۔
بربون۔ بالضم حریر نازک و دیبای تنگ۔
بربهن۔ تخم جرجر که بتازیش بقلة الحمقا و بهندی لونیا کاساگ گویند یعنی آنچنان نمناک تخم او سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند همان گیاه است که تخم او را گلکتک یعنی تخم خرفه گویند کذا فی لغات الطب۔
بر حرص نماز مرده کن۔ یعنی حرص را بمیران۔
برخوردن۔ یعنی خط از امید ها و نعمتها بر گرفتن و بر

حاجت خود ظفر یافتن و برخورداری گرفتن کذا فی الشرفنامه و لیکن معنی ترکیب میوه خوردن ست
بردیدن۔ بالفتح دور شدن از راه و یکسو شدن از راه۔
بردن۔ بمعنی یافتن ست چنانچه گویند فلان از فلان زر برد یعنی یافت کذا فی القنیه اقول بردن کنایه از مراد و نتیجه یافتن ست زیرا چه چون کسی از کسی چیزی بیابد و در خانه نبرد آن چیز را حاصل خود نه بینید۔
برسیدن۔ بالفتح تفحص کردن و تجسس کردن و پرسیدن و آفرین و تحسین کردن۔
برزن۔ بالفتح کوچه ایست که بتازی محله گویند و در رسالت القصر بمعنی صحرا مرقوم ست و در بعضی بمعنی کوچهٔ لاد کاه است و بالکسر تابه باشد از گل که نان بر بالای آن پزند۔
برزیرزین و برزین۔ نام آتشکده که در بلخ بود در لغت نوند میگوید که آن آتشکده در نوند ست و نیز نام مبارز ایرانی که پسر او فرہاد نام داشت و همان برزن مرقوم ست و نام یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت هم هست که آتشکده ساخت و آنرا آذر برزین نام کرده آن آتشکده ششم ست
برسان۔ بالفتح دوستاب سیاه خوشبوی و بالضم گروههای آدمیان و نیز بمعنی اژدها آمده و بفتح و کسر موحده تحتانی مطلق است را گویند از هر که باشد
برسر آمدن۔ کنایه از زیادتی و افزونی و غلبه کردن
برسم چینین۔ کاردیست که دسته آن هم از آهن باشد فارسیان برسم از آن درخت برند۔
برسخنش زن۔ یعنی بر سخن او در آویز۔

برسرزدن - یعنی سحرزده شدن و در اندیشه شدن کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهرست -
برسخان - بفتح یکم و سوم نام مقامی میان ایران و توران -
برشکستن - کنایه از برگشتن و واگذاشتن و ترک دادن و اعراض نمودن -
برشیرنر زین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن -
برصحرا نهادن - کنایه از آشکاره و ظاهر ساختن -
برطاق نهادن - یعنی بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن -
برغلانیدن - تیز گردانیدن کسی را در کاری تا بترکی تحریص گویند -
برغمان - بفتح یکم و سوم مار نر و بزرگ که آنرا اژدها نیز گویند -
برغنداران - بوزن سرگردان ایام اخیره ماه شعبان که دران شراب خواران شراب بکثرت نوشند و تفریط روا ندارند -
برف آب دادن - کنایه از ناامید ساختن و نیز دل سرد کردن باشد -
برفروشان - مطلق امت را گویند از هر پیغمبر که باشد -
برقان - بفتحتین درخشیدن -
برق یمان - یعنی برق که از طرف یمن آید و آن آنست که اکثر برق از انطرف جهد دلیل برباران بود -
برگان - نام درختی ست در شیراز که معدن سنگ یشب درانجاست -
برگ ریزان - با کاف فارسی یعنی خزان و ایام پیری و آخر عمر -
برگرفتن - یعنی قبول کردن -
برکردن - کنایه از برافراختن آتش باشد و بمعنی بخاطر نگاهداشتن و حفظ کردن نیز آمده -
برکرسی نشاندن - کنایه از خوب و نیک سامان دادن باشد -
برمایون - بالکسر نام گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود -
برمخیدن - نافرمانی مادر و پدر کردن -
برمگان - بالفتح موی زهار و آن بالای موضع آلت مردی و زنی ست که آنرا بعربی عانه گویند -
برنشستن - یعنی سوار شدن و سوار شو -
برنون - بالفتح دیبای تنک و حریر نازک -
برنیان - جامهٔ ایست ابریشمی که بتازیش حریر گویند و قیل با بای فارسی کذا فی الشرفنامه اقول اگر حریر و پرنیان یکی بودی شیخ سعدی نگفتی ع قبا گر حریرست وگر پرنیان ÷ بناچار حشوش بود درمیان و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه ایست که فائق از حریرست زیراچه ذکر پرنیان بعد از حریر افتاده است -
بروشان - بالضم همان برسان بمعنی اخیر یعنی گروه دهبانان -
برون - ضد درون کذا فی الشرفنامه و فی القنیه حلقه های بینی شتر از مس و موی هر حلقه ها که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره -
برون آمدن - کنایه از ترک طاعت و انقیاد -

برهختن - بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن
بره گرفتن - کنایه از عاجز و زبون گرفتن -
برهمن - بفتحتین معروف یعنی زناردار -
برهمون - بالضم آرایش و نیز دائره که گاه گاه گرد ماه و آفتاب برآید و قیل با بار فارسی مفتوح بتازیش هاله خوانند -
برهیختن - بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده -
بریجن - تنوری را گویند که دران کاچ و نان تنگ پزند بعربی فرن گویند -
بریخ زدن - کنایه از ناپدید کردن و معدوم گردانیدن و از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و هیچ انگاشتن -
بریزن - بالفتح با بار تازی آبخیزی که از آرد می بیزند و قیل با بار فارسی -
برین - بالفتح بهشت بالائین و نیز آتشکده ایست و در زفانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین ست -
بریخ نوشتن و زدن عبارت از ناپدید کردن چیزی که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -
بریدن زبان - یعنی خاموش کذا فی مؤید الفوائد -
بریون - بروزن افیون علتی ست که پوست انسان را آواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان الشعرا بهندی آن را داد گویند و در شرفنامه با بار فارسی ست و گرداگرد دهان را نیز گویند -
بزاختن و بزازیدن - کلاهما بالضم و با زاء معجمه گداختن
بزدانیدن و بزدودن - زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن -
بزمان - بالفتح و قیل بالضم مخمور و غمگین و قیل با زاء فارسی -
بژمان - بالضم با زاء فارسی مضموم بمعنی آرزومند و قیل با نیز فارسی ست -
بزلون - بالضم همان برایون مسطور -
بزین - بالفتح با زاء معجمه آتشکده بروستانه نیشابور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی با راء مهمله است
بسالت کردن - ستودن -
بستن - ضد گشادن و صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند -
بسر بردن - بآخر رسانیدن و وفا کردن و روزگار گذرانیدن و سازگاری نمودن و غمخواری کردن -
بسغدیدن - بالفتح ساخته شدن بسودن دست و سوده کردن -
بسلانیدن - مخفف بگسلانیدن آمده -
بسوریدن - بالضم با سین مهمله چنانچه در ادات بتصریح ست و با واو فارسی نفرین کردن
بسیجیدن - با سوم و چهارم فارسی قصد و آهنگ کردن و آراستن کذا فی زفانگویا -
بسکیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن -
بشکولیدن - با واو فارسی با شین معجمه رخنه افگندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی بشکلید نشان کرد و رخنه کرد و سر ناخن انگشت درافگند آورده است پس معنی آن همچنین باشد زیرا چه آن مصدر انیست و نیز بشکلیدن بمعنی نشستن

ازرسن و مانند آن آید و بمعنی جلدی و چابکی نمودن در
کارها و حریص بودن هم آمده –
بشوریدن – معروف که آنرا بتازی هیجان گویند
و نیز در غضب شدن و نفرین و دعای بد کردن و
اصل شوریدنست و بای زائده است –
بشولیدن – با واو فارسی بمعنی بشوریدن کذا
فی الشرفنامه و هم در شرفنامه مذکور در باب شین
شولیدن را بمعنی متحیر و درمانده شستن نوشته است
و درین شبه نیست که اصل شولیدنست و بای زائده
مگر آنکه بای اصلی شد آن هنگام لغت مختلف باشد و نیز
در فصل لام بمعنی بشولیدن دلستن آورده است
چنانچه گذشت پس باید که معنی این آن متحد باشد
زیرا که مشتق ازین ست –
بشیون – بروزن افیون فربه ضد لاغر –
بعدان – بالضم شتران و او جمع بعید ست –
بغدان – بالفتح لغتے ست در بغداد –
بغلک زدن – کنایه از شماتت کردن آمده –
بکار آب بودن – کنایه از دائم الخمر بودنست یعنی
پیوسته شراب خوردن –
بکتوسان – نام مردی عقیل و دانا و در قنیه نام
شاعری معروف –
بکلبوسن – بالفتح نام مردی کذا فی زفانگویا –
بکران – بالضم و فتح دوم ته دیگی که بطریق طبق
فرود دیگ بندد اهل هند کهرچن نامند و وقتیکه با روغن
جمع گردد جان جان خوانند کذا فی الشرفنامه –

بکر – مساقطه خزان یعنی ثمری که هنوز از آن کسی (?)
نخورده باشد کذا فی القنیه و نیز ایضاحی انگوری
بگل گرفتن – کنایه از مخفی نمودن و خس پوش کردن
بگل آفتاب اندودن – ای خس پوش کردن
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است –
بکهان و بکهیان – یعنی سنگ شکن هندش
گلکهتی (?) نامند کذا فی لغات الطب –
بکهوجهان – بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف و
قیل با واو تازی خرشته کذا فی الشرفنامه و در
لسان الشعرا و ادات الفضلا با خای معجمه مرقوم ست
و در دستور بکهوجهان مسطور ست یعنی بعد کاف
های قرشت ست –
بلسان – بفتح نام ولایتی ست و نام درختیست که
بمصر معروف ست و زیبق از آن میچکد و در تمام عالم
همان یک درخت ست روغنش بغایت نافع ست
بلطان – گیاهی ست که بتازی بقله یمانیه گویند
و بهندی چولائی نامند کذا فی القنیه –
بلگین – بالفتح نام ولایتی ست و با کاف فارسی بر لوا (?)
و در فرهنگ بمعنی منجنیق هم دیده شده –
بلمون – سیاذج صحرائی و آن برگی باشد
دوائی مانند برگ گردگان –
بلندین – بمعنی چوب پایین در خانه و بعضی
چهار چوب در خانه را هم گفته اند –
بلون – بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد ست –
بلمیان – نام قریه ایست از ولایت گازرون و آنجا

محل و مرقد اولیاء الله بسیار ست و در فرهنگی بنظر رسیده
که نام خضر علیه السلام ست۔

بلند بنیان — یعنی صاحبان کشف۔

بمان — بالکسر بمعنی باش و بگذار آمده۔

بماو اشدن — یعنی پناه گرفتن۔

بن — بالضم اول بیخ درخت و درخت و نیز بمعنی
بنیاد آید و در اداات بمعنی تنه نیز ست۔

بنات العین — اشک۔

بنات النعش گردون و بنات گردون و
بنات نعش گردون — باکاف فارسی آن هر سه
ستاره صف زده که متصل یک پایه بنات نعش
کبری اند کذا فی القنیه اقول این هر دو ترکیب
مختصر بنات نعش گردون ست و بنات گردون
بمعنی ستارگان آید۔

بن دامان شبستان کن — یعنی زمین اخوابگاه
خود ساز کذا فی مؤید الفوائد و در قنیه مذکور ست یعنی
در مراقبه باش و در اداات هر دو معنی جمع کرده است
زیرا که چه گفته است ای مراقبه کن و قیل در زمین خوابگاه
کن اقول بمعنی ترکیب اینست اسفل زمین را شبستان
ساز و معنی شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند
و حرم خانهٔ سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
بکن بجای شبستان بدامن۔

بن دامان — بالضم یعنی زمین و اسفل دامن
کذا فی القنیه۔

بند جان — اسیر محبت جان کذا فی القنیه و قیل
بند جان عشق و محبت ست و نیز خیال جان۔

بن دندان — یعنی فرمانبرداری کردن و کمال
تواضع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قصد
و آراده است و حریص بودن بچیزی۔

بندیدن — بستن کذا فی زفانگویا۔

بنشاختن — باخاء موقوف نشاندن۔

بنگران — بمعنی نگران ست و آن برنج و نیز چیزی
دیگر بود که از ته دیگ طعام چسپیده بریانی شده باشد۔

بنگشتن — بضم یکم و سوم و کاف فارسی و شین معجمه
فرو بردن چیزی کذا فی زفانگویا و در اداات بفتح
باست و قیل بضم کاف۔

بنگشتندن — بالضم و کاف فارسی با چادیده فرو بردن
کذا فی زفانگویا ایضاً۔

بنوان و بنبن — کلاهها پسران بالضم و قیل بالفتح خرمن
بان یعنی نگاهبان خرمن۔

بنیاد بر یخ نهادن — کنایه از نے ثباتی و
ناپایداری۔

بوان — بالفتح نام ولایتی ست که درختان و انار
در آنجا بسیار باشد و بوان بالفتح والتشدید موضعیست
در ملک فارس کذا فی الصراح و بوان بکسر عربی
ستون و بون جمع۔

بوردستان — بالضم و بای فارسی رستم۔

بوستان — با واو فارسی و سین موقوف جای
درختان گل و میوه های خوشبوی باشند
بتازی بستان گویند چون با کاف تازی و سین مکسور

بود معنی آن ستاننده بوسه و بوسه را بستان
کذا فی زفانگویا۔

بوشکستن ۔ کنایه از بوسیدن یعنی بوسه کردن چند۔

بوقلمون ۔ جامه ایست که در روم بافند زمان
زمان برنگی دیگر نماید کذا فی الاداة وگویند که هفت
رنگ دارد و این دیبای منقش ست و در قنیه است
که جانوریست درازدم که بهندش گرگٹ نامند و نیز
در قنیه است بوقلمون آفتاب پرست و جامه تسامع
است از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیا قدس
الله سره العزیز که آن جانوریست مثل حربا اما ازان
بزرگ میشود و رنگش بی لغایت خوب میشود و هر ساعت
برنگی دیگر نماید و در نسخه دیده شده است که پرنده
ایست در کوهها می باشد چند رنگ نماید و گویند
جانوریست از حربا قدری بزرگ که برنگهای گوناگون
نماید در صبح برنگی دیگر و میانه روز برنگی دیگر و بشب
برنگی دیگر چنانچه در عهد ملک شمس مقطع بهار آنرا
سیاحی آورده بود والله اعلم اما در استعمال فرس
هرچه و هر که بیک حال نماند آنرا بوقلمون گویند۔

بوکان ۔ بالفتح زهدان که بتازی رحم گویند
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بوزن
و معنی چوگان ست و این محتمل ست اگر جوگان
جمع جوگ باشد پس بالضم باشد و اگر جوگان
ملائم گوے بود پس بالفتح باشد لیکن در
نسخه که نزد کاتب ست دران هر جا نقطه است بر سر ضم ست
و ازین معلوم میشود که کاف فارسی ست لیکن
تصریح یافته نشده که او کاف فارسیست یا تازی۔

بومادران ۔ نام دارویست که آنرا برنجاسف
نیز گویند کذا فی القنیه۔

بوماران ۔ بحذف دال مهمله و در زفانگویا بوماران
و بوماران نام دارویست از رستنی بتازیش
قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد۔

بومهن ۔ زلزله و در بعضی نسخه اداة بومهین مرقوم
است اما اغلب که خطای کاتب ست۔

بومیمون ۔ کفنه شهد کذا فی القنیه۔

بون ۔ بالضم روده گوسفند که سرگین در وی نشسته
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زهدان ست
و در عرف بون بالفتح افزون آمدن در فضل و علم۔

بوهان ۔ از اسمای معهود فارسیست همچو فلان
و بهمان و بمعنی بچه دان در زهدان آمده۔

بویان ۔ بوسه کننده۔

بوی بردن ۔ کنایه از اندک اخلال بر چیز های
مخفی رسانیدن و گمان بردن و چیزی شنیدن۔

بویدان ۔ ظرفی را گویند که بدان چیزی
از عطریات کرده باشند۔

به آفرین ۔ نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب
شاه که او را ارجاسپ شاه اسیر کرده بود و در رویین
دز محبوس داشته بعد ازان اسفندیار آنجا رفته
ارجاسپ را کشت و آفرین را نجات داده
کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو و
تحسین ست۔

بهاران - بالفتح دقت بهار -
بهرام چوبین - باجیم فارسی نام سرلشکر هرمز
بن نوشیروان وچوبین بسبب آن گفتندی که
دراز قد بود وفربهی نداشت -
بهرمان - بالفتح گل معصفر وجامهٔ رنگین وحریر
بهرگزین - باکاف فارسی وبالکسر آنکه چیزهای
نیکو اختیار کند وکسیکه سیم راسره کند بتازیش
ناقد ونقاد خوانند -
بهمان - از سندگی شیخ واحدی بالفتح محقق ست
ومشهور بالکسر ست یعنی از متابع فلانست ونیز
بهمان بفتحتین بمعنے آن نوع باشد -
بهمن - بالفتح نام داروئی که بردو نوع ست
سرخ وسپید برای دفع باد وفربهی وقوت باه
بزرسش بهندیش اسگنده خوانند ودوم روز از
ماه ودست ماندن آفتاب در برج دیو ونیز نام پادشاه
ایران زمین که اردشیر واسفندیار نام داشت و
همای دختر ومنکوحه آن بود یکصد وچهارده سال
ملک راند ووقت مردن تاج وتخت بهمای داده ونیز
نام حصاریست کذا فی الشرفنامه ودر حلمی مذکور ست
که بهمن باه راگویند ودر لسان الشعرا ست که نام گل
آن دو نوع ست یکی بهمن سفید ودوم بهمن سرخ
بهین - بالفتح وبا بای فارسی بمعنی عریض -
بهین - بکسرتین تیع انگری یافتن ونیز انتخاب وبهترین -
بیاکن - یعنے پرکن ضد خالی -
بیابانیان - طائفهٔ اند که اعتبار ندارند والیشان
نزارند کذا فی الادات -
بیابان - معروف که دشت ست -
بیان - بالفتح در تازی آشکار اشدن وفصیح شدن
ودر فارسی جانوری ست درنده ودشمن شیر کذا فی القنیة
بیخستن - عاجز شدن ودر ماندن کذا فی زفانگویا
بیخ شکستن - بمعنے پے شکستن پے شکنیدن مرکب ست -
بیجن - نام شیریست که بیژن گیو در زباشد ونام شاعر
بیخ سوسن - معروف که بهندی ٹهٹی وجهٹی گویند کذا
فی لغات الطب -
بیدین - با بای فارسی دال موقوف درخت بید
بیارم مردان - سلے دنعار اولیایان -
بیران - بالفتح نام سرلشکر افراسیاب وقیل بابای
فارسی وکیفیت آن در شرفنامه مرقوم ست -
بیروزن - بهندی بازره گویند کذا فی لغات الطب
بیرون - بهمان برون ضد درون -
بیژن - بازای فارسی نام پسر گیو که شاهزادهٔ ایران
زمین بود وخواهرزادهٔ رستم که عاشق منیژه دختر
افراسیاب بود میگویند که شبے خفیه در کوشک
کوشک منیژه در آمد افراسیاب گرفت ودر چاه
زندان داد چون رستم شنید شبخون بر نگاهبانان
زد وبیژن را خلاص داد -
بیستون - با بای فارسی نام کوهے که فرهاد
بگفتهٔ پرویز کنده بود ودر ادات مذکور ست نام کوه
که شیرین کندیدن آن کوه را فرمود وفرهاد در
کندیدن آن کوه بود که موت شیرین شنید

خود را از بالای آن کوه افگند و ہلاک گردید اما مسموع ست از بعضے خراسانیان که روایت صحیح و مشہور نیست که شیرین چون شنید که فرہاد بدین حادثه مرد او ہم خود را از انجا افگند و جان داد اما این روایت و مخالف روایت خواجه نظامی گنجوی ست رحمۃ اللہ علیه زیرا چه ایشان گفته اند که شیرین خود را بر تربت خسرو کشته است و این اصح ست۔

پنبه کن۔ بالضم بابای فارسی منکر شو و محو کن و قبیل پراگنده ساز۔

پنبه شدن۔ بالضم بابای فارسی گریختن۔

پنبه زدن۔ بالضم بابای فارسی متفرق کردن۔

بیست و یک گریبان۔ ہمان بیست و یک پیکر که گذشت۔

پیسین۔ بابای فارسی مہمله مفتوح زہر قاتل۔

بی سخن۔ بابای فارسی یعنی بی شک کذا فی القنیه۔

بی سران۔ بابای فارسی آنان که تربیت از مادر و پدر نیافته باشند کذا فی القنیه و نیز آنانکه بر سر ایشان کسے نباشد ای صاحبی و معینی یا مادر و پدر نباشد۔

بیشکین و بشکین۔ بابای فارسی و شین معجمه نام ممدوح ہندگی خواجه نظامی و ظہیر فاریابی قدس اللہ سرہما کذا فی القنیه۔

پلنگان گور افگن۔ ای مردان دین و زورآور و پہلوان۔

برزوان۔ بفتحتین برجستن۔

بہکن۔ بالفتح بمعنے بہکل ست یعنی تازه وجه آن

پہلو کردن و پہلو تہی کردن۔ کلاہما بالفتح بمعنے گریختن۔

پہلو دادن۔ بالفتح و بابای فارسی وی گردانیدن۔

پہلو زدن۔ بالفتح بابای فارسی برابری کردن در ہنر۔

بیضۂ زرین۔ آفتاب۔

بیقطون۔ نام مردی۔

بیگانگان۔ باہر دو کاف فارسی جمع بیگانه۔

بیگمان۔ ای بی یقین۔

بیلقان۔ بالفتح بالام موقوف نام مقامے که خواجه مجیر بیلقانی شاعر از انجا بود۔

بیمارستان۔ بفتح الراء مقامی که در ان بیماران باشند چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این الفاظ مرکب اند بعده چون ترکیب میکنند کسرهٔ سین بما قبل میدہند اما فتحه را ہیچ جا یافته نمیشود۔

بیمغزان تر دامن۔ آن اصحاب خلل که فاسق باشند کذا فی الاصطلاح الادات اقول این کنایه است از کسانیکه پایهٔ نیکی ندارند و بدکردار اند و ایشان بمنزله تر دامان اند زیرا چه کسیکه خیری و نیکے ندارد او را تخفیف در عذاب ست۔

بی نمکی کردن کنایه از بیمزگی و بیوضعی و بیوفائی۔

بے نور کن۔ ای بمیران کذا فی القنیه و نیز بمعنے بے آب کن و روشنائی دور کن۔

بیوگندن۔ بکاف فارسی بیفگندن کذا فی حاشیهٔ زفانگویا۔

فصل فی الترکی

بامن - سنگ وزن -

بان - مست -

بتورکان - پیدا آرنده -

بجن - بکسر تین بوزنه -

بذین - بضم یکم وفتح دوم نشین -

بریں - دشتی -

برقن - بالضم بت -

بلین - چرخ -

بلدرخن - بضم یکم وکسر سوم تخ - مزلخ

بلسن - بضم با وسین باد -

بلشن - بضم وکسر یکم سوم آشنا -

بوکردن - بضم یکم وچهارم وسوم گوهر -

بوکن - امروز -

بوین - گردن -

بنیرکان - بکسر یکم وسوم پیدا آرنده -

باب الواو

فصل فی العربی

بطو - بالضم درنگ -

بزر المرو - تخم مرورشک که بهندی کنوچه گویند

باو - بکسر گردن ونازیدن -

باکو - نام شهریست وقیل نام قلعه ایست بالای کوه که بغایت بلندست -

بذو - تکبر نمودن وقهر کردن -

بغو - جرم وخیانت وبغاوت کردن

بسنو - بضمتین آرام یافتن بچیزی وانس گرفتن باکسی بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگری باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باریتعالی است او بذاته وجود ندارد -

بوبو - هدهد وآواز هدهد -

بادرو - نوعی از خیار کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا مذکورست بادرو جیم موقوف چیزیست که بتازیش بادروج وبهندوی هری گویند وایضاً در ادات گفته است نوعی از خیار که عرب بادروج خوانند -

بادگیسو - یعنی عظمت گیسوی مصطفی صلی الله علیه وسلم کذا فی مؤید الفوائد -

پارهٔ افیون درو - ای نقطهٔ سیاه رو کذا فی اللطائف

بارو - باره قرشت دیوار حصار کذا فی الشرفنامه ودر علمی گفته است که این لغت ترکی ست -

باکو - با واو فارسی نام شهریست کذا فی الشرفنامه ودر علمی گفته است نام قلعه ایست بالای کوه بغایت مرتفع وبلند ودر قنیه مذکورست که از میران سید ناصر الدین خراسانی سماع ست که نام شهریست که دران فرزندان امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنهم عم رسول الله صلعم بادشاه بودند -

بابو - پدر بزرگ قلندران ورند وپیشوا وصاحب کشف الاسرار گوید که از شاه عادل نبیرهٔ شاه نعمت الله ولی رح مسموع دارم که محمد قلندر ربالی قلندر این هردو خلیفهٔ شاه نعمت الله ولی اند والعلم عند الله

باللّدرو - بفتح همزه الله ودرا جوا یعنی بمکتب برو

کذا فی التاتارخانی۔

بالو۔ کہ بہندوی مہ گویند وقیل واو فارسی و در ادات بار نیز فارسی ست۔

بانو۔ عروس بمعنی آوند گلاب و شراب نیز استعمال کرده اند۔

بتور۔ بالفتح والکسر دبه روغن و انچه در و گلاب اندازند و قیل قبه مانندی که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند و در لسان الشعرا نیز بمعنی بوزن لٹو که بدان بچگان بازند آورده است و آنرا قمع گفته است بکسر قاف و فتح میم و قمع را تفسیر بدان کرده است و گویند بتو آن سنگ را که بدان دارد و امثال آن بکوبند و بسایند بتازیش مقمع نامند۔

بچه کو۔ باجیم فارسی حرامزاده بتازیش لقیط خوانند و زراعت کننده۔

برزه گاو۔ باکاف فارسی آن گاو که بدان زراعت کنند و جفت رانند۔

بر شاخ آهو۔ یعنی وعده دروغ و معدوم را موجود نمودن بدروغ و خبرهای بی بنیاد کذا فی اصطلاح الادات قول این ضرب مثل ست جائیکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول بمراد متعذر ست زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار ست و حاصل از آن خار خار ست و بسبب نفرت و وحشت او خود وصال و شاخش قریب محال و اصل آن درین مصراع ع برات عاشقان بر شاخ آهو + و این بعض ترکیب ست +

بلو۔ بالفتح والکسر آزمودن۔

بو بو۔ بالضم و با هر دو باء فارسی بمعنی بلبک عوک را گویند +

بهو۔ بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه۔

بیرو۔ بالفتح پسر مقتدی۔

بینو۔ بالکسر و با یاء و واو فارسی جغرات چک بسته که هنوز مسکه از و بیرون نیاورده باشند۔

بیو۔ بالکسر و با باء و واو فارسی کلوخ۔

بختو۔ هر چیز عزنده۔

بشنو۔ ای بو کن۔

بو بو۔ کثیر یعنی بسیار۔

برمو۔ بالفتح انتظار والبید بمعنی زنبور عسل نیز آمده

برتو۔ بالفتح جامهٔ باریک کذا فی القنیه و الادات و در زفانگویا با بار فارسی ست۔

برو یغمتین یعنی ابرو کذا فی حاشیهٔ زفانگویا۔

بریخ زند نام او یعنی ذکرش نکند۔

بجو۔ بالفتح یکم و ضم دوم خرمن۔

بلو۔ بالفتح والتشدید بکاه آگنده باشد پوست شتربچه که در دست کشیده کاه و جز آن پر کنند و پیش ناقه بدارند تا او نداند که بچهٔ او مرده بشفقت و مهر مادرانه ببلیسد بعده شیر بدهد

بهشتی رو۔ ای خوب روی و خوبصورت و بی ریش۔

پس رو۔ رونده پس را گویند که پیروی کننده باشد

پیشرو۔ با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم مفتوح بسیار رونده و امام و مقتدا۔

فصل فی التاء

بارد۔ دیوار حصار کذا فی العلمی۔

برأغو – مادهٔ گاو –
برغو – بالضم گوساله –

باب الباء
فصل الباء فی العربی

باقلیٰ – غله ایست که بهندی بشیو و اهل هند باکلا نامند
بازغه – طلوع کننده –
باکره – زن نارسیده و در تاج بمعنی ابر با مداد دست
باکوره – هر میوهٔ نخستین که برسد –
بثینه – بالتصغیر نام زنی معشوقهٔ جمیل –
بدره – پوست بوو بزغالهٔ شیرخواره و ده هزار درم
بدعه – نو آورده –
بدیهه – مثل البداهة بالفتح بی اندیشه آمدن سخن و
ناگاه آمدن سخن و سخن بی اندیشه و فوراً –
بذر الابخره – بهدانه کذا فی الطب –
بذافره – بد حال و بد شکل و پیش گرفتن و کهنه شدن
برکه – بالکسر چاه خرد –
بشره – بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
بشاره – بالکسر مژده و مژده دادن و نیکو و بالفتح شاد
شدن و شاد کردن و نیز بالفتح تازه روی شدن و
خوش طبع شدن و گلوگیر شدن طعام و بی طعم شدن
و خوش ناآینده شدن –
بضاعه – پارهٔ کالا که بفروختن بفرستند –
بقعه – بالضم پارهٔ زمین –
بقره – گردیه –

بقلة الحنیفیة – گیاهیست مانند سبزه
بقایا الیهودیة – سنان الذیب و آن گیاهیست مانند بلنگ
بقیه – باز مانده –
بلبله – کوزه با نایزه یعنی مشربه و نیز صراحی –
بلاده – گنده دهن شدن –
بلیه – جمع بلاو در قنیه مادهٔ شتر که در جاهلیت چون صاحبش
بمیرد بر سر گور یا پهلوی گور خداوندش می بستند و آب
و علف نمیدادند و یا حفره میکندند و دران آن را
می انداختند تا آنهم بمیرد –
بنت الشفه – سخن –
بو قحافه – کنیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه –
بهطه – بالفتح مع تشدید الطاء و بالضم ایضاً ضرب من الطعام
و آرزو ها و هو معرب کذا فی الصحاح و شاید این معرب بهت است
بارقه – ابر و شمشیر –
بهیمه – ستور و کل دابة الاربع من دواب البر والبحر –
بیضه – خود و خایهٔ مرغ و خایهٔ آدمی میان هر چیزی
میان هر سرای و اصل قوم و جماعت مسلمانان و
بیضه بالکسر نام شهریست –
بیعه – بالفتح پیمان و عهد بیعه بالکسر کلیسای ترسایان
بینه – گواهان –

فصل الباء فی الفارسی

باآهن فسرده – ای با آهن بی هنری بیدردی
و سنگدلی کذا فی القنیه و معنی ترکیب با آهن منجمد
شده که در و زخم اثر نکند و نرمی ندارد –
بالخجه – ژاله –

بالونه- سبزه ایست که بتازیش اقحوان خوانند و نیز شگوفه که بتازیش بابونج و بهند ایرم سار و سوبهل و گوبیل نامند-

باجنامه- باجیم موقوف کاغذیکه در وباج و خراج نویسند و نیز لقب کذا فی القنیه-

باحفصانه سخن مبتدیان را و بچگان را که معلمان صبیان بچگان را گویند-

باخته- باخاء موقوف راهی که در غیر در برای آمدن در خانه بود و نیز گذاره چهارپهلو و قیل با رفارسی کذا فی شرفنامه و در ادات معنی آن راه مطلق نوشته است و بمعنی پرواره نیز مذکورست و بمعنی حجره و کمره نیز مسطورست و در لسان الشعرا گفته است باخته بوزن تاخته پرواره بمثابه یعنی آنکه از غیر راه جای در آمدن باشد-

باخه- جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت و کشف نیز گویند و بهند کچهه گویند-

باد آبله- هلاک کننده و در ادات ست که آنرا بادوله و بادلوطا خوانند-

بادافراه- و بادافره کلاهما عقوبت و جزا و مکافات

بادامه- آن خرقه که از برکاله های سه گوشه یا چهار گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان و زیبائی و نیز جنسیست از ابریشم کمینه و در شرح مخزن آورده که بخیه منقش را گویند که بر جامه های زنان و کلاههای کودکان زنند و چشمه ها سازند مثل بادام-

بادوله- همان آبله مرقوم بمعنی بادروج-

بادیه- بادال موقوف گیاهیست که چون بر گیاهش شگافته باشند بوی ترنج دارد و آنرا شاهسپرم نیز گویند کذا فی زفانگویا-

بادروزه- بادال موقوف با واو فارسی هرچه آنرا اکثر بکار بسته باشند و نیز جامه کهنه که بتازیش بذله خوانند-

بادرون بویه- بادال موقوف همان بادروج بویه بذله-

بادریسه- بادال موقوف فارسی آن گرده چرمین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه نصب کنند و نیز چرمی مدور که در دوک بود بتازی فلکه گویند-

بادزنه- بادال موقوف همان بادبیزن مسطور-

بادافره- چوبکی تراشیده را گویند که بچگانش رشته در آن گذارند و در کشاکش آرند تا بگردش در آید و صدائی ازان ظاهر شود بهندش لٹو نامند-

باده- شراب-

بادگانه- بادال موقوف و کاف فارسی دریچه هندی جهجه کذا فی العلمی-

بادهراه- از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق ست که در شهر بریلو موازنه هفت هشت ماه متواتر باد شمال وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق ست

بادهرزه- افسونی که دزدان برای خواب صاحب خانه دمند کذا فی زفانگویا-

بادیه- خرابی و این را با ماله بدیه نیز خوانده اند

بادمهره- مهره مار را گویند-

بارزه- آشکارا-

بادسره- نوعی از آزارست که اسپ را میشود-

بارگاه و بارگه - کلاهما بارای موقوف و کاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جاے بار دادن بادشاه و نیز سینهٔ زنان -
بارنامه - بارای موقوف لقب نیک نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن -
باره - اسپ بارگی و نام شهر و مشهور شده و مرت و کرت و حجره بالای او و نیز دیوار حصار و بقیا با بار فارسی پاره رشوت کذا فی الشرفنامه و در تاج اسامی باره ترجمهٔ شکل بالکسر آورده و گفته است و بقال امراوة ذات شکل اما در استعمال بمعنی باب و حق یافته میشود چنانچه گوئی بلک درباره فلان یعنی در حق فلان مرحمت فرمود -
بازخواه - بازای فارسی موقوف باجبان و گذربان
بازوگشاده - یعنی نیازمند کذا فی القنیه و معنے ترکیب ظاهرست -
بازه - چوب دستے -
بازیچه - با جیم فارسی بدانچه بازی کننده مسخره -
باسه - سیاره دکذا فی القنیه -
باسره - بکسر سوم بمعنے زمین کشت زار با بهر سیاه روی کذا فی القنیه -
باشامه - سرپوش چون امنی و چادر و امثال آن -
باشگونه - باشین موقوف و کاف فارسی بازگونه و بازگردانیده که بتازی مقلوب خوانند و در قنیه باسین مهمله بمعنے نخستین مسطورست -
باشنامه - همان باجنامه که آنرا بازنامه نیز گویند

باشه - نوعی از شکره که عرب آنرا باشق گویند -
باغ پرستاره - ای باغ پر از گلهای شگفته -
باغره - آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود و در بندگاه اعضای مردم و بر گردن و گلو و حلق مثل غلوله گردد چون پخته گردد ریم بیرون آید -
بالشتچه - با جیم فارسی بالشت خرد -
بالوانه - بوزن بادخانه مرغکی ست مقدار گنجشکی سیاه و سفید کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بمعنی بالوایه با یای حطی مذکورست چنانچه بیاید
بالواه و بالوایه - پرنده ایست که آنرا افرشنک نامند و عرب آنرا خطاف گویند کذا فی الادات و در شرفنامه بالوایه مذکورست بالام موقوف و بکسر مرغکی ست همچون گنجشک سپید و سیاه کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری پرد بتازیش خطاف خوانند و قیل با بار فارسی و در لسان الشعرا مذکورست بالوایه بر وزن حال دایه باضافت لفظ حال افراشنک آ قول معلوم شد که هر سه لفظ مشترک ست
بامدادگاه - ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح -
بام زمانه - آسمان -
بانگ الله - بکسر کاف یعنی بانگ نماز -
هیرفسرده - ای باهر بے نهری و روی سنگ -
باه - شهوت و پشت شهوت افزائی -
برگ گندنا بسته - باهر دو کاف فارسی ای سنت بسته بپای اندر آمده ای بلغزیده بیفتاده کذا فی القنیه -

تلخ و ترش ضاده - ای بر شدایدصابر و بر قسمت
رزق قلیل و کثیر بر قضای حق تعالی راضی باش
و قناعت کن کذا فی المؤید الفوائد و فی القنیه
ای بمصائب فقر و سختی و نرمی روزگار راضی باش

بتکده - بالضم بتخانه -
بته - بالفتح با تاء مشدد و ہا بتہ آخر که گذشت یعنی
ن سنگ دراز که بدان دارد و امثال آن بکوبند
بازیش مقمع گویند و در لسان الشعرا بمعنی قمع مذکور
بتاره - چیزیست جاروب مانند جولاہگان را -
بانه - جائے باشد در زیرناف -

شته - زمین نرم -
تیاره - بالکسر چیزیکه مردمان آنرا دشمن دارند و فتنه و
بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الادات یعنی حرف دوم
ای قرشت ست که آنرا چهارصد گویند و سوم یای
که آنرا ده نویسند اما در لسان الشعرا بوزن
بیچاره است یعنی بتیاره بر عکس آن بتقدیم یای
بدو نقطه تحتانیه است بر تا که بدو نقطه فوقانیه است
بجام عدل بده - یعنی اندک و کم بده -
بچگان دیده - با دوم و سوم فارسی قطرات اشک
بچگان افگنده - یعنی مظلوم کذا فی المؤید الفوائد
نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین افگنده
بر زمین زده - بمعنی مظلوم و عاجز -
بخت نرو باده - یعنی بخت که اقبال او را نباشد
دوامے نباشد -
بجته - بالفتح بیش و هر چیزے که پوست بازر

کرده بود و نیز دنبه فربه و پرورده -
بختوه - بالفتح و قیل بالضم یکم و سوم برق و قیل بالفتح
با دو نون و در دستور بحبوه بالفتح و دو بای مضموم بمعنی
درخش مسطور ست و الله اعلم بالصواب -
بخور شیشه - بالفتح چیزی از عطریات یک جا بآب
و یا بشربت تر کرده که در شیشه میکنند و در مجلس
بر آتش نهند چون دود از آن برمی آید همه مجلس
معطر شود -
بخنیده - بالفتح پنبه و پشم برزده و از هم جدا کرده -
بداکه - بداندیشه و خشم آلوده و ژاکه مثله کذا فی زفانگویا
بدرقه - بالفتح راهبر -
بدره - بوزن صدره درختے ست که بار ندارد
کذا فی لسان الشعرا -
بدزهره - بفتح یکم و سوم بددل -
بد دانه - اسے بد دولت -
بدره - بفتحتین درختیست که بار ندارد و بالضم جای
سخت کهنه و سوده که آتش در وزود گیرد و گیاهی ست
نرم که زیر چقمق نهند و قیل بهر دو معنی با بای فارسی
بالکسر و التشدید قوت باه و توانائی و نصیب و
بالفتح ناگاه آمدن و نے اندیشه آمدن -
بذله - بالکسر و الضم با ذال معجمه در عربی
جامه که بسیار بکار برند و هر چه بسیار بکار داشته
شود و جامه که ناپاک باشد و در فارسی لطیفه
و سخن خوب و مرغوب و دلکش و خواندن شعر
بذه - بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح

والتشدید بمعنی بل۔
بذیه۔ بالفتح یکم وکسر دوم بذال منقوطه ومکنون و بتشدید
یا بمعنی زن بذربان واین لغت در عربی وفارسی
مستعمل۔
براده۔ بالضم سوہن ہر چیزے نیعنے سریش
آہن کذا فی القنیه۔
برآورده۔ یعنے حصار برآورده۔
برباره۔ بالفتح حجره که بالای حجرۀ دیگر سازند و
ہمان باخته بمعنی نخست کذا فی الشرفنامه اما
در ادات بمعنی اول فقط ست لیکن برداره
را مترادف باخته آورده است۔
بربسته۔ بالفتح دو متجانس جماد و ہرچه بیفزاید و
ضد برسته چنانچه گویند برسته دیگرست و بربسته
دیگر یعنی چیزی که بزور بندند آن دیگرست وابسته
آنچه از خود رسته باشد دیگرست۔
برپیخته۔ ای برپیچیده کذا فی القنیه۔
برپیچیده۔ با بای دوم و جیم فارسی یعنی پژمرده و درہم شده
برته۔ نام مبارز ایرانی
برج خوشه۔ اسے برج سنبله۔
برجین گاه۔ بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی کذا
فی زفانگویا۔
بردعه۔ شہریست بسرحد ارمینه تا کوه قبق۔
بردعه۔ بوزن برده شاخ درخت را گویند کذا
فی لسان الشعرا۔
برده۔ بروزن گرده اسیر را گویند۔

برسته۔ یعنے گیاه تنه وار وغیر تنه دار ضد بربسته
برزده۔ شاخ وساخته وبلند شده وبرالیده۔
برزه۔ بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله۔
برگشته۔ بکسر تین بریان کرده۔
برقه۔ بالفتح شہریست بشام۔
برکمر کوه۔ با واو فارسی یعنی بر میانۀ کوه وبلندی
کوه وقیل تا آسمان چہارم۔
برکنه۔ بالفتح والکسر پای مدوره آن عطریات
است وقیل با کاف فارسی والیضاً با بای فارسی نیز
خوانده اند واین اصح است کذا فی الشرفنامه ودر
لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله دائره۔
برکه۔ بروزن سرکه آبگیر خرد کذا فی فرہنگ مولانا
رفیع الدین عتیق وبالضم مرغابی ست۔
برمایه۔ بالکسر ہمان برمایون مذکور۔
برمخیده۔ بالفتح یکم وسوم فرزند عاق ونافرمان و
مخالف وخودرای وعاق وعاصی شده۔
برمته۔ بالفتح نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند
برنامه۔ بوزن ومعنی سرنامه۔
برنانه۔ بوزن گلخانه یعنے خانه گلبن کذا فی
لسان الشعرا۔
برناه۔ از بندگی شیخ واحدی بالضم محقق ست
وخلق اینجا بالفتح خوانند ہمان برنا یعنی جوان و
ظریف وخوشخوی چنانچه گذشت۔
برنج شماله۔ باشین موقوف بندگی مخدوم رح
میفرمودند که برنج شیر از طباخی مخصوص بر سر راه بود

برنج زرد در شب بجستنی و در انجا فانوسی واشتی و شعلها افروخته بر سست کرده فریاد کردی که بیا برنج شماله واین بیت خواندی بیت این شمعها که در دل بسی اق برفروخت ÷ از یکذار باد برنج شماله بود ÷ کذا فی العلمی —

برداره - بالفتح همان باخته بمعنی اول که مرقوم گشته یعنے راهی که غیر راه متعارف در آمدن خانه بود کذا فی الشرفنامه ودر لسان الشعرا مذکورست بجراره بالفتح بارار مهمله حجره بالاترین ودر ادات بدان شرح معنے وبمعنی گذاره چهار بهاوست —

بردقه - بفتح اول وسوم گیاهی ست که بخوردن آن شکم گوسفند درد کند —

بردازه - آن آتش که پیش عروس برافروزند و خوردنی که پس از رفتن قومی یا در عقب کسی ببرند —

برونده - بالفتح سله قماش ای سبد ودر ادات بابای فارسی بمعنی انچه رجامه وسله قماش ست ÷

بره - بالفتح بچه گوسپند که آنرا دکی گوهند بتازیش حلان نامند وانکه حلوان میگویند غلط ست چه معنے آن مرد فال گوی ست ومردی که کابین دختران بستاند اهما عار عند اهل العرب حلوان المراة بمهر ها ست ونیز بارای مشدد آید —

برهم تافته - یعنی یکجا جمع کرده وپیچیده چنانچه چند رسن یکجا جمع کرده به پیچند تا بایکدیگر بیامیزند

بربره - را بگذار سے الدستور —

بریزه - بابای فارسی وقبل یای نیز فارسی دوائیست شبیه بمصطگی

پرلشیده - پریشان پریشان کرده شده برافشانده

برین دائره - اشارت بکرهٔ خاک ست وبفلک نیز

برین سفره - اشارت بسوی فلک کذا فی القنیه اقول اشارت بسوی بنیاد زمین ست نیز بالاترین سفره

برین پادشاه - ای پادشاه بزرگ ومعنی ترکیبی بزرگ وبالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القنیه ونیز اشارت است بسوی شاه —

بزغاله - بچه بز در هند بز آنرا گوسپند گویند که بتازیش جدی خوانند ونیز بچه گوسپند کوهی

بزغه - بالضم انچه بر شاخ درخت افگنند تا از گرانیکی شکسته نگردد ودر دستور مسطورست انچه از شاخ برافگنند —

بزگله - بالضم باکاف فارسی یعنے گله بز —

بزبچه - بالضم باجیم فارسی همان بزغاله مرقوم —

بزمه - بالفتح طرفے از ان بزم —

بزه - زمین کرپوه ومیوهٔ خوشبوی که مرد خوب داری

بزلشه - بالضم گنج دار دکرده وقبل حرف یکم فارسی کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا بمعنے گنجاره ودر ادات هست گنجد گرد کرده اسے گنجاره —

پسته - بالکسر وبابای فارسی میوه الیست مشهور که بالادست میوه میباشد وانکه دهن کشاده بود آنرا پسته فشان نامند واستعاره بدهن معشوق ومغزش را نسبت بلب هم میکنند وبسته بابای تازی بالفتح ضد کشاده وحریر تنقش که عطاران بدان بندند

بسغده - بفتحتین باسین مهملتین وغین معجمه سازواری ومرد ساخته برای کاری —

لسوده ـ بالفتح دست دست زده شده ونیز
لمس و لامسه و بمعنی سوراخ کردن بهم دیده شده ـ
لسه ـ بالفتح بمعنی گیاهیست که آنرا اکلیل الملک گویند
لسپچیده ـ سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده
لشنجوده ـ پایمال کرده و بناخن کندیده ـ
لشغره ـ بالفتح ساخته و پرداخته شده ـ
لشکله و لشکنه ـ کلاهها بالکسر کجک و کلید کلیدان
کذا فی الشرفنامه و در ادات بجای شین معجمه مهمله خوانند
لشمه ـ بعد شین با حطی مثلثه ـ
لشنجه ـ بکسرتین و قیل بفتح ثانی افزاریکه جولاهگان بدان
آهار تانه مالند ـ
لشتره ـ بضم یکم و کسر سوم حلوائیست که از آرد گنجد و خرما
از نان باریک کرده مثل چنگال یکجا مالند ـ
لشولیده ـ با واو فارسی شوریده و پریشان
لعدله ـ بضم یکم و فتح دوم دیوانه و دل زده ـ
لعدم بازده ـ یعنی نیست کن ـ
لغانه ـ بالفتح با غین معجمه غول بیابانی کذا فی فرهنگ علی بیگی
لقلة مبارک ـ همان بقلة الحمقا ـ
لقلة یمانیه ـ بلطاون و آن گیاهی ست که
هندش چولائی نامند نوعی از وی سرخ ست و
اهل هند سرخ را تعریف کنند کذا فی القنیه و در لغات
طب گفته است چولائی سرخ بهتر از چولی سبز ست
بازده ـ یعنی محو کن و دور کن ـ
لکبکه ـ بوزن غرغره روغن با کشک و شیر آمیخته ـ
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعراء ملببه با بین

مرقوم ست و در ادات بکلیله مکتوب ست والله اعلم
بلاده ـ بروزن خرابه فاسد کار ـ
بلایه ـ بالفتح زن دشنام ده و نابکار ـ
بلبله ـ صراحی و کوزهٔ با لوله کذا فی الشرفنامه و قول
معنی اخیره تازی ست چنانچه گذشت و در ادات
و دستور بمعنی اندوه نیز مسطور ست ـ
بلغنده ـ در تاج تحفه ازمه است حیث قال لازمة
بلغنده جامه و در صراح ست ازمه بالفتح والکسر شتواره
جامه و جز آن و در شرفنامه معنی ازمه تنگی و بقچه است
پس معلوم شده که بلغنده بمعنی پشتواره و بقچه است
بلمه ـ بالفتح همان بلمه مسطور یعنی دراز ریش ـ
بالیله ـ بوزن بلیله زمین نمناکی و نیز داروی معروف
که هندش بهیڑه گویند ـ
بماهی روان شده ـ ای ببرج حوت رفته ـ
بمرد حقه ـ ای بزمین و آسمان ـ
بمیخانه ده ـ ای بمیخانه در باز کذا فی القنیه و نیز
در میخانه بده و بمعنی اول باید که مرکب ننویسند بلکه
همچنین نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد
یا دو معنی مرکب نویسند ـ
بنجره ـ بوزن فرفره سوراخی و یا دری که از خانه
و دکانها سوی کوچه و بازار بود و بقال با بای
فارسی مذکور ـ
بندیمه ـ بالفتح گویک گریبان بندرمه مثله کذا فی زفانگویا
بنفشه ـ بالضم گلی ست و نیز گیاهیست که در آن
رویید سبز و کبود و اند کی سیاهی زند و خمدار باشد

بر کوع و سجود و چشم و گوشتش نسبت کنند و قیل بالکسر
بنفشه گرده - اسے کبود کرده -
بنگاه و بنگه کلاهبا الون مجزوم و کاف فارسی آنجا
که رخت نهند -
بنوه - بفتح یکم و ضم دوم بهمان بنو بنکو رای پسر نیز خرمن
بنه - بالضم رخت خانه کذا فی الشرفنامه و بالفتح
رشته که بدان رده حرارت را برابر کنند - کذا
فی القنیه -
بنیقه - بروزن عقیقه خشتک پیراهن کذا فی القنیه
بولقه - بالضم بوته کذا فیها ایضاً -
بوته - باواو فارسی آنچه در وزر و نقره و امثال
آن بگذارند -
بوده - شده و گشته -
بوره - بالضم شکر نیک صافی و سپید و در
لسان الشعرا شکر لبته مذکورست مثل مصری و قند
و در لغات طب آورده است بوداس شوره و
بهدره باواو فارسی نیز گویند و نیز تسر لی ست که ترکان
ازو شراب سازند -
بوسه باواو فارسی همان بوسن بمعنی نخست کذا فی
بودکه - بالضم مختصر بود که بجای تمنا آید و بمعنی مگر و در
لسان الشعرا و زفانگویا بمعنی مگر که کلمه استثنا
مسطورست و بغیر یا نیز آمده است -
بونده - بضم اول و کسر ثانی بمعنی باهستگی رفتن و
بضم دوم کذا فی الشرفنامه اما در ادات
لیته و لورا بیک قول کسره بیان کرده ست و قول

دوم را هیچ تصریح نکرده اند اما معلوم میشود که شاید
قول دوم ضمه است -
بویه - باواو فارسی آرزومندی کذا فی الشرفنامه و در
لغات الطب ست شاهتره که بهندی دونامرو اما مندو
نوعی از دویدن که آن متوسط باشد و لیکن استعمال
باواو فارسی مشهورست و جمعی از بادشاهان که بآل بویه
مشهورند -
بهارخانه - با رای مهمله موقوف بنای بلند را گویند
و خانه که در موسم بهار آنجا نشینند و اگر برای مکسور
خوانند خانه بلند معرب بزبان پهلوی کذا فی زفانگویا -
بهانه - بالفتح عذر بیجایگاه و ناپسندیده آوردن و
سخن بیهوده نمودن و بمعنی واسطه هم آمده است
کذا فی القنیه -
بهاجه - بضم یکم و چهارم نیکو شدن -
بهته - بالضم نام قبیله و زینت و بالفتح جوانی و
شادمانی و شاد شدن و نیکو شدن -
بهکنه - بالفتح زن جوان و تازه -
بهدله - بروزن مشعله نام مادر امام عاصم که یکی از
قرای سبعه است رحمهم الله و نیز نام مردی از تمیم -
به - بالکسر میوه ایست آنرا بهی و آبی نیز خوانند
مانند سیب بوی خوش دارد و ازو شراب سازند
چون بیمار بویدش شفا یابد و به شود و قیل خوب شود
نیکو و نیز زنخدان معشوق نسبت کنند -
بهرامه - نام درختی و موی سرخ و ابریشم سرخ -
بهره - بفتح نصیب و بخشش که بتازی حصه خوانند

و در عربی میانه چیزیست —

بهکه — بالفتح پوستی باشد که باندام پنجه دست دوزند و شکاران بر دست کشند و باز و شاهین و چرغ را بر دست گیرند

بهمنجنه — بالفتح با جیم فارسی دوم روز از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم و عربست درین روز در طعامهای بهمن سرخ و سپید اندازند و در زفانگویاست اول روز بهمن ماه است و آن اهل عجم را رسمی ست که دران روز طعامها بر نهج مسطور سازند و در فرهنگنامه است که ان موسم دوم روز ست از بهمن ماه و در دستور مسطور ست آخر ماه زمستان که بعد او بهار آید —

بهمه — بالضم سوار دلیر و لشکر و بالفتح بز و گوسپند و در صراح ست ستور ریزه چون بره و بزغاله و بزماده —

بهنانه — بالفتح جانوریست معروف که آنرا ابتابلش بوزنه بالفتح زای معجمه و نون مشدد کنیت است و قیل با بای فارسی و در دستور بمعنی بهار مسطور ست والله اعلم بالصواب

بهنانه — بالکسر کلیچه سفید و قرص نان و در عربی بالفتح زن خوشبوی و خوش نفس —

بهتنه — بالفتح دروغ گفتن —

بهیمه — بالفتح حیوان چارپای —

بهمنه — بالفتح همان باد افراه و قیل با بای فارسی و آن چوبکی تراشیده گویند که بچگان رشته پیچیده گردانندش هندش لٹو نامند تحقیقش گذشت —

بهنیه — بالکسر نیکوترین چیزی —

بیتاره — با بای فارسی همان پتیاره که گذشت —

بیاده — با بای فارسی مشهور و نیز نام گلیست —

بیجاده — با بای فارسی نوعی از جواهر کهربا ازان گویند … که کاه ربا ست و بمعنی ترکیبی بی راه ست چه جاده … زبان را فراخ راگویند کذا فی الشرفنامه و در طب حقایق … است که بیجاده بیاقوت مشتبه گردد و به آتش فرق …

بی خیله — خرقه —

بیرانه — خرابه —

بیگانه — بمعنی بیگانه آمده که نقیض آشنا باشد —

بیانه — نام شهری —

بیخسته — با بای فارسی خای معجمه مضموم درمانده و عاجز و در ادات بالفتح و خای ضم نیز ست و در لسان الشعرا بوزن بی جسته مذکور ست اما بای در هر دو مفتوح … است والله اعلم بالصواب —

بی دیده — شوخ و بی شرم و نابینا مادرزاد و آنکه … هر دو دیده وی کشیده باشند کذا فی القنیه و نیز … ناشناسی کنند و بینائی نکنند در چیزی —

بیراه و بیراهه — کلاهها با بای فارسی معروف … بالفتح آنچه بدان زینت و زیب کنند و نیکوئی و … معنی اخیر از شرفنامه است و دران تالبست —

بیمره — با بای فارسی نوعی از شکره و نیز خری که … اسپ زاده باشد —

بیشه — با بای فارسی دشت و نیستان و جنگل و … زفانگویا مرقوم ست که نیز سازیست مثل چنگ و …

پیشه — با بای فارسی کار و هنر و حرفت و عادت و … خر را نیز گویند —

پیر چهل ساله — بالکسر و با بای فارسی ملائک و عقل و نیز آدم علیه السلام …

بلستہ ـ بالکسر و بابای تازی و قیل فارسی با سوم مکسور سیا و عدد خستا بیضہ در کلاہ ـ یعنے آن بیضہ کہ بازیگران در کلاہ شاگردان مید ارند و یکی را میگویند کہ بیضہ در کلاہ است بشکن و چون او بہر دو دست دران کلاہ زور میکند بیضہ غائب میگردد و آنکس خجل میشود و تمام خلق بنگاہ میخندد و نیز کنایت از سر ست ـ

بیعانہ ـ انچہ بر سر بیع چیزے بدہند ـ

بیگاہ ـ غیر وقت و درنگ ـ

بیگہ ـ مثلہ ـ

بیلہ ـ بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاہ دار و زمین کشادہ و خشک کہ میانہ دو شاخہ آب بود و نیز ریم کہ از خون پیدا شود و نیز کرم ابریشم کہ تخم ابریشم ست و بعضے ببای عربی ہم گویند و با بادیا ہر دو فارسی بمعنی زمین مذکور و گیاہ است اما در لسان الشعرا بوزن میلہ بمعنی ریم کہ از خون میشود مذکور و در قنیہ بیلہ بالفتح بوی دان یعنی خریطۂ عطار ـ

بینندہ ـ یعنی چشم و دیدہ و مردم دیدہ و صاحب وقوف و عاقبت اندیش ـ

بیوارہ ـ با یای فارسی بر وزن بیچارہ بیکس و غریب و تنہا و بی قدر و سفلے مرتبہ و بے اعتبار و چیزیکہ بدان کلولۂ خمیر نان را تنگ سازند و بحذف ہای ہوز از آخر کلمہ یعنے بیوار بر وزن دیوار عدد دہ ہزار را گویند و اول درست ترست کذا فی زفانگویا ـ

بیوہ ـ بالفتح زنیکہ شوہرش مردہ و مردی نیز کہ زنش وفات یافتہ باشد ـ

بیہدہ و بیہودہ ـ کلاہما بابای فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بیفائدہ و نیز جامۂ نیم سوختہ کہ بہیچ کار نیاید و صاحب زفانگویا بمعنے جامہ کہ از حرارت آتش زرد شدہ باشد آوردہ ـ

فصل فی الترکی

برکہ ـ بالفتح کیل ـ

بسرہ ـ بالکسر از بن سور ـ

بقہ ـ بالضم گوسالہ ـ

بلہ ـ بالکسر اینجا ـ

بلنہ ـ بالفتح بستر ـ

بیر قولہ ـ بکسر یکم و فتح دوم و چہارم یکبار ـ

بریکہ ـ بضم یکم و سوم بریز ـ

باب الباء

فصل فی العربی

باری ـ نام خدای تعالے و آفرینندہ و نیکو کار و دانندۂ قلم ـ

بازی ـ بازاء معجمہ بازی کہ بدان شکار کنند و بمعنے لہو و لعب ـ در فارسی ست و نیز بمعنے باز نیست و با پیرایہ مرکب ست ـ

باقلی ـ ساز جنس حبوبست و گل او را بچشم احول صفت کردہ اند و بتشدید لام نیز آمدہ است ـ

باقی ـ باز پس ماندہ از چیزے و ہمیشہ ـ

باکی ـ بکا کنندہ اے گریندہ ـ

بانی ـ بنا کنندہ ـ

بحری ـ انچہ دریائے باشد ـ

بختی - بالضم شتر نر خراسانی و قیل شتر سرخ موی منسوب ست سوی بخت که آن نام بادشاه جبار بود و پدر او نصر بود -

بدوی - بیابانی -

بدی - فحش گوئی -

بری - بالفتح مع التشدید آنچه در خشکی باشد و بکر بالفتح والتخفیف بی عیب و بیزار -

بشر حافی - بالکسر نام ولی که پا برهنه میگشتی -

بوعلی - شاعری بود بروزگار خویش مستثنی که او را بوعلی دقاق گفتندی و نیز حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله بادشاه ری که نام پدرش سینا بود و بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود غلط ست اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات او ست

بویحیی - کنیت عزرائیل علیه السلام -

فصل فی الفارسی

بابا شیخی - نام جزیره الیست و بران جزیره بدیدن آیند که در آنجا کان زر و جواهر ست -

بابای کوهی - نام مردیست که بسیار صالح و نیکوکار بود

بادخانی - نام چشمه ایست در قریه هوا که یکی از قرای اصفهان گویند اگر اندک چیزی مردار درآن چشمه افتد باد و طوفان چنین شود که آدم را ببرد و اسپ را بیندازد -

ابرو فراخی - ای بخوشی باطن کذا فی القنیه بگشادگی مزاج و در ادات ست ای با فرحی و تازه روئی -

بادام ساقی - ای چشم معشوق -

بادام کوهی - با بشتم فارسی قسمی از بادام است که در کوهها پیدا شود و بغایت گرم و ترش ست

بادپای - بادال موقوف و بابای فارسی اسپ و مرد تیزگام

بادسری - عجب و کبر کردن و مغرور و گردنکش بودن

باد عیسی - یعنی معجزه عیسی علیه السلام -

باد یمانی - یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را از جانب یمن و بعضی گویند مراد ازان خواجه اویس قرنی ست و بعضی گویند همین باد یمانی مراد ست و آن بادی لطیف است و بعضی باد بهار مراد دارند و در اصطلاح سالکان باد یمانی عبارتست از نفس روحانی ست زیرا که روح طرف راست و در شرح مخزن میگوید باد بهار او ست -

بادی - ای باشی تو در حالت خطاب ست چنانچه در مغایبه گویند بادا -

بادنجان دشتی - یعنی کشائی بزرگ -

بارانی - معروف و نیز کلاهی ست که هنگام باران پوشند تا آب باران جامه ها تر نشود و آن طریقه مهتری باشد -

بار خدای - بارای موقوف خداوند و در اجمال حسینی و دیگر نسخ لغات ترجمه موسی بار خدای نوشته است و شعرا هم ممدوح را بار خدا خوانند چنانچه گذشت -

بارگی - بارای موقوف وکاف فارسی بمعنی اسپ آمده
و بعضی گویند که اسپ بارگیر و نیز روسپی و قحبگی را گویند
و این هر دو معنی اخیر از زفانگویاست و در بعضی فرهنگ
بمعنی اندازه و قدرت و توانائی مسطور است -
باری - نامی از نامهای خدایتعالی و گاهی
بر ملوک و سلاطین نیز اطلاق کنند و از برای تقلیل
و انحصار هم آمده همچو القصه و بهمه حال و بهر حال و
بمعنی مرتبه هم گفته اند همچو یکباری و دو باری و شته
باری و هر چیزی را که پر بار و سنگین باشد نیز گویند
و بمعنی گاهی و ایای هم آمده نام قصبه در هندوستان
بارنگ بوی - یعنی با آب و تاب کرده شده و
مستعد و تمام -
بازی - معروف که بتازی لعب خوانندش و
[illegible]ست را نیز گویند و نیز مرکب بمعنی با پیرایه -
بارستی - یعنی افتادگی و فروتنی -
باشنگولگی - باشین و هر دو متجانس فارسی بازنگولگی
بزرگی - باکاف مضموم وقیل با نیز فارسی مضموم
و صحیح آنست که با بای تازی مضموم است و اصل
آن بزرگ و بزرگی ست یعنی بزرگی و بزرگواری
استعمال شده است بمعنی دانائی و بزرگی و بعضی
می گویند که بکاف و با هر دو فارسی مضموم بمعنی
بزرگ یعنی صحیح ست والله اعلم بالصواب
[illegible] - اسپ کند و اسپ بارگیر
[illegible] - اسپ جنیبت و افصح با بای فارسی ست
و در زفانگویا بمعنی افزای و صافی کن و صافی شو

و افزاینده و در قنیه و شرفنامه بمعنی صافی کننده
و صافی شونده -
بالش عالی - ای مسند عالی -
باورچی - باجیم فارسی چاشنی گیری که بر سر طعام
باشد کذا فی العلمی فی القنیه ایضاً -
بپای - باميم فارسی یعنی بمان و توقف کن و
امر به انتظار داشتن هم هست که از پائیدان باشد
بپای پیل می - ای قرابه پر می -
بترجای - یعنی بتر کذا فی العلمی و معنی ترکیبی ای بدتر
بتنکچی - باجیم فارسی نویسنده -
بچه خونی - اشک خونی که عاشقان و غمدیدگان را باشد
بچه طاوس علوی - آتش و آفتاب و زر جبرائیل
نفیس یعنی لعل و یاقوت کذا فی القنیه -
بچه کوی - باجیم فارسی همان بچه کو که مسطور شده
بخاک افگنده داری - ای مظلومی داری کذا
فی القنیه و اقول یعنی خوار و زبون داری -
بخت دندان خای - یعنی بخت بد و ناموافق
بخردی - بالکسر وقیل بالفتح دانائی و هشیاری
بخسی - بمعنی پژمرده و بی آب حاصل آنکه از گرما خشک شده
بخشای - امر بخشودن و بخشائیدن آمده ای رحم و شفقت
آوردن و شفقت آرنده -
بدخشی - بفتحتین لعل بدخشانی -
بدری - خندقی و مختصر بادی چون غاری که جاب
کنی کذا فی الشرفنامه -
بدری - خریطه زر و پول -

برائی - مردان را گویند که در عروسی همراه نوشاه بخانهٔ عروس روند جامهٔ کهنه و امثال آن باشد که در وجه برات مواجب بمردم دهند -

برتری - غرور و تکبر و تجبر باشد -

برج آذری - یعنی برج آتش و آن سه برج ست حمل و اسد و قوس -

برج آبی - و آن سه برج ست سرطان و عقرب و حوت

برج بادی - جوزا و دلو و میزان -

برج خاکی - سه برج اند ثور و سنبله و جدی -

برخی - بالفتح انچه بدل چیزی بکسی دهند و قدری و قلیل بازاء هو و نیز بازار فارسی خوانده اند کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا ذکور ست برخی بروزن کرخی فدا انچه بدل جان کسی دهند و در ادات نیز همچنین ست زیرا چه گفته است انچه بدل کسی جان دهند که عرب آنرا فدا نامند و نیز برخی بروزن حرفی پارهٔ از چیزی این لغت مرکبست از برخ و این یای وحدت ست و تنکیر چنانچه گویند مردمسے و ستمگے -

برخیمی - بضم یکم و سوم ستیزه کاری -

بردی - بالفتح گیاهیست معروف که بیخ او خورده میشود و نیز گیاهیست که در آب روید هندی پتیر انامند کذا فی طب حقائق الاشیاء فی القنیه

بردی بیخ -

برزگری - بازاء موقوف و برزیگری کلاها بالفتح با کاف فارسی بزراعت و کشاورزی -

برقع کحلی - شب -

برگ گازرونی - دوائیست که آنرا الشیرازی آهو دوستک گویند -

برگری - بالفتح با کاف فارسی مختصر برگیری ست

برکی - کلاه درازی باشد که زاهدان بر سر گذارند

برماه مشک تتاری - ای خط سیاه بر عذار خوب ابرو بسی

برنالشتی - بمعنے پشتی و تعصب آمده -

برنائی - جوانی -

برنج کابلی - تخمیست دوائی و آن کوچک و بزرگ می باشد و کوچک آن بهتر ست و رنگ آن مائل بسرخی ست -

بره دو مادری - کنایه از سختی و چیزی باشد که بحوادث روزگار آزاری کاهشے و نقصانی بدو راه نیابد

بریان خوئی - ای نرم خوئی و خوشخوئے -

برومندی - بالفتح با واو فارسی برخورداری -

برهنه سری - بجرے و بیجرمتے و محرومے -

بری - پاک آمده و پاک هستی و معروفست که ضد آن بسیار

برزقی - یعنی باحتیاط تمام کذا فی الشرفنامه

بساط مقراضی - بساطی که آنرا بمقراض بر نقوش مختلفه بدوزند کذا فی القنیه -

بسر باری - رای بر سر آن کذا فی القنیه اقوا معناه باری که بر سر بود -

بس - بسیار و بس کذا فی الشرفنامه قول آن بر تقریر آنکه بار فارسی اما چون امر با زای با معنے چنین باشد بس یا بسی و بسنده هستے

بستر دستی - بمعنی بیزبچگی و اندک سعی آمده -
بستری - شخصے را گویند کہ علت بستر داشته باشد
و آن نوعے از آماس و ورم و دمیدگی و جوششے باشد
کہ در بدن و اعضای آدمی بہم رسد -
بستکاری - بمعنے کشت و زراعت آمده -
بشکولی - شور کذا فی الدستور اقول این لغت
مرکب از بش و کولی ست بش معنی آن جلدی
و قوت و سختی کش مریض باشد اگر یای مصدریه
باشد و اگر یای خطاب باشد پس معنی آن بشکول
هستی بود و اگر یای وحدت و تنکیر باشد بدین کہ یای
فارسی باشد پس معنی آن یک مردی بشکول باشد
بشلی - یعنے بجسیی در آویزی -
بصور نیم شبی - ای باه نیم شبے -
بط سر خاب زای - کنایه از صراحی شراب باشد
بغلتری - کنایه از خجالت و شرمندگی -
بغداد خالی - کنایه از شکم خالی -
بفتری - بفتح یکم و سکون دوم انچه بافندگان را
باشد و آن چوبی ست کہ بهنگام بافتن برجامه
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعر البفتری
بر وزن افتری بیای تازی هیف و هیف کارگاه
بافنده را گویند و در زفانگویاست بفتری بفتح
یکم و سوم کارگاه جولاهه و در ادات ست کارگاه
بافنده و آن چوب کہ بهنگام بافتن برجامه زنند
بکارآلی - بالاضافت یعنی بشراب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار میوه آئے -

بکر پوشیده روی - کنایه از شراب کہ آنرا هنوز
از خم بر نیاورده باشند -
بکروی - بمعنی بکرائی ست و آن میوه باشد شیرین
میان نارنج و لیمو -
بکنی - بالفتح با کاف فارسی نوعی از اشربه و از
چوب نی بزند تا ازنش ببتد گویند کذا فی القنیه
از ثمر نیز میشود -
بلادری - نوعی از معجونات کہ از بلادر ترکیب کنند
بلبلانی - بفتح یکم و سوم طعامی ست ترکان را
کذا فی الشرفنامه و در تعلمی بمعنی حلوای است و
این لغت ترکی ست -
بلبله - بضم یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و بمعنے
شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود کہ آنرا بسیار
لطیف و نازک سازند و بالوان غیر مکرر رنگ
کنند و جنسے از زرد آلو هم ست -
بلند بری - با چارم موقوف و پنجم فارسی تفاخر
کردن و بزرگی نمودن و ادعای مهتری بر سبیل مبالغت
کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدریه است و اگر یای برای
خطاب باشد معنی چنین باشد کہ بلند بری هستی -
بلند گرای - ای آنکه میل بزرگی و عظمت کند -
بلندی - بزرگی -
بنات النعش صغری - هفت اورنگ کهین -
بنات النعش کبری - هفت اورنگ مهین -
بند بازی - بادال موقوف نام بازیست کہ بازیگران
چوبی دراز و بزرگ استاده کرده طنابهای بهبندند -

و باز یگری سبوی آب گرده بران طنابها میدود آن بازی را باصطلاحات بندبازی گویند کذا فی العلمی
بندق هندی - ثمریست بمقدار فندق که آنرا ریته گویند و رنگ آن بسیاهی میزند -
بن گوهی - بالضم باواو فارسی یعنی گیاهی بغایت چرب که ازان آش بپزند -
بنوکانی - بالفتح عروسی کذا فی القنیه -
بوریا کوبی - کنایه از ضیافتی باشد که در خانه نو کنند
بوخلاقی - کنایه از شیطان ست -
بورهٔ ارمنی - شوره راگویند -
بوستان گل نمای - باکاف فارسی مضموم آسمان
بوی - معروف که بتازی ریح و بهندی گندهه نامند و استعمال این اعم ست و هم ازبهر این میگویند خوشبوی و بوی گنده و اثر و علامت چیزی را نیز بوی میگویند چنانچه گوئی بوئی ازان مانده است کذا قیل و در بعضی فرهنگ بمعنی بهره و نصیب ست و در شرفنامه بمعنی امید و محبت و طمع و خوی و روی ست و نیز بوی یعنی باشی -
بوی سای - یعنی بدانچه عطر ساید -
بوی یکرنگی - بمعنی اتحاد و طمع و اخلاص و محبت بیریا کذا فی القنیه و بمعنی علامت اتحاد و اثر اخلاص نیز
بهارنگی - دارویست که آنرا سوندهاکهر و گندهین گویند کذا فی الطب -
بهی - بالکسر نیکوی و نیز همان به که گذشت -
بهرامی - بمعنی دلاوری و خونریزی آمده -

بهشتی - کنایه از خوش صورت و خوبروی و صالح و نیکوکار
بهشتی روی - بمثله -
بی تحاشی - بمعنی بیباکی و یکسو شدن آمده -
بیخ کوهی - بیخ تفتی ست که شوکران باشد -
بیداری - بادو مجانس فارسی یعنی ہل ٹی و ہوشیاری
بید طبری - باکیم فارسی نام درختی که هفده نو عست و آنرا گربه بید نیز خوانند و پنجه آن چون پنجه گربه است و گل خوشبوی دارد -
بیرزی - صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و گنده و بدبوی
بیری - بمعنی فرش و فروش و گستردنی عمده -
بیزبانی - ای خاموشی -
بیستگانی - مواجب لشکریان و ماهانه نوکران و هر چیزی که بجهت ایشان مقرر شده باشد -
بیضهٔ خاکی - زمین راگویند کذا فی القنیه و نیز بیضه که ناکیان بی جفتی نرمی اندازند کذا قیل فی الشرفنامه
بیمحلی - بی التفاتی چنانکه گویند التفاتی نکردی -
بینمی - معروف ست که بنیم بودن باشد -
بیلای - چاه راگویند -
بیموری - بمعنی مهابت و صلابت آمده -
بینائی - بمعنی دیده وری و بینندگی -
بی نمازی - کنایه از آمدن حیض زنان باشد
بیوکانی - بمعنی عروسی آمده -
باتیغ بی محلی - ای باچشم بیرونی و بی التفاتی کذا فی العلمی -
بی نیازی - توانگری و نبی احتیاجی -

فصل فی الترکی

ری - دیوار حصار کذا فی الثعلبی -

بلانی - حلوائیست کذا فیها ایضاً والله اعلم

کتاب الباء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

رسا - با سوم موقوف پرهیزگار و دور از معاصی
ائم که بتازیش عابد گویند کذا فی القنیه -

دشا - باد ال موقوف سلطان -

- معروفست که بتازی رجل خوانند و بمعنی
رت و تاب طاقت هم آمده -

یا - باب را گویند که خلیفهٔ دین عیسی علیه السلام باشد

برجا - بمعنی ثابت قدم و دائم و همیشه آمده -

لا - صافی و صافی کننده افزون کننده کذا فی الشرفنامه
یر است یعنی زیاده شونده و زیاده کننده و زیادت
ود و قبول کننده و فرمانبردار و سخن شنونده -

یا - بمعنی قائم آمده چنانکه گویند عرض پایا بجسم
ست یعنی عرض قائم بجسم ست -

پلیپا - بالفتح ژنده و پاژند جامه و قبا را گویند

بختیاف - بمعنی مضایقه و دریغ آمده -

پخته تدبیرها - یعنی معقولات -

پذیرا - قبول کننده و فرمانبردار -

پروا - بالفتح فراغت کذا فی الشرفنامه و در
لسان الشعرا بمعنی پرواز ست و در زفانگویا بمعنی
صد و پرداخت و پرورش ست چنانچه گوئی که مارا
پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست

پنج دعا - با سوم موقوف صلوة خمسه -

پور سقا - نام مردی عالم ربانی و زاهدترین خلائق
یزدانی که صنعا نیز نام داشت در راه بر دختر مجوسی
عاشق شده بود و دین مغان اختیار کرده
چون ان دختر بحبالهٔ او در آمد حق تعالی او را
و آن منلوحهٔ او را و بیشتر طائفهٔ مجوسیان زاید ایت و
معرفت ادین اسلام روزی کرد گویند بمقصد مرید داشته

پری افسا - شخصی را گویند که برای تسخیر جن پری
افسون بخواند و بمعنی افسونگر نیز آمده -

پسا - بمعنی لبسا آمده و آن شهریست در ملک فارس

پیشا - بر کاری رفتن که قبل از آن شروع شده باشد

پنج پا - خرچنگ را گویند و آن جانوریست که در
خشکی و آب هر دو پیدا باشد و بتازی سرطان خوانند و
نیز نام برج چهارم از دوازده بروج فلکی -

پور سینا - همان بوعلی که گفته شد -

پور عذرا - در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمده
کذا فی مدار الافاضل -

پور عنقا - یعنی دستان بن سام -

پوشا - بمعنی پوشنده و پوشندگی -

پویا - بمعنی دونده آمده و رونده را نیز گویند -

پیرا - بمعنی پیراینده آمده و آن شخصی ست که چیزی را
کم کند بواسطهٔ خوش آیندگی همچو دلاک و سرتراش
که موی زیادتی را بکند و باغبان که شاخهای زیادتی
را ببرد بخلاف مشاطه و بمعنی خالی نمودن چیزی را از عیب
و منقح کردن و ساختن و پرداختن نیز آمده -

پیر دوتا - آسمان -
پیر پاستینا - یعنی حجرات -
پیر کشتهٔ غوغا - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه -
پیش آتش ست و پس دریا - یعنی همه عالم پراز حوادث ست کذا فی مؤید الفواید و آن ضرب المثل بر کار سخت در حق کسے که دشوار پیش آید و او را هیچ چاره نباشد -
پیشوا - بایار فارسی و شین موقوف پیشتر و قوم که بتازیش مقتدا خوانند -
پیشرو لشکر صحرا - یعنی گور خر کذا فی الادات
پیکر آن ماما - عالم برزخ را گویند و آن عالم ست درمیان ملک ملکوت -
پیل بالا - با سوم موقوف بلندی که موازی بالای پیل باشد خواه تودهٔ غله باشد خواه مال و نیز کنایت از بسیار آمده -
پیلپا - بالام موقوف پیاله شراب سخت بزرگ و یکے از اسلحه ست زنگیان را و نیز نام علتی ست که پای آدمی مثل پای پیل سطبر شود -
پیل معلق در هوا - کنایه از ابر که بتازی سحاب گویند -
پیلوا - بودن پیشوا دار و فروش و در بعضی نسخه پیلور بارا است و قبل حرف یکم تازی -

باب الباء التازی
فصل فی الفارسی

پاپ - دین عیسے را گویند -

پا در رکاب - یعنی سوار و سواری و سفر و کنا[یه] از مهیا شدن و مستعد بودن اسباب سفر هم ست و دوم نزع را نیز گفته اند که ابتدای سفر آخرت ست و [...] نزدیک بظاهر شدن باشد و گاه مراد که مائل بر شی شد[ه] باشد خصوصاً -
پا رکاب - بمعنی پا در رکاب ست -
پاد یاب - بمعنی شستن و پاکیزه ساختن چیز [...] باشد با دعا خواندن -
پاروب - پیر زال و پیر زن را گویند -
پار یاب - زراعتی را گویند که باب آبگیر و امثال آن مزروع شود -
پاشیب - زینه پایه و نردبان -
پایاب - آبی را گویند که پا بر زمین آب برس[د] از انجا پیاده توان گذشت بر خلاف غرقاب تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و ته حوض و دریا را نیز گفته اند که بتازی قعر خوانند و آلت [...] را هم گفته اند که زینه پایها بران ساخته باش[ند] تا مردم باسانی آب از انجا بردارند و همچنگی پا[ی] [...]
پای شیب - بادوم فارسی عقبه الیست [...] حاجیان که انجا رمی جمار کنند -
پای کوب - باذ او فارسی رقاص -
پایے نسب - قوت آبا و اجداد -
پرتاب - بمعنی انداختن آمده و نوعی از تیر هم هست که اکثر بسیار دور توان انداخت -
پنجاب - ولایتی ست از هندوستان که لاهور از توابع [...]

پوپوب — کاکل مرغان را گویند۔
پورشسب — نام پدر زرتشت ست۔
پولاب — بمعنی حس باشد۔
پوسیده چوب — چوبیست که در شب بطور انگشت
سوزان گرکک شتابی درخشد و چوب کهنه و بوسیده
پنیرآب — بمعنی آب پنیر آمده۔
پیکوب — بالفتح با واو فارسی بمعنی آچار که از مغز جوز
و غیره جغرات سازند ترش بود و در لسان الشعرا بای
فارسی نیز فارسی ست کذا فی القنیه۔
پیاب — بمعنی پایاب آمده که بن حوض و ته دریا باشد
پیترسب — نام پدر پورشسب که جد زردشت باشد
پیر سراندیب — کنایه از آدم علیه السلام۔
پیشاب — با دوم فارسی و قیل بالفتح معروف که
بتازیش بول خوانند کذا فی القنیه و نیز مرکب بلفظ
پیش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب از
لفظ پی و شاب آمده۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

تات — اورنگ تخت و سریر را گویند۔
تادست — بمعنی نسیه آمده و آن خریدن چیزیست
امروز که فردا قیمت بدهند۔
تالوده گشت — یعنی از بدی گم شد و پاک گشت
تای لبست — مقید شد و استاده و منتظر و اسیر محبت
تای خست — چیزی را گویند که در زیر پا کوفته و مالیده
شده باشد اعم از زمین و چیزے دیگر۔

پای خوست — بمثله۔
پایست — بمعنی بقا و ثبات کرده و پاینده۔
پت — اهاری باشد که بر کاغذ دهند و ابریشم نرمی را
نیز گویند که از بن موی بز بر وید و آنرا البشانه بر آورند
و از آن شال بافند۔
پتیت — بمعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهان آمده
پتفت — بمثله۔
پختگان حقیقت — واصلان حقیقت و لیکن چون
لفظ دانایان اسرار ست چون دانا را پخته گفته اند
و مشائخان حقیقت نیز تواند که پیر را پخته میگویند۔
پای در رکابست — ای در سفر ست و در سوال ست
پخت — بالضم پختن را گویند یعنی لگدزدن کذا فی زفان گویا
پخت — بالضم فارسی ماضی پختن و نیز بمعنی مصدر آمده چنانچه
گوئی پخت شروع شد و نیز بمعنی توقف نشد۔
پر انداخت — نشاط کرد کذا فی القنیه اقول پر انداختن
در کبوتره مانند آن عبارت از پخته شدن و گریز
خوردن زیرا چه بچه چون پخته میشود اول یک پر
می اندازد و بجای او دیگر بر آرد و او هم چنین تا ده
پر دهه سالی در وقت مشکال جانوران همه پرها
می اندازند آنرا میگویند که پر خورد و نیز شکوه و مانند
آن علی الصباح پر می اندازند آنرا پر مهره می گویند۔
پرداخت — ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد و
بمعنی خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن و جلا
دادن و در ساختن و مرتب گردانیدن نیز هست
یعنی آراست و جلا داد و در ساخت و مرتب گردانید

و نقاشان و غیر ایشان پرداخت مصنوعات خود را نیز گویند و گاہے در تضحیح و تحسین کسے ہم استعمال کنند چنانچہ گویند دیدی و شنیدی کہ فلان کس چہ پرداخت ۔

پرداخت ۔ مخفف پرداخت ست یعنی خالی کردہ و فارغ شدہ آراستہ و جلا دادہ و مرتب گردانیدہ و درساخت ۔

پردۂ عنکبوت ۔ نوعی از علل چشم و خانۂ عنکبوت کذا فی القنیہ ۔

پررنجت ۔ یعنے عاجز شدہ ۔

پردۂ یاقوت ۔ نام پردہ ایست از موسیقے ۔

پرست ۔ بالفتح اول بمعنی پرستندہ و پرستار آمدہ و شخصے را گویند کہ در وہم و خیال خود یعنی در فکر و خیال خود ماندہ باشد

پریدخت ۔ نام دختر بادشاہ چین ست کہ سام نریمان عاشق او گشتہ و زال ازو بہم رسیدہ ۔

پسادست ۔ بمعنی نسیہ آمدہ یعنی امروز چیزی بخورند و قیمت آنرا بعد چند روز بدہند ۔

پست ۔ بالفتح ہرچہ ارتفاع ندارد و چیزی کہ با زمین برابر بود و نشیب و صفت آواز سخت آہستہ ہم افتادہ را نیز گویند و بالکسر آرد جو و گندم بریان کردہ کہ آنرا بخورند ۔

پشت ۔ بالضم پشتیوان و بردن ہر چیزے ۔

پشت بست ۔ گلیمے یا نشالے یا چادرے باشد کہ برزگران و باغبانان چیزے دران نہند و بر پشت بندند ۔

پلشت ۔ بفتح اول و دوم و قیل بالام المکسور پلیدنا پاک

پنج شاخ درخت و پنج انگشت ۔ کلاہما بالفتح معروف اند و نیز نام نباتی ست کہ آنرا دل آشوب نامند و بوتہ درخت آن در کنار رود خانہ روید

پنج شاخ دست ۔ بمشلہ ۔

پنج نوبت ۔ باجیم موقوف معروف و قصہ پنج نوبت چنین آوردہ اند کہ اول ہمین چہار نوبت بودہ است در عہد سلطان سنجر پنج نوبت در پنج وقت بنواختند و آن چنین بودہ است کہ سلطان سنجر را دشمنی بود کہ ہمیشہ در قلعہ سنجر میبود و ہیچ وجہ بر سنجر دست نمیافت و فرو نمی آمد بعدہ حیلہ کردہ و ایمان را نشاندند تا تصور مرگ سنجر کنند ایشان بشفقتی تمام بطریقے کہ لیستن و اہمہ است نشستہ بعد از آن سنجر ضعیف و نحیف شدن گرفت بحدی کہ خوردن و آشامیدن بکلی ازو وی دور شد و اطبا از وی باز ماندند و ہیچکس دوای آن نمیدانست حکیمی و فیلسوفان یکجا ست و فرا ست دریافتند شاید ایمان را بدین ملتفت کردند و حیلہ ای دفع شود ہمین باتفاق یکدیگر گفتند نوبت غیر وقت بزنند و ہمین کہ نوبت غیر وقت زدند ایشان را گمان شد کہ بادشاہی دیگر نشست بدین گمان و ہم دایمان شکست سنجر را فراغتے شد و مرضے کہ بود برخت ازان روز باز ہر روز بادشاہ پنج نوبت میزنند کذا فے القنیہ ۔

پنج نوش سلامت ۔ حواس خمسۂ باطن کذا فے

پنداشتن - بالکسر با شین موقوف یعنی گمان بردن و دانستن بگمان -

پوت - جگر گوسپند را گویند -

پوخت - بمعنی پخت آمده -

پودات - بمعنی محسوس آمده -

پوران دخت - بمعنی پسر است نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر است چه پوران جمع پسر باشد و آن نام دختر خسرو پرویز است که بیش از آن زن رسید بخت پادشاهی کرده و او را بدین نام بجهت آن خوانده اند که از و کارهای مردانه بظهور آمده -

پوست - معروف و بمعنی بدگوئی و مذمت باشد

پیست - شخصی را گویند که علت برص جذام داشته باشد -

پیروزه طشت - آسمان -

پیشدست - با بار فارسی موقوف بمعنی اجرت پیشی گفته اند و بمعنی پیشدستی آمده و نقد را نیز گویند که در مقابل نسیه باشد و در قنیه بمعنے صدر نشین و صدر مجلس و بمعنی مددگار هم دیده شده -

پیوست - بمعنی پیوسته آمده که مدام و دائم و همیشه باشد و بمعنی پیوند هم هست که ماضی پیوستن و پیوند کردن و الحاق باشد -

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

پازاج - دایهٔ ناف و در زفانگویا برین نوع مسطور است پازاج دایه و در نسخهٔ جیم فارسی و زاء معجمه است یعنی پازاج و این درست تر است تا اینجا عبارت زفانگویاست لیکن درست نیست کذا فی الغنیه اقول احتمال دارد که ذکر زاء معجمه اتفاقی باشد و مقصود همین جیم باشد که جیم در بعضے نسخه پارسی و در بعضے تازی امّا زا در هر نسخه همین معجمه است چنانچه از شرفنامه هم معلوم میشود و دیگر بمعنے هم دلالت برین میکند که زاء معجمه و جیم پارسی باشد لیکن در فرهنگ قاضیخان مذکور است پارَاچ با جیم هر دو فارسی و در راء او نه نقطه الیست و نه بیان کرده که زاء معجمه است امّا ممکن است که نقطه متروک باشد و آداب آن نیست که تمیز کند میان معجمه و مهمله پس میتواند زاء همین معجمه باشد چنانچه در بازیچ نگفت که زاء معجمه است یا مهمله اما معجمه است لیکن شبهه باقیست و در حروف سوم هم نگاهداشت نکرده است تا دلیل برین باشد که زاء همین معجمه است نه مهمله زیرا چه بعد پانید باغند آورده است پاراح دایهٔ ناف که تعهد زچه کند و قبول با جیم فارسی -

پارنج - زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال آن دهند تا در جشن و مهمانی حاضر شوند

پای رنج - مثله

پنج - بمعنی کوه آمده که بتازی جبل گویند -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پازاچ - همان پازاج که در فصل سابق گذشت

پنچ - بمعنی پهن باشد و آن مردمان مقام گویند که چون چیزی

زیر پا سبزه گران و باغبانان فتنه و بهمن گردد گو بنا بیخ
كذا في شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی بخشش ست ـ
پخ پخ ـ حرف زدن آهسته را گویند و کلمه باشد که
شبانان بزرایدان پیش خود خوانند و نوازش کنند ـ
پناپخ ـ بالفتح آن زن که شوهرش دو زن دارد
یکی مرد دیگرے را پناپخ بود چنانکه ابنای هند سوتن نامند
پیچاپیچ ـ یعنی خم در خم و سخت پیچیده ـ
پیچ موپیچ ـ مثله و نیز در صفت زلف معشوق آید بجای شکن
پیچ بر پیچ ـ بمثله و نیز بمعنی تار است و خم بر خم و سخت
پیچیده و ازین هر دو لغت اگر در صفت معشوق آید مدح
بود و در غیر وی ذم ـ

باب الخاء

فصل في الفارسي

پاتخ ـ بمعنی آزار و مالش آمده ـ
پاسخ ـ بضم سین جواب که در مقابل سوال ست ـ
پخ ـ بمعنی متحیر و حیران و مبهوت آمده ـ
پخ ـ بالفتح بمعنی خوش و به باشد و تکرار آن بمعنی به به
و خوش خوش است و آنرا بتازی بخ بخ و طوبی لک
و مرحبا لک گویند و بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند
چهارپخ ست یعنی چهار پهلو ست ـ
پرگار چرخ ـ کنایه از دور چرخ و منطقه چرخ آمده ـ
پرانداخ ـ تاج و سختیان را گویند ـ
پرنیخ ـ تخته سنگ را که مسطح و هموار باشد گویند ـ
پلنخ ـ بمعنی گلو و حلق آمده ـ
پوخ ـ بیهوده ـ

پیرنداخ ـ بمعنی تاج و سختیان آمده و آن کیسه
درازیست که از پارچه دوزند ـ
پیش شاخ ـ خرجی و جامه پیش باز را گویند
که اکثر زنان پوشند ـ
پیخ ـ بوزن سیخ آلی غلیظ که از پیغوله چشم بدر آید
و بر مژه و پیغوله چشم خشک شود ـ
پیروزه چرخ ـ فلک ـ
پیر ششم چرخ ـ مشتری ـ
پیر هفتم چرخ ـ کنایه از زحل ست ـ

باب الدال المهملة

فصل في الفارسي

پاد ـ بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پاییدن باشد
پابند ـ قید کرده شده و قیل ضد مجرد و نیز بمعنی
پای را بند ـ
پالیس آمد ـ یعنی گریخت و نیز بمعنی خورده کم افتاد
پالیس شد ـ یعنی پای برجای نماند و پیچا پای زد گ
پاتان بزرگ و پادشاه و پادشه مرکب از
اندازین با دال موقوف ـ
پاربد ـ باراء موقوفه نام سرود گوی پرویز
که سرود مسجع گفتی و قیل پاربد یا پار تازی است
پاره آرد ـ طعامی ست که قدری مقدار گندم را
آرد راست کنند و از ان آش نیز سازند ـ
پاره زرد ـ یعنی آن پاره جامه زرد که یهود بر کتف
دوزند برای شهرت و تعریف بتازیش غیاره خو
پازند ـ کتابیست مع ازادر احکام دین آتش پرست

وقیل صحف ابراهیم علیه السلام۔
پاساد۔ بمعنی صیانت آمده و آن محافظت کردن نفس خود را از افعال شنیعه و قبیحه و سخنان هزل۔
پاغند۔ همان غلولهٔ پنبه حلاجی کرده را گویند۔
پاکند۔ مطلق یاقوت را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ۔
پالاد۔ اسپ جنیبت کذا فی الادات۔
پالید۔ صافی شد و کرد و افزون شد و کرد و صافی کردن و شدن و افزون کردن و شدن بمعنی مصدر در ترکیب بکسر دال باید خواند۔
پانید۔ شکریست مثل شکر برگ و شکر قلم و نیز با ذال معجمه آمده است و از روی قاعدهٔ خود ذال فانید تعریب این ست کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست پانید شکر برگ و آن شکریست که در کهسار برگ شکل راست کنند و شکر قلم همان برگ شکر را گویند و آن حلوای زان قند یعنی عصاره چون منجمد شود پانید از و سازند کذا فی زفانگویا۔
پالسند۔ بمعنی پرسیده و احوال گرفته آمده۔
پاوند۔ بندی باشد که در پاے مجرمان و گنهگاران اندازند۔
پای آن ندارد۔ یعنی قوت آن ندارد۔
پای بند۔ همان پابند۔
پای پیچید۔ یعنی سر تافت و گریخت۔
پای دادند۔ یعنی روان گردند۔
پایمرد۔ بمعنی دستگیر و مددگار و یاری ده و شفیع و معین آمده۔

پای مزد۔ آن اجرت که قاصد را دهند و آنرا بعربی جعل خوانند۔
پای وند۔ بمعنی پای بند آمده و نیز بندے که در پای مجرمان و ستمگاران زنند۔
پایداد۔ بمعنی قوت داد و روان کرد۔
پراگیشد۔ یعنی پریشان کند و پراگنده سازد۔
پخچود۔ بمعنی پهن گردید و کوفته شده آمده۔
پخشود۔ مثله۔
پد۔ بالفتح همانست که در باب سابق گذشت یعنی چوب پوسیده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است که حق را نیز گویند و حق رکوی نیم سوخته باشد که زیر چقمق نهند تا آتش زود گیرد اقول بدین معنی پود است پس باید که بضم پارسی باشد و نیز بمعنی گیاه آبی ید چنانچه در پودمی آید۔
پر بار کند۔ ای روی پر بدین آرد و برد کذا فی التقیید۔
پرد۔ بفتحتین مضارع پریدن و پُرد بضم یکم و فتح دوم پر شود و پر کند۔
پرند۔ بفتحتین حریر ساده که بچین بافند و نیز گوهر شمشیر و الضا بمعنی تیغ و شمشیر آمده است۔
پروازکند۔ مضارع پرویزکردن۔
پروازکرد۔ ماضی آن۔
پرهود۔ همان برهود که با بار تازی گذشت۔
پرشاوند۔ بالفتح بازاء فارسی چوبکیه پس در افگنند تا کسے باز نکند۔
پرغند۔ بازاء فارسی نام درختیست و قیل با بای تازی
پرمرید۔ بازاء فارسی پژمرده شد و آب رو نماند

پترند - بابار فارسی گیاهی ست خوشبو و قیل حرف اول تازی -

پس افتاد و پس افگند - یعنی انچه بعد از مردن کسے بماند و ذخیره -

پسند - بکسر یکم و فتح دوم پسندیده و فاعل آن پس نهاد و ذخیره -

پشت بر جان کرد - بالضم بابار موقوف یعنی ترک جان کرد کذا فی العلمے -

پشکلید - بکسر یکم و سوم همان بشکلید که در باب بای تازی گذشت یعنی بناخن و انگشت رخنه کرد -

پشماگند - چیزی را گویند که آنرا از پشم پر کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گزارند و پالان خرالاغ را نیز گویند -

پشم در کلاه ندارد - کسی را گویند که غیرتی و نفسی ندارد

پشه که غزا کرد - ای پشه که نمرود را هلاک کرد به نیش زدن در مغز سرش -

پلپل سپید تخم سهجنه و پلپل خام نیز گویند -

پنجره لاجورد - فلک -

پنجه زد - ای پنجه کرد و طپانچه زد و در ادات بمعنے قبض کردیم ست -

پنجگنج برگرفته باد - ای شش جهات از میان خواسته و رستخیز آمده کذا فی القنیه -

پند - بالفتح نصیحت و نیز جانوری پرنده کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست که بند بالفتح غلیواز و قیل ابابار تازی نیز فی الادات

و در لسان الشعرا همین با بای تازی آورده است

پود - همان پد مسطور و ضد تار و قیل با بای تازی و در ادات فرق کرده است با باو واو هر دو فارسی آن گیاه آبی که هنگام نرم بود و در ته چقمق نهند تا آتش زود گیرد و با بای تازی ضد تار تافتن جامه -

پور قباد - بضم قاف نوشیروان عادل -

پورمند - با واو فارسی و را گیاهیست خوشبو کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنے پسر و فرزند نادان گرفتن مندرج ست -

پولاد - با واو فارسی آهنی خوب و نام پهلوانی ایرانی و نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و نیز نام دیوی مازندرانی و در نسخهٔ دستور مسطور ست آهن معروف -

پهلوتهی کند و پهلوته کند - یعنی بگریزد و پشت دهد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب ظاهر ست

پهلو داد - یعنے منفعت داد و نزدیکی نمود و نیز بمعنے پشت داد -

پید - بابار فارسی بی فائده و هرچه از تف آتش زرد و سوده شده باشد چنانچه بهیچ کار نیاید کذا فی الادات -

پراگند - یعنے متفرق ساخت -

پیرابد - کاغذ و شعاع آفتاب -

پیشتر کرد - بابای فارسی ای سابق شد

پیش خورد - بابار فارسی و شین موقوف طعام اندکی که بر سبیل چاشنی بخورند -

پشند - چیزے که ازان رسن سازند -
پیشداد - با بای فارسی و شین موقوف زیرک
پیش از کار بمزد و روکار گردهند بتازی تقدمه
گویند و اول کسی را نیز گویند که تظلم بر حاکمی کند
و حاکمی که اول بغور مظلوم برسد و بمعنی عادل
اول نیز آمده و اول پیشدادیان را نیز گفته اند که
هوشنگ باشد و او را فارسیان پیش داد میگفتند
یعنی عادل اول و بعد ازو طهمورث و پس ازو جمشید و بعد
ازو ضحاک و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و
بعضے یازده تن را گفته اند که ایشان دو هزار و
چهار صد و پنجاه سال بادشاهی کردند اول کیومرث
دوم هوشنگ سوم طهمورث چهارم جمشید پنجم ضحاک
ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب
ترک دهم زو پسر طهماسپ بن منوچهر یازدهم گرشاسپ
پیشکش کرد - با سوم موقوف ای خدمتی آورد
بهشت خلد - رضوان علیه السلام -
پیلبند - نام مقامی ست در توران زمین -
پیل افگند - یعنی پیل مات کرد کذا فی القنیه -
پیلبند - نام بندیست در شطرنج بدو پیاده و یک
پیل بند میشود یکی مرد دیگری را سخت بند میکند -
پیمانه پرشد - یعنی اجل رسید و زندگانی سپری
شد و رونق نماند -
پیوند - وصل چیزے و قرابت -

باب الذال
فصل فی الفارسی

پانیذ - قند سفید را گویند که در باب سابق گذشت
پشنخذ - یعنی آب و امثال آن پاشیده شود -

باب الراء فصل فی الفارسی

پاافشار - دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که
بافندگان و جولاهگان چون یک پای بران
افشارند نصفے از رشته ها یکه میان فند پائین رود
و چون پای دیگر بیفشارند نصفے دیگر -
پاتیمار - بمعنے شتاب و تعجیل آمده -
پاپیر - بوزن دائر نام تیرماه کذا فی الادات و لسان الشعرا
پایدار - یعنی آنکه همیشه باقی و پایدار بود -
پادیر - آن چوب که میان دیوار برآرندش و قبل
با بای تازی نیز ست چنانچه گذشت -
پار - سال گذشته از هر سال حال و نیز بمعنے پاره
کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست پار روز گذشته
منقول از خط شیخ ابراهیم قوام رحمه الله علیه -
پازار - همان پایزار -
پاسار و پاسپار - لکد و لغت ثانی با سین مضموم
و بای فارسی ست -
پاغر - ستونی را گویند که سقف خانه بران قرار
گیرد کذا فی القنیه و نیز پیلپا را گویند و نیز بیا بها
پاکیر - زمین خوش آینده کذا فی لسان الشعرا
پاکار - شخصے را گویند که چون تحصیلداری بجای
بیاید او زر از مردم تحصیل کند و تحصیلدار دهد و نیز
شخصے را گویند که مستراح را و بخانه را جاروب کند
و پاکیزه سازد و بتازیش کناس خوانند -

پای افزار۔ نعلین و کفش و هرچه در پای کنند کذا فی زفانگویا۔
پای بسته نادر۔ یعنی اسیر محبت نادر کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنے پابست ست و هم در قنیه است بمعنے دیگر و بندار لیکن درین معنے نوعے ناملائمت و معنی ترکیب امر پایے داشتن و فاعل آنست
پادیر۔ بمعنے تاب و طاقت و توانائی۔
پافزار۔ پاے افزار ست۔
پای زار۔ یعنے پای افزار و کفش۔
پای طرب سبک برآر۔ یعنی چرخ زن و رقص کن
پایکار۔ بمعنی پاکار ست که گذشت بتازیش کناس خوانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه با کاف فارسی پیادهٔ دیوان و سرهنگ و شحنه و نیز شناسنده و کارگزار قوم اقول درین هر دو معنی نظر ست۔
پای ویر۔ بای دوم نیز فارسی یعنی طاقت و قدرت
پایه دار۔ یعنے صاحب مرتبهٔ بزرگ۔
پتنگ۔ مس و طلا و نقره و برنج و امثال آنرا گویند که دران اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند
پتگیر۔ بمعنے پرویزی۔
پتجار۔ بمعنے تیج ست که کوزه باشد۔
پتخته خوار۔ یعنے گدا و گدائی کننده کذا فی القنیه و نیز داماد۔
پدر۔ بکسر اول و فتح دوم والد را گویند۔
پذرفتگار و پذرفتار۔ هر دو بیک معنی ست یعنے قبول کننده و غربانبردار کذا فی القنیه و فقیر و معترف کذا فی الشرفنامه۔
پدندر۔ بمعنے پدر سببی که شوهر مادر ست۔
پذیرفتار۔ همان پذرفتار پذیرفتگار بمثله۔
پرزر۔ بابا و مفتوح و زا ساکن تخم کتان کذا فی الشرفنامه اقول اگر این لغت با زا می بودے فرو بر مے آوردی زیراچه میانه نیز ترتیب ست و این مقام زا معجمه است زیراچه با را مهمله است و فرود دال مهمله۔
پذر۔ بکسر اول و فتح ذال معجمه همان پدر که گذشت
پر آور۔ بمعنی تیز پر و تیز رو و پرنده آمده۔
پرتر۔ بمعنے پرواز و خداوندی آمده چنانچه امیر خسرو فرموده شعر کاغذی کاغذ زپر تر میکند + تو زکاغذ باز پر تر میکنے +
پرخاشخر۔ با شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب جنگ با شتیاق هرچه تمامتر کذا فی القنیه و معنی ترکیب خریدکنندهٔ جنگ۔
پرده دار۔ دربان و پرده پوش۔
پرده شناسان کار۔ عارفان و اصحاب اسرار
پرده نشینان بار۔ ملائکه آسمان کذا فی القنیه و معنے ترکیب آنست آنانکه در پرده نشسته میباشند چنانچه ملائکه مقرب۔
پرده نشینان کار۔ یعنے محرمان و اولیاء مستور و آنانکه در پرده نشسته کار میکنند
پرستار۔ کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرستار بفتحتین مطیع و منقاد

پرگار- قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند
وقیل با کاف تازی کذا فی الشرفنامه و لغت قلم
بیان قاضی شه در حاشیه ملتقط است که معرب
آن فرجار ست و در فرهنگ علمی مذکور ست پرگر
با کاف عربی و با باء عربی مفتوح گویند خطا ست و
این تحقیق کرده شده است ولیکن مشهور همین بکاف تازی ست
پرگر- بالفتح با کاف فارسی وقیل بکاف تازی قلم
دوشاخ که بدان دایره کشند پرگار بمثله کذا فی القنیه
و در شرفنامه مذکور ست پرگر با کاف فارسی طوق
وقیل با کاف تازی-
پرندوار- بالفتح تیغ گوهر نگار وقیل حرف یکم تازی
پرژم- بفتح یکم وسوم همان پرمر که در باب سابق
و فصل را مندرج گشته یعنی انتظار و بعضی بزاء
معجمه گویند بمعنی خانه تابستانی کذا فی زفانگویا و در
لسان الشعرا بمعنی پرور است و در شرفنامه
است بمعنی پرورش و پیشابی که از آن
بیمار بر طبیب برند-
پرور- بالفتح پیوند و با باء تازی نیز خوانده اند
چنانچه گذشت کذا فی الشرفنامه و در قنیه است
پرور فراویز-
پروردگار- با دال موقوف و کاف فارسی
خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده
نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است
لانه من المرکبات-
پرنداور تیغ گوهردار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه

پند بمعنی برندوار ست چنانچه بالا مذکور شد و آن محل
تامل ست زیرا چه پرند در لغت گوهر شمشیر را گویند اما
پرونس با پند بمعنی یافته نشده شاید که او یافته باشد
اما بمعنی شب و روز گذشته که پری شب ست و آنرا
بتازی البارحة الاولی خوانند بنظر کاتب الحروف آمده
پریدار- یعنی آنکه در وجودش اثر پری باشد
پریر- با باء فارسی روز پیش از دی و آن سوم
روز ست از روز حال-
پسندر- پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر
باشد از زن دیگر-
پشتدار- بمعنی پشتیبان آمده-
پشنگر- بمعنی پشنگ ست-
پشور- دعای بد را گویند-
پشه دار- بمعنی پشه خانه آمده و آن درختی ست
که بتازی شجرة البق خوانند-
پغار- بضم اول عجب و تکبر و خودستائی را گویند-
پل آبگون آلتسار- کنایه از فلک تیر آمده
پلنگر- با کاف فارسی نام پادشاه زنگ که سکندر او را
در میدان کشت-
پنجر- هر چیزی که مشبک یا شبکه دار باشد و بمعنی قفس هم آمده
پنج و شش و هفت و چهار- ای پنج حس و شش
جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبیع کذا
فی القنیه-
پنجر و پنجم و پنجمیر- با جیم موقوف نام ولایتی از توران زمین
پندار- بالکسر امر پنداشتن و اسم فاعل آن و نیز

تکبر و عجب خود را بزرگ و نیکو پنداشتن ـ
پندر ـ قلعه ایست در شیراز بالای کوه ـ
پنیر ـ بالفتح چیزی ترش که ماده آن شیرست کذا
فی الشرفنامه و در علمی ست پنیر بالفتح جغرات که
در جامه می بندند و آب از و چکیده میرود و چسند آن
بسته را مثل قرص آفتاب و ماهتاب بسیار کشیده کرده
اند در وقت بستن میان آن روغن نیز هم می اندازند
خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم میدارند و آنرا
پنیر خشک می نامند تم لفظه ـ
پور پسیر ـ کسی را گویند که خود را نادان و هیچدان
وانماید نیز نادان گرفتن پیشینه ـ
پور آزر ـ یعنے مهتر ابراهیم علیه السلام ـ
پور هاجر ـ یعنے مهتر اسمعیل علیه السلام ـ
پور چلیور ـ یعنے پل صراط کذا فی زفان گویا ـ
پویان هزبر ـ اسپ کذا فی القنیه ـ
پهر ـ بالضم مدرسهٔ جهودان کذا فیها ـ
پهناور ـ بابا ی فارسی هر چیز که عرض فراخ دارد ـ
پور پیام آور ـ پیک که خبر رساند و نیز بمعنے امر
آید و پیغمبر ـ
پیاله جور ـ بفتح جیم پیالهٔ بزرگ و مالامال را گویند و جور
نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود کذا فی القنیه
پیرار ـ بالفتح سال پیشین از پارسال و نیز رود پیش از رود دیگر
پیرتر ـ یعنے پیرترین کذا فی القنیه ـ
پیروزه چادر ـ فلک ـ
پیروزه مغفر ـ بمثله ـ

پی سپار ـ بمعنی رونده و راهرو آمده و چیزی را گویند
که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد ـ
پی سپر ـ بمثله یعنے پایمال و لگدکوب کرده شده
و فی القنیه متابع ـ
پیش آر ـ بوزن پیشکار پیشابی که در شیشه کرده
پیش طبیب برند و نیز امر بپیش آوردن ـ
پیش این کار ـ ای حیله و تدبیر این کار کذا
فی اصطلاح الادات لیکن معنے ترکیبی نخستین
این کارست ـ
پیش دار ـ حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم
از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند ـ
پیشتر ـ بابای فارسی ضد پستر ـ
پیشکار ـ با شین زده و کاف فارسی آنکه
کارهای صاحب خود را روان گرداند و بمعنی
معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد
و مزدور را هم گویند ـ
پیشگاه نشور ـ کنایه از قیامت ـ
پیشکر ـ خادم و خدمتگار و مددگار ـ
پیشه ور ـ بابای فارسی صاحب هنر ـ
پیغور ـ دهان تنگ و مرطبان کوچک گویند و نیز مرغ
پیکار ـ بالفتح جنگ و جدال و در بعضے فرهنگ
بمعنے قضیه نیز آمده است و نیز مرکب ست
بمعنے دنبال کار ـ
پیکر ـ بالفتح صورت و در ادات گفته است که

پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند اقول چهرهٔ روی را بمقام چهره نیز خوانند چنانچه گوئی پری پیکر بجای پری چهره صفت پری بین در حق چهره کرده اند زیرا که دیگر اندام ایشان مرغوب نیست

پی گور — بی نشان کذا فی القنیه و نیز دنبال گورخر که جانور لیست و گور بمعنی فراهم آمده ست و با کاف تازی عجمی را گویند و بمعنی دنبال اعمی شده نیز پای اعمی

پیلوار — کنایه از بسیار بسیار آمده —

پیله ور — بالکسر بالام موقوف طبیب و دارو فروش

پیوار — عدد ده هزار را گویند و در فرهنگی بجای موحده تحتانی مجهول معروف نیز دیده شده —

پیور — با بار فارسی بمعنی بیوار ست که عدد ده هزار با بار عربی نیز گویند کذا فی زفانگویا —

باب الزاء التازی

فصل فی الفارسی

پالیز — زمین پست و طناب بلند و هموار را نیز گویند پادشاه نیمروز و پادشه نیمروز — آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی و نیز حضرت ابو البشر آدم علیه السلام چرا که میگویند او در بهشت نیمروز بود و اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ست بجهت آنکه شفاعت امت خود تا نیمروز خواهند فرمود و بمعنی دوم نیک پی و مبارک قدم نیز دیده شده و پادشاه سیستان را نیز گویند از انجهت که نیمروز از سیستانست و کنایه از آفتاب عالمتاب نیز هست

پاکباز — با سوم موقوف یعنی بتمام و هر چه ملکش بود همه بقمار در بازد و مجرد و زاهد و نیز آنکه در عشق بازی از معشوق حظ خود بخواهد —

پالغز — بمعنی جرم و خطا و ذلت آمده پای لغز بمعنی

پالیز — کشت خربزه و خیار و امثال آن و باغ و بستان و قیل با بار فارسی پانیز و پارنیزه مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و قیل کلاهها با زای فارسی و نیز با رای مهمله خوانده اند —

پیفوز — گرداگرد کلاه و گرد برگرد دهان و قیل مرغان را منقار و چاروا را بیرون دهن و نیز با زای تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت —

پتواز — بالفتح جای آرام شکره و کبوتر کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست که چوبکه از سر چوب سر برآرند میکنند و آنرا بهندوی اڈا خوانند و بعضی ببار عربی گویند

پدواز — همان پتواز مذکور ست کذا فی القنیه

پر آمد قفز — یعنی زندگانی سپری شد —

پرنوز — بالفتح و بای دوم نیز فارسی همان پیفوز مذکور کذا فی الشرفنامه و در ادات و لسان الشعرا بمعنی گرداگرد دهان —

پردگی رز — کنایه از می انگوری —

پرز — انچه زنان بخود در گیرند و لیفهٔ دوات را نیز گویند و نیز آنرا گویند که بر روی سقرلات و دیگر پشمینه بعد از پوشیدن بهم رسد و آنرا پرزه نیز گویند

پرداز — امر از پرداختن ست و فاعل آن پردازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده —

پرز — بالضم پرزهٔ جامه و امثال آن —

پرموز ـ بالضم ثلث که سبزهٔ خشک باشد و بفتح اول بمعنی امید و انتظار و زنبور عسل ـ

پرواز ـ معروف ست که از پریدن باشد کذا فی الاداة و چوبهارا گویند که هریک بمقدار سه وجب طول که بجهت پوشیدن خانه بربالای چوبهای بزرگ نزدیک بهم بچینند و بوریا برروی آن پوشند و خاک بربوریا ریزند و بمعنی نور و پرتو و روشنائی هم دیده شده و نشیمن و نشستگاه مرغانرا نیز گویند و بمعنی نثار هم آمده و آن زری باشد که برفرایین پادشاهان پاشند

پروز ـ بفتح یکم و سوم از لیش پوستین که در آستین و پایه آن دوزند و بپوشند و جامهٔ گسترونی یا پوشیدنی که نونی پس از نونی نمایند ـ

پرورش آموز ـ یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز و آن حقتعالی و تقدس ست و نیز اعجاز پیر و مرشد هادی را گویند و در ادات بمعنی اصحاب دیث علم و حکمت و ارباب مجاهده آموز و آن حقتعالی و تقدس است و نیز مجاز ا پیر مرشد و هادی را گویند ـ

پرویز ـ با بای فارسی مخفف پرویزن ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند و بعضی گویند آلتیست مخصوص شکر بیختن و بیختن را نیز گویند و پروین را هم گفته اند و آن ستارهٔ چند ست در کوهان ثور و نیز نام پهلوی ماهی را گویند کذا فی الادات و بمعنی عزیز و گرامی و سعید و مظفر و منصور نیز آمده و بمعنی همت و سخاوت و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده و نام پسر هرمز بن نوشیروان و اورا خسرو نیز گفتندی و نیز آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود و ایوان کسری را مرتب کرد و آنرا تاجی بوزن شصت آثار زر مرصع و بجواهر نفیسه سلسله او آویخته چون بار دادی آن تاج بر سر خود نهادی و تختی داشت از عاج و ساج مکلل بانواع جواهر آراسته و صور تهاے گوناگون بر و نگاشته و شکل اقالیم و فلک البروج در و ثبت کرده و آن تخت را در طاقی در آورده و طلسمے ساخته از شیر و گوزن و طاوس علو که زرین چون آن غلوله از دهن شیر در طاوس افتادی معلوم شدی که ساعتی گذشت و اورا چهار دست بود بهر دستے فصلے از فصول سال نگاشته و اورا شطرنجی بود که یک جانب او از یاقوت و دوم جانب او از زمرد تراشیده بودند و آنرا نردی بود که یک طرف او فیروزه با سیم ترکیب کرده و اورا و هیئت مثقال زر دست افشان بود چون بار دادی آنرا بدست گرفته صورتها ساختی و بشکستی و اورا خوانے بود از جواهر نفیس ملمع و کاسه ها از زر و زمرد و اورا فیلے بود سپید از همه فیلان سفید بزرگ و از غایت سپیدی درفشان و تابان و او مطربے بود باربد نام که واضع سرود خسروانی بود و شیرین زن معشوقهٔ او بود و اورا اسپی بود مشهور گلگون نام و پسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب آخر الامر ولیعهد همین شیرویه شد باقی کیفیات او مشرح در شرفنامهٔ نیز نیست ـ

پرهیز ـ با بای فارسی ترس و نگاهداشت خویش از مضرت و نیز بمعنی تفاوت آید ـ

پست انداز - لفظی باشد که از اہم بر فاعل و
مفعول ہر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثر ست که
پرنیز - بمعنی پرویزن آمده و سبزه در کنار جوی
و رود خانه و تالاب و چاہی که آب بسیار داشته
باشد بروید و گویند بمعنی فریاد و ناله و فغان ہم دیده شد
پرلیسوز - نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو
پرویز و بعضی گویند نام مقاییست که شیرین آزاد
انجوک با نجا رفت -
بضم اول بمعنی برف ریزہا که از شدت ہوای
مانند زرک از آسمان ریزد و چوبی زرد را نیز گویند
که بدان مداوا کنند و آنرا بتازی ورج خوانند و بفتح اول
بمعنی چرک و ریم آمده و نیز گل کہنه و نرم و بمعنی کہنه و
مندرس و زمین پست و بلند کوه و کتل را ہم گویند
پشیز درمیست کم ارز در خرید و فروخت و آن تیج و
پنجروز - با جیم موقوف و واو فارسی یعنی مدت
اندک و اقل قلیل و این صحیحست کذا کشتش و زرو
روز کذا فی الشرفنامه و اقوال پنجروز آن گویند که در
بعضی یک و زتحت زادن و دو یک و زتحت مردن رود
باقی ہمین پنجروز حیاتست و دیگر بدین که شنبه ہمین پنج
پور - گرداگرد لب و قیل میان لب بالای بینی -
پیر کله پز - یعنی طباخی که سر بریان و پاچه پزد -
پیروز - با بای فارسی مظفر و فیروزی کنند و نیز نام
مبارز ایرانی کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی
مبارکست و اقول نیز نام بادشاه که آنرا فیروز نیز گویند
پیوز - باواو فارسی و واو تازی درختیست معروف

که استواری ندارد -
پیش انداز - انچه زنان در گلو پوشند و بر سینه
نیز و امر پیش انداختن و فاعل آن -
پیشین نماز - باشین موقوف امام که پیش او
نماز گزارند -

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

پاژ و پاشیر - ہمان معنی دارد که در فصل سابق گذشته
پژغ - بالفتح نرم و بزاء تازی بمعنی گل کہنه و نرم و
سر جفت و گویند پژ بمعنی نخست نیز با باء تازی چنانچه
مسطور گشت کذا فی الشرفنامه اما در لسان ثژوزن
کژ با باء فارسی و در ادات ست با واو زاء ہر دو فارسی
زمین پست و بلند و کہنه که معرب آن را عقب
گویند و سر کوه و نیز نرم و در لسان الشعرا
این ہر دو معنی سر کوه و نرم با باء و زاء
ہر دو تازی ست -
پژپژ - کلمه باشد شبانان بز را به آن
نوازش کنند و بسوی خود خوانند و
آنرا پژپژی ہم گفته اند -

باب السین المهمله

فصل فی الفارسی

پاس - محافظت و نوبت و استوار داشتن و چهارم حصه
روز و شب که شب و روز ہشت پاس ست و منزلگاه
پاپتراس - بمعنی جزا و مکافات آمده -

پالوس بمعنی فاعل امر ز دامده یعنی پای ابوس بوسنده

پارس ـ نام ولایتی برغایت شهرت و آن چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و در استعمال بکسر حرف پارس زیادت از وزن آمده است ـ

پامس ـ بفتح سوم کسر آن همان پاس که در باب سابق گذشت یعنی پای بسته بغیر بند چنانکه گویند فلان پای بسته فلانست کذا فی القنیه ـ

پالوس ـ همان بالوس یعنی کافور مغشوش کذا فی الادات و بالفتح آمیخته

پیلس ـ بالفتح با دوم فارسی سوم مضموم طعامی ست که از نان خشک و شاب و روغن نیز بعضی گویند اشکنه باشد که از روغن پیاز بر روغن بریان کرده و آب نان خشک سازند

پخس ـ بالفتح پژمرده شدن چیزی که در خوشه بوده و عشوه و گداز و بمعنی اخیر با شین قرشت نیز خوانده اند ـ

پرطاس ـ بالضم جنسی از موینه است مثل قاقم و سنجاب

پرگس ـ پلارک یعنی گوهر تیغ کذا فی زفانگویا و نیز یک نوع جامهٔ ابریشمی ـ

پرداس ـ بالفتح پرداختن و لباسی هرچه آنرا لباسی گویند و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن و در لسان الشعرا گفته است پرداس بر وزن انفاس بمعنی پرداختن و بسیار ـ

پرگاس بمعنی تلاش کردن و در هم آویختن آمده و بزبان علمای هندی طلوع آفتاب را گویند ـ

پرناس ـ بمعنی پرداختن و بمعنی لمس و لامسه نیز باشد که دست بر جای نهند و بمعنی علم و دانستن و خلاصی و نجات و ابریدن یعنی دراز کردن و نمو و بالیدن هم هست ـ

پلاس ـ بالفتح نوعی از پشمینه تنک و سطبر و درشت که درویشان دارند کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی مکر و حیله و طرز و روش و مکر و حیله داشتن و در سندامین بیت را گویند یعنی اهاری که بر کاغذ و جامه دهند و پشم نرمی که از بن موی بز بشانه بر درانند و از و شال می بافند مذکور یست و نیز چیزی که بر چاروا اندازند یعنی جل راست کرده که بر اسپ بندند برای دفع سرما و باران ـ

پوس ـ با واو فارسی بجز بانی کسی را فرا گرفتن و فروتنی کردن

پرخسیس ـ زحل و شیطان علیه اللعنة ـ

پتیس ـ با بای فارسی خر پای بوجهل که از پوستش رسن سازند و کنایه از مردم خسیس در ذیل نیز آمده است هر حریص مجذوم را نیز پتیس گویند کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی سپید ترست ـ

باب الشین المعجمه

فصل فی الفارسی

پاپوش ـ با واو فارسی آنچه در پای بپوشند مثل موزه و جز آن کذا فی القنیه ـ

پاداش ـ جزای نیک و بد ـ

پاتش ـ بر بیز و بر بیزنده و بمعنی ترکیب پای او پای اورا باشد ـ

پالیش ـ بکسر سوم افزودنی و افزایش ـ

پالوش ـ همان بالوش مذکور یعنی کافور مغشوش

پاپرش ـ بمثله ـ

پخش ـ بالفتح همان بخش مذکور و بمعنی اخیر و نیز همان

نج که در فصل جیم فارسی مندرج ست۔
پخته جوش ۔ بالضم با واو فارسی شرابی ست
یره کذا فی الشرفنامه۔
برتاش و پرشاش ۔ نام ولایت ترکان کذا فی الدستور
پرخاش ۔ بالفتح همان پیکار مذکور و در بعضی فرهنگ
بمعنی خصومت زبانی مسطور ست و در محل فغان نیز مستعمل میشود
پرش ۔ بمعنی کفل و ساغری اسپ و اشتر و گاو و خر
پرستش ۔ بفتحتین عبادت و نماز۔
پرتاش ۔ بالضم نام ولایت ترکان کذا
فی القنیه ولیکن در دستور بجای شین با تاء فوقانی ست
والله اعلم بالصواب۔
پرندوش ۔ بفتحتین با واو فارسی شب که پیش از
دوش باشد بتازیش البارحة الاولی گویند یعنی پیش از
دوش چه بارحه بمعنی دوش ست و اولی بمعنی پیشین
پریش ۔ با بای فارسی پریشان کننده و پریشان
و پاشنده و بپاش و فرونشاندن و پاشیدن
پژوهش ۔ با واو فارسی باز پرس و باز جست
و تفحص کردن و پژوهیدن مصدر آنست۔
پش ۔ بالضم جغد و پشک نیز درین لغت ست و
بالفتح موی گردن اسپ طره که بر کمر زنند و فرومالیده
زحیری و قیل بمعنی نخست با بای تازی و بالکسر بزبان
شیرازی مختصر پیش باشد والله اعلم بالصواب کذا
فی الشرفنامه و در لسان الشعرا پش با بای فارسی
بروزن خوش بمعنی طرهٔ اسپ و ببای عربی نیز لغت ست
و در ادات ببای فارسی بمعنی موی گردن اسپ و طره

فرومایه و ناقص ست۔
پنج نوش ۔ با جیم موقوف و واو فارسی شرابی ست
که پنج تریاک دران می افتد کذا فی زفانگویا۔
پوزش ۔ بوزن شورش عذر خواهی بهانه و قیل حجت
پوش ۔ بالفتح گروه مردم که از هر جانب بهم آمیخته باشند
و نیز گرد و فرد جنگ و غیر آن و بالضم از راه گیسو شود
پیازموش ۔ با زای معجمه موقوف بیخی ست که بتازیش
بصل الفار گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکور ست
که نام دارویی که بتازیش اسقیل گویند و بهندوش
ماندانا مند و بعضی آنرا قرد مانا خوانند۔
پیر برناوش ۔ فلک۔
پیش ۔ زهره خرهای بوجهل با سین مهمله نیز درین
لغت ست کذا فی الشرفنامه و نیز ترجمهٔ قبل ضد پس
که ترجمهٔ بعد ست و بمعنی حرکت رفع نیز آید و در دستور
مسطور ست انچه از پوست آن رسن سازند
پیشکش ۔ با بای فارسی سوم موقوف بمعنی خدمتانه
پیشهٔ آتش ۔ کنایه از کارهای شیطانی۔
پیغاوش ۔ با غین موقوف و واو فارسی هیغلوش
گلیست از جنس سوسن آسمان گون فقط و خانهٔ موریس
و گوشهٔ دهن کذا فی الدستور و در ادات مذکور ست
گلیست از جنس سوسن و بعضی او را آسمان گون گویند
نیز گویند و بر کنارهٔ آن گل رخنه ها و نقطهٔ سیاه است
اقول این هر دو لفظ بیک معنی ست۔
پیکران ۔ درفش ستارگان و در اصطلاح سالکان
صورتهای روحانی مراد ست۔

پیل اکمش - بابا موقوف یعنے ابر۔
پیل گوش - بالام موقوف وکاف وواو فارسی همان پیغلوش مرقوم ونیلوفر ونیز داروئی که اهل بلند آنرا انکهنه نامند وعورات آنرا البسایند ودر سر بمالند وعطاران در اخلاط خوشبوئیها ترکیب کنند والله اعلم۔

باب الضاد المعجمه

فصل فی الفارسی

پای حوض یا پایهٔ حوض - کنایه از جاے رسوائی وبدنامے باشد۔

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

پالغ - بکسر وفتح سوم پیمانه که از چوب یا از شاخ گاؤ سازند وبدان باده کشند وقیل بابای تازی ودر ادات مذکورست باین معنی بابای فارسی وکسر لام وبفتح لام نام ولایت شمال۔
پرداغ - بالفتح والضم وقیل بالکسر آنچه زنگ آئینه وتیغ وامثال آن نبرداینده بتازیش مصقله خوانند۔
پیاغ - بالکسر بمعنے ماشوره آمده وبعضے مانندی باشد از ریسمان خام که در دوک پیچیده شود وتار ابریشم را نیز گفته اند ومنشی ودبیر ونویسنده را نیز گویند۔
پیل مرغ - مرغیست که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته میباشد۔

باب الفاء

فصل فی الفارسی

پای باف - یعنی جولاهه که بتازیش حایک گویند

باب القاف

فصل فی الفارسی

پنجم رواق - بکسر را یعنی فلک خامس که مقام مریخ است
پل هفت طاق - با جیم موقوف هفت فلک
پرسق - جانوریست که آنرا راسو گویند۔
پاسق - بفتح اول بمعنے پوست آمده۔
پستماق - بفتح اول بمعنی اسپ دیده شده۔

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاچک - باجیم فارسے سرگین ماده گاو که خشک شده باشد ونیز سرگین زده رگرد کرده کذا فی الشرفنامه ودر ادات بدین معنی پاوچک بواو آورده است۔
پاسبان فلک - باسین موقوف یعنے زحل
پاسنک - باسین مفتوح ومضموم غازه که بهندیش جنوائی گویند۔
پاک - تمام وپاکیزه کارے۔
پاوچک - بواو موقوف وجیم فارسی همان پاچک مذکور
پیتک - بوزن خشتک پارهٔ از خوشه خرما وقیل باکاف فارسے ودر ادات هر دو باکاف تازیست۔
پتک - خایسک که زرگران وآهنگران دارند که بهندیش گهن گویند۔
پتنگ - بوزن سپنک وریحه وافصح باکاف فارسی است
پچشک - بالفتح وقیل بضمتین باجیم فارسی طبیب

وقیل بابا و تازی کذافی الشرفنامه اما در لسان الشعرا و در ادات الفضلا بباء تازی فقط ست و در قنیه مذکورست
پچشک بضمتین با جیم فارسی سرگین گوسپند و بز و مثل آن که بتازیش بعره و بهندی مینگنی نامند و در زفانگویا بمعنے گیاه فروش ست۔
پچواگ۔ بالفتح با جیم فارسی شخصی باشد که لغت زبانی را بزبانی دیگر بیان کند بتازیش ترجمان گویند
پرده دار فلک۔ ماه کذافی القنیه۔
پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند۔
پرکوک۔ عمارت عالی کذافی الشرفنامه و در ادات بابای تازی ست۔
پرنک۔ بکسر اول و فتح و کسر دوم مریخ که بهندش منگل گویند کذافی زفانگویا۔
پروانگ۔ جانوریست که پیش شیر روان شود آواز کنان تا معلوم شود که شیر می آید پس جانوران دیگر از آواز او بگریزند بتازی آنرا فرانق گویند و آن معربست و بهندوی آنرا بھیکاری گویند و آن بچه شیر را بخورد و آنرا بهند خاله شیر نامند و در صراح آورده است فرانق پرنده و در قاموس آورده و هو الذی ینذر قدامه الاسد و هو معرب پروانگ و بمایدل صاحب البرید علی الطریق و الفرنق کقنفذ الردی و تفرنق خسد و اذ منه شخصت و در قنیه پروانه و پروانگ را بیک معنی ذکر کرده است
پرویز فلک۔ بمعنے خورشید۔
پزشک بوزن و معنی همان پچشک مرقوم۔

پشت ملک بضم اول و چهارم قوت ملک و آنکه قوام ملک بدو باشد۔
پشتک۔ بالضم بمعنی بازی آمده و آن چنانست که کف دستهای خود را بر زمین گذارند و پاها بر هوا کرده بسوی زمین می غلطند
پشک۔ سرگین گوسپند و شتر و امثال آن و بالفتح جعل کذافی الشرفنامه و در قنیه مذکورست پشک بالضم صقیع و فی الصراح صقیع پشک افتادن بر زمین و صقع پشک که بشبهای ماه افتد بر زمین ارض مصقوع زمین پشک زده باشد۔
پشک۔ بالفتح چند و بمعنی برابری کردن و موافق ساختن هم آمده و نیز در آویختن و عشق و عاشقی هم دیده شده و بمعنی خمره و چمچه و مرطبان هم آمده و بکسر اول و سکون ثانی قرعه را گویند که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیا بیندازند و پشکل گوسفند و آهو را نیز گفته اند و بلغت ماوراء النهر گربه را گویند و بمعنے شبنم هم دیده شده۔
پک۔ بوزن لک غوک را گویند کذافی لسان الشعرا و در شرفنامه است بالفتح غوک و بالکسر بندانگشت ست و پای مطراق آهنگران و قیل با کاف فارسی بهر سه معنے در قنیه مذکورست و هکذا۔
پک۔ بالفتح متابع لک ست چنانکه گویند لک پک آورده است یعنی بر بزی آورده است و بمعنے بر جستن هم آمده۔
پلارک و بلارک۔ کلاهما بالفتح گوهر تیغ و شمشیر و امثال آن و جنسے از پولاد گوهر دار و نیز بمعنے تیغ آید۔

پلنگ مشک یعنی مشک دانه و آن دانه ها باشد مانند باجی و درخت او مشابه درخت خشخاش بود بوی او قریب ست ببوی مشک و آنرا بید مشک نیز گویند۔
پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بمعنی پلک خشم و بمعنی آونخته هم دیده شده۔
پلوک نشستگاه خوش فراز بام بود که بتازیش غرفه نامند و نیز خالیسک آهنگر کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنے نخستین فقط مذکورست۔
پنج پایک ـ باجیم موقوف سپس آن بای فارسی جانوری آبی که در خشکی بپای کژ رود و پنج پای دارد۔
پنیرک ـ بالفتح گیاهیست که همواره روی بسوی آفتاب دارد و آنرا نیلوفر نیز گویند و حربا را نیز گفته اند و نیز نباتی ست که آنرا گلی بود سرخ رنگ چون آفتاب بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا گل خبازی و نان کلاغ هم گویند۔
پوپک ـ بالضم با بای دوم فارسی مفتوح مرغی ست در غایت شهرت تاجدار و بتازیش هدهد نامند۔
پورک ـ نام خر رای قنوج که در حباله بهرام گور بود۔
پوشنک ـ بالضم با فتح سوم گربه۔
پوشنگ ـ بمثلثه و نیز قریه ایست مابین قندهار و ملتان
پوک ـ بادیکه بجهت آتش روشن کرده از دهن بدمند و آتشگیره را نیز و غله را نیز گویند که در جای پنهان کنند و خاک بر بالای آن بریزند و نیز بمعنی زدن میانه تهی
پیالادرک ـ اسپ پر زور۔
پیهزک ـ خارپشت بزرگ تیر انداز۔

پتپیک ـ کرمی ست که جامه های ابریشمی را بخورد و تباه سازد۔
پیچک ـ عشقه ست که آنرا اللبلاب نیز گویند و گرده ابریشم و ریسمان و سربند زنان را نیز گفته اند و بمعنی انگشتری نگین هم آمده که از شاخ و استخوان سازند۔
پیازک ـ بالکسر گیاهی که ازان بوریا سازند هندوی لوند گویند کذا فی زفانگویا۔
پیر فلک ـ زحل۔
پیر هفت فلک ـ بمثلثه و قیل مشتری لیکن درین نظر ست۔
پیک ـ بالفتح پیام آور و خبرده و بندگی شیخ واحدی با کاف فارسی میخوانند۔
پیک فلک ـ ماه که قمر باشد۔
پیله فلک ـ صحرای فلک کذا فی الاصطلاح
پیناسک ـ دریچه۔
پیوک ـ بضمتین عروس۔

باب الکاف الفارسی
فصل الباء الفارسی

پاچنگ ـ باجیم فارسی مفتوح دریچه خرد غیر مشبک که در دیوار کنند و نیز بالای افراز چرمین۔
پاسنگ ـ انچه برای برابر کردن کفه های ترازو نهند
پاشنگ ـ خیار و خوشه انگوری که برای تخمش نگاه دارند و با بار تازی نیز و در ادات آورده خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند۔
پالنگ ـ باسوم مفتوح همان پاچنگ مسطور

پالاهنگ و پالهنگ - بالام موقوف ریسمانی
دوالی و کمندی که بدان اسپ را گیرند و نیز پالهنگ
... را گویند که در آسمان بشب پیدا آید بتازی
مجره خوانند و در دستور مسطور ست پالهنگ کمند
و شاخه چوبی که بر گردن سگ نهند -
پاهنگ همان پاسنگ موقوم در ادات بمعنی دریچه خرد آورده است
پای خاطر در آمد لسنگ یعنی جای میل افتاد
پشنگ - بابا رو دوم نیز فارسی بوزن خشنگ همان
پشنگ مذکور که در فصل سابق گذشت -
پشنگ - دریچهٔ خرد که در خانه بجهت روشنی نهند
پرده هفت رنگ - ای دنیا و هفت فلک
زیرا چه هر آسمانی برنگی دیگر ست اول از سنگ خاره است
دوم از آهن پولاد و سوم از مس و چهارم از سیم و
پنجم از زر و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت -
پرنگ - بالکسر گوهر شمشیر و فروغ آنرا تا تاپیش
... خوانند کذا فی القنیه و در زفانگویا پرنگ بکسر ...
... بالفتح را برنج که بهندش تیل نامند و در لغات
... مذکور ست که برنگ را گویند -
پشت لنگ - پس افتاده و ناقص و معیوب
پشنگ بفتحتین نام پدر افراسیاب و نیز نام
پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی از ایران
زمین که نام پسر او رویین بود و نیز نام پدر منوچهر شاه
... - بوزن تنگ نان پستان و فندق که
بچگان بازند کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور
... است پگ بالفتح و الکسر و در فرهنگ گفته است

که بکسر باخطاست و بمعنی کاورس نیز آمده -
پلنگ - نوعی از رنگ کبوتر و جانوریست دشتی
معروف و نیز جانوریست دشتی دشمن شیر و در لسان الشعرا
نوشته که جانوریست که آنرا زرافه گویند و هر چیز که در آن
نقطه ها از رنگ دیگر باشد و چارپائی را نیز گویند
و آن چهار چوبست در چهار پایه بهم وصل کرده که درمیان
آنرا با نوار و امثال میبافند و بران بخوابند و بکسر اول
و ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار
را گویند یعنی میان در -
پلیش آهنگ - پیش رو شکر -
پیک - بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم
گشته و در فرهنگ علمی آورده است آنکه بکاف عربی گویند خطاست

	باب اللام	
	فصل فی الفارسی	

پاتیل - آلتی ست حلوائیان که بهندش کراهی نامند
پاتله - بمثله کذا فی العلمی -
پاچال - گوی باشد که جولاهگان و بافندگان در
وقت بافندگی پاهای خود در آن ویزند و دستار
بقال و نان فروش نیز در آن ایستاده چیزی فروشند
پارسال - بارای موقوف سالی که پیش آن سال
گذشته باشد کذا فی زفانگویا -
پالا پال - بمعنی پالودهٔ سخت آمده و حریرهٔ باشد
که زنگیان دارند -
پای شمال - رگل سای باد شمال نمی وزد در
پای عدل - سای قوت عدل و شجاعت -

پای عقل - بمعنی قوت عقل کذا فی الاصطلاح
پنچول - بالضم دوم نیز فارسی و واو مجهول شتالنگ
پنچیل - شخصے را گویند که لباس خود را چرکن
گرداند و بپوشد وضائع گرداند -
پرپال - بمعنے پرپارست که خانهٔ تابستانی باشد
پردال - بوزن و معنی پرکار -
پرول - یعنے دلاور کذا فی الشرفنامه و بمعنے
جوانمرد و سخی و شجاع هم آمده -
پردهٔ دیرسال - با شین فارسی و هفتم موقوف
نام پرده ایست از موسیقے و نیز کنایه از فلک -
پرستاران خیال - کنایه از شعرا -
پرستندهٔ خیال - یعنے شاعر و منشی -
پرسندهٔ خیال - بمثله -
پرغول - با واو فارسی حلوائیکه از گندم یا از جو
راست کنند و قیل با باء فارسی -
پرگال - بمعنی پرکار و نیز سامان و اسباب جمعیت
پرورش آموختگان ازل - انبیاء علیهم السلام
و اولیاء رحمهم الله و نیز کنایه از مرشد -
پژول - بوزن قبول با زاء و واو فارسی خندق
که بدان بازی کنند و لستان زنان کذا فی الادات
و در لسان الشعرا بمعنی نارپستان مندرج ست و
نام بازی ست که بچگان بازند -
پاکان حصهٔ اول - کنایه از حاملان عرش -
پای پیل - بمعنی پیالهٔ شراب خوری آمده -
پشکال - بوزن و معنی فصل باران هندوستان

پشکل - سرگین اسپ وغیره -
پنشل - دو چیز را گویند که بریکدیگر زنند تا صدا کند
پشول - بروزن اصول بمعنے نفرین و دعای بد آمده
پشه خال - بوزن و معنی پشه دارست که شجرة البق باشد
پنجال - بالفتح بوزن بعال آهنی که چرم دوزان بدان
خط کشند و نقش کنند بتازیش مخط گویند کذا
فی الدستور -
پکول - با واو فارسی بروزن قبول همان پکوک
که در فصل کاف تازی گذشته کذا فی الشرفنامه
و در ادات بمعنی پاشنه فقط -
پل - بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر روی
آب بندند و بعربی قنطره خوانند و مخفف پول
هست که عرب فلوس گویند و بکسر اول پاشنهٔ
پا را گویند و اشکالک خیمه را نیز گفته اند و آن چوبی
باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمانی
بر کمر آن ببندند و بدان بالا و پائین خیمه
را بهم وصل کنند و آن بمنزلهٔ گوشه
گریبان و تکمهٔ کلاه باشد در خیمه و چوبکی را نیز
گویند که طفلان ریسمان بر میان آن بندند و
کشاکش آورند تا صدائی از آن ظاهر شود و چوبی
که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آورند تا صدا
کند پل گویند و نیز چوبیست بمقدار یک جب
و هر دو سر آنرا تیز کنند و بدان بازی کنند باین
طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار
سه وجب بر دست گیرند و بر یک سر آن زنند

زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن گنند تا دو
رود و عرب آنرا قله گویند و بفتح اول بمعنی مرز باشد و
آن کشتی ست که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی
دیگر مهیا سازند و کناره های آنرا بلند کنند۔

پلپل ۔ بکسر دوم متجانس معروف کذا فی القنیه و آن
دو است یکی پلپل گرد که آنرا بهندوی مرچ گویند و دوم
پلپل دراز و آنرا بهندوی پیپل گویند و آن سرد و برای
تداوی بکار می آید و آنرا فلفل نیز گویند۔

پل و پول ۔ کلاهما بالضم یعنی که بجهت سبزی کاشتن
نگاه دارند و نیز پول گهری ست مسین در ملک بالادست و رخت
فروخت روان میشود۔

پیپل ۔ بالکسر و سوم فارسی میوهٔ درختیست که همراه
برگ تنبول خورندش و بتازیش فوفل و بهند
سپاری نامند کذا فی القنیه۔

پوستکال ۔ پوست نے موی که در زیر دنبهٔ
گوسفند میباشد و آنرا باندک دنبه جدا کرده در تنور آب
پزند و هر گوسفند را نیز گفته که سرگین از موبهای آن
آویخته باشد۔

پیخال ۔ پس افگندهٔ مرغ وغیره و نیز آب غلیظ که از
چشم بدر آید۔

پیل ۔ معروف و معرب آن فیل و بمعنے کیسه گره
و خریطه نیز دیده شد۔

پیامال ۔ کنایه از پامال نمودن بی سپر کردن آمده

باب المیم

فصل فی الفارسی

پام ۔ بمعنے لون و رنگ باشد و شبیه آمده۔

پایدام ۔ حلقه باشد از چرم که سر دو پای را در آن
کنند و بر بالای درختهای بلند همچو درخت خرما و
نارجیل و مانند آن روند و مرغی را نیز گویند که بر کنار
دام ببندند تا مرغان دیگر بهوای او آمده بدام افتند
و بمعنی دامگاه نیز دیده شد و نوعی از دام قتله نیز هست
و آنچنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار
یک جب تراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر دیگر
آنرا بزمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یا خری
درآمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آورد
تا پایهای ایشان در میان دام بند شود و در اصطلاح
الشعرا بمعنی کرانهٔ دام که بدان الواح بندند و الواح بالک
همان مرغ مذکور و در قنیه مذکور ست آن حلقهٔ رشتهٔ
پایدامی که آنرا پاسے خوانند۔

پادام ۔ پرنده را گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران
دیگر بهوای او آیند و در دام افتند و حلقهٔ موا نیز گویند و آن
دامی بود که از دم اسپ سازند و زیر آن جانوران پرنده گرانند

پاسبان طارم نهم ۔ زحل۔

پاردم ۔ بارای فارسی موقوف و دال مضموم
دوالی که زیر دم اسپ بود۔

پچکم ۔ بمعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که اطراف
آن پنجره و شبکه باشد و نیز صفه و ایوان و بارگاه۔

پدرام ۔ بالکسر آراسته و خرم و نیکو و با آسایش
و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و با بای تازی نیز
خوانده اند۔

پرچم۔ باسوم پارسی مفتوح موی بن ماده گاو کوہی بری و نیز چیزی سیاه مدور که برگران علم و نیزه بندند۔

پرده خالی کنم۔ ای ظاهر کنم انچه در پرده است۔

پرنشیم۔ بایای فارسی ابریشم۔

پلپل خام۔ همان پلپل سپید کذا فی الطب۔

پل چخنم۔ بالضم نام پلے ست در شیراز و وجه تسمیه او در شرفنامه منیری مشرح ست۔

پنجهٔ مریم۔ گیاهیست خوشبوی و خاریست خرد کثیف بدان پشم مشویند کذا فی الزفانگویا و در شرفنامه مذکور است که گیاهیست که مریم رضی الله عنها هنگام وضع حمل دران گیاه دست درزده مانند پنج انگشت گیاه مذکور شده بوی خوش دارد۔

پور ملجم۔ یعنی عبد الرحمن بن ملجم شهید کننده حضرت امیر المومنین علے رضی الله عنه۔

پوشیده چشم۔ معروف و نابینا کذا فی القنیه اقول آنکه نظرش بر بیگانه نیفتاده باشد۔

پیام۔ اے پیغام۔

پیر تعلیم۔ یعنے معلم علوم دینی۔

پیکانه سم۔ یعنے آنکه سمش چون پیکان بود۔

پیلسم۔ نام برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود و بردست رستم کشته شد کذا فی الشرفنامه و در اصطلاح الشعرا مذکور ست که پیلسم کنایه از اسپ سیاه و در ادات بمعنے سنبر هم ست۔

باب النون

فصل فی الفارسی

پابدامن کردن۔ گوشه گرفتن و صبر کردن و قانع شدن

پابستن۔ محبوس شدن و منتظر شدن۔

پابسنگ سیدن۔ باشتم فارسی موقوف ای از پای بیفتادن و هوشیار شدن۔

پاپس آوردن۔ ترک دادن و باز ماندن از طلب بعجز و نیز منهزم شدن در رزم۔

پادرزمین آمدن۔ ای بسیار فتادن کذا فی القنیه و نیز کنایت ست از کم افتادن۔

پاردان۔ باراء موقوف جوالی از هرچه باشد و تنگ خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است۔

پارگین۔ باراء موقوف و کاف فارسی آب گنده و حوضکے که آب ناودان و آب گنده و غساله دران گرد آید و در قنیه مذکور ست چیزیست که همچو حوض بزرگ راست و در زمستان آب روی جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراء النهر ست تابستان فارقین گویند

پادشاه ختن۔ باسوم موقوف یعنی آفتاب و روز

پاربخن۔ همان باربخن که گفته آمد۔

پاشیدن۔ ریختن و ریخته شدن و پر کردن و پر کرده شدن۔

پاکوفتن۔ باواو فارسی یعنی رقص کردن۔

پالاوان۔ آلتی ست حلوائیان را مانند کفگیر بسوراخ دار روغن مجلات ان کنند کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست آنکه بران چیزی پالایند بهندوی آنرا مانگه گویند۔

پالائیدن۔ زیاده کردن و زیاده شدن

نیز صاف کردن چیزی -
پالودن - صافی و روشن شدن از کدورتها
و صاف کردن و خلاصه شدن و کردن -
پالیدن - افزون شدن و صاف کردن و
بزرگ شدن و کردن -
پاپرنجن - خلخال -
پایان - آخر مجلس و آخر کار و صف نعال و سر چیزی
پای بر پی نهادن - یعنی متابعت کردن و
پیروی کردن کذا فی القنیه -
پای برافگندن - با کاف فارسی کنایت از
سحر کردن ست برای جلب کردن کسی قتیل اصلش
آنست که قصابان بران افسونی خوانند و چون
خواهند که گوسپندی را ذبح کنند استخوان پایش که
پوشیده داشته بوند یا چیزی بنویسند و به بندند یا در
پایش نهند آن گوسپند از چراگاه فریاد کنان و ان
بسوی این آید و خود را ذبح کنانند و نیز کنایه از
بی آرام شدن و بی طاقت شدن -
پاسنگ برآمدن - یعنی افتادن و بلغزیدن -
پای پیچیدن - یعنی سر تافتن و گریختن -
پای پس آمدن و پای پس شدن - عبارت
از منهزم شدن است کذا قیل -
پای تابه گشادن - یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن
پای چوبین - آنکه بازیگران چوبی است کرده
پای بندند تا بلند نماید -
پای خاکی کردن - سفر کردن و طلب کردن

و قدم رنجه فرمودن کذا فی القنیه -
پای دامن - آن محل که از دامن که بزمین نزدیک باشد
پای سخن - اے قوت سخن -
پای سنگین - آن پای که از جای نه جنبد -
پای فشاردن - یعنی استوار کردن -
پای گشادن - باز آمدن و طلاق دادن و گریختن
پای پاچان - با جیم فارسی یعنی رسمی ست درویشان
که چون کسی از ایشان گناهی کند او را در صف نعال
که مقام عزاست ست بیکپای باز دارند و او سر دو
گوش چپ و راست در دست گیرد یعنی گوش چپ را
بدست راست و گوش راست بدست چپ گرفته
چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را
بپذیرد و از گناهش در گذرد -
پایندان - بوزن بادنجان یعنی بعد یا مکسور نون
ساکن میانجی که بتازیش ضامن خوانند -
پایندگان - با کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ
و اهل آن و عرش و امثال آن که خالی نخواهند شد -
پایون - پیرایه -
پتگین - با کاف فارسی مفتوح و مکسور همان تگین که
گذشت بمعنی اول و بمعنی ثانی و در ادات پتکین با کاف
آورده شد اما اعراب بیان نکرده است -
پائین - همان پایان مذکور -
پختن - بالضم پزیدن و پخته گشتن خیال و سودا
و طمع کردن استعمال کرده اند کذا فی الشرفنامه و نیز
استعمالش ساختن و سازیدن آید یعنی توافق کردن

و چنانچه گوئی با ایشان سخت خواهد پخت یعنی با ایشان
ساز نخواهد شد۔
بخسانیدن و بخسیدن ۔ گذاران و خرامان
رفتن و قیل بابای تازی بخشانیدن کسے را در
رنج افگندن و اندوه کردن و گداختن ۔
بخشیدن ۔ خوردن و یا دیگری را در رنج داشتن
و اندوه کردن و گداختن و پهن گردیدن و کوفته شدن
چیزے تازه ۔
پذیرا سخن ۔ اے سخن معقول و خوب ۔
پذرفتن و پذیرفتن ۔ اول بکسرات و ثانیه بکسرتین
قبول کردن ۔
پذیرانیدن ۔ بالکسر قبول کنانیدن ۔
پذیران ۔ فرمانبرداران ۔
پراشیدن ۔ فرو نشانیدن ۔
پرباز کردن ۔ همان پرواز کردن ۔
پرپون ۔ بالفتح و بیا تنگ فرونشانیدن و
شیره الیست ترش ۔
پرپهن ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم با بار فارسی سبزه
ایست ترش که او را خرفه نیز گویند کذا فی القنیه و
در شرفنامه مذکور ست تخم خفرج که بتازی لبقلة الحمقا
گویند و بهندی کونگ گویند یعنی گیاه نمناک و تخم وی
سیاه باشد و مغز سپید و بعضے گویند پرپهن همان
گیاه است که تخم او را اکلنگ گویند ۔
پرچین ۔ بالفتح با سوم فارسی خارهای که گرد باغ
و کشت و گلزار فرا بندند برای محافظت راه

کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست پرچین بالفتح
با جیم فارسی باری که بر بند کمر سخت کنند ۔
پرداختن ۔ با خار موقوف پرداختن و خالی شدن
از علائق و خالی شدن و با کسے در ساختن و
انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور
کردن زیرا چه معنی پرداخته مرتب کرده آمده است
پردازیدن ۔ شله کذا فی الزفانگویا ۔
پردلان ۔ دلاوران و جوانمردان ۔
پرده برگرفتن ۔ یعنی بر روئی و بی شرمی ظاهر
ساختن و نمودن ۔
پرده دمی بر روی خود کن ۔ یعنی در پرده دمے
خود را نگاهدار کذا فی القنیه ۔
پرده خالی کردن ۔ کنایت ست از ظاهر کردن
چیزے که در پرده است ۔
پرده شناسان ۔ یعنی مطربان و مغنیان ۔
پرده گرفتن ۔ بمعنی پرده برگرفتن اے آشکار
کردن و بے شرمے کردن و بیرون
کردن ۔
پرده نشنیان ۔ یعنی ملائکه و محرمان خلوت ۔
پرده نیلگون ۔ یعنی آسمان و باغ رنگین و نیا کذا
فی القنیه لکن فیه نظر زیرا چه این مجموع معنی نیست
لعدم التناسب و التغایر بلکه معنے نیلگون آسمان
چنانچه بالا ذکر کردم و معنے باغ رنگین و نیاست و الله اعلم
شاید این از تصحیف کاتب ست ۔
پر سیاوشان ۔ رستنی ست مانند کشنیز شگوفه دے

دارد مانند کرمی که در زیر چاه بود و بتازیش شعر الجن گویند
پرستیدن - عبادت کردن -
پرن - بفتحتین شهری از منازل قمر که شش ستاره اند
در برج ثور بتازیش ثریا خوانند -
پرنیان - بفتح یکم و کسر سوم حریر منقش و قیل با تا زی
پرواز کردن - ای پر کشاده کردن و آن پر
پریدن ست یا برای جفت شدن و هم از برای این
پرواز کردن عبارت ست از جفت شدن چنانچه
جفت سه کند مجنس همجنس باهم و از کبوتر با کبوتر باز
و نیز پر کشاده کردن در پریدن و آن عبارت از
سرعت ست برای گرفتن جانوران مانند باز و چرغ
پرواسیدن - واهمه نمودن و ترسیدن و لامسه و مس کردن
و دست مالیدن -
پرویزن - بابار فارسی آلتی باشد که بدان آرد
و شکر و ادویه کوفته و امثال آن بیزند بتازیش غربال گویند
پرویزین - همان پرن مذکور -
پرهون - بالفتح آرایش و دائره ماه و آفتاب
و قیل بالضم -
پری خوان - یعنی حاضر کننده پری و آن
اشارت است از افسونگر و شخصیکه تسخیر جن و پری کند
پر زبان - یعنی تیز زبان -
پرزن - آرد بیز -
پریشانیدن - با سوم فارسی بد حال و پریشان
گردانیدن و شدن و پر کردن و بیخود گشتن -
پریدن - بالضم پر کردن و پر شدن و پرواز کردن

پیرپون - دردی که پوست را آواره کند و درشت
گرداند و بهرشتی ست با خارش که آنرا داد گویند
پژاختن - با خار موقوف گداختن -
پژشمان - بالفتح و قیل بالضم بازار فارسی نصیحت
کردن و باز پرس کردن که بتازیش تفحص خوانند
کذا فی شرفنامه و فیه ایضا پژولیده بازا و واو فارسی
نرم و پژمرده ازین معلوم میشود که معنی این نرم شدن
و پژمردن نیز ست زیراچه آن مشتق ست هم ازین
پژوهیدن بازار و واو فارسی مثله بمعنی اخیر کذا
فی الادات و در بعضی فرهنگ معنی پژوهیده
سوال کننده و نصیحتگر و دانا و خواننده آمده است
ازین معلوم میشود که آن معنی درین نیز ست
زیراچه آن مشتق ست ازین -
پژهان - بالضم بازار فارسی آرزو و خواهش دل
و غبطه باشد و غبطه صفتی ست در آدمی که چون
چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آن چیز یا مثل آن
چیز او هم داشته باشد بی آنکه بصاحب آن چیز نقصان
رسد و محروم شود و قیل با بار تازی -
پستان - بالکسر معروف که بتازیش ثدی
خوانند کذا فی القنیه -
پستان مادر بریدن - کنایه از حرص کردن و
بی تمیزی و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفائی
پسته شکر افشان - بالکسر ای لبهای شیرین
پسر آبتین - فریدون قاتل ضحاک پادشاه ایران زمین
پسندیدن - ستودن و خوش آمدن کذا فی زفانگویا

پسوزیدن — بازای فارسی لغزیدن کردن
پشت زدن — با چهارم فارسی که دوم ست
اعراض کردن و منهزم شدن کذا فی القنیه و اگر اول
اگر موقوف الآخر باشد پس معنی چنین باشد یعنی
پشت را پای زدن و آن عبارت از غالب آمدن ست
و اگر اول مرکب باشد با دوم بترکیب اضافی پس این را
دو معنی ست یکی از پشت پای زدن دیگری را و آن
موجب توهین دزدان ست زیرا چه معتاد صاحب
آنست که اگر چیزی را بنظر قهر و حقارت بیند بی شک
از پشت پای او را دور کند و دوم زدن بر پشت پای
و آن عبارت ست از تعجیز —
پشت بر جان کردن — کنایه از ترک جان
نمودن کذا فی العلمی
پشت چمن — ای صحن چمن —
پشت دادن — عبارت از روی گردانیدن ست
و آن بر دو نوع ست یکی بر طریق اعراض یا ناز از یار
و دوم بر طریق قرار از پشیمانی —
پشتیوان و پشتوان — با تای موقوف معروف
و پشتیبان معین و حصار و پشتیبون مختصر پشتیبان —
پشت یافتن — قوت یافتن —
پشتم شدن — یعنی متفرق و پراگنده شدن
پشن — بفتحتین نام مقامی که میان پیران ویسه و
طوس نوذر سر لشکر کیخسرو شاه واقع شد و تورانیان
فتح کردند و اکثر پسران گودرز دران کشته شدند —
پشیزهٔ زرین — شرارهٔ آتش —

پشیزهٔ زعفران — انگشت افروخته —
پشین — نام پسر سوم کیقباد —
پلوان — بالضم پشته وارهٔ گاه کذا وجدت مکتوبا بخط اوالد
پلندین — بالفتح والکسر پیرامون و قیل حرف نخست
تازی و در ادات پلندی هست والله اعلم —
پلنگان گوزن افگن — با هر سه مجانس فارسی
یعنی مردان دین کذا فی الادات و معنی ترکیبی آن
آهوگیر و نیز کنایه از بهادران و دلاوران —
پنبه شدن — یعنی گریختن کذا فی الشرفنامه و
در قنیه بمعنی بیهوده بریدن مذکورست و نیز
عبارت از نرم شدن —
پنبه کن — یعنی منکر شو و محو کن کذا فی الادات —
پنج ارکان — یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج
پنجه تیز کردن — یعنی جنگجوئی و ستیزه کردن —
پنداریدن — پنداشتن کذا فی الزفانگویا —
پنداشتن — باشین موقوف دانستن و تکبر کردن و
گمان بردن و تصور کردن و بگذاشتن —
پندیدن نصیحت کردن و نصیحت پذرفتن و قبول کردن
پنگاشتن — نقش کردن کذا فی الزفانگویا —
پیکان کمان — آفتاب و سیارانی که در مکان
آفتاب اند کذا فی الاصطلاح الادات لیکن در ترکیب
نوع سقامت ست و در قنیه حرف دوم با است
چنانچه می آید والله اعلم بالصواب —
پنگان — بالکسر با کاف فارسی بروزن سندان
هر کاسه و پیاله را گویند عموما و طاس ساعت را خ

گرده باشد که آنرا در میان آب ایستاده کنند از ...
ساعات شبانروزی را از آن معلوم کنند خصوصاً
وآنرا طشت و سبو نیز گویند و معرب آن فنجان ست
پور آتبین — یعنی فریدون شاه قاتل ضحاک —
پور دستان — یعنی رستم دستان —
پور سبکتگین — با و مهمله فارسی سلطان محمود
بادشاه خراسان که وزیرش ایاز بود —
پور عمران — یعنی موسی و هارون علیهما السلام
پور قان — یعنی گدایان و شیوخ —
پوزن — با زاو فارسی زمین پاک و قیل بار تازی
پوستین — با واو فارسی و سین موقوف جامه
... که استر آن از سنجاب قاقم و قندز و امثال آن
... و دوم نیز عیب و بمعنی غیبت هم آید —
پوسیدن — با واو فارسی سخت سوده و
نزدیک بریختن شدن و کردن و سودن و پژمرده
شدن و در زفانگویا بمعنی آماسیدن نیز آمده است
... وشیدن — با واو فارسی معروف مخفی شدن
... وشکان — با شین موقوف و کاف فارسی
نام مقامی نزدیک نیشاپور —
پولاد سنجان — با نجم فارسی که چهارم ست
... مبارزان و دلاوران —
... ن — نمد زین —
... ن — عریض —
... پهلو تهی مکن — یعنی تنها مشو و از خود دور مکن
پهلو دادن — روی گردانیدن —

پهلو زدن — برابری کردن بدعوی در مرتبه با کسی
که از خود اعلی و بزرگ باشد —
پهلو کردن — یعنی گریختن و در اداة بمعنی
روی گردانیدنست —
پیچیدن — گردانیدن و خم دادن رسن و نیز
خم موی و تاب بالا شدن و غصه کردن —
پیراستن — بالفتح با سین موقوف آراستن و مانند
دور کردن زیادتی بریدن از درخت و موی
زیاده از بدن و دباغت دادن چرم و بافتن و
دباغت و در اداة با یای فارسی آراسته کردن
بدانچه باشد خواه بپوشیدن خواه بریدن گنج بینند
شبی ایاز بامر سلطان محمود در حالت مستی زلف
خویش را برید روز دیگر سلطان از آن حال پشیمان
خاطر گشت و کسی ایارندا و ندیمان از عنصری گفتند
که چیزی بدیهه بگو که سلطان خوش گردد عنصری این رباعی
گفته پیش سلطان فرستاد سلطان ایسا پسند آمد و
خوش گردید و بزم طرب آراسته گردانید و مطربان را فرمود که
همین رباعی را بسرایند و عنصری را خلعت و نعمت داد
آن رباعی اینست ؎ گر عیب سر زلف بت از کاستن ست
چه جای بغم نشستن و خاستن ست ✽ جای طرب و نشاط
و می خواستن ست کاراستن سرو ز پیراستن ست
پیرامن و پیرامون — کلاهما بالفتح و قیل بای
فارسی گرداگرد چیزی —
پیراهن قبا کردن — یعنی پیراهن پاره کردن
و چاک کردن —

پیر دهقان - یعنی می انگوری که کهنه باشد -
پیر کنعان - یعنی مهتر یعقوب علیه السلام -
پیروزه پیکان - آسمان -
پیچ سودن - میل کردن بطرفی -
پیش بین - با دوم فارسی و سوم موقوف عاقبت بین -
پیشن - بالکسر چیزیست از خرما که از آن رسن بندند
پیشان - با دوم فارسی پیشین پیش را گویند که از آن پیش چیزی نباشد یعنی انتها -
پیش نشین - با دوم فارسی باز اج یعنی دایه کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیبی پیش نشستن و فاعل آن
پیشوای فرستادن - کنایه از حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -
پیغان و پیغون - با بار فارسی شرط و عهد و پیمان و هر زه کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پیغون بالفتح شرع و عهد در دیوان شیخ ابراهیم قوام که نامش اصل است معرب بقلم ایشان بالفتح با ست و در حاشیه نیز بقلم ایشان مکتوب است پیغان پیغون هر دو با بار فارسی مفتوح شرط و عهد -
پی فشردن - ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم زدن کذا فی القنیه -
پیکار پرستان - بالفتح با نجم موقوف و ششم فارسی و دوم سست کنایه از جنگ جویان -
پیکان - بالفتح معروف کذا فی القنیه و نیز بمعنی آسمان و آهنی تیز را گویند که به نیزه وصل کنند و آن انواع میشود

پیکا نکان - آفتاب و سیاراتی که در کانی محدود آفتاب اند کذا فی القنیه و در اصطلاح ادات بجای الوان یا نوشته است چنانچه گذشت و در ترکیب هر دو منقول است و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب سیارات که در کان محدود اند -
پیک انگان - کنایه از رهگذری و سوداگر و باد و ماه را نیز گویند -
پیل افگندن - مات شد نست گویند پیل افگند فلان را یعنی پیل مات کرد کذا فی القنیه -
پیلتق - بالام موقوف ستم را گویند -
پیمان - بالفتح و قبل با بار فارسی سوگند و شرط و
پیمانه پر شدن - کنایه از عمر بآخر رسیدن -
پیوستن - بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان پیوست یعنی با او ساخت -
پیوکان - بالضم با واو و کاف فارسی عسره و ... کذا فی القنیه -

باب الواو

فصل فی الفارسی

پالو - رخ کذا فی الدستور -
پرتو - روشنائی هر چیزی کذا فی الشرفنامه و ... در اصل پرتو چیزی را گویند که وجود او بذات نبود بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم ... وجود باری تعالی ست بذاته و وجود ندارد بلکه ... که پرتو میگویند وجود عالم بدین میگویند که وجود ...

روشنائی از جرمی منور ست و بمعنی آسیب هم آمده
پرستو بفتحتین مرغیکه بهندش بهگاراج گویند کذا فی هنبک و
فخر قواس و در شرفنامه است مرغکی ست سیاه و
سپید که بخانه و در ریچه میل آرد و اورا فراشتک نیز گویند
پرمیو. بالفتح چهارم فارسی زحمتی ست معروف
که بول بسوزش و درد شود کذا فی القنیه اقول
این را سوزاک گویند اما پرمیو هژده نوع میشود
چهار ازان لا دواست و باقی بتداوی بهتر میشود
و آن منی خام ست که برابر پیشاب می افتد و پیش
از پیشاب و یا بعد از پیشاب بعضے برنگ سپید می شود
و بعضے همچو دانه خشخاش فرود پیشاب می افتد و بعضی سرخ
میشود و بعضے زرد و بعضے سیاه
پرنو. جامهٔ باریک کذا فی زفانگویا و در اداة الفضلا
با بار تازی بمعنی دیبائی منقش در نهایت نزاکت و لطافت
پسندیده رو. بفتح را یعنی پسندیده روش کذا
فی القنیه اقول معناه خوش رفتار و خوش رونده و خوش برو
پولو. همان پوپک مسطور.
پهلو. بفتح یکم و سوم نام ولایتی و مقامی که پهلوی
زبان بدان منسوب ست و پهلو بضم سوم رستاق
و جیاشکم مردم و بمعنی سخت نزدیک آید و نیز مرد توانا
دلاور و بزرگ و ضابط و درشت.
پیرو. بالفتح پس رو و مقتدی.
پیشرو. معروف و فاعل آن و امام و مقتدی.
پیغو. بفتح اول بروزن و معنی نیکو باشد و آن لایحی
است مشهور و نام هرکس که پادشاه آن ولایت
شود و بکسر اول پرنده ایست شکاری از جنس باشه
و نیز منقار مرغان.
پیلو. بالکسر نام درختی ست که از بیخ آن مسواک
کنند اندکی تلخ بود و بتازیش اراک گویند و در حقائق الاشیاء
مسطور ست که پیلو بار درخت اراک ست.
پیسو. با واو فارسی جغرات چکیده عرب آنرا
اقط خوانند کذا فی الادات و نیز جغرات خشک
شده که هنوز مسکه از وی برون نیاورده باشند.
پیو. باه او فارسی کلوخ.
پیوسته برو. یعنی پیوسته ابرو.
پیهو. جانوریست خرد که خون از اندام مکد و آن
لغت فارسی ست کذا فی القنیه.

باب الهاء

فصل فی الفارسی

پاتله. آلتی ست حلوائیان را که هند کراهی نامند
پاجامه و پاشامه. دوم و سوم معجمه موقوف آنکه او را
تنبان و شلوار گویند کذا فی الزفانگویا.
پاچاه. چاهک جولاهه که در وی پایش نهد.
پاچنامه. بمعنی لقب آمده.
پاچه. با جیم فارسی معروف بتازیش کراع خوانند
پاخره. با خار موقوف نشستگاه که پیش در خانه
راست کنند بهندش روٹیه خوانند.
پاخسه. با خار موقوف و سین مهمله رسته بناکه
بهندش ده نامند و در فرهنگے مرقوم ست که پاخسه تصحیف پلیته
پادشاه و پادشه. کلاهما با شین و دال موقوف نگاهبان

بزرگ و پایندگی و دارندگی تخت و اورنگ باشد۔
پاده۔ کوبان و نگاهبانان و گویند رمهٔ گاوان و ازینجا ست که کوبان را بادیان گویند کذا فی القنیه و در لسان الشعرا مذکورست بمعنی چراگاه اسپان و شتران۔
پاره۔ معروف و رشوت کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است و استعمال آن مرکب آید چنانچه گویند شیخ پاره و مخدوم پاره ای شیخ زاده و مخدوم زاده کذا اسمع من اهل اللسان۔
پارینه۔ یعنی مرازان سال گذشته و نیز بمعنی کهنه آید۔
پاژه۔ بازای فارسی همان پاچه که گذشت۔
پاژنامه۔ بمعنی پاجامه که لقب و قرین باشد۔
پاسره۔ زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی کنند۔
پاشنامه۔ باشین موقوف بوزن شاهنامه بمعنی لقب و قرین و همال باشد۔
پاشنه۔ باشین موقوف معروف و در قنیه مذکورست که عقب پای و عقب کفش۔
پاشنگه۔ خوشهٔ انگور باشد و هر چیز که بجهت تخم نگاهدارند۔
پاغره۔ آن زحمت که از آن زحمتی دیگر متولد شود و در بندگاه مردم و بر گردن و گلو مثل غلوله گردد چون دیر کشد پخته گردد و کذا فی الادات۔
پاغنده۔ پنبه بر زده و گرد کرده رسیدن که بهندی گالا نامند۔
پالگانه۔ یعنی بام بلند کذا فی الزفانگویا و در شرفنامه کوره سست باسوم موقوف و کاف فارسی دریچه۔

پالاینده۔ افزاینده۔
پالاییده۔ افزوده۔
پالوانه و پالونه۔ بالام موقوف همان پالون گذشته و قبیل شراب و در ادات ست پالوانه بابای فارسی مرغیست سیاه و سپید بمقدار گنجشک کوتاه پای و بر درخت و دیوار نشیند و اگر بزمین نشیند بدشواری تواند پرید۔
پلوانه۔ بالام موقوف همان پرستو که گذشته کذا فی الشرفنامه و در زفانگو بمعنی فراشتک۔
پالوده۔ چیزی صافی و مروق که از نشاسته بزند و با شرکت قند خورند عرب آنرا فالودج نامند و حلوای در غایت شهرت و در قنیه آورده است که آنرا اگر انجان گفته اند اگرچه حلوای سبکی دارد از بنیه نازک و لرزان ست و بمعنی کفهٔ ترازو هم گفته اند۔
پایانه۔ چوبکی باشد که در زیر در خار نهند تا در بسته کشوده نگردد۔
پالیده۔ افزوده و چیزی صاف و مروق کرده و خلاصه۔
پای افزاه۔ ای افزایندهٔ مرتبه۔
پاپوش نبسته ده۔ بادا و فارسی بازاری که در هند آنرا پینچهی گویند کذا فی العلمی۔
پایزه۔ چیزی که عنان را بدان بندند و قبض کش استوار در سن و امن خیمه که استوار بندند۔
پای کشانیده۔ ای گریزاننده۔
پایگاه و پایه گاه و پایگه۔ کلاهما باکاف فارسی مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان۔
پاینده۔ انچه فنا نپذیرد و باقی بود همیشه و بمعنی جاوید و دائم و مدام هم باشد همچو بهشت و دوزخ و اهل

ن وعرش و کرسی —
یه مرتبه نزد سلطان و بمعنی بنای عمارت هم آمده
زینه و نردبان که هنگام بدررفتن پای بروی نهند
روزه بفتحتین و پدمه بالفتح حصه و بهره و د
سان الشعرا میند رجست که پدرزه چیزیرا گویند که
جامه و یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و درنسخه
سان الشعرا که نزد بنده است دران مذکورست پدرزه
پرزه بوزن هرزه چون لفی هرزه یعنی چیزی که در جامه و
در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه الضیا و بعضی گویند
عامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و آنرا
جائی بجائی برند و آنرا زله گویند و نیز هر چیز که در رومال
نگی بسته باشد چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند
مه بوزن پرمه بهره اقول ازین معلوم میشود که در
شرفنامه پدرزه و پدمه را از قبیل مترادف آورده
ست غلط ست بلکه مترادف پدرزه پرزه است
نانچه گذشت و آدات مؤید انیست —
ه بفتحتین درختی ست که بارش نبود و با بای تازی
خوانده اند و بالضم گیاهیست نرم و سبک زیر
چقماق نهند و جامهٔ نیم سوخته که آتش در وزود گیرد —
ذیره — بکسرتین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کنند
یش رونده و بمعنی پیشواز استقبال کسی یا چیزی
فرمانی باشد و بمعنی قبول کردن و فرمانبرداری
دن و بمعنی رهگذر هم دیده شده —
مرده — بار اهر ساکن و میم مضموم یعنی تقیم —
رازده — بالفتح با زاء هوز موقوف غدهٔ آرد خمیر

کرده که هندش پیڑه خوانند کذا فی القنیه و فیها پاره
خمیر کرده که هندش بجهت نان پزیدن گرد کنند
و آنرا اژوار نیز گویند بتازیش فدزدقه نامند —
پرشیده — از هم جدا شده و پریشان شده و بنجود
گردیده و بر باد داده —
پرداخته و پروخته — خاء سابق موقوف ساخته
و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشرفنامه
و نیز بمعنی انگیخته و ترک داده و با کسی در ساخته و
دور کرده است زیرا چه مفعول پرداختن سیت —
پرده — بالفتح انچه درمیان حائل بود از جامه و غیر آن و
پوستی رقیق که بر دیده بود و نیز پردهٔ سرود و بمعنی
فلک الافلاک نیز آمده —
پرزه — بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و
دیبای کهنه و نو بردارند —
پرستنده — عابد و خدمتگار —
پرستیده — انچه او را پرستند و ستایش کنند
بحق همچو خدا تعالی و بباطل همچو بت و پرستهٔ بمثله
پرسه — پرسیدن و بعیادت بیمار رفتن —
پرکاله — پره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه
دوزند و قطعهٔ جامه و جز آن —
پرگنده — با کاف فارسی مختصر پراگنده —
پرگنه بفتح کاف فارسی و قیل با کاف تازی
مذکور اخلاطی که عطاران سازند بتازیش وزیره خوانند
و بمعنی لغت دیگر در غایت شهرتست کذا فی الشرفنامه
و در آدات ست پرگنه با کاف فارسی پارهٔ زمین که از آن

باج وخراج یکساله گیرند واما درین دیار عرفا پرگنه دیهی وقصبهٔ را گویند که بیشتر قریات از مضافات او باشد وخراج آن قریات در اینجا جمع شود۔

پرمووه۔ نام پسر ساده شاه۔

پرداره۔ آنکه او را چرانید و فربه باشد بتازیش سمین گویند کذا فی القنیه۔

پروانه و پروانکه۔ جانوریست که بشب خود را بر شمع زند وسوخته شود ودر چراغ نیز وآنکه متوسط نفاذ امر بود ومعنی ترکیب فراغت نه کذا فی الشرفنامه ونیز مرکب بسه لفظ یعنے پر باز نه گذا قلت ودر قنیه مذکورست پروانه وپروانکه پرنده وهو الذی ننذر قدم الامرا ونیز نامهٔ وزرا وخوانین ملوک چنانچه فرمان سلطان پروفیده بسته قماش وبقچهٔ جامه کذا فی الشرفنامه ودرز. فانگو باید بمعنی بروزن غلطیده است ودر لسان الشعرا مذکورست بای مفتوح ورای مضموم وواو ونون هر دو ساکن ودال مفتوح۔

پره۔ بالفتح دائرهٔ لشکر که برای گرد گرفتن شکاری وجز آن دائره زنند وپرهٔ کلید وبرگ کاه روی بستگی آورده ضد تازه کذا فی القنیه ودر زفانگو با بمعنے تر نخیده آورده است۔

پژولیده۔ بای زای وواو فارسی نرم شده کذا فی شرفنامه اقول این مشتق از پژولیدن ست پس باید که معنی آن دران باشد ومعنی این درین بسبب اشتقاق۔

پژوهنده۔ دانا ونصیحت کن وخواننده وسوال کننده

پژه۔ بابا وزای هر دو فارسی یعنی پشته بلند واستر

قبا وجز آن کذا فی الادات۔

پسته۔ بالکسر میوهٔ ایست مشهور که از بالا دست آید وآنکه دهنش کشاده بود او را پستهٔ خندان نامند وباستعاره بر دهن معشوق نیز اطلاق کنند۔

پسترچه۔ بالکم وبجیم فارسی معروف یعنی بدکار وسفله

پسندیده۔ بکسر تین برگزیده۔

پشت خم گرفته یعنی کوز وراکع وخاضع کذا فی القنیه

پشت تازه۔ بتای موقوف سلک مهره های پشت که بتازیش صلب خوانند۔

پشه خانه۔ پردهٔ سخت باریک که جامه بدان بگ... تا پشه دران در نیاید وآنرا کله خوانند کذا فی القنیه اقول پشه خانه مثل چهپر کهٹ میشود که بجهیز میدهند عجوزگان را بهندوی آنرا اسهری نامند ودر اکثران دارند ونیز درخت سدره که بعربی شجرة البق

پشکله۔ بالفتح کنجک کلیدان را گویند کذا فی زفانگو

پشه۔ معروف وآنرا زیاده از چهل روز عمر نباشد کعب الاحبار گوید که عمر پشه از سه روز بیش نبود ودر مؤید الفوائد ست پشه از زمین نمناک وا... خیزد۔

پشیزه۔ چیزیکه در دامن خیمه دوزند ودر پیش که در روی کشند وچیزی که میان تیغ ودستهٔ کارد و...

پغنه۔ بالفتح پایهٔ زینه ونردبان۔

پلغنده۔ بالضم بمعنے فراهم آورده وبر بالای نهاده وبفتح اول یک بسته ویک لنگ بار دیگ... ویک بقچهٔ اسباب گویند وپلغنده بمعنی میوه وتخم

ه درون آن ضائع و گندیده شده باشد چنانچه
وبیند بیضهٔ مرغ را بلغنده کرد ای گندیده گردد بچه نیاورد
لمه ـ بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متهم کردن ـ
یه ـ بشد دکفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند
پنجاه ـ بالفتح اعتکاف زیاد و ترسایان و آن پنجاه روز
ست چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز است
پنجپایه ـ جانوریست آبی که در خشکی بپای رود و پنج پای
دارد و بتازی سرطان نامند و هندی کیکره گویند کذا
فی زفانگویا ـ
پنجره ـ بالکسر چیزی که در وی مرغ دارند و نیز سوراخ
و بادری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارندش
و در شرح مخزن ست پنجره قفس و موضع دیدبان کشتی و جهاز
پنج شعبه ـ باسوم موقوف حواس خمسه ظاهره است
یعنی سامعه باصره لامسه ذائقه شامه ـ
پنج نوبت شاه ـ ای پناه گیرنده بصلوات خمسه کذا
فی القنیه ـ
پنجه گربه ـ نام گلی ست در ولایت خراسان برنگ
زرد مانند پنجه گربه و آنرا بید مشک نیز گویند و بتازیش
خلاف بلخی نامند ـ
پنجه ـ بالفتح نوعی از رقص عجم که دستها یکدیگر گرفته
رقص کنند کذا فی القنیه و این لعب دختران ست که
بهندوی آنرا [illegible] نامند و نیز پنجهٔ دو پهلوانان که
دست یکدیگر گرفته زور میکنند و میگویند پنجه بگیریم و
آن پنجه عبارت از پنج انگشتان است و اگر پنجه بروزن
هفده بود مختصر پنجاه باشد ـ

پنجه بر هم تافته ـ ای پنجه بر هم پیچیده و گردانیده ـ
پنجه بر تافته ـ ای پیچیده و گسترانیده ـ
پنیر کیسه ـ یعنی پنیرے که در خریطه بود و سوده و ریخته
شود و کیسه و خریطه آنرا گویند که دران دارندش ـ
پودینه ـ بالضم رستنی معروف که برگهای وی را با اکالے
طعام بدارند و نیز خام بخورند لذیذ بود و بتازیش نعناع گویند
پوده ـ سخت سوده و ریخته و در آدات ست که بمعنی
گنده و ضائع ست ـ
پوره ـ با واو فارسی تنهٔ درخت و قیل پوراپی سر
پوزه ـ پیرامون و گرداگرد دهان ـ
پوسانه ـ فروتنی کردن و زبان شیرین کسی را فریفتن
پوست پاره ـ با سین قرار موقوف و بای فارسی
آن پارهٔ پوست که کاوهٔ آهنگر بوقت کار آهنگری
بر کمر بستی و هنگام غدر ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده و
بر سر فریدون داشته و کیفیت آن در شرفنامه
نیری مسطورست ـ
پوست گاله ـ چیزیست زیر دنبهٔ گوسپند و پوست
مقعد گوسپند که بتازیش حمیره گویند کذا فی زفانگویا
پوسیده ـ با واو فارسی سخت سوده و نزدیک
ریختن شده ـ
پوشینه ـ با واو فارسی سرپوش هر چیزے ـ
پویه ـ با واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد
و بتازیش خبب گویند کذا فی القنیه لیکن در استعمال
با واو فارسی مشهورست ـ
پهنانه ـ بالفتح جانوری معروف و قیل با بار تازی

و آنرا کپی نیز گویند و نیز کلیچهٔ روغنی ـ
پهنه ـ بالفتح گوی بازی کردن که هندش لٹو خوانند و نیز آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبقات گویند ـ
پیاده ـ معروف که نقیض سواره باشد و کنایه از مردم بے سواد که فضل و علم و کسب نکرده باشند و نوعی از درخت بید و تاک انگور بود و نام یکی از مهره های شطرنج و نیز نام گلی ست ـ
پیاله ـ قدح و کاسه که بدان شراب نوشند ـ
پیچه ـ بابای و جیم فارسی طرهٔ زلف و کاکل و نیز لبلاب گیاهی ست که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشکش گرداند بتازیش عشقه نامند و هندی اکاس بیل خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه مندرج ست که پوشش بالای خانه را گویند بتازیش کند بالضم گویند و در لسان الشعرا مذکور ست پیچه طرهٔ موی که عورات بر کلها زنند و پیشانی و در اداات آورده است پوشش جامه و موی سر که میزند بر هر دو عذار و پیشانی پیچیده می بندند برای زیبائی روی و قیل موی بندی ثم لفظها و در بعضے کتب ترجمهٔ عقاص پیچه نوشته اند و آن رشته ایست که بدان موی را به پیچند و نزد بعضے پیچه نام پیرایه ایست خوش وضع و مکلل که بر کلهای عروسان می بندند و هندوی آنرا جونه گویند و سماغست طره آن پارهٔ موی پرشکن که از سر علیحده شده بر پیشانی یا بر عذار حلقه زده آویخته باشند و آن نهایت خوب زیبا می نماید و در زفانگویا ترجمهٔ کونین بکاف تازی پیچه با جیم فارسی نوشته است ـ
پیراسته ـ بابای فارسی و سین موقوف آراسته ... زیبا بریده و قیل بالفتح ـ
پیرایه و پیراه ـ کلاهما بالفتح انچه بدان زینت افزایند ... و زیب و نیکوئی ـ
پیر چهل بساله ـ یعنے ملائکه و عقل و نیز آدم علیه السلام ...
پیرزده ـ بفتحتین بمعنی پدرزه بمعنی اخیر کذا فی شرفنامه ... اقول ازین معلوم میشود که پدرزه را بمعنی ست و همچنین ... نیست چنانچه گذشت در لغت آن ـ
پیروزه ـ جنسے از جوهر کانی سبز فام ـ
پیره ـ بمعنی پیرآمده ضد جوان بزیادت ها ـ
پیسه ـ بابای فارسی سیاه و سفید بهم آمیخته که ... بتازیش ابلق خوانند و هر رنگی که با سپیدی آمیخته ...
پیش خانه ـ بابای فارسی و شین موقوف رواق ... که پیشگاه خانه باشد و نیز ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند ...
پیشگاه و پیشگه ـ کلاهما بابا و کاف بتفصیل شین ... موقوف صدر و نیز زیلوچه و جامخانه که در صدر ... بگسترندش کذا فی شرفنامه و در قنیه مندرج ست ... بمعنی محراب مسجد و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند ...
پیشکاره ـ بابای فارسی بتفصیل شین معجمه موقوف ...
پیشه ـ بابای فارسی کار و نیز حرفت ـ
پیشیاره ـ یعنی آن دست برنجن که در سر دست ... باشد و دیگر پیرایه ها از پس او بود ـ
پیغاره ـ بالفتح و قیل بابای فارسی سرزنش و طعنه ... کذا فی القنیه و در اداات و زفانگویا بمعنے بهتان نیز ...

پیغوله- بالفتح باواو فارسی گوشهٔ خانه و گوشهٔ چشم
پیکان مقراضه- بالفتح آن پیکان که آنرا دوشاخ
گویند-

پیلسته- بابای فارسی سوم مفتوح رخساره و ساعد

پیله- بابای فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم ست و
قیل بابای تازی و پیله بوزن حیله ریم که با خون از
زخم برآید و نوعی از گیاه دارو قیل حرف نخست تازی
کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست پیله بابای فارسی
نقطه ریم و کرم افریشم که تخم افریشم ست و بعضے ببای
عربی هم گویند و در قنیه نوشته که پیله باها و بابای هر دو
فارسی زمین کشاده و خشک که درمیان آب
بود و نوعے از گیاه دارو که در لب آبها
باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته
است که پیله آن یازیچه باشد که تخم
ابریشم اندرو باشد و پیله بوزن حیله
ریم که در خون بود و گیاه دارو ثم نقطه-

پیواره- بابای فارسی غریب و تنها و بعضے بای
عربی گویند و این درست ترست و بیوه هم ازین
ست کذا فی الادات

پیمانه قفیز- و کیل که بدان هر چیزی پیمایند کذا
فی زفانگویا و نیز پیاله را گویند و از شیخ محمد خضرے
مسموعست که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمایند

پیواسته- بابای فارسی و سین موقوف بر جمیع تفصیل و تحقیق
پیوده- هزار را گویند-

پیوسته- بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و

کسی را نیز گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن نتواند
و اگر گوید گره در سخنش افتد و بمعنے بلا فاصله و در هم
بسته و پیوند کرده شده نیز آمده-

پیه- بالکسر معروف ست که بتازیش شحم خوانند و نیز
بمعنے کبر و غرور آید چنانچه گویند فلان در پیه خود می میرد
یعنی از کبر خود در اندوه است کذا فی القنیه و التحقیق و
خفای هاء مدوره بمعنی پسر و تابع آمده-

باب الیاء

فصل فی الفارسی

یارگی- بارای فارسی موقوف و کاف فارسی تحبلی

یالانی- اسپ بارگیر-

یالای- اسپ و نیز اسپ جنیبتے را گویند و بمعنی
افزای و صافی کن صافی شو و افزاینده و صافی
شونده و صافی کننده نیز مستعمل-

یای- معروف و پاینده و بمانیم بالیست و فرود بر رخ
و بماننده و توانای و بیخ درخت و بنیاد دیوار-

یای برجای- بمعنے ثابت قدم بودن باشد-

یای بازی- بمعنے سوزش و درد باشد-

یاینین ریستی- کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد

یای گزاری- کنایه از مددگاری باشد-

یای مردی- دستگیری کذا فی الفرهنجات و
در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقوم ست

یایندانی- میانجی گری که بتازیش ضمانت گویند

یفتی- طبقے از چوب که غله بدان بیفشارند-

یاکی- طهارت و صفا و تمام شدن ستره و سر تراشی

پذیرای - فرمانبردار و شنونده سخن و پذیرنده و قبول کننده فرمان -

پردهٔ دخانی - کنایه از شب تیره -

پرستشگری - با کاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت و خدمت آمده -

پرستندگی - با کاف فارسی مکسور بمعنی عبادت و خدمت باشد

پردگی - با کاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان در پرده بود و بتازیش مخدره خوانند یعنی مستوره و در اصطلاح الشعرا مذکور ست حاجب و پرده در اقول این لفظ مرکب است از پرده و از گی که بمعنی بودن ست چنانچه بندگی و آراستگی و پایندگی و فرخندگی یعنی بمعنی مصدر و مصدر ست بمعنی فاعل یا مفعول باشد و بمعنی لفظ پردگی هم ازین قبیل ست -

پردهٔ ایزدی - یعنی حجاب الله -

پرگندگی - با هر دو متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراگندگی -

پرنیان خوئی - نرم خوئی و خوشخوئی -

پری - معروف کذا فی الشرفنامه یعنی جن اگر بفتح با باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن و نیز بمعنی پرستی و در هر دو لغت مشدد و مخفف هر دو آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گوئے اگر برهوا پری کسی -

پژدی - بازار تازی مردم فرومایه از مردمان که بتازی اراذل گویند -

پشمک قندی - بالفتح کنایه از حلوای پشمک -

است کذا فی القلمی -

پنداری - یعنی تصور کنے -

پولاد غندی - با واو فارسے نام دیوے است مازندرانی -

پولانی - با واو فارسی نوعی از آش آرد باشد

پوی پوی و پویه پوی - یعنی شتاب شتاب

پهلوانی - لغت آتش پرستانست و آنرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانی و زرد آلوی ست که مخصوص در شهر یزد شود -

پهلوسای - یعنی هم مرتبه و هم نشین و همرازی -

پهلوی - همان پهلوانی مسطور -

پی - بالکسر مخفف پیه باشد که در چراغ افروزند و قیل بالفتح پے معروف که کمان بدان استوار کنند و سینه و قدم و نشان پای که نقش قدم ست و در ادات بمعنی قصد نیز ست -

پی نبرنی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم این کنایت از متعاقب رفتن ست -

پیاز دشتی - نام دوائیست که آنرا بعربی بصل الفار خوانند اگر موش بخورد بمیرد -

پیاز کوهی - باضافت پیاز دشتی ست یعنی

پیرای - بالفتح و قیل بابا ز فارسے آرایے و مرد آراینده و پرنده -

پیر خدای - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه -

پیرزمی - رخت و اسباب فیروزی فروشان

پیروزی - باواو فارسی آری وهرچه فرهی آبرعدای
وردای حاجت که بتازیش ظفر خوانند ودر ادات
بابا اول وواو هردو فارسی ست -
پیشانی - بابار فارسی معروف ونیز بمعنے قوت
وصلابت وشوخی کذا فی الشرفنامه -
پیش پای - یعنے بحالتی که پای پس بود -
پیشدستی - بابار فارسی وشین موقوف سبقت -
پیشکشی - بابار فارسی وشین موقوف نیز سبقت
پیشی - بابار فارسی وشین منقوطه بمعنے پیشدستی
یده که سبقت باشد -
پیشگاهی وپیشگهی - هردو بابار فارسی وشین
قرشت موقوف وکاف فارسی مرتبهٔ بلند وصدر و
آنچه روزه دار در وقت افطار خورد ضد سحرگاهی
کذا فی القنیه -
پیمانه کشی - ای سبوکشی ونیز شراب خواری -
پیک رایگانی - بالفتح باکاف فارسی ماه وسوداگر
وراهگذری کذا فی القنیه -
پیک هوائی - یعنے ابر -
پیلپای - همان پیمانه کشی یعنے پیاله شراب و
سخت بزرگ وبمعنی صراحی نیز آمده است -
پیکانی - بالفتح جنسے از لعل ونیز نوعی از نوشادر
پینگی - بالکسر غنودگی سبک -
پیوستگی - وسیلتے کذا فی القنیه منقول از زفانگویا
اول معناه توسل -
پیوسته گری - باضم فارسی ی پیوندگرے

پیوگانی - بالضم باواو وکاف فارسی عروسے
نشوی وبالضم باواو فارسی عروس کنی افی زفانگویا -

کتاب التاء

البقرة التی تحلب قائماً یعنے گاوی که دوشیده شود
همیشه وبحساب ابجد چهارصد باشد متحرک وساکن
بمعنے تو وترا وشما آید ونیز بمعنے خود بود ونیز بدل آل
آمده چنانچه کردیت وگفتیت در گردید ورفتید
واین لغت خوارزمیانست ودر اصطلاح شطاریان
اشارت از تخت ست که دم را از تحت ناف بسختی
دراز کشد از آن حرارت افزاید ودر اصطلاح عبدالرزاق
کاشی کنایت از ذات باعتبار تعینات وتعددات

باب الالف

فصل فی العربی

تاتا - آنکه زبانش در تا آویزد یعنے وقت تکلم تا را
تا تا چند بار تکرار بکند بعده آن کلمه را ذکر کند -
تترا - پیش آمدن وبری شدن واصل این تتری
تحتا - خاک پاشیدن وخاک زدن برروی کسے
وچیزے اندک دادن -
تدرا - بالضم قوت وتوانائی تمام -
ترابا وترباء - بابار ابجد خاک وزمین -
تقاضا - طلب وخواهش -
تکا - مرد بسیار تکیه کننده -
تلقا - بالکسر دیدن وبالفتح جهت وبرابر -
تمخیشا - نام دعائیست ودر دستور مسطور ست
که نام یکے از اصحاب کهف -

تمنا- آرزو کردن و دروغ گفتن-

توا- ہلاک کردن و ہلاکت-

تولا- بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تصرف کردن و دست یافتن-

توتیا- معروف یعنی دوائی ست کہ برای روشنائی چشم بکار آید و در شرفنامہ است کہ سنگی ست کہ ازان سرمہ سازند و قیل اگر توتیای سبز باشیرہ انگور آش کردہ در چشم کشند روشنائی بخشد این منقول ست از زفانگویا-

تہمجا- انگور آش کردہ و ساختہ و نیز در عربی ہمچون گفتن منقول از زفانگویا-

تیما- بالفتح والمد دشت و بیابان کہ روندہ در آن حیران میماند و نیز نام موضعیست-

تیہا- بالفتح والمد بیابان-

تمقتا- بمعنے دشمنی نمودن-

تا- خاک نرم و آوند شراب-

فصل فی الفارسی

تا- ترجمہ حتے ست و بمعنی توی نیز آید و نیز برای تاکید آید چنانچہ زنہار یعنی برای استواری کلام و بیداری متکلم و در علمی اعلام برین کردہ است کہ در اصطلاحات تا بمعنے بسیار آمدہ است-

تافسیا- داروئیست و گویند صمغ سداب دشتی کذافی القنیہ-

تالسیا- بمثلہ-

ترا ترا- ای ملوثان دنیا و فاسقان-

ترسا- بالفتح طائفہ آتش پرست کہ قوم عیسے علیہ السلام اند بتازیش نصرانی خوانند و جمع این ترسایان کہ پایان می نویسند غلطست بلکہ ترسا آن بہمزہ باید نوشت در یک نسخہ ملاجمال حسینی بدین نمط کتابت دیدہ شدہ فقط کذافی الشرفنامہ اقول این را غلط نگویند بلکہ اینجا ہمزہ را بیا بدل میکنند برای تخفیف املا این را در عربی نظرست چنانچہ خطایا خطایا و در فارسی ہر جا کہ ہمزہ میان دو الف واقع شود یا مکسور باشد خود را با ما قبل درواست کہ بدل کنند بیا چنانچہ در سباب بیاد ورای آن میگویند ترسایان علیہم اللعنۃ در کف پای خود نام حضرت رسالت صلعم مینویسند و در قرآن یاد خواند ایشان را غلط میفتد و در مؤید الفوائد آوردہ است کہ رسم کتابت ایشان برخلاف عادت مسلمانانست یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچہ این زمان کافران می نویسند-

ترکیم پای را- یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچہ سخن گویم و لقمہ در دہان کنیم

تصحیف قبا- ای فنا کذافی الشرفنامہ و

تقلیب لقا- اسے قبا-

تمغا- بالفتح نشان و داغی کہ بر ران اسپ نہند و باج کہ از انبار سبیل بستانند کذافی الشرفنامہ و در قنیہ مذکورست تمغا بالفتح مہر کہ بر چوب کندہ باشد بجہت انبار و جز آن بتازیش رسم خوانند کذافی الصراح بہندش چھاپہ نامند-

تنگوشا- بالفتح با کاف فارسی علم خانہ روميان

...در صورتگری غیر از سنگ و در رفانگو یا نگو تا در بات
...بار مثلثه نیز آمده است۔
...نگه لغرا۔ جنسی ست از طعام از آرد فطیر کرده مثل
...نگهای لقره میسازند و لغرامی پزند کذا فی القنیه
...نها۔ معروف ست که از مفرد بودن باشد و بمعنی
...جسام نیز آمده چه تن بمعنی جسم ست۔
...تن محرم آسما۔ ای تن برهنه کذا فی القنیه
...قول شاید که بنابر آنست که در لفظ محرم هیچ
...نقط نیست بخلاف اسامی نامهای دیگر که منقوط
...ند والله اعلم بالصواب۔
...ه و بالا۔ یعنی زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری
...اضطرابی ست کذا فی القنیه۔
...یلا۔ بالکسر چنبر رسن و نیز چنبر دوک منقش
...بالفتح اول جعل منقش پر خط و خال۔
...نیا۔ بلغت ژند و پاژند گل را گویند۔
...نیا۔ بزبان ژند و پاژند آهو را خوانند و
...تازی ظبی خوانند۔
...نا۔ بالفتح دشت و بیابان والله اعلم بالصواب

باب الباء

فصل فی العربی

...ادب۔ ادب گرفتن و ادب کردن۔
...ب و تاب۔ بلاکی و ہلاک شدن و زیانکار شدن
...تریب۔ خاک آلود کردن۔
...تجاوب۔ از یکدیگر جدا شدن۔
...تثریب۔ سرزنش کردن و مذمت نمودن۔

تجریب و تجرب۔ آزمودن۔
تجنب۔ جنب شدن کذا فی التاج و بمعنی دور شدن مضارع تجنیب ست۔
تخزیب۔ خراب کردن کذا فی التاج یعنی متفرق کردن۔
تذنیب۔ دنبال کردن چیزی۔
تذنب۔ از باب تفعل دنباله دستار گذاشتن
تذهیب۔ زر اندود کردن۔
تراب۔ بالضم خاک۔
ترب۔ بالفتح خاک بر چیز کردن و بفتحتین درویش شدن و خاک آلوده شدن و بالکسر دوست و همسر و همزاد
ترتیب۔ بالفتح وجه وا زپس یکدیگر فال گرفتن و مرتبه بمرتبه آوردن۔
ترغیب۔ راغب کردن و رغبت نمودن
ترکیب۔ نهاد آدمی و جز آن۔
ترهیب۔ بالفتح عبادت کردن و راهب شدن یعنی عابد نصرانی شدن۔
تعجیب۔ شگفتی نمودن۔
تعذیب۔ عذاب کردن۔
تسریب۔ بالفتح پی در پی فرستادن و جوق جوق فرستادن و آب در چینگی تنگ کردن تا در زهار او دشوار گردد
تصلیب۔ بالفتح سخت گردانیدن و بردار کردن کسی را و نقشی مانند صلیب کردن بچیزی و تیز کردن سر نیزه۔
تضریب۔ بالفتح بد انگیزی کردن میان مردم۔

انداختن مردم را بجنگ و خصومت یکدیگر۔
تطریب۔ بالفتح آواز خوش آیند کردن۔
تطریب۔ بطرب آوردن کسے را۔
تطیاب۔ بالفتح پاک شدن۔
تطییب۔ خوشبوی کردن۔
تعب۔ رنجور شدن ونیز رنج ومشقت۔
تعریب۔ سخن غیر عربی را عربی کردن و پاک گردانیدن سخن را از خطا در اعراب و سخن گفتن از کسے ورد کردن سخن کسے را بانکار۔
تعصب یشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن
تعاقب۔ از پی یکدیگر در آمدن وکسی را بگناه او گرفتن واز چیزی بر رسیدن وعاقبت نیک یافتن
تعقیب۔ از پی در رفتن و آمد وشد کردن در کاری بجد و نشستن پس از نماز از بهر دعا چنانچه در حدیث است من عقب فی صلواة فهو فی الصلوة۔
تقارب۔ بیکدیگر نزدیک شدن۔
تقرب۔ نزدیکی جستن و نزدیک شدن و دست بر تهیگاه بنهادن۔
تلعب۔ بازی کردن۔
تناسب۔ بایکدیگر خویشی داشتن ودر اصطلاح فضلا سخن با مناسبت گفتن۔
تهذیب۔ پاکیزه خلق کردن و آراستن نظم و نثر وامثال آن۔

فصل فی الفارسی

تاب۔ روشنی ماه و آفتاب و فروغ هر چیزے که روشن بود و گرمی آن و توانائی ونیز آن پیچ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد و در زلف زفانگویا بمعنے فوج و رنج نیز آمده است و در استعمال بمعنی غرور و غصه و تقویت هم می آید و در لسان الشعرا بمعنے طاقت هم آمده است چنانچه گوید او تاب بادشاهی دارد بدان تاب میکند اما یار تاب آن نیست واین همه معانی در یک غزل کاتبی آمده است که مطلع او اینست ؎ بتا تاب رخت چون آفتاب ست + ز تابش جان من در تب و تاب ست + بسبب تطویل تمامی غزل اینجا ترک افتاد
تب۔ زحمتی ست معروف که بتازیش حمی نامند با بای فارسی غلط ست۔
تراب۔ رفتن روغن از آوند ببالا لیش و رفتن آب ببالا اندک اندک۔
ترب۔ بالفتح مکر و حیله و گزاف و زرق و تزویر
تگاب۔ بالفتح و با کاف فارسی زمینے که در وآب فرو رود و جای بجای بماند کذا فی الشرفنامه اقول شاید این لغت مرکب ست از تنگ و آب۔
تنگیاب۔ باکاف فارسی موقوف یعنے هر چه بدشواری تمامتر دست دهد و فراخ نبود۔
توب۔ دیده کذا فی زفانگویا۔
تیغ افراسیاب۔ آن رشته شکل که در پیاله گلین از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده می شود همچو تیغ می آنرا تیغ افراسیاب بدین سبب گویند که افراسیاب بادشاه ایران را کشته و تغلب ایران

ـالک گشته آنچنان این تیزی شراب عقل را دور
ـرده و دار الملک عقل را بزور گرفته ـ
ـیب ـ بوزن و معنی سیب نیز قرار و سرگشته و مدهوش

فصل فی التر کی

ـب ـ بالفتح لب و بالضم پیشگاه والله اعلم بالصواب

باب التاء

فصل فی العربی

ـابوت ـ معروف یعنی جنازه و نیز آنچه در تربت نهند
ـارات ـ جمع تاره است یعنی یکباره و چیزی اندک
ـبعات ـ خواهندگان و پیروان ـ
ـثبت ـ از باب تفعل درنگ کردن و بجای
ـوردن و برجای داشتن و ثابت شدن ـ
ـحت ـ بالفتح زیر ـ
ـخت ـ معروف یعنی آنچه بادشاه بر و پا نهد ـ
ـخافت ـ از باب تفاعل پنهان باهم راز گفتن
ـرات ـ بالفتح کینه و خشم ـ
ـربت ـ بالضم گور و بمعنی خاک پارسی ست
ـرهات ـ تبه و باطل کذا فی التاج و در شرفنامه است
ـسخنان یاوه و خرافات و در دستور بمعنی فرقین بقیین
ـسطور ست و این درست نیست و نیز سطحیات
ـشایخان را گویند ـ
ـربت ـ از باب تفعل آراسته شدن عروس
ـسمیت ـ دعا دادن عطسه کننده را و دعای
ـیر کردن کسی را و نام خدای را بر چیزی خواندن
ـصمیت ـ خاموش کردن و خاموش شدن

واو متعدی و لازمی هر دو آمده است ـ
تعنت ـ از باب تفعل خطا و سهو کسی جستن
تفاوت ـ دوری افتادن چیزی را با چیزی
تفت ـ گرم شده گرد و تافته شده گرد و بغضب و شتاب
تفنت ـ از باب تفعل پاره پاره افتادن ـ
تفلت ـ از باب تفعل لتفات کردن یعنی در انگیختن
تفوت ـ از باب تفعل درگذشتن ـ
تلنت ـ ناگاه شدن کار و رسیدن ـ
تماوت ـ خود را مرده نمودن و واکشیدن
از مناهی و پارسائی بدروغ و ریا ـ
تنبیت ـ ترکیب کردن و درخت نشاندن ـ
تفعنت ـ جنبانیدن چیزی ـ
تهافت ـ افتادن و آفریدن ـ
تهامت ـ زمین نشیب و قبیله ـ
تثبیت ـ استوار کردن و ثابت کردن ـ
تحیت ـ دعا و رحمت ـ

فصل فی الفارسی

تبت ـ بکسرتین و نیز بار مشدد نام ولایتی
مشک خیز منسوب بخوبرویان و بفتحتین چیزی
از کار افتاده و تباه شده و بمعنی بت مرکب است
ترت ـ بریان و مرت بتابع آنیست مثل
دغل و مغل ـ
تملیت ـ و تنبلیت کلاهما بالفتح بربری یعنی اندک
باری که بر و بز بزرگ بندند گاه بر بالای جل رواهنند چون بالای
آن سوار شوند و یک لنگر بار را نیز گویند ـ

تنگدست - باکاف فارسی فوقانی بمعنی بخیل و مفلس و محتاج
تنگست - نام مقامی که آنجا بلور آبی میشود و بلور آنجا جنسی از بلورست در غایت شهرت کذا فی حقائق الاشیاء -
تهیدست - بمعنی خالی دست -
تیراست - بوزن خرست عدد ده را گویند وقیل عدد دوصد را کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

تات - باریک -
تت - بالضم تگیر -

باب التاء

فصل فی العربی

تاریث - بدی انگیختن و آتش افروختن -
تانیث - ماده گردانیدن و کلمه را مونث گردانیدن -
تبعث - برانگیخته شدن -
تثلیث - سه گوشه کردن و معجونی ساختن از عطر که آنرا مثلث خوانند و در اصطلاح منجمان اگر دو کوکب نظر او به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند چنانچه یکی اگر در حمل باشد و دومین در اسد پس انچه در حمل ست نظر او به پنجم ست وانچه در اسد ست نظر او به نهم ست زیرا چه از حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه است و اگر سیوم و یازدهم نظر دارند نیم دوستی ست و این را تسدیس گویند و اگر چهارم و دهم نظر ست نیم دشمنی دارد و این را تربیع گویند و اگر با اول و هفتم نظر دارد دشمنی تمام باز آرد و این را مقابله گویند و اگر هر دو کوکب بیک برج باشند قران نامند -
تحادث - با یکدیگر حدیث گفتن و خبر کردن -
تحثحث - برانگیختن -
تحدیث - حدیث گفتن و خبر کردن -
تحنث - از باب تفعل عبادت کردن و از گناه پرهیزیدن
تخنث - بخاء منقوطه نرمی کردن -
تدمیث - نرم کردن -
تربیث - رام کردن چیزی راست کرده را -
تراث - بالضم میراث قال تعالی تاکلوا التراث اکلا لما واو در اصل وارث بودن ست واو را بتا قلب کرده اند برای خفت -
تربث - از باب تفعل سنگ کردن و باز ایستادن
تربیث - بالفتح باز داشتن از حاجت و جدا کردن
ترعث - گوشواره در گوش کردن -
تشبث - چنگ در زدن -
تشعیث - پراگنده کردن -
تعزیث - گرسنه شدن -
تغویث - واغوثاه گفتن -
تفث - در مکه معظمه مبارک شعارها گرفتن و پشم زهار تراشیدن و ناخن گرفتن و سر تراشیدن و شترکشتن و موی زیر بغل گرفتن -
تلبث - درنگ کردن -
تلبیث - گاهی کردن و کاهل گردانیدن -

تلثلث - متردد خاطر شدن در کار و باز و اشارت از چیزی -

تلویث - تیره و آلوده کردن آب را -

تمکث - درنگ کردن -

تغیث - شتافتن -

توارث - از همدیگر میراث گرفتن -

توریث میراث دادن -

باب الجیم

فصل فی العربی

تاج - معروف یعنی کلاهی که پادشاهان بر سر نهند

تأجج - برافروخته شدن آتش -

تأریج - برغلانیدن کذا فی الصراح -

تبرج - درخشیدن و خود را آراستن زن در نظر مردم

تبلج - روشن شدن صبح -

تبوج - درخشیدن برق -

تبهج - شادی نمودن -

تتوج - تاج بر سر نهادن -

تحاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -

تحرج - تنگ گرفتن کار بر کسی -

تحمیج - تیز نگریستن و بگوی فرو رفتن چشم -

تخارج - نفقه بیرون کردن هریکی از همراهان یاران بقدر یکدیگر و بمعنی دو گروه بر وی جنگ کردن کذا فی الصراح -

تخالج - در دل آمدن شک -

تخرج - بعلم رسیدن و ادب یافتن -

تخریج - بر راه افگندن شاگرد را کذا فی تاج المصادر و نیز بیرون آوردن -

تدرج - اندک اندک بسوی چیزی رفتن -

تدریج - بر کاری داشتن و باهستگی در نوردیدن

تذیج - لغزیدن -

تدلیج - اندک کردن خود را بطائفه وابستن -

تزوج - زن بودن و شوهر کردن -

تسریج - نیکو گردانیدن روی و جز آن -

تسحیج - نیک خراشیدن -

تشجیج - سخت شکستن سر -

تشریج - آمیختن گوشت پخته با خام -

تشبیح - کار آشفته کردن و عصا بر پس پشت گرفتن

تشنیج - درهم کشیدن چیزی را -

تضرج - واکشوده شدن و خون آلوده شدن

تضریج - رنگ سرخ کردن جامه -

تعرج - کوژ پشت شدن -

تعالج - بهم واکوشیدن -

تعریج - کژ شدن و کژ کردن -

تعلیج - ستم کردن -

تغنج - کرشمه کردن -

تفریج - اندوه بردن و کشادگی -

تفرج - انس جستن و آرمیده شدن بشادی و تماشاگاه رفتن و اندوه بردن و کشادگی گرفتن و در فارسی بمعنی تماشا هم می آید -

تلجلج - آشفته کردن سخن چنانکه مبین نباشد

تالجیج - بدررود شدن در زورق و کشتی وغیر آن -
تانجیج - آشفته شدن از خبر و پوشیده گفتن آن -
تلمیج - لب لیسیدن -
تلمیج - طعام نهاری نهادن -
تنیج - فراسیم نشاندن وافشردن -
تحریج - بانگ بر سباع زدن -
تهزج - نغمه آواز کشیدن -
تهییج - برخاستن باد وغبار و گرما وامثال آن -
تهلیج - برانگیختن -
تمازج - آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن -

فصل فی الفارسی

باراج - غارت کردن و در زفانگویا تاراج بمعنی از یکدیگر جدا کردن ست -
تتماج - با جیم فارسی طعامی ست مشهور -
تخت سراج - نام مدرسه حضرت شیخ ابواسحاق گازرونی ست گویند که شیخ چراغی دران مدرسه بدست مبارک خویش افروخته بود سوا زنه چهارصد سال شد که هنوز آن چراغ روشن ست -
تخت عاج - تخت دندان پیل و نیز کنایت از روز ست و عبارت از سرین و شرمگاه نیز کنند -
تخم خفرج - لونگ و قرنفل هم گویند -
ترفنج - بوزن ورسنج راه باریک و دشوار -
ترنج - بفتحتین فراسیم نشاندن و ترنج بضمتین نام میوه ایست و آن دو نوع شود شیرین و ترش و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده -

تریج - اندک کردن خود را بطائفه و اسپتن -
تزاج - بالفتح شور و غوغا و در لسان الشعرا بوزن خراج بمعنی بانگ و مشغله آمده است اما هر یک بمعنی قریب ست -
تشمیزج - تخمی ست سیاه و املس که بهندی چاکسو گویند -
تلانج - بانگ غلغله و شور و مشغله -
تلاج - مثله -
تنیج - بوزن ریج درهم شدن و درهم پیچیدن و دراد است بمعنی پاک افشردن و فشارنده وازلی در آینده نیز ست -
توبج - نام پسر بزرگ فریدون توران زمین بحصه او -
توبج - لبلاب و آن گیاهیست که آنرا بتازی عشقه نامند -
تیج - بمعنی پنبه آمده که آنرا بدست از هم بگشایند و بعضی گویند که پنبه ریزهای ست که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج بپیچد و بمعنی تخ ابریشم هم آمده و بمعنی پیچیده و فشاره نیز هست و امر باین معنی هم باشد یعنی به پیچ و بیفشار و بمعنی تیر نیز دیده شده که بتازی سهم گویند -

فصل فی الترکی

تیج - طبقه -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تتماچ - بالضم طعامی ست معروف -
تخم خفرچ - همان تخم خفرج مذکور -
تیر تیماچ - بالکسر چرمی ست رنگین بوی خوش دارد و شب از طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل آید -

باب الحاء المهملة
فصل التاء

تباریح - سختیها و دشواریها -
تبجح - از باب تفعل شادی کردن -
تبریح - رنجانیدن -
تبلیح - مانده شدن -
تتریح - اندوهناک شدن و کردن -
تجایح - تنگ خوردن و بقوت خود گشتن و کارے کردن -
تدبیح - از دو رسر فرود آوردن برکوع و پشت خم کردن چنانچه سر از پشت فروتر باشد -
تذابح - یکدیگر را گلو بریدن -
تذبیح - بسیار کشتن حیوانات را -
تدریح - زعفران از آب تر کردن -
ترجح - افزون شدن و خود را باین طرف و آن طرف میل دادن -
ترجیح - افزونے دادن -
ترح - اندوهناک شدن -
ترحرح - کشاده نهادن اسپ پایهای خود را برائے جابین -
ترشح - چکیدن آب از چشم و غیر آن و چکیدن شیر آب
ترشیح - آب دادن کذا فی الدستور و در تاج بمعنے پروردن است و نیز نام صنعتے ست یعنے ذکر ملائم مشبه به و در جامع الصنائع لوازم جانبین رعایت کردن -

تربح - از باب تفعل کسب کردن -
ترفیح - باصلاح آوردن -
ترنح - از باب تفعل باینطرف و آنطرف میل کردن مست و غیر آن و تماریح بمثله -
ترنیح - بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و ضعیف و سست شدن -
ترویح - راحت دادن و خوشبوی گردانیدن -
تزحزح - دور شدن -
تزخرخ - در آتش سخت بودن -
تسامح - آسان گرفتن -
تسبیح - خدا را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن -
تسلح - سلاح پوشیدن -
تسمیح - آسان رفتن و راست کردن نیزه -
تسبیح - خط بر جامه انداختن و بافتن -
تشاح - حرص نمودن -
تشبیح - نیک شرح کردن سخن و شرحه کردن گوشت را
تصافح - مر یکدیگر را گرفتن -
تصالح - با یکدیگر صلح کردن -
تصایح - بانگ بر یکدیگر زدن -
تصبیح - بامداد خفتن و بامداد شراب خوردن و قبل بامداد آمدن و صباح بخیر گفتن -
تصحح - نیک نگریستن و درست کردن -
تصریح - آشکارا گفتن و آشکارا کردن و پاک و صافی شدن
تصفح - نیک نگریستن -
تصفیح - پهن گردانیدن و دست برهم زدن -

تصویح و تصبیح - خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را و خشک شدن گیاه گرما -
تضخضح - جنبیدن شراب و آب و درخشیدن سراب -
تضیح - آمیختن شیر با آب و شیر آب آمیخته بکسی آشامانیدن
تطلیح - بهن گردانیدن -
تطلوح - بهمدیگر چیزے انداختن -
تطریح - بسیار انداختن -
تطفیح - پر کردن حوض -
تطویح و تطیح - کالا هلاک کردن و سرگشته شدن
تطویح - از جای بجای افگندن -
تفاح - بالضم مع التشدید سیب -
تفاسح - در مجلس فراخ نشستن -
تفاصح - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که تیز زبان نباشد -
تفتح - واکشوده شدن و شگفته شدن -
تفاریح - توابلی که در دیگ طعام کنند -
تقبیح - زشت کردن -
تقحیح - پے در پے جستن برق -
تقمیح - سر برداشتن -
تقیح - ریم کردن جراحت -
تلحلح - بیک جای ایستادن -
تلمیح - صفتیست اشارت کردن بسوے قصهٔ مشهور -
تلویح - اشارت کردن و درخشان کردن و بآتش گرم کردن و سیاه کردن آتش گونه چیزی را و نیز صفتی

است اشارت بسوی مسئلهٔ شرعی یا بحکم عرفی کذا فی الشمسی و نیز نام کتابیست مشهور -
تماسیح - مرد شیرین سخن -
تمایح - باین طرف و آن طرف میل کردن -
تمساح - بالکسر نهنگ یعنی شیر آبی تماسیح جمع -
تمسح - خود را در چیزے مالیدن -
تناصح - بیکدیگر را نصیحت کردن -
تناطح - بیکدیگر واکوفتن و بهمدیگر شاخ زدن
تناوح - روی بر روے یکدیگر شدن -
تنجیح - متمکن شدن -
تنحنح - خفیدن گلو بسرفه و گلو روشن کردن
تنقیح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -
تواطح - شر انگیختن و کارزار کردن -
توشیح - حمائل در گردن انداختن و آراستن
توضیح - از باب تفعیل روشن کردن و بجای آوردن
توضیح - روشن گردانیدن و نام کتابی
تخنیح - شاد کردن -

فصل فی الفارسی

تباشیر صبح - اول صبح و روشنائی آن -

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

تخ - خمیر ترش -
تاریخ و توریخ - وقت چیزی پیدا کردن تواریخ جمع
تنخ - آرمیده شدن گرما

تبذخ - گردنکشی کردن و بلند شدن -
تبلخ - تکبر کردن -
تخنخ - حکایتیست از صوتی -
تدبیح - پشت برآوردن و سر فرو افگندن در رکوع -
تربیخ - بلیجا ایستادن و سست شدن و خوار شدن و عرز ...
تدویخ - در سهل گردیدن و رام کردن و مقهور گردن -
تذنیخ - رام کردن -
تواضخ - بایکدیگر سنگ یا تیر انداختن -
تسریخ - مرحیزے گرفتن -
تشییخ - خواندن کسی را به پیری و پیر شدن -
تصرخ - افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن -
تفتیخ - ازهم ریزیدن -
تارخ - گیاه تنک -
تمخخ - مغز از استخوان بیرون کردن -
تمدیخ - بسیار سودن -
تمرخ - خود را بروغن چرب کردن -
تنحیخ - فروختن شعر -
تنویخ - رام کردن -
توبیخ - تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن -
توسیخ - چرکین کردن -
توسخ - چرکین شدن -
تناسخ - نقل کردن روح از قالبی بقالبی و بجکافران میگویند هر که بمیرد باز روح او بسبب عمالی در قالبی دیگر تنزل میکند و میگویند تناسخ نقل کردن او تا آن زمانست که او داخل نشده است دیگر تناسخ در میراث آنست که وارث بیش از قسمت بمیرد بعد قسمت کنند -
تنوخ - نام قبیله از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع‌اند -

فصل فی الفارسی

باخ - نام درختیست که عرب آنرا غضا گویند و باغ نیز نامند -
تارخ - بوزن صارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام که او را آزر گفتندے -
ترازوی چرخ - برج میزان -
ترخ - بالفتح نام گیاهی و قیل ترنخ لغت فیه -
ترکان چرخ - کواکب سبعه -
تسلیخ - بوزن تطبیخ سجاده و مصلا -
تدرنخ - اے آتش انگشت -
تلخ - معروف ضد شیرین -
تماخ - گیاه تنک کذا فی بعض الطب -
ترازوی چرخ - یعنے برج میزان و نیز تیر کمان -
تیر چرخ - یعنے عطارد و نیز تیر کمان چرخ -

باب الدال

فصل فی العربی

تباعد - از یکدیگر دور شدن -
تبرد - بآب سرد شستن -
تجرد - برهنه شدن و در اصطلاح درویشان تنها شدن از علائق دنیاوی -
تجرید - برهنه کردن و شمشیر از نیام برکشیدن و بریدن شاخهای رخت تا آزاد شود و قیل تجرید آنکه

هرچه امروز دریابی ازان آزاد بیرون ائی واز خلائق
پاک شدن ودر راه آزادگان چالاک وچست شدن
تردد- آنکه در بند فرد انباشی وتردد آمد وشد کردن
کذافی التاج ونیز بازگشتن-
تردید- بسیار گردانیدن چیزی را وباز گردانیدن
تشدید- سختی ونیز آن علامت مثلث که بر مدغم بکنند
تعبد- به بندگی گرفتن وعبادت کردن-
تعمد- قصد چیزے کردن-
تعهد- نگاه داشتن چیزے-
تفرد- یگانه شدن-
تفرید- اعلی از تجرید ست چنانچه گذشت در لغت
تجرید ویگانه کردن وتنها گردانیدن-
تفقد- واجستن گم شده کذافی التاج ونیز بمعنے
غمخواری کردن آید ودر دستور مسطور ست رفتن
وبر رسیدن مهتران مر کهتران را-
تقلید- در کردن کسی کار رکردن وپیروی کردن کار در
عهد کسی کردن وقلاده در گردن افگندن-
تقیید- بند کردن وکتاب را نقطه زدن واعراب دادن
تماجد- بایکدیگر فخر کردن ببزرگی-
تمود- شوخ وستنبه شدن-
تمراد- بالکسر کابک کبوتر کذافی التاج-
تمهید- تسوید وگسترانیدن-
توحید- یکے گفتن-
تهدید- ترسانیدن-

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد- یعنی تا چه خیال واندیشه وهوا دارد
تا اندر مختصر آمد-
تبد- بکسر اول موی باشد بسیار نرم که از بن موی
بز بشانه برآورند وازان شال بافند-
تپید- بفتح اول وبا دوم فارسی از جای برجست
ونیز بمعنے جنبید ولرزید آید چنانچه در لغت تپیدن مذکور ست
ترفند- مکار ومحیل ونیز مکر وحیله-
تخته بند- یعنی انچه از جامه بر استخوانهای شکسته
بپیچند وبندش ہی نامند-
تخت محاسبان شود- ای خاک بر سر افتد
وگرد آلوده گردد کذا فی القنیه-
تراید وتراود مستقبل ترابیدن وتراویدن ست
ترند- بکسر کم وسکون دوم داروی که اسهال
آرد وکسانیکه از باب فتعال گویند غلط ست بنا بر
نسوت خوانند ودر ادات وزفانگویا مذکور ست
نام داروی ست وچوب نی میانه خالی-
ترفند وترگند وتروند- کلهم بالکم وسوم مفتوح
همان خدع که گذشت یعنی مکر وحیله وتزویر ودر
وبیهوده ومجازاً فراق-
ترکان چرخ لوح کنند- ای سیارات از
برجے انتقال کنند ودر غروب شوند-
ترک معربد- ای مریخ کلاهما من القنیه-
ترمد- بالکسر نام شهری که سادات آنجا بالا
صحیح النسب اند-
ترید- معروف که بتازیش ثرید گویند وبهندی تر

...ند۔ بفتحتین وقیل بالکسر خانۂ مرغ وجای داشتن آن۔
...ند۔ بالکسر جنبان وجهنده ومغضوب کذا فی الشرفنامۂ در
...انگویاند کورست تند بالضم توانا وفربه واقول تند
...نی سخت ومرادف تیز باشد ونیز گفته میشود که العتہ
...ند شد یعنے درجنبش آمد ونیز میگویند که فلان تند شده ای
...شد ودر غضب آمد کذا فی القنیہ اقول این ماضی
...ت ونیز معنے که تند ستای تیزست وبمعنی غول
...یابان هم آمده وکوه راهم گفته اند وبمعنی بلند وبکند
...ردیده شد وبرچه بجائی برجهد وبمعنی خشم وخشمناک و
...ضبناک ودرشت وتوانا وفربه۔
...ندید۔ ماضی تند شدن ودرخشم رفتن وغنچه
...ل وشگوفه برآوردن درخت وآشکارا وفاش
...دن وآواز بلند کردن وکسی را به بدی معروف
...ردن وپردۂ او دریدن۔
...ن داد۔ یعنے راضی وفرمانبردار شد ونیز پوشیدن
...ن در کمان دهد۔ یعنے محاط احاطت محیط باطن
...شود کذا فی الشرفنامه واین ترجمه مشکل ست از لغت
...ولیکن آنست که کمان وند شود۔
...ن در ندهد۔ یعنے راضے نبود کذا فی الشرفنا
...ونیز بمعنے نبو شد۔
...تومند۔ بالکم مفتوح وواو فارسی زور آور وتوا
...وپهلوان ودانا وزیرک۔
...لند۔ بفتح یکم وسوم خاموشی وخاموش بودن
...ولرزیدن باشد یعنے بمیلرزد وخاموش بباشد
...وبضم ثالث بمعنے جسم گل ست همچنانکه ... وان ... نفس

...گلست چه تن بمعنی جسم روان بمعنے نفس تن بمعنے همه وگل باشد
تیغ خورشید رای وشنائی آفتاب کذا فی القنیه۔

باب الذال
فصل فی العربی

تحنیذ۔ گرفتن وستیدن۔
تشحیذ۔ تیز کردن کارد۔
تشوذ۔ دستار برسر بستن۔
تعوذ۔ اعوذ بالله گفتن۔
تعویذ۔ معروف یعنی دعای وآیتی بکاغذ نوشته
که در نقره ومانند آن بگیرند واکثر آن در بازو وگلو آویزند
تقذیذ۔ سک تنه ومیان وبالا گردانیدن۔
تلمیذ۔ شاگرد تلامیذ جمع۔
تلذذ۔ خوش آمدن ولذت یافتن۔
تنفیذ۔ فرستادن وروان کردن فرمان۔

فصل فی الفارسی

تا خط بغداد۔ یعنے پر وبا ال ودر جام جهان نما
چند خط بود یکی بغداد دوم ازرق سوم جوز فاما زردا
جوز صریح تا غایت یافته نشده است مگر بر طریق ایهام

باب الرار
فصل فی العربی

تاجر۔ بازرگان وشراب فروش تجار جمع آن
تاخیر۔ درنگ کردن۔
تبر۔ زر وسیم گداخته۔
تبادر۔ بهم شتافتن وپیشی گرفتن در کاری۔
تبار۔ هلاکی وهلاک شدن۔

تباشیر - اول هر چیزی و بمعنی روشنائی اول صبح
نیز آید و در دستور مسطور ست تباشیر صبح و سپید
روزه دارد اطفال را نیز گویند و در شرفنامه است
نام دارو ئیست سرد مزاج برنگ سپید هندش
بنسلوچن گویند و در علمی ست برای حرارت دل هندی
آیر الصبح و صبح را بآن تشبیه کرده اند -
تحقیر - حقیر گردانیدن -
تدبیر - اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد
کردن از پس مرگ -
تدویر - گرد آورده کذا فی الدستور -
تذکیر - مذکر کردن کلمه را و وعظ گفتن بالای منبر
و یاد دهانیدن -
تذکر - یاد آوردن و ذکر کردن -
تسحر - سحر کردن -
تسخیر - مسخر کردن -
تشاجر - بایکدیگر خلاف کردن و بایکدیگر نیزه زدن
تشاعر - شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد
تشویر - غرق شدن از خجالت کذا فی الدستور -
تصاغر - تحاقر تصغیر حقارت کردن و کوچک
گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بر وزن فعیل آید
و در فارسی زیادت کاف ساکن در آخر و بزیادت
الف نیز آید و بزیادت لفظ چه در آخر نیز چنانچه باغچه
مورچه -
تصدر - بر پیشگاه نشستن -
تطهر - پاک شدن از حیض و سر رفتن نشستن و پاکی جستن و پاک نمودن

تطهیر - پاک کردن و اینجا ختنه کردن را تطهیر میگویند
تکفیر - کفارت دادن و کافر خواندن -
تنافر - بایکدیگر نفرت کردن -
تنفر - گریختن و نفرت کردن -
تنور - معروف را نجه نان و قرص پزند -
توفیر - تمام کردن حق کسی او در استعمال بمعنی
انفاختن مال آید -
تهور - دلاوری و مردانگی -

فصل فی الفارسی

تابه زر - یعنی آفتاب -
تاتار - نام ولایتی مشک خیز که تیر منسوب بست
به پیکان تتارچه تکمر و تاتاری را هم تاتار و تتر گویند
کذا فی الشرفنامه -
تاجدار - چون جیم موقوف بود معنی آن دارنده
تاج ای بادشاه و تاج را دارنده ای خازن و
محافظ تاج و تاج رابدار و نیز خانه که مخزن تاج است
و چون جیم بکسور باشد معنی آن تاج از ان دار بود
و ایضا تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی
من الصعف کذا فی الشرفنامه -
تاجور - بادشاه و خداوند تاج -
تار - تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که آن مفرق ست
تارتار - باسوم موقوف و جیم فارسی ره ره کردن و ریزه ریزه ساختن
تارتور - باسوم موقوف و جیم فارسی یعنی سخت
تاریک و همان تارتار -
تار و مار - یعنی زیر و زبر کذا فی الدستور و در

حاشیه زفانگویا بمعنی سخت پریشانست۔
تازه گیا شیر ای شیر گیاه تازه کذا فی شرح المخزن۔
تبار۔ بالفتح خیل خانه دخاندان وهلاکی۔
تبرـ بالکسر مرغیست وبتازی زبان زر خالص
بود چنانچه گذشت۔
تتار و تتر۔ کلاهما بالفتح تاتار مذکور وتکمر وتاتاری
راهم تاتار گویند وتتر دوم بسکون دوم هم آید۔
تخوار۔ بالضم باواو معدوله نام بادشاه دهستان
که مبارز و سرلشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود۔
تخته تشیار۔ بمعنی تخته آمده که بر سرآن آهن باشد
کذا فی زفانگویا و در قنیه تخته سیار بضم سین ویای
فارسی تخته که برسر آن آهن باشد و بدان زمین
را پاره پاره کنند برای استمالت راه۔
تدرو زرین پر۔ بانهم فارسی مفتوح کنایه از
آتش آفتاب کذا فی القنیه۔
تر۔ مرغیست خوش آواز که در باغها نشیند و
جهان جهان رود اما اندک بود وقیل باز ای تار
جانوریست که رنگا وسپید بود تیرگی مائل وقیل
سپید خوشرنگ و در قنیه است تر خشک و نیز کدوی خشک
ترک اشقر۔ مریخ کذا فی القنیه۔
تره شیر۔ تره ایست تلخ مانند تبر خون تریاک اگر
بضافت خوانند آن پاره سر که معشوق بعاشق دهد
ترنلدر۔ بوزن قلندر صعوه را گویند کذا فی لسان الشعرا
تستر۔ بضم یکم و فتح سوم نام شهری که خواجه سهیل
تستری منسوب بوی ست۔

تسخر۔ بفتح یکم وسوم بمعنی تمسخر فارسیان استعمال کرده اند
تعلیم گر۔ استاده معلم کذلک فی الادات۔
تفته جگر۔ باکاف فارسی موقوف تفیده حما عاشق
کذا فی القنیه۔
تفور۔ بالفتح گل وقیل بازار تازی و در آدات
بمعنی گل خاره است که آنرا طین گویند۔
تکمر۔ بفتح یکم وفتح سوم تیری معروف که برای
مرغان فرستند عامه تکه گویند۔
تگاور۔ بالفتح باکاف فارسی اسپ و شتر که نیک
دونده و رونده بود کذا فی الشرفنامه اقول معنی
ترکیب تگ آور رونده است یا خداوند تگ است
لیکن در استعمال غالب تر آنست۔
تمر۔ بالکسر علتی ست که چون عمر مردم از چهل
سال افزون شود در چشم حادث شود و بینائی
نقصان پذیرد بعضی را عمرش چون به پنجاه رسد
خود بخود دفع گردد و بعضی را آب مرداری گردد و از ان چنانکه
بکلی مرتفع گردد نعوذ بالله منها کذا فی القنیه۔
تمثال گر۔ نقاش صورتگر۔
تناور۔ بفتح اول وچهارم یعنی قوی جثه کذا فی القنیه
واقول این حاصل معنی ست واین لفظ مرکب ست
از تن وآور ومعنی ترکیب چنانچه در سبحاب که مرکب
است از اسپه وآب وسیم از بهر این اسپاب را
بپا می نویسند واگر مرکب از آس میبود سی آس
آب می نوشتی چنانچه افراس آب و استعمال لفظ
تناور در صفت درختان و لیلی ظاهر ست برین کم

اصل این تنه است ـ
تندر و تندور ـ کلاهما بالضم یکم وسوم وقیل بالفتح دال بلغت نخست غرنده که بتازیش رعد خوانند ودر زفانگویا مذکورست تندر رعد غرنده یعنی آواز ابر ونیز بلبل را گویند ـ
تندبور ـ بالضم بادال موقوف برجستن ـ
تنگار ـ بالفتح باکاف فارسی آنکه هندش سهاگه مندودر وی اختلاف ست بعضے گویند کانی ست وبعضے گویند معدنی ست وبعضے گویند که آب دریا بموضعی جمع شود وچون به بندد تنگار شود وبقیاس چنان مینماید که کانی ست کذا فی طب حقائق الاشیاء ـ
تنگبار ـ باکاف فارسی موقوف یعنی آنکه بهره هر کسی رابخود راه ندهد وبهر وقت بار اورا روا نباشد کذا فی الشرفنامه وچیزے را نیز گویند که بدشواری آید وبغایت غریر الوجود باشد ونام بیست از نامهای باریتعالی جل شانه ودر اصطلاح سالکان حضرت خدایتعالی باعتبار وحدت حقیقے که نگنجد دران غیری نه از روی وجود ونه از راه تعقل ـ
تنگ برگیر ـ باکاف موقوف یعنی سخت درکنار گیر ـ
تنگ شکر ـ باکاف فارسی بار شکر وشکر لب تنگ کذا فی القنیه وکنایه از دهان معشوق ـ
تنگنای دهر ـ باکاف فارسی موقوف یعنی دنیا ـ
توار ـ بالفتح رسنی بود که چون بار بر چارپایه نهند بدان بندند کذا فی لسان الشعراء ـ

توده کافور ـ انبار کافور ونیز برسمین اگویند ـ
تور ـ بالضم مهمانی ونام گیاهیست که آنرا ترش نیز گویند کذا فی زفانگویا ودر شرفنامه است تور بالضم همان تورج مذکور ونیز ولایت توران زمین ونام دختر ایرج که منوچهر پسر اوست ـ
توبار ـ معروف که دران تعویذ انداخته در گلوے بچگان می اندازند واصل این طوبارست ـ
تیر ـ معروف ونیز مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان آنرا تیرماه گویند وتیر گشتے وتیر چوب ستبر که بدان بام خانه پوشند بتازیش جائزه خوانند وبهندی کڑی نامند وآن چوبے دراز وپر میشود ودر بعضے چهار پهلوی بود وبعضے گرد که بران بنای سقف نباشد وبهره که بتازیش حصه خوانند ونام ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد بتازیش عطارد نامند ونام مرغی وفصل خزان ونام تاریک وسیز دهم روز از ماه ودر بعضے نسخه الاول ست ودر قنیه آورده است تیر بالکسر معروف واما چون پادشاهان شهری را فتح کنند ودر غارت آن اگر دران شهر بزرگی یا کدستی ساکن باشد چون خواهند که خانه اورا هیچ نکبتی نرسد یک تیر از کیش خود او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر ببینند دران خانه نکبت نرسانند تم لفظه اقول این معنے از روی مفهوم یکی ست بلکه اخیر توجیه ولغت است وحق انیست که آن معنی وضعی تیر نیست

مجاز نیست از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم و در
دستور نیز بمعنی طاق مسطور ست۔
تیرباران سحر۔ آههای سحر کذا فی الاداة
تیز دیر۔ با دوم فارسی و سوم موقوف بسیار
تیز و خداوند تیزی۔
تیغ سحر۔ روشنائی صبح کاذب و صبح صادق
هم آمده و دعاهای صبحگاهی را نیز گویند۔
تیمار۔ بالکسر غمخوارگی و غم و نگاهداشت غم و
محافظت کردن کسی را که بیمار بود یا ببلائی گرفتار
شده باشد و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن
و محافظت نمودن و نگاهداشتن هم آمده۔

فصل فی الترکی

تار۔ تنگ۔
تور۔ بضمتین بمعنی هست ضد نیست۔
تکر۔ بضمتین اسپ ماه و پیشانی۔
تمر۔ بالفتح رگ و آهن و الله اعلم۔

باب الزاء

فصل فی العربی

تبارز۔ بر روی یکدیگر بیرون شدن برای جنگ
تبرز۔ از باب تفعل برای غایط کردن بیرون رفتن
تبریز۔ بیرون آوردن و ظاهر کردن و بیان کردن و از
همراه خود در گذشتن بفضل و هنر و نام شهریست مشهور
گویند تبریز را زبیده خاتون منکوحهٔ هارون رشید
دختر عمش بود در سنه خمس و سبعین و مائة بنا نهاد
و در شهور سنه اربع و اربعین و مائتان از زلزله خراب شد
بود در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده به
امیر سودون بن محمد راوندی مفوض گردانیدند
اتفاقاً ابو طاهر شیرازی منجم که در علوم نجوم به یگانگی
موسوم بود به تبریز افتاد و حکم کرد که در شب جمعه
رابع شهر صفر سنه ثلاث و ثلاثین و اربع مائة ما بین نماز
شام و خفتن زلزلهٔ عظیم میشود و این شهر خراب میگردد
و اکثر مردم دران شب بسر خانه رفته بجانب شهر نظاره
میکردند که بیکبار مقارن وقت معهود زلزله شد
چنانکه هویدا گشت حکیم ناصر خسرو در شرفنامه آورده
که دران تاریخ من در تبریز بودم جمعی که سخن آن منجم را
خوار پنداشتند و بیرون رفتند زیاده از چهل هزار
کس بودند همه هلاک شدند و ابو طاهر شیرازی منجم مذکور
از شهور سنه اربع و ثلاثین و اربع مائة هجری تا شهور
سنه خمس و ثلاثین و اربع مائة هجری طالع عقرب
اختیار نموده و در انجا بنا نهاده و گفت من تعهد
خرابی زلزله میکنم و متکفل انمعنی میشوم اما سیل را
متضمن نیستم و تا غایت آن بنا ابو طاهر منجم باقی ست
و حالا همان شهر ست که بنا کردهٔ او ست۔
تجاویز۔ نوعے از جامه برد۔
تجرمز۔ بفتحتین جمع شدن و رفتن شب۔
تجوز۔ آسان فرا گرفتن و در گذشتن و بمجاز سخن گفتن
تجویز۔ روا داشتن۔
تجهز۔ از باب تفعل ساختن۔
تجهیز۔ ساز کردن و ساختن۔
تحاجز۔ با یکدیگر صلح کردن۔

تحرز - پرهیزیدن -
تحوز - فراهم آمدن و جا گرفتن و از طرفی بطرفی دیگر گرائیدن -
ترجیز - موزون کردن سخن از بحر شعر گوئی -
تجلز - مهیا شدن بر کاری -
ترزز - سخت شدن و قوی شدن گوشت -
ترزیز - بر کاغذ مهر کردن و چیزی را صیقل زدن
و نیز آسانی و بمراد کردن کار را -
ترمز - جنبیدن لشکر -
تشمیز - برچیدن کذا فی القنیه -
تطریز - طراز کردن ای نقش کردن -
تعجز - بر پس اسپ و شتر نشستن -
تعجیز - پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسی را و
خوار گردانیدن و باز داشتن از کار -
تعزز - عزیز شدن و سخت و تنگ سوراخ شدن پستان -
تعزیز - عزیز کردن و قوی گردانیدن -
تغامز - با یکدیگر بچشم اشارت کردن -
تفخز - تکبر کردن و بزرگی بر خود کردن -
تفوز - رستن و پیروی یافتن و هلاک شدن و
بیابان قطع کردن -
تفویز - به بیابان بردن و مردن -
تقمز - برجهانیدن و رها کردن -
تقزز - پرهیزگار شدن و رمیده طبع شدن از مردار -
تکمز - در رفته شدن عضو در خلقت -
تلزیز - سخن خوش کردن -
تمزیز - ترش و شیرین گردانیدن -

تملز - رستن -
تملیز - رهانیدن -
تمییز - از باب تفعیل از همدیگر جدا شدن و ترقیدن
و پاره پاره شدن از زخم -
تناهز - شتافتن دو کس با پاره بر یکدیگر -
تنقز - برجهانیدن -
تنفیر - لقب دادن -
توجز - روای حاجت جستن -
توعیز - اشارت کردن -
تهزیز - نیک جنبانیدن -

فصل فی الفارسی

تاز - تاختن و دویدن و امران و تازنده و فرومایه
که تبازلیش سفله خوانند کذا فی الشرفنامه و در
حواشی زفانگویا ند گور ست تاز سگ تازی -
تحرمز - بوزن تسلسل حرامزادگی کردن و این
موضوع فارسیانست مشتق از حرام زاده -
تخمریز - با بای فارسی قیمه که هنگام بریان کردن
مرغ در وی پاشند و چندان کفچه میزنند که یکذات
میشود و سنبوسه از ان میسازند و با نان نیز خورند
و برای قوت باه نافع آید بلکه انفع ست کذا فی العلمی
ترکتاز - بالضم با سوم موقوف یعنی تاخت ترکان
کذا فی القنیه و اقول معناه تازنده و ترک را تبار
و بمعنی غارت هم آمده و نیز بمعنی شتاب آید -
تربز - هندوانه و باد انگیز -
تریز - بالفتح شاخ جامه و قبا و بال و پر مرغان -

ز- صعوه را گویند-
فوز- بالفتح ہمان تغفوز که در فصل سابق رفت-
لمازر- بالفتح باکاف فارسی یعنی دویدن و تاختن
جست وجوی کردن-
موز- بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن
فتاب در برج سرطان رومیان یک ماه شمرند
تموز ماه خوانند-
نک بیز- بالفتح بمعنے ترشی بالا آمده و آن
لتی ست حلوائیان را مانند کفگیر سوراخها دارد
بدان روغن و جلاب صافی کنند کذا فی القنیه
وز- نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچند بتازیش
چدار خوانند وقیل با واو فارسی و توز با واو فارسی
ستن و دوختن و کشیدن حاصل کننده و امر آن
یز از کسے بر سد و باز بدو رسانیدن-
توتیز- بلبل خطائی کذا فی الطب-
تیرپز- پیراہن ست-
تیز- بادی که از دبر جدا شود چنانچه حکیم سنائی
لفته ع بشنو انمعنی از سنائی تیز- بوسه بر کون
نی بیابی تیز و تیز بالکسر با یای فارسی ضد کند
بتعجیل و شتاب و زود نیز ست چنانچه گویند این
سب تیز میدود و آن تیز میرود-

فصل فی الترکی

تار- اسپ ابرش-
تنوز- بضم یکم و فتح سوم خوک دندان-
توز- بفتحتین نمک-

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

تترش- بفتح یکم برگ گیاه که نو بر آید-
تگرژ- بفتحتین باکاف فارسی مرا نه انگور که میان عجم بود
تورژ- نام پسر افریدون شاه که توران زمین بخش او
بود و پوست درختی ست که بر کمان و زین پیچند

باب السین

فصل فی العربی

تألس- از باب تفعل متغیر شدن-
تأبیس- رام کردن و خوار کردن و شکستن-
تأسیس- بنیاد نهادن و استوار کردن-
تأنیس- خوگر گردانیدن و وا انیس دادن
تأییس- نومید گردانیدن-
تبخیس- گم شدن و کاهیده کردن-
تبساس- سخت رفتن-
تجسس- جست وجو کردن و خبر جستن-
تجنیس- مجانست و نیز نام صنعتے ست معروف
و آن متجانس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع است
تدریس- درس گفتن-
ترس- بالضم سپر-
تشمیس- چیزے به آفتاب ساختن و بآفتاب انداختن
تقدیس- پاک کردن و بپاکی صفت کردن
تلبیس- پوشانیدن کار بر کسی و حیله کردن
تنفس- پراگنده شدن نور صبح و شگافته شدن
کمان و باد سر دکشیدن و پاشیدن موج و نفس زدن مردم

وجوہر حروف دلالت برخروج کسیم میکند۔

فصل — فی الفارسی

تاج خروس — گلیست سرخ و آنرا الالک نیز گویند و گوشت پارهٔ لعل که بر سر خروس بود کذا فی زفانگویا و اقول زرد نیز میشود و بشکل تاج مرغ مالیان میشود و آنرا البستان افروز نیز گویند و در قنیه گفته است که بتازیش عبهر گویند۔

ترس — بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت کذا فی الشرفنامه و بسکون ثانی هم که بتازیش خوف گویند۔

ترمس — بفتح اول و ضم سوم گیاهیست که بفارسی باقلای مصری و بهندی جهالر تخمین و بلیغر نامند که دانهٔ او بشکل مهره هاست مستدیر اگر اورا در آب بجوشانند و آب او بگیرند و با قدری شهد بخورند کرم کدو دانه و کرم خرد جمله را بیرون آرد و اگر ترمس سوده بر ناف بچهٔ خرد نهند همین عمل کند کذا فی الطلب و آنرا بشین معجمه تیز خوانده اند۔

تس — بالضم خوی سوی کسی انداختن۔

تفلیس — بکسر یکم و سوم نام شهرے که رود ارس کنارهٔ آن میگذرد۔

تگمس — بفتحتین با دوم فارسی همان دانهٔ انگور۔

تلاس — شهریست در ترکستان زمین۔

تنا ریس — بمعنے تن مانندست و بمعنی جثه و قالب و صورت و تمثال و پیکر نیز آمده۔

تنوتاس — بمعنی صاحب علم آمده۔

تهمورس — بمعنے نفس ناطقهٔ فلکے آمده۔

تیماس — بیشه و نیستان و جنگل۔

باب الشین المعجمه

فصل — فی العربی

تبشیش — بفتح یکم مع التشدید شادمانی و گشاده روی

تجمیش — یاری کردن۔

تحبش — از باب تفعل گرد آمدن و جمع شدن۔

تحتیش — جمع کردن۔

تحریش — بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ۔

تحوش — دور شدن۔

تخویش — نیک خراشیدن۔

تخشخش — آواز کردن سلاح یا جامهٔ کتان خشک

ترشاش — بالکسر باریدن باران۔

ترشش — از باب تفعل بر چکیدن آب یا گل تر یا مثل آن بر چیزے۔

ترش — بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن۔

ترعیش — لرزیدن۔

ترفیش — آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن۔

تش — تیشهٔ بزرگ که درخت بدان بشگافند و پاره کنند و درودگران بیشتر دارند۔

تشویش — شوریده شدن۔

تشوش — شوریده کردن۔

تعایش — باهم بعیش زندگانی کردن۔

تفتیش — بازپرس کردن و جستجو کردن۔

تفحش — بد و ناسزا گفتن۔

تفریش - سنگ یا خشب در سرای فرش کردن و بر سر زمین پریدن مرغ -
تفش - بفتح طعنه زدن و بکسر دوم گرمی -
تفرش - از باب تفعل کسب کردن دوزیدن و گرد آمدن -
تقربش - با یکدیگر در انداختن مردم را بدشمنی و کسب کردن -
تقشقش - بفتحتین نیکو شدن بیمار -
تکمش - از باب تفعل شتاب کردن -
تکمیش - شتابانیدن -
تمشمش - خائیدن انچه نرم باشد از استخوان و مغز استخوان خوردن -
تباحش - در قیمت چیزی افزودن بی نیت خریدن تا دیگرے بخرد -
تناوش - فرا گرفتن فائده وغیر آن برداشتن -
تناؤش - بهمزه بمعنے واپس استادن و دور شدن
تنقیش - نقش کردن -
توبیش - آمیخته شدن بگروه های مختلفه -
توحیش - جامه و سلاح از خود انداختن از ترس
توحش - از باب تفعل رسیده شدن و خالی شدن زمین و جاے -
توریش - فتنه کردن میان مردم و درهم انداختن مردم را بدشمنی
توطیش - بالفتح دست بر کسی کشیدن و دفع کردن و بخشیدن و مهیا کردن -
توفیش - از باب تفعل جنبیدن -
تهارش - با یکدیگر در افتادن سگان بجنگ
تهویش - آمیخته کردن و آمیخته شدن و در فتنه و آشوب انداختن -
توخش - کشیدن -

فصل فی الفارسی

تابش - بکسر سوم که دوم ست روشنائی کذا فی القنیه و اقول بمعنی گرمی آفتاب نیز مستعمل باشد زیرا چه این لفظ مرکب ست از تاب و شین مصدریه که آنکه بفظے للنحده موضوعست و آن بر اهل دانش ظاهر
تاج تاش - با سوم موقوف خداوند تاج کذا فی القنیه
تاش - خواجه و خداوند کبار و خانه و خالص و بمعنی ترکیب تا او را دتا خود -
تابونش - نام دختر قیصر روم -
تبش - بفتح یکم و کسر دوم گرمی -
تخته استرش - آلتے ست چوبی بزرگری که هندش اهل هند و استرش بحال را گویند -
ترازوی آهنین ج وش - یعنی ترازو که دستهٔ وے آهنین باشد -
تراش - بالفتح زایدی که هنگام آراستن چیزے از زرد و تراشیده جدا کرده باشند کذا فی الشرفنامه و در اداة ست براده هر چیزی که بریده و جدا کرده باشند بوقت آراستن هر چیزی و گرفتن و ستیدن اقول تراش براده چیزی که ریزه ریزه باشد و امر تراشیدن و فاعل آن اگر مرکب ست

ترش - نام مزهٔ معروف چنانچه مزهٔ سرکه
ترمش بضم یکم وسوم نام گیاهیست که آنرا تور نیز گویند کذا فی زفانگویا و باسین مهمله نیز لغتے ست چنانچه گذشت -
تش - بالفتح تیشهٔ بزرگ که درخت بدان بشگافند و پاره کنند درودگران بیشتر دارند -
تگش - بفتحتین و باکاف فارسی دانهٔ انگور و بکسرتین اسمے از اسامی ترکان -
تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -
تنگلوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانهٔ رومیان و در صور نگری غیر از تنگ -
توخش - بفتحتین کشیدن کذا فی زفانگویا -
توش - باواو فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه و خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لایموت باشد
توش و پوش - کلاهما باواو فارسی یعنی توانائے دکر و فر گویند باتوش می آید کذا فی زفانگویا و در اصل این آواز چاؤشان ست -

فصل فی الترکی

تیریش - بالفتح خدمت -
تیش - دندان -

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

تبصبص - دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن
تبعصص - جنبیدن و نجو پیچیدن مار زخم خورده

تحاص - بهمدیگر رانجشیدن چیزے را
تحاحص - بهتر و صلح کردن باهم -
تخاوص - بدنباله چشم نگریستن -
ترصیص - استوار کردن و راست کردن -
تحریص - حریص گردانیدن -
تحمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -
تخرص - دروغ گفتن -
تخصیص - خاص گردانیدن -
تخلیص - رهانیدن و محض و خالص کردن -
تخلص - برستن و زمینده شدن و در اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردنست کذا فی جامع الصنائع اما در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب الدین هندیست که حسن تخلص آنست که خروج از غزل و دخول در مدح با حسن وجه باشد و درین معنی گوئے مرعی میشود زیرا چه رستن از غزل ست -
تفحص - جستجو کردن و واکاویدن و پژوهیدن -
تنصیص - هویدا کردن موجود کرده شده کذا فی الدستور و بمعنے تصریح نیز ست -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

تباغض - همدیگر را دشمن داشتن -
تبرض - از باب تفعل اندک چیزے روزگار گذرانیدن بمعیشت و اندکی از چیزے گرفتن -
تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسے -
تبعض - بعض بعض شدن -

تبعیض - پاره پاره کردن -
تبغض - دشمنے نمودن -
تبغیض - دشمن گردانیدن -
تحاض - بتشدید ضاد بهمدیگر را در حرص چیزے انداختن و بهمدیگر را بر چیزے برانگیختن -
تحضحض - بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن -
تحمیض - اندک کردن چیزے را -
تحویض - خوض کردن و گرد چیزے برگشتن
تحیض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض -
تخاوض - باهمدیگر مشورت کردن -
تحریض - برافرولیدن بر قتال و جز آن -
تخفیض - فرود آشتن و آسان کردن -
تراکض - باهم اسپ دوانیدن -
ترضض - کوفته شدن -
ترمیض - شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب
ترضیض - نیک خورد کردن -
تعارض - یکدیگر را پیش آمدن -
تعریض - پیش چیزی و ابرون و پهن کردن و اظهار کردن و نوشتن و راه آوردن و سربسته سخن گفتن و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسے دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد
تعرض - پیش آمدن و نیز بمعنے رنج آید چنانچه گوئی فلان را تعرض رسانید -
تعارض - بالفتح والتشدید بهمدیگر را بدندان گرفتن -
تعویض - عوض دادن یعنے بدل -

تعریض - نیک سوراخ کردن و رخنه رخنه کردن شیر دندان مانند سر دندانهای جوانان و در صراح ست تعریض بالفتح نیمه کردن -
تغمیض - چشم فروچیدن و آسان گرفتن در معامله و سخن را مشکل گردانیدن -
تقییض - مقیم شدن شیر در بیشه و باز داشتن -
تفاوض - انبار شدن و باهم مشورت کردن
تفویض - کار بکسے گذاشتن -
تقریض - مدح کردن -
تقضض - پراگنده کردن -
تقوض - از هم جدا شدن و شگافته شدن -
تقویض - رخنه در عمارت کردن -
تمارض - بیمار ساختن خویشتن را -
تمریض - تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن
تناقض - ضد همدیگر شدن -

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

تابط - در زیر بغل گرفتن -
تبالط - بهمدیگر را بشمشیر زدن و جلدی نمودن
تبسط - گستاخانه رفتن بهر طرف -
تبلیط - فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن در رفتار
تثبیط - مشغول کردن و باز داشتن و کاهلی کردن
تحنط - خود را آراستن و حنوط بر خویشتن کردن -
تحنیط - مرده را بداروی خوشبوی آمیختن -
تحویط - دیوار کردن و گرداگرد چیزی گردیدن

تخنط - تباه کردن -
تخلط - جامه را مخطط بافتن -
تخلیط - آمیخته کردن -
تخمط - گردن کشی کردن -
تخیط - جامه دوختن -
تساقط - افتادن -
تسخط - اندک شمردن بخشش و خشم گرفتن -
تسقط - خطا و ذلل جستن بر کسے -
تسلط - بر کسے غالب شدن -
تسلیط - برگماشتن -
تسمیط - شعر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا سه قافیه متماثله آورده شود و بعد ازان قافیه اصلیه شعر که آن مخالف آن قافیه ها باشد گفته شود و چیزی بر دوال زین آویختن -
تسویط آمیختن و بتازیانه زدن -
تشحط - از باب تفعل در خون گردید مقتول -
تسحیط - آمیختن و بتازیانه زدن -
تشویط - چیزی بآتش داشتن تا موی او بسوزد -
تضریط - بفتح تیز ریدن و افسوس داشتن -
تعطط - بدرز شگافتن جامه را -
تقطیط - بفتح مهار از سر شتر فرو کردن -
تغلیط - بغلط انداختن و در غلط منسوب کردن کسے را -
تغوط - از باب تفعل بجهت غائط کردن رفتن
تفریط - تقصیر کردن و فراموش کردن و ضائع کردن و ترک کردن و دور کردن و پیشدستی کردن و گوشواره در گوش خود کردن و گوشواره در گوش کرده شدن -
تقرط - بفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر سر اسپ کردن -
تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزے را -
تلقط - از باب تفعل از جائی بجائی کردن چیزها و جزء آن -
تمالط - از یکدیگر جدا شدن -
تمرط - از باب تفعل ریخته شدن موی -
تمطط - بوزن تفعل خود را نازیدن و خرامیدن و آشکارا کردن و انداختن -
تلخط - از باب تفعل بینی پاک کردن -
تنشط - از باب تفعل نشاط کردن و شادمانی نمودن
تنقط - از باب تفعل آبله کردن و نیک نقطه زدن -
تنواط - بالفتح انچه بر هودج آویزند برای آرایش
تورط - در هلاک انداختن -
توسط - در میان چیزی رفتن و میانجی کردن -
توسیط - در میان انداختن چیزیرا و میان و نیم کردن
تهابط - فراهم آمدن -
تهارط - مر یکدیگر را دشنام دادن -

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

تحفظ - یاد گرفتن خود را نگهداشتن آگاه بودن
تغلیظ - درشت کردن و درشت گفتن -

تغیظ - خشم کردن و آواز کردن خشمناک با گرفتگی گلو -
تقارظ - همدیگر را ستودن -
تقریظ - ستودن کسی را که زنده باشد -
تقیظ - پسندیده بودن چیزی برای گرما تا تابستان
تقیظ - بکاری اقامت نمودن در گرما در تابستان -
تکاظ - زیاده از حد دشمنی کردن با همدیگر -
تلاحظ - در همدیگر نگریستن -
تلفظ - بزبان آوردن سخن و از دهن انداختن چیزی
تلمظ - زبان بگرد دهن بر آوردن تا دهن از طعام
پاک کرده شود -
تمافظ - بدی و منازعت کردن -
تنقیظ - در پی رونده گان رفتن -
تنکیظ - شتابانیدن -
تیقظ - بیدار شدن و بودن -
تیقیظ - بیدار کردن -

باب العین المهملة
فصل فی العربی

تابع - چاکر و پیرو -
تباع - پیروی عمل کسی کردن -
تبایع - باهمدگر بیع کردن و نیز بیعت کردن -
تبدیع - کسے را مبتدع خواندن -
تبرع - بخشیدن غیر واجب -
تبرقع - برقع پوشیدن برو -
ترشح - خوی روان شدن از پیشانی -
تبلیع - پدید آمدن سپیدی موی و در سر است
تبلیع جاے روی شستن -
تتایع - پیاپی شدن و پیاپی در افتادن به بدی -
تتبع - پیروی کردن -
تتبیع - در پی داشتن -
تترع - شتافتن به بدی -
تجدیع - حبس کردن -
تجرع - جرعه آب نوشیدن -
تجزیع - پاره پاره کردن گوشت و جز آن -
تجمیع - بنماز جمع آمدن -
تجوع و تجویع - گرسنه داشتن خود را -
تخدیع - فریفتن -
تخزیع - از رفتار باز داشتن -
تخشع - فروتنی نمودن -
تخضیع - متواضع گردانیدن -
تخلع - پراگنده شدن -
تخلیع - از جاے برکندن -
تدافع - از یکدیگر دفع کردن -
تدرع - زره با جوشن پوشیدن -
تدمیع - سخت رفتن اشک از چشم -
تذرع - گلوی چیزے گرفتن -
تذعذع - پراگنده شدن -
ترسیع - تباه شدن و تباه چشم شدن مردے
ترصیع - در نشاندن جواهر و قبیل سخن را متجانس
گردن از کلمه که مقابل بود و در وزن یکسان باشد
تسجیع - سجع کردن -

تشنیع - نیک پوش کردن کذا فی التاج و بمعنی
بد گفتن نیز مستعمل است -
تصدیع - درد سر رسانیدن -
تضرع - زاری کردن -
تقطیع - پاره پاره کردن و قطعه شعر هم ماخوذ ازو بیت
و نیز وزن کردن شعر باجزای عروض -
تمتع - برخورداری گرفتن -
توقیع - نشان کردن بر نام و سر نشان و در
دستور مسطور ست نشان بادشاه بخط و در
عرف فرمان بادشاه که بقلم بادشاه یا بنشان او
باشد یا مهر کرده باشد و منشور ضد آنست -
تواقع - ستارگان یکبار او استادن کذا فی الدستور

باب الغین المعجمه

فصل فی العربی

تبلیغ - رسانیدن -
تبلغ - روزگار گذرانیدن باندک چیزی -
تبوغ - بر شدن خون و بجوش آمدن
تراوغ - باهم گرد دست بیرون نمودن -
ترائغ - میل کردن -
ترفغ - فراغ عیش کردن -
تزییغ - آراستن زن خود را -
تسبیغ - بچه انداختن شتر ماده -
تسفغ - بخاک و زمین در رفتن -
تسویغ - روا داشتن -
تصبیغ - نیک رنگ کردن -
تصویغ - آفریدن -
تفرغ - واپرداختن -
تفریغ - فارغ کردن و ریختن -
تفسغ - بسیار داشتن سپیدی در موی -
تلزغ - گزیدن -
تمرغ - در خاک غلطیدن -
تمریغ - مراغه فرمودن ستور -
تملغ - احمقی نمودن -
توزیغ - صورت کردن بچه را در شکم مادر -

فصل فی الفارسی

تارمیغ - باراء موقوف و یاء فارسی بخاریست
که چون ابر شود از هوا پدید آید و بر زمین نزدیک باشد و
نیز آنرا تیره و تاریک سازد بتازی ضباب گویند و در
قنیه است نیز بیضه مرغ -
تخم مرغ - یعنی بیضه مرغ -
تغتغ - بفتح یکم و سوم قفیز غله کذا فی القنیه و در
شرفنامه در باب نون آورده است -
توغ - باواو فارسی هیزمی ست که آتش وی سخت بود
تیغ - بایاء فارسی معروف و بمعنی روشنائی نیز آمده است

فصل فی الترکی

تاغ - کوه -
تبع - بفتح یکم و ضم دوم خدمتی -
تنغ - گردن نهادن -
ترقغ - بفتح یکم و سوم و کسر دوم پیشکش -
ترغ - بضمتین اسپ کمیت -

تربع - بفتح یکم وسوم کشاورزی -
تزاغ - بالضم دام -
تقشغ - بضم یکم وسوم برامدن -
تورغ - بضم یکم وسوم همان تزرغ -
توراغ - بالضم بانمک -
تولاغ - پاییتابه -

باب الفاء

فصل فی العربی

تألف - از باب تفعل گرد چیزے درآمدن وبجائے ایستادن -
تاسف - افسوس کردن واندوه خوردن
تافیف - اُف گفتن -
تالف - بدست آوردن وباهم پیوستن -
تالیف - فراهم آوردن -
تجانف - میل کردن -
تثقیف - راست کردن نیزه -
تجدیف - کفران نعمت -
تجریف - نیک بزیدن وتمام بدر بردن -
تجفاف - برگستوان که بر اسپ اندازند -
تجوف - درمیان چیزے در شدن -
تجویف - میان تهے شدن -
تجیف - مردار شدن وبوی گرفتن مردار -
تحالف - بایکدیگر سوگند خوردن -
تحریف - گردانیدن سخن از موضع خود -
تحشف - جامهٔ کهنه پوشیدن -

تحلف - سوگند دادن -
تحنف - راه رفتن -
تخوف - ترسیدن -
تخویف - ترسانیدن -
تخلف - خلاف کردن بایکدیگر -
تخریف - پیر فرتوت فاسد عقل خواندن -
تخطیف - ربودن -
تخفیف - سبک کردن -
تخلف - سپس ماندن از کسی وا پس ایستادن
تدلف - نزدیک شدن -
تدلیف - افزون شدن -
تدقیف - وتذقیف - زود گشتن -
ترادف - درپے یکدیگر نشستن -
ترادف - از پے درآمدن -
ترصیف - نیک پی برتر پیچیدن وسخن بسخن پیوستن
تزییف - زبون وناچیز کردن -
تسایف - باهم شمشیر زدن -
تسحیف - بیرون فروگذاشتن -
تسخیف - تنک گردانیدن وگره نرم گردانیدن
تسرف - مکیدن وخوردن -
تسقیف - خانه را مسقف گردانیدن -
تسلف - بستم ستاندن چیزے در بیع -
تسلیف - پیش فرستادن وطعام نهاری دادن
تسانف - خوردن باقی آب تلعه که پس خوردن بماند
تشرف - بزرگواری جستن -

تشریف - بزرگوار گردانیدن -
تشنف - گوشواره در گوش خود کردن -
تصارف - باهم صف کشیدن -
تصحیف - بخطا نبشتن در صحیفه -
تصرف - شروع کردن در کار و ستانیدن و حیله نمودن
تصریف - سخت گردانیدن -
تصیف - زیرکی نمودن -
تصییف - تابستان کردن -
تصنف - نوع نوع کردن -
تصوف - بیک سو رفتن -
تضارف - بسیار جمع شدن مردم بر آب
تضایف - تنگ شدن -
تضعیف - دو بالا بودن -
تضیف - میل کردن و مهمان کسی شدن -
تطوف - طوف کردن -
تظرف - زیرکی و بزرگی نمودن -
تعارف - همدیگر را شناختن -
تعاطف - باهمدیگر مهربانی کردن -
تعجیف - اندک طعام خوردن کسے -
تعرف - بعرف کاری کردن و شناسا شدن
تعریف - شناسانیدن وگم شده را جستن
تعسف - بر بی راهی رفتن و سوار شدن
تعطف - مهربانی کردن -
تعطیف - مهربان گردانیدن -
تعفف - پرهیزگاری نمودن -

تعقیف - کوژ پشت شدن -
تعنیف - سرزنش کردن -
تعضف - شکسته شدن -
تغلف - غالیه کردن ریش و موی را -
تغلیف - غلاف کردن -
تغیف - میل کردن درخت چپ و راست
تف - بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاه جهت اهانت گو
تقرف - پوست وا کرده شدن جراحت -
تقذیف - سخت سنگ انداختن -
تقصف - شکسته شدن -
تقصیف - نیک شکستن -
تکاشف - عیب همدیگر ظاهر کردن -
تکشف - برهنه شدن -

فصل فی الفارسی

ترف - بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ گوسفن
وخشک کرده هنگام حاجت حل کرده بنو
ونیز را نیز گویند -
تف - بالفتح گرمی آتش وجز آن و در قنیه
بالفتح بخار آب و زمین که از گرمی و جز آن هیچو
بر آید و در ادات بمعنی عقوبت نیز ست -
تلف - بالضم کثافت که بعد از شپلیدن انگو
امثال آن بماند -
تلاتوف - بمعنی شخصے آمده که خود را پلید و خرا
داشته باشد و از کثافت و نجاست پرهیز نک
مردم از و نفرت کنند و بمعنی شور و غوغا هم آ

توف - صدای کوه را گویند و نیز شور و غوغا و غلغله

تیف - خار و خس و خلاشه را گویند -

باب القاف

فصل فی العربی

تریاق - بالکسر تریاک -

تسابق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -

تصادق - با یکدیگر راست شدن و دوستی و سخن

تصدق - صدقه دادن -

تصدیق - راست گوی داشتن و باور نمودن

تصعاق - بیهوش شدن -

تضیق - تنگ شدن -

تطابق - اتفاق کردن -

تطویق - توانا گردانیدن -

تعانق - دست بیکدیگر فراکردن و مستعمل فی المودة

تعشق - عشق نمودن -

تعلق - چنگ در زدن و بچیزی درآویختن -

تغنق - بناز زیستن -

تعلیق - درآویختن و نیز نام قلمی و خطی ست و در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخه کرده بدان

تعویق - سست کاری کردن -

تغریق - غرق کردن و کشتن -

تغلیق - در خانه وابستن -

تفریق - پراگنده کردن -

تلاحق - با همدیگر رسیدن -

تنمیق - نوشتن -

توثیق - استوار کردن -

توفیق - سزاوار گردانیدن -

توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن -

تملق - چاپلوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تا خط ازرق - یعنی پیاله پر و مالامال و ازرق نام خطیست از خطوط جام جم که شرح در فصل دال گفته شده -

تتق - بضمتین پرده و در دستور مسطور ست تتق آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد -

تکاور ابلق - با دوم فارسی و زنگار کذا فی القنیه -

تلاق - بالفتح ازار پایچه و بالکسر لیشی که در میان فرج بود

تیغ نطق - بمعنی زبان فصیح -

فصل فی الترکی

تارلق - بکسر لام تنگی -

تبراق - بالضم خاک -

تبغلق - خدمتی -

تبق - بفتح یکسر -

تفق - بفتح یکم و کسر دوم مرغ خانگی -

تلشق - بضم یکم و فتح سوم کمان نرم -

تمشق - بضم یکم منقار -

تموز فرق - بالفتح با میم و قاف بضموم و واو معدوله ستاره قطب -

تنق - بفتح یکم و دوم کنیز و گواه -

تبغلق - گواهی -

توَلق - بالضم بادیان اول شکم -
ترغاق - خبر دادن والله اعلم بالصواب -

باب الکاف العربی

فصل فی العربی

تبارک - بالفتح - برکت دادن و افزایش کردن و بزرگ شدن -
تبرک - تیمن -
تحرک - جنبیدن -
تحریک - جنبانیدن -
تحکیک - نیک خاویدن -
تدارک - دریافتن و با یکدیگر رسیدن و بدست آوردن آن
تداحک - با یکدیگر کوشش نمودن در جنگ -
تداوک - همدیگر را تنگ گرفتن و تنگ آمدن و حرب
تراک - بگذار -
تسویک - مسواک بدندان مالیدن -
تشبیک - در هم بردن -
تشریک - کسی را شریک کردن -
تشکیک - در شک انداختن -
تشویک - خار بر سر دیوار نهادن و سر تیز کذا فی التاج و بلند شدن پستان دختر و در تاج المصادر است تشویک پستان از جای برداشتن -
تمالک - توانستن و پادشاهی داشتن -
تملک - پادشاه شدن و خداوند شدن -
تهتک - رسوا شدن -

فصل فی الفارسی

تاپاک - با سوم فارسی که دوم است بیقرار و اضطراب و طپیدن

تاک - درخت انگور و معرب آن طاق و رواق است و حیلیست آدمیان را که هندش بانگ خوانند کذا فی القنیه و نیز آنچه از رسن راست میکنند و در چهره و امثال آن آویزند و بران چیزها میدارند هندش چهیکا نامند کذا فی فرهنگ فخر قواس -
تابرک - بیرون درست در عمارتها -
تاجیک - غیر عرب و ترک و تاجیک نیز نامند -
تارک - میانه سر که مفرق است و خود معنی اخیر از زفان گویاست -
تازیک و تاژیک - مردم بازار دار سی همان تاجیک مذکور و نیز اصلی است ترکان را و قیل بچه عرب که در عجم بزرگ میشود -
تاوک - خروگاو جوانه -
تباک - بالفتح نام مردی کذا فی القنیه -
تبوراک - بالفتح آوندیست و قیل هر آنچه آرد بیزند و در ادات است آوندی که در ان بقیه دخیره می گذارند -
تبوک - طبقی است مانند دف که بیشتر بقالان دارند و بدان طعام بخورند -
تخت نشینان خاک - پادشاهان و درویشان و ارواح و ساکنان زمین -
تختهٔ خاک - یعنی تختهٔ محاسبان و نیز زمین کذا قیل
ترازوی فلک - یعنی برج میزان -
ترترک - پرنده الیست سپید دم و نول را از سر بچه نیز گویندش بتازیش صعوه و بهندی مولا نامند

ترتک - بادو مثناة مضموم جانوریست خوب رفتار آتش خوار واندک بر دو در کوههای نواحی هند بود
ترد ک - بفتح یکم و سوم کرم گندم خوارک وقیل با زای فارسی ست -
ترسک - بالضم و فتح سوم پرنده ایست [illegible]
ترک - سوره و کلاه و کلاه آهنین که بهنگام جنگ بر سرش نهند بتازیش مغفر خوانند و ترک بمعنی بازماندن و دست داشتن تازیست و استعمال در کلام اساتذه ترک آوردن و کردن و ترک گفتن گفته اند کذا فی شرفنامه اول بمعنی کلاه آهنین نیز تازیست چنانچه بالا گذشت و ترک بفتحتین حلوائیست که دران تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند و کنایه از معشوق و غلام باشند و گذاشتن و گذشتن و ترک دادن و خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهشهای نفسانی برگشتن از ماسوی الله بخدمات حقانی و بخششها و موزه های کلاه و خیمه و امثال آنرا نیز گفته اند و نام قصبه ایست از مضافات آذربایجان و نام رودخانه ایست نزدیک به ربند شروان و صدای رعد و نیز صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید و بمعنی رخنه و تراک هم باشد و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند و خندقی را گویند که بر دور حصار و قلعه و باغ و امثال آن کنند و مصغر ترهم ست که ضد خشک باشد و در دستور بمعنی گاله و گلیم مسطور
ترک فلک - مریخ وقیل آفتاب -
ترندک بفتحتین همان ترک مذکور یعنی صعوه -

تر و خشک - ای با نانخورش و بغیر نانخورش و نان اندک و بسیار کذا فی الاصطلاح -
تره تیزک - بیای فارسی سبزه که تخمش را بهندی [illegible] و چند سور نامند -
تریاک - بالفتح پازهر آن مهره ایست از کف مار خوار وقیل کف گاو دشتی نیز هر که سوی شیر خورده باشد با داروی مسهل بدهند یا هر کرا مار گزیده باشد اگر اورا بدهند نیکو شود کذا فی بعض الطب -
تریاک - شکر و جوز -
ترزنک - تفک و بن را گویند و آن چوبی باشد میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل بزور نفس گنجشک و امثال آنرا بدان زنند کذا فی الدستور -
ترژوک - بالفتح با زای فارسی بمعنی کرم گندم ضایع کن آمده -
تعزیک - ادب کردن -
تک - بالفتح تنگ اسپ و غیر آن و قعر چاه و امثال آن و در ادات بمعنی بن حوض و چاه و آب و در دستور مذکور ست تک بن حوض یعنی بلند و بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن نیز آمده و نام گیاهیست که در میان گندم زار روید و سخت تر از گیاه گندم باشد و نام گیاهی هم هست که در میان آب میروید و در مصر کاغذ از ان میسازند و بمعنی کم و قلیل و کم هم آمده و بر زدن را گویند عموما و زدن دست بر کنار تخته نرم که کعبتین در دست نشیند

خصوصاً و بکسر اول پیش و نزدیک آید و ونکه طعام بتازی
لقمه خوانند و بضم اول چراغی که اندک روشنی داشته
باشد و نوک خنجر و نیزه و منقار جانوران را نیز گویند
و فریاد کردن را هم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
والله اعلم بالصواب۔

تکوک۔ بالضم باواو فارسی غرفه بزرگ که با دریچه
بود کذا فی فرهنگ علی بیگی و بالفتح صراحی که از زر و
سیم و گل بصورت جانوری سازند۔

تلخ چکوک۔ نام تره ایست که آنرا طرخشقوق نیز
گویند و بفارسی کاسنی صحرائی نامند۔

تلخک۔ گیاهیست بغایت تلخ و گویند خوردنی
است و در قنیه بمعنی خربزه تلخست۔

تلک۔ بالکسر غله که بتازیش لوبیا خوانند و قیل
ادرک و در دستور بفتحتین بمعنی سبلت برکنده مسطور است
والله اعلم بالصواب۔

تموک و تموک۔ تیر که بعربی هدف خوانند کذا فی القنیه
لیکن صحیح تمیک بوزن فصیل ست چنانچه
در کاف فارسی می آید۔

تمرقک۔ یعنی قرآن مجید کذا فی فرهنگ علی بیگی
و در فرهنگ فخر قواس هم بدین معنی بفتح یکم و چهارم
و پنجم و کسر دوم مرقوم ست۔

تلنگک۔ بضم اول با انگشت ابهام و وسطی گرفتن
چیزی خوردنی باشد یعنی بر انگشت چیزی برداشتن
و خوردن و دلی باشد دم دراز که از چوب و سفال
سازند و بازیگران در بغل گرفته بنوازند و جناغ

زین اسپ و دامن زین و بپای پارسی ریخه زرگری
و صفاری باشد و آن قالبی ست که چیزها از طلا و نقره
و امثال آن دران ریزند و بعضے دریچه زین اسپ
طاق زین را هم گفته اند۔

تنبوک۔ جناغ زین اسپ گویند و دریچه زین و بمعنی کباده نیز

تنتاک۔ بادشاهی و نام مردی۔

تنگنای خاک۔ یعنی دنیا و قالب البشر۔

تنین فلک۔ یعنی راس و ذنب و در قنیه است
تنین فلک کواکب سبعه اما جامع این مجموعه در نسخه
نجوم مرقوم دیده است که اژدهائیست در آسمان
که سر او را راس و دم او را ذنب میگویند و آنرا تنین فلک
خوانند چنانچه یک اژدهائیست در زمین که تمامے
زمین را همچو انگشتری گرد گرفته است میگویند کوه قاف
پس آن نست و بعضے گویند که آن پس کوه قاف هست
والله اعلم بالصواب و میگویند که آن اژدها تمام روز
بقصد دم خود میگردد اما سر او بدم او نمیرسد و میگویند
که وقتے که سر او بدم او خواهد رسید قیامت قائم خواهد
شد و هلاک وی هم از وی خواهد شد والله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یک ماهی از دریا کرده است هر روز
آن ماهی از دریا جسته در کنار می افتد آن را او میخورد

تونک۔ بالضم گنجینه و بلغتے بجای با نون است
کذا فی لسان الشعرا و قیل با کاف فارسی

توده های خاک۔ طبقات زمین و اقالیم کذا فی
اقول قالب بشر هم تواند۔

توزک۔ باواو فارسی سبزه ایست که بهندی

نامند و در فرهنگ علی بیگی باواو فارسی و رای موقوف بمعنی دسته موی و پشم و جز آن و قیل پاره از آن و موی پیشانی ست بتازیش غدیره خصله بالضم فیهما خوانند کذا فی القنیه اقول معنی اول شاید چنانچه بر زخم و بند و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس بمعنی چشم آمده است و نام یکی از پهلوانان ایران نیز هست
تهک بفتحتین خالی و برهنه و قیل با کاف فارسی فلک عطارد
تیرک ـ بالکسر آبله ها که بالای دیگ جوشان از غایت پخته شدن گوشت و امثال آن در روغن پدید آید کذا فی القنیه ـ

فصل فی التای

تتک ـ بکسرتین جلبیس و خردمند ـ
ترشک ـ بالکسر ترنج ـ
ترک ـ بکسرتین زنده و بفتح یکم با کسر دوم سرگین ـ
ترنجک ـ بکسرتین چادر ـ
تریک ـ بفتحتین عرقاب ـ
تتالک ـ بفتح یکم و سوم او زن ـ
توشک ـ بالضم جامهٔ خواب ـ
تولک ـ شفتالو ـ
تیزک ـ بکسر یکم و سوم زنده و بفتح یکم و سوم درخت ـ
تبک ـ بکسرتین بمشله ـ
تیلک ـ سرفه ـ
تینک ـ بکسر یکم و فتح دوم و سوم سنجاب

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

تازنگ ـ بمعنی ستونی آمده که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایه های طاق گذارند و در لسان الشعرا تارنگ بوزن پاسنگ مندرج هست ـ
ترگ ـ بالفتح همان ترک که گذشته بمعنی دوم ـ
ترنگ ـ بالفتح همان تارنگ که گذشت کذا فی شرفنامه و در ادات ست ترنگ تارک سر و غو قامت و آواز کمان و زخم و در لسان الشعرا ترنگ بکسرتین بمعنی آواز کمان باشد بوقت تیر انداختن و ترنگا ترنگ آواز کمان که بعد انداختن تیر پیاپی و از جا شنیده دادن کمان خیزد ـ
تگ ـ بالفتح همان تک مذکور که در فصل سابق گذشته و قیل بمعنی غیر تنگ اسپ بالکسر کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا اتگ بفتح و کسر تا بن حوض ـ
تگرگ ـ بفتحتین با دوم فارسی که یکم و دوم متجانس ست چیزی که از ابر بارد و آن را ژاله نیز گویند یعنی آب بسته همچو بلور در بهاری بارد و در زبان دوم ناپدید گردد و آن بغایت سرد شود هندیش اوله نامند ـ
تانگ ـ بضمتین حاجت و ضروری و میل و خواهش و آرزو و بفتح اول نام میوه ایست شبیه بشفتالو ـ
تمنگ ـ چیزیست سرخ از رستنی ها بطعم ترش از درخت می آرند هندیش و در زفانگویا نهنگ بجای تمنگ مرقوم ست ـ
تشناگ ـ نام پادشاهی کذا فی القنیه و در شرفنامه با کاف فارسی بمعنی پادشاهی و نام مردیست چنانچه گذشت ـ
تنگ ـ ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز

درهٔ کوه سخت قریب خروار شکر و بار ستور و خروار و انبار
آن و الیفاً بمعنی لب یار آید و بمعنی تناک تنگ بکرر
استعمال ست و تنگاتنگ بمعنی سخت نزدیک بود
و نیز مقامی ست از ترکستان زمین که ترکان تنگی
منسوب اند بدان مقام و نیز تنگ فرو بردن بمعنی
پوشیدن و ناپدید کردن ست
تنگ تنگ بمعنی بسیار بسیار آمده کذا فی القنیه
تونگ بفتح یا و واو فارسی همان خوش صحرائی که تذرو باشد
تویک ـ گنجینه و مخزن ـ
تهک بفتحتین همان تهک که مندرج گشته والله اعلم بالصواب

باب اللام

فصل فی العربی

تابل ـ بکسر با حوایج وافزار طعام توابل جمع آن
تبجیل ـ بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن ـ
تجاهل ـ نادانی نمودن بے نادانی ـ
تحصیل ـ حاصل کردن و ستاندن و آشکارا کردن
تحلل ـ استثنا کردن بسوگند ـ
تحلیل ـ حلال کردن ـ
تحمل ـ بار برداشتن و قبول کردن چیزے ـ
تخییل ـ خیال کردن و بر ناک شدن آسمان برای باران و مانند آن
تذلل ـ رام شدن ـ
تذلذل ـ جنبیدن چیزے که آویخته باشد ـ
تذلیل ـ رام بودن ـ
ترحل ـ بار برداشتن ـ
تراول ـ بهم واکوشیدن ـ
تزمل ـ خود را در جامه پیچیدن ـ
تسایل ـ با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن از طرفی
تشاغل ـ خود را بچیزے مشغول کردن ـ
تصلصل ـ بانگ کردن ـ
تضلیل ـ گمراه کردن ـ
تعطیل ـ بے زیور کردن و بیکار کردن و فرو گذاشتن
تفصیل ـ هویدا کردن از یکدیگر و پاره پاره کردن
تقابل ـ با یکدیگر هم برابر شدن و روی فرا روی کردن
تقبیل ـ بوسه دادن ـ
تل ـ زمین بلند و فی التاج توده که سرش بس
فراخ نباشد ـ
تمثال ـ بت و صورت ـ
تمایل ـ با یکدیگر میل کردن ـ
تمثیل ـ مثل زدن در مثال چیزے ـ
تمحل ـ حیله کردن ـ
تمهل ـ درنگ کردن ـ
تنزل ـ فرود آمدن بدرنگ ـ
تنزیل ـ فرو فرستادن و نام پیغمبرے و نیز بمعنی
فراز آید و نیز نام کتابی ست در علم سلوک ـ
توابل ـ داروها و اخلاط که در طعام کنند ـ
تواصل ـ با یکدیگر پیوستن ـ
توسل ـ نزدیکی جستن و دزدی کردن ـ
توکل ـ اعتماد کردن و در صراح ست اعتراف نمودن
بعجز خود و نیز اعتماد بر غیر خود کردن ـ
تهاویل ـ رنگهای گوناگون ـ

تهتال — باریدن باران —
تهلیل — لا اله الا الله گفتن —
تهویل — ترسانیدن —
تیکول — جمع شدن —
تعمل — از خود کاری گرفتن و آهنگ کردن —

فصل فی الفارسی

تاپال — با بای فارسی تنهٔ درخت —
تال و مال — یعنی متفرق و زیر و زبر شدن
تانبول — برگ تنبولی که آنرا با سپیاری و چونه و غیر آن خورند هندش تنبول نامند کذا فی الادات
تاول — همان خرگاه و جواله —
تبخال — بالفتح آنچه همچو دانه های خشخاش بر کرانهٔ لب بعد تب پدید آید و در شرفنامه است دمیدگی که بر روی پدید آید از تپش تب —
تختهٔ اول — لوح محفوظ و ابجد و الف با تا —
تراول و ترwال — بالفتح با رای مهمله ساکن برگ گیاه و در زفانگویا به معنی بازای تازیست تراول بوزن ...ل برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در دستور با ... فارسی ست —
...دل — تشنه جگر که کنایه از اشتیاق باشد کذا فی القنیه
...ل — طعنه و سرزنش —
...دل — ای تنگدل و غمناک —
...ل — بفتح یکم و کسر سوم خستهٔ مویز و مانند آن ... عجم خوانند —
...ل — آنکه خطش هنوز ندمیده بود بتازیش امرد مے گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا تگل بفتحتین با کاف فارسی دنبهٔ سر زن که بتازیش کبش خوانند و گویند جوانی را گویند که هنوز تمام خطش ندمیده بود و بعضے گویند که این گاف عربی ست و در ادات بمعنی اول بفتح تا و کاف تازی نیز آمده —
تنبل — بفتح یکم و سوم و خامس دهیچکاره و مسخره و نیز مکر و حیله
توبال — مس بتازیش نحاس نامند و در لغات طب ست توبال پوست مس یعنی سونش —
تویل — بوزن جمیل پیشانی و فرق سر تارک سر و علامتی را نیز گویند که صیادان در صحرا برپا کنند تا نخجیر ازان ترسد و سوی دام آید و نیز شخصے که بر بالای پیشانی او موے نباشد و او را بتازی اصلع خوانند —

فصل فی الترکی

تل — بالکسر زبان —
توشمال — بکاول —

باب المیم

فصل فی العربی

تاثم — از باب تفعل از گناه پرهیزیدن —
تاثیم — به بزه و گناه نسبت کردن کسے را —
تاسم — قصد کردن و دریافتن —
تام — مشدد اسم فاعل تمام بمعنے سیری و سیرے شدن
تبسم — دندان سپید کردن لخند یعنی آهسته آهسته خندیدن
تراکم — برهم نشستن و موجهای پیاپی زدن —
ترحم — بخشودن —
تسلیم — سلام کردن و سپردن و گردن نهادن —

تسنیم ـ بالفتح نام شرابی ست در بهشت کذا فی القنیه
واقول نام چشمهٔ ایست در بهشت و بلند کردن قبر ـ
تشترم ـ دریده شدن و شگافته شدن ـ
تشمم ـ بوئیدن ـ
تصاوم ـ بهم واکوفتن ـ
تضرم ـ خشم گرفتن ـ
تطعم ـ چشیدن ـ
تظلم ـ از بیداد کسے نالیدن
تعلم ـ آموختن چیزے ـ
تعمم ـ عمامه بر سر بستن و همه را فرا رسانیدن و عم خواندن کسے را
تغریم ـ کسے را تاوان نهادن ـ
تغنیم ـ غنیمت دادن ـ
تغییم ـ ابرناک شدن آسمان ـ
تقرم ـ در پیش کسے در شرف مهتر شدن ـ
تقویم ـ حساب یکسالهٔ منجمان که هندسش تیره نامند
و هر سال تقویمی دیگر کنند باستخراج ـ
تکریم ـ گرامی کردن ـ
تکلم ـ سخن گفتن ـ
تلاطم ـ بایکدیگر پنجه زدن و استعمال این لغت در امواج
بطریق تشبیه است زیرا چه بر بهم زدن امواج ظاهر است
تمام ـ بالکسر درازترین شبها در سال و بالفتح معروف
و نیز ماه شب چهاردهم ـ
تنعم ـ بناز زیستن و سخن نرم گفتن ـ
تیم ـ بالکسر خانه و کاروانسرای کذا فی القنیه و در علمی
مذکور ست تیم محله را گویند اقول این لغت در عربی
بالفتح نام آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بنده نیز آمده
است چنانچه تیم العد و نیز نام مردی ـ

فصل فی الفارسی

تام ـ اندک ـ
تتم ـ بالضمتین تره شاوه ست که آنرا سماق نیز گویند و در
فرهنگ علمی است که این لغت ترکی ست ـ
تخت خورشید بر خرغام ـ ای آفتاب در برج اسد
تختهٔ رقوم ـ بمعنی تختهٔ رمال و منجم آمده که بران با نسبت
انداخته حساب اشکال کنند ـ
تخم ـ بمعنی خداوند شره و حریص آمده ـ
تخم ـ بالضم معروف و آن اصل هر چیز ست و نیز اولاد
ترازوی انجم ـ یعنی اصطرلاب ـ
ترم ـ آن بخار که مانند ابر لیکن بیشتر بزمین نزدیک
باشد و آن مثل دود ست که هوا را تاریک گرداند
بتابش ضیاب نامند ـ
تم ـ آفتی ست که در چشم پیدا میشود مانند پرده
آنرا غشاوه خوانند ـ
تنگ چشم ـ باکاف فارسی موقوف فراز چشم
یعنی بخیل و ممسک و فقیر از دل و مردم نادیده و
و زنی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر ندیده باشد
تهم ـ بفتحتین و نیز بسکون دوم که تهم ست
و بزرگی قامت و تهمتن مرکب ازین ست
تیره شد آب ستم ـ ای ظالم کذا فی القنیه
تیشهٔ فرهاد تیز می کردم ـ یعنی او را عشق
مے آموختم کذا فیها ایضاً ـ

تیر لقطام – کنایه از آه مظلومان –
تیر صم – بمعنی خاتون بزرگ و بانوی اعظم آمده
تیغ ستم – کنایه از رونق ظلم و رواج و تعدی آمده
تیم – کاروانسرای بزرگ – خانه کاروانسرا

فصل فی الترکی

تتم – بفتحتین برشاده کذا فی العلمی –
تولوم – بضم یکم و سوم اسلحه –

باب النون

فصل فی العربی

تابین – چشم داشتن چیزی را و دربی چیزی رفتن
تامین – آمین گفتن بعد از دعا –
تثمین – هشت گوشه کردن –
تجبین – بددل کردن و بددل شدن –
تحصن – خود را در حصار گرفتن –
تحنین – مهربانی کردن –
تخمین – بالفتح بگمان سخن گفتن و بالضم گمان –
تراهن – باهم گرو کردن –
ترین – زمین سخت –
ترجمان – لغتی که معنی لغت دیگر باشد و باز دانیدن و درین چهار لغت ست بفتح یکم و ضم یکم و بضم و فتح سوم نیز و دو در دو چهار بود –
ترقین – خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف دراز کشند و بخار تنگ کردن و ترقین السطور کتاب تنگ کردن در کتاب –
ترنجبین – بفتحتین و بضم جیم معرب ترنگبین –

تزیین – زینت داده شدن کذا فی الدستور قول این ضد است و بمعنی آراستن ست لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است –
تسبیج – صورت چیزی مشاهده کردن –
تسخین – نرم کردن و کفش در پا کردن –
تسکین – آرام کردن –
تسکن – خوار ضعیف و بیچاره شدن –
تسمین – فربه کردن و خشک کردن –
تسنن – متغیر شدن –
تشرین – دو ماه اند از خریف بزبان رومی یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید که [illegible]
تمکین – جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است و در دستور بمعنی فرمانبرداری و بندگی کردن مسطور ست
تنوین – بالفتح بنون کردن کلمه یعنی نون ساکن در آخر کلمه در آوردن –
تنین – بالکسر التشدید اژدها و ستاره جوزا و بغیر تشدید آواز مگس
توامان – دو بچه که یکبارگی زاده باشند
تهادن – از باب تفعل است ستادن [illegible]
تهاون – خوار داشتن و سستی کردن کذا فی الدستور
تهجین – زشت گردانیدن –
تین – انجیر و کوهیست بشام و در قنیه مذکور ست تین بوزن قین بالفتح بچه که باز گونه زاید یعنی اول پایها بیرون آید و در شرفنامه میگوید که آن بچه

نیک بخت بود۔

فصل فی الفارسی

تابهٔ بریان ۔ یعنی درخچنی ست که بعد نجتن گوشت میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شوربای آن ثرید کنند لطیف بود۔

تاپان ۔ بابای فارسی تنهٔ درخت مثل تاپال کذا فی زفانگویا۔

تابیدن ۔ طاقت آوردن و درفشیدن و لازم نیز آید کذا فی الشرفنامه اقول تابیدن بجمیع معانی تافتن آید و اشتقاق تاب ازین نیز دلیل همین است که آن معانی درین یافته میشود۔

تاج گردون ۔ باسوم مکسور کنایه از آفتاب عالمتاب

تاران ۔ بمعنی تیره و تاریک آمده۔

تاروَن و تارین ۔ بمثله۔

تازیان ۔ بمعنی تاخته تاخته ودوان دوان و قصد کنان کذا فی الشرفنامهٔ نیز جمع تازی می آید بالف و نون چنانچه میگویند یکان تازیان۔

تاج سعدان ۔ زحل۔

تاختن ۔ باخای موقوف دوانیدن و جزو آن و تاخت کردن کافران کذا فی القنیه و نیز بمعنی غارت کردن چنانچه گوئی در تاخت یافتیم واین برده از آن تاخت ست کذا فی الاستعمال۔

تافتن ۔ باسوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و پیچیدن کذا فی القنیه اقول معنی تافتن حقیقة همین پیچیدن ست اما گردانیدن ته تاب دادن اصل بست در پیچیدن زیرا چه ازین گردانیدن روی و سر مراد ست چنانچه گویند روی و سر تافت واین در معنی همین پیچیدن ست زیرا که ترجمان جعل و تعبیر ست و تاب دادن رشته خود همین پیچیدنست و نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی در حجر از آن آلکمهٔ تافته یعنی آزرده و مکدر و گرم شده ثم لفظها اقول ازین معلوم میشود که لغت و تافته مترادف اند بلکه لفته مختصر تافته است و نیز ازین معلوم میشود که معنی تافتن آزردن و مکدر و گرم شدن نیز ست۔

تان ۔ دهن که بتازیش فم خوانند کذا فی لسان الشعرا وغیرها و قیل دهن از درون برآوردن کذا فی الادات الفضلا و در شرفنامه بمعنی تو و ترا و شما آید و خنده آن ست و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تارجامه که ضد پود ست تادان غیر ست

تبائیدن ۔ از گرما بنخود شدن کذا فی زفانگویا

تبرزین ۔ بازای مجزوم تبری ست فراخ که بر زین نیش بندند و بدان کارزار کنند۔

تپیدن ۔ بادوم فارسی جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای برجستن و بیقراری نمودن و لرزیدن آمده طپیدن معرب آن۔

تبسیدن ۔ گرم شدن۔

تخشیدن ۔ بمعنی بالانشستن۔

تخمدان ۔ بمعنی زمینی آمده که دران شاخهای درختان فرو برده باشند

تخته حساب شناسان - ای آن تخته حساب که آنرا تختهٔ خاک میخوانند -

تخت روان - ستاره نعش را گویند از بنات النعش و کنایه از آسمان ست و نیز اسپ رونده و خوش راه و هم تخت سلیمان علیه السلام -

تخته زدن - پنبه را محلوج ساختن بتازیش ندف خوانند و فاعل آنرا نداف گویند و نیز آگندن قبا و امثال آن محلوج کذا فی القنیه -

تخم ریحان - بعربی بزر الریحان گویند و دوائیست محلل جمیع اورام -

تخمگان - تخم روئیدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه را خصوصاً و نیز بیضهای آدمی را گویند که بتازی خصیتین خوانند -

تخم کتان - تخمی ست که از وی روغن بر آرند و عرب آنرا بزر و هند السی خوانند کذا فی الادات -

تدبیر شناسندگان - اے عاقلان و حکیمان -

ترابیدن و تراویدن - رفتن آب اندک اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی -

تراشیدن - هموار کردن و خراشیدن و انگیختن و نگاشتن کذا فی زفانگویا -

ترایمان - بهندی هنس و نام مرض اسهال کذا فی الطب -

ترین - بفتح یکم و ضم سوم دیبای سخت کذا فی الشرفنامه -

ترخان - بالفتح خونریز و نیز سبزه ایست مثل تره و بو دنا که باغبانان نیز خورندش -

تردامن - با رای مجزوم یعنی گناهگار و معیوب و ملوث در چیزی کذا فی الشرفنامه و در قنیه تردامن بمعنی بدگمان ست -

ترزفان - با یکم و سوم مفتوح همان ترجمان که گذشت -

ترزین - بالفتح آرامیده گردانیدن -

ترشیدن - آزرده گردیدن -

ترفان - مترادف ترزفان که محرران در بعضی محل میان دو حرف دراز کشندش و نیز این لغت بنبطی ست

ترکمان - بالضم با کاف موقوف جماعتیست ترکان را بغایت نامردم و ناراست اند و قیل بالفتح خود را بلند نام و گذارندهٔ خود بود -

ترلان - بفتحتین نام گلیست منسوب برخ خوبان و شاهدان و در دستور بمعنی نسترن مسطور ست و در زفانگویا بمعنی گل نسترن مذکور ست -

ترنج مهرگان - کنایه از آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه -

ترنجیدن - یعنی گنجلک شدن و خشک شدن پوست و جز آن و درشت شدن -

ترنگبین - بفتحتین با کاف فارسی موقوف شیرهٔ که از خار شتر بر آید مانند شهد کذا فی الشرفنامه و در مدارک مذکور ست که آسمان ترنجبین برف می بارید بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و آنرا بتازی من میگویند -

ترک چین - کنایه از آفتاب -

ترنگان - بادرنجبویه -

ترنیان — بفتح تا و کسر سوم و تریان بار بالفتح طبقه باشد از من که از شاخهای چوب بید بافند و طبق چوبین را هم گویند۔

تریدن — بالفتح بیرون کشیدن۔

ترنکانیدن مصدر ترنگ یعنی بصدا آوردن چله کمان۔

تشتن بفتح دو متجانس که مقصور شین قرشت ست تیشه بزرگ کذا فی القنیه۔

تعویذ سیمین — ستاره و فیه شک قول یعنی ماه و هیکل تعویذ را چونکه متعلق بچه باشد مناسبتی دارد۔

تکین — بالکسر با کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی کذا فی الشرفنامه اقول نام پادشاه سنگلش مرکب بود و در فرهنگ فخر قواس بمعنی آتش مذکورست۔

تلخ جوان — با خاء موقوف و جیم مضموم زهره یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن ست اما در قنیه این را تلخ خوان گفت و معنی آن زهر گفته چنانچه می آید۔

تلخ خوان — با خاء اول موقوف و واو معدوله زهر کذا فی القنیه و قیل موت۔

تلیمان — نام پهلوانی ایرانی۔

تناسیدن — خوش شدن کذا فی زفانگویا۔

تنبان — بالضم ازار کوتاه کشتی گیران۔

تن پرستان — بالفتح و با بای فارسی یعنی تن پروران و نیز کاهلان کذا فی الاصطلاح۔

تنگ ترکان — با سوم موقوف مکسور نام خوشی۔

تن زدن — با دوم مجزوم یعنی خاموش کردن و صبر و تحمل نمودن هم آمده کذا فی الاصطلاح و در بمعنی ستودن مسطور ست اما معنی ترکیب ظاهر ست۔

تنها ت زعفران یعنی برگهای زرد که در خزان میریزند۔

توان — بالضم زور و قوت و نیز از تو و آن مرکب۔

تو بان — بالضم همان تنبان مرقوم و در اداة بمعنی جاپک نیز آمده است۔

توختن — بالضم با واو فارسی و خاء موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن و در قنیه توختن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و نیز بمعنی جستن و دوختن آید و نیز تحصیل نمودن و اندوختن جمع نمودن و خواستن۔

توران — بالضم نام ولایتی ست بران طرف آب آمو که بتخشش تور بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر بدو بیعت کرد چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم شنید در شان وی فرمود لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة۔

توربیدن — با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و تنگ گشتن بحضور خصم کذا فی القنیه۔

توزیدن — همان اندوختن مذکور۔

توسن — اسپ سرکش و بد نده که بسیار لگد زند باشد کذا فی الشرفنامه و در قنیه بقلم میان قاضی شمس الدین زفانگویا بمعنی آب هنده و نیز مرقوم ست اقول این از باب سهو کاتب باشد که بجای اسپ آب نیز مرقوم شده والله اعلم بالصواب۔

تو شکان — با واو و کاف فارسی و تفضیل شین موقوف آتش دان گرمابه و در لسان الشعرا مذکور ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند و در فرهنگ محمد

بمعنی آتشدان گرمابه۔
توفیدن۔ باواو فارسی غریدن و صدمهٔ دندان ادن
تون۔ بالضم قرارگاه نطفه در رحم و آنرا زهدان نیز
گویند و نیز رودهٔ گوسپند که در وی سرگین بود۔
تومین۔ بالفتح مهمانی کننده کذا فی القنیه و در دستور
بمعنی مهربانی کننده مسطور ست۔
تهمتن بفتحتین و نیز بفتح یکم و جزم دوم پهلوان خداوند
سپاه گران و نیز رستم را نامند و در دستور بمعنی سپهدار
گردن کرا مسطور ست و در زفانگویا بمعنی فرمانبرداری
مذکور ست و بعضے گویند که نام بهمن ست۔
تیر گردون۔ عطارد و حوادث آسمان۔
تیره مبفگن۔ اے دعاے بد مکن۔
تیرهٔ خاکدان۔ یعنے دنیا۔
تاب اختران۔ ای روشنی اختران۔
تیشه زن بیستون۔ یعنے فرهاد و بیستون
نام کوهیست که وی کندیده بود۔
تیغزن آسمان صبح و آفتاب و بمعنی مریخ هم آمده والله اعلم۔
تن۔ همزاد و مانند و حریف۔

فصل فی الترکی

تن۔ مشورت۔
ترغن بضمتین ترنج۔
تخارن۔ بالفتح خیار تر۔
تکان۔ بکسر یکم و سوم باکاف فارسی زنده
کننده و پدید آرنده همه تعالے و اعلے۔
تشن بفتح یکم و کسر دوم بیرون۔

تکسین بچه و نیز نام بزرگے و در لسان الشعرا مذکور
ست تکسین بوزن بلسین نام ترکیست ترکان
را بچه تکسین گویند۔
تواکین بضم یکم و چهارم علیواز۔
تورنگان۔ باکاف فارسی همان ترنکار مذکورست
تمن۔ بالضم ده هزار۔
توکین۔ بالضم علیواز۔ ر: تولیکین
تون۔ جامهٔ شبروی۔
تودن۔ بضم یکم و سوم مادیان نازاینده۔

باب الواو

فصل فی العربی

تشو تشو۔ بالفتح فیهما آواز لیست مرعرب را وقت
استادن و خواندن خر کذا فی القنیه۔
تفو۔ همان تف۔
تو۔ تار رسن و چیزی تنها کقوله علیه السلام التو
فی الاستجمار و تو در فارسی بتخفیف استعمال کرده اند
چنانچه میگویند یک تو و دو تو۔
تلو۔ بچهٔ شتر که پس مادر میرود۔

فصل فی الفارسی

تانگو۔ باکاف فارسی حجام۔
تاو۔ طاقت و قدرت کذا فی المستقط اقول این ترکیب
موهوم برین ست که قدرت عطف تفسیرے طاقت ست و
لیس کذلک بلکه طاقت ماخوذ ست از طاق که ضد جفت
است بمعنے پرکاله چنانچه میگویند یکدو طاقهٔ کاغذ و پنج طاقهٔ جامه
تینگو بفتحتین بوی وان که بتازیش جونه خوانند

وزنبیل حجام و تغار و سبد۔
ترزبو۔ بالفتح یکم و سوم سخن دروغ و ظرافت و سخره کذا فی الدستور و در قنیه ترزبوه با ها مسطور ست و الله اعلم بالصواب و در زفانگویاست که بعضے بفتحتین و سکون واو فارسی خوانند۔
تذرو۔ بفتحتین کبک و آن پرنده الیست آتش خوار خوش رفتار که بکوهها بود کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست تذرو بفتحتین قرقاج و گویند جانوریست سرخ دام و خوش رفتار و بعضے بذال معجمه گویند۔
ترلو۔ بالفتح جاڈه سفت و باریک۔
ترژاو۔ بازار فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود و او باشاه دو گروه بود و گیو او را زنده بگمندش گرفته بانتقام بهرام برادر خویش کشته
تسو۔ چهار جو که بتازیش طسوج خوانند۔
تشنه تو۔ ای مشتاق لقای تو۔
تقو۔ بضمتین همان تفو که مرقوم گشته۔
تگاو۔ بالفتح باکاف فارسی زمینے که در و آب گم شود و جای بجای بماند و در باب بای تازی نیز ذکر یافته و نیز پیاله باشد از نقره و غیره که در ته آن لوله نصب کرده باشند و بآن شراب گلاب و امثال آن در شیشه کنند و آنرا بتازی قیف گویند
تگو۔ بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیانه و قیل باکاف فارسے۔
تندرو۔ بالضم بادال موقوف یعنی بخیل و ممسک ترشرو۔

تنگو۔ باکاف فارسی نام پادشاه خطا و ختن کذا فی الادات
تنو۔ بالفتح باواو فارسی همان تو ان مذکور یعنی زور و قوت
تو۔ معروف و نیز بمعنے خود آید و ایضا بمعنے تا آید چنانچه گویند دو تو و تا و ته و توے۔
تونگو۔ بفتحتین باکاف فارسی همان تانگوی مذکور یعنی حجام
تهو۔ بضمتین همان تف مسطور و نیز خوی سوے کسے باستخفاف انداختن و نیز تیهو که گفته آید۔
تیو۔ بالکسر زور و قوت و در لسان الشعرا بروزن دیو طاقت و توانائی۔
تیهو۔ بالکسر مرغکے ست خرد تر از گنجشک بتازیش تیهوج خوانند۔

فصل فی الترکے

تکلو۔ بالضم روباه۔

باب الهاء

فصل فی العربی

تامه۔ کم عقلے و احمقے نمودن۔
تاره۔ یکبار تارات جمع۔
تاوه۔ آه کردن و غمگین شدن۔
تاویه۔ آه گفتن۔
تباعه۔ بالکسر عقوبت و عذاب۔
تباله۔ ابلهے نمودن۔
تبصره۔ بنیاد کردن۔
تاله۔ عبادت حق کردن۔
تابیه۔ شتر را خواندن۔
تبنیه۔ نیک بیا کردن۔

تتبریه - باطل وبیکار -
تتمه - چیزی باشد غایت ونیز آخر کار -
تجاره - بازرگانی -
تحیه - بادشاه گردانیدن وبزرگی دادن و سلام کردن برکسے ودرود ودعا واقرار و قبول کردن تحیات جمع -
تخمه - ناگوار کذا فی القنیه ودر ملتقط است تخمه اصل ونسل ونیز علتے که اسپان را شود اقول نیز علتے میشود در چشم کبوتر وماکیان ودر علمی مذکور ست گوشت وگندم وجوز مغز وبیضهٔ مرغ یکجا بدیک کرده پخته آید -
تربه - خاک ونام وادی وفارسیان بمعنی گور استعمال کرده اند -
تربیه پرورش واستخوان سینه -
ترجمه - بفتح اول وضم سوم همان ترجمان -
ترجیه - امید داشتن وکسے را امیدوار کردن -
ترفیه - آسان گردانیدن وغم دابرون وخوش عیش گردانیدن -
ترقیه - بلند گردانیدن وبربالا کردن -
ترکه - بفتح یکم وکسر دوم انچه از مرده مانده باشد -
ترویه - روز هشتم از ماه ذی الحجه -
ترهه - واحد الترهات وهی البواطل -
تسعه - نه مرد -
تعزیه - ماتم داشتن وماتم زده را تسکین دادن -
تکه - شلوار بند -
تکله - مرد که از عجز کار بر دیگران افکند ونیز نام بادشاهے که در شیراز بود وقیل بالفتح -
تمیمه - تعویذ -
توبه - معروف یعنی بازگشتن سوی خدای تعالی -
تهلکه - بالفتح هرچه عاقبت وی هلاک باشد -
تهنیه - مبارکی فرستادن -
تهمه - بالضم معروف یعنی دروغ بربستن بر کسے
تیه - بیابان که رونده در وی هلاک شود ومتحیر گردد -

فصل فی الفارسی

تابخانه - بابای موقوف خانه که دران شیشه بندی بود تا هرچه ازو بیرون باشد دیده میشود وروشنائی خورشید دران خانه افتد -
تابنده - روشن وزیبا -
تابه - انچه بران نان پزند وتاوه نیز گویند ش -
تاج ده - باجیم موقوف بادشاهی ده -
تاج فیروزه - یعنی تاج کیخسرو شاه ونیز تارک سر -
تاره - بمعنی تار جولاهگان آمده که نقیض پود است وطارم را نیز گویند وآن خانهٔ باشد مانند خرگاه که از چوب سازند وبمعنی تغار هم دیده شده وبمعنی تیره وتاریک هم آمده وزبانه کپان را نیز گفته اند وکپان تراز و مانند یست که بدان بار سنجند -
تازانه - تازیانه است چابک -
تازه - نو ودر ز فانگویا مذکور ست تازه جدید وبالا ینده -
تازیانه - بازای موقوف چابک کذا فی القنیه -
تاسه - سیاهی روی که از اندوه پدید آید وتاسیدن

کلفه نامند و در قنیه مذکورست آواز یکه از مردم فربه
برآید وقت دم زدن و نیز بپاپے آمدن دم از مردم
و جز آن و در ادات بمعنی بیقراری نیز ست۔
تافته۔ بافا موقوف جامهٔ خز که آنجامهٔ ابریشمی ست
و آزرده و مکدر و تاب داده شده و طالع شده و گردانیده
و غصه شده و پیچیده۔ ز سجده
تاخه۔ اندک و زبون و بیمزه۔
تالانه۔ میوه ایست مانند شفتالو۔
تالواسه۔ بالام موقوف غم و اندوه و در ادات
بمعنی بیقراریست و عوام آنرا تلواسه نیز گویند۔
تاو۔ بمعنی ته و لای آید و زنگ شمشیر و جز آن و در
زفانگویا مذکورست و نیز کنایت از اعداد کنند و گویند
تا بے چند۔
تاوه۔ همان تابه مذکور۔
تبانچه۔ بالفتح با جیم فارسی معروف که بتازیش
لطمه خوانند۔
تباهچه۔ با چهارم موقوف و جیم فارسی گوشت نرم
پخته کذا فی القنیه۔
تباه۔ بالفتح انچه باطل باشد و چیزیکه بهیچ کار نیاید
تباهه۔ بمعنی گوشت پخته و نرم و نازک آمده و بمعنی
قلیهٔ بادنجان و کباب خاگینه هم۔
تبخاله۔ بالفتح همان تبخال که گذشت و در ادات گفته
آبله که در روی مردم برآید و اهل هند گویند که بخار
شناسید و برفت۔
تبرزه۔ بمعنی تبرزد آمده۔

تبرتیشه۔ بفتحتین با جیم فارسی الّتی ست آهنی که دو رو
دارد یک طرفش همچو تیشه است و طرف دوم همچو تبر و
در میانش دسته میباشد بتازیش صدات خوانند۔
تبنچه۔ بفتحتین همان تبانچه مرقوم۔
تبوه۔ همان تباه کذا فی الادات۔
تبه۔ بفتحتین همان تباه مذکور۔
تبیاره۔ بالفتح تب و لرزه که از بزرگ شدن سپرز
در آید کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بروزن
تبیره طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است
که تبیره دهل که میانهٔ او باریک باشد و در ادات
بمعنی دهل مطلقا آمده است۔
تتارچه۔ بالفتح با را موقوف و جیم فارسی نوعی از
اسامی تیرها باعتبار پیکان۔
تتربوه۔ سنخروالاغ کذا فی القنیه والدستور۔
تخت فیروزه۔ تخت کیخسرو و در اصطلاح الشعرا
بمعنی آسمان نیز ست۔
تخله۔ بالکسر نعلین و عصا و در زفانگویاست تخله
بالفتح و قیل بفتحتین نعلین و عصا۔
تخمه۔ بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضے که آدمی و حیوانات
دیگر را از چیز خوردن بسیار بهم میرسد خصوصاً کبوتر
را و بتازی هیضه خوانند۔
تده۔ بمعنی تنیده آمده۔ کذا فی القنیه۔
تراشه۔ همان تراش گذشته یعنی غذایی که هنگام
آراستن چیزے برزده و تراشیده و جدا کرده باشند
ترانه۔ بالفتح نوعی از اسمای اجناس سرود و قیل

آواز موزون یا از گلو باشد یا از رباب و نیز بمعنی شاهدان تر و تازه آید۔

ترده۔ بالفتح مزدرست کردن آسیا او نیز ابر تازی نیز نوشت است

ترزده۔ بفتح یکم و سوم قباله۔

ترغده۔ بفتحتین و قیل بفتح یکم و سکون دوم گرفته و ترنجیده و هر عضوی و بندی که از دردش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است۔

ترفنده۔ بالفتح ترش و همان ترفند مذکور۔

ترمه۔ ترب کذا فی الطب۔

ترده۔ بالضم جفت ضد طاق و در فرهنگ نامه بدین معنی تارده است کذا فی القنیه۔

تردده۔ بمعنی ترده است کذا فی الادات۔

تروشه۔ نام میوه۔

تره۔ با دوم مشدد و نیز رستنی که سبزیش توان خورد و نیز چیزی از تر های مخصوص اند که بر خوان طعام افکنندش بتازیش بقل خوانند و کنیت ابو جمیل از

ترنجیده۔ بضمتین گرفته و درشت شده را گویند کذا فی زفان گویا اما در استعمال بمعنی شکنج گرفته می آید

تره میره۔ تره الیست که بتازیش بهقان نامند۔

ترینه۔ بالفتح جنسی از طعام که بتازیش عولیشه خوانند و اقسام سبز بها را نیز گویند و نوعی از فاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند و طریق ساختنش الست که نان تنوری نیم پخته را ریزریزه کرده مانند چقندر و شلغم و لودنه و گندنا و امثال آن مجموع را در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و بسیار مشت زنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب بنهند همچنین تا چهل روز بدین دستور سرکه و دوشاب بران ریزند و بر هم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید بعد از چهل روز قرص از آن سازند و خشک کنند و در وقت حاجت قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود و فاتق آش کنند۔

ترگوه۔ بالفتح راه پشته بسته و با یای فارسی فصیح است

ترزده۔ بالفتح همان ترده مرقوم۔

ترژده۔ بالفتح با زای فارسی اندان گلبدان غنچه درست

تسمه۔ بالفتح چرم خام و نیز موی شانه کرده بر افراز پیشانی هندش پاتی نامند۔

تساچه۔ نهنگ۔

تشنه۔ معروف و مشتاق کذا فی القنیه۔

تشیره۔ بوزن بشیره بمعنی گلوله آید که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند۔

تیشه۔ بوزن پیشه پیمانهٔ روغن۔

تصحیف بوسه۔ یعنی توشه۔

تغاره۔ بالفتح آوندی چوبین در غایت شهرت که در وی جامه شویند بتازی اورا مرکن و اجابت گویند بهندش کهتره نامند و قیل بالفتح آوند بزرگ و کشاده کذا فی القنیه۔

تفته۔ بالفتح سخت گرم شده و جگر مردم گرم گشته کذا فی الملتقط و در قنیه گفته است تفته بالفتح یافته یعنی آزرده و بکدر و بسیار گرم شده۔

تفسه۔ بالضم همان تاسهٔ مسطور و بالفتح طعنه و

قیل بمعنے اخیر با شین قرشت ست۔
تفسیله۔ جنسے از جامهای که ازان قبا ولیاچه سازند
ودر ادات ست که نوعی از جامه های که برای
زمستان بافند۔
تفشه۔ بالفتح ہمان تفسه۔
تفشیله۔ بالفتح گندم بیضهٔ جوزه ومغز وگوشت
وگند نا بیکجا بخته ودر لسان الشعرا اندکو رست گوشت وگندم
وجوز ومغز وبیضه یکجا کرده وبدیک ریخته تم لفظها و
بیان الاحکام آورده است اگر کسے وقت
قرأته فتفشلوا گوید تفشیله مجوز کافر گردد۔
تفنه۔ بالفتح تنستهٔ عنکبوت وخانهٔ او۔
تکر دانه۔ بالفتح با کاف وزای فارسی غلاف دانهٔ انگور۔
تکمه۔ بالضم گوی گریبان وکلاه وامثال آن
تکه۔ بوزن تکه بز کوہی که آنزا رنگ نیز گویند واین
تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی ودر علمی گفته که این لغت ترکیست ودر صراح ترجمهٔ
تیس ودر کنز اللغات تکه بالکسر مع التشدید بند شلوار
یعنے ازار بند وبمعنی سرگین گاو وگاو میش نیز آمده که آنرا
پهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند ونیز
لقمه وپارهٔ از ہر چیز باشد چنانکه گویند فلان چیز را تکه
تکه کرد یعنے پاره پاره ساخت ونیز رشته بلند وکوعے
از تیر که بجای پیکان گرہے دارد۔
تلنده۔ بمعنے کج زبان آمده۔
تلنه۔ بالضم حاجت یعنے نیاز وقیل بالفتح۔
تلواسه۔ غم واندوه۔

تلوسه۔ بوزن سپوسه غلاف کارد وتیغ وقیل با ضم
وقیل بفتحتین ونیز اندوه وبیقراری وبی آرامی و
اضطراب ومیل بچیزی وغلاف کارد وشمشیر وامثال
آن کذا فی زفانگویا ودر ادات ست غلاف دانهٔ انگور
ودر دستور مسطورست غلاف کارد یعنے شگوفه۔
تله۔ بوزن ہمه دام وجال که عرب فخ گویند وبمعنے
پایهٔ نردبان ہم آمده وبمعنے طلا ہم دیده شد که
بتازی ذہب خوانند ونیز الوی که بر جامه و
امثال آن کنند وجائے را گویند که جاروا دران
بندند ومطلق انچه جانور دران بقید در آید۔
تماخره۔ بالفتح با خار موقوف سخره۔
تماہچه۔ بوزن ومعنی تباہچه۔
تمیشه۔ بالفتح با میم مشدد ویای فارسی شهریست
در ایران زمین۔
تتنه۔ آواز چنگ۔
تنده۔ بالضم بمعنے زنبور آمده وچیزے باشد
مانند غنچه بمرتبهٔ اول از درخت سر زند وبعد از ان
برگ از میان آن بر آید وزنبور سرخ را ہم گویند
تندیسه۔ بالفتح صورت وبا یای فارسی اشهر و
افصح است ودر ادات ست قیل بغیر حرف پارسی
پیش تا شنه باشد ودر دستور مسطور ست
تندیسه پیکر وصورت والله اعلم بالصواب۔
تن زلوده۔ بالفتح بکم وسوم سخن ولاف کذا فی
تن زده۔ با نون مجزوم یعنے خموش۔
تنگ بیغوله۔ بالفتح با کاف موقوف وبا واو وفا

کنایت از دنیا و روزگاست۔
تنگ حوصله۔ باکاف موقوف و فتح حا و صاد آنکه اسرار یا مال مخفی تواند داشت کذا فی القنیه اقول معنی ترکیب این اندک زاغ است و مستعمل بجای کم همت نیز ست یعنی همت بزرگ نیست چنانچه گویند فلان حوصلهٔ اندک دارد۔
تنگه۔ باکاف فارسی معروف و نیز از آرد فطیر کرده شکل تنگهای نقره میسازند و بغرا میپزند و آنرا تنگه بغرا نامند کذا فی الملتقط۔
تنوره۔ بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن جیب ها دراز دارد۔
تنولیسه۔ بزرگی۔
تواره۔ بالفتح معروف یعنی نشستگاه و خانه که در و سرگین و پلیدی در رفته بود و نیز خانه زنبهای که گرد برگرد باغ و بستان و کشتزار فرو برند۔ و فی الادات برچین گاه کرسی و خانه که در و جز سرگین و پلیدی در وفته خاک و کاه نبود و در لسان الشعرا مذکور ست که تیواره بوزن بیماره خانه که سرگین در وفته در و بود و برچین یعنی جائیست که بهندوی بازار نامند والله اعلم بالصواب۔
تواچه۔ باجیم فارسی بر وزن و معنی همان تپانچه گذشت۔
تواهیچه۔ بوزن تباهیچه معروف۔
توانه۔ بمعنی کباب و گوشت پخته نازک آمده و خاگینه و کوکو را نیز گفته اند و قلیهٔ بادنجان را نیز گویند کذا فی القنیه۔

توابه۔ نام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت
توباره۔ بربیز۔
توبره۔ باواو فارسی معروف۔
توبه۔ قوس و قزح۔
توده۔ باواو یکم فارسی جفت که ضد طاق ست و در لسان الشعرا تووه مرقوم ست۔
توده۔ انبار هر چیزے کذا فی الادات۔
توره۔ بالفتح فرزند عزیز۔
توزه۔ بالفتح والضم اشکال که بر دست اسپان نهند یعنی دست کله و بالضم جانوری نادرنده که آنرا شکال نیز گویند بتازیش شغال خوانند کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است توزه بالضم نام شریعتے که چنگیز بادشاه مغلان از آن خود نهاده بود و او علیه اللعنة جهانی را خراب کرده بود اما از بعضے خراسانیان سماع ست که توره بلغت ترکی قاعده و رسم را گویند۔
توشه برداشته۔ یعنی مسافر شده۔
تووه۔ همان تودهٔ مذکور کذا فی زفانگویا۔
تونگه۔ باکاف فارسی گنجینه و مخزن۔
تهیشه۔ نام بیشه ایست در دار المرز نزدیک بیشهٔ نارون۔
ته۔ بوزن شه همان تاه مرقوم و زیرهٔ هر چیزے را گویند۔
تهیشه۔ بالفتح نام شهری که فریدون در ان بود کذا فی الادات وغیره۔

تیراه - بالکسر جانوریست که بغایت سرخ و با بوی بود و در زردوزی بکار برندش کذا فی القنیه و آنرا سنبرک گویند و نام ولایتی ست در هندوستان که در انجا تیغ خوب پیدا شد -

تیرازه - بمعنی قوس قزح آمده -

تیرماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد -

تیره - تاریک و سیاه فام و گل آلوده را نیز گویند

تیغ کوه - یعنی سر کوه و نیز بلندی هر چیزی -

تیه - بالکسر بیابانی که مردم دران حیران ماند و ازان بیرون آمدن نتوانند و نیز آن بیابان که مهتر موسیٰ علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبطے پنجاه هزار مردم بود دران بیابان چهل سال محبوس ماند و ازان بیرون نتوانست آمد کذا فی المواید الفوائد -

فصل فی الترکی

تیه - بضم یکم و فتح دوم نازک -

ترمه - بالفتح ترب -

ترنه - بالضم کلنک -

تکه - نهان کذا فی الملتقط و در علمی مذکور ست تکه بوزن مکه بز کوهی -

توزه - رسم و قاعده -

توزه - کلنک -

توشه - بالضم سینه -

توقه - بالضم کمر ساز -

توه - بالفتح والکسر شتر -

تو نگه - بالضم با کاف فارسی شب تاریک -

تن فره - ابر سیاه -

باب التاء

فصل فی العربی

تابی - بالتشدید گردنکشی کردن -

تاخی - برادر گفتن -

تاذی - آزرده شدن -

تاری - ایستادن -

تاسی - بالتشدید صبر کردن -

تباری - باهم معارضه کردن در کاری -

تباقی - آزمودن -

تجلی - ظهور و روشنائی

تحت الثری - زیر هفتم زمین -

ترقی - بلند شدن -

تقی - بالفتح پرهیزگار و ترسنده و نام حضرت رسالت صلعم

تقوی - بالفتح پرهیزگاری -

تلافی - بالفتح دریافتن و بدست آوردن و نیز تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن کذا فی القنیه

توازی - پنهان شدن و سرگشته شدن و ناپدید شدن

توقیع احمدی - نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

توزی - معروف کذا فی التاج و در ادات است توزی بالضم جامه ایست مدور و ملمع و مفرح در قنیه آورده است توزی بالضم با زای معجمه

جامه ایست مثل کتان که چون شعاع ماهتاب بر وافتد پاره پاره گردد اقول نیز منسوب به توز ست که رنگ کمان بدان میکنند و آن پوست درختی ست

فصل فی الفارسی

تابه تاهی - ماهی را بعد از پوختن میان دو خون برشت میکنند بغایت ظریف و نازک میشود و این وضع مخصوص از آن قاضی علم فرید در پای مسجد سلطان ابراهیم رح ست که شارح اطعمه بسحاق بودند و آن شرح را فرهنگ علمی گویند -

تالوزبید رنگ رنیز گل تر

تشانگری - یعنے تا تو از سیاهی خط بر خسارهٔ نشان کننده هستی -

تاری - تیره رنگ -

تازی - عربی و نیز مضارع تاختن یعنی تاخت کنی و اسپ معروف -

تالکی کشنیز دشتی یعنے دهنیه -

تای - همان تاه و نیز بمعنے طاقت آید چنانکه گویند چندین تای کاغذ و چندین تای جامه و در اصل وضع جامه و کاغذ درشت را گویند -

تباهی چیزی بکمال نارسیده و ضائع گردیده و نابود شده -

ترای - بالفتح ترشاوه است معروف که در دیگ اندازند کذا فی القنیه -

تتق نیلی - بضمتین آسمان و ابر سیاه -

تخت طاقدیسی - نام نوای و لحنے -

تخته گوی بازی - با جیم و شین فارسی در صراح ترجمه طبطاب نوشته است و در تاج اسامی بمعنے طبطاب تخته بازی آورده است و آن چوبکے است که خراطیان راست کنند و رشتهٔ ریسمان را بپیچیده بچگان در زمین زنند بگردد و آواز کند هندش لتو نامند و بهوبیره نیز نامند کذا فی القنیه اقول این تقریر لفظ تخته زائی ست زیراچه لتو گردنده بود

تردامنی - بالفتح ملوثی و گناهگاری و معیوبی -

ترکتازی - تاخت ترکانه و ترک تاختن -

ترکی - منسوب ست به ترک و اسپ معروف و در زفانگویا مذکور ست ترکی خارانداز و این جانور است از خزندگان -

ترلی - بروزن بیاله یعنے بالکسر با یای فارسی نوایی که بتاز لیش جدا گویند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

تشی - بالفتح و بکسر جانوریست خزنده که بر پشتش مانند دوک خارهای سیاه و سپید سر تیز دارد چون کسے قصدش کند خود را بیفشاند خارهایش چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند بتازلیش قنفذ و هند ساهی نامند و در زفانگویا ترکی را هم بدین معنے آورده است و در زفانگویا تشی را بمعنے روباه نوشته و در ادات آورده است که آنرا روباه ترکی نیز گویند

تفنی - بفتح تاء و سکون فا و کسر نون پرده عنکبوت کذا فی الدستور -

تکاپوی - با کاف و واو فارسی یعنی دویدن

وجست وجوی۔
تدنگی ۔ بضمتین باکاف فارسی حاجتمند۔
تلی ۔ بالضم و بالفتح دست افزاردان حجام که بهندش بچهاندی نامند و دست افزار حجام کذا فی الاداة و معنی اول درست ست چنانچه از زفانگویا معلوم میشود۔
تماشائی ۔ بایا تازی تماشا کننده کذا فی القنیه
تندی ۔ بالضم درشتی و بلندی۔
تنگدستی ۔ باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخیلی۔
تنگنای ۔ باکاف موقوف یعنی تنگچه و تنگی هر چیزی و راهی که درمیان دو کوه بود و دره کوه کذا فی شرفنامه و کنایت از گور که بتازیش قبر گویند هم آمده است و نیز کنایت از دنیای دنیه کنند و در لسان الشعرا بمعنی ظلمت دنیا و قالب مردم مذکور ست۔
توالی ۔ بالفتح طمانچه کذا فی زفانگویا و در ملتقط این لغت را در ترکی آورده است و بجای لام نون ست۔
تودری ۔ نام گیاهیست و در زفانگویا مذکور ست که آن دو نوع میباشد یکی لال و دوم سفید۔
توزی ۔ باواو فارسی و یای تازی مضارع توختن است چنانچه دوزی از دوختن و نیز بمعنی مصدر آید زیراکه یای تازی برای مصدریت هم آید و نیز بمعنی توزنده هستی آید و بدین لفظ معنی مرکب مستعمل ست چنانچه گوئی کینه توزی یعنی کینه کش هستی۔
توئی ۔ تو هستی و نیز بمعنی تو بودن چنانچه گوئی تا توی بر غاست موحد نباشی یعنی باخودی منزد و لوین معنی یای مصدریه است و در زفانگویا مذکور ست که نام پرنده خرد ست۔
تهی ۔ بکسرتین خالی و از بندگی شیخ واحدی شیرازی بالضم مصحح ست کذا فی القنیه و معنی ترکیب خالی رفتن بروی و خالی روندہ و خالی هستی هم آمده۔
تیرماهی ۔ نام داروئیست و در قنیه بمعنی گذر ست
تیرهندی ۔ یعنی عطار دکذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر ست۔
تیغ دو دستی ۔ یعنی کشش هر دو دست و قیل این عبارت از جهاد قوی ست۔
تیلماجی ۔ ترجمان یعنی آنکه زبانهای مختلف فهم کند و هر یکی را بزبان وی فهم کناند و نیز کار گذار کذا فی القنیه۔

فصل فی الف التای

ترپچی ۔ بالضم باجیم فارسی اسپ گام رو۔
تریچی ۔ بفتحتین باجیم فارسی کشاورز۔
ترغی ۔ بالضم کنجشک کذا۔
ترکی ۔ بفتح یکم و کسر دوم خوان۔
تزلقی ۔ بفتح یکم و سوم نمک آب۔
تشقری ۔ بالفتح بیرون۔
تشتی ۔ بکسرتین ماده۔
تغدی ۔ بالضم برآمد و بالفتح نیز۔
تنگری ۔ بکسر یکم و سوم فارسی خدا تعالی۔
تنقدس ۔ بالفتح در عربی سهاگه که بدان زر و نقره گدازند
تنگی ۔ باکاف فارسی دریا۔

...وانی - همان طپانچه که مرقوم -

...وی - گل سرشته والله اعلم بالصواب -

...وقدری - جباری -

کتاب الثا

...ثار یا بقیس من کل شئ یعنی از هر چیزی که از آن ماندگانی ... کند و بحساب ابجد پانصد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

...اد - کنیز ک - ثارار

...ار - چشم زخم از هر چیزی کذا فی الدستور -

...را - بالفتح بسیاری و توانگری -

...دا و ثروا - بالفتح زنی پر مال -

...ریا - چند ستاره اند جمع در برج ثور که آنرا پروین ... گویند و آن شش ستاره اند وقیل هفت و آن یکی ... از منازل قمرست و نیز نام زنی -

...غا - بالضم والمد آواز گوسپند و مثل آن -

...لاثا - بالفتح روز سه شنبه -

...را - درخت میوه دار -

...نا - ستایش و سخن نیک و بالکسر ریسمان که پای ستر کنند

...ر بالمد - جغلاوه و آن رستنی ست سبز که در آب ... پدید شود ... سوال گویند کذا فی القنیه -

...با - بضم یکم و فتح دوم دهن دره یعنی فازه -

...ولا - گوسپند ماده و دیوانه -

...ا - گاوی که وی را پیوسته دوشند و نرمی چیزی -

فصل فی الترکی

تنگلوشا - بالفتح با کاف فارسی موقوف واو نیز فارسی علم خانه که رومیان مصور تنگری و آن لغتی ست و تنگلوشا نام فرشته -

فصل فی الفارسی

ثافسیا - صمغ درخت سداب کوهی و بعضی برآنند صمغ سداب صحرائی -

ثفا - دارو ئیست که آنرا خردل گویند و بهندی رائی خوانند

باب الباء

فصل فی العربی

ثعلب - بفتح یکم و سوم لقب احمد بن یحیی نحوی و نیز نام علتی ست که آنرا داء الثعلب نیز گویند تمام موی را می ریزاند نعوذ بالله منها و نیز زبانه و نیزه که در سنان باشد کذا فی القنیه و بمعنی روباه نیز آمده ست

ثغب - بفتحتین و بسکون دوم نیز حوض در سایه که آب خنک دارد و آنرا سردابه گویند -

ثقب - سوراخ -

ثواب - بالفتح مزد کذا فی القنیه و نیز نام مردی که بغایت فرمانبردار بوده است و هم پاداشت نیکی یعنی ضد عقاب -

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن و برجای بودن و آرام و مرد ثابت عقل -

ثبیت - بالفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان ضد هبیت که معنی آن مرد بددل ترسنده است

ثوابت - ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و لبست و دوازده اند نزد بعضے یکهزار و لبست و چهار اند و جمله بر کرسی جاے دارند

باب الثاء

فصل فی العربی

ثالث - سوم و ستاره و نام بت کذا فی الدستور

ثلث - سوم و سه کننده و ستاره و نام بت کذا فی الدستور و بالضم نام قلم ست از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی رحمه الله اختراع کرده بود و اسامی آن درین رباعی مے آید رباعی نگار من خط خوش مینویسد ، بغایت خوب و دلکش مینویسد محقق نسخ و ریحان ، رقاع و ثلث هر شش مینویسد ، و بعضے متاشیر توقیع میگویند و متاخران یک قلمی دیگر هم ازین استخراج کرده اند نامش نسخ تعلیق داشته اند و معنی ثلث آنست که سه خط حصه ازان دست دهد و آنرا ام الخطوط هم گویند

تثلیث - بالفتح سه یک -

باب الجیم

فصل فی العربی

ثاج - بانگ کردن گوسپند -

ثجاج - بالفتح مع التشدید فرو ریزنده و روان شونده

ثج و ثجیج - کلاهما بالفتح خون ریختن بذبح و آب ریختن بر چیزے و روان شدن آب و خون در حدیث ست افضل الحج العج والثج و ثجوج جمع ثج -

ثالج - بفتح مثلثه و سکون لام برف و باران بارانیدن و کند دل گردانیدن و برف و ثلوج بضمتین جمع آن و بفتحتین آرام گرفتن و خنک شدن دل -

ثواج - بالضم بانگ و فریاد گوسپند -

ثوج - بالفتح نام ظرفے ست -

ثبج - بالکسر میان کتف و پشت و میان هر چیز و ریگ درشت بلند والله اعلم -

باب الحاء فصل فی العربی

ثرح - بالفتح برنائی یعنی جوانے -

باب الخاء فصل العربی

ثواخ و ثخ - بحیزی نرم فرو رفتن پای در وست غیر آن

باب الدال

فصل فی العربی

ثاد - نم و سرما -

ثرد - بالفتح و السکون از نان در کاسه شکستن و ترید کردن و بفتح را شگافته شدن هر دو لب

ثرید - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد در شیر و شربت و گوشت -

ثعد - بالفتح والسکون غوره خرما نرم شده و آب گرفته -

ثمد - بالفتح بسیار سوال کردن از کسے و لبه در خواستن زن جماع را از مرد چندانکه آب مرد تمام و ابریده شود -

ثمود - بالفتح قبیله از عرب و هم قوم صالح علیه السلام

ثوید - بالفتح جوان نوخاسته و فربه قوی که نزدیک بلوغ

ثهمد - بالفتح نام موضعیست -
ثیاد - بفتح یکم و کسر دوم جای نمناک و سر بار رسیده -

باب الراء

فصل فی العربی

ثبیر - بروزن کبیر نام کوهیست در مکهٔ مبارک -
ثجیب کافور - دارو ئیست که بهندش کاکرسنگی
گویند کذا فی القنیه -
ثرثار - بالفتح نام جوی بزرگ کذا فی القنیه و نیز بسیار گو -
ثغر - دندان پیش و در قنیه مذکورست جای که از آن
خوف باشد و در بند کافر -
ثمر - میوه ثمار جماعت -
ثور - بالضم لغتی در تور نام پسر بزرگ فریدون که او را
تورج نیز گویند کذا فی القنیه و بالفتح نام درختی که
او را گاو گردون گویند و نیز گاو نر -

فصل فی الفارسی

ثاگر و ثناگستر - مداح -

باب الطاء

فصل فی العربی

ثاط - گلهاو لای با واو جمع ثاطه است -
ثرط - بفتحتین سریش که در کمان و نیزه و جز آن
بکار برند و رنج بردن و سرگین انداختن -
ثط - بالفتح مرد کوسه ثطاط جمع و ثط بالضم
گوشهٔ کمان -
ثطط - بفتحتین کوسه شدن -
ثعط - بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب -
ثلط - بالفتح سرگین تر -
ثمط - گل و قول رقیق و روشن -

باب العین

فصل فی العربی

ثطع - بالفتح آشکارا کردن و زکام گرفتن کسی را -
ثع - بالفتح مع التشدید قی کردن -
ثلع - بالفتح سر شکستن -

باب الغین

فصل فی العربی

ثلغ - با غین معجمه باهم سر شکستن -
ثمغ - بمثله -

باب الفاء

فصل فی العربی

ثقف - دانا و استاد و زیرک و زخم و جست -
ثقاف - کالبد و نیزه -
ثقیف - سرکهٔ تیز و کهنه کذا فی القنیه و در تاج
مذکورست ثقیف سرکهٔ ترش خرما و نیز ترش -

باب القاف

فصل فی العربی

ثادق - نام اسپی در روان کذا فی القنیه -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

ثنگاب - نام کتابی در علم خانه زر و میان و او
اصل ثنگ نقش و نگار ستانی ست -

باب اللام

فصل فی العربی

ثآلیل - جمع ثؤلول شرخ که ہندیش مسا نامند -

ثیل - بالکسر گیاہیست که اورا لحیة التیس نیز گویند و آن نباتی ست که در زمین درہم یافته میشود -

باب النون

فصل فی العربی

ثخین - درشت -

ثعبان - نوعے از مار و اژدہا -

ثمین - بیش بہا و فربه -

ثومون - گیاہیست که عرب اورا حاشا گویند و آن قسمے از پودنه است کذا فی القنیه -

باب الهاء

فصل فی العربی

ثالث ثلثه - نصرانیان که قوم عیسی اند خدای را سیگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خدا است و مریم زن اوست تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا معنی ترکیب سوم سه است و نیز سومی سه طلاق و سوم پیاله -

ثجره - بالضم میان ادمی فراخی آن میانه سینه کذا فی القنیه -

ثرطیه - بکسر یکم و سوم احمق و سست گول کذا فی القنیه

ثقه - نام حضرت عزت کذا فی الدستور اقول ثقه نام باری تعالی نیست اما نام حضرت رسالت صلعم خواہد بود و نیز استوار و استواری و ثقات بالکسر جمع

ثلثه غساله - یعنی سه پیاله که مزیل کدورات شربات باشند اقول اگرچه این ہر دو لفظ تازی ست اما ترکیب فارسی ست -

ثلمه - بالضم رخنه -

ثمیله - باقی مانده چیزی از شراب و غیر آن -

باب الیاء

فصل فی العربی

ثاوی - مقیم -

ثالی - جاے گوسپند -

ثدی - پستان مرد و زن -

ثری - خاک نمناک و در دستور بمعنی زمین آمده تحت الثری و در قنیه بمعنی توانگر لیست و در صراح این لغت بالف ممدوده یافته شده است ثرے بسیاری مال و توانگری -

ثوی - بضم یکم و کسر دوم و بتشدید یا مقیم شدن و ثوی بالفتح مهمان -

فصل فی الفارسی

توره موی سرخ و سپید که بتازیش اصبح خوانند -

کتاب الجیم

الجیم الجمل المعتلم یعنی شتر مست و بحساب ابجد سه عدد است

باب الالف

فصل فی العربی

جزا - پاداش نیکی و بدی اما فارسیان فرق کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا -

جفا - بالفتح ستم کردن و ظلم و جور و بدی و جفا بالضم والمد گیاه و خاشاک که آنرا رود و سیل برد کقوله

فاما الزهد فيه نسب جعفار ـ

جلا ـ روشنائی ـ

جوزا ـ بالفتح نام برجی از بروج فلک که حکما آن را بعربی برج بادی خوانند و در دستور بمعنی دو پیکر مسطور است نیز نام گنجشک

جنتیا ـ اسپان ـ

فصل فی الفارسی

جابلسا ـ بضم سوم نام شهریست بغایت عظیم بسر حد مغرب هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان ـ

جابلقا ـ شهریست عظیم بسر حد مشرق در مقابل جابلسا که از پس وی هیچ آبادانی نیست ـ

جان فزا ـ انچه ممد حیات بود مثل آب حیات و امثال ان ـ

جان صبا ـ ای خاصیت صبا کذا فی الادات و القنیه

جانگزا ـ باکاف فارسی مفتوح یعنے انچه کاهنده حیات بود همچو زهر و مانند آن ـ

جان من و جان شما ـ یعنے سوگند بجان من و بجان شما و نیز جان من فدای جان شما و نیز بجائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکیست اقول بمعنی سوگند بغیر حرف قسم درین قسم کمتر آمده باشد و معنی فدا ازین لفظ مستفاد نیست اما معنے اتحاد و ملازمت مستفاد میشود چنانچه گفت دست من و دامن آل رسول و دست من و دامن تو و تیغ تو و گردن من یعنی بیکدیگر پیوسته است ـ

جفتا ـ لغتیست در جفته یعنی کج شده و خمیده و دو تا گشته

جلنا ـ بلغت ژند و پاژند پوست آدمی و حیوانات دیگر باشد ـ

جلماثات ـ بلغت سریانی بمعنے خیار آمده ـ

جنبش آبا ـ سیر کواکب سبعه که کیوان و برجیس و بهرام و آفتاب و ماه اند و تیر و ماه باشد ـ

جوز بوا ـ میوه ایست معروف که بهندوی جاپهل گویند کذا فی زفانگویا و در طب حقائق الاشیا جوز بویا با یا نوشته است و حق همین ست زیرا چه این مرکب بلفظ جوز و بلفظ بویاست که اسم فاعل بوی است بزیادت الف چنانچه در گویا ـ

جوز بویا ـ همان جوز بوا چنانچه گذشت ـ

جوزه لوا ـ بوزن کوزه ستا یعنی ستاننده کوزه ای علیوا از بعضے بجیم فارسی گویند کذا فی لسان الشعرا

جو فروش گندم نما ـ یعنے دغاباز ـ

جویا ـ باواو فارسی جوینده و نیز نام پهلوانے مازندرانی که رستم او را کشته ـ

جنطیانا ـ گیاهیست که اول آنرا ملک جنطیس شناخته بود

جیبا ـ بتازی حطب خوانند ـ

باب الباء التازی

فصل فی العربی

جاذب ـ کشنده و شتر کم شیر ـ

جانب ـ کناره و طرف و غریب ـ

جباب ـ بالکسر بریدن تره و خایه کندن و بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود ـ

جب ـ بالضم چاه و بالفتح بریدن و خادم کردن

کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فضل و غیر آن۔
جذب۔ کشیدن و ربودن و جدا کردن بچه از مادر۔
جراب۔ بالکسر انبان و اندرون چاه و بالضم آبی است بمکه مبارک جمع آن جرائب۔
جریب۔ بالفتح مقدار زمین معلوم و معروف و مقدار معین از غله از ارتفاعات۔
جرب۔ بفتحتین گرد گرگین شدن۔
جلاب۔ بالضم والتشدید سکر آب و بالفتح والتشدید بسیار کشنده و آنکه قماش و جز آن از شهری بشهری کشد۔
جلب۔ بفتحتین بلفظ تازی ست اما مستعمل در فارسی بمعنی زن فاحشه است کذا فی شرفنامه و در تازی بمعنی بانگ زدن اسپ بوقت دوانیدن تا در گذرد و بمعنی جوهر حروف کشیدن ست و عورت فاحشه را جلب گویند بدین جهت که او دلهای مردمان را بسوی خود میکشد۔
جنوب۔ ضد شمال و بالفتح بادی که از طرف دست راست آید چون رو بقبله آری طرف دست راست را نیز گویند۔
جنب۔ بالفتح پهلو و بضمتین آنکه دخول کرده شده و قبل یا انزال شده باشد۔
جوب۔ پیراهن بی آستین۔
جوذاب۔ گوداب۔
جوع الکلب۔ علتی ست که هر چند بخورد سیری نشود کذا فی موائد الفوائد۔
جواب۔ پاسخ دادن سخن را و پاسخی۔

فصل فی الفارسی

جاروب۔ چیزی که بدان صحن خانه را روبند و روبنده جای و جای را بروب۔
جگرتاب۔ تفساننده جگر۔
جگرجوب۔ بالکسر والضم با جیم چهارم و جیم فارسی آنکه گوشت و جانور بریان کنند و سیخ را نیز گویند واللہ اعلم۔

باب الباء الفارسی

جاماسپ۔ نام حکیمی که وزیر گشتاسپ شاه بود و جاماسپ نامه از تصنیفات اوست۔
جمشاسپ۔ نام پسر جمشید ست و نیز اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن مذکور شود مراد سلیمان است و اگر در مقابله سد و آئینه و امثال آن افتد سکندر مراد ست و اگر پیاله و شراب و قوم باشد جمشید مراد ست و چون اینها چیزی مسطور نبود هر چیز که مقتضای محل باشد آن مراد دارند۔

باب التاء

فصل فی العربی

جالوت۔ نام کافری که داود علیه السلام او را کشت و این لغت اگرچه عجمی ست مگر هیچ مستعمل در فارسی نیست همه در عربی آورده شده۔
جبروت۔ عالم بالقوه را گویند و معنی عظمت و بزرگواری و این صفت برای مبالغه است چنانچه ملکوت۔
جمالات۔ شتران۔
جنت۔ بهشت۔
جنایت۔ گناه۔

جسارت ـ دلیری و گستاخی ـ

فصل فی الفارسی

جام هوش از دست رفت ـ ای هوش از دست شد کذا فی الادات و در قنیه از دست فلک رفت ست ـ

جرخست ـ چرخ انگور مال کذا فی زفانگویا و قیل با جیم فارسی چرخست بالفتح مع الرای المهملة المشددة آواز برهم سودن دندان و جز آن ـ

جرعه های سبز طشت ـ ای ستارگان ـ

جست ـ بالفتح یعنی خلاص یافت کذا فی القنیه و در شرفنامه است بالفتح جستن و جهیدن و بالضم طلبید و طلبیدن ـ

جغبوت ـ بفتحتین پنبه آگنده و حشو آگنده و قیل با جیم فارسی ـ

جغرات ـ بالضم معروف یعنی ماست بتازی ضغرا خوانند کذا فی القنیه از بندگی شیخ محمد شیرازی مسموع ست که این لغت در فارسی کمتر باشد شاید که سمرقندی باشد ـ

جمست ـ بفتحتین جوهریست فرومایه کبود فام اندکی بسرخی زند و در عجائب البلدان مندرج ست که میان سرخی و سپیدی جوهری ست اگر بقدح جمست شراب خورند مستی نیارد و اگر پاره ازش در قدح افکنی همین تاثیر دارد و اگر زیر بالین نهندش خوابهای نیکو بینند ـ

جند بید ست ـ خایهٔ حیوانی ست که موی او مانند دله است کذا فی زفانگویا ـ

جنیبت کش فرمانت ـ ای مطیع فرمان تو ـ

جوش صورت ـ بدخوی و ترشروی ـ

فصل فی الترکی

جفت ـ بکسر جیم و فتح دوم بری ـ

جریت ـ مار ماهی ـ

باب الثاء

فصل فی العربی

جارث ـ ترسانیدن در رفتن شتر و زمین گرانباری ـ

جشت ـ بالضم زمین بلند و بالفتح موم و مگس مرده و زنبور و مگس و غیر آن که با عسل آمیخته باشد و از بن برکنیدن ـ

جثاجیت ـ بالضم بسیار گیاه درهم رفته و موی درهم شده و شتر سطبر ـ

جثجاث ـ نام گیاهی ست و در تاج اسامی نباتی خوشبوی ست ـ

جلثیث ـ درخت خره خرما ـ

جدث ـ بفتحتین قبور ـ

جریث ـ بالکسر و التشدید نوعی از ماهی یعنی مارماهی ـ

جنث ـ بالکسر اصل هر چیزی ـ

باب الجیم

فصل فی العربی

جریج ـ بالضم نام مردی ـ

جلج ـ سپیدی اول صبح و سرها و کاسه ها ـ

جنوج ـ بضمتین میل کردن و بشتاب رفتن شتر ـ

جوج ـ پارهٔ گوشتی که بر سر خروس نر بود و نیز آنچه بر سر تیرهای خود و تیرهای طاق ایوان و امثال آن وصل کنندش از جهت زیبائی و نیز پاره گوشتی که بر خروس رسته بود ـ

فصل فی الفارسی

جمجح - واروئی ست که فارسی تراجا کسونیز گویند هندوش جاکله نامند کذا فی القنیه -

باب الحاء

فصل فی العربی

جارح - برنده -

جامح - آنکه سوار باشد بر هوای نفس خود و او را ازان باز نتوان گردانید -

جبل الفتح - بالفتح نام کوهیست در مصر که دران کوه مشغول شده است او را کارها کشاده ست ازان جهت او را جبل الفتح میگویند کذا فی معدن المعانی -

جحجاح - بالفتح مهتر قوم -

جراح - جراحتها و بالتشدید بسیار جراحت کننده -

جناح - بازوی رنده و بالضم گناه والله اعلم بالصواب

جوارح - اعضای آدمی که بدان کسب چیزی کنند از خیر و شر و نیز جانوران شکاری از مرغ و دد -

فصل فی الفارسی

جرم صبح - آفتاب و روشنی صبح و روز

باب الخاء

فصل فی العربی

جخ - فخر و تکبر کردن -

جفخ - بمثله -

جلاخ - یعنی سیل که همه چیزها را ببرد -

جلواخ - وادی فراخ پر آب -

جوخ - بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتازی فوج خوانند و بالضم بریدن سیل زمین را و در زفانگویا نوشته جوخ بالفتح فوج گران -

فصل فی الفارسی

جخ - جنگجو و ستیزه کار -

باب الدال

فصل فی العربی

جاید - باران بسیار -

جاهد - کوشنده و آرزوی طعام کننده -

جبهة الاسد - یکی از منازل ماه -

جوز العود - بالکسر لقب شاعری -

جلد - بالکسر پوست و در عرف کتابی که جرم پیچیده باشد آنرا گویند و بالفتح چابک از هر چیزی یعنی چالاک

جلید - بالفتح برف و نام یکی از پردهای چشم کذا فی القنیه

جماد - زمین که باران بوی نرسیده باشد و هر چه جان ندارد

جند - بالضم لشکر و حشم و بارگران جنود جمع و بالفتح نام شهری ست از ولایت ماوراء النهر -

جواد - بخشنده و نام حضرت عزت -

جود - باران بزرگ قطره و بخشش -

جهاد - بالکسر کارزار و در قنیه است میوهٔ درخت اراک گویند و اراک درخت پیلو را نامند که ازان مسواک سازند و آنرا جهاض با ضاد معجمه نیز خوانند -

جهد - بالفتح والضم توانائی و کوشش و بالضم طاقت در رنج

جهود - بالضم کافر را گویند و نام درختی ست بلند بالا چون میوهٔ او ریخته گردد و از میان بطرقه چنانکه خسته او بغایت متفرق میشود و بنهایت پراگنده

گرد دبجد یکه اگر بخواهند که آنرا دریابند یکایک بیابند گویند این درخت را بهندوی تاڑ نامند و تخم جهود نهایت پراگنده ازین گویند کذافی القنیه۔

فصل فی الفارسی

جامهٔ خورشید۔ یعنے زمین وقیل برگ درختان وفیه نظر وقیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت از بدن است زیرا چه جسم لباس جانست وخورشید در اصطلاح ایشان همان روح را گویند و درفرهنگ علی بیگی بمعنی مردمک دیدهٔ مسطور ست۔

جامه سیاه کرد و جامه نیلی کرد۔ کنایت از ماتم نشستن آن کذافی المعلی۔

جاورد و جاوزد۔ ثانی بازاے هوز خار سپیدرنگ۔

جاوید۔ بایار فارسی آن جهان همیشه و جاودان۔

جدجار۔ بالضم کرمک سیاه که در شب آواز کند ومانند ملخ بود بهندی جهینگر نامند۔

جرغند۔ بالفتح امعاء گوسپند بگوشتابه پرکرده در لسان الشعرا مذکورست جرغند بوزن جلوند ... جعفر آباد نام موضعیست قریب شیراز۔

جگرگند۔ با دو متجانس فارسی همان جرغند که گذشت و در لسان الشعرا مذکورست که عصب را گویند

جگربند۔ بکسر کاف فارسی فرزند و نیز لاغر و این از ... ان این منقول ست و در فرهنگ علی بیگی مذکور ست ذکر جگر و فش و آنچه درون شکم ... ان میباشد آنرا در اصطلاحات جگربند میگویند

جلوند۔ بوزن دربند چراغ۔

جمشید۔ بایار فارسی و در شرفنامه با میم هشد و نیز آمده است بادشاهی بود حکیم پیشه و بمعنے سلیمان علیه السلام چون بمقابله سد و ابلیق بر واقع شود مراد باشد وجم نیز بدین معنے مے آید۔

جمند۔ مردم بیگانه و کاهل و مهمل و جند نام شهری ست

جنبد۔ بوزن و معنی گنبد و بالضم مضارع جنبیدن

جوهر فرد۔ یعنے جزو لایتجزی۔

فصل فی الترکی

جود۔ منحوس۔

چداد۔ ریزه ریزه۔

باب الذال

فصل فی العربی

جبذ۔ کشیدن مقلوب دربودن۔

جذذ بفتحتین علت پی ستور چون آماس و تر بجدنگی کذافی الصراح۔

جذاذ۔ بالضم ریزه ریزه۔

جذیذ۔ پست۔

جذ۔ بریدن و شکستن۔

جهیذ۔ ناقه۔

باب الراء المهمله

فصل فی العربی

جار۔ همسایه و شریک و زنهار داده شده۔

جبل الاخضر۔ کوهی ست از سوی ظلمات از جر جد گرد عالم در آمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد

گرد بر گرد وی آسمانست عکس رنگ آن کوه برآسمان
افتد و عکس آب بر فلک منعکس شود آسمان را سبز
نماید و گرنه چرخ فلک در غایت صفاست چون
آئینه و آنرا کوه قاف نیز گویند کذا فی شرفنامه۔
جبر۔ بالفتح شکسته را داشتن و حرمت و خاطر کسی کردن
جدار۔ دیوار۔
جدیر۔ سزاوار۔
جذر۔ بالفتح شتر چهار ساله و استر چهار ساله را نیز
گویند و بمعنی اخیر از زفانگویاست و در مفتاح الحساب
مذکورست جذر بذال معجمه در لغت اصل هر چیزی را
گویند و بمعنی کشیدن و بهم آوردن نیز آمده است
و نزدیک محاسبان جذر آن عددیست که چون آن
عدد در نفس خودش ضرب کنند لابد ازین عدد
عددی دیگر حاصل آید آن عدد مضروب نسبت
این عدد حاصل جذر بود و آن عدد محصول نسبت
این عدد مضروب مجذور باشد مثلاً چون دو را در دو
ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروب اند
نسبت این چهار جذر باشد و آن چهار نسبت
این دو مجذور در البواقی گفته علی هذا و جذر بر دو نوع
ست یکی جذر منطق دوم جذر اصم منطق آنکه در و کسری
واقع نشود و جذر اصم برخلاف آن و جذر را ضلع نیز گویند
جرار۔ بسوی خود کشنده و نیز بسیار کشنده و لشکر
بسیار و بالکسر مهره های چیزهای سفالین و نیز سبوها
جریر۔ نام شاعری۔
جعفر۔ بالکسر پل و بالفتح نام پسر یحیی برمکی که بانواع
هنر و فن گیاست آراسته بود و هارون رشید
باو میلی و رغبتی تمام داشت و نیز مردی بود کیمیاگر
که زر جعفری منسوب بدوست۔
جلنار۔ بالضم گلنار یعنی انار گل و هر گل لعل۔
جمر۔ انگشت۔
جمهور۔ همه گروه و جماعت و بزرگتر قوم و پشته بلند از ریگ
جور۔ بالفتح ستم کردن و از راه گردیدن و نیز یکی از
خطوط جام جم که لب پیاله بود و پیاله جور پیاله پر و
مالامال را گویند۔
جوهر۔ آنچه عرض بدو قائم بود و نیز معرب گوهر و در
اصطلاحات ابو اسحاقیه جوهر و گوهر کنایه از دانه نخودست
کذا فی العلمی و نیز خلاصهٔ چیزی که در چیزی باشد چنانچه خاصیتی که در
آدمی باشد گویند گوهر خود پیدا کرد و گوهر آهن جز آن کذا فی
اقول جوهر بمعنی اصل نیز آید والله اعلم بالصواب
جهر۔ بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن و بفتحتین
در روز کور شدن و بالضم شکل و هیئت۔
جهیر۔ شخصی بلند آواز و نیک منظر۔

فصل فی الفارسی

جاج نگر۔ نام شهریست در هند۔
جار النهر۔ آن رستنی باشد مانند نیلوفر
جاغر۔ چینه دان مرغان۔
چالشگر۔ با کاف فارسی بسیار مباشرت کننده
و خرامنده و قیل با جیم فارسی۔
جام سحر۔ آفتاب۔
جامهٔ سحر۔ مثله۔

جانگی خوار - دروی نوش و نیز پرستار -
جامهٔ شیر - یعنی انسان شیر دار کذا فی القنیه والادات اقوال این جامه بمعنی جام ست نه ترجمهٔ ثوب -
جانوسیار - نام قاتل دارا بن داراب -
جانادر - هرچه جان دارد از آدمی و غیر آن -
جانه دار - قوت لایموت و روزی و رزق و نگهبان و محافظت کننده و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ -
جان شکر - باشین معجمه مکسوره بمعنی با نون غنه و دوم با نون موقوف همان جا و مرقوم کذا فی شرفنامه و در فرهنگ بمعنی عزرائیل آمده چه شکر بمعنی شکار کننده و شکار کنندهٔ جان است و کنایه از مطلوب و معشوق نیز ست -
جرور - بالفتح جانوری که خار دارد و آنرا خار پشت نیز گویند کذا فی زفانگویا -
جرس دار - هارون یعنی قاصد که او جرس بهاد کمر بندد و روان شود و این نشان اوست -
جرسهای زر - ستارگان -
جزدر - چیزی که از پیه و دنبه بعد گداختن بماند و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا و قیل با کیم و دوم فارسی -
جگر - باکاف فارسی معروف مشقت و رنج و میانهٔ هر چیز را جگر آن چیز نامند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی مشقت هم آمده است اقول جگر مفرد بمعنی مشقت و رنج کمتر آمده باشد اما در اینچنین ترکیب چرا نیاید که بخون جگر این کار کردم یعنی بمشقت گرم

جمزبور - اسپی که روی شکم و هر دو دست و پای وی سپید باشد و اگر چنین نبود جمزبور نخوانند -
جمشید ماهی گیر - باکاف فارسی یعنی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در برج حوت بود و یونس علیه السلام را نیز نامند -
جنگار - باکاف فارسی جانوریست آبی که در خشکی به پایها کمتر رود و آنرا پنج پایه گویند که بتازیش سرطان خوانند و بمعنی فاعل که جنگ آورنده باشد و امر که جنگ آر باشد هم هست -
جوزهر - بفتح یکم و سوم و کسر چهارم که پنجم ست راس و ذنب را گویند و در قنیه هست عقد راس و ذنب را گویند -
جویبار - بواو فارسی آنجا که هم جوی بزرگ باشد با کثرت جویهای خرد بود و در ادات ست جوی بزرگ که دران جویهای خرد جمع شوند -
جهاد اصغر - کارزار با کفار برای خدا تعالی -
جهاد اکبر - یعنی مجاهده با نفس اماره -
جهاندار - بادشاه دارندهٔ جهان و جهان را بدار -
جهان سالار - بادشاه -
جهانگیر - باکاف فارسی بادشاه و جهان را بگیر و جهان گیرنده -

فصل فی الترکی

جادر - خیمه -
جوربور - پرندهٔ صحرائی -
جغر - نام مردی و نیز بخیل -

باب الزاء المعجمه

فصل فی العربی

جایز ـ روا ـ
جارز ـ زنی که آبستن نشود ـ
جاوز ـ آب در گلو مانده از غضب و آبیکه در گلو ماند
جبیز ـ نان خشک ـ
جواز ـ اجازت و خلاص و گذر نامه ـ
جوز ـ گردگان ـ
جهاز ـ کشتی بزرگ که در دریا شود و نیز ساختگی عروس ای الجز عروس راد هند ـ

فصل فی الفارسی

جبرور ـ بالفتح جانوریست خزنده که مانند دوک خارها دارد و بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند
جره باز ـ بالضم یعنی باز سپید ـ
جبر جز ـ بکسر جیم و سوم آواز دیگ هنگام بریان کردن و گوشت و یا هرچه با چربش باشد کذا فی اللطفی
جزر ـ جزیره کنار دریا و میان دریا ـ
جفت ساز ـ نوعی از تیرهای ساز چنانچه چنگ و رباب و امثال آن و آن سه نوع ست جفت ساز و یکنیم ساز و ساز راست ـ
جلال هریسه پز ـ یعنی طباخی که در شیراز بود او هریسه خوب پختی ـ
جکویز ـ بایای فارسی دو معنی دارد اول گمندر را گویند که بتازی مقود خوانند دوم بمعنی غماز و مفسد و برگزیده و قبیل

بایای تازی ـ
جمیز ـ نوعی از انجیر ـ
جواز ـ بالضم چیزی که از چوب و سنگ گوفتن دارد و غله و جز آن سازند ش ا... ترجمه این هاون مذکور ست ـ
جوز مغز ـ بالفتح با زاء موقوف همان جوز یعنی مغز که سخت باشد کذا فی زفانگویا حاصل آنست که مغز آن سخت باشد گویند جوز مغز ست یعنی او هیچو مغز جوز ست ـ
جوشیده مغز ـ کنایه از مردم غضب آلود و خشمناک و نیز مردم هوشیار ـ
جهمز ـ مباشرت و جماع با زن فاحشه کردن چه جه بمعنی فاحشه و مز بمعنی جماع آمده ـ

فصل فی الترکی

جاپوز ـ نام شهریست از ترکستان ـ

باب السین المهمله

فصل فی العربی

جاس ـ فسرده ـ
جالس ـ نشسته ـ
جاورس ـ گاورس ـ
جرجیس ـ بالکسر نام پیغمبری ـ
جرس ـ بالفتح آنست که هندش گهنته نامند
جاموس ـ گاومیش ـ
جوس ـ آواز نرم آهسته آواز کردن بعضی از شب
جساس ـ نام مردی ست

جعس - دویدن سگ بالتحریک پلیدی مردم
جلوس - نشستن -
جلیس - همنشین -
جموس - فشردن روغن و آب -
جوس - خبر جستن و در میان سرای رفتن
برای بغارت -

فصل فی الفارسی

جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده
که خبر از لشکر مخالف و یا از جای بر وجه خفیه بیارد
جالینوس - نام حکیمی -
جاماس - همان جاماسپ مذکور -
جفت مقوس - طاق عمارات سنگ و خشت

فصل فی الترکی

جمس - آب بسته -
جنگوس - بیماری که از بیماری برخاسته
طاقت رفتار نداشته باشد -

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

جماش - بالفتح کثیر الجمش و جمش بازی ست
و نیز بمعنی مست آید و بمعنی دلیر و شوخ هم
استعمال کرده اند و در لسان الشعرا بمعنی جادو ست
جیش - لشکر -

فصل فی الفارسی

جاش - انبار غله پاک کرده از خرمن و قیل
با جیم فارسی -

جان بخش - بخشنده جان و جان را بخشش و
جان نفیب -
جخش - بالفتح با سکون خار علتی مانند کدوی که
در گلوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی
مردم تتار گانوا و فرغانه و جنکانو شود و بر بدین خاطر
دارد بهندوی گهینگا گویند -
جنیبت کش - رکابدار و امیراخور -
جو ترش - جوییست که پوست ندارد کذا فی القنیه
جوش - شورش -

باب الصاد

فصل فی العربی

جصاص - بالفتح مع التشدید گچگر -
جص - گچ که از سنگ میباشد -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

جاهض - زیرک و تیز و سبک -
جرض - بالتحریک خیو در گلوی گرفته شدن از
اندوه و غمگین شدن -
جرداض و جریاض - شتر بکه بخاید هر چیز را
بدندان خویش و یا بگزد و سطبر و بزرگ شکم -
جریض - غمناک و اندوهناک و هر خورنده
آنچه در گلو گیرد -
حض - حمله به نیزه بر کسی کردن -
جهض - چیره شدن بر کسی برای ستدن چیزی
و رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد -

جهیض - بچهٔ ناتمام که از شکم شتر ماده افتاده باشد
جهاض - همان جهاض مذکور بمعنی آخر -
جیض - برگشتن از چیزے و برگردیدن -
جئیض - بروزن خفیف رفتار متکبرانه -

باب الظاء

فصل فی العربی

جحرظ - بالکسر زن پیر -
جلظ - بفتح یکم و سکون دوم سر تراشیدن و شمشیر کشیدن از نیام -

باب الظاء

فصل فی العربی

جاحظ - نام مردیست و آنکه کنارهٔ چشم او بدر آمده باشد -
جحوظ - بضمتین خیره شدن چشم و در صراح بر ون شدن و بزرگ شدن چشم -
جظ - بالتشدید شخصے سطبر -
جعظ - باز داشتن و سطبری -
جفاظ - بد خلق -
جلحاظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
جواظ - بالتشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار -
جوظ - به تکبر رفتن -

باب العین

فصل فی العربی

جادع - بدال مهمله برندهٔ بینی یا لب گوش
جاذع - بذال معجمه چوبے که در زیر رز انگور نهند

جالع - مردم کم حیا و فحش گوے -
جامع - فراهم آرنده -
جائع - گرسنه -
جدع - بسکون دال بریدن بینی و لب و گوش و دست و بفتح دال بد غذا شدن -
جذع - بسکون ذال ستور رابی علف داشتن و بفتح ذال نو شدن در کاری -
جرع - جرعه جرعه خوردن آب و شراب -
جزع - قطع مسافت کردن و بفتحتین ناشکیبائی
جشع - بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین حریص
جعجاع و جعجع - زمین و موضع درشت و تنگ
جلع - گشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن -
جماع - بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع التشدید جمع کننده -
جمع - همه -
جوع - گرسنه شدن -
جاع - گرسنگی و آتشدان -

فصل فی الفارسی

چاه مقنع - چاهی ست که این مقنع حکیم از آن ماه مدور بر آورده بود و در چهار شهر روشنائی او ظاهر شد -

باب الغین

فصل فی العربی

جناع - بالضم آنچه فرود دامن زین بود از پیش

وآنرا جناق نیز گویند کذا فی الملتقط اما در تاج للغات
است که غاشیهٔ زین را گویند۔

فصل فی الفارسی

جاباغ ـ تختهٔ سوراخدار که بر سر ستون خیمه گذارند
جاربغ ـ نوعی از پای افزار ست که بیشتر
دهقانان بر پای بندند۔
جل وزغ ـ جامهٔ غوک ست وآن چیزی باشد
سبز رنگ که در روی آبهای استاده بهم رسد وآنرا
بعربی طحلب و بهندی کائی نامند۔
جناغ ـ بالضم دامن زین اسپ را گویند وتسمهٔ رکاب
راهم گفته اند ونوعی از اسباب زائده زین باشد
برای زینت نقاشی کنند وبفتح اول گردی شرطی
که دو کس باهم بندند واستخوان سینهٔ مرغ را نیز گویند
ونیز طاق پیش زین اسپ۔
جوغ ـ بمعنی چوبی آنده که در وقت زراعت کردن
بر گردن گاو نهند۔
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ـ یعنی
موذی کشته به۔
جزغ ـ خارپشت ونیز دنبهٔ برشته کرده که بر روی آش هار ریزند
جباغ ـ جنسی ست از ماهی وقیل باجیم فارسی۔
جغ ـ چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس که از آن
خیزها سازند وتراشند ونیز چوبی ست که بدان جغرات
زنند تا مسکه بر آید وقیل باجیم فارسی ونیز چوبی
که در گردن گاو جفتی کش بود۔
جاروغ ـ نوعی از پای افزار وقیل باجیم فارسی۔

باب الفاء
فصل فی العربی

جفف ـ جماعت مردم۔
جحذف ـ فربه۔
جحیف ـ لشکر۔
جفوف ـ خشک۔
جنادف ـ شخصیکه بر دو بازوی و وقت رفتار بجنبد
جلف ـ سخن وسخره وبیباک وسفیه ودر تاج بمعنی
جان ست۔
جارف ـ طاعون ستور وسیلی که برندهٔ زمین باشد۔
جاف ـ ترسانیدن وگرسنه گردانیدن وتشدید خشک
جالف ـ مرگ عام۔
جدف ـ بفتحتین قبر ونوعی از شراب ونباتی که در زمین باشد
جراف ـ بالضم مع التشدید سیل که همه چیز ببرد
جرف ـ مکانیکه سیل آنرا شگافته باشد۔
جزاف ـ گزاف۔
جزف ـ آسان گرفتن کار۔
جعف ـ برکندن وافگندن وبرزمین زدن کسی را
جفاف ـ بالضم مع التشدید همه گروه مردم وبالتخفیف خشکی
جنجف ـ بادسخت وزمین بلند۔
جنادف ـ کوتاه وستبر۔
جنف ـ میل کردن ونیز جور نمودن۔
جواف ـ نوعی از ماهی۔
جوف ـ شکم واندرون خالی ونام موضعیست
الجوف بضم الجیم نوعی از ماهی ومیانهٔ هر چیزی۔

جیف - مردار -

فصل فی الفارسی

جاف - زن بدکاره که بر یک شوی آرام نگیرد و هر روز شوهری خواهد جاف جاف زن فاحشه و قحبه -

جاماسف - همان جاماسپ مذکور -

جام صدف - آن جام که از صدف سازند

جلف - بکسر اول ولام و فا زده بمعنے خودسر و بیباک -

جلباب شنگرف - لاله و گلهای لعل -

باب القاف

فصل فی العربی

جاثلیق - عالم و عابد و حلیم ترسایان و نیز قاضی و حکیم ترسایان و در تاج ست طبیبے بود بعلت رعاف بمرد و نیز برگستوان -

جلاهق - کمانگر -

جوالق - بالضم جنسے ست از پوشش قلندران در غایت شهرت -

جوسق - کوشک -

فصل فے الفارسی

جام فلک مشرق - قرص آفتاب پیاله و بادشاه مشرق -

جناق - بالضم همان جناغ یعنے انچه فرود دامن زین بود آرایش را -

جوق - بالفتح همان جوغ گذشته -

جیب افق - کرانهٔ آسمان -

فصل فے الترکی

جانق - کاسه -

جندقوق - نام دیویست -

جقیق - آواز مرغیکه نغمه خوب ندارد -

جلنیق - آواز در نبرگ در وقت کشودن و بستن

جاق - عهد -

جایق - کاسه -

جارق - کفشے ست که صحرائیان پوشند -

چقوق - مرغیکه نغمهٔ خوب ندارد -

چقماق و چقمیق - کلاهما بالفتح و باجیم فارسی بجماخ یعنے آتش زنه -

چماق - گرز شش پره -

باب الکاف التازی

فصل فے الفارسی

جرعلیک و جعرکوک - لبن رائب و ثخین یعنے چیزیکه بر بالای شیر باشد و بهندی آنرا بالائی گویند

جام بورک - کنایت از کاسهٔ لبفرست -

جامهٔ غوک - باواو فارسی گیاہے سبز که در آب روید بهندش سوال گویند و در قنیه مذکورست که در نسخهٔ طبها مسطورست بتازیش طحلب گویند و بهندش کائی نامند و در طب حقائق الاشیا مسطورست که نوعی از آن بحری ست و گیاهیست سبز بر سنگها بر وید که بر سواحل دریا باشند و آن بر سنگ چنان

رسته باشد که بموی بر اندام حیوان و در
باریکی نیز بموی ماند۔
جدانگ۔ نام ولایتی ست و در قنیه مذکور ست
جدانگ کوزه گرد آنکه دو کوزهٔ گلے بر سر نے
بر داند و دوم برشته و در فرهنگنامه است
جدانگ گوی گرد انگ۔
جفتاک۔ بالضم جانوریست خرد تر از تیهو
و آنرا کنجشک نیز گویند و بالفتح کاردانگ
کذا فی زفانگویا۔
جفت فلک۔ خم فلک کذا فی القنیه۔
جک۔ جنبانیدن جغزات۔
جلسک۔ بفتحتین مرغے ست خرد۔
جلوتک۔ بالفتح درخت خربزه و قیل
باجیم فارسے۔
جمال لوک۔ باواو فارسی نامردی قاطع طریق
جمشاک۔ بالفتح کفش۔
جنک۔ بالضم منقار کذا فی القنیه۔
جنگلوک۔ باکاف فارسی موقوف و باواو فارسی
آنکه سر و دست بر کسی نهد و نشیند و افصح باجیم
فارسے ست۔
جوب خوارک۔ یعنے دیوک۔
جوسک۔ بالفتح و قیل بالضم گوی گریبان
یعنے تکمه
جوشک۔ بالفتح و قیل بالضم کوزه های لعل دار
جولاهک۔ باواو فارسی عنکبوت۔

جوسنگ یعنے جو مقدار و هم چند جو در خردی و وزن
جیرجنگ۔ باسوم موقوف آلت جرمی که زنان
شوخ هنگام فراهم آمدن بکار بندند و آن زنان را
بتازی سقری خوانند و قیل جیم اول فارسی ست
جیسنگ۔ بفتح کیم و کسر سوم نام رای گجرات که
در هند اول پادشاهی کرده بهندوی نام جیسنگه
است پارسیان جیسنگ گویند۔
جیک جیک۔ آواز اقسام جانوران و مرغان
جینا۔ بمعنی جای و مقام و مکان آمده۔

فصل فی الترکی

ججک۔ گل را گویند۔
جرک۔ بیابان و شمشیر۔
جرغک۔ مرغیست بسیار گو۔
جرکمک۔ مرغی ست بسیار کوچک۔
جردک۔ نانی باشد که طباخان آنرا ترتیب دهند
جسک۔ بمعنے رنج و بلا و محنت۔
جزرگ۔ خار پشت۔
جزنک۔ افزا۔
جشک۔ کنجشک۔
جغوک۔ مثله۔

باب اللام

فصل فی العربی

ججل۔ حربا۔
جحفل۔ لشکر۔
جدال۔ جنگ۔

جدول - بالفتح جوی خرد و معروف -
جعد الانامل - بخیل کذا فی الصراح -
جعل - بالضم؁ خزدوک -
جلاجل و جلجل - کلاهما بالفتح معروف کذا فی المنتخب اما در تاج مذکورست غلام جلاجل و جلجل ای خفیف الروح و نشیط فی عمله لیکن مستعمل در فارسی بمعنی آواز درای و درای یافته میشود و نیز جلاجل آنرا گویند که از روی و برنج تیرها مدور میسازند و در دائره دعریانه و دف وصل میکنند تا وقت زدن دف و جلاجل یکبارگی آواز میکنند -
جلال - بزرگ و نیز جلال ضد جمال بدانکه حق منحصر ست در جمال و جلال و انچه در و اثر لطف و رفق باشد آنرا جمال گویند و انچه در و معنی قهر و جبر باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطن را جلال خوانند و صفات ظاهر را جمال -
جل - انچه بالای اسپ و خر و جز آن بیندازند برای دفع سرما بهندوی آنرا جهول می نامند و در تاج معنی جل بادبان کشتی نوشته است اما معنی جل جامهٔ خر آورده است و شاید جل هم ازین ماخوذ ست که آنهم جامهٔ سطبر و درشت می باشد -
جلیل - بزرگ و نام خدای تعالی و بالضم بالام مفتوح جل اسپ و پیل و شتر و نیز پردهٔ جاگی اول این مصغر جل ست -
جمال - خوبی و خوب شدن ضد جلال -
جمیل - خوب و عاشق پیشه -

جبیل - بالکسر کیل و صنف از آدم و غیر آن و نیز ترک و روم و نیز کاروان -

فصل فی الفارسی

جال - معروف و نیز چوب اراک که بدان مسواک سازند
جامه را رنگ دادن بنیل - یعنی کبود کردن
لباس ماتمی پوشیده -
جدال - غورهٔ خرما -
جگرگل - ای شکم زمین و آن قبرست -
جل - پرنده ایست بقدر گنجشک مانند بلبل آواز خوش دارد -
جنبش اول - یعنی حرکت نخستین قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و قیل حرکت سیارات از برج حمل -
جوان خوش شکل - معروف و در اصطلاحات اسحاقیه کنایت از برنج ست کذا فی العلمی
جهان آب و گل - ای قالب بشر کذا فی القنیه اقول و نیز عالم ملک -
جیپال - بالفتح با بای فارسی نام بادشاه لاهور که سی صد زنجیر پیل و سی هزار سوار داشت و دهل شاهی که هندو آنش سنکهم گویند وضع اوست و نیز نام دارو ئیست برای اسهال
جول - غلیواز -
جهام غول - حرام زاده -
جرغول - لسان الحمل -
جل - جرس -

جلیل — جل اسپ —
جنبال — شراب خوار —

باب الجیم

فصل فی العربی

جاجم — جای سخت گرم — جاجم — چشم بلغت حمیر —
جسم — تن —
جام — پسر نوح علیه السلام که بعد از طوفان زنده بود و نام مقامی و شهری و بمعنی پیاله نیز و شعرو شیشه —
جرم — بالضم گناه و بالکسر تن و آواز کذا فی التاج و بالفتح و سکون وا گرم —
جزم — علامت سکون و نیز جسیم بزرگ تن و بمعنی عظیم نیز آمده —
جهنم — دوزخ و در بستان ابی اللیث مذکورست در تفسیر قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم اول آن جهنم ست که بران گذر هر یکی خواهد شد دوم لظی ست سوم حطمه چهارم سعیر پنجم جحیم ششم سقر هفتم هاویه که دران عذاب سخت ست معد ست برای منافقان —

فصل فی الفارسی

جاجرم — نام شهری ست —
جام جم — یعنی پیاله جمشید که ساخته حکما بود در ازهفت فلک در وی معاینه و مشاهده کردی معلوم میشود این پیاله وضع کرده کیخسرو ست —
جام سیم — زنخدان معشوق —
جان بدستار چه دهم — ای جان بهدیه پیشکش آرم دهم و بسلامی پیش آرم و بر سبیل عطا ما حضر دهم —
جان عالم — حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم
جان در سرش کنم — ای جان دهم —
جذر اصم — در تختهٔ خاک عدد هشت گونه را گویند و در علم نویسندگی عددی را گویند که از و مخرجی بدر نیاید چون عدد یازده و امثال آن و نیز گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد و هفتم آن جذر ست و هشتم آن جذر اصم ست
جشن مریم — یعنی طعام و شراب مریم علیها السلام که از جنبانیدن درخت خرما حاصل میشد —
جعد قلم — آن سیاهی که در شگاف قلم ست کذا فی الاداة و در قنیه مذکورست آن سیاهی که در قفای قلم ست —
جگر گرم — جگر مردم مدقوق و جگر عاشق تفسیده و سوخته
جم — بالفتح و سکون میم بمعنی ذات آمده چنانچه گویند فلانی خوش جم ست مراد آن باشد که خوش ذات است و منزه و پاکیزه و نام عقل دوم باشد از عقول عشره و بمعنی مردمک چشم نیز آمده و بادشاه بزرگ را نیز گویند و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم این نام داشت و سکندر را نیز گویند لیکن در حالیکه با پری و دیو و نگین و وحش و طیر و سر گفته شود مراد سلیمان ست و جائیکه جام و پیاله مذکور گردد جمشید و اگر بمقابلهٔ آئینه و سد و امثال آن آید از و سکندر مراد باشد و چون از نهها چیزی مسطور نبود هرچه مقتضای محل باشد همان مراد دارند و جیم و میم مشدد هم آمده است —
جمجم — باد و جیم مضموم کفش جاگی و قیل باد و متجانس فارسی —

جهان قدم - مراد از ازل ست والله اعلم بالصواب

باب النون

فصل فی العربی

جان - بانون مشدد پدر پریان چنانچه میان انسان آدم علیه السلام پدر ست پیش از آدم همین انسان در عالم بادشاه بودند -

جاثمین - بر سینه فروخفتگان و برجا استادگان و بلاک شدگان

جبان - بددل و احمق و ترسنده -

جبة المساکین - آفتاب -

جبن - نامردی و بددلی -

جثمان - بالضم تن و جسمان همتا -

جذلان - شادان -

جربان - بالضم جمع جریب

جرذان - بالکسر با ذال منقوطه موشان دشتی -

جریان - روان شدن و روانی -

جلستان - معرب گلستان -

جلیان - شیر

جلنجبین - معرب گل انگبین -

جنان - بالفتح دل و بزرگتر قوم و جامه و درآمدن شب بکسر اول بهشتها و بوستانها او جمع جنة است

جن - بالضم دفن کردن و بالکسر پری و دل دادن -

جنون - دیوانه شدن و دیوانگی و تاریک شدن و نشاط کردن مگسان باواز بلند -

جنین - بچه که در شکم مادر باشد و مرده در گور -

جون - چیزی که سرخ و سبز و سپید و سیاه باشد

جولان - بفتح واو دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن و بسکون واو نام کوهی در شام -

جیحان - نام رودی ست در شام کذا فی التاج و شرفنامه -

جیلان - نام شهریست معرب گیلان -

جیران - بالکسر همسایگان و جیرون بالفتح دروازه ایست در دمشق -

جیحون - بالفتح رودیست بزرگ آبی ناخوش دارد میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ از جانب مشرق می آید کذا فی عجائب البلدان و در دستور مسطور ست نام ولایتیست اما در حدیث آمده است که چهار جوی از بهشت فرود آمده اند جیحون و سیحون و نیل و فرات

فصل فی الفارسی

جوشن - بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و در فرهنگ بمعنی زره است و در علمی بمعنی نان تنک ستبر

جولان - در عربی بفتح واو و در فارسی بسکون آن دوانیدن اسپ -

جالونتن - بمعنی آمدن باشد -

جادو سخن - شاعران با فصاحت و بلاغت

جاروب از مژگان - کنایت از سجده و مراقبه کذا فی الاصطلاح اقول معنی ترکیب یکی آنست یعنی جای را بروب از مژگان و دوم یعنی فراش از مژگان -

جام بر سنگ زدن - با میم و کاف فارسی موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کن و جام بشکن -

جامه فوطه گردان - ای جامه چاک زن -

جان آهنین - جان سخت -

جانان - محبوب را گویند و اصل این جانا بود یعنی اے جان بعده نون غنه در آخر افزودند برای تحسین صورت جانان شد -

جان برمیان - یعنی مستعد ساخته و مرده انگاشتن کذا فی الملتقط و اقول فیه نظر -

جان جان - محبوب را گویند و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حق تعالی نیز کنند زیرا چه جان زنده دوست چنانچه تن زنده بجان و نیز نگر اند که در آن روغن جمع گردد چنانچه در لغت نگران مسطورست و در اصطلاح یسحاقیه نوشته کنایت از نان است و نیز کنایت از مال ست از هرچه باشد کذا فی العلمی اقول انچه عزیز و محبوب دل باشد آنرا جان گویند و هم بدین مال را نیز جان جان گویند -

جان خون حیوان - روغن و شیر و شهد و امثال آن و گوشت کذا فی الاصطلاح الادات -

جان شما و جان من - یعنی سوگند بجان شما و بجان من و یا جان من فدای جان شما کذا فی الملتقط و اقول این ترکیب مقلوب جان من جان شماست و بحث آن در باب سابق گذشت -

جاودان و جاویدان - بیای فارسی ای جاودان و همیشگی

جاویزن - یعنی گاوزبان چیزیست که میان چهره گاو باشد هندش ردین گویند ز روتن

جای گرم کردن - ای برجای قرار گرفتن -

جدتین - ابنا بچه مزین -

جدنیین - مثله کذا فی الدستور -

جرسهای زرین - یعنی ستارگان -

جرعه دان - چیزی که در و جرعه شراب ریزند -

جرغان - طمغا طغرا و مغان کذا فی الدستور -

جرون - نام شهر هرمز و آنجا کچری خوب پزند - از علمی

جستن - بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و کردن و بالضم طلبیدن و طلبیده شدن -

جشن - بالفتح خوشی و کامرانی که بتازیش عید خوانند

جفته زدن - میان پشتی زدن اسپ کذا فی الاصطلاح

جفتی زدن جفت شدن حیوانات و کنایه از جماع و مباشرت

جگرگون - سرخ

جلاجل زن - آنکه عربانه و دایره و دف زند -

جلجلان - بضم هر دو جیم گشنیز - بمعنی خراج ستان

جنابت ستان و جزیه ستان

جنابت نشان - اے متکبر و گناه ریز -

جنبیدن - برجستن -

جنطبین - نام ملکے ست از ملوک یونانیان -

جوبلین - با واو فارسی و در زفانگویا با جیم فارسی آورده است و گفته که بعضے بجیم عربی نیز گویند بدانچه پنبه جدا کنند هندش اوٹنی گویند - ز روتنی

جوزن - بوزن روزن آفتی که در جو و گندم افتد کذا فی العلمی -

جوهر جان - پاکی و اصل جان کذا فی القنیه و بمعنی نخستین و در اصطلاح ادات نیز ست لیکن جوهر بمعنی پاکی

یافته نشده است اما جوہر جان عین ثابته را گویند و نیز آن جوہر که حق تعالی اول آفریده بود۔

جوہریان۔ بالفتح طائفه اند بمذہب که حق تعالی را جوہر گویند کذا فی الملتقط والادات و نیز جمع جوہری که بمعنی جوہر فروش و جوہر شناس نیز آید چنانچه گفت ع قدر گوہر شاه داند یا بداند جوہری۔

جوئیدن۔ ای جستن یعنی طلب نمودن۔

جهان۔ بالکسر جہنده و از خدمت امیر شہاب الدین حکیم کرمانی و شیخ واحدی شیرازی بمعنی روزگار بالکسر مصحح است و در قنیه بمعنی مال و اسباب دنیا آید و این سماعست از میان ابن حجة الیبه

جہانبان۔ خدای عز و جل و نیز بادشاه را گویند

جہانیان۔ خلق۔

جہان بین۔ چشم بیننده جہان و جہان آئینه

جہان داشتن۔ ای داشتن جہان و مال و اسباب دنیاوی۔

جہیدن۔ جستن و بالفتح سخت تیز رفتن۔

جہن۔ بمعنی نقش گل آمده و نام پسر افراسیاب ہم ہست که شاه ترکان بود و مخفف جہان ہم آمده

جلیستن۔ با دوم فارسی انبا چه فرہن دوز فرہنگی بمعنی برجستن و فروجستن ہم ہست۔

جیلان۔ بالکسر نام شہری و نیز ولایتی که تعریب گیلان ست و بمعنی گنجد ہم آمده ہست و نیز نام میوه مانند کنار بتازیش عناب خوانند و اصح با جیم فارسیست

فصل فی الترکی

جہمن۔ اسپ کاہل۔

جلیبون۔ ریشه۔

جسیمان۔ رتبه۔ جبعان۔ توبره۔

جین۔ بالکسر نرگس۔

باب الواو

فصل فی العربی

جو۔ نام شہریست۔

جذو۔ شراره و رخنه۔

فصل فی الفارسی

جادو۔ ساحر۔

جان دارو۔ آب حیات کذا فی المخزن۔

جمہلو۔ بفتح یکم و سوم مشنگ که جنسی از غله است و در لسان الشعرا است جمہلو بوزن تقشلو مشنگ تنگ اما در فرہنگ فخری بجای مشنگ مشنک تصغیر مشت بدین آمده که نوعی از یاز لیست که بچگان بیازند و بمعنی کنتک ہم نوشته که آلتی ست چوبین قلندران و صحیح لبین ست۔

جو۔ بالفتح و با جیم تازی ہوا که میان آسمان و زمین باشد و نیز جو غله معروف و نود و ششم مرتبه از گوہر زر که بتازیش عیار خوانند و نیز بمعنی اندک آید جو بجو و جو جو یعنی پاره پاره و جزو جزو و ذره ذره

جیزو۔ جانوریست که بتازیش قنفذ و ہندسا ہی نامند

فصل فی الترکی

جرغالو۔ بمعنی جرعه ریز آمده۔

جرغلتو۔ جامی باشد ناوچه دار بتازی بلبله خوانند

جلبو - سبزه -
جلو - مرد شوخ -
جکو - سرخاب -

باب الهاء
فصل فی العربی

جاده - راه فراخ وروشن -
جازه - زن باشوی -
جاریه - کشتی وآفتاب وکنیزک -
جاده - نام ولایتیست از دریابار -
جاه - منزلت ومرتبه نزدیک سلطان -
جائزه - عطا کذا فی التاج ودر علمیست انچه شاعر را صله دهند
جبه - جبه والتشدید جامه مخصوص که کسوت صوفیان ومشایخ است
جبله - بکسرتین خلق وبسکون دوم خلقت -
جبهه - رخساره ویکی از بست وهشت منازل قمر که انرا جبهة الاسد گویند وفی التاج الجبهه پیشانی ونیز ستاره
جبیره - بالفتح دست برنجن ودست بند وچوبی که بر استخوان شکسته بندند ودر فارسی جبیره بیای فارسی خوانند بمعنی جمع شدن گروهی -
جثه - جسم مردم -
جفنه - بالفتح کاسه چوبین -
جامه - بالفتح زمین وغوره خرما -
جذربه - گشت ورووده -
جبله - کوهان شتر -
جثه - بضم جیم زبر کژدم وبالفتح والتشدید جسم کژدم -
جمیه - بهندی میان ودر بعض فرهنگ بمعنی دیدبان ست -

جاده - بالفتح مادر یا مادر مادر پدر و بالضم آب ور یا نزدیک مکه و راه در کوه -
جراءة - دلیری -
جراخه - خستگی -
جراره - بالفتح با رای مشدد سیاه لشکر آینده که از بسیاری آهسته رود وکژدمیست که دنبال کشان رود و گزیده او کمتر زید کذا فی التاج وغیره ودر ملتقط بمعنی زلف نیز ست واین معنی اخیر شاید بطریق تشبیه زلف بکژدم ست بدینکه حلقه زلف بدنباله کژدم می ماند وبدینکه زلف نیشتر در دل میزند وگزیده این هم کمتر زید -
جرعه - بالضم یکبار آشامیدن از آب وشراب وجز آن کذا فی الصراح -
جریده - تنها ودفتر وفی التاج گروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری -
جزیره - بضم یکم وفتح دوم نام خترپران که بجباله سیاه وخش بود وبالفتح یکم وکسر دوم خشکی میان دریا وجزیره عرب جزیی که میان دریای فارس ودریای حبش ومیان دجله وفرات جمع شوند وخشک گردد -
جزیه - بالکسر مالیکه هر سال کافران ذمی بدهند -
جعبه - بالفتح ترکش دان -
جعده - بالضم دو نوعست کبیر وصغیر کبیر ویرا بفارسی عنبر بید وصغیر ویرا بشیرازی گل دربه خوانند وگویند کوهیست از در بنه است کذا فی بعض لغات الطب اما در قنیه میگوید گیاهیست که بهندش بهنگره گویند -
جلبیانه - زن بدخوی -

جمازه - بالفتح شتر با قوت سفر -

جماعة گروه مردمان و نیز نام شکل سیزدهم علم رمل که شکل او اینست -

جمجمه - بضم هر دو جیم کاسهٔ سر و قدح چوبین و چاه زمین شوره کذا فی التاج و این که میگویند که جمجمه نام بادشاهی بود غلط ست و قصهٔ جمجمه مشهور ست یعنی کاسهٔ سر که با عیسی علیه السلام متکلم آمده بود و قصهٔ بادشاهی مقدار عمر و احوال مرگ و تلخی جان کندن باز نمود -

جمره - دم ستدن و منی در سال تمام سه جمره میشود کذا فی الملتقط و نیز انگشت افروخته و سنگ که در منا سنگ حج میاندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قبیل چون در قبیله سه صد سوار جمع شوند کذا فی التاج و نیز مستعمل ست در بوی ستدن از عود سوخته و بمعنی عندلیب نیز آمده -

جنه - بالفتح بستان و بهشت و بالضم سپر و پرده و بالکسر دیوان و پریان کذا فی التاج -

جنابه - دوری و در شرع حاجت غسل بسبب انزال باشد یا بالتقاء ختانین و درین هم معنی دوری یافته میشود که درین مدت از قربت بعید میگردد و نزد اهل معرفت متین خطره بر غیر حق جنابه است که دوری از حق میشود -

جنازه - مردهٔ کفن کرده بر نعش -

جنایه - گناه -

جنابه - دو کمان یکجا و جفت توامان -

جنیبه - اسپی که پیش و با پهلوی امیر برند -

جیغه - سرداره

فصل فی الفارسی

جاجرمیه - چشمه ایست پر آب چون آفتاب بر آید یک قطره آب دران نماند -

جامه - پیالهٔ شراب و سر آوندی که مانند کوزه بود و در و شراب کنند و بنوشند و نیز شعر و نظم و بدین معنی با جیم فارسی نیز آمده است -

جان جماش وه - ای می بده کذا فی القنیه -

جاودانه - همیشه -

جبه - داروی که بهندوی جوگه و در ... ترنج و امثال آن گویند کذا فی القنیه -

جبهٔ خورشید و ماه - یعنی روز و شب -

جلنجله - یعنی انچه بر روی جوی بسته میشود بعضی مردمان میدوند از خشکی دران جوی می ... و هیچ حرکت نمیکنند و پایهای ایشان در ... میرود کذا فی زفانگویا -

جبیره - بالفتح جمع شدن گروهی و قبیل ...

جبکاره - راه مختلف -

جرذه - بالفتح اسپی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و اسپ خصی که بتازی هجین گویند کذا فی زفانگویا و قال فی التاج الهجین اللئیم و عربی ولد من امة او من ابوه خیر من امه -

جرعه ریز دیده - ای چشم خونریز و اشک ...

جرمه - بالفتح اسپ خنگ و اسپی که مو ... او سپید باشد -

جرذره - بوزن بلبله انچه از دنبه و پیه گداخته بماند ...

بالفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا۔
جفاپیشه۔ با چهارم و پنجم فارسی گناهگار کذا فی القنیه و ظالم را نیز گویند و کنایه از معشوقان و دلبران۔
جفاله۔ بالفتح گلهٔ مرغان عموماً و فوجی از مرغان که در وقت کشت در زراعت فرا نمایند خصوصاً۔
جفته۔ بالفتح کژ شده و خمیده و دو تا گشته و قیل با جیم فارسی و در قنیه بمعنی طاق که در بناها کنند و بعضی گویند چوب بندی تاک انگور و در فرهنگنامه فخر قواس جفته شاخ انگور کذا فی زفانگویا و جفته بالضم هر دو لگد اسپ و سرین مردم و غیر آن و در قنیه بمعنی گره ریسمان مذکور است۔
جفرسته۔ بفتح یکم و سوم ریسمان خام که بر دوک تابند و بهندی گکری نامند۔
جگرگوشه۔ با دوم متجانس و او فارسی یعنی فرزند دلبند و پارهٔ جگر۔
جگرتشنه۔ با دوم فارسی و سوم موقوف مشتاق۔
جگرتافته۔ عاشق و مدقوق و تفسیده جگر تفته بمثله۔
جگرخواره۔ با کاف فارسی و واو معدوله جانگزای و نیز رنج کش و محنت پرست۔
جگرگربه۔ چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگر گربه خورده است یعنی چیزی از چیزهای پاکیزه گم کرده است کذا فی القنیه۔
جکاشه۔ بالفتح جانوریست خزنده که بتازیش قنفذ خوانند و بهند ساهی نامند۔
جلیجه۔ خنوز مسکه که بتازیش بمکه گویند و در تاج ترجمهٔ بمکه جلیجه روغن گاوست و در صراح خنوز مسکه ازین معلوم میشود که جلیجه آوندی را

گویند که دران روغن ستور میدارند۔
جلغوزه۔ بالفتح با واو فارسی میوه ایست مانند پسته که از خراسان آرندش و در قنیه میگوید میوهٔ درخت صنوبر را جلغوزه گویند۔
جله۔ بالضم آوند شراب و جز آن و نیز گیاهی ست که از جایگاه عفن روید یعنی سماروغ۔
جنبنده۔ جانوری صاحب جان کذا فی زفانگویا۔
جنبیه۔ نوعی از اسلحه که هندش کتاری نامند کذا فی القنیه اقول آن جنبی دیگر میشود و برای کتاری که آنرا جمدهر میگویند۔
جندره۔ بفتح یکم و سوم و چهارم طریقهٔ اشکنجه می باشد که در میان آن صوف و شال و جامهای دیگر شکنجه کنند۔
جوانه۔ همان جوان به زیادتی ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است ع زن پیر از فسانه جوانه۔ و در قنیه جوانی مذکورست۔
جوبرینه۔ چوبی ست که پوست ندارد و سپید و سرخ بتازی صلت گویند کذا فی زفانگویا۔
جوجره۔ باز کذا فی القنیه۔
جوزینه۔ بالفتح لوزینه و در زفانگویا بمعنی شوربای جوز مذکورست۔
جوذره۔ نام مبارز لشکر کشش روس۔
جوزبویه۔ با زای موقوف همان جوز بوا که هندش جایپهل گویند۔
جوسته۔ بالفتح گوشک تعریب آن جوسق ست و در

فرهنگ فخر قواس جوسه ست بوزن دوچه۔
جوشیره۔ بمعنی جولاهه و بافنده آمده که بتازی حائک گویند و نوعی ازاش هم باشد که خورند۔
جولاه و جولاهه۔ کلاهما با واو فارسی بمعنے بافنده آمده و عنکبوت را نیز گویند که بتازی دلدل خوانند۔
جوهر زمانه۔ اصل روزگار۔
جوینه۔ مرغی ست بزرگ و سپید باگردن دراز که بتازی آنرا کردن گویند کذا فی زفانگویا۔
جهان دیده۔ مسافر۔
جهبنجه۔ نوعی از کفش و پای افراز باشد کذا فی زفانگویا۔
جهودانه۔ بالضم نام درختیست که بتازی شاہکیه خوانند وصمغ او را عنزروت گویند و چرب روده بریان را نیز گویند۔
جیوه۔ بایار فارسے سیماب۔

فصل فی الترکی

جاده۔ نام ولایتے ست در دریا بار۔
جقرشه۔ گرده ریسمان که هندش گگری نامند۔
جلبجله۔ غلیواز۔
جمجرغه۔ تازیانه۔

باب الیاء

فصل فی العربی

جانی۔ گناه گار و در فارسی بمعنے جان هستی آید و نیز منسوب بسوی جان۔
جبلی۔ کوهے و در فارسی بمعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبد الواسع جبلی ست۔
جدی۔ بز غاله و نیز ستاره و نام برجی و جدی بضم یکم و فتح دوم با یاء مشدد مصغر جدی ستاره بار یکین از بنات النعش صغری که قبله بدان شناسند۔
جلالی۔ بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند و ماه بهاری۔
جلی۔ بالفتح چیزے پیدا و روشن۔
جمادی الاولی و جمادی الاخری نام دو ماه است۔
جنی۔ بالکسر و التشدید پری۔
جندی۔ بالضم لشکری۔
جوالقی۔ جوال باف۔
جودی۔ نام کوهیست که کشتی نوح علیه السلام بران قرار گرفته بود۔
جوهری۔ گوهر فروش۔

فصل فی الفارسی

جادوی۔ چیزیکه بدان حال مردم بگردانند۔
جادو خیالی۔ ای خیال جادوانه۔
جالی۔ درختی که از چوب آن مسواک سازند و پیلو نامند۔
جام پر از شیر و می۔ یعنے پیاله پر از آب کوثر این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دهان لبان مے تواند کذا قلت۔
جام جهان نمای جام گیتی نمائے یعنی جام جسم مذکور۔
جائگی۔ باسوم موقوف و کاف فارسے

انچه نوکران را مشاهره وسالینه ونانکار وجز آن دهند کذا فی الملتقط اقول انچه برای جامه خرجے بدهند آنرا جاگی گویند وانچه در هر ماهی بدهند آنرا مشاهره وانچه در هر سالی بدهند آنرا بهند سالینه گویند ونیز انچه از آن جامه باشد آنرا جاگی گویند چنانچه پردهٔ جاگی ـ

جام گوهری ـ یعنے پیاله بلوری وجلبی پیالهٔ نگینه کذا فی موائد الفوائد ولب ودهن معشوق را نیز گویند افضلے گوید ــ چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری + کز ظلمات بجز حسبت آئینهٔ سکندری ـ

جامهٔ قطرانی ـ یعنی جامهٔ سیاه وجامهٔ ماتم ـ

جامهٔ پر از شیر و می ـ پیالهٔ مخالف وسختی وکاری که متضمن وحشت را نسبت بود ومشتمل محبت وعداوت باشد در هم آمیخته یعنے شیر و می متضاد است وقبل ترکیب ناموافق ونیز کنایت از شراب بهشت ولیکن در سکندرنامه انیمعنے درست نمی آید بلکه آنجا این مراد ست که مرا جامی داده که همچو شیر ست در شیرینی وهمچو شراب ست در فرح انگیختن ومنی آوردن وزن کنایة الکلام ست

جامهٔ پر از شعری ـ همان جام پر از شیر و می ـ

جانفرسائی ـ یعنی انچه عمر نقصان کننده بود ـ

جانگزائی ـ بکاف فارسی مفتوح یعنی زهر وامثال آن

جاودان سرای ـ آنجهان کذا فی زفانگویا ونیز بهشت

جان بکسر دل گسنی ـ این مثل ست ای جان را ودل را برباد دهی وضایع سازی ـ

جحی ـ بالضم بیا وفارسی نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که روزی بمحفلے لطیفهٔ خوب کرد کسے بدان نخندید از تشویر آن هنگامی که بخانه رفت چرخهٔ مادر خود را بشکست ـ

جدای ـ بالضم جدا بزیادت مثناة تحتانی ـ

چلغوزهٔ هندوی ـ مغز او همچو مغز زرد آلو ست لیکن این مدور ست وبعضی بر آنند که آن تخم پیاز ست وآن میوهٔ جنگلی ست ـ

جگرخواری ـ یعنی غم واندوه ومشقت وهر چه تماستر کذا فی الملتقط ونیز بمعنے جگرخوار هستی ـ

جگی جگی ـ این الفاظی ست که در خراسان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند ومعنے آن آنست که من قربان وفدای تو کذا سمع اما از شیخ محمد خضری تحقیق ست که چون کسی بر کسے منت کند چرم گلوی خود بدو انگشت گرفته میگوید جگی جگی یعنی مرا ببخش وبگذار پس بدین معنی نیز مسلم ست که زنان در وقت جماع بمنت بر شوهر کنند که مرا ببخش ودرین اظهار عجز خود ست و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود واین را کرشمه گویند ـ

جمشید ماهی ـ هرگاه که آفتاب در برج حوت آید گویند ونیز یونس علیه السلام وکنایه از سلیمان علیه السلام هم هست ـ

جمانی ـ بمعنے ساقے آمده ـ

جمهوری ـ نوعے از شراب وبعضے گویند که شیره ده ساله را گویند کذا فی القنیه ـ

جمری – بالفتح والضم الاصح بازاری وکم اصل
جنگ زرگری – کنایه از جنگ ساختگی –
جنغی – بالفتح باکسی مشورت کردن کذا فی الملتقط
اما در قنیه با جیم فارسی و غین معجمه آمده میگویند که ترکیست
جنگلاهی – باکاف موقوف غلیواز –
جوع گاوی – علتی ست که هرچند صاحب آن مرض
بخورد سیری نشود کذا فی الموائد الفوائد –
جوز هندی – آنکه هندش ناریل گویند کذا
فی الطب حقائق الاشیاء –
جوهر علوی – یعنی آسمان وستارگان کذا
فی الملتقط ونیز روح بر قول کسیکه گفته روح جوهر ست
جویای – با واو فارسی جوینده –
جهانبانی – یعنی بادشاهی وبادشاه هستی و
بنا کننده جهان ای خدای تعالی وتقدس
جوالقی – قومی از قلندران اند که ایشان را
جوالقی گویند ونیز جوال باف –
جهانجوی – یعنی بادشاه –
جهانداری – یعنی پادشاهی پادشاه هستی
جهان کی – ای جهان پهلوان بادشاه جهان
جیفه گاه جانی – باکاف فارسی یعنی دنیا
کذا فی القنیه –

فصل فی الترکی

جنغی – مشورت وکنگاش کردن با جمعی باهم آمده
جمری – بازاری –
جنبطی – نام بادشاهی از یونان –

جوالوی – نام مردیست –
جقی – باکسی مشورت کردن –

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر ترسا – باراء موقوف یعنی چادر کبود وزرد
نیز آفتاب ورد شتائی –
چار اژدها – باراء موقوف یعنی طبائع اربعه
چار وا – باراء موقوف مرکب سواری همچو اسپ
واشتر وشتر و مانند آن –
چدروا – صبر یعنی ایلوا –
چرا – بالکسر برای چه وسبب چه واین مرکب
ست وبالفتح مفرد ست بمعنی چریدن وچرنده
کذا فی الملتقط اول ونیز امر چرانیدن اما بمعنی
اول مرکب آید چنانچه چراگاه ای جای
چریدن لیکن مفرد کمتر آمده باشد فبمعنی چرنده
همه از روی قاعده نمی آید زیرا چه امر وفاعل
چریدن چراید واز گزیدن گزاید –
چرب بالا – یعنی آنکه بالایش خوب بود –
چرخ خضرا وچرخ مینا – آسمان اول –
چلیپا – بالکسر با اول وچهارم فارسی لخیبه
سه گوشه شکلی از زر ونقره ومس وچوب امثال
آن براهمه هنود در زنار اندازند وبر خط منحنی
وکنایه از زلف معشوق هم آمده ونیز صلیب نصاری
چمناسا – استره –

چمن پیرا۔ باغبان۔
چنبیا۔ نام گلے ست که در هندوستان بسیار
میباشد آنرا رای چنبیا نیز گویند۔
چنبر مینا۔ کنایه از آسمان اول۔
چوخا۔ با واو فارسی جامه ایست پشمین و نیز نوعی
از پوشش کوتاه که به هند جوگیان پوشند و آنرا
کنتها خوانند۔
چوزا۔ یعنی غلیو از کذا فی زفانگویا۔
چوزه لوا۔ بضم کیم و کسر لام و قیل باز او فارسی شعله
چهار اژدها۔ عناصر اربعه۔
چهرهٔ آتش نما۔ سرخے روے وقت غضب۔

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

چار اسباب۔ یعنی جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه
کذا فی الملتقط و نیز کنایت از چهار عناصر بود که اسباب
ایجاد عالم ست۔
چارم اسطرلاب۔ ای آفتاب و اسطرلاب ربع
و اقلیم چهارم۔
چارم کتاب۔ یعنی قرآن عظیم۔
چراغ جهانتاب۔ یعنی آفتاب۔
چرب۔ مزهٔ فراوان۔ از مزه وافزون۔
چشمهٔ سیماب۔ یعنی آفتاب و نیز ماهتاب۔
چرنداب۔ نام محله ایست از محلات تبریز۔
چشم بے آب۔ بیحیا و بے شرم۔
چشم شب۔ ماه و ستارها۔

چشمهٔ گاسب۔ نام چشمه ایست در خراسان۔
چلنب۔ پارچه برنج پهن باشد که در نقارخانه ها
و بازیگاهها بر هم آویزند و بنوازند و نیز فتنه و غوغا۔
چلوچوب۔ بضم جیمین و لام و با واو فارسی سیخ
که بران کباب بریان کنند۔
چوبکهٔ مرطوب۔ یعنی زر کذا فی القنیه۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

چابکدست۔ ای شتابکار که در کارها سرعت نماید
چار بالشت۔ مسندیست که پادشاهان و صدر
و اکابر بران نشینند و کنایه از دنیا هم هست
و اربعه عناصر را نیز گویند۔
چاشت۔ از چهار حصه روز یک حصه آمده
که در هند پهر گویند و نیز طعامیکه دران وقت خورند
چار پنج حیات۔ عناصر اربعه۔
چار جوی فطرت۔ بمثله۔
چار و هفت۔ ای عناصر اربعه و سیارات سبعه۔
چاه پست۔ کنایت از دنیا۔
چبخت۔ لحاف و نهالی و سوزنی و جامه و هر چیز
تنبه دار که مندرس و کهنه و از هم پاشیده باشد۔
چبغوت۔ بمثله۔
چپات۔ بمعنی طپانچه آمده۔
چرب دست۔ بابار موقوف یعنی شیرین کار
و در قنیه بمعنی غالب آمده است۔
چرب قامت۔ کنایه از خوش قد و بلند قامت

چرخست ـ بفتح جیم وخاء معجمه وقیل بالضم چرخی باشد که بدان شیره انگور ونیشکر بگیرند وقیل باشین قرشت

چست ـ بالضم بمعنی تنگ وچسپان آمده که نقیض فراخ وگشاده باشد وهر چیزیکه تنگ باندام در جائی نشیند وبمعنی محکم وزیبا ونازک ونوعی از پا افزار که روی آنرا از ریسمان دوزند ونیز چابک وچالاک ـ

چشت ـ نام جائیست معروف که پنج مزار از بزرگان دین در انجاست ـ

چشم سوزن ست ـ یعنی تنگ ست ـ

چغبت ـ بمعنی پشم وپنبه وامثال آن که درمیان ابره واستر قبا وبالش ونهال ولحاف وتوشک وغیره گذارند ـ

چغبوت ـ بفتح جیم وغین معجمه بمثله وبتازی حشو گویند وپرو پشم آگنده را نیز گویند ـ

چغنت ـ بمثله ـ

چفت ـ خم که در فتور عمارتها بود ـ

چغبوت ـ بالش وقبا ـ

چنگال خوست ـ باکاف فارسی ولام موقوف وخای معجمه چیزی مالیده وقیل واو نیز فارسی ست ودر آخر فا نگویا است یعنی طعام که نان روغن وشکر تخلیط کنند ـ

چون سایه در گل خفت ـ ای بمرد وبغلطید

چیچست ـ بلغت زند وپازند بمعنی کوه آمده ـ

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

چاج ـ نام شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان وقیل آخر نیز فارسی ـ

چج ـ بالفتح بدانچه غله افشانند وآنرا سنگ نیز گویند

چکوج ـ بالفتح باواو فارسی سر تیز کردن آسیاو بعضی بجیم فارسی گویند کذا فی القنیه ـ

چار خشیج ـ با راء موقوف وخاء منقوطه بمعنی چار طبع یعنی آتش وباد وخاک وآب کذا فی القنیه اقول این چهار عناصر ست اما چهار طبع حرارت و برودت ورطوبت ویبوست را گویند لیکن کسانی که نمیدانند میان ایشان فرق نمیکنند بجای یکی دیگری می آرند وآن غلط است چنانچه اگر بجای جیم با بر عکس آرند والله اعلم ـ

فصل فی الجیم الفارسی

چاچ ـ همان چاج مذکور ـ

چکوچ ـ همان چکوج مذکور ـ

باب الحاء

فصل فی الفارسی

چهل صبح ـ یعنی آن چهل صباح که در تخمیر طینت آدم شده ـ

باب الخاء

فصل فی الفارسی

چارنج ـ باسوم موقوف چار عنصر ـ

چارمیخ ـ مثله وبمعنی سرنگون نیز آمده ـ

تو آنکه در دست و پایش میخ زده باشند واز شیخ واحدی میخ بوزن شیخ منقول ست۔

چخ۔ بالفتح امر چخیدن و فاعل آن چخا چخ یعنی آواز زخم تیغ که هنگام زدن بر وجود یکدیگر برآید۔

چرخ۔ فلک و آنچه بدان روغن و شیرهٔ کنجد کشیده آن باشند و چیزیکه زنان بدان ریسمان ریسند و چرخه هم گویند و دائره و کمان حکمت که از آلات عصاری ست و تیر چرخ بدان اندازند۔

چنبر چرخ۔ دور فلک و گردش اوست۔

چیخ۔ بالکسر آنکه آب چشمش همواره برروی دود و موی مژگانش بسبب آن ریخته گردد۔

باب الدال

فصل فی الفارسی

چار اجساد۔ عناصر اربعه۔

چار برد۔ بابا مفتوح نام شهری که چاربردی شارح شافیه منسوب بدان ست کذا اسمع من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی۔

چار حد۔ شرق و غرب و جنوب و شمال۔

چار میخ کند۔ یعنی عمل لفظ کند کذا فی هواند اللغوی عمل بواطت کند۔

چارم بلاد۔ اسم اقلیم چهارم۔

چادر لاجورد۔ یعنی سبزه زار و آسمان۔

چار استاد۔ چار عنصر۔

چار بند۔ کنایه۔ از دنیا و عالم۔

چاه آبی کبود۔ چاهیست در طرابلس شهر

آبی از آن خورد احمق گردد۔

چخار۔ بمعنی دم زند و سعی کند و بکوشد۔

چخید۔ یعنی سعی کرد و کوشید و دم زد۔

چراغ ترا روغن افزون کند۔ یعنی دولت تراند و کند و حیات ترا عمر زیادت گرداند و چراغ ترا روشن گرداند۔

چراغ روز را پروانه گرداند۔ یعنی آفتاب را پنهان گرداند زیراچه چراغ روز کنایت از آفتاب هست و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن ست زیراچه چون پیش ملوکان شمع می فروزند و دران پروانه می افتد پروانه را برآوندی نهان می کنند و نیز پرواز کردن عبارت از پیچیدن ست و درین هنگام پروانه بمعنی نامه باشد یعنی آفتاب را نوردیدند و در طبلق مغرب داشتند چنانچه پروانه را میدارند و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود آنچنان آفتاب را در دریا فرو برند و نیز عبارت از منهزم ساختن ست زیراچه پروانه چون خود را در شمع میزند در کتم عدم میرود و بعضی میگویند پروانه کردند یعنی التفات نه کردند و بعضی گویند پروانه کردند یعنی نفی نور زیراچه پروانه نوری ندارد۔

چراغ کبود۔ آسمان اول۔

چرغند۔ بالفتح چراغ و نیز امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده

چرد۔ بمعنی آستانه درخانه و جای را نیز گویند که آستان در را برانجا نهند و بفتحتین رنگی باشد مائل بسرخی مخصوص باسپ استر و خر الاغ۔

چیره بید — فزون شد و غالب آمد۔
چشم زده — مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و آن سیاه و سفید و کبود باشد۔
چشمش مرساد — یعنی چشم زخمش مرساد۔
چشمم نرسید — ای چشم زخم من نرسد کذا فی التفنیه
چشمه بماهی آمد — ای آفتاب در برج حوت آمد
چغد — بالضم سوی گره زده و بتقدیم بسته و کنگر حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که بشب بیرون آید و در روز نه بیند و بوم نیز مسکنش در خرابه بود و بتازیش بوم خوانند و آن دشمن زاغ ست و سبب عداوت آنست میگویند جانوران برای بادشاهی او را اختیار کرده بودند زاغی از دور پدید آمد گفتند این همجنس ماست با این مشورت بکنیم زاغ گفت او چنین شوم و لئیم ست اسو بادشاهی از و دانخواهد شد کسی دیگر را اختیار باید کرد چغد با زاغ عداوت گرفت و کیفیت جنگ ایشان در کلیله دمنه مذکور ست۔
چغند — موی زا گویند که در پس سر گره زده باشد۔
چغیده — یعنی کوشید۔
چکاد — بالفتح سر کوه و پیشانی و نیز میانه و این لغت بزبان بخارست۔
چماند — یعنی در سیر و خرام آورد۔
چمند — بفتحتین اسپ کاهل چابک خرام که جنبان نبود۔
چمید — بالفتح خرامید و خرامان شد و گرد۔

چنبد — بالضم گنبد۔
چند — شمار اندک و بمعنی گم از ده بود و شمار غیر معین۔
چنبر کبود — فلک۔
چندان بود — یعنی تا آن زمان باشد فقط کذا فی الکمالتننا ز شرفنامه۔
چون حرف آخرست از ابجد — یعنی چون با بلبل چه حرف آخر ابجد غین ست و غین بحساب جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند کذا فی المنتظ و نیز بمعنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیراچه آن الف را هیچ عدد نیست در حساب جمل و نیز همچو الف مجرد ست۔
چون صدف گشاد — ای دهن چون صدف گشاد۔
چون سگ در پس زانو نشاندی — در مراقبه شد۔
چون مار دو زبان شد — یعنی منافق شد کذا فی المؤائد الفوائد۔
چهارم آباد — یعنی اقلیم چهارم که آن خراسانست منسوب بآفتاب۔
چهاد — بالفتح اول بمعنی سرکوب آمده و بمعنی پیشانی نیز۔
چهر آزاد — با سوم موقوف نام همای بنت بهمن و بهمن بحکم شرعی که تابع او بود او را بنکاح خود در آورد و دارا ازو متولد شد و بهمن را ازد

هم میگفتند۔
چه در سر دارد۔ یعنی چه خیال در سر دارد کذا فی زفان گویا
چهرهٔ زراندود۔ صورت زرد عاشقان غمدیدگان
چه گشاید۔ ای چه کار آید۔
چه ماند۔ ای چه مثل و چه مناسب ست۔
چهید۔ بمعنی چکید آمده و این ماضی چهیدن ست
چینود۔ بلغت زند و پاژند بمعنی پل صراط آمده۔

باب الرا

فصل فی الفارسی

چار۔ چاره و چهار۔
چار آخر۔ بمعنی چار ستار از بنات النعش و نیز چار عنصر
چار جوهر۔ بمثله۔
چار دیوار۔ چار حد دنیا۔
چار و چدر۔ چنانچه تال و مال و تار و مار و تر و ترت
و برت و غیره و نیز تدبیر و چاره و علاج۔
چاشنی گیر۔ بمعنی طعام قسمت کننده آمده که
سفرچی باشد و حاکم مطبخ را نیز گویند که در هندوستان
بکاول نامند۔
چالشگر۔ با کاف فارسی خراشنده و قیل با جیم
تازی چنانچه گذشت و در قنیه با جیم فارسی بمعنی
جنگ آور ست۔
چاه بوقر۔ نام چاهی که افراسیاب بیژن را دران چاه
بند کرده بود۔
چپار۔ بالفتح اسپی که در و نقطهای مخالف رنگ او باشد
ابرش بتازیش ابلق خوانند کذا فی القنیه۔

چپیدار۔ بمعنی سرموزه آمده که بتازی جرموق گویند
چتر سحر۔ آفتاب۔
چراغ سحر۔ یعنی آفتاب و ماهتاب۔
چراگر۔ با کاف فارسی جانور چرنده و خرنده کذا
فی الملتقط اقول چرنده اخیر نیز فائده است
زیرا چه چرنده جز جانور نخواهد بود۔
چرب تر۔ ای راجح تر۔
چرخ اثیر۔ فلک اول که بر و ماه است و نیز کرهٔ نار
چرخ اخضر۔ همان آسمان اول۔
چرخ اکبر۔ یعنی عرش مجید۔
چرخ پیر۔ فلک۔
چرخ مدور۔ فلک نهم که دورهٔ او از همه بیشتر ست
چرخ ور۔ چیزی که از پیه و پشم بعد از گداختن بماند۔
چشمهٔ تدبیر۔ یعنی مغز سر آدمی و قوت متفکره و در
قنیه موجد نیز ست۔
چشمهٔ خضر۔ ای چشمهٔ آب حیات و نیز کنایت
از دهان معشوقه است و شراب۔
چشمهٔ خور۔ آفتاب کذا فی الاصطلاح اقول چشمهٔ خور
اضافت سایه باشد یا صفت موصوف باشد و اگر
اضافت بمعنی لام بود چشمهٔ خور مراد باشد یا مطلع
آفتاب یا آن چشمه که آفتاب در و غروب شود و چون غروب
آفتاب در چشمه باشد طلوع نیز از چشمه باشد
سوال این چگونه معلوم باشد آفتاب که در دنیا نگنجد در
چشمهٔ آن غروب شود۔
جواب هر چه مقابل آن چشمه فرود میرود چنین گوئی در چشمه فرو میرود

وهرکه درکنار دریا باشد او چنین بداند که آفتاب
در یا فرو میرود و از دریا بالا میشود ولیس کذلک
چشمهٔ هفت اختر ـ یعنی منزلی از منازل قمر
برج ثور زیراکه هفت اختر عبارت از ثریاست
چغر ـ ترسیدن و التفات نمودن ـ
چغندر و چقندر و چکندر ـ کلهم بالضم سبزی است
خوردنی مثل ترب که بهندش کنگلو نامند و در زفانگویا
مذکورست که بهندش ڈیڈس گویند ـ
چنار ـ بالفتح درختیست که بار ندارد و برگ او را
بر پنجه نسبت کنند و نیز آنچه زنان بر دست از حنا
نگار میکنند آنرا میگویند ـ
چنبر ـ بالفتح حلقهٔ رسن تاب حلقه مرادف و چنبر
کردن بمعنی چرخ زدن نیز دیده شد و قید گرفتار
بودن را نیز گویند ـ
چلبور ـ تودکش
چندر ـ بالضم همان چقندر مذکور ـ
چنگار ـ بالفتح با کاف فارسی همان چنکار
که در باب سابق مندرج گشت بمعنی نخست ـ
چور و چورپور ـ کلاهما با واو فارسی تدرو بعضی
گفته اند چورپور مرکب بمعنی تدروست و در
زفانگویا در جیم فارسی نخست را مهمله آورده است
اما در شرفنامه در باب جیم تازی و فصل راء مهمله مرکب
مذکورست چور بوزن نور تدرو ـ
چوزیر ـ ای بانگ سبز که آنرا سبزکی خوانند کذا فی الادات
چو در شدن رای عاجز ـ

چون دانهٔ انار ـ یعنی سرخ ـ
چهار جوهر ـ عناصر اربع ـ
چهار گوهر و چهار مادر ـ مثله ـ
چهر ـ بالکسر پیکر روی مردم و غیر مردم از قرا تشیده
و نقش کرده ـ
چیر ـ با یار فارسی دلاور و چیره نیز درین لغت
هست و در قنیه بمعنی غالب ست ـ
چین انداز و بجهر ـ یعنی مخالف شد و در غضب آمد

فصل فی الترکی

چاغر ـ کادر
چقمر ـ بخیل ـ
چقیر ـ بالضم نخاس ـ
چوقمر ـ با واو معدوله کرز و با کثر نسخه بی واو
نوشته دیده شده است ـ
چقمار ـ مثله

باب الزاء التازی

فصل فی الفارسی

چاره ساز ـ یعنی چاره کن و کننده ـ
چارمغز ـ با سوم موقوف بمعنی گردگان آمد
که بهندش اکروٹ نامند ـ
چاه لوز ـ با سوم موقوف که نجم ست و وا
فارسی آن خارهای آهنین سرکژ که بدان دلو
افتاده از چاه برکشند ـ
چیدار ـ با دوم فارسی سرموزه که بتازی
جرموق خوانند ـ

چپ انداز ـ آنکه تیر بدست چپ گیرد و بیندازد
چترروز ـ آفتاب عالمتاب ـ
چراغ پرهیز ـ بمعنی فانوس و چیزیکه چراغ را محافظت از باد کند ـ
چرخ انداز ـ بمعنے کماندار آمده ـ
چرز ـ پرنده ایست آبی که آنرا ابوالملیح گویند در تازی و در پارسی نام آن چکاوک و سرخاب هم آمده و در فرهنگے بدیدن آمده پرنده ایست آنرا بچرغ و باز و امثال آن شکار کنند و چون چرغ و یا باز خواهد که بگیرد پنجالی بر سر روی آن بگزارد و خود را رها سازد و بتازی حباری گویند
چراغ روز ـ آفتاب ـ
چرز ـ بمعنی میمون آمده که بتازی حمدونه گویند ـ
چشم آویز ـ بیای فارسی یعنی برقع و آن چیزے باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسپ بافند و زنان مانند نقاب از پیش چشم آویزند ـ
چشمهٔ سبز ـ نام چشمه ایست در خراسان از ولایت طوس ـ
چشمهٔ سیماب ریز ـ آفتاب عالمتاب ـ
چغاز ـ زن دشنام ده ـ
چرخ ساز ـ یعنے بگرد دیگر گردان و گردنده و سازندهٔ چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل ـ
چغز ـ بالفتح مع سکون الغین المعجمة فیها جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و در زفانگویا نوشته که چغز آواز و صدای غوک را نامند و نیز ترس و بیم و ناله و زاری و نیز بوتهٔ گیاهی را نامند ـ
نوشته که چغز بفتحتین هم درست ترست و در فرهنگے
چفت ساز ـ نوعی از هنرهای زدن چنگ و رباب و ارغنون و امثال آن کذا فی الاصطلات و نیز امر چفت ساختن و فاعل آن ـ
چنگیز و چنگیز کلاهما بکسر اول و ثالث فارسی نام پادشاه مغلان علیه اللعنة او را چنگیز خان نیز گویند و شریعت که بنا نهاده بود آنرا توره نامند ـ
چوز ـ بالضم کبک که بتازیش تدرو خوانند ـ
چهارمغز ـ بارای موقوف همان چارمغز که گذشت
چهره پرداز ـ صورتگر کذا فی زفانگویا و معنے ترکیب ظاهرست ـ
چیزلیز ـ بمعنے چیزی کم و اندک آمده که بتازی بضاعت مزجات نامند ـ

باب السین

فصل فی الفارسی

چاپلوس ـ بیای موقوف بمعنی شخصے آمده که بزبان آوری و چرب زبانی و فروتنی مردم را فریب دهد و چاپلوس بمثلثه ـ
چاردیوار نفس ـ کنایه از جسد انسان و قالب آدمی و دنیا ـ
چپلوس ـ بادوم و چهارم فارسی فریبنده و شیرین زبان و فروتن که مردم را فریبد ـ
چرخ اطلس ـ یعنے عرش مجید ـ
چرخ مقوس ـ یعنے فلک کوژپشت ـ

چرخ آبنوس – بمعنے آسمان که فلک الافلاک باشد و فلک اول خصوصاً۔

چرس – بالفتح حوضی ست که دران انگور مالند کذافی زفانگویا۔

چشم الوس – بمعنی چشم غیل آمده و آن نغضب نگاه کننده باشد و لقهر و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن۔

چشم خروس – کنایه از شراب انگوری و نیز دانه باشد سیاه رنگ شبنیه بچشم خروس و خال سیاهی درمیان دارد و گویند ثمر درخت بقم ست هرکه یکدرم ازان بخورد اورا قوت باه دهد۔

چکس – بمعنے خجالت و شرمندگی و نیز بمعنے باز و شاهین و چرغ و امثال آن۔

چلاس – شخصے را گویند که پیش از انداختن سفره از هر طبق باهر دیگ لقمهٔ طعام بخورد بتازی آنرا لواس خوانند بتشدید واو۔

چمراس – بمعنے آیت آمده۔

چهار دیوار نفس – دراصطلاح کنایت از چشم مردم ست۔

چهار گرس – باچهارم موقوف یعنے طبائع اربعه آمده و بمعنے تخت کاوس هم آمده و بعضے تخت شداد را گویند۔

باب الشین

فصل فے الفارسی

چالش – خرامیدن و بانازرفتن و مباشرت و جماع را نیز گویند۔

چاوش و چاووش – نقیب۔

چخش – بالفتح گرهی باشد که مانند کرمی رگ وی مردم برآید و دررو نمیکنند۔

چربش – بفتح یکم و ضم سوم بمعنی چربی آمده که به پیه خته باشد

چشم بیش – کنایه از خجل و شرمنده شدن آمده۔

چشم گاو میش – باکاف و یای فارسی و واو موقوف نام گلی ست و آنرا گل گاو چشم نیز گویند۔

چشمهٔ نوربخش – کنایه از لب دلبران۔

چشمهٔ آتش – یعنے آفتاب۔

چکش – افزاری باشد آهنگران و سگران و زرگران را بتازی مطرقه خوانند۔

چمش – دانهٔ سیاهی ست که در داروهای چشم بکار برند و نیز خرام و رفتاری باشد که از روی عجب و ناز و تکبر روند۔

چموش – نوعی از کفش و پاافزار باشد و نیز اسب و استر لگدزن و بدفعل۔

چنگ ربع وش – ای چنگی که مانند اصطرلاب ربعی ست

چنگش – بالکسر باکاف فارسی نام مبارز تورانی۔

چنگال حوش – نان گرمی که باروغن و شیری در یکدیگر بالیده باشند۔

چوب کش – انچه بدان دو ائنه پنبه جدا کنند کذافی زفانگویا

چهار بالش – بارا موقوف مسند و در زفانگویا بمعنی تخت آراسته و در ادات بمعنی عناصر اربعه است و در قنیه بمعنے جهات اربعه است۔

چهار پیکر ش – این چهار قوائم نامیه کذا فی اصطلاح الادات واگر شین راجع بسوے گ باشد چهار عناصر مراد بود۔

باب الطاء
فصل فی الفارسی

چار بسیط - یعنی چار عناصر۔
چشم منقط و چشم منقوطه - چشمی که در دیدهٔ او نقطهٔ سپید افتاده باشد۔

باب الظاء فصل فی الفارسی

چواز - بالتشدید مرد خرامان رفتار۔

باب العین المهمله فصل فی الفارسی

چاه مقنع - آن چاه که این مقنع حکیم ماه حکمت ازان برآورده بود چهار شهر روشن میشدی میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه ازان چاه برآمدی۔

باب الغین
فصل فی الفارسی

چارغ - نوعی از پا افزار ست که بیشتر دهقانان پوشند۔
چاروغ - مثله۔
چباغ - نوعی از ماهی ست۔
چراغ - معروف و کنایه از پیر و مرشد و رهنما و بمعنی چرا و چرا کردن و روشنائی هم آمده۔
چرخ تیغ - بمعنی تیغ چرخ۔
چرغ - بمعنی شکره آمده که بتازی صقر خوانند۔
چزغ - خارپشت۔
چشمهٔ تیغ - آب تیغ۔
چناغ - بالفتح با دوم فارسی جنسی از ماهی۔
چغ - بالضم آن چوب که بدان جغرات زنند
گاو گردون کش۔

چغباغ - نعره و فریاد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند۔

باب الفاء
فصل فی الفارسی

چام صدف - آن جام که از صدف سازند۔
چاه یوسف - ابهت نزدیک سلطان کذا فی القنیه و نیز واسطهٔ پادشاهی و نیز چاهی ست مشهور که برادران یوسف علیه السلام یوسف علیه السلام را دران چاه انداخته بودند و آن چاه را ازان که در نواحی شام ست نزدیک طبریه واقع است۔

باب القاف
فصل فی الفارسی

چارطاق - با سوم موقوف جنسی از خیام مخصوص بمطبخ
چاه شفوق - نام چاهی براه کعبة الله۔
چاق - بمعنی صحت آمده در فرهنگ بمعنی زبان هم دیده شده
چق - بالکسر چوب که بدان جغرات زنند۔
چقاچق - آواز زخم تیر که پیاپی بر اندام رسد و نوعی از سلاح ست کذا فی فرهنگ علمی۔
چقماق - بمعنی چخماخ ست که آتش زنه است۔
چماق - گرز آهنی شش پره۔
چوباق - نوعی از سلاح آمده و قیل چماق۔
چمچاق - آتش زنه۔
چقچق - آواز سنگ و زاغ و زغن و امثال آن۔

فصل فی الترکی

چاق - عهده۔

چقماق و چقمق - کلاهما بالفتح همان چخماخ که گذشت
چماق - بالضم شش پره گرز -
چواق - تنگ ز سنگ

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

چابک - بضم سوم ظریف و چالاک و چست و جلد کنش و نیک جلبان و در قنیه بمعنی تازیانه مذکورست
چالوک - بمثله -
چارک - نصیب و چاوش -
چاریک - نام قصبه ایست از توابع کابل -
چاک - شگاف -
چاکاچاک - با سوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی رسد
چالاک - همان چابک مسطور -
چبلک - بالکسر باو دوم فارسی بنا شالیست آلوده و پلید و در زفانگویا پلید و ناپاک نوشته -
چچک - بضمتین خال رخساره و در زفانگویا بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل در ترکی آورده است
چربک - بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری بگوید و نیز دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند و سخنی را نیز گفته اند که از زبان دشمن بعنوان خوش طبعی و ظرافت و مسخرگی نقل کنند تا فساد زیاده گردد و بمعنی تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و افتراق هم هست و چیستان را نیز گویند که بتازی لغز و بهندی پهیلی نامند و در زفانگویا بمعنی طنز مذکور

است و بفتح اول حریره نقاشان باشد و آن کاغذیست بسیار تنگ و چرب که نقاشان برای صفحه تصویر یا نقش یا خط خوب گزارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند و نیز مصغر چرب ست و نان تنکی را نیز گویند که در میان روغن بریان کرده باشند و بروح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند و به معنی سرشیر که قیماغ باشد و در هند آنرا ملائی گویند هم بنظر آمده -
چرب و خشک - یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و ما حضر -
چرخ ریسک - پرنده ایست بزرگی گنجشک
چرخوک - چوب مخروطی که طفلان ریسمان بدان بندند و بر زمین اندازند -
چرک - بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمعنی خارپشت نیز اما حرف دوم را هیچ بیان نکرد که منقوط ست یا غیر منقوط اما در فرهنگها باز ای معجمه مرقوم ست و در دستور بمعنی آ وهن ست اما جیم را بیان نکرده است -
چروک - چین و شکنج و در هم نشسته و بفتح اول و ثانی بمعنی نانی آمده که در ته انبان گذارند بجهت نوشته
چریک - بالفتح لشکری که از ولایت بمدد بادشاهی بیاید
چژک - بالکسر با زای فارسی جانوریست خز که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند کذا فی الادات و غیرها اما در لسان الشعرا چرک بدین معنی و بمعنی نیز ست اما دوم را هیچ بیان نکرده -

چشم چراغ فلک - یعنی آفتاب -
چشمک - یعنی چشم بر یکدیگر زدن و اصل و
چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القنیه و نیز
چشم کوتاه را گویند -
چغوک - باواو فارسی پرنده ایست آبی که آنرا
چرز گویند و در فرہنگ نامه است چغوک قبره یعنی
جانورک و بہندوی ہنتره گویند و بواو فارسی نیز
گویند کذا فی زفانگویا -
چغنک - بالفتح و بالضم پرنده ایست که آنرا
کاردانک نیز گویند -
چفت فلک - خم فلک -
چک - بالفتح قباله و بیع نامه و در قنیه بمعنی منشور
و آواز زخم تیر و آواز چیزی خواستن -
چکاچک و چکاچاک - آواز زخم تیغ و گرز چون
پیاپی زنند و در زفانگویا مذکورست نام سلاحی
که بہندش چکر گویند -
چکاک - منشور نویس و مہره سای کذا فی زفانگویا
و نیز آنکه در و بسفتند و سوراخ کنند -
چکاوک - بالفتح و قیل بالکسر با دوم فارسی پرنده ایست
آبی یعنی چرز که آنرا سرخاب نیز گویند و نیز نام نوائی -
چکک - مرغکی ست خرد -
چکلک - بالضم دوال ابریشم و در لسان الشعرا
مذکورست با دوم مضموم دوک ابریشم و کفچه
ریگ زن -
چکمیرک - بفتح اول نام مرضی ست که آنرا
بتازی تقطیر البول خوانند کذا فی زفانگویا -
چلوک - گیاهی ست و همان چرز
مذکور یعنی سرخاب و نام نغمه ایست
از موسیقی -
چلاک - بمعنی سرگین گردانک آمده و
آن جانوری ست معروف که بتازی جعل خوانند
چلپک - بالفتح بابای فارسی نانی ست
که میان روغن پزند -
چلک - بضم اول و فتح لام دوال ابریشم
و بسکون لام کفچه ریگ زن و بفتح اول و
ضم ثانی بمعنی دو پارچه چوب آمده که اطفال
بدان بازی کنند بمقدار یک قبضه هر دو سر
آن تیز میباشد و دیگری بقدر سه وجب چوب
کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که یک سر آن
از زمین بلند باشد و چوب دراز را بدست
گرفته بران زنند بعنوانی که بر هوا جهد و باز
در هوا ضربتی بران زنند چنانکه دور افتد -
چلوک - رستی که بر گردن اسپان بندند -
چلونک - بالفتح درخت خربزه و نیز
نام شخصی -
چمتاک - پای افراز ست -
چمتک - بمثله -
چمک - شان و شوکت و پیشدستی و فربهی
و افزونی و بیشی و قوت و قدرت -
چمشک و چمشاک - کلاهها بالفتح کفش کذا فی زفانگویا

وقیل با اول و آخر عربی چنانچه گذشت۔
چنبک ۔ بمعنی سنگ آمده که بتازی مغناطیس
گویند و بمعنی خیز کردن وجستن نیز آمده۔
چنک ۔ بالضم کشتی بزرگ کذا فی فرہنگ علمی
و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر
در غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام۔

باب الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سداب تک ۔ کنایه از آسمان و چرخ سیلاب رنگ مثله
چرم گرگ ۔ بمعنی کوس آمده۔
چرنگ ۔ آواز پی در پی زدن شمشیر و گرز و امثال
آن و نیز آوازی که در میان گنبد و کوه بسبب فرو خوردن
چیزی بر چیزی بر آید۔
چسنگ ۔ داغ پیشانی۔
چگک ۔ کنجشک۔
چگوگ ۔ چکاوک۔
چلانگ ۔ جانوریست که آنرا سر گین گردانگ گویند
چنگ ۔ بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و
چنگال درندگان و مرغان شکاری و نام سازی
چشم گرگ ۔ آفتاب۔
چو پشت پلنگ ۔ یعنی ابلق۔
چو قامت پلنگ ۔ ای کوژ۔
چه درنگ ۔ یعنی چه فائده و چه تمتع و چه نفع و چه لطافت
چنبر چنگ باسوم موقوف آن آلت چرمین که زنان
شوخ هنگام فراهم آمدن با زنان دیگر بکار برند و آن
زنان را بتازی سقر سے نامند۔

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل ۔ باشین موقوف یعنی سخنان دلکشا و
فرحت انگیز و خوب لطیف و نیز سخت زیرا چه اصل کلام
دل ست و زبان دال بدو۔
چال ۔ پرنده ایست همچو زاغ که گوشت او چون گوشت
بط ست و در قنیه مذکور ست بمعنی خرام و کوی و
سغاکی و نوعی از رنگ اسپ گلگون و این معنی از
زفانگویا ست و از زبان شیخ محمد خضری شیرازی مسموع
است که استعمال چال آنجا میکنند که کسی در بازی
فرو می برد گویند فلان چال کرد چنانچه اینجا در چوگان
و گوی میگویند فلان چال کرد و با حا ر حطی حال تصحیف
چال ست با جیم فارسی والله اعلم۔
چاه بابل ۔ یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان
در بند اند و باستعاره چاه زنخدان نیز مراد بود۔
بیت چشم هاروت ار بدیدی همچو هاروت ای پری +
سرنگون دادی بدان چاه زنخدان بوسهٔ + ۔
چرخ سنگدل ۔ ای فلک نامهربان و در قنیه
میگوید که آن فلک که آفتاب در وست۔
چرغول ۔ بالفتح با واو فارسی نام داروی۔
چشم اغول ۔ باسوم موقوف واو فارسی بگوشه
چشم نگریستن۔
چشم اغیل ۔ همچنین ست اگر بچشم بنگرد کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه مذکور ست چشم اغیل ا ...

شم بگوشه چشم نگریستن ـ
شم باخال ـ همان چشم منقوط ـ
غل ـ نوعی از پوشش که هنگام جنگ پوشند ش ـ
غداول و چغدل و چغدول ـ کلمه بالضم
انندهٔ لشکر ـ
غل ـ نام سلاحی ست که آنرا جوشن گویند
همین شخصیکه انچه ببدی نقل گوید و بفتحتین طرفی
وله دار ـ
گال ـ میانهٔ تارک ـ
گال ـ هر چیز گران و سنگین ـ
گل ـ بکسر تین با دوم فارسی نام ولایتی و
وید شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان
معنی ترکیب چه گل ـ
لیل ـ بفتح یکم و سوم نانی ست مخصوص و غن
ے بزند کذا فی العلمی ـ
ل ـ بالکسر مختصر چهل یعنی اربعین کذا فی زفانگویا و
بمعنی مردم گول و اسپی که دست راست و پای چپ او
سفید باشد و بضم اول بمعنی آلت تناسل آمده
و بفتح اول امر برفتن آمده ای برد و بندی را نیز
وید که از چوب و گل و خاک و علف و امثال آن
در پیش رود و خانه و جوی به بندند ـ
چنال ـ بمعنی چنار آمده ـ
چنبل ـ بمعنی گدا و گدائی کننده آمده ـ
چندال ـ شخصی را گویند که پلید بها و بجا ستها
ک کند او را بتازی کناس و در هند حلال خور گویند

چنداول بمعنی لشکری آمده و گویند این لفظ
ترکی ست ـ
چندل ـ چوبی ست خوشبو غیر از صندل ست
چندبیل ـ حیوانی ست که موی او مانند گربهٔ
دشتی ست ـ
چنکل و چنگال ـ کلاهما بالفتح با کاف فارسی پنجه
و دست چه از جانوران و چه از مردمان و چنگال
مالیده را هم گویند و در زفانگویا بمعنی چنگال باریک
میان نیز آمده است ـ
چنودیل ـ بمعنی پل صراط آمده ـ
چوگان سنبل ـ کنایه از زلف معشوقان
چهار جمال ـ عناصر اربعه و چهار عیال مثله ـ
چه دل ـ یعنی چه قدرت و چه دلیری داری ـ

فصل فی الترکی

چوبجل ـ بالضم مادیان نازاینده آمده ـ
چودول ـ بالضم نیست ـ

باب المیم

فصل فی الفارسی

چار تکبیر زدم ـ یعنی ترک نام کردم این کنایت از
نماز جنازه گزاردن ست که بر مرده می گزارند و
وداع میکنند یعنی خود را مرده انگاشتم ـ
بچراغ چرخ چهارم ـ یعنی عیسی علیه السلام و آفتاب
بچرخ اگر خاید لگام ـ یعنی اگر فلک سرکشی کند
بچرخ چارم ـ فلک خورشید ـ
بچرخ نهم ـ یعنی عرش مجید و نام مقامیست در ایران مین

چراغ چشم ـ فرزند ـ
چرام ـ علف زار و چراگاه حیوانات ـ
چرم بفتحتین نام مقامی ست از ایران زمین و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و گرگ و اسپ و امثال آن ـ
چشام ـ بمعنے دانه آمده آنکه سیاه و لغزنده باشد ـ
چشنجام ـ بمثله ـ
چشم ـ معروف که بتازی عین گویند و امید و نیز بمعنے چشم زخم آید و در قنیه مذکور ست که چشم گیاهی ست که بهندش چاکسو گویند ـ
چشم زخم ـ با سوم موقوف یعنی آسیب نظر ـ
چشم نیام ـ با سوم موقوف تعویذ که برای دفع چشم زخم نویسند ـ
چشم وهم ـ مثله ـ
چشمهٔ گرم ـ آفتاب ـ
چمچم بضمتین پا افزار جاگی یعنی کفش جاگی که در دیلمان پوشند و قیل با جیم عربی چنانچه گذشت و سم اسپ استر و گاو و خر هم آمده و بفتح هر دو جیم بمعنے رفتار و خرام ـ
چم ـ بالفتح بخرام و خرامنده و بکسر اول بمعنی جل و زغ آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای استاده بهم رسد و بهندی آنرا کائی گویند و بضم اول بمعنی ثفل انگوری آمده که شیرهٔ آنرا گرفته باشند و بمعنی سرهای سخت نیز دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جاندار ست و بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن هم باشد و دانه باشد سیاه تنفاف که درد اروهای چشم بکار برند و بفتح اول بمعنی جائی تابستانی آمده و طبق پهنے را نیز گویند که آنرا از نی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند و بمعنی سینه هم دیده شده که عرب صدر گویند و نام محله ایست در شهر یزد و آب گردان بزرگ چوبین را نیز گویند و کوچک آنرا چمچه نامند و هم خمیده و راههای بر پیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد و دار المرز چشم را چم گویند و بمعنی خوردن و آشامیدن هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که روح لفظ ست چه لفظ را بمنزله جسم و معنے را روح آن گفته اند چنانکه اکثر گویند این سخن چم ندارد و بمعنے ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فراهم آورده را نیز گویند ـ
چماچم ـ بمعنے پیشانی آمده ـ
چنگ مریم ـ گیاهی باشد مانند پنجه گشت چون زنی دشوار زاید پس آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشود آن زن را وضع حمل شود ـ
چو کشتی شدم ـ یعنے شناور شدم ـ
چو گل ز پوست بیرون آمدم ـ ای خنده زنان بیرون آمدم ـ
چهار علم ـ با رای موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و علی مرتضے رضوان الله علیهم و عناصر اربعه ـ
چهار نظم ـ با رای موقوف بمعنے طبایع اربعه

عناصر اربعه۔
چهرم۔ بالکسر نام شهرے۔

باب النون
فصل فی الفارسی

چادر احرامیان۔ ای برف۔
چار بالش ارکان۔ باسوم موقوف یعنے طبائع اربعه۔
چار پهلو شدن۔ یعنی سخت سیر شدن کذا فی القنیه اقول معناه ستان خفتن که از پشت خوابانیدن باشد
چار تکبیر زدن۔ نماز جنازه گزاردن۔
چاهیدن۔ سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد کذا سمع من الاستاد العلامة اعنی شیخ محمد خفری۔
چاشت دادن۔ بمعنی طعام چاشت آمده۔
چاشت دان۔ ظرفی که نان خوردنی چاشت درمیان آن گذارند۔
چاکانیدن۔ بمعنی چکانیدن آمده۔
چامیدن۔ بمعنی شاشیدن آمده۔
چاویدن۔ بمعنی فریاد کردن کنجشک آمده وقتیکه دست بر آشیانهٔ او کنند و نیز بانگ کردن سائر انسان و حیوانات آمده و بمعنی خائیدن نیز دیده شد۔
چبلان۔ سر موزه که بتازیش جرموق خوانند کذا فی القنیه لیکن در ادات و شرفنامه در فصل جیم تازی آورده است والله اعلم بالصواب۔
چپتن۔ بمعنے ابناجه آمده۔
چتر زرین۔ آفتاب۔
چخیدن۔ بالفتح ستیزه کردن۔
چخین۔ بکسرتین ریم آلود و چرکین۔
چدن۔ بالکسر مختصر چیدن آمده۔
چراغ آسمان۔ آفتاب و ماهتاب۔
چراغ جهان۔ مثله۔
چراغ کشته شدن۔ عبارت از مردن صاحب ثروت است
چراغ مغان۔ یعنے شراب انگور۔
چرب زبان۔ بالفتح باسوم موقوف آنکه گویا باشد کذا فی العلمی و در قنیه بمعنے شیرین سخن و چاپلوس و فریب ده آمده۔
چربیدن۔ فزون آمدن و آوردن و آوریدن و فرو رفتن و کردن۔
چرخ برین۔ عرش و قیل کرسی۔
چرخ زن۔ رقاص و سیاح۔
چرخ زدن۔ رقص نمودن و سیر کردن و گشت کردن
چرخ گند ناگون۔ آسمان اول۔
چرغون۔ نام داروئی که آنرا زبان برد گویند
چرنگیدن۔ بکسرتین با کاف فارسی آواز کردن گرز هنگام زدن و امثال آن۔
چزدن۔ بالفتح نام شهر هرمز۔
چردیدن۔ چاره جستن و دویدن۔
چسپیدن۔ با بای فارسی یعنی چای غلطیدن و افزون آمدن
چشم آغالیدن۔ از گوشهٔ چشم نگریستن۔
چشم براه داشتن۔ انتظار کردن۔

چشم بر زمین افگندن - خجل شدن -
چشم تنیش کن - یعنی چشم ببند از دای معنی مسموع از میان ابن ست رحمه الله کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر -
چشم خروشان - شراب انگوری -
چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -
چشم کندن - کنایه از چشم زخم -
چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زمان اندک کلمح بالبصر -
چشم سوزن - آن سوراخ که دران رشته در آید -
چشم سیل زن و چشم سیل روان - ای چشم گریان -
چشم عزیزان - ای قربان و چشم مومنان -
چشم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن -
چشم گرم کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
چشمهٔ آتش فشان - یعنی آفتاب -
چشمهٔ تدبیر شناسندگان - منبع عقل عقلا و حکما -
چشمهٔ خون - دل و آن بشکل صنوبری ست -
چشمهٔ دریای روان - یعنی آفتاب در برج حوت -
چشمهٔ سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی و غایت تنگی -
چشمهٔ تیره گون - کنایه از شب -
چغان - بالفتح نام شهرے -
چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -
چکان - چکاننده و امر از چکانیدن و نیز کدام کان -
چکین - کشیده و نام ولایتے -
چکیده خون - می انگوری -

چکن - بالکسر با کاف فارسی جامهٔ کشیده و زردوزی
چمان - بالفتح خرامان -
چمانیدن - خرامانیدن و در زفان گویا بمعنی خرامیدن است
چمن - بفتحتین نشستگاهی که گرد بر گرد آن درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان بازرشته و شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و بعضی زمین و صحن باغ را گویند و در دستور بمعنی صحن باغ و بوستان ست و زمین خرم و سبز و بلندیهای اطراف زمین که در میان آن چیزی کاشته باشند و در قنیه بمعنی گلزار ست -
چمیدن - خرامیدن و با ناز رفتن -
چن - بالضم بمعنی چون و آن ترجمهٔ اذا است و در تفسیر زاهدی میگوید چنانستی که مختصر چونست -
چنان - بالضم چون آن -
چندن - بالفتح چوبی ست خوشبوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعرا بنگاله تعامع است که چوبیست خوشبوی ورای صندل و در زره که نام ولایتے ست آنجا میشود
چنگ در نای نهادن - یعنی دست در گلو نهادن و آن کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی ست -
چوبک آشنان - چوبے ست که از آن گلیم و پارچه شویند -
چوبک زن - بمعنی مهتر و ریش سفید پاسبانان و نوبت زن را نیز گویند -
چوبهٔ نان - با واو فارسی چوبی ست که خبازان

بدان راست کنند ہندش ہیلن گویند بتازیش
محور خوانند۔
چوبان۔ باواو فارسے کوبان ودر ملتقط
میگوید شبان گوسفندان وگلہ بان اسپان
وکین۔ بمعنی افرازی آمدہ کہ بدان پنبہ دانہ را
ز پنبہ جدا کنند۔
ولین۔ بمثلہ۔
وبین۔ پرندہ ایست صحرائی شبیہ مرغ خانگی
اورا کاروانک خوانند ولقب بہرام چوبین و
بروپاکی باشد سرخ رنگ کہ بر سر بندند۔
وخوشہ زبان۔ اے خوشۂ گندم
خوشۂ جو۔
خون حیوان۔ روغن ستور وشیر و
ہد وامثال آن۔
خون رزان۔ مے انگوری۔
نیدن۔ باواو فارسے لغزیدن
فتادن۔
سن۔ بوزن سوسن بمعنی جوشن آمدہ
فی لسان الشعرا۔
سیدن۔ بمعنے چسپیدن آمدہ۔
شیدن۔ بمعنی تکمیدن آمدہ۔
گان۔ آب چوب سرگز کہ بدان
راز تند بتازیش صولجان خوانند۔
ن۔ بمعنی چگونہ بسیار آمدہ است کذا
القنیہ اقول ونیز برای شرط آید مترادف

اگر وبمعنی وقت ہم ترجمۂ اذا ونیز برای تشبیہ
آید مترادف مانند وبروی لفظ ہم ہمے آید
چنانکہ گوئی شب چون روز روشن بود یا
ہمچو روز روشن اما بر شرطیہ لفظ ہم در نیاید
چونان۔ بمعنی چنان وہمچنان وہمچو آن آمدہ۔
چونین۔ بمعنے چنین آمدہ کہ چون این باشد۔
چویگان۔ بمعنے چوگان آمدہ۔
چہرہ شدن۔ کنایہ از برخاستن۔
چہیدن۔ چکیدن۔
چیدن۔ بمعنی یگانہ دانہ از منقار گرفتن مرغان
چہار آخور سنگین۔ عناصر اربعہ۔
چہار ارکان وچہار گلخن وچہار طوفان۔
کلیم بمثلہ ودر موائد الفوائد بمعنی طبائع اربعہ ہم آمدہ است
چہار اقران۔ چہار یار حضرت رسالت علیہ الصلوۃ
والسلام ونیز عناصر اربعہ۔
چہار آئین۔ بمعنے خیمۂ چہار گوشہ آمدہ وکنایہ از
چہار مذہب ہم ہست ونیز عناصر اربعہ۔
چہار دیوار جہان۔ عناصر اربعہ ونیز جہات اربعہ
یعنے مشرق ومغرب وجنوب وشمال۔
چہار زبان۔ بمثلہ۔ بمعنی اول کذا فی موائد الفوائد
ونیز کسے کہ بر یک سخن نماند۔
چہار طاق افگن۔ یعنے فراش۔
چہرہ چو تاج خسروان۔ ای چہرۂ تدرو۔
چیستان۔ بالکسر بایسین موقوف چیزی از نغز پرسیدن
کہ بتازیش اغلوطہ وہندیش پہیلی خوانند۔

چیلان - بایاء فارسی نام میوه ایست که بتازیش عناب خوانند مسموع از خدمت امیر حسین خراسانی -

چین - شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که هنگام ترشروئی و غضب پدید آید و شهریست مشهور که کافران دارند و تعریب آن صین ست و چین قبا و امثال آن و چیننده و امر چیدن -

چین بر ابرو افگندن - بمعنی غضبناک شدن و روی درهم نمودن و کنایه از پرشدن هم هست

چینه دان - حوصلهٔ مرغان -

فصل فی الترکی

چیقلن - بالکسر برهای بزرگ -

چیقن - بفتحتین شکال -

چلتن - بکسرتین شاماخ -

باب الواو

فصل فی الفارسی

چارسو - باراء موقوف بازاری که هر چهار طرف او بازارها باشد و از شیخ محمد خضری منقول ست که آن چهار بازار که بهم متصل سازند و آنجا بجل و قصاص و جزا و احکام سلطان باشد -

چاکسو - با کاف موقوف دانه باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس عربی آنرا تشمیزج گویند کذا فی طب حقائق الاشیا

چامه گو - با کاف و واو فارسی یعنی غزلخوان و مطربه

چاه جو - بمعنی خارهای آهنی هر کز که بدان دلو افتاده از چاه کشند -

چربو - بمعنی چربی آمده که پیه چراغ ست -

چرب پهلو - فربه -

چرخ تهی رو - ای تهنارره و بیفائده گرد -

چشم آرو - بمد الف آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام بر پا کنند نیز -

چکاو - بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی گونهٔ از مرغابی آمده که آنرا آسرخاب گویند و نیز پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر خوش آواز میشود و او را بتازی ابوالملیح و نیز قبره خوانند و نام نغمه ایست از موسیقی که آنرا نوای چکاوک هم خوانند و بمعنی چغانه نیز آمده و آن چوبی باشد که میان آنرا اشکافند و چند جلاجل بران نصب کنند و نیز آداخچ انان بدان اصول نگاهدارند -

چغو - بالضم با واو فارسی چون او -

چو - با واو معدوله مانند و بمعنی هنگام و شرط و علت و حجت نیز باشد -

چیزو و چیترو - با زاء فارسی جانوری ست که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند -

باب الهاء

فصل فی الفارسی

چاچله - بمعنی کفش و پا انداز چرمی آمده -

چارتاره - با سوم موقوف نام سازیست مانند

چاره - جدائی از چیزی چیله و چار نیز درین لغت ست فی شرفنامه آنچه درمعنی نفی ست چنانچه گوئی چاره نیست

ازو یا بیچاره است۔
چامه۔ شعر و نظم وقیل با جیم تازی۔
چانه۔ آنچه بهندش پڑه و لوئی نامند این از شیخ محمد خضری سماع ست و کنایه از حرف و سخن آمده۔
چاه معروف و گوز نخدان جمع بان را نیز بطریق استعاره گویند
چاوه۔ نام ولایتے ست از دریابار۔
چپجله بالفتح با کیم و دوم و سوم فارسی خلائی که در رو پای بلغزد
چراغنیایه۔ بالفتح با دوم و سوم فارسی چیزی که در ان چراغ تهند و از محلے بمحلے برند۔
چراغله۔ بالکسر کرکی ست خرد که بشب مانند اخگر تابان نماید و آنرا کرم شب تاب نیز گویند۔
چربه۔ بالفتح چربی که بر روی شیر بند و بهندش ملائی نامند۔
چرخ ترسا جامه۔ یعنے آسمان دنیا۔
چرخ زرین کاسه۔ یعنے فلک چهارم۔
چرخ صوفی جامه۔ یعنے آسمان دنیا۔
چرخه۔ آنچه زنان بدان ریسمان ریسند۔
چرده و چرزه۔ بالفتح پوست و نیز آدمی سبز رنگ را گویند و چرده اسپی را گویند که برنگ یوز باشد۔
چرده پیه۔ بالفتح پنجم فارسی که دوم ست آنچه بر تکه گرده و جگر بود بتازیش جمازه گویند کذا فی القنیه۔
چرونده۔ بالفتح همان چراغیایه کذا فی الملتقط و در قنیه بمعنے چاره جسته و دونده مذکور ست و لسان الشعرا
چرزنده بوزن ورزنده جای جستن۔
چرویده۔ بمعنی چاره جوئی کرده و دویده آمده۔
چره۔ بضم اول پسر امرد و پسر ساده۔

چخرده۔ بمعنی پیه جوشانیده آمده که روغنش بدر آورده باشند۔
چرزده۔ بالفتح وقیل بالضم آنچه در روبنه گداختن بماند کذا فی زفانگویا وقیل با واو فارسی و بغیر یا نیز آمده است
چسته۔ بمعنی شیردان گوسپند و نزد امثال آن آمده۔
چشپیره۔ بالضم با بار فارسی طعامی ست که آرد میان آن قیمه با ادویه می اندازند و در آب می پزند بعده در حزات انداخته با سیخ چوبین بخور زند و در هند آنرا چنچینه میگویند و آنرا تشبیه با گل سپید میکنند و با تاج خروس نیز مشابهت دارد و آنرا چه سبزه نیز گویند کذا فی القنیه
چشم دریده۔ بیحیا و بے شرم۔
چشم گشته۔ احول۔
چشمه۔ سوراخ سوزن و جائیکه از انجا آب جوشد و روان شود۔
چشم براه۔ با سوم موقوف یعنی منتظر و انتظار کننده۔
چشم گاوانه۔ با کاف فارسی یعنے چشم فراخ۔
چشمه کنگله۔ نام چشمه ایست در آذربایجان۔
چشیشه۔ بالفتح رنگی باشد مخصوص اسپ و اشتر را و آنرا خنگ نیز خوانند۔
چغاله۔ هر میوهٔ نارس۔
چغانه۔ نام سازیست که بهندش سر مندل خوانند۔
چغزیده۔ ترسیده۔
چغزیاره و چغزواره۔ کلاهها بالفتح با دوم و سوم معجمه در اول و چهارم فارسی رستنی که بر آب رود بهندش سوالا نامند و بتازی طحلب گویند کذا فی القنیه۔

چفته - بالفتح خمیده وکژ شده ودوتا گشته -

چفرسته - بالفتح ریسمان خام که بر دوک ریسند هندگری نامند

چفروازه - شله -

چکرنه - بالکسر پرنده ایست که آنرا کردان کاردانک گویند بتازیش حباری نامند کذا فی القنیه -

چلپاسه - بالکسر با سوم فارسی کرفش را گویند -

چلچانه - با دو متجانس مکسو مختصر چیل وچهار و سماع ست که چل چله غلیو از رانیز گویند اما در کتابی یا در فرهنگے تا غایت یافته نشده است -

چلمله - بمعنے مفت ورایگان آمده -

چمانه - بالفتح پیاله ونیز کدوی خشک خالے که پیاله اش سازند -

چمچغه - بالفتح با سوم فارسی مضموم چلیے از تازیانه معروف -

چمنده - خرامنده -

چندمرده - یعنے چیزیے که چند مرده را بسنده کند و در قنیه است سواز نه چند کس -

چنه - بالکسر دانه واین مختصر چینه است وآنرا ارزن نیز گویند -

چوب پاره - با بای موقوف ماله که برکشت مالند -

چوبدانه - بمعنے سنجد آمده کذا فی زفانگویا -

چوبنه - با واو فارسی پرنده ایست صحرائے یعنے کاردانک -

چوبه - بمعنے خدنگ وتازیانه و زخمه آمده وچوبدستے رانیز گفته اند -

چوتره - بفتح وضم وسوم آن بلندی مربع که در صحن خانه وباغ هموار است کنند وآنکه چبوتره گویند غلط ست -

چوزه وچوژه - ثانی با واو فارسی بچه نوزادهٔ ماکیان -

چوشیره وچوشیره - کلاهما با واو فارسی همان چشیرهٔ مذکور -

چون ماه چهار هفته - بارای موقوف یعنے نا چیز ومعدوم -

چوگان سنبل تافته - ای حلقهٔ گیسوی معشوق -

چون قصب سوخته - یعنے همچو نے سوخته -

چوناه - بمعنے همچنین وهمچو این -

چه - بفتح اول وسکون های مدوره در آخر کلمه برای افادهٔ تصغیر آمده همچو باغچه وطاقچه وموزچه ودیگچه وامثال آن وبظهور های مدوره مخفف چاه است همچو شه وشاه وره وراه وگه وگاه وبکسر اول واخفای ثانی لفظے ست که برای استفهام آید ودر محل تعجب ودر مقام استفسار نیز استعمال کنند وجهت صفت کثرت هم هست وبمعنی هر چیز باشد وجهت تقلیل هم آمده است ونیز در آخر لاحق نمایند چنانچه در لفظ زیراچه وبمعنے آواز مرغ هم آمده که در وقت گریختن از حریف میزند -

چهار دریچه - کنایه از دهان وبینی وچشم وگوش آمده -

چهار گامه - اسپ تیز رو وراهوار -

چهار منقوطه - کنایه از فلک کرسی آمده که فلک البروج باشد باعتبار چهار نقطه مشرق ومغرب وجنوب وشمال -

چهار هفته - کنایه از معدوم و ناچیز -
چهار شنبه - ای عطارد -
چهار گاسه با چهارم موقوف ای چهار تکیه -
چهار گوشه - با چهارم موقوف و واو فارسی یعنی جنازه و نیز چهار طرف -
چهار منظره - اے چهارم فلک -
چهره - بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده -
چهل ساله - یعنی عقل آدم و ملائکه -
چیلانه - عناب ست -
چیره - با یای فارسی لاورود در قنیه بمعنی غالب ست

باب الیاء

فصل فی الفارسی

چابکی - بمعنی جلدی و چالاکی آمده و نیز اسپ سوار -
چاپانی - با بای فارسی نان لطیف -
چاشنی - معروف و نمودار و صفت و مزه -
چادر کحلی - شب تاریک و آسمان را نیز گویند -
چادر کافوری - کنایه از سپیدی صبح صادق -
چاربردی - با بای موقوف و مفتوح نام شرح شافیه شارحش منسوب بسوی چاربردست و جاربردی بجیم تازی تعریب ست یا تصحیف -
چاه جوی - با ہای موقوف و واو فارسے آن خارهاے یعنی سر کش که بیدان دلو افتاده از چاه بر کشند
چاه ظلمانی - کنایه از دنیا و قالب بشر -

چای - معروف -
چیانی - مردم بے حیا و بے شرم -
چتر آسمانی - کنایه از ماه شب چهارده -
چتر سمائی - مثله -
چتر کحلی - آسمان و ابر سیاه -
چخچی - یعنی دم زنی و سجده کنی -
چربی - بمعنی پیه گوسپند و بز و امثال آن و نیز ملایمت و نرمے -
چرخ چنبری - فلک -
چرخ دولابی - مثله -
چرخی - بالکسر جنسے از جامهٔ ابریشمی ست و نیز جنسے از اطلس ست که آنرا اطلس چرخی نامند -
چشم زاری - ای دل زاری کذا فی القنیه اما در اصطلاح ادات چشم زاری بمعنی عادل مذکورست لیکن ہیچ معقول نیست -
چشم شب پیمای - یعنی شب بیدار -
چکی - بالفتح آنچه بدان آسیا بگردد یعنی حد آسیا و از ینجاست که حد خانه را چک گویند کذا فی القنیه -
چمانی - ساقے و خرابان ہستی -
چنگالی - با کاف فارسی آنکه چنگال مالد -
چنگلاہی - بالفتح با کاف فارسی موقوف غلیواز و با جیم تازی ہم آمده است کذا فی زفانگویا -
چنگے - با کاف فارسی مطرب که ساز و چنگ بچنگی زند -
چو تخته جوہری - ای سبز و کبود کذا فی القنیه و فیل رنگ برنگ -

چو حقه بدل و مغزی - یعنی هم مرده دلے و اهل دل نه و هم خلل داری -

چو دل کعبه کردی - ای توجه بدل کردی -

چوگانی - بالفتح اسپے که در گوی و چوگان یافتن موافق مزاج بود -

چو مهره بی سر و پائی - ای بیقرار و بی آرام هستے یا همچو مهره مدوری یعنی سوی هیچ جانداری که بدان آرام یابے -

چهاردری - معروف و نیز کنایت از جهان ست -

چهارجوی - کنایه از عناصر اربعه -

چهارزبانی - کنایه از عناصر اربعه و نیز چهار زبان -

چهارسوی - بار از موقوف بازاری که در وسط شهر باشد و چهار طرف -

چیرگی - با یاء و کاف فارسی بفصل راء موقوف دلاوری و غالبے را گویند -

چی - مخفف چیز آمده که بتازی شے گویند -

فصل فی الترکی

چیغی - با کسی مشورت کردن کذا فی القنیه اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله هم بدین معنے در فصل فارسی آورده ست والله اعلم بالصواب -

چی - بالکسر در آخر کلمه ترکی افزایند صانع آنچه مراد بود چون باتمچی باچی کما نگر کذا فی شرفنامه و نیز بمعنے در و عگو آمده -

کتاب الحاء

حا - بحساب ابجد هشت باشد و الحاء المراة السلیطة - یعنی زن زبان آور و تیز زبان و حاء با کسر همزه کلمه ایست که برای راندن شتر گویند -

باب الالف

فصل فی العربی

حاشا - پناه کقوله تعالی حاشا لله و معاذ الله و بکر د و دور شدن و قیل کلمه ردع ست یعنی همچنین نیست و این در استعمال فارسی اکثر بجای نعوذ بالله مے آید -

حبا - بالکسر بخشیدن و نیز بزانو و دست رفتن کودک -

حبة الخضرا - یعنی بنگ و آن گیاهی می شود تلخ است سبز و در برگ وی کنگره ها میشود بخوردن آن عقل متفاوت میشود و آن در ولایت ترهت اکثر میشود جوگیان و قلندران میخورند و آنرا اسرار می نامند -

حبذا - بمعنے نیکو آید و آرزو -

حثا - بالفتح کاه ریزه ها -

حجا - حریص شدن و شاد شدن و ایستادن و بخیلے کردن و حجا بغیر همزه ناحیه -

حدا - بالضم و المد راندن شتر به نغمه و بالفتح جهیدن و تیر ها ے دو سر -

حرا - شیر نیے و حرا بالکسر و المد نام کوهیست بمکه -

حمرا - بالفتح سرخ -

حمیا - بضم اول تیزی شراب و تیزی تب -

حمیرا - لقب ام المؤمنین عائشه صدیقه رضی الله عنها -

حمقا - زن کم عقل -

حنا - بالفتح معروف یعنی حنا زین و بالکسر درختیست که از برگ آن خضاب کنند رنگش لعل میشود و در هند مهندی نامند -

حنفا - بالضم مسلمانان میل کنندگان بر دین حق -

حوا - نام زن آدم علیه السلام که از پهلوی چپ وی برآمده بود و نیز زن گندم گون -

حورا - زنی که سپیدی چشم او سخت سپید باشد و سیاهی چشم او سیاه باشد -

حیثما - هر جا -

حدوا - بالفتح بادی که ابر را براند -

حیا - بالفتح باران بهاری و فراخی سال و شرم داشتن و فرج و زهدان اشتر -

فصل فی الفارسی

حامسا - پودینه کوهی -

حالوما - رستنی باشد سرخ میاهی مائل کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده -

حسد آرا - بدخواه -

حقهٔ مینا - یعنی فلک -

حلوا بها - ای بهای حلوا -

حنا قوقا - دوائیست بوستانی و صحرائی -

حوض ثریا - یعنی آن حوض که دران انگور بالنده -

فصل فی الترکی

حباقا - دوائیست -

حراشا - نوعی از سوسمار ست -

حراره - دوائیست رستنی که بشیرازی سر کازرونی گویند -

حمایا - میوه ایست بشکل خوشهٔ خرما در سیم بافته بود دانه بوده دارد کذا فی القنیه و فیه ایضاً نوعی از دارو -

حنظیانا - نباتی ست که اول او را حنظین ملک شناخته بود و حنظین نام ملکی بود از یونانیان کذا فی القنیه اما در شرفنامه با جیم آورده است و معنی آن نبات گمنه بمعنی رستنی سرخ رنگ نوشته -

حندارا - دیو ستل کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده و غلط کرده است -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

حاب - گناه -

حاجب - ابرو و پرده دار -

حب - بالضم دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه -

حباب - بالضم دوست داشتن و دوستی و مار و دیو و قیل نام مردی و بالفتح آب بسیار و قبهٔ آب بالکسر جمع و پاره پاره -

حبوب - دانه ها و سوراخ بزرگ پایه و سبو -

حبهٔ القلب - خون بستهٔ سیاه که میباشد درون دل -

حبیب - دوست -

حجاب - بالکسر پرده و نیز بمعنی شب در قرآن آمده است و بالضم مع التشدید دربانان و در استعمال آنانکه پیش پادشاه خبر امیده رسانند و بالفتح کوه خرد و مرد کوتاه بالا -

حجب - باز داشتن -

حدب - بفتحتین مهربان شدن و بلند بر آوردن چیزی و زمین بلند و گوژ پشت -

حرب - بفتحتین ستاندن مال کسی و سخت غضب شدن و بسکون راجنگ و دشمن حرد و بضمتین جمع حرب بالکسر طائفه و گروه -

حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر اندازی -

حساب - شمار و شمردن -
حسیب - بزرگوار -
حصب - بفتحتین هیمه و آنچه بان آتش افروزند و نیز هیزم ریزه
حضب - بالکسر بانگ کمان و مار نر کذا فی الصراح -
حطب - هیمه جمع کردن و هیمه آوردن و بسکون طاء کار بزرگ و بکسر طاء مرد سخت لاغر -
حطیب - بالفتح جای بسیار هیمه -
حقاب - یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوهی ست
حقب - بفتحتین سنگ بالان شتر و بضمتین دراز زمان دهر و روزگار -
حلب - بفتحتین نام شهری که آنجا شیشه خوب میشود علی الخصوص کاسه حلبی برای شربت خوردن و نیز برآوردن شیر و دوشیدن شیره انگور و نیز دوشیدن شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره برداخت خواب - ای خواب از دیده برفت کذا فی الاصطلاح -
حلی بند آب - یعنی آراینده آب سبزه و فزاینده مروارید از قطره آب کذا فی الملتقط -
حلی آب - بالضم آن نقوش را گویند که از باد وزیدن بر آب برآید و روا باشد که آفریننده بشر یعنی از نطفه مراد باشد کذا فی شرح المخزن -
حوضهٔ آب - یعنی آسمان -
حیز آب - عنصر رطوبت و زمین کذا فی القنیه و معنی ترکیب فرود آب -

باب التاء

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیازمندی
حاملات - زنان آبستن و بردارندگان و ابرهای که بردارندگان آب اند -
حامیت - بغایت گرم -
حانات - دکانهای می فروشان -
حانوت - دکان -
حجرات - خانه و حظیره شتر -
حرافت - جمع حرفت بمعنی پیشه و هنر -
حرت - مالیدن سخت -
حرمات - حرمتها و حرمت و اشتها و حرمت تعظیم و حرام و زیادتی -
حسان بن ثابت - نام مداح حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -
حسنات - بالفتح نکوئیها جمع حسنه است -
حمت - بالفتح گرم و بفتحتین حاسد شدن -
حلتیت - صمغ انجدان -
حلاوت - شیرینی -
حماست - سختی و مردانگی و نام شاعرے -
حماقت - ابلهی -
حرییت - گیاهی که برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث باشد -
حشمت - عظمت و بزرگی -
حسرت - دریغ خوردن و پشیمانی سخت -
حمایت - بالفتح نگاهداشتن کسی را از بدی -

وپناه دادن از شد آید۔
حضرت ۔ بمعنی لغوی آن فرجه وبازوی درباشد وبمعنی اصطلاحے معروف ۔
حجامت ۔ خون برداشتن ۔
حرقت ۔ سوزش چشم ودل از درد یا سوزش دهن
حرکت ۔ جنبیدن واعراب دادن ۔
حمیت ۔ شدید احلاوة کذا فی التاج وحمیت بالتشدید
غیرت وبالتخفیف ننگ وعار داشتن کذا فی الصراح
حوت ۔ ماهی ونام برجی از بروج آسمان که صورت
ماهی دارد وچون آفتاب دران برج آید اهل هند
مین جیت گویند وحوت بالفتح گرد صید برگردیدن
مرغ در هوا ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ تجرید راسرست ۔ یعنی سر حلقهٔ تجرید
است وتجرید در اصطلاح سالکان مجرد ای چه
[illegible]روز دریابی از ان آزاد برون آئی وتفرید آنکه
در بند فرد اباشی ودر مکتوبات قدم شیخ جهان شست
تجرید از علائق وخلائق بود وتفرید از خودی اگر گوئی حلقه سر ندارد
زیرا چه بند درست جواب گویم نقطهٔ اول که نهایت آخر دایره
است سر دایره است وآن روح اعظم ست که دایره
ارواح مجرد ست وراست تراست یا بگویم از حلقه
مجلس مراد ست واز تجرید یعنی سر مجلس مراد است
در عرف هر که بزرگ باشد در مجلس اورا سر حلقه
گویند ۔ چیست تجرید از خلائق پاک شو ودر ره
آزادگان چالاک شو + همچو گل خندان برون شو از پوست ۔ + اگر ترا معنی تجرید آرزوست + هر که در
تجرید میرد مرد نیست + در طریق اهل معنی فرد نیست
حور از دست رفت ۔ یعنی روح از دست رفت
حور از چشم رفت ۔ یعنی روح از چشم رفت
حوضه کز ان چشمهٔ خورشید رفت ۔ از حوض
رخسار واز چشمه چشمهٔ لطافت وناز وکرشمه واز
خورشید جمال ویا نور او مراد ست ونیز حوضه آن
چشمه کنایت از ذات محبوبست که منبع چشمهٔ لطافت
است ویا روح واز خورشید روح مراد ست که وجود جسم از روح است
حوادث خفت ۔ ای حوادث معدوم شد ۔
حویت ۔ بالفتح بایاء فارسی کلیم گرد اگرد کوهان
شتر کذا فی القنیه ۔

باب الثاء

فصل فی الفارسی

حادث ۔ نو ۔
حارث ۔ شیر درنده وجمع کنندهٔ مال وبذرگر
ومزارع ونام شخصے ۔
حانث ۔ بزه کار بسبب خلاف سوگند ۔
حدیث ۔ سخن وچیزی نو ودر اصطلاح سخن
حضرت رسالت را گویند ۔
حراث ۔ مزارع ۔
حرث ۔ کشت کاشته ۔
حثاث ۔ خواب وسرمه ۔
حثحاث وحثیث ۔ کلاهما بالفتح شتاب کننده
وحریص ۔

حدث - مرد نوخاسته و چیز نو پیدا شده و بی وضو

حدوث - بفتحتین نو پیدا شدن و واقعهای نو پیدا -

حرث - بالفتح کشت کردن و قرآن خواندن و جمع مال کردن

و لاغر کردن ستور و شتر از بسیاری راندن و سوزانیدن آتش

حقاث - بالضم مع التشدید نام مار بیست و کحیل

مار دمنده که نه آزار میکشد کذا فی الصراح -

حنث - بالکسر سوگند را خلاف کردن و گناه و

معصیت و طاعت -

حوادث - سخنهای نو پیدا شده -

حیث - بالفتح هر جا و آنجا -

باب الجیم

فصل فی العربی

حاج - بتشدید جیم حج کننده و بتخفیف جیم حاجت -

حجیج - آماسیدن و درد کردن شکم شتر از خوردن عرفج

و حجیج بفتح یکم و سکون دوم بچوب زدن و تیز دادن

و در صراح سست تیز بدبان -

حجاج - بالضم والتشدید حجت آوردن و حجاج

بالفتح والکسر استخوانی که گرد چشم باشد -

حج - زیارت کعبة الله کردن و قصد کردن و قدم

نهادن و غالب شدن بر کسی بحجت و مجادله کردن و قیل

حج در لغت قصد و در شرع عبارتست از طوف کعبه و وقوف

بعرفاتست

حدج - بفتحتین حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که

زنان در آن نشینند بر پشت اشتر و نیز بار -

حرج - بزه و تنگی و سختی -

حماليج - نداف -

حمج - بهم چشم گماشتن برای نگریستن چیزی خرد -

حنج - بالکسر اصل چیزی -

حوائج - جمع حاجت ای حاجتها -

حوج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر از آن برغبت تمام خورد

و ترنجبین از آن حاصل شود -

حلوا برنج - یعنی حلوائی که از آرد و برنج سازند -

حوایج - بالفتح با سوم فارسی بچه بالای دیگ پخته

اندازند برای خوشبوی مانند ادرک و زیره و قرنفل

و مانند آن بتازیش تابل نامند و جمع آن توابل

ست و در فرهنگ علمی بدین معنی لفظ هوایج با های

هوز بوزن توابل آمده اما هر چه بیاء فارسی آورده لهذا درینجا

آورده شد -

باب الحاء المهمله فصل فی العربی

حرح - بالکسر حریص -

حنح - بالکسر زجر و توبیخ وقت راندن و طلب کردن چارپا

باب الدال

فصل فی العربی

حاد - نام پسر حضرت یعقوب نه از مادر یوسف

حب الرشاد - سپندان دراز که هندش هالیون

نامند و آنرا حرف نیز گویند کذا فی طب حقایق الاشیا

حد - کرانه -

حداد - آهنگر -

حسد ـ بدخواهی ـ
حسود ـ بدخواه
حقد ـ کینه ـ
حمد ـ سپاس وستایش ـ
حماد ـ بسیار حمد گوینده ونام مردے ـ
حمید ـ ستوده ونیز نام مردے ـ

فصل فی الفارسی

حوادث افیون خورد ـ حوادث معدوم شد وفتنه بخفت
حسد برد ـ یعنے حسد کرد ـ
حاجتمند ـ محتاج وصاحب حاجت ـ
حرف آخر ابجد ـ مراد ازان حرف غ است که بلبل باشد ـ

باب الذال

فصل فی العربی

حاذ ـ میان پشت آدمی و سر دوش اسپ ونام گیاهی ست
خذحاذ ـ چیست ـ
حذ ـ بالفتح بریدن ـ
حذذ ـ سبک دست بودن و سبکی دم اسپ و شتر
حنذ ـ بریان کردن گوسپند و خبر آن در مغاکی و اندک
آب در شراب کردن ونام شهری ست ـ
حنیذ ـ بالفتح بریان کردن بسنگ گرم و اسپ عرق
کرده ونوعی ست از روغن ـ
حوذ ـ بشتاب راندن ـ

باب الرا

فصل فی العربی

حابور ـ مجلس فاسقان و شراب خواران ـ

حاجر ـ پل وبند آب ودیوار ـ
حادر ـ مرد قوی ـ
حادور ـ گوشواره ـ
حار ـ گرم ـ
حازر ـ حزر کننده میوه وغله و شیر ترش ـ
حاسر ـ آنکه در جنگ بی زره وخود باشد ـ
حاشر ـ نام نامی از اسمای حضرت رسالت پناه
مصطفے صلے اللہ علیه وسلم ـ
حاصر ـ شمرنده و در حصار کننده و بازدارنده ـ
حاضر ـ ضد غائب و در تاج ست باشنده در شهر و
یا در دیه حضور جمع حاضر ونیز ضد غائب یعنی صدیق
حافر ـ اسم چاروا ـ
حایر ـ سرگشته ـ
حبار ـ نشان ونشانه ـ
حبر ـ دانشمند ودانای جهودان و بالکسر سیاهی
ودولت وصولت ورنگ و زردی دندان ـ
حتر ـ بالفتح اندک چیزی بخشودن و چشیدن و گرد خانه و
خرگاه پرده کردن و بالکسر عطاء اندک و پرده دامن خیمه ـ
حثر ـ سبز شدن پلکهای چشم ودانه سرخ برآوردن
حجر ـ بفتحتین سنگ و بالکسر کنار ـ
حدر ـ بفتحتین زمین سراشیب و بسکون و ال از بالا
بزیر فرستادن و شتاب قرآن خواندن و آماسیدن و فربه شدن
حذر ـ پرهیزیدن ـ
حرار ـ آزاد شدن بنده ـ
حُر ـ بالضم آزاد ومیانه سرای و هر چیزے که

بغایت نیکو باشد وبچهٔ کبوتر دنیکو وبازیچه وآهو بره وبالفتح گرمی وبالکسر فرج زن۔

حرور۔ بالفتح باد گرم وبالضم گرمی۔

حریر۔ بریان ونیز بمعنی کاغذ آید۔

حشر۔ گرد کرده۔

حصار۔ بالکسر محاصره کردن وقلعه وباره وبالای شتر وحصر مترادف این ست ونیز نام ولایتی وقیل نام شهرے۔

حودر۔ گوساله۔

حصور۔ آن مرد که بزنان رغبت نکند نه از عجز۔

حصیر۔ بوریای خرما وزندان ودر قنیه بمعنی بادشاه۔

حفار۔ گورکن۔

حفر۔ گور کننده کذا فی القنیه ودر تاج بمعنی گور وچاه۔

حقیر۔ خوار۔

حنجور۔ نای گلو۔

حور۔ گم شدن وهلاک شدن وبازگشتن وبفتحتین چشمان سیاه۔

حویر۔ بفتح یکم وکسر دوم جواب سخن۔

حیر۔ سرگشته شدن۔

حیدر۔ شیر ونام علی رضی الله عنه واورا حیدر ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست که پستان در دهنش نهد پستان رانخراشید وچون ابوطالب خواست که بر رویش بوسه دهد روی او بخراشید پس محمد صلی الله علیه وسلم بیامدند وخواستند که بوسه دهند مادرش گفت که روی نغز نزدیک او مکن کاو خواهد خراشید اینک پستان من وروی پدر خود خراشیده است این کودک حیدر ست پس آنحضرت صلی الله علیه وسلم حیدر را برداشت وزبان مبارک خود بدهانش کرد ولعاب خود بدهانش داد از برکت آن لعاب دریای شریعت ومخزن طریقت ومعدن حقیقت شد۔

فصل فی الفارسی

حاجب بار۔ جبرئیل علیه السلام۔

حامل اسفار۔ یعنی خر کذا فی القنیه ونیز عالم بی عمل وقاری جاهل۔

حجت استوار۔ یعنی قرآن مجید۔

حرفگیر۔ بافاء موقوف وکاف فارسی عیب گیر وعیب گیرنده وخطا را بگیر وخطا گیرنده۔

حریف گلوبر۔ یعنی روزگار غدار ودر اصطلاح ادات بمعنی غرور جهان ست۔

حسن عاریتی بر رخ قمر۔ ای نور قمر۔

حلوای شکر۔ یعنی مخصوص نام حلوائی ست که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادات۔

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

حاجز۔ بازداشت میان دو چیز۔

حازم۔ زیرک وسخت استوار۔

حجاز۔ بالکسر مکه ومدینه ونیز نام پردهٔ سرود واین را باله نیز گویند۔

حجز۔ بازداشتن ودرمیان دو چیز در آمدن۔

حرز۔ جای استوار شده ونیز ادعیه را حرز

گویند بدینکه بواسطۂ آن شیطان غیر ذلک
تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار کسے
تعرض رسانیدن نتواند۔
حرماز۔ بالفتح قبیلۂ الیست از تمیم۔
حزاز۔ بتخفیف وسوسه و دردیست که در دل پیدا
شود از غضب و بتشدید زاخراشنده اندوه و غضب۔
حز۔ بالتشدید بریدن۔
حزیز۔ جای درشت۔
حضر۔ افراط کننده
حمز۔ گزیدن۔
حوز۔ کنار۔
حیز۔ یعنی مکان۔

فصل فی الفارسی

حرام مغز۔ نخاع را گویند کذا فی القنیه و نخاع
مغز مهرهٔ پشت را گویند۔
حق طراز۔ حق نگار و پیدا کنندهٔ حق۔
حقه باز۔ بازیگر و بازی کن و بازی کننده
حقهٔ سبز۔ آسمان۔
حقهٔ بیمغز۔ مرده دل۔
حکم انداز۔ تیر راست انداز بنده که خطا نکند۔
حور زبانی ساز۔ از تیغ و شمشیر۔
حیض عروس رز۔ مے انگوری۔
حیز۔ نامرد۔

باب السین

فصل فی العربی

حارس۔ پاسبان۔
حبس۔ باز داشتن و در زندان کردن و وقف
کردن و بالضم و وقف کرده شده۔
حدس۔ گمان بردن۔
حدیقهٔ قدس۔ یعنی مرتبهٔ واحد۔
حظیرة القدس۔ بهشت۔
حس۔ دریافتن یکے از حواس خمسه یعنی سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس۔

فصل فی الفارسی

حقه کادوس۔ نام تختے واے۔

باب الشین

فصل فی العربی

حاش۔ دور شدن چنانچه گویند حاش لله
حابش۔ درختهاے خرما۔
حبش۔ گروہے از سیاهان اند۔
حریش۔ نام قبیله و جانوریست که بفارسی
کرگدن گویند۔
حشیش۔ گیاه خشک۔

فصل فی الفارسی

حکمکش۔ بامیم موقوف و کاف مفتوح بنده
مطیع و فرمانبردار۔
حلقهٔ دست بند این فرش یعنی زمین۔
حلقه بگوش۔ کنایه از بنده و غلام۔
حلقه در گوش۔ مثله۔
حلقهٔ نوش۔ کنایه از لب معشوق۔

باب الصاد

فصل فی العربی

حالیص - شتر ماده که فرج او در رحم رسته باشد

حرص - سخت نیاز مند شدن بچیزی و آرزو -

حریص - مرد با آرزوی بسیار -

حصاص - سخت دویدن -

حصحاص - رفتار شتاب -

حصحص - خاک -

حص - زعفران -

حفص - بچۂ شیر و نیز نام مردے -

حمص - نام شہرے -

باب الضاد

فصل فی العربی

حامض - ترش -

حائض - زن بی نماز شونده -

حضض - بفتح ضاد داروی که بہندی رسوت گویند کذا فے القنیه -

حماض - بفتح الحاء و تشدید المیم نام دوائیست که بفارسی ترشه و بہندی چوکا نامند برے و بستانی و بائی میباشد و بستانی بر دو قسم ست و ہر دو ترش و بہترین انواع و مسکن قی و غثیان صفراوی -

حوض - معروف یعنے مغاک -

حواس الارض - پنج اندسرما و تگرگ و باد و تلخ و مواشی و مثل ستور کذا فی الصراح -

حیض - خونی که از زن بالغه آید و اقل او سه روز ست و اکثر ده و الله اعلم بالصواب

باب الطاء

فصل فی العربی

حالط - دست رنگین -

حائط - دیوار -

حنوط - بوی خوش و قیل بوی خوش مردگان -

باب الظاء

فصل فی العربی

حافظ - نگاه دارنده و راه پیدا و روشن که اثر وی منقطع نشود و نام بعضے شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ ... و حافظ خموش -

حظ - بخت و بهره حظوظ جمع -

حظیظ - بهره مند کذا فی التاج و خداوند بخت و نصیب و بهره مند شدن -

حفاظ - بالضم والتشدید جمع حافظ -

حفیظ - نگاه دارنده و یاد دارنده و نام خدا ... و الله اعلم بالصواب -

باب الفاء

فصل فی العربی

حارف - بازاء معجمه نام مردی از خوارج -

حالف - سوگند خورنده -

حتف - مرگ -

حطوف - مثله و نیز بمعنے قرأة آید و ... بمعنے

نوع و در اصطلاح سالکان حقف بمعنے روح مجرد هم آمده -

حرف - بالضم سپندان دراز که بهندش هالیون خوانند و آنرا حب الرشاد نیز گویند کذا فی الطب حقائق الاشیاء و در تاج بمعنی سپندان گنده مسطور ست -

حرف موقوف - انچه در وحرکت ظاهر نکنند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق واو معدوله -

حروف - جمع حرف بالفتح -

حرشف - بضمتین اروی که بهندی کنگر گویند کذا فی زفانگویا -

حریف - هم پیشه فارسیان بمعنی همتاز و یار هم استعمال کنند -

حلف - سوگند -

حلیف - هم عهد -

حنف - کج شدن -

حیف - بالفتح ستم -

باب القاف

فصل فی العربی

حاذق - آنکه در کار خویش استاد باشد -

حرق - سوختن -

حراق - بالضم اخف و بتخفیف افصح است -

حق - نام خدای تعالی و نیز ضد باطل -

حلق - گلو -

حندقوق - دیوسپست و آن سبزه ایست بری کذا فی التاج

حنیق - نام مردی که در حمق ضرب المثل بود -

حوق - کرانهٔ حشفه -

حیق - فرود آمدن -

فصل فی الفارسی

حرف مسروق - انچه در خواندن متروک بود و در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

حائک - بافنده -

حسک - بفتحتین خار سه گوشه که بهندش گوکهرو نامند

حسرة الملوک - بالفتح رودهٔ کرم که با بیه مدور بپیچید و سیخ کنند و آنرا حب البرغاله نامند و ملوک را در بازار بدکان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت می برند کذا فی الملتقط -

حک - بالفتح و مشدد سوده کردن و خراشیدن -

حکاک - سوده گر -

حمک - بفتحتین سپش و هر چیزی که خرد باشد و او جمع حمکه است و نیز انزال -

حنک - بفتحتین کام و منقار زاغ -

حوائک - بادهای مختلف -

حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - بفتحتین گل که بتازیش ورد خوانند

کذا فی فرہنگ علی بیگی۔
حسیبک۔ ہمان حسرة الملوک این کاف تصغیر ست
حالہ گر خاک۔ رویانندهٔ سبزه۔
حمائل فلک میل فلک آن دو اند یکی میل
جنوبی و یکے میل شمالی۔
حوضک مصغر حوض و طاس بزرگ۔

باب اللام

فصل فی العربی

حابل۔ تار و آنکه برای صید دام نهد۔
حال۔ وقت که موجود باشد و در اصطلاح سالکان
انچه وارد شود بر دل سالک بمحض موہبت و بے
بغیر تامل و اختیار آن چنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض
یا شوق یا زرق و زائل گردد بظهور صیقل نفس و در
اصطلاح نحویان انچه بیان ہیئت فاعل و مفعول
باشد و در اصطلاح گوی بازان فلک حال کردن چون
گوی از میل بیرون اما از شیخ المشائخ شیخ محمد خفری
مسموع ست که آنرا چال گویند با جیم فارسی و این
مختص بگوی نیست بلکه در بازیہای دیگر چون
فره برد گویند چال کرد و حال شاید تصحیف آنست والله
اعلم بالصواب و نیز حال در عرف بمعنی ہیئت مردم
آید حاصل انچه از چیزی باقی و ثابت بود و ورای آن
رفته باشد۔
حامل۔ بردارنده و نیز زن باردار یعنی آبستنی
حائل۔ مانع۔
حل۔ بالفتح کشادن بسته و بالکسر ضد حرمت

حلال۔ بالفتح مثله۔
حلول۔ فرود آمدن۔
حمل۔ بالفتح بار شکم و بر درخت و بالکسر بار سر و پشت
و بفتحتین بره و ابر سیاه و نام برجی۔
حمال۔ باربر۔
حمائل مصحف که بتقطیع او خرد باشد و آنرا ہیکل
نیز گویند و نیز دوالی که بر طرز زنار بندند و در ان
تعوید و حرز آویزند۔
حنبل۔ مرد کوتاه و کلان شکم و نام مردی۔
حواصل۔ معروف کذا فی التاج و تسامح ست
که آن مرغابی ست که حوصلهٔ بزرگ دارد و در قنیه
مذکور ست جانوریست که بدان شکار کنند و بهند
لگر نامند کذا فی فرہنگ علی بیگی۔
حوقل۔ پیر ضعیف و عاجز شده از جماع۔
حیال۔ برابر۔
حیل۔ جمع حیله۔

فصل فی الفارسی

حساب جمل۔ یعنی حساب ابجد۔
حیض گل۔ یعنی خندهٔ گل کذا فی القنیه
و نیز سرخی گل۔

باب المیم

فصل فی العربی

حاتم۔ نام مردی مشهور که در سخا ضرب المثل است
او را حاتم طائی میگفتند و زاغ سیاه۔
حاکم۔ داور و حاکم را که حاکم میگویند بدین معنی

میکند ظلم را چنانچه درد و رنج را از مردم۔
حجام۔ خون کشنده و در تاج بمعنی دہن بند شتر ست
حرام۔ یعنے ضد حلال یعنے بازداشته شده۔
حریم۔ بازداشت کرده شده و گرد برگرد حوض و چاه
حسام۔ شمشیر و نام شاعریست۔
حسان العجم۔ خاقانی۔
حشم۔ خدم و نیز قومے اہل حیا صحرانشین
حشام جمع است۔
حصرم۔ بکسر تین خوشهٔ انگور خام کذا فی المؤید
و نیز مرد ترش و تنگ خوی و بخیل۔
حطام۔ شکسته و ریزهٔ گیاه۔
حطیم۔ دیوار بیرون از سوی کعبه۔
حکم۔ میانجی و حاکم۔
حکیم۔ راست کار و استوار کار و درست گفتار
و نام کردگار۔
حلام۔ بچهٔ گوسپند۔
حلقوم۔ نای گلو۔
حلیم۔ بردبار۔
حمام۔ بالتشدید در تاج بمعنے گرمابه و در اصطلاح
کبوتر و نیز جانوری که باطوق بود چون فاخته و قمری
و سنگخوار و نیز سحاق شکم را گویند۔
حم۔ بالفتح والتشدید گرفتن تپ و قصد کردن۔
حمیم۔ خویشاوند و غمخواره و مرد تپ گرفته و
آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستانی
و مال برگزیده۔

حیزدم۔ میان سینه و نیز نام اسپی از اسپان
فرشتگان که بران جبرئیل علیه السلام سوار شدے
و هر جا که سم او فتادی سبزه رستی و سامری خاک سم
او را در گاو زرین انداخته و او بانگ کرده چنانچه
مشهور ست۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ برد ام۔ روپاکی که مانند حلقهٔ دام بافته باشند۔
حماحم۔ بستان افروز۔
حم حم۔ لسان الحمل۔
حقه‌های میناقام۔ یعنے افلاک۔
حکم قدم۔ یعنے ازلے۔
حلهٔ آدم۔ یعنے سبزه۔
حلقهٔ تسلیم۔ کنایه از بنده و فرمانبردار۔

باب النون

فصل فی العربی

حان۔ مختصر حانه بمعنی دکان خمار۔
حاسن۔ ماه۔
حاصن۔ زن پرہیزگار۔
حب القطن۔ پنبه دانه۔
حبل المتین۔ یعنے قرآن۔
حبل المساکین۔ عشقه یعنے لبلاب۔
حذریان۔ سخت ترسنده۔
حران۔ بالفتح والتشدید مرد تشنه و نام ولایتی در
کنارهٔ دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف ژند استا آنجا
بود کذا فی المؤید و مصنف الیساغوجی که کتابی ستے

علم منطق از انجاست۔

حرذون۔ حیوانی ست مشابه حربا در ناحیه مصر میشود۔

حرمان۔ بالکسر بے بہرگی الحرمان بفتحتین مکه و مدینه۔

حرون۔ بالفتح اسپ و اشتر سرکش و کره نارام کرده۔

حزن۔ بالضم اندوه و حزن بالفتح نام اول ماه تابستان۔

حسان۔ بالفتح والتشدید نام مداح حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بالضم حامد بغایت خوب و نیکو۔

حسبان۔ بالضم شمار کردن عذاب تلخ و تیرها و ک

حسن۔ بالضم نیکوی و بفتحتین نیکو و خوبروی و نیز نام مردے۔

حسین۔ نام مردم و حسن و حسین نبیرگان حضرت رسالت صلعم بودند علیهما السلام۔

حصن۔ بالکسر جای استوار که آنرا پناه گیرند و بالضم نزعما

حرزون و حلزون۔ سپید مهره هندش سنکهه و گهونگها نامند کذا فی طب حقائق الاشیا و در زفانگویا نوشته که حلزون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و در تاج ست دابة یکون فی الرمثة۔

حلضون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و بازای هوز بجای ضاد معجمه هم آمده است چنانچه گذشت۔

حلوان۔ بالضم نام شهریست پر نعمت و نیز مرد که کابین دختران برای خویش ستاند و بدان عار کنند اهل العرب

حلوان المرأة۔ مهر و مرد فال گوی و بمعنی بچه گوسپند غلط ست و بدان معنی بہمان حلام و حلان آمده ست

حملان۔ بالکسر آلت مرد یعنی ایر کذا فی الملتقط

حنان۔ رحیم۔

حنین۔ بالضم نام مردی و نیز نام وادی و نیز گفته میشود مر جمادی الاولی را حنین۔

حیران۔ فرومانده۔

حیزنون۔ گند۔

حیوان۔ بفتحتین جانور فارسیان بسکون یا استعمال کرده اند۔

حین۔ بالکسر گاه و حین بالفتح هلاکی۔

فصل فی الفارسی

حبن۔ خرزهره۔

حبائل شیطان۔ یعنی زنان حصار شیطان فلک بر وزنان فاحشه و بدکاره۔

حصار پولادین۔ آتشدان۔

حصار برین۔ فلک الافلاک۔

حصار شادان۔ نام شهری از ولایت ماوراء النهر

حلقهٔ آبگون۔ آسمان۔

حلقه بر در زدن۔ یعنی فتح باب کردن۔

حلقه بر سندان زدن۔ مثله۔

حلقه زن۔ طالب فتح باب۔

حلقهٔ سیمین۔ آن برف که در حوض و غدیر منجمد میشود و نیز ماه

حوت گردون۔ برج حوت۔

حوض نعمان۔ یعنی آن حوض که نخست نیسان در باغ نشیند

چون پیغمبر علیه السلام بر سر آن حوض سعد بن عباده نام نهاد حقتعالی آب آن حوض را که در غایت تلخی بود ببرکت نام نهادن آنحضرت صلعم بنهایت شیرینی رسانید۔

حیلهٔ زنان ۔ یعنی تزوج بزوجی دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول ولهذا اگر شوهر مر زن خود را گوید حیلهٔ زنان کن مطلقهٔ ثلثه گردد۔

باب الواو

فصل فی العربی

حسو ۔ بالفتح آش آماج کذا فی الملتقط اما در تاج حسو بالسین قرشت بمعنی آشامیدنی و آنکه ببسیار آشامند والله اعلم بالصواب۔

حشو ۔ آگندن بالش و جز آن و پنبه را نیز حشو گویند بدین جهت که بزیر قبا و بالش پر میکنند و در اصطلاح اهل عروض حشو وسط مصراع را نامند بدین مناسبت که در میان میباشد و آن خواه دو رکن باشد یا یک

حصو ۔ باز داشتن۔

حضو ۔ برافروختن آتش۔

حفو ۔ شلوار۔

حلو ۔ بضمتین شیرین مزه۔

حمو ۔ بالفتح اب الزوج۔

حنو ۔ مهربانی۔

حو ۔ سیاه لبان۔

باب الهاء

فصل فی العربی

حاجه ۔ نیاز۔

حادثه ۔ پلیدی که رسد و چیزی نو پیدا شده و بمعنی قضیه نیز مے آید۔

حاشیه ۔ کرانهٔ جامه و جز آن و شتران خرد و مردمان فرومایه۔

حانه ۔ دکان خمار۔

حاله ۔ حال۔

حامله ۔ زنان باردار۔

حبه ۔ دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبه آنکه دو شش حصه تولچه میشود و آن لعل میشود و برخی سیاه هم میشود و نیز نوعی ازان سفید میشود بهندی گهنگچی نامند و کرچنی نیز خوانند و حبهٔ این دیار و حبه یکه برابر میشود۔

حبشه ۔ معروف یعنی نام ولایتی ست که مرغان آنجا بغایت سیاه میشوند۔

حجه ۔ بالضم معروف برهان و بالکسر سال و بالفتح واحدة من الحج۔

حجره ۔ بالضم معروف یعنی خانهٔ کوته و تاریک میباشد و روشنائی آفتاب دران نرسد اصل این حجر ست بمعنی سوراخ موش مقلوب او ست یا ماخوذ ست از حجرة الابل خطیر تنها یا از حجره که بمعنی کرانه است بدین که حجره اکثر در دو کرانهٔ صفه یا بارگاه می باشد۔

حجله ۔ پردهٔ خانهٔ آراسته بتخت و جامه۔

حده ۔ بالفتح والتشدید تیزی و بتخفیف دال یگانه و تنها شدن۔

حداثه ـ جوانی ـ
حدقه ـ سیاه چشم و قیل هی العین ـ
حدیقه ـ زمینی خداوند درختان میوه دار ـ
حره ـ زن آزاد ـ
حراقه ـ سوخته ـ
حرمه ـ بالضم گیاهیست برگ او بزبان آدمی ماند و تخم وی مثلث بود کذا فی زفانگویا و بالفتح دشنه و در تاج بمعنی کوتاه نیز آمده است ـ
حرفه ـ پیشه ـ
حرکه ـ جنبش ـ
حریره ـ آردها که باشیر و روغن پزند کذا فی التاج و معنی آردها له مذکورست ـ
حرلقیه ـ بالفتح آشام گرم کذا فی القنیه اما در تاج بمعنی عصیده بیک مندرج ست و عصیده کاچی را میگویند ـ
حزب الله ـ یعنی مومنان و صالحان و عارفان و حامت و جز آن کذا فی الصراح و در نصاب الصبیان بمعنی دسته است ـ
حسره ـ پشیمانی سخت ـ
حسنه ـ نیکوی ـ
حسیب الکبر غاله ـ همان حسرة الملوک ـ
حشفه ـ زیر ختنه گاه ـ
حشمه ـ بالکسر کینه و بالضم والکسر وده با مردم نزدیک آمده
حشمه ـ عظمت فی التاج الحشمة القابض عن خجل ای فی المطعم و طلب الحاجه ـ
حشوه ـ نهانی و مانند آن و انچه در شکم بود ـ

حصیه ـ مثلث ـ
حصاه ـ سنگریزه و سنگ که در مثانه بود و الحصی کثرة العدد و بمعنی الحجارة الزراثه و العقل کذا فی التاج
حضره ـ نزدیکی چیزی یقال کلمه بحضره فلان بهر سه حرکت آمده است و نیز گرد اگرد سرای و درگاه و بفتح صاد حاضر شدگان ـ
حضیره ـ بالفتح گروه اندک از لشکر که غزا کنند ـ
حطامه ـ خورده و ریزه ـ
حظیره ـ بالفتح جای شب بودن ستوران که از شاخ درخت و چوب درخت راست کنند و قبر را نیز گویند کذا فی القنیه و محوطه که برای چارپا و غیر آن سازند و دیوار بست ـ
حفده ـ بفتحتین بازیگران و خادمان کذا فی التاج و بمعنی نبیره نیز مستعمل حفده بلکوس کاویده ـ
حفظه ـ بفتحتین فرشتگانی که محافظ بندگانند ـ
حقه ـ بالضم ظرف چوبین خرد بود و دهنش تنگ بود و اکثر نزد عطاران باشد و بر بازیگران نیز بود الحقة بکسر الحاء شتر بچه سه ساله ـ
حقنه ـ بالضم دارو در و بر چکانیدن برای اسهال الخ
حقیقة ـ علم و یقین و کرانه چیزی که باز داشتن و نگاه داشتن آن بر تو واجب باشد و حقیقة الامر یقین الیه حق الامر وجوبه و یقال بلغت حقیقة ماهیته هذا الامر ای بعین شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح صوفیان حقیقت ماهیت را گویند یعنی چیزی که بران چیزی دیگر ست و آن هیولی ست و هم بدین معنی

گفته اند حقیقة کل شئی هو الحق و بعضے میان حقیقت و ماهیت فرق میکنند و شارح کتاب گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علے است بی حجاب تعینات و محو کثرت موهومیت در اشعهٔ انوار ذات۔
حکایه۔ سخن گفتن۔
حکمه۔ بالکسر استوار و زبان ارنده از ناشایست
حکومه۔ بالضم قضاء۔
حله۔ بالضم ازار و رداو بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و مقام و منزل و نیز نام شهریست کذافی القنیه و التاج
حلبه۔ بالضم شنبلیت که اهل هند میتهی گویند۔
حلقه۔ مجلسے که بدور نشسته بوند و حلقهٔ زر و نقره و امثال آن و حلقهٔ زلف خوبان۔
حلیه۔ بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنے صورت آید چنانچه در خطوط می آید فلان مستغن عن الحلیة
حلیمه۔ نام زنی که حضرت صلعم را شیر خورانند۔
حماه۔ مادر زن و گوشت ساق۔
حمامه۔ کبوتر۔
حمایه۔ نگاهداشت از بدی و پناه۔
حماله۔ بالتشدید زن بار کشنده۔
حمدونه۔ بالفتح بوزنه کذافی القنیه۔
حمره۔ سرخی و نام شکل و هم علم رمل۔
حمیه۔ معروف و ننگ۔
حنه۔ زن مرده کذافی التاج و نیز حنه زین آن

چوبی ست که اسپان را بدان پی میکنند یا خام مے پیچند۔
حنجره۔ نائے گلو۔
حواه۔ بالفتح والتشدید غربال کذافی القنیه۔
حواله۔ معروف یعنی نقل دین از ذمهٔ خود بذمهٔ دیگری۔
حوالیه۔ بالام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گرد بر گرد آن
حوضه۔ دکان خباز۔
حوصله۔ بفتح یکم و سوم و چهارم لاغر مرغ کذافی الملتقط و بمعنی همت نیز مستعمل ست۔
حیه۔ بالفتح مع التشدید مار نر و ماده و کژدم دراز
حیاضه۔ بالکسره حلقهٔ تنگ اسپ۔
حیله۔ بالکسر مکر و دغا و چاره۔
حیوه۔ زنده شدن و زیستن و زندگانی۔

فصل فے الفارسی

حریر سینه۔ با چهارم موقوف یعنے نرم سینه۔
حریف آب دندان یافته۔ ای حریف مفت و ضعیف یافته کذافی القنیه۔
حصن فیروزه۔ یعنی آسمان و نام شهری و قلعه۔
حصار فیروزه۔ آسمان۔
حلقهٔ سفره۔ آن حلقه ها که در کنار سفره میدوزند
حواله گاه۔ مقام تفرج که گرد بر گرد شهر باشد باطراف کوه و آب۔

باب الیاء

فصل فے العربی

حابی۔ نزدیک۔

از عنفوان

حافی ـ مبالغه کننده ـ
حاکی ـ حکایت کننده ـ
حالی ـ بزیور آراسته ـ
حامی ـ حمایت کننده ونگاهبان ـ
حاوی ـ بارگیر کذا فی التاج وبمعنی باهنر مستعملست
حباری ـ بالضم نام کوهیست در مکه معظمه وبالفتح چیز زیاده
حبشی ـ منسوب بسوی حبشه وایشان سیاه میباشند
بدین مناسبت هرکه سیاه میباشد اورا حبشی خوانند
وهم بدین معنی دراصطلاح بیحاق سبکبار را گویند
که آن سیاه میشود ـ
حبلی ـ زن باردار ـ
حجر الحبشی ـ جنسیست از سنگ که در زمین حبشه
باشد رنگ وی سبز باشد وچون اورا بآب بسایند
مانند شیر آبی از وی برون آید وآن آشنی تیز بود چنانکه
زبان بسوزد وخاصیت آن آب آنست که بلغم را
که در معده جمع شده باشد ببرد ـ
حسینی ـ سید منسوب بامیر المومنین حسین علیه السلام ونام پرده
سرود وحسین هستی ـ
حمی ـ بالکسر بالف مقصوره مرغزارها ـ
حواری ـ بالفتح یار وهم بدین اصحاب عیسی را
حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی علیه السلام
را وقیل الحواری الناصح واصله الشئ الخالص ـ
حواشی ـ جمع حاشیه ـ
حی ـ نام خدای عز وجل وزنده ونام قبیله
که کم از شعب باشد وگیاه تر وتازه ـ

فصل فی الفارسی

حامل وحی ـ جبرئیل علیه السلام ـ
حجاب ظلمانی ـ یعنی شب ـ
حجاب تجلی ـ یعنی ابر سیاه وآسمان وغبار ـ
حرامی ـ راهزن که بتازیش قاطع طریق گویند
ونیز آنکه حرامزاده باشد ـ
حرفگیری ـ یعنی عیب گیری وعیب گیرنده
حسن عاریتی ـ یعنی آن خال که از وسمه بر روی
عروس نهند وهر آرایش که غیر حسن ذاتی باشد
حسن میمندی ـ نام وزیر سلطان محمود سبکتگین
حصار پولادی ـ یعنی انگشتری آهنین کذا
فی الملتقط ونیز آسمان اول را بدین سبب میگویند که
آسمان اول از پولادست ونیز حصاری که سخت
ولا فتح باشد ـ
حصن هزار میخ ـ یعنی حصار هزار میخی آمده ـ
حق گوی ـ باکاف وواو فارسی نام پرنده که
تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید و
چون روز شود مخفی گردد وکس نه بیند وآخر شب
از دهن وی یک قطره خون بچکد ـ
حقه بازی ـ بازیگری وچشم بندی ـ
حکم اندازی ـ درست اندازی وحکم اندازه هستی
حلالی ـ بایاء فارسی صمغیست که بتازیش مصطکی
میخوانند کذا فی القنیه ونیز بمعنی حلال زاده وحلال هستی
وبمعنی حلال بودن نیز آید ـ
حلقچی ـ بالفتح باجیم فارسی زلیبائی که بهیات حلقه باشد

وانرا بهفت رنگ میکنند کذا فی الملتقط -

حتنی - بکسر تین با سوم فارسی همان حنا تازیست که با باله نیز می خوانند -

حوض ماهی - یعنی برج حوت -

کتاب الخاء

الخاء شعر الاست یعنی موی سرین بحساب ابجد ششصد

باب الالف

فصل فی العربی

خباء - خیمهٔ پشمینه

خضرا - قصریست عظام بشام وسبز و در تاج گفته است خضرا سیاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن و نیز آسمان را گویند -

خطا - شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهدان و ضد صواب -

خفا - بکسر کاف و بفتح پوشیدگی -

خلا - خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس کشتن این زمین خالی -

خط استوا - نزدیک حکمای رصد خطی ست موهوم در وسط السماء که یک سر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در هر اقلیم خط استوا دیگرست و چون آفتاب بغایت درجات که وقت استواست میرسد سایه پنهان میشود بلکه اثرش میماند و ارتفاع آفتاب استوای او از ان اقلیم تا آن خط استوا بود چون آفتاب بدان خط رسد روز برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع بگویند

بلکه زوال خوانند هرچند حرارت آفتاب و روشنائی او زمان بزمان و قوای بشری نیز بتدریج در مراتب بنیادی نقصان پذیرد کذا فی الموائد -

فصل فی الفارسی

خاتم گویا - یعنی دهن شاهدان و شاعران -

خارا - سنگ سخت و درشت و جنسی از جامه های قیمتی ساده و مخطط باشد و نیز بمعنی خار آید باقحام الف کذا فی شرفنامه و در زفانگویا گفته است جامهٔ ابریشمی که آنرا صاحبی گویند و گفته اند خارای عنابی جامهٔ مخطط و خارای ششتری همان عنابی ست -

خال عصا - گناه کذا فی القنیه -

خانقاه بالا - آسمان و بلار اعلے -

خا و نون و ها - ای ششصد و پنجاه و پنج -

خانه خدا - خداوند خانه کذا فی الملتقط -

خدا - بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنها بر خداوند تعالی کنند و بندگی شیخ واحد سیفر موده اند - که اکثر محل در اصل فارسی ذال معجمه بوده است که ایدون بدال مهمله میخوانند مگر لفظ خدا که تغییر نام خدای جل جلاله روا نیست و حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال مهمله میخوانده اند فاما چون مرکب مستعمل باشد مثل خانه خدا و کدخدا و دولت خدا آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود -

خرگاه مینا - آسمان -

خرمن گدا - گدائی که در خرمن گدائی کند -

خسرو زرین عطا - آفتاب -
خم بدہد گشت کمان را - ای معاینه را در
کمان اندازد و کذا فی القنیه -
خرم فضا - آسمان -
خود حاجت نبود آنجا - بواو معدوله یعنے در
مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر الله قائم مقام
خدا شد و بذکر حق مانوس گشت کذا فی الموائد -
خودنما - باواو معدوله یعنے مرد خود پرست و متکبر -
خولیا - باواو فارسی چیزیست که او را همه تصرف کنند
و مانعی نباشد و دیوانه مزاج و ماخولیا نیز گویند -
خنیا - بالضم سرود و رامش یعنی شادی و خنیاگر
مطرب باشد -
خوان یغما - یعنے خوانی که امیران فراز کنند و
صلای عام در دهند و آنرا خوان کرم هم گویند -
خوشا - باواو معدوله و باواو فارسی نیز آید خنکے
که بتازیش طوبی خوانند و نیز خوش -
خیمه خضرا - یعنے فلک کذا فی الموائد -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

خائب - نومید -
خراب - ویرانی و در شرفنامه گفته است خراب
ویران و مست طافح -
خصب - فراخی سال -
خصیب - زمین بسیار غله و سال فراخ -
خصی الکلب - بیخ گیاهیست باهمدیگر فراهم
آمده و فیه ایضا که گیاهیست مانند خصیة الثعلب
خصیة الثعلب - گیاهیست شاخ مربع و برگ
گرد دارد المشهور به ثعلب مصری و هندوی سیلوه
گویند اقسام میباشد قسمی که بی تخم ست در آخر
اول گرم و تر و مبهی و مقوی عصب نوعے که تخم
سیاهی دارد در دوم گرم و تر و جهت امراض سوداوی
موثر و آنکه بیخش مدور لیکن بجوز و سرخ و اندرونش
سفید بالزوجت ست در دوم تر و بغایت مبهی
و آنکه تخم او شبیه بکتان میباشد در سوم گرم و بالزوجت
فضلیه و در تحریک باه قوی تر -
خضاب - رنگ -
خطاب - ضد غیبت یعنی بدانچه با حاضر سخن گوید
چنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون صاحب یکی را
عتاب کند یا بر دلتفت شود بگویند فلان چنین
خطاب یافت -
خطیب - سخنگوے مردان -
خیر الثیاب - جامهٔ سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنے کعبة الله -
خاتون خرگه سنجاب - کنایه از ماه و آفتاب -
خاک و آب - یعنے قالب بشر -
خرباب و خرگه را باب - یعنے آن آلت چوبین که
بر کاسهٔ رباب و امثال آن بود و تارها بر وی کشند
خرگه سنجاب - یعنے آفتاب -
خلاب - بالفتح زمین نمناک که در آن پای بلغزد -

خلهٔ چوب بفتحتین باجیم فارسی چوبی که بملاحان آن کشتی برانند بتازیش مردی بالکسر و هندش کردل نامند کذا فی القنیه۔

خمب ـ خم بزرگ۔

خنب ـ بالفتح صفه۔

خواب ـ باواو معدوله و نیز باواو فارسی آید نقیض بیداریست و نیز انچه در خواب دیده شود که بعربی رویا گویند۔

خوراب رسنی که لنگر کشتی بدان بندند۔

خوشاب ـ مروارید درخشنده و آبدار ـ

خیزاب ـ بیای فارسی موج آب۔

باب التاء

فصل فی العربی

خرابات ـ بالفتح طرب آباد و می خانه کذا فی شرفنامه اقول این جمع خرابه است و معنی لغوی آن خرابه است و جای پریشان و طرب آباد و میخانه را که خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام اکثر این همه خارج آبادانی شهر بباشد و قیل مشدد ثم مخفف فی الاستعمال یعنی صفت مبالغه و معنی آن بسیار ویران کننده است و طرب آباد و بی خانه را که خرابات میگویند هم بدین که آن خراب کنندهٔ مردانست

خرافات ـ بالضم سخنان ناخوش و پریشان و خرافه واحد انیست کذا فی شرفنامه و در صراح مذکورست خرافات حکایت شب خرفه نام مردی پری زده که ازان حکایت میکردی و حکایتی که باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافه و فی الحدیث و خرافه حق و در قنیه مذکورست خرافه بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع ست۔

خریت ـ بالفتح والتشدید راهبر و استاد۔

خطوات بفتحتین بسیار گام نهاد۔

خفات ـ بالضم ناگاه مردن۔

خفت ـ بالفتح آهسته سخن و آواز کردن و سخن نرم و آهسته۔

خفیات ـ بالفتح جمع خفیه یعنی پنهان شده

خفوت ـ مردن و فروافتادن آواز۔

خلوت ـ جای خالی و بالتحریک مرد دروغ گوی و فریب دهنده۔

خوات ـ بالفتح والتشدید نام مردی از انصار که با زنی روغن فروش نکاح خود کرده بود در عهد دولت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و من اشتغل من ذات النحیین در باب نون مذکوره بود۔

خیر الحرکات ـ یعنی نماز۔

خیر السکنات ـ روزه۔

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات ـ یعنی کعبة الله و نیز کنایه از فاطمه زهرا رضی الله عنها۔

خات ـ بروزن زاغ غلیواز کذا فی القنیه

خاربست ـ باراء موقوف انچه از خاربنان وامثال آن گرد برگرد در باغ و کشت فرو بندند

محافظت را هندش بار خوانند۔
خارپشت۔ با رای موقوف و بای فارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز اند بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند و نیز میوه ایست که هندش کتهل نامند۔
خار زمانه با خرماست۔ یعنی هر تنگی را فراخی است و هر عسرے را یسرے ست۔
خاک تست۔ یعنی بنده و مطیع و منقاد و قاصد تست
خاک و بادست۔ بمثله۔
خاک خفت۔ کنایه از خاک پوش۔
خانه لبست۔ دنبل۔
خراج مصر طلب میکند لبت۔ یعنی لب تو در شیرینی بجدی غالب آمده است که از مصر که مشهور به قند و نبات ست طلب خراج میکند۔
خرگاه گاو پشت۔ آسمان۔
خرد در خط ست۔ یعنی عقل و هوش رفته ست
خروس کنگرهٔ عقل بر کوفت۔ یعنی روح شاد شد و در نشاط آمده کذا فی المؤائد۔
خسرو هشتم بهشت۔ رای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم۔
خسرو سیارات۔ آفتاب۔
خشت۔ معروف و نیزه و ژوبین و نیز حلوائی که مثل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص و نان تنک که بروح مرده می بخشند
خشت خشت۔ صدای جامه که نو پوشیده باشند

خشک سال آفت۔ این جهان۔
خط اره پشت۔ آن خط که در میان پشت اسپ بدراز افتد کذا فی القنیه۔
خفت۔ بالضم خسپیدن و خفتن و امر آن یعنی در خواب شو کذا فی القنیه اقول امر بلفظ ماضی نیامده است مگر همین و یکے دیگر سفت زیرا چه این هر دو ماضی را مضارع و صیغی نیامده است تا امر را از ان بر گیرند چنانچه گفت و رفت را گو د رو آمده است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود اگر گوئی جفت را مضارع آمده است گویم لا نسلم که این مضارع آنست بلکه مضارع این جنبد آمده است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع بنای استعمال کردند بزیادت دال پس امر آن بحذف دال ضرورت بلفظ ماضی باشد۔
خواجه گریبان چراغی گرفت۔ ای دل نور حاصل کرد و قیل ای دل دست بگریبان عقل زد
خواست۔ با واو معدوله خواسته یعنی مال کذا فی القنیه و نیز ماضی خواهد و بمعنی مصدر آن هم آید چون باضافت ذکر کنی چنانچه گوئی خواست خدای برین بود یعنی ارادت او۔
خودپرست۔ یعنی خودبین و متکبر۔
خوست۔ با واو معدوله جزیره و مالیده و راه گرفته۔
خیره دست۔ مردم سرکش۔

باب الجیم

فصل فی العربی

خباج - بالضم زدن و تیز دادن -
خدنج - عیش خوش
خنسج - معروف -
خراج - انچه در زمین خراجی لازم آید
خراج - سر گزید -
خروج - بالضم بیرون آمدن -
خلیج - تیزی که از جوی بزرگ باز گشند و پارهٔ از دریا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید شاخی از رود که طرفی از رود کاویده آب بر بند بهندوی آزاد دنک گویند -
خلشنوج - بالفتح پنبه دانه کذا فی التاج

فصل فی الفارسی

خفج - بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد قبل با سوم فارسی هندش اچهامه نامند و در زفانگویا بمعنی دیو ستنبه گفته است -
خشکانج - بالضم فارسی خشک گوشت یعنی آنکه از نزاری گوشتش بر استخوانی چفسیده باشد و ازوی بوی خوی آید بتازیش خمیره خوانند کذا فی القنیه -
خرمج - بالفتح و ضم میم رنگی از رنگهای اسپ کذا فی زفانگویا -
خرد تاج - ای صاحب خرد و پیشوا و معظم -
خنرج بالفتح یکم و ضم سوم سبزه ایست ترش خوردنی

بتازیش بقلة الحمقا گویند و هند ساگ لونیا نامند -
خلنج - بالفتح دو رنگ که بتازیش ابلق نامند -
خنج - بالفتح ناز و طرب و نفع -
خونج - گلهٔ مرغان -

فصل فی الترکی

خنج - جانوریست کذا فی زفانگویا -
خروج - بالضم با واو فارسی خروس -
خفج - بفتحتین همان خنج که گذشت -
خلج - بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و نیز اصلی ست ترکان را -
خوج - بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس نیز گویند و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری کنند و آنرا اشکل و راک و غرم و قوچ و فج هم گویند و خود خروج نیز گویند -

باب الحاء فصل فی العربی

خالق الاصباح - پیدا کنندهٔ صبحها -

فصل فی الفارسی

خواجهٔ مساح - یعنی حضرت رسالت پناه صلعم و المساح کثیر الخیر -
خنجر صبح - سفیدی صبح و آفتاب -

باب الخاء

فصل فی العربی

خاخ - روضه ایست در میان مکه و مدینه
خط نسخ - یکی از اجناس خطوط ست -
خلخ بفتح یکم و با دوم مشدد مضموم نام شهری

از ترکستان زمین و نیز ولایتی ست مشک خیز منسوب بخوبرویان کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست خلج بوزن فرخ نام شهریست در ملک بالا دست و خوشبو را نیز گویند۔

خنوخ ۔ نام ادریس پیغمبر علیه السلام۔

خوخ ۔ شفتالو۔

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ ۔ برج سنبله والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب الدال

فصل فی العربی

خالد ۔ نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم الشعر لبید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب فضائل و مکارم بود کذا فی شرفنامه و در ادات ست که این کنیت امیر المؤمنین منصور علی بن عبدالله بن عباس بود و او را خالد برمکی میگفتند و نیز نام طبیبی که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود در حق دختر او حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود مرحبا یا بنت نبی اضاعه قومه لیکن او نبوت خود را ظاهر نکرده بود در دنیا و قصه او چنان بود که او با قوم ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمد آتش عظیم از مغاره پس باغات و زراعات و مواشی [illegible] سوختن گرفت پس قوم او توجه بدو کردند او بعصای خود آن آتش را زد تا آنکه بازگشت آن آتش دران مغاره پس گفت مر اولاد خویش را بخوانید او را بعد سه روز نام را اگر پیش از سه روز آواز بیرون آید شنیدید پس هرگاه درآید دران مغاره صبر کردند قوم او و در روز دیگر شیطان وسوسه کرد تا ایشان را طاقت نماند گمان بردند که او هلاک شد پس ندا کردند پس بیرون آمد از مغاره و او را ازین آواز درد سری حاصل شد پس گفت ضیعتمونی ضیعتم قولی و صیتی باز خبر موت خود کرد و گفت مرا قبر خواهید داد و بر قبر من نقب خواهید بود تا چهل روز قطیع غنم که مقدمه او خری دم بریده باشد خواهد آمد چون مقابله قبر آنکس بایستد پس آن قبر را بکاوید تا او بخبر دهد شما را باحوال برزخ و خبر از یقین دهد پس منتظر بودند تا چهل روز آمد قطیع غنم و پیش آن قوم بایستاد برابر قبر او پس خواستند مومنان قوم او که بکاوند قبر را اولاد ایشان ابا آوردند بسبب جهالت خود که ما را عار خواهد شد خواهند گفت اولاد منبوش القبر القرض بعد چون دختر او را نزد حضرت رسالت صلعم آوردند آن فرمان شد چنانچه بالا گذشت و او را خالد بن سنان میگفتند و این قصه در تفسیر مسطور است

خبث الحدید ۔ ریم آهن۔

خد ۔ بالفتح رخسار۔

خضد ۔ عود رطب و یابس۔

خفد ۔ مرد تیز روش در راه۔

خلد ۔ بالضم نام بهشتی و جاودان بودن کذا فی النتائج

خود ۔ مرد جوان نیک خلق۔

خیر البلاد ۔ یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس۔

فصل فی الفارسی

خادر ۔ جانور پرنده در غایت شهرت که آنرا

خلیواز نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا فخر الدین کما نگر مذکورست که بازر اگویند و در فرهنگ اسدی طوسی ست خاوبذال معجمه زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت رای مهمله اقول و فیه نظر زیراچه تفسیر زغن بکویل یافته نشد۔

خاکی نهاد۔ آنکه خلقتش از خاک بود و بمعنی متواضع نیز آید۔

خار سپید۔ با دوم فارسی که آن هیچ ست نام دارویی کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید دارویست که آنرا بادآورد گویند بتازیش شمامه و بهندوی همامه گویند۔

خاک شدن۔ باکاف موقوف بمعنی خوار شدن۔

خاک و باد شدن۔ خوار و ناپدید شدن۔

خانعود۔ با نون موقوف و عین مفتوح خانه تابستانی۔

خانهٔ باد۔ یعنی میزان و دلو و جوزا۔

خانهٔ صیاد۔ یعنی کاره صیاد۔

خاکی کنند۔ ای بندگی و خدمتگاری کنند۔

خجند۔ بالضم نام شهری در بلاد ماوراء النهر۔

خداوند۔ بمعنی صاحب بزرگ۔

خراد۔ بالفتح والتشدید نام بادشاهی که بدانش منسوب بود کذا فی القنیه و در شرفنامه میگوید نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف خلیواز و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه نظر زیراچه زغن بمعنی کویل یافته نشده است مگر در فرهنگنامهٔ اسدی طوسی۔

خورد۔ بالفتح گل که بتازیش طین خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید توده گل و خرد بالضم ضد بزرگ۔

خردمند۔ دانشمند و عاقل و دانا۔

خردمند۔ دانشمند و عاقل و دانا۔

خرسند۔ بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در قنیه بمعنی خوش و خوشنود مندرج ست۔

خرداد۔ بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان یکماه گویند و سیوم اسارد گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست هفتم روز از ماه خرد و بر راه طبع آید۔ ای خرد از نفس بر ورش بقا یابد۔

خرند۔ بفتحتین گیاهیست مانند اشنان۔

خطش بر آفتاب قلم راند۔ یعنی موی بر رخسارهٔ دمید۔

خم دهر۔ یعنی کژ شود و ضد غم بد بد۔

خم ندهد۔ بمعنی زود دفع نکند و نتواند کرد۔

خم لاجورد۔ بالضم آسمان و نیز خمی که از آن لاجورد آرند۔

خود۔ بمعنی او هم آید کذا فی شرفنامه اقول خود لفظی لازم الاضافه است و مضاف او اکثر اوقات محذوف می آید چنانچه در عربی لازم الاضافه است و مضاف الیه او محذوف آید و لفظ خود ضد غیر ست بمعنی زیرا چه چون میگوئی فلان از آن خود ست یعنی از آن ست که از آن غیر نیست و مضاف او نفس ست چنانچه گوئی فلان بذات خود قائم و چنانچه گوئی ما خود او را نمی شماریم یعنی ما بذات خود نمی شماریم و علی هذا القیاس اما در اینچنین محل بمعنی مالکه ظاهر ست و جائی که میگویند خود بی خود را دور کن یعنی خود بودن نفس خود را دور کن و وابسته

خود- با واو فارسی کلاه آهنی که بهنگام جنگ برسرش نهند-

خورد- با واو معدوله اکل کرد و خورش از طعام و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه نیز بمعنی ریزه ریزه کرد آمده است چنانچه گوئے بشکست و خورد یعنی شکست و ریزه ریزه کرد و بخورد-

خورد مرد- با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج المصادر ترجمهٔ تکسر خورد مرد اے شکستن مندرج ست-

خورشید- با واو معدوله و یار فارسی آفتاب و مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم زمین ست چون شب بر زمین رود زمین بالائے وی چون روز پیدا شد فراز سبزی و نیز نام مردی و نام زنی معشوقهٔ جمشید که قصهٔ آن سلمان نبشته است-

خوشه در گلو آورد- یعنی پخته شد و قریب وقت درو رسید-

خوشید- با واو فارسی خشک شد و کرد و خشک کردن و شدن-

خوند- تند کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه گوئی خندگار ای خداوندگار-

خون دل در بن ناخن آورد- یعنی خون دل خورد و قیل سینهٔ خود خراشید-

خوهد- با واو معدوله مختصر خواهد و در دیوان سوزنی در اکثر محل ست-

خویار- بالضم کشت زار جو کذا فی شرفنامه قول خوید درختان خام جو را گویند-

خیمه زد- یعنی فرود آمد و مقیم شد و تردد کرد و لشکر کشید-

خیمهٔ کبود- آسمان-

خیزم چون باد ای بطواف بر خیزم و شتاب خیزم کذا فی القنیه قول یعنی اول از لفظ می خیزد مگر آنکه از این باد باد گرد مراد باشد-

خیمه بصحرا زد- اے لشکر کشی کرد-

خوی از نعل روان شد- ای شرمنده شد و مشقت کشید-

خیر باد- با را موقوف لفظ دعاست-

خوشک آورد- با واو معدوله و کاف موقوف یعنی آرد خوشکه کذا فی زفانگویا-

باب الذال

فصل فی العربی

خاذ- زغن یعنی کویل و آنرا خراذ نیز گویند بزیادت را مهمله چنانچه در فرهنگ سعدی مسطور ست و فیه نظر کما مر خراذ بالفتح غلیواز و زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه نظر کما مر-

خط البغداذ- نام خطے از خطوط جام جم و در قنیه بمعنی پیالهٔ لبالب ست-

خفیف الحاذ- آنکه او را اہل و عیال نباشد-

خندید- بالکسر طویل-

خواذ - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم -
خورنذ - یعنی دوازدهم روز از ماه -

باب الراء

فصل فی العربی

خاسر - زیانکار -
خاطر - انچه پیش دل آید تدبیرے یا کاری -
خالی السیر - یعنی تنها رود چون ماه را با سیاره اتصال نبود خالی السیر گویند -
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش -
خبیر - آگاه و دانا -
ختار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از گیاهای خودرو کذا فی شرفنامه و بالفتح مع التشدید فریبنده کذا فی التاج -
خثر - عذر -
خثر - لبن -
خدر - حیران و سست و کاهل -
خریر - آواز شورش آب و باد -
خز - بالفتح و با خر مشدد گل سخت تر و توده گل کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی سوراخ آسیاست -
خس الحمار - ستخار کذا فی بعض الطب -
خسر - زیانکاری و پدر زن و پدر شوهر و بمعنی آخر از شرفنامه -
خضر - سبز و نام صاحب موسی علیه السلام و در نبوت ایشان اختلاف ست و در ولایت شبهه و شک نیست و ایشان را خضر بدان میگفتند که هر کجا که می نشستند سبزه شدی بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند -
خطر - بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و گرو رهن که در میان نهند ش و چون در چیزی گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان باختن و امثال آن کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی مثل تیر ست چنانچه گویند هذا خطر لهذا ای مثله و نیز خطر اشراف بر هلاک و در شرفنامه همین معنی را بدشواری بیان کرده است اما از آن معلوم نمیشود اگرچه این هم نوع دشواری ست -
خطیر - مهار و مانند چیزی مردی با قدر کذا فی التاج
خلیع العذار - اسپ بی لگام و شتر بے مهار را ها کرده و روان شده و مرد کوسه -
خمر - می یقال ما عنده خل و لا خمر ای نیست نزد او خیر و شر -
خمار - بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر دامنی و مقنعه و بالفتح مع التشدید می فروش -
خمیر - بالفتح مایه خمیر و نان بوسیده و آرد سرشته -
خنجر - دشنه و در شرفنامه مذکور ست و نیز بمعنی روشنائی آتش و ماه و خور و امثال آن آید و بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده است و در بعضی لغت طب بمعنی خرمای هندوی آمده است -
خنصر - انگشت خرد -
خیر - نیکو و مال و در قنیه بمعنی اسپ مسطور ست
خیار - چیزے برگزیده و میوه معروف -

خیبر ـ بالفتح نام قلعه معروف و فی التاج اسم موضع
خلتیعور ـ بالفتح لعاب آفتاب و سراب کذا فی التاج
و فیه ایضاً لعاب الشمس مانند تاریکی از هوا فرود آید و یقال
لعاب الشمس السراب و در صراح مذکور ست خلتیعور
انچه بر یک حال نماند و نباشد چون سراب و جز آن
و غول و گرگ و سختی ـ

فصل فی الفارسی

خاک در ـ ای مقیم در ـ
خار خار ـ با سوم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان
و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن و خار و خارنده
خار سپهر ـ با پنجم فارسی حادثه ـ
خادم سپهر ـ زحل ـ
خاکدان غرور ـ با سوم موقوف یعنی دنیا ـ
خاکسار ـ با کاف تازی موقوف آنکه جائیش صف
نعال بود و خوار و گرد آلوده و فقیر ـ
خاکستر ـ انچه از هیزم و غیر آن بعد از سوخته شدن
بماند هندش راکه نامند ـ
خانه شش در ـ بفتح دال یعنی دنیا باعتبار
جهان سته ـ
خانه شیر ـ پستان و با یار فارسی برج اسد ـ
خانه گیر ـ گیرنده خانه و خانه راگیر و بمعنی بازی چهارم
نرد و آن هفت بازی اند یکم فاره و دوم زیاد و
سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل و ششم
نهزاران که آنرا نهزار و ده هزاران نیز گویند هفتم منصوبه
خاور ـ مشرق و نیز مغرب را گویند کذا فی شرفنامه
و در قنیه مذکور ست خاور مرکبست از خای معجمه
مهمله ساکن و واو برای عطف یعنی خرگه با زمین
حمار خوانند ـ
خبیر ـ بتشدید سنجیده باشد ـ
خلتیر ـ بفتحتین مرد مفلس که بتوانگری لافد ـ
خجیر ـ بکسر اول مرد خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت
و صاحب حسن ـ
خدیر ـ بفتح اول بمعنی حسن ست که خوب و خوبی و
خوشدلی و خوش خلقی باشد ـ
خدیور ـ بکسر اول بمعنی خدیوست ـ
خدمتگر ـ مختصر خدمتگار یعنی خدمت کننده ـ
خدمتگار ـ بمعنی خدمت کننده آمده ـ
خر ـ بضم اول آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه و بزبان
پهلوی بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و بفتح اول و
سکون دوم معروف ست که اهل هند گدها گویند
و کنایه از مرد گول و احمق و لای شراب و گل تیره و
چسپنده و خرک طنبور و عود و چیکارو امثال آن و
نیز کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضاً و امر خریدن و فاعل
آن و در زفانگویا بمعنی کلان و لاشه مندرج ست
خراخر ـ بفتح یکم با دو متجانس آوازی که از گلوی خفته
بر آید بتازیش غطیط گویند و آنرا خراک بالفتح والتشدید نیز گویند
خرخر ـ بفتح یکم و سوم دو تو شدن و تو و توی پشته و ایوان
خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه خضر کلهم بالکسر
یعنی دائره که گاه گاه گرد ماهتاب بر آید بتازیش
هاله گویند ـ

خریدار گیر - با شین موقوف و ضم فارسی آنکه کسے
ورا خریدن خواهد بتازیش نافقه گویند ضد کاسده
کذا فی القنیه و نیز بمعنے خری دور کن و بگیر آید و نیز
بمعنے خریدار بگیر -

خردار - بالفتح دو تنگها جامه و جز آن و قماش
خر شدن تواند اصل این ست بعده بار شتر و
ستور را گویند فی القنیه -

خزر - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا نزید و شهد
در ان ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکور ست
خزر بفتحتین با زار معجمه نام ولایتی ست از ترکان
چین که آنجا مردمان سپید پوست باشند و در آن
زمین قند ز میشود و خزان نیز گویند -

خزه اردشیر - با دال موقوف و یاء فارسی نام
شهریست آبادان کردهٔ شیر و آردشیر نام بهمن بن
اسفندیار بود -

خزیر - بروزن حریر آن خاکستر که از پاچک بزه
و امثال آن باشد هندیش بهوبهل گویند کذا فی القنیه
و در فرهنگ فخرالدین کمانگر بمعنے آتش مذکور ست
خسر - بالفتح اول و ثانی بمعنے تخم باشد و بالضم اول
پدر زن و شوهر -

خشر - بمعنے حشرات الارض آمده همچو مار و موش و
امثال آن و هر جانور که خزنده باشد -

خسرو خاور - بمعنے آفتاب و نیز بادشاه زمین
خاور یعنے بادشاه مغرب -

خسرو چهارم سریر - یعنے آفتاب -

خشک آخر - یعنے سال قحط -

خشکنا مار - بالضم نام علتی که تشنگی آرد و بخوردن
آب نرود و شکم کلان شود بتازیش استسقا نامند
و هندیش جلندهر گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است
لفظ خشک بر وزن مشک با لفظ مار بوزن ازار
استسقا را گویند کذا فی لسان الشعرا -

خشک سر - با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و خللی
خشک و تر - یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر و انچه
با حضر بود -

خشیشار - بالفتح مرغیست آبی کلان سر تیره گون -

خشنشار - بالفتح والنون فی موضع الیاء نیز آمده است
کذا فی زفانگویا همان خشیشار مذکور یعنی مرغیست
تیره گون آبی سر سپید بزرگ کذا فی القنیه -

خط محور - نزدیک حکما رصد خطی ست موهوم
که یک سر او بشرق و سر دیگر بغرب پیوسته و منقطع
است خط استوا و سیر آفتاب بر وست کذا فی
شرفنامه و در زفانگویاست که خطے ست در فلک
از جنوب تا شمال -

خط سپهر - بمثله -

خط جور - نام اول خط جام جم ست -

خط ساغر - بمثله -

خط نصف النهار - خط استوا -

خط کردار - فرمان خدای تعالے -

خط کاسه گر - نام خط ششم ست از جمله
هفت خط جام جم -

خط گزار — کنایه از قلمزن —

خطر — بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و سودای وگرو بستن بر اسپ دوانی و شرط در تیر اندازی عربی ست و وسمه را نیز گویند —

خلخال زر — بمعنی پای برنجن آمده و کنایه از آفتاب هم هست و نام شهریست مابین قزوین و گیلان —

خلافت سریر — بمعنی سریر خلافت —

خمار — بضم اول نام شهریست از ملک خطا و ختن منسوب بخوبرویان و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که از رفتن کیف شراب وغیره حاصل شود و بکسر اول مقنعه و روپاک زنان و بفتح اول و تشدید دوم در تازی شراب فروش —

خنبور — بفتح اول و ضم فارسی پل صراط را گویند و قیامت را نیز گویند —

خنجر — حربه ایست معروف و بمعنی شمشیر هم آمده

خنجر زر — آفتاب و عمود الصبح —

خنجیر — بالفتح بوی گوشت و حریر که هنگام بریان کردن آید و دود آن را نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا با جیم فارسی مرقوم ست —

خنور — بالفتح آوانی مطبخ چون کاسه و خیزه و امثال آن و کنده که بهندی کوٹھی نامند و قیل با نون مشدد —

خنیاگر — بالضم و با کاف فارسی مطرب و سراینده سرود —

خنک زر — آفتاب —

خنسار — جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود

خوار — بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام خطه ایست نزدیک ری —

خوار بار — با واو معدوله و را موقوف گندم و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک ری کذا فی شرفنامه —

خوار کار — مرد ستمگار و خواری کننده —

خواری خوار — دشنام دهنده —

خواجه لعث و نشر — کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم —

خواجه سپهر — با دوم معدوله و هفتم فارسی مشتری

خوان سلار — با واو معدوله طباخ و در صراح عجاهن خوان سالار نوشته است و در صحاح تاج آسامی معنی عجاهن طباخ گفته است

خواستار — بالضم با واو معدوله و سین موقوف خواهنده

خوالیگر — بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ

خوانچه سپهر — کنایه از آفتاب عالمتاب —

خوانچه زر — بمثله —

خودکار — خود غرض —

خور — با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند و کوشک بهرام ساخته نعمان بن منذر و بر حیره بود از طعام خبر آن امر خوردن فاعل آن آفتاب

خوستار - با سین موقوف همان خواستار یعنی خواهنده
وطلب کننده وخواستگار وطلبگار -
خوشتن دار - با واو معدوله وشین موقوف
اہل باسکه ووقار وآسوده معنی اخیر از اصطلاح
الشعرا ست کذافی القنیه -
خون سیاوشان نگر - ای روشنائی صبح
وشفق کذافی القنیه -
خوشهٔ سپهر - برج سنبله
خورده گیر بمعنی عیب گیر وعیب گیرنده وسخن آئین و
بدمعنی که چنین کارکرده گیر مشهور ست غلط ست
خوشگوار - بضم یکم وچهارم فارسی با دوم معدوله
هرچه زود بهضم شود وشیرین -
خوش نظر - با واو معدوله نام گلےست که لعل و
زرد وسفید بود بهندش دهن تتاری نامند -
خوگر - بالضم با کاف فارسی بکسور مختصر خوگیر بمعنے
آمیزنده والفت گیرنده -
خوگر - بالضم همان خوگر -
خوی گر - با واو معدوله آنچه زیر زین نهند -
خیار - بالکسر میوهٔ معروف که بتازیش قثا و
بهندکهیره نامند وقیل ککڑی -
خیار چنبر - با جیم فارسی داروئیست تلخ مسهل
که بهندکریالا والملتاس و باندرپوری و باندر ککڑی
گویند کذافی زفانگویا ودر طب حقائق الاشیاست
درخت اورا بهندکرواله گویند ودر حاشیهٔ عین الحیوة
مسطور ست دهن بهیره را گویند -

خیار شنبر - همان خیار چنبر کذافی القنیه -
خیرخیر - بکسر هردو خا بیهوده وتاریک تاریک کذا
فی القنیه ودر شرفنامه بمعنی شوخ شوخ مسطور ست
خیزگیر - با یا وکاف فارسی بفصل رای موقوف
وخیره گیر با یا وکاف فارسی نام بازی که کوبا موی نیز
گویندش کذافی شرفنامه ونیز خیره گیر باده که بیوتر مست باشد
چون بینه نشاط کند آن ممکین کند ونیز بخیز ودیگر -

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

خبز - نان -
خباز - نان پز -
خز - بالفتح والتشدید نوعی ست از جامهٔ ابریشمی -
خزاز - موزه دوز وخزرد وختن موزه کفش -
خوز - نام ولایتی ست وصنفی از مردم -

فصل فی الفارسی

خار انداز - جانوریست از خزندگان کذافی زفانگویا
وبهند آنرا ساهی نامند وبتازی قنفذ گویند -
خاز - ریم اندام -
خانه باز - آن مقام که اسباب وکالای خانه در
قمار وبازی در بازد -
خانه برانداز - یعنی خراب کنندهٔ خانه وخانه را خراب بکن
خایه ریز - با یای فارسی یعنی خاگینه ونیز بیضه ریز -
خربز - بفتح یکم وضم سوم مخفف خربزه وهندوانه
وقیل گیاهی ست مانند اشنان -
خربوز وخربوز - با رای فارسی پرنده ایست

که بروز نه بیند بنهدش کادر و چمگادر خوانند و قیل جانوریست که بشب بیرون آید و در روز نه بیند و آنرا شب پرک نیز گویند۔

خرخیز۔ بالفتح با یای فارسی نام ولایتی از ترکستان زمین مشک خیز و آنجا آدمیان چابک و زیبا و خوبان باشند کذا فی زفانگویا۔

خرز۔ بالفتح نام شهرے۔

خرقه در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آی۔

خرگواز۔ بالفتح کاف فارسی مضموم چوب دستی باریک که بدان خر را برانند۔

خرگاه سبز۔ آسمان۔

خشک مغز۔ بالضم با کاف موقوف خللی دیوانه مزاج

خط سبز۔ آن خط که بر مو آمده باشد و نیز آنچه از غیب مرقوم بود کذا فی الاصطلاح۔

خفت و خیز۔ عبارت از بیقراریست کذا فی القنیه و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر گفتن و خفتن و خواستن چنانچه نشست و برخاست و در قنیه نوشته خفت و خیز با سوم موقوف و پنجم فارسی آهستگی

خوز۔ نام ولایتی منسوب به شکر و با یای نسبت خوزی باشد و آن قریب اسپاهان و بهاران راستوده اند مانند بهار موقان۔

خوشنواز۔ با واو معدوله نام والی هیاطله که شهریست بزرگ کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی نوازنده چوب۔

خودی سوز۔ با دوم معدوله و ششم فارسی نام آتشکده آذر آبادگان کذا فی شرفنامه و نیز سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و امر آن یعنی خودی را دور بکن۔

خون رز۔ می انگوری۔

خیز۔ با یای فارسی خیزنده و امر از خواستن و نیز موج آب کذا فی شرفنامه و نیز مستی باده که بوقت نشاط نزو الله اعلم۔

باب السین

فصل فی العربی

خامس۔ پنج۔

خباس۔ بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده

خبس۔ بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده۔

خس۔ بالفتح مع التشدید کوک و مرد کوهی و گاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از تاج است و دیگر از شرفنامه و بمعنی اخیر در فارسی مخفف مستعمل ست۔

خسیس۔ بالفتح فرومایه۔

خمیس۔ پنجشنبه و جامه پنج گزی و لشکرے که پنج رکن دارد۔

خناس۔ بالفتح و التشدید دیو وسوسه کننده

خندریس۔ بالفتح مے کهنه و گندم کهنه۔

خنس۔ بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضے کواکب سبعه سیاره را گویند و بعضے پنج کواکب را گویند و بفتحتین خسته شدن بینی و پس رفتن سر بینی۔

خنوس - بضمتین پنهان شدن و سپس چیزی ماندن -
خلیس - بالفتح غدر و بدعهدی کردن و بالکسر بشبیه جای شیر درنده - والله اعلم -

فصل فی الفارسی

خایهٔ ابلیس - کنایه از مرد عیار در کار و نیز سنگیست که از جانب چین آورند -
خایهٔ دلیس - سماروغ کذا فی زفانگویا -
خدلیس - بالضم بیای فارسی کدبانوی خانه کذا فی زفانگویا -
خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بخر و ستور گردانند -
خرس - بالکسر جانور دشتی درنده در غایت شهرت که موهای تمام اندامش دراز و انبوه بود هندش بهال و بهالو نامند -
خرگس - بالفتح با کاف فارسی مگس سبز رنگ چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و آنجا فی الفور کرم افتد -
خروس - بالضم با واو فارسی بمعنی نر ماکیان -
خس - بفتح اول و سکون سین مهمله بمعنی مردم ناکس و زبون و فرومایه و رذیل و بخیل آمده و جانوری ست که بدن او شبیه بود بدانهٔ جوی پایهای دراز دارد و بروی آب می دود و نیز خاشاک -
خنجر الماس - کرانهٔ برف نیم گداخته -
خندروس - بالفتح گندم رومی -
خوردهٔ الماس - ریزهٔ الماس -
خورش دستاس - با واو معدوله و اضافت یعنی یک مشت از حبوب بتازیش لهوه بالضم خوانند هندش جهینکه نامند و دستاس آسیا را گویند و حبوب جمع حب دانهٔ هر جنس که باشد کذا فی القنیه

باب الشین

فصل فی العربی

خرجوش - معرب خرگوش بمعنی ثانی -
خشخاش - کوکنار -
خفاش - بالضم شب پره -
خموش - بالفتح پشه -

فصل فی الفارسی

خاردلوکش - یعنی خاریست از آهن که دلو در چاه افتاده را بدان بکشند کذا فی زفانگویا -
خارکش - با رای موقوف و کاف مضموم سر موزه که بتازیش جرموق خوانند کذا فی شرفنامه و با کاف مفتوح هیزم کش و هیزم فروش کذا فی القنیه -
خاکباش - با سوم موقوف ای متواضع و خوار و گرد آلوده باش -
خامش - مختصر خاموش -
خام نوش - با سوم موقوف و واو فارسی بمعنی خورندهٔ شراب آمده و نیز امر آن بدان سبب که خام بمعنی شراب هم آمده -
خانه فروش - ای خانه بفروش و فروشندهٔ خانه و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود -
خجش - بالضم نام علتی ست همچو بادنجان و باکد و گاهی و آماسی که بگردن مردم بهم رسد و درد کند و برندش

مخاطرهٔ عظیم دارد۔
خدلیش۔ بالضم بیای فارسی خداوند خانه وکدبانو کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا در تحت سین مهمله آورده چنانچه گذشت۔
خراش۔ بالفتح خراشنده وخراشیدن نباخن وجز آن وهرچه انداختنی بود که بکار نیاید تراش را سقط نامند کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا میگوید خراش بالفتح نابکار۔
خرکش۔ کشندهٔ خر وخر را بکش وسرموزه۔
خرگوش۔ بالفتح با سوم وچهارم فارسی جانوری شکاری چهارپایه که اورا کوته پا نیز گویند وزشتی ست از میان قصب تا سر او تخم بر باشید تازیش خرجوش گویند کذا فی زفانگویا۔
خرنجاش۔ نام مبارز تورانی۔
خروش۔ بواو فارسی خروشیدن بر سبیل احتیاط خران شد علم بر سرش ای خزان متعاقب وست
خس پوش۔ بواو فارسی پوشیدن نه بر سبیل احتیاط کذا فی شرفنامه وقیل پوشیدن حق بباطل۔
خط بجهان کش۔ یعنی تارک دنیا باش۔
خط بر سر من کش۔ ای خطای من بگیر۔
خط در خط عالم کش۔ ای فرمان عالم محو کن۔
خلاش۔ بالکسر خلاب۔
خلاکوش۔ بواو فارسی مشغله وغلغله وغلبه
خمش وخموش۔ بواو فارسی همان خاموش است
خنده حریش۔ بادو متجانس مفتوح وبیای فارسی خندهٔ باسخره وافسوس۔
خواب خرگوش۔ بواو فارسی یعنی تغافل وخفته ساختن۔
خواجه تاش۔ یعنی خداوند خانه ونیز غلامان وچاکران یک خواجه هر یکی مر دیگری را خواجه تاش بود۔
خوش۔ بواو فارسی بمعنی خویشتن وخویش آمده وخوب ونغز را نیز نامند ونیز مادر شوهر یعنی خشو وخوشدامن کذا فی شرفنامه اقول بواو فارسی امر خوشیدن بمعنی د اما بمعنی خوش وخوشی وخوش بواو معدوله شاد وشگفته وطبع پذیر۔
خون سیاوش وخون سیاووش۔ چوبی ست که جامهٔ سرخ بدان رزند بتازیش بقم خوانند وهندیش نامند ووجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را کشته جائیکه خون او بر زمین ریخته شده همان زبان ازان مقام این درخت رسته وبمعنی شراب نیز آید۔
خولیش۔ معروف ست وقرابت دار ودر قنیه بمعنی خود ومن مرقوم ست۔
خیره کش۔ بضم کاف ای ضعیف کش۔
خیش۔ بیای فارسی جامهٔ معروف وآن نوع از پارچه ویافتهٔ کتان باشد وگویند جامهٔ پنبه آگنده کذا فی زفانگویا واین پارچه پنبه که آن با پشم وپنبه هم بافته باشند ونیز افزاری باشد بجهت زراعت کردن وبعض میگویند آن چوبی ست که بر گردن گاو نهند وبعضے برانند که آن چوب را نامند که آهن بدان محکم سازند۔

باب الصاد

فصل فی العربی

خاص - ضد عام -

خالص - پاک -

خامص - مرد لاغر میان -

خصوص - تنها و یکے -

خلاص - بالفتح رستگاری و بالکسر انچه خالص گرداند او را آتش از جنس زر و نقره -

خلاص - بالکسر و خلوص بالضم انچه بماند اندر روغن پس از گداختن و در صراح است خلص و خلوص کلاهما شاد شدن -

باب الضاد المعجمة

فصل فی العربی

خافض - نام خدای تعالی و نیز فرود آرنده و حرف جار را نیز خافض گویند -

خوض - غور کردن در چیزے -

خیاض - بالکسر در رفتن در چیزے باطل -

باب الطاء

فصل فی العربی

خطار - آمیختن -

خراط - حقه -

خط - معروف یعنی خط کتابت و اصل وضع آن از زبان قاضی ادریس مسموع است و ایشان از جای نقل میکردند که در کرانهٔ لب آب نقش پای بعضے جانوران منقش شده بود صورت حروف از ان استنباط کردند میگویند واضع خط این مقله بود و الله اعلم بالصواب و نیز خط آن را میگویند که آغاز موی بها در عذار شاهدان برمے آید و این از قبیل استعاره است بر وجه تشبیه و نیز نام مقامی که نسبت کرده میشود نیزه را سوی آن یقال رمح خطی

خلط - آمیختن -

خلاط - بالکسر شوریدن عقل -

خمط - نوعی از درخت اراک که میوهٔ او را بخورند -

خوط - شاخ باریک یکساله و در فارسی مهتر ویه را خوط میگویند و در فارسی بضم میخوانند -

خیط - بالفتح رشته -

خیاط - بالکسر سوزن و بالفتح و التشدید درزی -

فصل فی الفارسی

خربط - یعنی بط کلان -

خوش خط - بمعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد -

خون بط - شراب سرخ -

باب الظاء

فصل فی العربی

خنظ - مردیکه جسم او مسترخی باشد -

باب العین

فصل فی العربی

خادع - فریبنده -

خاشع - آرامیده -

خاضع - فروتنی کننده -

خداع - بالکسر دغا و فریب

خروع - بالکسر وسکون الثانی وفتح الثالث بید انجیر -
خشوع الطبع - ای عقل خائف ست کذا فی القنیه -
خضوع - فروتنی -
خلع - بالضم طلاق بمال -

فصل فی الفارسی

خرمع - باز رفت بحشر -
خرونا ایمن ست از طبع - ای عقل خائف است از نفس کذا فی القنیه -
خسیس طبع - مردم سبک وفرومایه -

باب الغین

فصل فی الفارسی

خائیه مرغ - بیضهٔ مرغ کذا فی زفانگویا -
خانهٔ مرغ - آشیانهٔ مرغ -

باب الفاء

فصل فی العربی

خائف - ترسنده -
خراف - بالضم والتشدید خف وآن رکوی نیم سوخته باشد که زیر چقمق نهند تا آتش زود در گیرد کذا فی القنیه -
خرف - بفتح یکم وکسر دوم پیر فرتوت کذا فی التاج ودر قنیه میگوید حیوانی ست از حیوانات دریا که بنا بر نیش اطفار الطیب هندی نکهه ونکهوتری گویند -
خریف - تیره ماه وباران تیره ماهی واز شیخ محمد خضری منقول ست که خریف مدت ماندن آفتاب در میزان وعقرب وقوس وآن فصل خزان ست ونیز بچهٔ خرگوش را خریف گویند -
خزف - بفتحتین بازاء معجمه خرمهره وسبو وسفال واسقاط اظفار کذا فی الصراح ودر بعض لغت طب بمعنی سپندان دانه است -
خسف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه و گرسنه وکمین وبزمین فرو رفتن وبزمین فرو شدن ونقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتن ماه -
خفیف - سبک -
خلف - پس وخلف بفتحتین فرزند نیک -
خلاف - بالکسر پس خری ودیگرگون ونوعی از درخت بید ست که از شاخ او بر هیئت موی آدمی طرف آب آید تا مقدار بیست گز ونوعی را مشک بید گویند کذا فی طب حقایق الاشیا وبمعنی مخالفت نیز آید -
خلوف - دهن -
خلیف - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال ضعیف - بشر -
خفت - بالفتح رکوی نیم سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زود گیرد ونیز گیاهی ست تنک نرم که آن هم زیر چقماق نهند -

باب القاف

فصل فی العربی

خارق - پاره کننده

خازق و خاسق - سنان و تیرهای که بهدف رسیده باشد کذا فی القنیه

خافق - لرزنده -

خالق - آفریدگار -

خانق - کرانهٔ شهر کذا فی التاج و در قنیه بمعنی کوچهٔ باریک ست -

خرق - بالکسر جوانمرد نیکوخوی و کریم و بالفتح بیابان و سوراخ و باریکی -

خرباق - بالکسر نام مردی کذا فی القنیه -

خرنق - بالکسر و برای مهمله بچهٔ خرگوش کذا فی القنیه

خلق - آفریده شدگان درین مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع برابرست و آفرینش -

خلوق - بوی خوش کذا فی التاج و در شرفنامه مذکورست عطری -

خلیق - بالفتح باران -

خندق - معروف -

خناق - بالضم مرضیست که از غلبهٔ خون حادث شود

فصل فی الفارسی

خاک مطلق - کرهٔ زمین -

خاک معلق - زمین -

خربق - بفتح یکم و سوم سپندانه که بهندوی سرسون گویند -

خرگه ازرق - آسمان -

خط ازراق - خطے که قریب از جام جهان نماست

خط الحاق - خطے که نویسندگان در مقام الحاق نویسند

خفرق - بفتح یکم و سوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت وی معلوم نشده است کذا فی القنیه -

خفچاق - بالفتح با سوم فارسی نام بیابانی و آن صحرای ست ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را خفچاق گویند -

خق - بالضم حوض خشک کذا فی القنیه -

خنجر ملک مشرق - کنایه از آفتاب -

خورنق - بفتح یکم و دوم و چهارم قصر بهرام که لغات غریب و عجیب ست و قصهٔ آن در شرفنامه مسطورست

خیمهٔ ازرق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

خالسک - نام وادی ست بمکران -

خنبک - بفتحتین نام مردے -

خرگ - نام جزیره الیست ببحر فارس -

خسک - نام مردے -

خشنک - نام مردے -

فصل فی الفارسی

خاتون فلک - زهره و آفتاب -

خاتون شبستان افلاک - مثله -

خاشاک - ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و در اداست ریزه های چوب خاک و امثال آن که با کمدیگر

بهم آمیخته باشند۔

خاشنگ ۔ مثانه۔

خاک تاریک ۔ قالب بشر۔

خاک نمک ۔ نام بازی که کتا هوی نیز گویندش۔

خالسک ۔ تیک آهنگران و امثال و تیک خرد که ترکش بندان دارند۔

چناک ۔ بالفتح با دوم فارسی نشستگاه گوسفندان با چهار دیواری که سرش گشاده باشد و در ادات بمعنی عربی نیز آمده است۔

خیزدوک ۔ بفتحتین خزنده ایست که سرگین را غلطانند و در زفانگویا مندرج ست که بعضی هزار پایه خوانند۔

خیک ۔ بفتحتین افسردن گلو و نیز سیاهی روی که از غم و اندوه پدید آید بتازیش گلو گلف خوانند و قیل خیک با دوم فارسی نان بزرگ۔

خیوک ۔ بالفتح محکم یعنی استوار کذا فی زفانگویا۔

خجک ۔ بفتحتین یعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح۔

خدرک ۔ بضمتین انگشت زنده که بتازیش جمره و خرده خوانند و قیل پاره آتش کذا فی القنیه۔

خدوک ۔ بضمتین شرمنده و خجل شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست بالضم با واو فارسی طیره شدن یعنی خجل شدن مر کسے که طیره شده باشد آنرا میگویند خدوک ست یعنی خجل ست۔

خراک ۔ بالفتح بانگ مرد خفته که از گلوی او برآید بتازیش غطیط خوانند۔

خرچکوک ۔ بالفتح با سوم فارسی گیاهی ست که بزبان کم شیر و هند زیادتی شیر را و در زفانگویا مذکور ست دارو ئیست که آنرا بجهتیل و کهری نامند کذا فی زفانگویا۔

خرخنگ فلک ۔ سرطان۔

خرک ۔ بفتحتین مصغر آن حوض خرد و نیز چوبے که بدان صحاب لعز بر را بخفتانند و دره زنند و آنچه از چوب تراشیده بالای خنبک و امثال آن باشد که بران تار ها بوند و نیز خرپا را گویند کذا فی شرفنامه و در حاشیهٔ ملتقط القلم میان قاضی شه مرقوم ست آنچه بدان دیوار را رخنه کنند۔

خرگوشک ۔ با سوم و چهارم فارسی مصغر خرگوشه و نیز گیاهیست که اطلاق شلغم باز دارد کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنے زبان مذکور ست۔

خرمک ۔ بالضم مهره ایست که دفع چشم زخم را در گلوی کودکان بندند۔

خروک ۔ بالفتح گیاهیست که بزبان کم شیر دهند زیادتی شیر را۔

خرونک ۔ بمعنے بسد آمده که بتازی مرجان و بهندے مونگا خوانند۔

خرنک ۔ بمثله۔

خزدوک ۔ جانوریست که شبیه بجعل ست۔

خزوک ۔ سرگین گردانک که بتازی جعل خوانند۔

خسک ۔ بکسر اول بمعنی گل معصفر آمده و بفتحتین بمعنے تاخیر و درنگ مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام وغیره و بفتحتین خاری باشد

سه گوشه و آن دو نوع ست خرد و کلان هر دو معروف
است و خارهای سه گوشه که از آهن سازند و نیز
خارشاک کذا نقل من شیخ محمد خضری۔
خشتک ۔ مصغر خشت و نیز خشتک جامه که در
بغل پیراهن و پیشواز و یکتای میدهند۔
خشتوک ۔ بضم یکم و سوم و خشوک بوزن حروف
حرامزاده۔
خشک ۔ ضد تر خالی از لطافت و نعمت و بخیل
یعنی و جامی که خشک و تر و سفید آنجا قلیل و کثیر
باشد و نیز بحر و بر مراد ست۔
خطیب فلک ۔ مشتری۔
خفتک ۔ بالضم جانوریست پرنده که آنرا
کاردانگ نیز گویند و بجیم پارسی مفتوح نیز گویند
کذا فی القنیه۔
خلخال فلک ۔ آفتاب و ماهتاب۔
خلشک ۔ بضمتین آب دهن و بفتح اول و جیم
ازار و شلوار رنگین و گلی ناپخته رنگ کرده
که دخترگان خلنج کنند و کوزهٔ رنگین۔
خمک ۔ بالضم و التشدید آواز بانگ دست
بر دست زدن ای دستک زدن و نیز آن دف
خرد که چنبرش از روی بود و نیک عمیق باشد
و بالتخفیف مصغر خم۔
خنبک ۔ بالضم نوعی از پوشش درشت
که درویشان پوشند۔
خنجک ۔ بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خار خسک

و قیل کلمهٔ هندیه و بعضی گویند که غله ایست که
بهندیش گلتهی خوانند و خردک مثله۔
خنک ۔ بضمتین خوش و سرد و نفس زدن خوش باد
گفتن که بتازیش طوبی خوانند۔
خنیاگر فلک ۔ با واو متجانس اول فارسی ستارهٔ زهره
خواتیم الملک ۔ گلی ست در روم۔
خوربک ۔ بالضم با واو معدوله مهره ایست برای
دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند۔
خواجهٔ فلک ۔ بالضم با واو معدوله آفتاب۔
خون ل خاک ۔ ای ترهها که در بخو لیفات کوه
در بحران باد و آفتاب منجمد میشود کذا فی القنیه۔
خوی آتش ناک ۔ ای خوی بد با غضب کذا فی القنیه
خونجک ۔ غله ایست در غایت شهرت که خون کم
کند بهندیش کلتهی نامند۔

فصل فی الکاف فارسی

خدنگ ۔ جنسی از تیر چوبین که خوار و سخت باشد
خرچنگ ۔ بالفتح با سوم فارسی برجی از بروج فلک
که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوری آبی که در
خشکی بپای کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند۔
خرسنگ ۔ یعنی سنگ بزرگ که سخت
گران باشد۔
خط زبرجد رنگ ۔ ای خط سبز نو برآمده
خنگ ۔ بالفتح بد نفسی و بالکسر اسب
سپید و آن بر چند گونه است
سبزخنگ و سرخ خنگ نقره خنگ و گمش

خنگ شش خنگ بور خنگ و توز خنگ
زربابی خنگ - کذا فی القنیه -
خنگ شب آهنگ - با هر دو متجانس فارسی
آن براق که در شب معراج حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم بران سوار بودند و کنایه از صبح
صادق کذا فی القنیه -
خنگ بالکسر شراب و آن خمار و مشک
بزرگ که بهندش پکهال نامند -
خیمهٔ فیروزه رنگ - آسمان -

باب اللام

فصل فی العربی

خال - برادر مادر و نشان روی و شتر سیاه
بزرگ و نوعی از برد یمنی و اثر خیر و خرامش و علم که
بوالی دهند و بر امیدوار و نیز نام کوهی و درویش
کذا فی التاج و در فارسی خال آنرا گویند که بمقدار
کنجد در روی و یا اندام دیگر سیاه باشد و اینمعنی نیز
ماخوذ از تازی ست زیرا که خیل نام پرنده ایست
که دران نکته های سیاه باشد -
خبال - بالفتح ریم و خون تن دوزخیان -
خبل بفتح یکم و سکون دوم تباهی و خبول بالضمتین جماعت
ختل - بالفتح فریفتن و نیز نام ولایتی که در داد و
آن زر باشد و اسپ ختلی منسوب بدان ولایت
خجل - شرمنده -
خردل - سپندان سپید و خوش -
خسل - بالضم ضعیفان و زبونان -
خشل - بفتح یکم و سکون دوم زبون -
خصل - بالفتح همیان که وقت تیر انداختن
بندند و نرد و قمار را نیز گویند -
خل - سرکه و مرد نحیف و دوست -
خلل - آنچه در میان دندان بیرون کنند
بخلال و سوراخ و فرجه میان دو چیز و سستی کار
خلال - بالکسر دندان افروز و شیخی که در جامه زنند
خلخال - پای برنجن -
خلیل - دوست و درویش و مرد ضعیف تن و دل و
شمشیر و نیزه و دوست دلی کذا فی التاج و نیز ابراهیم
علیه السلام را خلیل گویند -
خول - بالفتح خدمتگاران احد و جمع درین برابر است
و در قنیه بفتحتین بمعنی لاغر ست -
خیال - صورتی که بخواب بینند و نیز در آئینه و چیزی
که در میان کشت زار برپای کنند تا مرغان برمند
کذا فی القنیه و کذا فی الفوائد و التاج و نیز خیال
عالم مثال را گویند و آن برزخ ست میان عالم
ارواح و اجسام و آنرا خیال هم بدین گویند که
عکس ارواح عالم ست و نیز خیال تصور صورتی
در خاطر خواه آن صورت حسی باشد یا معنوی
چنانچه خیال شاعر -
خیر العمل - یعنی ذکر در صفات الله جل ذکره
کذا فی شرفنامه و نیز لا اله الا الله را گویند
چنانچه در حدیث الا انبئکم بخیر اعمالکم فقالوا نعم
یا رسول الله فقال آن تقولوا لا اله الا الله

خیل - بالفتح اسپان و اصحاب و گروه و انیز خیل مانند

فصل فی الفارسی

خرچال - بالفتح با سوم فارسی پرنده ایست آبی یعنی سرخاب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا گوید است مرغی ست که سر بالا کرده رود بتازیش کرکی را گویند -

خردل - یعنی نامرد و غزدل -

خرمن - رخسار و عارض محبوب -

خرغول - بالفتح با واو فارسی گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد -

خروس کنگره عقل - با سوم و ششم فارسی کنایه ازانچه موزون و لطیف آید و نیز روح نفسانی کذا فی القنیه -

خشک سال - با کاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران -

خفر سکندر دل - یعنی همت کذا فی القنیه

خط باطل - خطا و عیب -

خط اول و خط کل - عرش را گویند -

خوابگاه غول - یعنی دنیا -

خواهران سهیل - یعنی آن دو ستاره که بتازیش اختا سهیل گویند -

خول - با واو فارسی و قیل بفتحتین مرغی است تیز پر بعضے گویند دراج که آنرا کبک نیز گویند و در لسان الشعرا بکسر یکم و فتح ثانی مسطور ست و در قنیه بفتحتین بمعنے

لاغر ست -

خوان اول - کعبه کذا فی القنیه -

خوبل - بوزن موسل کژ ضد راست و قیل کج پا - و الله اعلم بالصواب -

باب المیم

فصل فی العربی

خاتم - بکسر التاء آخر هر چیزی و بفتح نام مهر و بمعنے انگشتری با نگینه نیز آمده -

خادم - خدمتگار غلام باشد یا جاریه خدم بفتحتین جمع آن -

خرم - بالضم والتشدید نوعی از گل و یقال عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر کذا فی التاج و در قنیه بمعنے خورش مسطور ست و در فارسی این را بواو معدوله نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیلے از عروض یعنی حذف حرف اول از فعولن و مفاعلن و بمعنی کوه و پریدن -

خرطوم - شراب و بینی کوه و بینی فیل کذا فی حواشی زفانگویا و فی التاج الخرطوم سپے و سبینے و خراطیم القوم سادتهم -

خصم - بالفتح معروف دریں مذکر و مؤنث و واحد و جمع برابر ست یعنی با کسی خصومت بود و بمعنے صاحب نیز آید -

خیردم - نام مرکبی که محمد مصطفے صلعم بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته و در طوالع مذکور ست که در شب معراج مرکب بود العهد

تا مسجد اقصی براق و از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی پر جبرئیل علیه السلام و از سدرة المنتهی تا کرسی خیر دم و از کرسی تا عرش رفرف و اگر بنظر بصیرت بنگری دانی که آن چهار مرکب چهار طبع بود که ترکیب جسم ترکیبش از ان بود ذلک سر لا یکون کشفه

خیم — بروزن جیم جراحت و طبع خوی زیرش شکنبه در رودکانی کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی طبیعت و گوهر تیغ آمده است

خیشوم — بالفتح اندرون۔

فصل فے الفارسی

خاتم جم — یعنے انگشتری سلیمان علیه السلام۔

خام — غسد نخیته و مرد نا تجربه و نا صادق و چرم دباغت نا داده و کمند و نیز شراب نا معطر و نیز ابریشم خام

خام دو تیره خم — یعنے چرم رو تیره خم و رو تیره خم دبابه و کوس و خمک۔

خاتون خم — کنایه از شراب ناب۔

خاید لگام — اسپے سرکشی کند۔

خرام — بالکسر ای رفتار باناز و باناز رفتن و باناز رونده کذا فی شرفنامه اقول صیغه امر و این امر خرامیدن ست و امر بمعنے مصدر و فاعل هم می آید

خروسان طاوس دم — یعنے صراحی ها۔

خسرو انجم — آفتاب۔

خشم — بالکسر جراحت کذا فی شرفنامه۔

خصم تو مخصوص دم — ای خصم برار صیاد دمی باشد است کذا فی القنیه

خصم یکه چشم — شیطان و سپهر کذا فی القنیه

خم — بالفتح دو تهی و خر لشته و ایوان و بالضم معروف کذا فی القنیه۔

خلم — بالکسر آب بینی که سطبر بود کذا فی القنیه

خلم چشم — تنخاله چشم۔

خلهٔ چشم — بفتحتین چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو لغت از زفانگویاست۔

خوارزم — با واو معدوله نام شهری و ولایت آنرا نیز گویند۔

خورده ام — ای ریزه ریزه ام۔

خورم — بالضم و التشدید با واو معدوله خوش و سنگی است که دران سوراخها باشند۔

خیالش فرو برده دندان بکام — یعنی خیال او متمکن شده و بنهایت رسیده و معنی دوم آنست که خیال او را کشتی گرفته است که بمعرض هلاک آورده خیال را به التشبیه کرده است بشیر درنده یا ... و دندان فرو بردن بکام که لازم او ست در ین ... گرداو را و آنرا استعاره تخییل بالکنایه گویند۔

باب النون

فصل فی العربی

خان — کاروان سرای کذا فی الشارح و در شرفنامه مذکورست پادشاه ملک سمرقند ... زفانگویاست که در ترکستان پادشاهے که فروترین مرتبه بود او را خان گویند و پادشاهے که بزرگترین مرتبه بود او را خاقان نامند و نیز

نام ولایتی ست در زمین ترکستان و فارسیان بمعنے خان نیز استعمال کردہ اند۔

خازن ۔ نگاهبان مال

خولنجان ۔ بکسر لام معروف کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیار مذکورست خسرو دارو و آن بیخها باشد گرہ در ہم پیوستہ بلون سرخ وام بود وانچہ از طرف سواحل آرند سبز بود و بوی آن ببوی تلخ ماند و بہترین انواع وی آنست کہ محکم این لغت معرب ست۔

خاین ۔ نا استوار و خیانت کنندہ۔

ختن ۔ بفتحتین داماد۔

خذلان بالکسر بے بہرگی۔

خسران ۔ بالضم زیان۔

خسروان ۔ بالضم زبان درشت و فاحش

خفقان ۔ علت گلو کذا فی القنیہ و در صراح است جنبیدن علم و طپیدن دل و سراب برق و باد

خلفار الراشدین ۔ یعنی امیر المومنین ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی اللہ عنہم اجمعین۔

خلقان ۔ بالضم جمع الخلق بلغة الفرس کذا فی شرفنامہ و در تاج خلقان جمع خلق کہن بفتح مرقوم ست۔

خماهن ۔ بالضم و بالکسر سنگے ست سیاہ کہ نگین سازندش و پارہ بسرخی زند و در زفانگویا نست کہ مہرہ الیست یمانی و او کبود ست و گویند کہ سیاہ و سفید ست۔

خمسین پنجاہ و اعتکاف پنجاہ روز ترسایان چنانکہ اربعین اہل سنت و جماعت۔

خوان ۔ بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج در شرفنامہ میگوید خوان با واو معدولہ معروف یعنی خوان طعام پس معلوم میشود فارسیان ہمان خوان را با واو معدولہ استعمال کردہ اند چنانچہ در خرم

خیزران ۔ بالفتح درختی ست خوشبوی کذا فی التاج و در شرفنامہ مذکورست با یار فارسی و سوم موقوف چوبی ست کہ بہندش بیت خوانند و نیز نام ولایتی ست و در قنیہ مسطور ست بفتح یکم و ضم سوم شاخ درخت واللہ اعلم بالصواب از شرفنامہ معلوم میشود کہ این لغت فارسی ست و نیز مرکب ست از خیزوران امر خواستن و راندن

خیر المساکین گیاهیست کہ بر درخت پیچد و درخت را خشک کند و آتش را بخورد و طراوت و تازگی ببرد و برگہایش زرد گرداند بتازیش عشقہ و لبلاب نیز گویند کذا فی القنیہ۔

فصل فی الفارسی

خاتون ۔ عروس و صاحب خانہ کذا فی القنیہ اقول عروس و صاحب خانہ لفظے مشترک ست بر مرد و ہم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص بعورت ست یعنے کدبانو۔

خاتم سہیل نشان ۔ دہان معشوق و دہان شاہدان کذا فی القنیہ۔

خارکن ۔ با رای موقوف کنندۂ خار و خار را بکن و نیز نام ولایتے ست۔

خار مغیلان - خار درخت ام غیلان که هندیش ببول گویند کذا فی القنیه -
خاقان - پادشاه ترکان و پادشاه چین کذا فی شرفنامه و در قنیه ست پادشاه سمرقند و پادشاه چین و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود -
خاکدان - با کاف موقوف دنیا کذا فی شرفنامه اقول خاکدان آنرا گویند که روفته خانه اینجا اندازند بتازی دمن و ساط گویند و آن مزبله بیاباشد و این مرکب ست از قبیل میدان و سرمه دان یعنی آوندی سرمه مراد ازین ظرف ست یعنی کحل پس معنی ترکیبی جای خاک و محل خاک باشد و دنیا نیز همچنین ست و بمعنی خاک نیز آید اقول خاکدان خاک بدان نیز خواهد بود -
خاک ذلیلان - ای قالب کافران و جاهلان کذا فی القنیه
خاک دیوار خوردن خاکیان - یعنی آدمیان بی ادب و خواران -
خال نان - یعنی بر روی نان که ستر و یان بچگان که افتند کذا فی شرفنامه و قیل آن نقطه های سیاه که بر روی نان بسبب تیزی آتش می افتند
خام کن - با سوم موقوف ای محو کننده کذا فی القنیه لیکن از ترکیب مستفاد نیست
خامالاون - سپند مصری -
خامان و خامالیون - مثله -
خانخانان - پادشاه چین -
خاندان - خیلخانه و نیز بمعنی خانه بد آید -

خانهٔ زرین - آفتاب و ستارگان -
خانه روشن کردن - کنایه از آخر شدن و باتنها رسیدن -
خانه فروشان - با داو فارسی پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان -
خانه کن - یعنی مدبر و ناخلف که خانهٔ پدر بر انداز د
خاوران - نام ولایتی ست که حکیم جلال الدین خاوری از انسیت و دشت خاوران قریب بسطام ست و نیز بمعنی خاور آید -
خائیدن - بدندان ریش کردن کذا فی زفانگویا -
ختن - بالضم نام ولایتی ست مشک خیز از ترکستان زمین منسوب بشاهدان و خوبرویان -
ختلان - بالفتح نام ولایتی ست و در وادی آن زر باشد و اسپ ختلانی منسوب بدان ولایت ست
خداوران - یعنی آنانکه بعید اند از داد و نیز بیک اند بفسق و فجور و ملعونان کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی آنانکه از خداوند تعالی دور اند یعنی از رضای خدا -
خدافروشان - با داو فارسی یعنی اهل تصوف و معرفت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست و متصوفانی که خود را به نقط و مرقع آرایند اقول یعنی خراباتیان -
خدایگان - با کاف فارسی بادشاه و در ادات بمعنی خداوند مهربان مذکور ست و گفته اند استعمال این لفظ در حق غیر پادشاه نیامده ست
خدائی فروشان - آن اهل لعنت که دعوی

خرابی کنند۔

خرانگین ۔ نام سلاحی ست کذا فی القنیه۔

خراسان ۔ کشور چہارم کہ منسوب ست بخورشید و خورشید را بعضے کسان خراسانی ہم بموجب آن گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست که نام ولایتی و نام نوائی۔

خراس خسیسان ۔ آسمان۔

خراشیدن ۔ بالفتح تراشیدن و پوست بر شدن۔

خراطین ۔ کرمی ست که از گل پدید می آید بتازی معا الارض و شحمة الارض نامند۔

خراہین ۔ مثلہ۔

خرامان ۔ بانازو تکبر رونده بتازیش تبختر نامند۔

خرجین ۔ بالفتح زنبیل و یا جوال بزرگ که در آن چیزے بنیدازند۔

خرغون ۔ بالفتح نام شہرے۔

خرقه در انداختن ۔ با خا موقوف یعنی بگناه معترف شدن و عاجز گشتن و تسلیم کردن۔

خرقه ساختن ۔ کنایه از چاک ساختن و دریدن و پاره کردن جامه خرقه کردن مثله۔

خرکمان ۔ بالفتح یعنی بلند کمان و کار لاینفع یعنی و کار دشوار که ازان بدر نتوان آمد کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنے خرقه عطا کردنست۔

خرماستان ۔ با سین موقوف جائیکه خرما دران بسیار بود۔

خرمن ۔ بالکسر توده غله یا البیده و غیر آن با کاه بہم آمیخته۔

خروشیدن ۔ با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری۔

خزان ۔ بالفتح ہشتم روز از شہریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آن روز جشن دہقان ست و بعضے گویند که خزان روز سوم ست از شہریور و فصلے از فصول اربعه سال و آن سه ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آنرا تیر ماه نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست که درست تر آنست که خزان ہر دہم روز ست از شہریور ماه و در مؤاید الفوائد مذکورست ایام برگ ریز۔

خزران ۔ ولایتی که طوطی آنجا نزید کذا فی المؤاید الفوائد و در شرفنامه بمعنی خزر بفتحتین بغیر الف و نون ست پس ہر دو لغت باشد۔

خزروان ۔ بفتحتین و بکسر ثانی نام مبارز توران کذا فی شرفنامه و در لغات شاہنامه مسطور ست نام دیوے۔

خزیدن ۔ بالفتح در چیزی در آمدن کذا فی زفانگویا۔

خستن ۔ بالفتح مجروح کردن و شدن و در زفانگویا بمعنے خزیدن مذکور ست۔

خوش کردن ۔ با سوم و چہارم فارسی آب مشہور را پوشیدن و زمین بوسیدن کذا فی القنیه۔

خسرو اختران و خسرو ستارگان ۔ آفتاب۔

خسرو نشان ۔ یعنے آنکه ہر کرا خواہد بپادشاہی رساند و نیز در کسے که نشان سلطنت بود یا نشان پرویز کیخسرو۔

خسودن ۔ بالضم درو کردن۔

خسیدن - بالکسر خائیدن و در زفانگویا بالفتح مرقوم ست -
خشتامن - مادر شوهر زن یعنی خشوی زن کذا فی الصراح
خشت زن - با تاء موقوف یعنی آنکه خشت زند و آنرا اینجا خشت بر گویند و زننده خشت ای برزنده خشت یا خشت را برزد آنکه جنگ کننده بخشت و یا زوبین بود یا جنگ بخشت و زوبین بکند -
خشک انگبین - یعنی شهدی که هم در زنبور خانه خشک بود -
خشت زرین - آفتاب -
خسنک باختن - با خاء موقوف یعنی بی گرد باختن و هرچه اسباب بود تمام در باختن -
خشک جان - با سوم موقوف یعنی جان مجرد و جانی که دران عشق نبود و از نعم دیگر بی بهره باشد -
خشک جهان - با وقف کاف یعنی روزگاری که دران اہل کرمے نبود -
خشودن - بالضم برگ از درخت دور کردن -
خضر خذلان - آسمان و دنیا -
خط بر سر کشیدن - یعنی بخطا و عیب منسوب کردن -
خط مشکین - ای خط سیاه -
خفتان - بالفتح قبای سلاحی کذا فی زفانگویا و در شرفنامه گفته است معروف بهندش انگرکھا خوانند
خفتانیدن - بالضم بمعنی غلطانیدن و خوابانیدن آمده -
خفتن و خفتیدن - بالضم غلطیدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خفتن بالضم غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا و بزانو نشستن شتر و جغرات شدن و منجمد شدن شیر -
خفدان - بالفتح همان خفتان بالضم که بمعنی غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا گزاردن و بزانو نشستن شتر ست -
خلد برین - یعنی بهشت بالائین -
خلق آتشین - کنایه از شیاطین -
خلیدن - بالفتح خستن و در رفتن کذا فی زفانگویا
خمستان - بالضم خانه خمار که آنجا خمها بزمین فرو برده باشند -
خمسه من - یعنی پنج انگشت من -
خمک زدن - بالضم والتشدید المیم دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن -
خم نیلگون - فلک اول که فلک قمر باشد -
خنبان - بالضم جنبان کذا فی القنیه و نیز خبر کنان و جهان باشد -
خنبیدن - بالضم والفتح بر جستن و خنبانیدن بفتح اول و سکون نون بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات و گفتگوی مردم بعنوان تمسخر لغت اول از قنیه است -
خنجر زر افشان - عمود صبح و آفتاب -
خندان - نام شهریست در نواحی چین هر چیز شگفته را خندان گویند -
خندستان - بالفتح سخر و فسوس و سخره -

خفنستان - بالضم و قیل بفتحتین و در زفانگویا بکسر و سکون نون نیز ست بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده و همایون -

خنبیدن - بالضم همان خنبیدن کذا فی القنیه

خوابیدن و خوابانیدن - خواب کردن

خوانچه اختران - مشتری -

خوابستان - باواو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات نامند -

خوالنجان - باواو معدوله همان خولنجان یعنی خسرو دارو و خولنجن باواو معدوله مثله -

خوانچه زرین - آفتاب -

خو باز کردن - بمعنی ترک عادت دادن آمده

خوب کلان - نام دارویست که بتازیش بزر الحیه نامند -

خورخجیون - بضم و بتجانس و قیل خا و دوم مکسور نام دیوی از جمله ده شیاطین و این لغت سریانی ست -

خوردستان - باثانی معدوله شاخ نو که از درخت و ریاحین سر بر زند و نیک و تازه و نازک بود کذا فی القنیه -

خوردوستان - باثانی معدوله همان خوروستان اما معنی ترکیبی لائق دوستان ست -

خورده بین - باریک بین -

خورده دان - باواو معدوله یعنی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ناکول بدان نیز آید -

خورشید پرستان - بمعنی مغان آمده -

خورشید سواران - باوقف دال یعنی شب بیداران کذا فی شرفنامه لیکن این معنی از ترکیبی مستفاد نمیشود و اقوال گر ازین صاحبدلان مراد دارند که مالک دل اند یعنی عنان دل ایشان جائیکه مشغول میدارند میمانند جا بجا نمیرود و نوعی مناسبتی بود زیرا چه دل در قالب بشر بمنزله آفتاب است هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد یا ازین کاملانی مراد دارند که از مقام روح در گذشته اند و بسر رسیده و روح را آفتاب گفته اند و لهذا تجلی روحی بصورت آفتاب میباشد چنانچه در مکتوبات شیخ جهان مذکور ست پس هر که از مقام روح در گذشت و بمقام سر رسید پس گوئی بران سوار شد و خورشید سواران ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوای تموز سوار میگردند هر چه ایشان در گرمی سوار اند گوئی بر آفتاب سوار اند و هم بدین میگویند ع سایه خورشید سواران طلب یعنی هر چه بر ایشان سایه کن و مصراع دوم نیز مؤید این معنی ست زیرا چه میگوید ع رنج خود و راحت یاران طلب بدین تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهر ست اما بر تقریر اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست یعنی از قبیل مواعظ باشد زیرا چه معنی مصراع اول آنست پرتو کاملان طلب کن و معنی شرفنامه محتمل هر دو معنی ست بر تقریر اول از شب بیداران همین

اولیاء مراد باشند و بر تقریر دوم از شب بعد ازان رنجور مراد باشد زیراچه کسانیکه بر آفتاب سوار ند ایشان رنجور انند بدانکه معنے شرفنامه از موائد الفوائد است و دران توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب زیر زمین میرود و هر که در شب بیدار می باشد گوئی بر آفتاب سوار ست۔

خوزان۔ با واو فارسی نام ولایتی ست و نام کیخسرو شاه بن سیاوش۔

خوزستان۔ با زاء مکسور و موقوف نام ولایتی ست قریب اسپهان منسوب بشکر و در فرهنگ مولانا فخرالدین کمانگر مسطور ست که خورستان شکر را گویند۔

خوشدامن۔ با واو معدوله خشو یعنی مادر زن و مادر شوهر۔

خوش عنان۔ اسپ فرمانبردار۔

خون آبله تن رزان۔ یعنے مے انگوری۔

خون باران۔ خون گریان کذا فی المؤید۔

خون جهان۔ ای خون اہل جہان۔

خون جنین۔ یعنے مومیائی کذا فی زفانگویا۔

خون حیوان۔ یعنی گوشت و روغن و شیره جغرات و شهد و جز آن کذا فی الموائد۔

خون دل از ناخن روان۔ ای عرق از سر ناخن یا می روان کذا فی القنیه۔

خون رزان۔ مے انگوری۔

خون سیاوشان۔ چوبکه بتازیش بقم خوانند و بهند بکم نامند کذا فی شرفنامه و نیز مے لعل را گویند۔

خیال پختن۔ ای طمع کردن۔

خیال پرستان۔ ای عاشقان و دل از دست دادگان و کنایه از ارباب نظم و نثر نیز ست۔

خیبر ستان کشاینده خیبر یعنے امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه۔

خیروان۔ با یاء فارسی و راء موقوف شیروان را گویند که آن قصبه مولد خاقانی ست۔

خیمه بصحرا بردن۔ کنایه از غالب شدن۔

خیمه در خرابی زدن۔ کنایه از بی شرم و بیباک بودن آمده۔

خیمه زدن۔ کنایه از برنخاستن و بر پا نشدن آلت تناسل آمده۔

خیمه روحانیان۔ آسمان۔

باب الواو

فصل فی العربی

خنو۔ اسفل بطن را گویند وقتیکه مسترخی باشد و آن کنایه از عضو تناسل ست۔

خو۔ بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عسل۔

خطو۔ بالضم گام۔

خطو۔ بالفتح و طاء منقوطه در رسم سته شدن گوشت۔

خفو۔ بالفتح اندک درخشیدن برق۔

خلو بضمتین خالی شدن و در خلوت شدن۔

فصل فی الفارسی

خاک تو۔ ای تربت تو و متواضع و اسیر تو کذا فی القنیه و بمعنے طینت تو نیز آید۔

خاکدان دیو - دنیا -
خانهٔ ترازو - برج میزان -
خنفو - بالضم وروی اختلاف بسیارست بعضے گویند شاخ گاوست وآن گاو در زمین چین باشد و بعضی گویند شاخ مارست چون هزار سال از عمر مار بگذرد آنرا شاخ برآید کذا فی القنیه و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی که او را ال گویند
خردو - بفتحتین با دال مضموم خزنده الیست که ترگین غلطانند و آنرا خیزدوک نیز گویند -
خزو - بفتحتین اثر حزنی از مرده کذا فی زفانگویا -
خدیو - بالضم والکسر با یای فارسی خداوند و پادشاه وزیر و در زفانگویاست وزیر -
خریو - بالفتح نام پادشاه و قیل نائب پادشاه
خستو - بضم یکم و سوم جانور خزنده و پذیرفتگار ... بتازیش مقر نامند -
خسرو - بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه کیخسرو گفتندی و نام پرویز شاه بن هرمز شاه بن نوشیروان که معشوقهٔ او شیرین بود و شکر و زن سپاهانی را نیز بحبالهٔ خود آورده بود چون پادشاهی را ببزرگی صفت کنند خسرو عهدش گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو معروف و بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا فی سمع
نام لفظ و نیز نام شاعر دهلوی که خمسهٔ خسروی منسوب به وست
خسرو دارو خولنجن کذا فی طب حقائق الاشیاء -
خسو - بالضم مادر شوهر یا مادر زن -

خط تو - ای فرمان تو کذا فی القنیه -
خطے تو - ای نیزهٔ تو که آن خطے ست -
خگاو - بالفتح با کاف فارسی نام مقامی ست -
خو - بالفتح مشتے از غله و آب و خزران و در لسان الشعرا اصح ست که گیاهیست که از کشت برکنند و دور اندازند و در اداة الفضلا بمعنے اخیر بالضم مندرج ست و بمعنے سرشت و عادت نیز ست -
خیرو - بالکسر نام گلے لعل بشکل گل نیبهٔ نرمه کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید گیاهیست که بهندوی بت پیس گویند گلی بزرگ دارد والاول اصح -
خوی - بفتح یکم و ضم دوم آب دهن که خوی نیز گویندش -

باب الهاء

فصل فی العربی

خاتمه - آخر چیزے -
خاله - خواهر مادر زن -
خاتوله - دغاو مکر واحولی و دو دلی و دوروئے و خوے واثر -
خافضه - فرو برنده و فرود آرنده و زنیکه خفیه زنا کند -
خاصره - تهیگاه مردم -
خاشعه - مرد خفته و فروتنے کننده -
خاصیه - طبیعت و خوی واثر -
خاویه - خالی وافتاده -
خجاله - شرمندگی -
خدامه - خدمتگاری -
خدمه - بالکسر معروف و با ذال معجمه غلط ست

منقول از خط شیخ ابراهیم قوام۔
خدیجه رض ۔ من اسماء النساء و نام مادر بی بی فاطمه رضی الله عنها۔
خدیمه ۔ بالضم نام بادشاهی بزرگ که او را خدیمه برش گفتندی۔
خرافه ۔ بالضم سخنان شیرین و خوش خرافات جمع آن کذا فی القنیه و نام مردی که پریان عاشق او شدند و او ازان عالم حکایت میگفتے و خلق باور نمیکردی هر حکایتی که باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافه و فی الحدیث الخرافه حق و نیز خرافه دروغ ملیح را گویند۔
خرزة البقره ۔ بهندوی کادرین گویند کذا فی بعض الطب۔
خریده ۔ دختر شرمگین۔
خریطه ۔ معروف۔
خزاعه ۔ بالضم نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد قحطان بمکه آمده بود کذا فی شرفنامه و فی التاج حی من الازد۔
خزانه ۔ بالکسر و الفتح معروف و فی التاج عمل الخازن۔
خزیمه ۔ من اسماء الرجال و نام صحابی معروف۔
خساره ۔ بالفتح شاخهای پراگنده از درخت بریدن کذا فی القنیه و نیز زیان۔
خشاره ۔ بالکسر آنچه از طعام برخوان بماند که بکار نیاید و بالضم ردی از هر چیزی کذا فی التاج و در شرفنامه خشاره بالکسر پاک کردن

باغ و یا لزو گشت از گیاههاے خودرو۔
خشخشه ۔ بانگ کاغذ و جامهٔ نو۔
خصله ۔ حالت و خوے و عادت۔
خصومة ۔ معروف یعنی جنگ۔
خصیه ۔ بالفتح خایه۔
خضره ۔ سبزه۔
خطه ۔ بالکسر آنجا که خط بکشند تا کسی دیگر فرود نیاید کذا فی التاج۔
خطبه ۔ بالضم معروف۔
خطیه ۔ گناه۔
خفته ۔ بالکسر پینکی۔
خفاجه ۔ بالضم قومی اند براه مکه الله قاطع طریق کذا فی شرفنامه و در تاج ست خفاجه حی من عقیل
خفیه ۔ بالضم پوشیدگی۔
خله ۔ بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش۔
خلیل الله ۔ مهتر ابراهیم علیه السلام۔
خلاصه ۔ بالضم پاک تر چیزی و روغن گاو خالص
خلعه ۔ بالکسر معروف که پادشاهان جامه میدهند۔
خلوه ۔ بالضم رسوا کذا فی القنیه و بالفتح تنهائی کذا فی التاج۔
خلیفه ۔ معروف یعنی نائب۔
خیمه ۔ بالفتح معروف۔

فصل فی الفارسی

خالوله ۔ دغا و مکر و دوروئی کذا فی شرفنامه

در ادات ست خاتوله دو روئی و دغا و مکر و دغاباز والله اعلم بالصواب۔
خاده۔ جاروبی که بچوب بسته سقف و دیوار را از گرد افشانند۔
خاره۔ سنگ سخت و جنسی از جامه های ابریشمی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خارای عتابی خوانند و صاحبی و عتاب نام مردیست واضع او۔
خارچینه۔ با رای موقوف و جیم فارسی آلت پیلک زنی که گوشت و پوست و لبهر انگشت و یا موچینگ بگیرند و خارچینه را بتازی منتاش گویند کذا فی زفانگویا و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است۔
خازنه۔ خواهر زن۔
خازه۔ گل سرشته که بتازیش طین خر خوانند۔
خاشه۔ ریزهٔ کاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی ریزه های سرگین گاو و مثل آن مذکورست و در ادات ست ریزه های کاه و چوب و سرگین و مانند آن بهم آمیخته۔
خاک شده۔ ای خوار شده۔
خامه۔ قلم۔
خامیازه۔ با میم موقوف فازه۔
خانقاه و خانقه و خانگاه و خانگه۔ آخرین با کاف فارسی عبادتخانه۔
خانواده۔ یعنی خیلخانه۔
خانه۔ معروف که بتازیش بیت نامند و در قنیه بمعنی زن مذکورست و این معنی مجازست

خایه۔ بیضهٔ مرغ که تخم مرغ نیز گویند۔
خفه۔ بالفتح افشردن گلو و تاسه و تلواسه کذا فی القنیه۔
خیره۔ بالکسر و خیوه بالفتح محکم و استوار۔
خبیره و خبیوه۔ کلاهما بالفتح مع الباء الفارسی جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا خبیره بمعنی تودهٔ ریگ مذکورست۔
خجاره۔ بالفتح والضم اندک۔
خجسته۔ بالضم مبارک۔
خدره۔ بالضم پارهٔ آتش که در میان دود رود یعنی شراره کذا فی زفانگویا۔
خرابه۔ بالضم چوبی که آب ازو گیرند و درعش بندند آنگاه سر آن بدین خوار همی پالاید و آنرا خورابه بواو معدوله هم نویسندش و بالفتح ویرانه تازیست۔
خربنده۔ آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و خربان کسیکه معاشش و روزگارش از کرایهٔ خر بود بتازیش مکاری خوانند۔
خرپشته۔ با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست بلندی قبر و جزء آن که ماهی پشت باشد و آنرا قبرهانی نیز گویند ضد قبر لیست۔
خریطه۔ بالفتح یکم و سوم که دوم ست یعنی نسخه کذا فی زفانگویا۔
خرچینه۔ بالفتح با جیم فارسی همان خرچین مذکور

و بالضم با جیم تازی جوال در گوش یعنی تنگبار و قفار بتازیش خرج گویند۔

خرخشه۔ بفتح دو متجانس خصومت و مجادله کذا فی القنیه و نیز قلق خاطر۔

خرده گاه۔ بالضم جای خوردن و نیز خیمهٔ خرد که ملوکان درون خیمهٔ بزرگ بر میدارند برای محل خاص

خرده۔ بالضم شرارهٔ آتش و عیب و نکته یعنی باریکی علم و تفسیر ژند یعنی پاژند ساختهٔ زرتشت و در قنیه بمعنی ریزهٔ هیزم و پارهٔ آتش که از چقمق جهد مرقوم ست

خردگاه۔ بالضم با کاف فارسی آنجا که بر زمین نشیند از سینهٔ شتر کذا فی القنیه۔

خرزه۔ بالفتح آلت سطبر و دراز و آله۔

خرزهره۔ بفتح یکم و سوم درختیست خرد که برگ‌هایش کافران هنگام بت پرستی بکار برندش هندش کنیر خوانند و قیل خربزهٔ تلخ که بتازیش حنظل نامند

خرشه۔ بالفتح جنگ و خصومت کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی خراشیده است۔

خرسله۔ نام دارویی ست که هندش گهیکوار گویند بعضی سالی و دوهابی گویند کذا فی بعض لغات الطب۔

خرفه۔ بالفتح سبزه ایست ترش که بتازیش بقلة الحمقا و هندلوبیا گویند۔

خرقه کرده۔ ای چاک کرده۔

خرگاه و خرگه۔ کلاهما بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب پادشاهان و ملوک و نیز مقام خوشی را گویند چه بپهلوی زبان خر بالکسر خوشی بود و قیل کلاهما بالفتح۔

خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه۔ کلهم بالکسر یعنی آن دائره ملون که گاه گاه پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا خرگه ماه بمعنی آسمان مذکورست۔

خرکره و خرکوره۔ کلاهما بالفتح و بضم کاف کرهٔ خر که بتازیش ولد الحمار خوانند کذا فی الصراح

خرگوزه بکسر دوم و سوم و چهارم فارسی خروشی که آنرا کور نیز گویند۔

خرمن سوخته۔ بی مایه و مایه برباد داده را گویند

خرمگه۔ یعنی همان خرسله کذا فی بعض لغات الطب

خرمگاه و خرمن گه۔ کلاهما بالضم و الراء المشدد و کاف الفارسی همان خرگاه۔

خرمهره۔ بالفتح نوعی از بوق که هنگام جنگ زنند و مهره ایست کم ارز که هندش سنکه نامند

خروسه۔ بالضم با واو فارسی در شرفنامه است که گوشت پارهٔ باشد که بر ختنه گاه زنان برآید یعنی فرج و در زفانگویا مندرج ست پوست بالای سر ذکر که دور کنند بتازیش بظر خوانند و صحیح آنست پوستی که بختنه دور کنند آنرا خروس گویند از آن فرج باشد یا ذکر۔

خروهه۔ بالضم با سوم فارسی مرغی که صیادان بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند۔

خره۔ بالضم خروس و نیز جانوران وحشی و

غنح کثافت روغن که بعد از چکیدن بماند
ندش کهل نامند وبمعنی خره خرما وانگور هم آمده
ست وخره بالفتح والتشدید گل تر که بتازیش
ین خوانند ونیز تودهٔ گل وبالضم والتخفیف
دلیست که موی را ریزاند وآنرا بادخوره نیز گویند
بالفتح والتخفیف هجوم وازدحام خلق که بغایت
شند وخلق را گذشتن دران بدشواری بود۔
زیده۔ بالفتح بنده وکنیزک بچه ودختر نارسیده
ذا فی شرفنامه ودر قنیه است دختر خرد اقول خریدهٔ
ر فارسی انچه مشتری باشد یعنی خریدشدهٔ بندهٔ
کنیزک خرد باشد یا بزرگ اما در تازی دختر
نگین وآنکه نارسیده وخرده است۔
شاره۔ باسین مهمله شاخهای پراگنده از
رخت دور کردن کذا فی القنیه۔
شتوانه۔ بالضم با تاء خرقه که از کرباس وژنده
وپشمینه الیست که درویشان دارند باموی آدیخته
ودر لسان الشعرا مذکورست که تارهای
کرباس بود۔
خسته۔ بالفتح تخم ومغز میوه وزخم خورده که
بتازیش مجروح خوانند وخزنده که بتازیش هامه گویند
خس در دهن گرفته۔ ای عاجز شده و
زنهار خواهنده۔
خسر خواجه۔ بالضم پدر شوهر زن۔
خشیاره۔ بالکسر چنانچه گذشت در لغت تازی
خشیچه۔ بالکسر معروف ونیز زیرکش جامه

پوشیدنی کذا فی شرفنامه ودر قنیه خشک ازار
ومردم عامه سوزه گویند۔
خشته۔ بالکسر وقیل بالفتح مفلس وبی برگ۔
خشک سال حادثهای قحطی که از حادثه
واقع شود۔
خشینه۔ بکسرتین سپید وقیل سپید خودرنگ
خفه۔ بالفتح سرفه وفشردن گلو کذا فی شرفنامه
ودر قنیه بمعنی عطسه مذکورست۔
خفده۔ گذشته۔
خفیده۔ پسندیده ومشهور ومعروف ودر
ادات الفضلاء فی النحاء مع الثاء آورده است
خله۔ بالفتح آب بینی آدمی وحیوانات وقیل
بتشدید الثانی سبزه وگم شده وچوبی که کشتی را
بدان رانند ونیز دردی که ناگهان از بندگاه خیزد
هندش هوک نامند ودر لسان الشعراء بمعنی نخست
بوزن زله تصحیح کرده ودر بواقی بتخفیف۔
خلوه۔ بالضم رسوا کذا فی القنیه۔
خمخانه وخمکده۔ کلاهما بالضم همان خمستان
مذکور ومی خانه۔
خمسهٔ متحیره۔ پنج ستاره سیاره وراے
آفتاب وماهتاب کذا فی القنیه۔
خمره۔ بالضم وخنبره بضم یکم وسوم جنسی و
اوانی که اکثر گلشکر وآچار دران دارند۔
خنبیده۔ بالضم مرد مشهور ودانا بکار سرود
ولبرود لبتوده۔

خوابگاه و خوابگه - کلاهما با واو معدوله و بای موقوف و کاف فارسی آنجا که شب کنند و جای خواب -

خواجه - با واو معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی و خواجه نظامی علیه الرحمه بمعنی دل استعمال کرده اند و در مواید ست که طایفه طولیه روح را گویند کذا فی شرفنامه اقول خواجه معظم را گویند و این معنی شامل ست آن همه را -

خواره - بالضم دستور و افغان طعام را گویند و در موایدست غله ای لابدی که قوت بدن بدان بود و خواره قبه و پرده و در قنیه بمعنی کله است -

خواسته - با واو معدوله و سین موقوف مقصد و مطلوب و نیز مال و سیم و زر -

خوالسته - با واو معدوله دوات -

خوانزه - با واو معدوله انچه بدان روز بگذرانند کذا فی زفانگویا -

خوچه - با واو م و سوم فارسی تاج خروس و نیز گلی ست سرخ -

خودکامه - با واو معدوله ریزهٔ هر چیزی و عیب و نیز ناکول را گویند -

خورابه - با واو معدوله همان خرابه که گذشت -

خورده - با واو معدوله ریزه که هر چیزی و عیب و نکته و نیز ناکول را گویند -

خوزه - با واو معدوله نوعی از علتهای سرخ باده کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خوزه بواو فارسی علتی که بدان موی ریزد و قیل خوزه بالفتح پایمال -

خوسه - با واو فارسی و سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها از چوب کاه و امثال آن بر[پا] کنند تا بهائم و سباع بدیدن آن بگریزند و آدمی پندارند و آنرا مترس نیز گویند کذا فی القنیه -

خوشه - با واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله [...]

خوشکاره - خوش کار -

خوک پایگاه - با هر دو متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده فرو برند برای افزونی پایگاه -

خونابه - خون که آب گردد و انچه بگدازد از تن و خوناب نیز گویند -

خون ساده - ای خون صرف -

خویله - با واو معدوله لفظی ست که بمحل قدح استعمال کنند -

خوه - با واو فارسی گیاهی ست که در کشت گندم و جو روید و گندم و جو را زیان رساند و خواهر را نیز گویند -

خه - بالفتح کلمهٔ آفرین و تحسین و خوشی و خوش و خه خه بتکرار مستعمل ست -

خیازنه - بالفتح خواهر زن -

خیره - بالکسر شگفت بسیار و آشکارا و شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و عضو در خواب رفته و بیهوده و چیزی بی ها نیز لغت ست و در زفانگویا بمعنی سرکش نیز آمده است -

خیزیده - با یای فارسی و در لسان الشعرا خزنده مصحح ست نام بازی ست که کوهاموی نیز گویندش -

خیشخانه - بایا، فارسی و شین موقوف خانه که از خیش سازند سردی را -

باب الیاء

فصل فی العربی

خاتم وحی - یعنے حضرت رسالت پناه صلی الله الله علیه وسلم -

خارجی - آنکه بنفس خود شریف و مهتر شود و اورا مهتری عرفی نبوده باشد و نیز اهل هوا که خروج بر امام روا دارند -

خاطی - گناهگار -

خرسی و خراسی و خراسانی - منسوب بسوی خراسان

خزامی - نباتی ست خوشبوی و آنرا خیری و گل زرمه گویند کذا فی زفانگویا و در تاج است خیرے دشتی -

خصی - معروف یعنی آنکه خصیه ندارد -

خطمی - بالفتح والکسر نام گلے که سرخ و زرد شود آنرا خیرو و خیری نیز گویند کذا فی شرفنامه و در تاج ست انچه بدان سر شویند -

خفی - پوشیده و در اصطلاح سالکان خفی ذات حق را گویند و این ماخوذ ست از حدیث کنت کنزا مخفیا ست -

خلافی - بالکسر نام علمے ست -

خنثی - معروف آنکه علامت ذکر و انثی هر دو دارد -

خیری - خیرو کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست نام گلے ست لعل بشکل گل پنبه زرمه -

فصل فی الفارسی

خارا، عتابی - جامه ایست قیمتی مخطط منسوب بعتاب که نام مردیست واضع آن -

خاری - ای چون سنگ سختے -

خاصگی - باکاف فارسی مقرب پادشاه و خزینه دار

خاک بیزی - سفر -

خاکساری - باکاف موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی

خاک نظامی - ای تن نظامی -

خاکه بی بی - یعنی آشتی که کمینه تر از آشهاست

خامشی - مختصر خاموشی -

خانی - حوض و زر خالص و نیز منسوب بسوی خان و در ادات بمعنی حوض خرد ست -

خاور خدای - یعنی خداوند خاور زمین و پادشاه آن و سلم بن فریدون را که بادشاه خاور زمین بود خاور خدای گفتندی -

خای - خاینده وا مر آن -

ختکی - بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز اسپے که از ختلان آرندش -

خدای - همان خدا که در فصل الف مندرج گشت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خدای بالضم با دال مهمله و معجمه صاحب و دارنده چیزی و فرمان فرمای و مهتر بادشاه و این لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری عزوجل را و در مخلوق کد خدای گویند یعنے خواجه خانه و خدای کشور و خداوند و خدایگان گویند -

خر عیسی - یعنی آن خر که یگاه سیاست و مسافرت عیسی انجیل را بر و بار کردی -

خر عتابی - یعنی خری که بر و جامه عتابی بار کنند -

خرمای هندی - میوه ایست ترش که در هند املی گویند -

خسروانی - بالضم نام لحنی ستاز مصنفات باربد و آن نثری بوده مسجع مشتمل بر دعا و ثنای خسرو پرویز مطلقا نظم دران بکار نرفته چرا که دران زمان نظم نبود و نظم فارسی از وقت بهرام گور ست و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست اگر داخل باشد سی و یک میشود خواجه نظامی گنجوی سی و یک آورده و سی و یک همین را نام زده و آن سی انیست گنج باد آور و گنج گاو و گنج سوخته و شادروان و تخت طاقدیس و قفل رومی و سروستان و رامش جان و سروسهی و نوروز و مهربانی و شبدیز و شب فرخ و فرخ روز و نیمروز و ماه برکوهان و مشک دانه و مشک مالی و خون سیاوش و سبز در سبز و نخجیرگان و ناقوسی و غنچه کبک دری و کین ایرج و باغ شیرین و زیر افکن و شعری و پهلوی و نوشین باده و شباب هر چیزی را که بس نیکو و لطیف و بزرگ ست بخسرو منسوب ساخته خسروانی گویند همچو خم خسروانی و امثال آن -

خشت زر خاوری - آفتاب -

خشکنای - بالضم با کاف موقوف نای گلو بتازیش حلقوم و حنجره نامند -

خشت بارانی - کنایت از فلک ست -

خشی - بالفتح سپید سپید -

خصمان سفلی - عناصر اربعه -

لاخشن

خضر پی - شراب -

خطمی - در دیوان ادب بالفتح و بکسر خا مصحح ست و نام گلی سرخ و زرد شود آنرا خیرو و خیری گویند -

خطیب الهی - هاتف غیب -

خوالی - با واو معدوله رود بار و رود آب و مطبخ و در زفانگویاست بعضی فرهنگیان گویند دود آتش -

خودبینی - با واو معدوله یعنی عجب و تکبر -

خودروی - با دوم معدوله گل لاله را گویند -

خواری - با واو معدوله لائق و زیبا -

خورده کاری - ای کاری که از عیب کنند و ریزه کاری -

خوردی - با واو معدوله شوربا و نیز بمعنی اکل و معنی اول از قنیه است -

خوزی - منسوب بخوزند کور که آن نام ولایتی ست منسوب بشکر -

خی - بروزن حی آب دهن -

خوی - با واو فارسی کلاه آهنی یعنی خود -

و خوی - بالضم سرشت و خاصیت و خصلت مردم -

و خوی - با واو معدوله معروف که بتازیش عرق گویند -

خوی خوانی - شرمندگی -

خونخواری - با دوم معدوله اندوه -

خهی - بالفتح کلمه تحسین ست چون زهی در اصل خه ای بود چنانچه زهی فی الاصل زه ای -

خیره شرمی - بی شرمی و شوخی -

خیمه زنگاری - با کاف فارسی آسمان -

خیری - بالکسر نام گلی لعل بشکل گل پنبه نرمه کذا فی القنیه -

کتاب الدال

الدال یعنی زن فربه و بحساب ابجد بمعنی چهار عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

دای - بیماری و این اسم جامع است مر هر مرض را و عیب ظاهر و باطن را و در شرفنامه بمعنی درد مرقوم است -

دار البیضا - سرائیست در بصره بنا کرده عبدالله زیاد که در وصور سر بریده و در دهلیز آن شیری و سگی و گوسپندی نوشته اند کذا فی القنیه و بالضم کدو -

دنیا - این جهان و زنی نزدیک شونده کذا فی المواید ؎ چو روح الله ترا چشمی بباید
اگر خواهی که دنیا رخ نماید

فصل فی الفارسی

دارا - بادشاه ایران زمین که او را دارای اکبر گفتندی و داراب پدر او را گویند و دارای اصغر پسر اوست و نیز بمعنی دارنده هم آید و بدین معنی حق تعالی او پادشاهان را صفت کرده اند و در قنیه است که در فرهنگنامه آورده است دارا دارنده آسمان و زمین یعنی خداوند تعالی اقول این مشتق از داشتن بمعنی فاعل زیرا که الف چون آخر امر لاحق شود بمعنی فاعل گردد چنانچه دانا و بینا و شنوا پس معنی لغوی آن دارنده باشد و مطلق همین خدای تعالی است پادشاه را که دارا میگویند مجازا چنانچه خداوند و نیز مرکب از لفظ دا دارد که معنی آن بیماری و رنج است و لفظ را بمعنی بیاری و رنج -

ددا - بالفتح بازی -

درا - بالفتح امر در آمدن و نیز جرس آواز کننده -

دربای عدالت جنا - یعنی عدل تو ثابت القدم است و قیل عدل ترا هنگام عروسی ست -

دربا - بمعنی درو را یعنی حاجت کذا فی زفانگویا -

دردا - بالفتح کلمه تاسف ست -

در سر کار خرابات کنند ایمان را - ای در خیال کار خرابات باز دهند ایمان را -

درما - بالفتح خرگوش -

دروا - بالفتح نگون آویخته و بازگونه کرده و بازگونه آویخته و در زفانگویا بمعنی حاجت هم مندرج ست -

دربای بیضا - مروارید سپید براق و ستارگان در هوا آویخته معلق -

دریغا - با یای فارسی ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته کذا فی شرفنامه و در مواید مذکور ست در لفظ دریغ الف زائده در آورده اند برای تعظیم ای اندوه بسیار -

دغا - فریب و ناراستی و ناراست -

دلاسا - بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل

و در بعضے نسخ دل آسا برین نمط مسطورست که
مرقوم است یعنی آساینده دل ست۔
دلربا۔ رباینده دلهای اصحاب نظر بحسن و ظرافت و لطافت
دندان نما۔ کنایه از غضبناک و خشم آلوده۔
دندا۔ مکر و فریب۔
دوبرا۔ تیغ و شمشیر۔
دوحور لقا۔ بانجم موقوف یعنی روح و عقل کذا
فی المؤائد۔
دوغبار۔ باواو فارسی آتش و جغرات۔
دولاب مینا۔ باواو فارسی آسمان۔
دولت خدا۔ یعنے خداوند دولت۔
دولت گیا۔ باکاف فارسی یعنی گیاه دولت
ده خدا۔ یعنے خداوند دیه۔
ده گیا۔ یعنی دانه که گم ارزانی بود و خداوند
یعنے مقدم آن۔
دیبا۔ بایای فارسی جامهٔ ابریشمی۔
دیر مینا۔ آسمان۔
دیگ سودا۔ باکاف فارسی آنکه خیالی
فاسد در دل کرده باشد۔
دیوپا۔ بادوم وچهارم فارسی جنسے از
عنکبوت واللہ اعلم۔

باب الباء

فصل فی العربی

داب۔ خو و عادت کذا فی التاج و در زفانگویا
مذکورست داب خصلت و شان و روش و جبار
و در شرفنامه مذکورست و اب پیدا کردن کر و فرو
آداب بمثابه و در بعضے طب بمعنے درخت چنارست
دار الثعلب۔ باد خورده۔
دار الادب۔ یعنے مجلس علم و فضل۔
دولاب۔ دلو آب

فصل فی الفارسی

داراب۔ نام پادشاه ایران زمین پسر
بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت پسر اسفندیار
پسر گشتاسپ پسر لهراسپ و صاحب شاهنامه رقم
نوشته که داراب بموجب آن گفتندش که همای
مادر داراب نبت بهمن بود بهمن مرقوم که اردشیر
مسطورست بفتوای علمای آذر پرست بحبالهٔ
خویش آورد چه در کیش آتش پرستان دختر
خواستندی و همای از بهمن بار آورد اردشیر
قریب الایام خود تاج و تخت را باسترضای
مویدان بهمای که دختر منکوحهٔ او بود داد ساسان
بن بهمن چنان معاینه کرده بموافقت درویشان
سر بجهان در گرفت همای بے مزاحمت احدی
ملک میراند بعد از مردن اردشیر حمل را از خلق نهان
میداشت هنگام وضع حمل بر سبیل توارے
و اخفا بسیاری از جواهر نفیسه ببازوی مولود
بسته در تابوت نهفته بروے آب انداخت
و حوارے را به توارے جاسوس دار براه
کرد که مشاهده کند که حالش بچه انجامد چون
بقضاے الٰہی آن صندوق را گاذری

یافته برگشاده طفلک دولتمند دید با جواهر بسیار و دران روزها باراده الله تعالی پسر آن گاذر فوت شده شیر به پستان زنش باقیمانده گاذر آن طفل را بخانه آورده در پرورشش اهتمام بلیغ نمود وآن جواهر را بتصرف آورد چونکه گاذر آن طفل را در آب یافته بود دارا نام نهاده بسے سال شده که حق تعالی بتخت بادشاهی رسانید وآنرا دارای اکبر خواندندے وپسرش بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر بود دارای اکبر هم داراب را گویند وکیقباد دیگر در شاهنامه واقبال نامه کیفیت آن مشرح ست دارای اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سال هزار بیضه بوزن چهل مثقال برو خراج نهاد و دوازده سال ملک رانده بعده دارای اصغر ولیعهد شد۔

دار چوب۔ با سوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی تخته تمامه بتازیش شحب خوانند۔

دار وکوب۔ با ششم فارسی یعنی گرو فرو گیر و دلوت

دار آهنگ افراسیاب۔ با کاف فارسی یعنی نام قلعه نزدیک برع که افراسیاب دران گریخته بود۔

دختر آفتاب۔ یعنی مے۔

درآمد از خواب۔ ای بیدار شد۔

دریاب۔ امر دریافتن یعنی بشناس و در شرفنامه بدین تفسیر کرده است اے مرد و معرفت کن و تدارک کن۔

دل شب۔ نیم شب یعنی میانه۔

دنب۔ بالضم دم چارپایان وجانوران که بتازیش ذنب گویند۔

دو اصطرلاب۔ یعنی آفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه از حواشی سلیمانی۔

دو حجرهٔ خواب با واو دوم معدوله ای دو چشم۔

دوشاب۔ با واو فارسی بهیمه شیر آور و نیز چون خرما پخته میگردد از وشیره که چکد آنرا دوشاب نامند واز شکر نیز راست کنند مثل جلاب۔

دوشاب طرب۔ با واو فارسی یعنی صراحی

دوشب۔ بالفتح اسپ که برنگ ولبس ما ند زیادت تر بزردی باز گردد کذا فی زفانگویا۔

دو یمین چوب۔ نام دارویست کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکور ست منقول از صراح و اجمال حسینی ویمین با یای فارسی آن دو چوب که بدان بچگان بازی کنند وآنرا غوک چوب نیز گویند بتازیش مقدا و خوانند والله اعلم بالصواب۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

دادراست۔ بمعنے عادل۔

دارات۔ پیدا کردن کر و فر۔

دار سلامت۔ بهشت۔

دامن در برخت۔ کنایه از آبروست۔

دامن باغی گرفت۔ یعنی خلوت گزید۔

دخت۔ بالضم مختصر دختر۔

در بالیست - حاجت -
دُر بر یخت - بالضم یعنی گریه و سخن خوب گفت
چنانچه گوئی در افشاند -
درخست - معروف - ونیز بمعنی وار سیاست آید
درخواست - التماس -
در سیاهی ست - ای در ظلمات ست
درست - ضد شکسته و معهد زر و سیم
درشت - ضبط -
در بن چاه لیست - یعنی دنیا -
دست - معروف و قوت و قدرت و یک عدد
و اندازه و مایهٔ فیروزی و یکبار باختن قمار بازی
و سر تیر و یک قبا و دست جامه و فیروزی و مقام
صدر و در قنیه بمعنی چار بالش یعنی مسند مسطورست
و وزیر را که دستور میگویند هم بدین معنی که او
صاحب مسند ست ونیز دست بمعنی حرافت
آید چنانچه گویند فلان را این دست ست -
دست وزارت - یعنی مسند و صدر وزارت
دشت - بالفتح زمین بیابان و نیز ولایتی ست
در ترکستان زمین و فی الصحاح الدشت ایضا الصحرا
وهو فارسی من الاتفاق وقع بین اللغتین و العربی
الدست بالسین -
دندان حوت - قطرهٔ باریک -
دنیا پرست - یعنی دوستدار دنیا -
دل شیدادت - یعنی دل تو راضی بود -
دوست - یار و دوست دارند بمعنی مرکب ست
کذا فی شرفنامه اقول بمعنی آشنا مرکب ست -
دوشیزگان جنت - باواو و کاف فارسی
بمعنی حوران -
دویت - بالضم دوات کذا فی التاج و لغت دوانی
دو سپید دست - باجیم و ششم فارسی و هفتم
موقوف ای زور جوان مرد و نیز دوست بمعنی
حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست ست
دهمست - بفتح یکم و سوم گیاهی ست که دانهٔ
او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بزردی زند و
بعضی گویند دانهٔ او بمغز فندق خرد ماند و پوست آن
سیاه بود و نیز بار درخت هندست که هندش سکر
خوانند کذا فی طب حقائق الاشیاء و آنرا زغار
نیز گویند و معنی ترکیبی ده نفرست که بتازیش
سکران نامند -
دیر پشت - با بار فارسی یعنی گور -
دیدهٔ آهوی دشت - ای سیاه -
دیدهٔ کافورست - ای سپید و نابیناست
دیو دولت - بادوم فارسی و سوم موقوف
آنکه دولتش راز و زوال باشد و مدبر و دشمن دولت
دیوسست - بایار فارسی و واو موقوف گیاهی ست
که بتازیش خندقوق گویند کذا فی زفانگویا -

باب الثاء

فصل فی العربی

داث - خوردن -
دئیث - بالکسر کینه -

وثاث - بالکسر باران ضعیف -
دعث - بالفتح سستی پیدا کردن در اول تب -
دلاث - شتر تیز رو و چست رفتار -
دلاهث - بالضم مرد دلیر -
دلث - بالفتح گام خرد نهادن در رفتار -
دلهاث - بالکسر شیر درنده و مرد دلاور و پیشرو حرب
دمث - بفتح یکم و کسر دوم جای نرم ریگ زار -
دیوث - بی غیرت و بی حمیت -
دیث - خواری -

باب الجیم العربی

فصل فی العربی

درج - بالفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی که حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم لشب معراج ازان درگذشته کذا فی شرفنامه و در تاج است الدرج طومار ویقال فی درج الکتاب کذا و در صراح درج بالسکون کاغذ نوشته دنوزنامه و بالضم دوکدان و جایگاه و عطر زنان در شرفنامه است و بالضم ترابه دان که مصغر آن درجک ست -
دراج - بالضم جانوری معروف رنگین تیز پر اما بسیار نپرد که آنرا خیفطان نیز گویند و در تاج گفته است غین الخیفطان و آن از طیر عراقی ست و در لغت خیفطان گفته است دراج نر -
دواج - معروف یعنی قبای دیباج -

فصل فی الفارسی

داج - تاریکی شب و سیاهی آن -

دریرج - بالکسر قبله پیشینیان تبا زلتین بیت المقدس نامند و در لسان الشعرا بمعنی بتخانه مندرج ست -
دست رنج - با تای موقوف یعنی حرفت و کسب کار و صنعت کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی مشقت دست
دورنج - بالفتح نام داروئیست که آنرا دورنگ نیز گویند -
دوج - گیاهی ست -
دهنج - بفتح یکم و سوم سبزی که از کوههای مشرق آرند شیرین بود چون بدهن گیری -
دیوکلوج - با دوم و ششم فارسی بچه مردم که دیوش بدل کرده باشد -

باب الحاء

فصل فی العربی

دلح - ابر پر آب -
دبح - سر و پشت فرو آوردن در رکوع و جز آن -
دح - بالفتح بزیر خاک و در زیر زمین نهان کردن
دحداح - بالفتح کوتاه -
دروح - بالفتح پیراهن -
دلوح - بضمتین گرانبار بودن براه و گرانبار شدن
دوح - بالفتح درختان اراک -
دویح - بالضم نام زنی -

فصل فی الفارسی

دشنه صبح - روشنائی آن چنانچه تیغ صبح
دم صبح - مثله -
دمش خزینه کشای مجا نهار ارواح - یعنی

دم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کشاینده
اسرار و رموز ربانی کقوله تعالی و ما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی و حجاز راوح ساخته
کننده جامه یعنی حضرت عزت جل جلاله
کذا فی المؤائد۔

باب الخاء

فصل فی العربی

دبخ۔ پشت خم دادن و سرین برآوردن۔
دخ۔ بالفتح دود۔
دحدخ۔ مانده شدن و درشتی۔
دربخ۔ سر فرو کردن۔
دلخ۔ فربه۔
دماخ۔ کوههای در نجد۔
دمخ۔ نام کوهی۔
دوخ۔ خوار شدن۔
دیخ۔ بالکسر خوشهٔ خرما۔

فصل فی الفارسی

داغ بر برخ۔ بندگی۔
دخ۔ بالضم گیاهی ست که در آب روید از و بوریا بافند بتازیش حصیر گویند و بهندی چتری نامند و در زفانگویاست بهندی آنرا جایره گویند و نیز لک که بچگان بشب برات بروغن تر کرده بسوزند۔
درخت چهار بیخ۔ کنایت از چهار رکن ست کذا فی القنیه اقول درخت چهار بیخ کنایت از عالم و چهار بیخ عبارت از چهار عناصر ست والله اعلم بالصواب۔

دوازده رخ۔ یعنی نام جنگی ست مشهور با گودرز سر لشکر کیخسرو که در کوه گنابد نزول کرده بود و پیران سر لشکر افراسیاب شده بود و کیفیت آن در شرفنامه شرح ست۔
دوزخ۔ با واو فارسی لفظ صحیح ست و بعضی زا را نیز فارسی گویند جای عذاب کافران نعوذ بالله منها کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکور ست دوزخ معروف و از خدمت امیر شهاب الدین بندگی شیخ واجدی بواو فارسی دوزخ معروف سختی و درشتی و گرفت و رنج۔
دو منج۔ ای دو قطب یعنی قطب شمالی و جنوبی۔
دیو چرخ۔ برج دلو۔
دیولاخ۔ با بار فارسی خارستان و چراگاه و خرابه که دور از آبادانی باشد که آنجا گذر آدمی نیفتاده باشد و مسکن دیوان بود و نیز زمین سخت که در ان سنگ باریک رسته باشد۔

باب الدال

فصل فی العربی

دعد۔ نام زنی و در شرفنامه است نام معشوقهٔ عرب

فصل فی الفارسی

داد آوند۔ نام نوائی ست۔
داد۔ عدل و راستی۔
داروبرد۔ یعنی طاقت و قوت و کروفر۔
داشاد۔ خوشبوئی فروش که بتازیش عطار گویند
داغی شد۔ اسی عیب دار شد۔

دامگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی المؤائد -
دامن کشید - ای اعراض کرد و ترک صحبت کرد -
دام و دد - مرکب حشرات زمین را گویند و بعضی فرق
کنند و گویند دام جانور وحشی غیر درنده عموما و آهو و غزال
و نخچیر خصوصا و حشرات الارض و پرنده نیز و هر چیز که جانور
دران بفریب گرفتار شوند کذا فی زفانگویا و دد سبع را
گویند و آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و
شغال و بیابان پر از شکار کذا فی الدستور -
دانه کرد - ای پراگنده کرد -
دائره گرد - آفتاب -
در باقی شد - یعنی باقی نماند -
در پس زانو نشاند - ای در مراقبه شد کذا فی القنیه
دربند - نام مقامی منسوب بشراب کذا فی القنیه
در شرفنامه است نام شهری و نیز گذر دریا که عوام بندر
نامند و فاصله که در میان دو ولایت باشد معنی آخر
از زفانگویاست -
درج گهر برگشاد - ای دهان بگشاد -
درج دهقان نورد - ای پیچیده و نوشته دهقان
یعنی رد کننده قول دهقان -
در حساب میکرد - یعنی در شمار می آورد یا در
حساب مواخذه میکرد -
در حیض اند - ای ناپاک اند و تارک صلوة اند -
درخت آزاد - معروف که بهندش بکائن نامند
کذا فی القنیه اقول و نیز سرو که یک شاخه راست باشد
در خط شد - یعنی بیخود شد و مدهوش گشت -

درخورد - با واو معدوله لائق و زیبا و درخور بمعنی زیبا باشد
درخوی سرو - با واو معدوله ای در سکرات -
درد - بالفتح معروف که بتازیش الم گویند و بفتحتین و
قیل بکسر یکم علتی که پوست را آواره کند و آنرا ابریون
نیز گویند بهندی سن داد خوانند و بفتحتین مضارع دریدن
نیز آید و بالضم تیرگی شراب و روغن و امثال آن که در آخر می ماند
درشت پسند - کثیف طبع ضد لطیف طبع -
در شکر ریز اند - ای در گریه شادی اند -
در فراز کند - یعنی بندد -
دردمند - با سوم موقوف دردناک و چون بفتح دال
خوانند آن هنگام مستقل دردمیدن بود -
در کجا میخورد - یعنی کجا میرسید و کی درخورست یعنی نمیرسید
در میان باشد - یعنی بگرد باشد -
در نمیگیرد - یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید -
در لوزینه سیر داد - یعنی شادی و غم بیک جای
پیش آورد -
درند - شکل و صورت و شمائل و سان باشد چنانکه گویند فلک
درند یعنی فلک سان و فلک مانند -
درود - بالضم از ایزد جل ذکره رحمت
و از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم
و طیور تسبیح -
دریابند - مضارع دریافتن یعنی ادراک
و نیز در ترجمه آب باشد و یابند مضارع یافتن
و بضم دال یعنی لولو یابند -
درین برکه لاجورد - بکسر پنجم که دوم ست

اشارت بسوے فلک ست۔
ژرآلود۔ بالکسر یعنے خشم آلود و بازاء فارسی مثله۔
دستان زند۔ بالفتح پدر رستم راسیمرغ نام نهاده۔
دستبرد۔ باتاء موقوف یعنی فتح و فیروزی
چابک دستے و وقوف یافت و فرو رفت
دست بند۔ دستوانه۔
دست داد۔ باتاء موقوف سخاوت۔
دست هاهمیگزد۔ باسوم موقوف و هفتم
مفتوح ای دریغ مے خورد۔
دست در کیسه شد۔ کنایه از
کیسه پرست۔
دست مزد۔ باوقف تا یعنے مزدوری۔
دعوی خاکی کند۔ اے دعوے
عجز وضعف کند کذا فے القنیه و نیز دعوے
فروتنے کند۔
دل تنور آتشین شد۔ ای دل سوخته شده
دل خاک پای او شد۔ ای اسیر او شده
دل صید او شد۔ بمثله۔
دماغ دارد۔ باغین موقوف یعنے تکبر
دارد و مغرورست۔
دماوند۔ بالکسر نام ولایتی و شهرے و نیز نام
کوهی بحدود ری که چاه بابل در آنست۔
دم سرد۔ آه نومیدی۔
دند۔ بالفتح خودکامه و بیباک و ابله و نام
گیاہے که بهندوی دربن گویند۔

دندان سفید۔ خندان وخنده۔
دندان بخنی سپید۔ ای بخندی وتبسم نکنی۔
دندان نماید۔ یعنے بخندد وخوش شود چه
خنده لازم فرحت وسرورست۔
دنیا دنبه میدهد۔ یعنے دنیا فریب میدهد و
غافل نمیگرداند۔
دود۔ بالضم معروف و نیز عبارت ست از آه
دو چشم چهار شد یعنی بایکدیگر ملاقات و دیدار شده
دو قرص گرم و سرد۔ یعنے آفتاب و ماهتاب۔
دو نان گرم و سرد۔ مثله۔
ده پانزده داد۔ بمعنے زیب و زینت
وآرایش داد۔
دهقان خلد۔ رضوان که خازن خلدست
دهقان نورد۔ ای نام دهقان و کتاب ایشان
دهمید۔ یعنے بدهید۔
دیبای شوشتر دارد۔ ای نگهای گوناگون دارد
دیر و زود۔ یعنی آخر کار و عاقبت چیزے کذا
فی القنیه اقول بمعنی البته و بی شبهه است
یعنے این کار شدنی ست دیر یا زود چنانچه گویند
امروز فردا یعنے امروز یا فردا۔
دیوار خانه روان شد۔ ای دیوار خانه خراب شد
دیوباد۔ بایاء فارسی و واو موقوف گردباد۔
دیوبند۔ بایاء فارسی و واو موقوف فارسی
طهمورث و جمشید را گفتندی و نیز نام دارو
دیوند۔ بالکسر نام دارو ئیست کذا فی القنیه

دیوسپید - با دوم و پنجم فارسی و ششم نیز نام دیوی که او را رستم بمازندران کشته -
دین در سر مغروری کرد - ای دین در خیال مغرورے باد دارد -

باب الرای

فصل فی العربی

دابر - آخر و تابع و باقی از نسل و جنس و نصیب
داخر - خوار -
دار - سرای و دیار -
دب الاکبر - بنات النعش کبری کذا فی القنیه -
دبور - بادی که از سوی قبله آید -
دبیر - بناغ کشنده از لیس کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنے نویسنده و منشی مسطور ست -
دثار - جامه که زیر جامه پوشند -
دُر - بالضم والتشدید مروارید بزرگ -
دفتر - معروف -
دمار - ہلاکی -
دور - گردش و بمعنی عهد و زمان نیز آید -
دهر - زمانه -
دیجور - تنگ تاریک -
دینار - بالکسر مهر لیست زرین -

فصل فی الفارسی

دادار - باری تعالی و دارنده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنے دهنده مذکور ست -
داور - بوزن مادر برادر و دوست و این لغت ماوراء النهر ست -
دادگستر - با دال موقوف و کاف فارسی مضموم و تای مفتوح یعنے عادل -
دار - دارنده و امر از داشتن و آن آلت سیاست است که اهل جرائم و دزدان را بدان سیاست کنند و در بعضے طب دار بمعنے پلپل دراز آمده است -
دار سرور - بهشت -
دار خلافت پدر و دار غرور - یعنے دنیا -
دار و گیر - با رای موقوف و کاف فارسی یعنے فرماندهی و در دستور بمعنے هزاهز مسطور ست
داستار - با سین موقوف آنکه بتازیش سمسار خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست آنکه در بازارها کالا بفروشاند و قیمت کند بتازیش سمسار خوانند و نیز بتازیش بباغ و دلال با غین معجمه
داغدار - با نشان دهنده و عیب دار -
داغ گازر - داغی که نزد و زیرا چه هر داغی که باشد گازر دور کند -
دامگاه دیو و دستور - با سوم موقوف و چهارم و هشتم فارسی دنیا -
دامن گیر - ای لازم صحبت و مصاحب باش کذا فی المواید و در قنیه مذکور ست دامن گیر با نون موقوف ای مصاحب و خصم و مدعی و مرید باش -
دانشور - دانشمند -
داور - دانشمند و نام خدای تعالی و آنکه میان

نیک و بد فصل کند تا زلیش حاکم خوانند۔
دایره دور۔ یعنی فلک۔
دختر ندر و دختندر۔ دختر زن از شوهری دیگر و دختر شوهر از زنی دیگر۔
دختر۔ بالضم معروف و دختران گیاهی ست۔
دخدار۔ بالفتح جامهٔ سپید در تخت لبسته معرب خت دار کذا فی الصراح۔
در۔ بالفتح معروف ترجمهٔ باب امر وریدن و فاعل آن چون مرکب آید چنانچه پرده در و دره کوه و نوع و جنس۔
درج در۔ با هر دو دال مضموم کنایت از دهان معشوق ست۔
دراز شمشیر۔ کنایه از تیغ زن و جست و چابک
درخور۔ بالفتح با واو معدوله لائق و زیبا و درخورشید و در طعام۔
دردار۔ بالفتح با هر چهار مهمله درختی ست و بمعنی ترکیب و رسوای و در را بدار و در دارنده۔
دُر دانهٔ نار۔ قطرهٔ خون و در خون۔
درخوار روزگار۔ بالضم فقیر فرومایه و زبین۔
درودر۔ با هر دو دال مضموم گرداب غرق کننده۔
درگر و درو گر۔ کلاها بالضم با کاف فارسی و در ثانی واو نیز مختصر درو دگر و بالکسر با کاف فارسی در دکننده۔
دریابار۔ دریای بزرگ و نیز نام شهری و در فرهنگ علمی نگوریست ولایتهاکه در جزیره ها و در کناره های دریاست

دریای قیر۔ شب و دوات۔
دریای اخضر۔ آسمان۔
دژدار۔ دارندهٔ حصار و کوتوال و دربان انیز گویند
دستار۔ بالفتح معروف و نیز جامه که سرپوش خوان و یا هر چه باشد و نیز امر دست آوردن و فاعل آن۔
دست امر۔ صدر وزارت و صدر امر۔
دست خطر۔ با تار موقوف یعنی داو آخر نرد و قمار که دران گرد بسیار بود و مسندی که دران آفتی و مضرتی بسیار بود۔
دست خر۔ بمعنی سخن سخت و دشنام آمده است
دستگار۔ با تار موقوف و کاف فارسی بمعنی خداوند دست و با کاف تازی بدست کارنده و هم نگار و نیز نقشی که بر ملوک و امرای برند و آنرا در دیوار سخت میکنند برای تماشا۔
دستگیر۔ با تار موقوف و کاف فارسی یاری ده و امر دست گرفتن و گیرندهٔ دست و آنکه به بند دست افتاده باشد تا زلیش اسیر نامند۔
دستور۔ بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه در همه امور بروی اعتماد کنند تقریبش و دستور بالضم نیز گویند و نیز بمعنی دستوری و حجت و اجازت آید۔
دستیار۔ یاری ده در پیشه وری۔
دسمر۔ بالفتح جنسی از غله که آنرا شاخل گویند و هندش رهبر خوانند۔
دستخوار۔ بالضم و با واو معدوله دشوار۔
دغ۔ بفتح یکم و سوم یعنی سرنی موی یراکه معنی دغ

در لغت آنجا که سوی بناشد۔

دیگر۔ معروف و بمعنی بعد و من بعد نیز آید۔

دلاور۔ دلیر۔

دلبر۔ آنکه دلهای عشاق ز حسن و کرشمه بر دو بمژدهٔ دل وامر آن ظاهرست و در ترکیب بچند معنی دیگر هم مے آید۔

دلپذیر۔ بابای فارسی آنکه حرکات و سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرندهٔ دل وامر آن۔

دلگر۔ بفتح کاف فارسی بوزن بهتر نکران طعام و آن طعامی ست که در ته دیگ بچسپد و آن را بزور کفگیر جدا کنند۔

دمار۔ ای آرندهٔ دم یعنی آرندهٔ خون و در فرهنگ مولانا فخر الدین کمانگر بمعنی دود که تازی آن دخان است آورده۔

دُمدار۔ بالضم معروف که بتازیش ساقه خوانند۔

دم مخور۔ یعنی فریفته مشو۔

دموز۔ نام قرابت دار افراسیاب که یکی از ساعیان قتل سیاوش بود و بمعنی آواز نرم و آهسته نیز آمده۔

دنبه پرواز۔ بابای فارسی یعنی دنبه که پرورده باشند و نیز نام داروئیست که هندش جیپال نامند و نیز نام شهرے از هندوستان زمین۔

دوپیکر۔ بابای سوم فارسی نام برجی که خانهٔ عطارد ست بتازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو برکاله آید۔

دوچار۔ هشت و دو چار و دو بار روے آوردن و روی بروی شدن۔

دوخواهر۔ یعنی دو ستاره که بتازیش شعریان خوانند

دودخوار۔ بالضم بابای سوم موقوف که چهارم ست و با پنجم معدوله پرندهٔ معروف که هندش دهنچوبه گویند کذا فی القنیه۔

دوروزه عمر۔ یعنی عمر اندک۔

در دو روز عمر۔ مثله۔

دوکاله دار۔ ای آفتاب و ماهتاب در روز و شب و دو بادشاه جبار۔

دوهاروت کافر۔ ای دو خونریز کذا فی القنیه یعنی دو چشم ساحر

ده و دار۔ یعنی دار و گیر۔

ده و چار۔ ای چهار ده۔

ده و گیر۔ یعنی داد و ستد و بزن و بگیر۔

ده هزار۔ یعنی بازی چهارم از هفت بازی نرد که ذکر هر یکی در لغت خانه گیر گذشت۔

دهقان پیر۔ یعنی همان مے انگوری۔

دی بمهر۔ پانزدهم روز از ماه کذا فی زفانگویا۔

دیجور۔ بالفتح شب تاریک۔

دیدار۔ روی و پیدا و ظاهر کذا فی شرفنامه و قول ترجمان دوست

دیدبانان کبود حصار۔ کواکب سبعه۔

دیده ور۔ یعنی بیننده و واقف اسرار کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب خداوند بصیرت ست۔

دیز۔ بالفتح تحتانیه و بالکسر بابای فارسی رنگی و طول مدت

دیگ افزار۔ باکاف فارسی موقوف آنچه بالای دیگ پخته اندازند خوشبوی چنانچه زیره و فلفل گرد و دارچینی و آنرا ابزار نیز گویند بتازیش تابل خوانند که جمع آن توابل آرند و ابزار و افزار نیز نامند۔

دیگر- باکاف فارسی همان که گذشته و در قنیه است که بمعنی بار کثیر الاستعمال ست-

دیمر- بالکسر رخسار-

دینور- بکسر یکم و فتح سوم و سکون چهارم نام مقامی ست که حضرات خواجه احمد شاه دینوری و خواجه ممشاد دینوری منسوب بدان اند-

دیر- بالکسر رخسار-

دیو دار- بیای فارسی و واو معروف نوعی از درخت سرو باشد و صنوبر هندی را نیز گویند و بعضے شجرة الجن خوانند-

دیوسار و دیوسوار- آنکه جامهٔ دیو پوشیده باشد آن جامه ایست از پلاس یا رشت که هنگام جنگ پوشند-

دیو هفت سر- بیای فارسی و تای موقوف یعنے زمین باعتبار آنکه هفت کشور ست یا آنکه هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت ست بساعت مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از ستارهٔ سیاره است مقسوم دوازده گان ساعت معوج و هر ساعتی منسوب ست بیکے از سیارات سبعه بر سبیل دور و تسلسل و بملک هند همین قول معمول ست کذا فی المؤید-

باب الزاء

فصل فی العربی

درز- معروف یعنی درز جامه و غیر آن و دروز جمع آن-

دهلیز- بالکسر خانه معروف در که دو دری باشد بدان راه درون سرای در آیند و در قنیه بمعنے دالان ست-

فصل فی الفارسی

دارباز- یعنی آنکه بچوب دار بازی کند و نیز امر است بچوب دار بازی کردن-

دال بوز- گونه از فراشتگ که مرغیست سیاه و سفید-

دختر رز- یعنی می انگوری و در فرهنگ علی بیگی بمعنے مطلق شراب مذکور ست اما اصل آنست زیراچه رز انگور را گویند و در قنیه بمعنی دانهٔ انگور مذکور ست دخت رز- مثله کذا فی القنیه-

دز- بالکسر حصار-

درشراژ- بالکسر بزای فارسی عیب و خشم آلوده-

دست آموز- مرغ آموخته-

دست انداز- یعنی دهکه زن کذا فی شرفنامه و در قنیه دست انداز بمعنی رقاص و طرار مذکور ست اما معنی ترکیب ظاهر ست-

دست آویز- بیای فارسی آنچه بدان مردم تعلق میکنند و هر چه نیک و لطیف بود بچیزی که پناه گیرند و تکیه سازند-

دستارچه ساز- بانجم موقوف و ششم فارسے ای هدیه و سلامی بده و استمالت ساز و دست مدار-

دلاویز- بیای فارسی آنکه دلهای اهل نظر و اصحاب بروی مائل بود-

دلسوز- مشفق-

دمساز- بالفتح محب و موافق و همنفس

دم نیم سوز- دمے که برون مے آید چنانچه در شرح مخزنست-

دندان افریز - با یار فارسی خلال و در زفانگویا بمعنی بوزار ست و در لسان الشعرا بمعنی نخست دندان آفرین در حرف نون اما در ادات حرف زاست لیکن درین معنی یافته نمی شود زیراچه لفظ آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این تصحیف کاتب ست اصل این افراز بوده است مشتق از افرازیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن است بعده اماله کردند همچو خلال و دندان افراز گفتند مسامع بنده است که یار فارسی ست بیا نوشت بعده دندان افریز شد و معنی زفانگویا نیز مؤید ست بدین که این مشتق ست از افرازیدن زیراچه بوزار آخر تر کننده دندان ست و خلال را که دندان افریز میگویند بدین که آراینده است و خوش کننده و بعضی آن فا را بیار فارسی بدل کرده اند چنانچه در آفریز آپریز شد بعده الف را و صل افگندند چنانچه در فتاد و دندان پذیر شد -

دندان بر بز - مثله بمعنی نخست کذا فی القنیه لیکن چنانچه در لغت دندان افریز توجیه کرده شد بمعنی دوم هم تواند -

دوال باز - با دم موقوف یعنی دغا باز -

دولت تیز - با شتشم فارسی که دهم ست آن دولت که مردم یکایک بمرتبهٔ بزرگ رسد -

دهاز - بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ و فریاد -

دیر رند سوز - یعنی دنیا -

باب الزاء الفارسی فصل فی الفارسی

دژ - بالکسر خشم آلوده بد و در شرفنامه سدی ست چشم بد -

باب السین

فصل فی العربی

دباس - دوشابه گر -

دبوس - معروف کذا فی التاج -

دبس - بالکسر دوشاب شیرهٔ خرما و بالضم کارهای بزرگ -

دنس - ریم تن -

دیوس - بی حمیت و بی رشک کذا فی الدستور

فصل فی الفارسی

داس - آلت آهنین سر کژ که بدان کاه برند و کشت درو کنند و عرب آنرا منجل خوانند و هند هنسوا نامند داس و دلوس بمعنی ضائع و ابتر باشد و نیز فاش و قماش بود کذا فی الادات اقول دس و دلوس اتباع اند معنی اول را باشد و ثانی تابع آن پس باید که داس و دبوس هم همین آلت آهنین کژ باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش خمور ست و فاش اگر بفا و شین معجمه خوانند چنانچه در ادات و ملتقط و شرفنامه مکتوب ست معنی آن آشکار است هیچ مناسبتی ندارد و اگر بقاف و شین معجمه خوانند چنانچه در زفانگویا مرقوم ست پس خود هیچ معنی ندارد زیراچه این لفظ نه در عربی و نه در فارسی ست مگر آنکه گویند فاش بفا و شین مهمله ست که معنی آن تیر ست و این مناسب ست زیراچه

داس و فاس از جنس قماش ست و این حاصل معنی آنست زیرا چه هرجا که اتباع آید از ثانی مثل اول و جنس آن مراد باشد یعنی مثل داس هرچه باشد از جنس قماش تیر و غیر آن و مؤید ست انچه معنی رامنجل چنانچه در تاج ست المنجل اشکاله و سنان فراخ جراحت و اشکاله داسی که بدان زر برایند و عصای سر کژ و سنان فراخ جراحت همان تیر ست

دانای طوس - یعنی فردوسی طوسی -

در نفس - یعنی در زمان و فی الحال -

دریواس - بالفتح با یار فارسی وقیل بالکسر گرد بر گرد خانه و چوبے که در پس در نهند محکمے را تا کسے باز نتواند کرد -

دستاس - بالفتح آسیای که بدان غله بگردانند و دست آس کنند -

دسترس - با تار موقوف قدرت و توانگری -

دست مجلس - اے صدر مجلس -

دودهٔ عباس - ای فرزند عباس و خلیفه -

ده حواس - یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطن -

دیس - با یار فارسی مانند و همتا و شکل و ساز -

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

دارش - پوست -

دبش - بالفتح خوردن ملخ گیاه را -

دغش - بالفتح بر سر چیزی در آمدن -

دوش - بفتحتین خراب شدن چشم از درد -

دیش - بالکسر نام مردیست -

فصل فی الفارسی

دار گوش - با رار موقوف و کاف فارسی یعنی نگاه دار و مستمع باش -

داش - کاسه و تنور و خشت پخته -

دانش - بکسر سوم علم -

دائره کش - بفتح کاف پرکار و امر دائره کشیدن و فاعل آن -

دهیش - نام امیر مداین -

دختران نعش - یعنی بنات النعش -

دخش - بالفتح آغاز کار -

درازگوش - با چهارم موقوف و پنجم فارسے یعنی خر که بتازیش حمار خوانند -

در باغ قلم در کش - با هزار موقوف ای ترک ده

درخش - آتشکده ایست بشهر ارمنیه کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست بضمتین پاره آتش که می درخشد و در ادات ست برق و صاعقه که بهندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید -

درد کش - با سوم موقوف درد نوش -

درفش - بالضم و بالفتح آن آلت آهنین که سراجان و کفشگران و امثال ایشان دارند و بدان چرم سوراخ کنند برای دوختن و در ادات ست درفش بفتح علم و آن آلت آهنین که کفشگران بردارند و گروهے بکسر دال خوانند -

درکش - با کاف مفتوح ای محو کن و رد کن -

دروش - بالضم با واو فارسی کلک که حجامان دارند کذا فی شرفنامه و قیل بغیر حرف فارسی کذا فی الادات و در قنیه مذکورست دروش بوزن سروش بتازی داغ و نشان را خوانند و بکسر اول بروزن و معنی درفش ست که افزار کفش دوزان و امثال آنها باشد۔

درویش - بالفتح معروف و در اصل دریوش بود ای خواهنده از درها کذا فی القنیه و بعضے بضم دال نیز خوانند۔

دریاکش - با کاف مفتوح میخوارهٔ باشد که باندک شراب مست گردد۔

دریانوش - مثله۔

درین جلیش - ای درین زمانه۔

دست بیش - با سوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی ای دست بدعا برآوردن و گریه کردن۔

دست خوش - یعنی مسخره و دست مال۔

دستکش - با تا موقوف یعنی قاعد نابینا و مضبوط و اسیر و سایل و در قنیه بمعنی کمان لزوم که آنرا کباده نیز گویند۔

دلق پوش - صومعه زاهد۔

دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مائل بود۔

دم سیاوش و دم سیاووش - همان سیاووش مذکور۔

دندان پریش - با بای فارسی خلال و وجه تسمیه آنست که چون بچگان خلال کنند دندان ایشان پریش میشوند بدینکه مفاصل بسیار میشود۔

دو آتش - اسپ دولب۔

دو خاتون بینش - ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب۔

دودکش - با چهارم موقوف که سوم ست روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که ازان دخان بدر آید۔

دورباش - با رای موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل ست و امر دور بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی مذکورست دیگری را هیبت زدن ست یعنی دور باش و نزدیک میا و نیز چوبی ست مخصوص که بزر و نقره میگیرند و پیش کوتوال مے برند۔

دوش - با واو فارسی شب گذشته و نیز بازو که بتازیش کتف خوانند۔

دوشش - ای دوازده و اگر با اظهار واو بخوانند بمعنے دوش آو نیز آید۔

دهش - بکسرتین بخشش و عطا و بمعنی اخیر از شرفنامه است

دیانوش - بمعنے شخصے آمده که عذرا معشوقهٔ وامق را فرد ساخت

دیش - بکسر اول بمعنی داد و دهش آمده۔

دیفرخش - نام نوائی آمده از موسیقی۔

دیورخش - بمثله۔

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

دائص - بالفتح دزد۔

دحص - بالفتح جنبیدن مذبوح بدست و پای خود

دخص - بالفتح کنیزک -
دخریص - بالکسر تیریز جامه -
درص - بالکسر بچه موش و گشتی و گربه و جز آن -
دعص - بالکسر ریگ پشته گرد -
دعموص - بالضم کفچلیز -
دعمیص - نام شخصے ست بغایت دانا و زیرک -
دغص - بفتحتین برگیاه شدن شکم شتر -
دلاص - بالکسر زره نرم و درخشنده -
دلامص - بالضم بمثله -
دمص - بالکسر چینه بالائین دیوار -
دومص - خود آهن -
دیاص - بالفتح والتشدید مردی که کسے
بروے نتواند دست یافت -

باب الضاد المعجمة

فصل فی العربی

دحرض - بالضم نام موضعی ست و نیز نام آبے -
دحض - بفتحتین لغزیدن چیزی و میل کردن
آفتاب از میان آسمان و لغزیدن گاه -
دحوض - بضمتین باطل شدن حجت -

باب الطاء المهملة

فصل فی الفارسی

دریای - یعنے دریائی که آفتاب دران غروب
کند و آب آن دریا گرم و سطبر ست مانند
سیماب کذا فی شرفنامه لقایل ان یقول جرم
آفتاب بچند دنیا ست و در چهارم آسمان ست
و دریا جزوی از دنیا ست پس غروب آن درین
چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید
که حضرت رسالت باباذر گفت تو میدانی یا اباذر
که این آفتاب کجا غروب میشود او گفت خدا
و رسول او میداند فرمود فی عین حامیة و
در قرآن نیز ست تغرب فی عین حمیة و کعب احبار
را پرسیدند تو در توریت چگونه یافتی گفت فی
ماء و طین و اگر گوئی ازین مقابله غروب مراد ست
یعنے مقابل آن آفتاب فرو میشود بگویم پس باید که
آسمان در شب هم منجلی باید و همچو روستاره
ننماید زیرا که زمین نسبت آسمان کحلقة فی قدرة ا
پس حایل چگونه گردد حاصل این ست و الله
که هیچ ندانسته ایم اما در تحقیق گفته است تومن به
ولا تستعجل بکیفیته -
دستخط - خطے که از دست خود بنویسند -

باب الظاء فصل فی العربی

داظ - پر کردن ظرف و گلوی کسے گرفتن -
دلظ - بالفتح زدن و دفع کردن -
دلنظ - بالفتح شتر ماده پشت سخت -

باب العین

فصل فی العربی

درع - زره و پیراهن زنان -
دراع - بالضم پوشش مشایخان ست -
دفع - دور کردن -
دمع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

دباغ - آنچه بدان پوست پیرایند -
دماغ - مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر
نیز استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

داغ - معروف و نشان و شاعر که نام خود
در شعر یا غزل آرد آنرا نیز داغ گویند و در اداة است
که این لفظ مشترک ست میان عرب و عجم و
آنکه داغ کند وفیه نظر -
دالوغ - خربزهٔ هندی که آنرا هندوانه گویند
دروغ - بالضم با واو فارسی معروف که
بتازیش کذب گویند -
دریغ - بالکسر با یاء فارسی افسوس و اندوه
و دشوار و این کلمه را در محل تاسف استعمال کنند
دوغ - بالفتح جائی که سوی باشد -
دوغ - با واو فارسی جغرانی که در و آب انداخته
راست کنند و در هند آنرا اچهاچه نامند -
دلیغ - بالکسر بادام -

باب الفاء

فصل فی العربی

دف - بالفتح پهلو و بالضم معروف -
دفاف - دف گر و دف زن -

فصل فی الفارسی

درجف - بضم یکم و سوم زنبور سیاه -

دو حرف - یعنی کاف و نون -
دریاکف - سخی و توانگر و کف دریا -
دست لاف - سودای اول باشد -
دست باف - عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد

باب القاف

فصل فی العربی

دابق - نام شهریست -
دانق - بفتح نون و واناق و دانگ و نیز مست
و لاغر و افتاده -
درياق - بالکسر تریاک -
دقاق - آرد فروش -
دقیق - آرد و مرد بخیر و چیزی باریک و غامض -
دلق - دله کذا فی التاج و در قنیه فرومایه و ناکس
از هر چیزی و ژنده و در اداة بمعنی پشمینه است
با مویهای آویخته که درویشان پوشند -
دمشق - بکسر تین و بتازیش بفتح دوم خوانند
قصبه ایست بشام و در عجائب البلدان مندرج است
که شهریست عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار
دارد پنداری که بقعه را از بهشت آورده اند -
دورق - بوزن زورق پیمانهٔ شراب و کوزه آن

فصل فی الفارسی

دلق - شکم درخت بر کذا فی بعض لغت لطب اب
دق - بالفتح پشمینه که درویشان پوشند سن -
با مویهای آویخته و اعتراض بر سخن کسی نمودن
کذا فی شرفنامه و در اداة ست دق جامه ایست

تفنین یشین بهای که در مصر بافند و گدائی بدانکه
این لفظ عربی ست بشد بمعنی چیزی باریک
فارسیان این مخفف بدین معنی استعمال کرده اند و بانگ
نام زحمتی معروف که بدان بلغم و سرفه میشود و آنرا
بادشاه زحمتها میگویند هندش راج روگ خوانند
بیشتر این مزاحمت از اندیشه و اندوه میشود و نیز
بخوردن آب بسیار در خماری این زحمت پدید می آید
اگر درون سی سال این شود کمتر به میشود و گویند مدت
تمام شدن این علت هزار روز ست و چون هزار
روز شود صورت تداوی بآخر بهم تمام شود و اگر
بیش از اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر هم میشود
و داروی این خشخاش ست و این زحمت را دق
بدین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند۔

درخت وقواق ۔ درختی ست که بار او مثل آدمی
است و تا که بر درخت باشد سخن گوید و چون
بشکنندش نمیرد۔

درعرق ۔ ای در خجالت و معنی ترکیبی رخوی ست

دمسق ۔ بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله
ابریشم سفید کذا فی القنیه۔

ده از ده جوسق ۔ یعنی برج فلک۔

فصل فی الترکی

دوزق ۔ دام ماهی۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

درک ۔ بافتح و نهایت قعر چیزی طبقهای دوزخ۔

درّاک ۔ نیک دریابنده۔

دک ۔ بالفتح جای هموار و در شرفنامه و ادات ست
زمین سخت که ذی بر نگیرد و پیدا نشود کذا فی القنیه۔

دک ۔ بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد
و قیل کوه بهمن۔

دلاک ۔ آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد و خدمت کند

دلک ۔ بالفتح مالیدن۔

دواء المسک ۔ نام داروئیست که برای قوت باه
و فرح باطن خورندش۔

فصل فی الفارسی

دامن خشک ۔ ای دامن خالی از صلاح۔

دبیر فلک ۔ یعنی عطارد

در رقص شود مفاصل خاک ۔ با صاد موقوف
ای زمین را زلزله گیرد کذا فی القنیه۔

دروک بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم باریک

دژک ۔ بالکسر با زاء فارسی آن گره که از بافتن
ریسمان و امثال آن افتد هندش گرهی نامند۔

دست چک ۔ با جیم فارسی فربهی و فیروزی
و قوت و قدرت و حلاوت کذا فی القنیه۔

دسک ۔ بالفتح رشتهٔ جامه و ختن و قیل
با شین معجمه۔

دسوک بضمتین و قیل بالفتح با واو فارسی
هیزم باریک۔

دفزک ۔ بروزن نغزک سطبر و فربه و از
هر چیزی که باشد بتازیش کثیف و غلیظ خوانند

کذا فی الفرشیه۔

دونان فلک۔ ای آفتاب و ماهتاب۔

دوک۔ بالضم آن آلت آهنی که بران ماشوره ریسند۔

ده یک۔ عشر یعنی در ده یک۔

دیر خاک۔ بالفتح دنیا۔

دیلمک۔ بالفتح مسخره دلیم و خیز دوک۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دامگاه گرگ۔ بالمیم موقوف و هر دو متجانس اولین تیسیر فارسی دنیا۔

درین دیر تنگ۔ بفتح دو متجانس اشارت بسوی فلک ست وسوی دنیا نیز۔

درشخت گنگ۔ بالکسر با دوم و چهارم و هفتم فارسی با خاو تا موقوف بیت المقدس۔

دستگ و دلنگ۔ کلاهها بفتحتین انچه شاخ خر ابر و باشد و بند آب نام شهری و دلنگ آلتی آهنی دانرا گروهی سبل خوانندش و هیندش سبابل نامند و در ادات ست آن آلت آهنی را که سنگ شکنان دارند گروهی آنرا اهتین و گروهی سبیل خوانند۔

دل دگ یا۔ زبان کردن ته دیگی مخصوص آنکه طبق نه بندد از برنج و یا هرچه باشد آنرا کهرچهنی نامند کذافی فرهنگ ملا بیگی۔

دم گرگ۔ بالضم با کاف نخست هم فارسی یعنی صبح کاذب و قیل صبح صادق۔

دنگ۔ بالفتح نشان و نقطه یعنی نقطه دائره پرگار و نیز دیوانه و بی هوش۔

دود آهنگ روزن مطبخ و گرمابه و دودگیدان که ازان دخان بیرون آید۔

دورنگ۔ بالفتح همان دورنج بضم فارسی معروف منافق و ابلق۔

دلومشنگ۔ با دوم و سوم موقوف نوعی زجیوه چون بشش دور کنند جیده مقشر ماند و آنرا گاوشنگ نیز گویند کذافی فانگویا۔

دوم پلنگ۔ سیاهی چالاک و چیست و نیز رسم ست که دم پلنگ در ترکش آویزند بجهت شان و هیبت و سیاست۔

دونگ صدای که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب برآید۔

باب اللام

فصل فی العربی

داخل۔ اندرون چیزی۔

دجال۔ مسیح کذاب۔

دحل۔ بفتح یکم و کسر دوم مرد کوتاه فربهی شکم و بالفتح مغاکی در زمین وادی و مردی شریر مسار خبیث و انچه در آید در خانه از گشت زار و در آمدن۔

دخل۔ در آمدن و عیب کردن۔

دخیل۔ اسپی که در آید میان دو اسپ در مضمار تم غلب فی الاستعمال الکل داخل۔

دخل۔ بفتحتین دخل کذافی زفانگویا و در تاج بمعنی عیب و فساد ست و فارسیان بمعنی سیم ناسره و خاشاک که بمطبخ حمام سوزندش نیز آورده اند و قلبی کنافی شرفنامه و در ادات ست دغل [illegible]

باید آمیخته از هر چیزے که باشد۔

دلال — بالکسر ناز و حسن و کرشمه۔

دلدل — نام استر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که از حضرت رسالت با ذو الفقار هم یافته بودند و حضرت رسالت را ملک سکندریه با جاریهٔ ماریه فرستاده بود۔

دلیل — راه نما و پیش آب مریض که پیش طبیب برند تا مرض معلوم کند میگویند عورتی بیرونی بود در بهار مریض شد پیشاب او پیش طبیب بردند گفت این عورت قریب مرد نرفته مردمان تعجب کردند که با شوهر خود محبتے کامل دارد این نوع چگونه باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت سرّ آنکس فاش شد اکنون نشاید زلیست هم بدین حزن بمرد میگویند که شوهر او عنین بود آن زن سرش باکسی نمیگفتے بلکه بدروغ شوهر را هم غسل کنانیدی و خود هم کردے۔

دمّل — بالضم معروف یعنی دنبل قال صلعم الدمامیل ولد...

فصل فی الفارسی

داحول — باواو فارسی دار آفرین که برو رسلاطین از چوب و سنگ بود۔

دار خال — باراء موقوف درخت نونشانده که نهال نیز ش گویند۔

دار فلفل — یعنی پلپل دراز کذا فی طب حقائق الاشیا و آنرا دار پلپل نیز گویند۔

داهل و داهول — آن علامتے که برزمین افگنند و دام بران گسترند تا نخچیر از داهل نترسد و آهنگ کند و بدام افتد و در لسان الشعرا داهل را بوزن کاهل بتشدید ها آورده است در تحفه و در باختن و داهول بوزن معمول نوشته است۔

درصره خون جبال — ای درکان لعل و جواهر یا در همیان لعل و یاقوت و امثال آن۔

درویزهٔ دل — بایاء فارسی مشاهدات عالم علوی و عالم غیب۔

دریادل — بایاء فارسی یعنی جوانمرد و سخی۔

دریای لعل — پیالهٔ مے لعل۔

دست مال — باسوم موقوف یعنی هرچه بدست مالند و نیز هرچه دست بدان مالند چنانچه پایمال استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی زبون و اسیر و گرفتار و آن پارهٔ جامه که قصابان و طباخان و امثال آن بکار برند بیش مذکورست۔

دستهٔ گل — یعنی آن شاخهاے که با گل بشکنند و با گیاهی ببندند و بدست دارند و بویند۔

دل — بالکسر قلب و نیز میانهٔ هر چیزے را دل آن چیز گویند و بالضم غلولهٔ بخارے که درون شکم پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح صوفیه دل لطیفهٔ ربانی و روحانی و او حقیقت انسانست و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همانست هر که دل را در یافت خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدا رسید و انی که دل چیست

وکجاست دل منظر خداست ومظهر جلال وجمال کبریاست
ومنظور لطف آلهی ست وچون قالب تنگ دل گردد
وہمرنگ دل شود قالب نیز منظور آلہی باشد ه کعبه بنگاه
خلیل آذر ست + دل گذرگاه جلیل اکبر ست +
دلهل - بضم یکم وسوم نخود که در غلاف باشد وآنرا
بریان کنند ہندش ہلہر نامند کذا فی القنیه -
دنبال - بالفتح مسخره کذا فی القنیه -
دنگل - بالفتح باکاف فارسی نادان وابله وبی اندام
دوازده میل - ای دوازده بروج فلک -
دود دل - یعنی آه دل غمزدگان -
دور گوشمال - باشین موقوف یعنی روزگار
بد وایام فتنه وظلم وفقر وفاقه -
دور قندیل - یکی پنجم سیارات وستارگان و
قیل افلاک -
دو ہندوی طفل - ای دو مردمک چشم -
دول - دولاب ومرد سفله -
دیل - بضمتین وقیل بضم یکم اما در لبستان در قافیه
گل آمده است در غایت شهرت ست ولبس
بی نظیر ومجوف هر دو طرف بجرم مدقق در شادی
وغیره آن را مانند حمیل در گلوے اندازند ویکطرف
بچوب بزنند وطرف دوم بدست چپ میزنند
آواز او از دور شنیده شود -
دیو دل - بایار فارسے و واو موقوف
یعنی سخت دل و دور و تاریک دل وجاہل -

فصل في الترکی

دلجل - بالضم بادیان رانیده -
دول - بالضم نیست -

باب المیم

فصل في العربی

مواهم - تشنگی -
ویلم - بالفتح یکم وسوم نام زمینی ست
از حبش وترک که مردمان آنجا را موی درہم
آمیخته باشند وپیچان چون برگ بنفشه
وایشان سرہنگ پیشه اند ونیز
دیوانه کذا فی القنیه ودر دستور مسطور
است ویلم از حبش وترک زاید -

فصل في الفارسی

دارای روم - ذو القرنین -
دار بام - آن چوب ملاز وسطبر که بدان بام را
آسمانه کند -
دام - جانور بادرنده ضد دو بحری که ماهی گیران و
صیادان بدان ماهی وجانور شکار کنند ودر
شرفنامه بمعنی دامن جامه نیز ست ودر زفانگویا
بمعنی نخجیر نیز ست ودر دستور مسطور ست دام
آهو وآنچه بدان صیادان آهو گیرند -
دار الخلافه آدم - دنیا -
داروی گرم - باکاف فارسی مفتوح کنایت
از حوائج ست مثل زنجبیل وزرد چوبه ومنگ و
زیره وفلفل ومانند آن کذا فی القنیه ونیز داروے
که دافع سردی باشد -

داغ تو دارم — ای نشان محبت و نشان بندگی تو دارم
دال دوم — درخت مقل کذا فی القنیه اقول و م بالفتح بمعنی درخت مقل ست و دال سر حرف او ست چنانچه گویند شین شقاوت —
داهیم — کلاه مرصع بجواهر که آنرا دهیم نیز گویند و قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا فرق کرده است دهیم را بمعنی چتر و داهیم را بمعنی کلاه مذکور کرده است —
دبیر انجم — عطارد —
دختر خم — یعنی شراب —
درخت مریم — آن درخت خشک که در زیر آن مریم عیسی را زاده بود —
درخط شوم — یعنی بیخود و بیهوش و در اندیشه شوم —
دردم — ای دردمن و دردم یعنی فی الحال و در زمان و در خون و در نفس —
درغم — بالفتح نام مقامی ست منسوب بشراب و بمعنی ترکیب در اندوه —
درم — بالکسر معروف وزن آن سه ماشه و چهار جو نقره شود و بالفتح متکلم دریدن و نیز بدر مراد ترجمه باب و نیز در من ترجمه فی —
درهام — بالکسر همان درم معروف کذا فی القنیه
درهم — بالفتح بیهوش و پیچیده و پریشان و درغم و درهم بالکسر همان درم مذکور —
دریای اعظم — یعنی همان دریای محیط مذکور —
در یتیم — مروارید بزرگ بی نظیر و بیش بها و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را نیز در یتیم گویند —
دژخیم — بالکسر بزای فارسی بدخوی در رساله النصیر تنگ حال و بخیل مسطور ست و در زفانگویا بمعنی جلاد ست اما بمعنی ترکیبی بد طبیعت و تند خصلت است زیراچه لفظ خیم عربی ست بمعنی طبیعت —
دژم — بالکسر بزای فارسی مخمور و غمگین و سرمست و فرو و افگنده و اندیشه مند کذا فی الادات —
دستار چه علم — جامه که بر سر پای می بندند لعل و سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زفانگویا —
دست سحاب بر هم — ای براز دریغ و ندامت و دست خود
دست قلم — بتای موقوف یعنی بریده دست و کسی که پیشین میداند او را هم میگویند دست قلم شده است —
دسته گندم — یعنی موازنه یک مشت گندم که آنرا اشتواره نیز گویند —
دشنام — بضم دال یعنی بد گفتن لفحش —
دم — بالفتح ترجمه النفس نفس کشیدن و امر دمیدن فاعل آن اگر مرکب شود و نیز ابنانی که آهنگران و زرگران و امثال آن آتش افروزند و در شرفنامه بمعنی فریب و دهان نیز ست و بالضم ذنب —
دمادم — بضم هر دو دال یعنی پیاپی و بفتح هر دو دال یعنی از دم زدنی و دم بدم و دم دم بمثله —
دم تسلیم — یعنی خاموش باطاعت و استفسار یعنی رضا طلبی
دوستکام — بواو فارسی و تای موقوف یعنی

آنکه کار بالش بر حسب مطلوب و بمراد دل وستائش بود۔

دو عالم۔ ای عالم غیب و شهادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی۔

دونیم۔ اسپ دو بر کاله۔

دو هندوی چشم۔ باواو و جیم فارسی ای مردک چشم

دهان ضیغم۔ یعنی نقطهٔ برج اسد۔

دیم۔ بوزن میم رخساره کذا فی شرفنامه و در ادات نوشته نوعی از چرم هم ست که بتازی ادیم گویند۔

دیده بانان عالم۔ کواکب سبعه۔

دیو گندم۔ بایا و کاف فارسی خوشهٔ بزرگ بی دانه کذا فی اجمال حسینی۔

دیو مردم۔ بایاء فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شر انگیز۔

دیهیم۔ بالفتح کلاه مرصع بجواهر و قبل تخت و چتر کذا فی شرفنامه و در ادات بجای کلاه تاج ست و در لسان الشعرا دیهیم بمعنی چتر فقط ست اما بمعنی کلاه مذکور داهیم ست و در دستور دیهیم بمعنی تخت فارسی فقط مسطور نیست۔

باب النون

فصل فی العربی

دخان۔ بالضم دود۔

دکان۔ بالضم معروف یعنی مقام نشست و خرید و فروخت اهل سوق و دوکان با واو خطاست بقول عجمیان۔

دن۔ بالفتح والتشدید خم۔

دمن۔ بالکسر جمع الدمنة معنا با سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران کذا فی التاج و در شرفنامه است سرگین دان۔

دون۔ بالضم فرومایه چیزی و در فارسی بمعنی غیر نیز مستعمل ست۔

دین۔ بالکسر کیش و شمار و خیر و اطاعت و عادت و آداب۔

دیان۔ پاداش دهنده۔

دیوان۔ معروف یعنی جای جمع شدن کاتبان بر در ملوک و امرا و نیز کتابی که در ان اشعار و غزلیات باشند والله اعلم بالصواب۔

فصل فی الفارسی

داخیدن۔ از هم جدا کردن و دیده ور شدن و نظر بر چیزی انداختن۔

دار آفرین۔ تکیه گاه که پیش در راست کنند و نیز نام داروئیست بمعنی اخیر از زفانگویاست۔

دار پرنیان۔ یعنی چوب بقم۔

دار یونان۔ بایاء موقوف و واو فارسی داروئیست کذا فی زفانگویا۔

دار دار کردن۔ یعنی دیر پائیدن و ثبات داشتن و هار کردن و بیمار ماندن۔

دارو ادیم بیکران۔ ای شفقت بی پایان دارد کذا فی القنیه۔

دار شیشعان۔ نام داروئیست که بعربی عود البرق و قند اول و بهندی کاپیل نامند

پوست در نشیست تند طعم و باغی کذا فی بعض لغات الطب
داستان با سین موقوف حکایت گذشتگان و قیل
مثل و شهرت و افسانه –
دالان – یعنی دہلیز و دہلیز تازی ست –
داماں مختصر آن و دامن ست آنکه میگویند جمع است
غلط ست –
دامغان با میم موقوف نام شهریست بحدود طبرستان زمین
دامن بدندان گرفتن – یعنی بسرعت گریختن –
دامن کشان – یعنی با ناز خرامان و متکبر و متعجب
دامیدن – زیر چیزے شدن و برابر چیزے
شدن و بالای چیزی گشتن –
دانه دانه شدن – ای پراگنده شدن –
دانه کن – ای پراکن و یکان یکان پراگنده کن –
دادر آسمان – خداوند تعالے –
دادر دان – بفتح سوم که ششم ست و سکون
رای مهمله که نام رہی ست بسوی واسط این ہر سہ
لغت از قنیه است و نیز مرکب بمعنی داننده خدا ے
و حاکم داوران –
دائره دوران – فلک –
دبستان – بالفتح و بکسر دوم دبیرستان و مکتب
دبه برختن – یعنی بیکان که ہندش بجال نامند
دختر عمران – مریم رضی الله عنها –
دختر نعش پراگند پروین – اے پراگنده را
فراہم کند –
در آبگینه نقش پری بین – با چہارم موقوف
و پنجم و دوازدہم فارسی ای بیگر سے در قرابه و پیاله
ہا ساقی در جام و شیشه بین –
در آذر مهرکان – ای در برج قوس –
درازخوان – سفرۂ درازکه در میزبانی فراز کنند و نیز
امر دراز خواندن و فاعل آن –
در آسمان – بکسر راء کاہکشان کذافی زفانگویا –
در باختن عطا دادن در قمار بازی خرج کردن یا
اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و دام گزاردن کذا
فی القنیه اما در معانی اخیر نوع تامل ست –
در باقی کردن – یعنی دور کردن –
در پای افتاده دان – با دو متجانس فارسی که
سومین و ششمین اند و پای ہشتمین موقوف ای در رنج
و مشقت افتاده دان –
در پای فتنه دامن – ای فتنه از بس شتاب
گریختن مے افتد –
در پشم کشیدن – کنایه از پوشیدن ست
در پیش کشیدن و در پیش کردن – با سوم و چہارم
فارسے یعنی در بستن –
در تتق سپهر گون – بضم دو متجانس که سومین و
چہارمین اند و ما یا و کاف فارسی و رای موقوف
ای در پرده و در حوزه و پیاله لاجورد و را و راقتدان
اشجار –
در ثمین – مروارید بیش بہا –
درج دہقان – قول دہقان یعنی زر دوستی
غیر معتمد علیها –

درخشان - نیک تابان و درخشان کذا فی زفانگو و شرفنامه اقول بمعنی آخر لیزا دمعدولہ باید نوشت -

درخشیدن - بالضم روشن و تابان شدن و گشتن -

درخط شدن - ای بیخود و بیقرار شدن و مطیع و منقاد شدن و در حیرت و تفکر شدن -

درخط کمان - بالفتح خا و کاف تازی برآمدن کار های تنقیح و دشواری که خروج ازان ممکن نباشد -

درزن - بالفتح سوزن -

درست خوان - بالضم با تاء موقوف آنکه قرآن با ترتیل و ادای حروف بخو اندو امر درست خواندن -

درس خوان - بالفتح با سین موقوف شاگرد کذا فی شرفنامه و از شیخ محمد خضری سماع ست که درس سبق را گویند -

درغان - بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند -

درغلبگن - بالفتح با کاف فارسی دری باشد مانند جعفری با پنجره که هرکه دران باشد بنماید -

درفش کاوان و درفش کاویان - رایت و علم فریدون و کیفیت آن در شرفنامه شرح ست

درفشیدن - بضمتین نیک روشن و تابان درخشان نمودن و گشتن -

درفلان گریختن - پناه بدو ساختن -

درگوش داشتن - با کاف فارسی یاد داشتن -

درنگشیدن - یعنی درنگ کردن کذا فی تفسیر الزاهدی -

درمان - دارو و نیز امر درماندن -

درم ریز کن - ای ریختن درم کن -

دروردن - بالضم گشت و غایه رسیده بریدن -

درون پروران - یعنی انبیاء علیهم السلام و ارباب قلوب و اصحاب مجاهده -

درون کام رها کن زبان - ای خاموش باش -

درون نشینان - یعنی کنج نشینان -

دریدن - بالضم همان دروردن مرقوم -

درین میدان - اشارت سوی فلک و یا سوی زمین ست -

ژالوان - با زاء فارسی دریغ و حسرت -

ژبرازان - بالکسر عیب گیران -

دستارخوان - سفرهٔ چهار گوشه و کندوری -

دست پیچن - دستوانه -

دست افشاندن - ای ترک کردن و ابا آوردن و آشکارا کردن کذا فی القنیه -

دست امتحان - قوت آزمائی -

دست اندازان - ای آشناگران کذا فی القنیه و در شرفنامه دست انداز و بمعنی دهکه زن مذکور ست

دستان - بالفتح جمع دست بخلاف قیاس و حکایت و سرود و مکر و حیله و نیز نام پدر رستم کذا فی شرفنامه اما در ادات الفضلا و لسان الشعراء بمعنی حکایت بالالف ست -

دست بدندان گزیدن - یعنی حسرت و ندامت خوردن -

دست بر پهلو کردن - یعنی حسرت خوردن -

دست ارنجن - همان دست برنجن مذکوره

دست برقرآن کن ج ای دست قطع کن -
دست پیراهن ج باتاء مکسور آستین -
دست پیش داشتن ج بایاء موقوف دبا زفارسی گدائی کردن و دست بستن پیش کسے -
دست خون - باتاء موقوف بازی را گویند که دران حریف فره بود و هرچه باشد در باخته شود و قلاشی روی نماید کذافی القنیه -
دست زن - سرود گوینده نادم -
دست صلیب بکن - اے پیش مخلوق دست بند و گریه بکن -
دست سستن - باسوم موقوف نومید شدن -
دست فرنجن - همان دست برنجن کذافی القنیه
دستافشاندن - ترک کردن -
دست کفچه کردن - باتاء موقوف و جیم فارسی گدائی کردن -
دستک زدن - همان دستک زدن نیز امر دستک زدن
دست ماهیان - ماهی دست ساقیان و دست شاهدان -
دست نشان - یعنی مطیع فرمانبردار کذافی القنیه
دست و پای زدن - کسب کردن و تحصیل طلب بجد کردن و جان کندن -
دست ورنجن - همان دست برنجن -
دست یافتن - باسوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر یافتن و مستولی شدن و بمراد رسیدن -
دسته ریسمان - باشوره کذافی القنیه شوره ریسمان خامی ست که بر دو کچه پیچیده شود خواه از دوک برآورده باشند و نیز نی کوچکی ست که جولاهگان و بافندگان ریسمان بران پیچند -
دغل خاکدان - کنایه از قالب بشر -
دف زدن - کنایه از شادی کردن -
دق زدن - خواستن و گدائی کردن -
دل آسمان - بمعنی ستاره و کواکب نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان -
دل انگیزان - نام لحنی ست از موسیقی -
دل برکسی لرزیدن ج کنایه از مهربانی و غمخواری آمده
دل خون - مشتاق -
دل خورده ج ای دل ریش کذافی القنیه
دلدل کنان - یعنی آه زنان -
دل طاق کن ج ای دل را بیگانه کن و مجرد کن از علائق و محبت زمانه کذافی القنیه -
دلقین - بالضم حیوانی ست آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد و در آب تیره و شوره قرار گیرد و دندانهاش بزرگ بود بهندی بولبو گویند -
دل نشان - نشیننده دل کذافی القنیه -
دمان - تند و تیز رفتن و سخت حمله کردن و بخشم آمدن و استعمالش اکثر مرکب ست چنانکه پیل دمان کذافی القنیه و در ادات ست دمان دمنده و این لفظ در صفت دریا و مار و پیل مستعمل نیست چنانکه ببر دمان و مار دمان و پیل دمان و سخت حمله و تند -

دم زدن - بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن
دم سیاوشان و دم سیاوشان یعنی چوب بقم
دم الاخوین - نوعی از اژدرها و نیز چوب بقم کذا
فی القنیه -
دمیدن - لاف زدن و حمله آوردن و رستن و روییدن
دنان - بالفتح از خشم جوشان کذا فی شرفنامه و قول
قیاس تقاضا کند که فاعل دندیدن دندان
آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بگویند
دنیدن نیز لغتی ست -
دندان آفرین - یعنی خلال -
دندان فرو بردن - اقامت نمودن در کاری -
دندان کنان - ای سواکنان و خوارکنان -
دندیدن - از خشم جوشیدن است گویند فلان باخود
همی دندد یعنی از خشم می جوشد و به تندی سخن
میگوید کذا فی زفانگویا -
دوان - دونده - و دهی است نزدیک گازرون
دو تعیین - یعنی آفتاب و ماهتاب -
دوختن - دو پارهٔ جامه یکجا کردن و دوختن بسوزن
و گزاردن و اداکردن دام -
دو خیطهٔ ملون - صبح کاذب و صبح صادق -
دودمان - باسوم موقوف که چهارم ست خاندان
و اصل و در قنیه بمعنی خیلخانه است -
دور گردون - بالفتح و باکاف فارسی روزگار
دور گران - پادشاه -
دوزیدن - همان دوختن -

دوزبان - قلم و دومار و منافق -
دوستگان - باکاف و واو فارسی بتفصیل سین
تا و موقوف آنکه از جان و تن عزیزان دارندش -
دوسیدن - بالفتح و قیل باواو فارسی چفسیدن
دو صحن - ای صحن آسمان و زمین -
دو مرجان - یعنی دو لب شاهدان -
دو نان رنگین - ای آفتاب و ماهتاب -
دو نان ملون - مثله -
ده کاسه گردان - ای ورزگار و زمانه گدا پیشه
دهستان - بالکسر نام ولایتی -
دهقان - دهگان و خوطه کذا فی شرفنامه و
در دستور مسطور ست دهقان ساکن دیه و در
قنیه است دهگان مهتر کشاورزان -
دهون - یاد بتازیش حفظ خوانند -
ده هزاران - یعنی بازی چهارم نرد و آن
هفت بازی ست که مشروح در لغت خانه گیر گذشت
دهیدن - بالفتح بیست و سوم روز از ماه مغان
دیمن - بایا فارسی آن چوب که بچگان بدان
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند بتازیش مغلا
بالکسر خوانند کذا فی اجمال الحسینی و فی الصراح
تحت لفظ المغلا -
دین - بالکسر چهارم روز از ماه کذا فی زفانگویا -
دیده بان - معروف یعنی آنکه بلندی می بیند
و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بیگانه کسی که ناگاه می آید
از دور ببیند و خبر دهد و نیز آنکه در ستارهٔ جهاز می نشیند و از غیر قسم

دریا خبر میدهد و میگوید اکنون در مقام فلان رسید و آنرا اعلم نیز گویند۔

دین فروشان ـ یعنی اصحاب ریا و آنانکه کار دین برای دنیا بکنند۔

دیوجان ـ بایار فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان و شیرین

باب الواو
فصل فی العربی

داو ـ بالفتح دشنام۔

دجو بضمتین تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام

دحو ـ بالفتح و بحاء مهمله انداختن و دور کردن و گسترانیدن و اندک برداشتن اسپ دست خود در رفتار۔

دفو بکسر الدال و سکون الفاء و الهمزة گرما و آنچه بدان گرم شوند چون جامه و جزء آن و بچه شتر و مانند به۔

دلو ـ بالفتح دولاب و کوزه و ظرفیکه بدان آب از چاه برکشند و نام برجی ست که او بصورت اصلی خود ست و چون آفتاب دران برج آید آن ماه را اهل هند پهاگن گویند و دلو بالضم از چاه برکشیدن دلو و نرم براندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی کردن و ملکیسے خاطر و مدارا کردن۔

فصل فی الفارسی

داو ـ بیت بالفتح نرد و قمار و بازیهای دیگر و قت قرعهی او و دشوار و دیوار گلے پخته۔

درایاهر توای در زبان تو و عهد تو و دولت تو۔

دربرو ـ بالکسر با زاء فارسی و ضم سوم و چهارم ختم دسته جو ـ یعنی موازنه یک مشت علف جو که بدرند

و آنرا مشتواره نیز گویند۔

دم گاو ـ یعنی نفیر بر آوردن کرنا آمده که آنرا گاودم نیز گویند و تازیانه بزرگ که گاو و خر و دیگر چارواران بدان برانند و معنی ترکیبی واضح۔

دندان گاو ـ یعنی خلال۔

دوادو ـ بفتح هر دو دال یعنی پیاده دونده کذا فی بحر المواج۔

دوبدو ـ هر دو با واو فارسی آن ثالثه که درمیان نگنجد کذا فی القنیه۔

دور تو ـ ای زمان تو و عهد تو۔

دورو ـ گلے ست که دو روی دارد یکی لعل و دوم زرد و نیز منافق۔

دو شاخ گیسوی او ـ یعنی دو جعد مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کذا فی المؤید۔

دو طفل هندو ـ ای دو مردمک چشم۔

دو کارد گریبان گاو ـ بارای کارد و نون گریبان موقوف مقراض که بدان گریبان پیراهن ببرند۔

دو گاو ـ با کاف فارسی موقوف ای برج ثور و گاو زمین بر سر شاخ اوست۔

دیده گاو ـ با کاف فارسی نام گلے ست که بچشم گاو ماند و آنرا گاو چشم نیز گویند و در قنیه است دیده گاو با کاف فارسی معروف جامه ایست پشمین که هنگام جنگ در پوشندش و پوشنده آنرا دیوسوار گویند و بمعنی دشمن نیز آید و نیز نام گلے ست و معنی اخیر از فرهنگ علمی ست اقول شاید درین سهو

کاتب ست که معنے دیو در نخست دیده گاؤ نوشته است لیکن معنے اخیر آن اولی ست۔

دلو۔ با یاء فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین که هنگام جنگ در پوشند ش او را دیو سوار گویند و بمعنی دشمن نیز آید و در قنیه است شیطان و نیز کنایت از غضب ست۔

دیوانه رو۔ آنکه روش او بهجو روش دیوانه بود۔

باب الهاء

فصل فی العربی

دابه۔ بر زمین رونده و چارپای سواری و قیل جنبنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکر یا مؤنث۔

دار القمامه۔ نام معبد مخالف مذهبان و در اصطلاح الشعرا نام شهریست۔

دار النکبه۔ یعنے خانه که دران بلا بر سد و در اصطلاح السحاق خانه که دران بیش و عدس نیز [illegible]

دائره۔ نام سازیست مدور مثل دف دران حلاجل [illegible] دارند و نیز محوطه سرای را دائره گویند و فی التاج الدائرة گشت روز و دائره خط۔

دجله۔ بالکسر نام نهر بغداد۔

درقه۔ بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در [illegible] نامه بمعنے زره نیز ست۔

دره۔ بالکسر آنچه بدان زنند حدیان و غیر آن را۔

دراعه۔ بالضم و التشدید معروف۔

دعابه۔ مزاح و بازی کردن۔

دعوه۔ مهمانی۔

دلالت۔ راهبری۔

دواه۔ معروف یعنے دوات۔

دوامه۔ بروزن لوامه آلت چوبین که بر سر او خار آهنی باشد و بچگان رشته پیچیده بگردانند تا آواز کند هندش بهوره و لٹو نامند کذا فی القنیه

دوه۔ درخت بزرگ۔

دوله۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در موائد مذکور ست بهره که از گردش فلک باز ماند۔

دیباجه۔ رخ و فی التاج الدیباجتان هر دو رخ

دیمه۔ بالکسر باران شبانه بے برق و رعد۔

دیه۔ بالکسر مالی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا و شبه عمد و الله اعلم۔

فصل فی الفارسی

داپرزه۔ بفتح سوم که دوم ست نوعی از فراشتک

دادخواه۔ مظلوم۔

داداله و داوله و دواله۔ کلهم بالفتح مگر سوم با لضم و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم ست نام بازی ست و آن گرد برگشتن ست در بازی که بتازیش قله گویند کذا فی زفانگویا و در صراح مسطور ست که قله آنست که بچگان بد و چوب بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند۔

داسکاله۔ باسین موقوف داسی که بدان [illegible] پیرایند و عصای سرکج۔

داغ بر رخ زاده۔ گویا داغ بندگی نهاده کذا فی القنیه ای نهنده داغ محبت۔

دالانه - دهلیز -
دالیوزه و دلیوزه - کلاهما بادال موقوف و دال فارسی در شرفنامه بایار تحتانیه بدو لفظ تازی از نوعی از فراشتک -
دانش پژوه - بازار فارسی یعنی طالب خرد و علم -
دانگاه - باکاف فارسی یعنی متاع و اسباب کذا فی الفقیه
داه - عدد ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس -
دبدبه - آوازهٔ بزرگی و زدن طبول و سازها بسبب اظهار جاه کذا فی شرفنامه -
دبه - بالفتح آوندی که از پوست خام ساخته کنند برای داشتن روغن و چیز آن و بهندش کوپه نامند و فاعل آنرا دبه گر خوانند کذا فی الفقیه -
دبه خایه - علتی ست که خصیه بدان آماس کند و آنرا غزلیز گویند بتازیش ادره خوانند -
دبیله - غلوله که از درخت خیزد کذا فی الادات و در زفانگویا مذکور ست دبیله بالفتح یکم و کسر دوم و قیل بضم یکم و فتح دوم غلوله و آن زحمتی ست -
دختره - بالضم دوشیزگی یعنی بکارت -
دخمه - بالفتح سردابه و گنبدی که بر سر گور راست کنند و نیز جایگاهی که مربع کافته باشند و زیر آن پوشش از ربع کرده نردبان درو نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته دران نهند و نیز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت مستی بتازیش شقشقه بکسرتین گویند -

دخمه فیروزه - آسمان -
دده - بالفتح جانور درنده و بهایم صنده ام -
در آب خضر آتش زده - ای آب حیات محو کرده و ترک کرده -
دراز سفره - مهمان دار اتخوان -
دربه - بالفتح پیوند پارهٔ درخت -
درخت سفتو - بانارو تای مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند و نیز پرنده الیست که درخت را سوراخ کند بهندش کهیهرا نامند و در زفانگویاست بهندش کهیهرا نامند اقوال این معنی اولی ست
درخشنده - تابان -
درخواه - گدا و امر درخواستن -
در روی خونی شده - ای در خجالت شده -
درده - مراد از ان درد که آنرا دردی تیز گویند
دردانه - دانهٔ در -
دروزه - بهار -
درسته - درگذشتن گیاه که بتازیش عفو خوانند -
درشه - بالضم مختصر دراعه -
درغاله - بالفتح راهی که در کوه بود چون دره -
درگاه و درگه - کلاهما باکاف فارسی آستانه [illegible] ملوک عرب آنرا حضرت خوانند -
درم خریده - یعنی بنده -
درمنده - مختصر درمانده -
درمنه - بالفتح والکسر گیاهیست که اسپان اجرانند و گله آن مروه ست بتازی آنرا شیح و شیحه گویند کذا فی الادات

درنه - بالکسر تیغ کذا فی القنیه -
درونه - بضمتین کمان نداف -
دره - بالفتح راه باریک در میان دو کوه و دهن شکنبه -
دریچه - باجیم فارسی در خرد -
دروزه و دریوزه - کلاهما بالفتح و با واو فارسی گدائی و گدائی کردن و در قنیه بمعنی جد و جهد نیز آمده است -
دُر یکدانه - یعنی در یتیم و در صفت حضرت رسالت پناه صلعم نیز مستعمل ست -
درین خانه - اشارت بسوی دنیاست -
درین هنگامه - مثله -
ژراگاه - بازاء و کاف فارسی خشم آلوده کذا فی زفانگویا -
ژرونیه - بازاء و یاء هر دو فارسی عدد و بعضی ژرینه گویند کذا فی الادات و در شرفنامه مذکورست وژنیه بازاء و باکاف فارسی ست و در لسان الشعرا بوزن عبیده مصحح است -
دست انبویه - باتاء موقوف و واو فارسی غلوله عطریات مرکب که به دست میدارند بتازیش شمامه گویند -
دست جور کوته - ای مغلوب و بے قدرت -
دستره - بضم یکم و سوم و سین مهمله یعنی تیشه که درودگران بدان چوب برند کذا فی الذخیره -
دست شکسته - با دست موقوف یعنی بیچاره و بے قدرت -
دستگاه و دستگه - باتاء موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت و مرتبه و توانائی -
دست کوتاه - کنایت از انست که بچیزی دسترس نباشد -
دستگیر کرده - باتاء موقوف و کاف فارسی یعنی اسیر کرده -
دسته - بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گلهای بسیار با شاخ بگیاهی پوئیدن را راست میکنند و دسته کاغذ سپید و بالضم سنگ و قیل بالفتح اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا بدین معنی بضم مصحح است اقول در معنی مصدری نظرست زیرا چه صیغه مصدر نیست و ادات مصدریه هم نیست -
دستینه - بفتح یکم و کسر سوم پاره که آنرا دست برنجن نیز گویند و توقیع و مثال -
دسوارده - بفتح یکم و کسر سوم و سکون دوم و چارم مهملتین چوبی که خبازان بدان نان راست کنند بتازیش محور و هند بلین خوانند -
دسمه - بالفتح نوعی از غله -
دشتمه - باشین معجمه نام مبارز ایرانی -
دشمنگاه - بانون موقوف و کاف فارسی آنکه دشمن از و بیمار و در اندوه و کاهش باشد -
دشنه - بالکسر نوعی از سلاح و دشنه کارد کذا فی القنیه -
دغدغه - بفتح یکم و سوم و چارم انگشت در بغل و یا شکم کسے زدن برای خندانیدن هند گدگدی گویند -
دل گرم کرده - باسوم فارسی کنایه از سوخته دل و عاشق طالب و مریض و دل بالفتح پشمینه ایست با موهیای

فصل فی التاء

داروغمه - باواو فارسی مقطع شهر

باب الیاء

فصل فی العربی

داری - عطار و نیز خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند و طلب معیشت ننماید -

داعی - خواننده و دعاگوی و پسر خوانده -

دای - فریقین کذا فی القنیه -

دبیقی - جامهٔ باریک که از مصر آرند -

دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت -

دری - بالضم ستارهٔ بزرگ درخشان -

دردی - بالضم دال تیرگی روغن زیتون و جز آن و در اشعار بمعنی تیرگی شراب مستعمل ست -

دعوی - معروف بمعنی خصومت به بنای چیزی پیش قاضی -

دنی - فرومایه -

دواعی - خواهشها و گردشهای زمانه -

دواهی - سختیهای زمانه -

فصل فی الفارسی

دادفرمای - بادشاه عادل -

دادی - دارویست و قیل نوعی از حبوب کذا فی القنیه -

داربوی - با رای موقوف و پنجم فارسی عود سیاه -

داررومی - دارویست رومی نافع القوه -

دارچینی - باسوم موقوف و چهارم فارسی نام خوشبوی معروف مزه دار مقوی دل و کبد و معده و برای قوت باه بکار می آید و در بعضی طب مذکور ست که بهندی دال چینی گویند -

دارنی - نام موضعی ست در هندوستان که بتخانهٔ لب یار در انجاست -

داغولی - باواو فارسی نام جاسوس نصر سیار که بغایت مکار و حیله گر و خارجی بود -

دامن در کشی - یعنی ترک صحبت کنی -

دامن کحلی - ای دامن کبود -

دامن نگهدار از تری - ای فسق مکن و ملوث مشو و پرهیزگاری بکن -

دانشی - خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی شرفنامه اقول در فارسی یا برای خطاب آید بمعنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهر یا و برای مصدریه چنانچه دانای اما بمعنی فاعل یافته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی نسبت ست -

دانهٔ عملی - کنایت از مروارید عملی ست -

داد هفده آوری یعنی هفده رکعت نماز فرض بگذاری -

داوری - یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند -

دائرهٔ دیرپای - با هفتم و نهم فارسی و هشتم موقوف فلک -

دبستانی - طفل مکتب -

دبوری - دلاوری -

دبیقی - نوعے از قماش -
دختر هی - یعنی دوشیزگی که بتازیش بکارت خوانند -
درای - بالکسر والفتح جرس کذافی زفانگویا و در ادات ست اهل هند آنرا گهنٹی نامند و بیشتر این را در گردن چارپایه بندو در شرفنامه است درای بالفتح جرس و انچه بگردن شتر بندند هندش گهنٹی نامند و امر در آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن آواز کننده و آواز کن اقول درین پنج معنے اخیر نظر ست -
درباقی - یعنے میباقی کذافی الاستعمال -
درزی - بالفتح خیاط و نیز بمعنے درز نیت و در کسوت مرکب ست چنانچه کوئی درزی فقیر ست -
درفشی - بضمتین بمعنے مشهور کردن خود را از علم کردن کذافی شرفنامه اقول این حاصل معنی ست و معنی ترکیب علمی هستی -
دری - بالفتح یکم و کسر دوم یعنی فارسی منسوب بدره چنانچه گویند کبک دری -
درمسدس گیتی - باکاف فارسی ای شش جهات جهان -
درلاله نوش در آری - باها و شین موقوف ای در لب آب حیات داری -
درم شرعی - سه ماشه و چهار جو نقره -
درین تنگنای - اشارت بسوی دنیا ست -
درخی - بالفتح و قیل بالکسر با زاء فارسی گرفته روی و در زفانگویا بمعنی بندیان نیز ست -
دست بازی - یعنی حرکت دیو کذافی شرفنامه

دست کشتی - کنایه از گدائی ست -
دست مردی - کنایه از قوت و قدرت آمده -
دست موسی - کنایه از آفتاب عالمتاب -
دست شوی - باتا موقوف و واو فارسی اشنان و آن گیاهیست خوشبوی که بعد از طعام خوردن بدان دست شویند و دست بشوی -
دست گذاری - باسوم موقوف و چهارم و هفتم و نهم فارسی ای قدرت و طاقت و توانگری و پایندره -
دستگیری - باتا موقوف و کاف فارسی یاریگری و اعانت و اسیری -
دست مردمی - باسوم موقوف شفاعت و اعانت -
دستنبوی - بالفتح و با واو فارسی انچه از جنس میوهٔ خوشبوی و نخلخه و عطر بدست دارند و بویند -
دستیاری - باتا موقوف یعنی قدرت و قوت -
دست دستی - بایای فارسی ای یاری و در مثل این ترکیب بمعنی طالب ای دستی بده چنانچه همتی بکن -
دستنگی - بفتحتین باکاف فارسی روزگار -
دعوت عیسے - ای سرعت اجابت و دعای ربنا انزل علینا مایدة من السماء -
دعوی - باواو فارسی نام دشتی که طوس بن نوذر و رستم و گودرز و گیو آنجا بشکار دختر کے را یافته و کیکاوس انرا بخانه داشته و سیاوش زادهٔ او شد و گستهم بن نودرز فرشید ورد و لهاک برادران پیران

همدران دست کشته۔

دق رومی۔ جنسیست از جامه که بروم بافندش

دق مصری۔ جامه ایست که بمصر بافند۔

دلگشای۔ یعنی فرحت انگیز۔

دمسازی۔ یعنی موافقت و موافق هستے۔

دم عیسی۔ معجزهٔ عیسے علیه السلام۔

دم سیسنبری۔ ای دعوی احیاء اموات و ذهاب علل و نیز تریاکی۔

دندان نمای۔ یعنی اظهار غضب کن۔

دوالی۔ نام مردی که والی انجاز بود و سکندر نوشابه امیرهٔ بردع را بحبالهٔ او در آورده و ملک بردع او را داد۔

دو خادم رومی و حبشی۔ ای روز و شب

دورای۔ باواو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز نامند و نوعی از ساز مطربان۔

دو دری۔ ای دنیا و آنچه دو در دارد۔

دو دستی۔ کنایه از درازی تیغ است زیرا که درازی تیغ مقدار دو دست بباشد و چون در صفت تیغ واقع شود جهاد قومی مراد بود در قیل و هش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری و درویش حسن نوری مسموع ست که دو دستی در خراسان متعارف دران مقام ست جائیکه میخواهند کسے را بدوانند و در پشت و در دست دهکه زنان میروند تا او شتابان برود۔

دوران خدای۔ فاسقان۔

دور قمری۔ ای دور اخیر از دوار همه ستارگان را گویند و دور هر کوکبی هفت هزار سال میباشد هزار سال بخودی صاحب عمل ست و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد آن دوره بپایان رسید ازینجهت این عالم را دور قمری گویند و بعضے برانند که قیامت هم در دور قمری خواهد شد۔

دور شمری۔ همان دور قمری که گذشت۔

دورنگی۔ باکاف فارسی یعنی دو روئی و نفاق۔

دوروچی۔ باجیم فارسی همان دور که گذشت

دومستی۔ معروف۔

دوزای۔ باواو فارسی نوعی از مزامیر و در بعضے نسخه برای مهمله دیده شده و نیز دورائیده بمعنی اخیر با واو معدوله نیز خوانده اند۔

دوستگانی۔ باواو و کاف فارسی و سین مهمله و تاء موقوف در فرهنگنامه هند رسمیست که پیالهٔ دور خویش که دیگرے را دهند۔

دوستی۔ محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوست هستے و اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو درست ست

دوشیزگی۔ باواو و کاف فارسی و زاء موقوف یعنی بکارت۔

دو طفل نوری۔ دو مردمک چشم۔

دو طوطی۔ کنایه از دولت مطلوبه و محبوب معشوقی

دو قاهری۔ ای زحل و مشتری۔

دولت خدای - یعنی صاحب دولتی و خداوندی -
دولت دولتی - یعنی خداوند دولت و نیز
یار دولت را دولتی گویند -
دولیست درم شرعی - پنجاه و چهار توله نقره و
پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه
شانزده جو -
دوئی - بیگانگی و نفاق -
دولی - یعنی دغابازی -
ده پانزده داری - یعنی زیب و فر و
آرایش داری -
ده پنجی - یعنی زر کم عیار و ناسره -
ده ختنی - ای ده انگشت کذا فی القنیه -
ده درم شرعی - یعنی دو توله نقره و هشت
ماشه و ده درم جو باشد -
ده دهی - صفت زر خالص -
دهر نکوهی - بارای موقوف و کاف فارسی
مذمت روزگار بد و شکایت آن -
دهگانی - بالکسر با کاف فارسی دهقانی یعنی
باشندهٔ دیه و بالفتح آن مهریست که ده جنبل
ارزد اکنون ده جنبل را هم ده کافی نامند -
دی - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج
جدی که آن ادی ماه خوانند زمستان و سرما را هم
گویند و نیز نام روز از هر ماه و بالکسر بمعنے روز گذشته آید -
دیدهٔ جو گشته گوهری - ای دیده کبود و نابینا -
دیدهٔ کافوری - یعنی دیدهٔ سپید و نابینا -

دیلمی - بالفتح قومی اند از ترک موی های ایشان
استاده و پرخم باشند چون موی حبشیان ایشان
را بسر داری نسبت کنند -
دنیاری - جنسی از حریر و روز گذشته کذا فی
شرفنامه و نیز خار آهنی که سرش گرد همچو دینار میشود
دنیوری - بالکسر منسوب بسوئی دنیور -
دیو گشتی - یعنی نفس اماره و دیوانه کذا فی المؤید
دیرپایی - بادوم و چارم فارسی بفصل واو
موقوف جنسی از عنکبوت -
دیلو دلی - بایا فارسی و واو موقوف یعنی
دلاوری و سخت دلی -

کتاب الذال

الذال عرق الدیک یعنی تاج خروس بحساب جمل هفتصد است

باب الالف

فصل فی العرب

ذا - این مرد و خداوند -
ذرا - بالفتح پنهان شدن گاه -
ذربیا - بالفتح سختی زمانه -
ذفرا - بالفتح گیاهی ست ترش بوی و بالکسر بناگوش
ذکا - بالضم نام آفتاب وقت چاشت و بالفتح تیزی
طبع و دانش -
ذو لوا - گرز دستی کذا فی بعض لغات الطب

باب الباء

فصل فی العرب

ذب - بالفتح نگاهداشت کردن و دفع کردن

نے شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی ست ۔
ذباب ۔ بالضم نام کوهیست بمدینه کذا فی القنیه و در تاج بمعنی مگس ست مذکر و مؤنث و تیزی ابر ست چنانچه در عرفات
ذبذب ۔ بالفتح دفع و نگاهداشت کذا فی الاداة والمانقط و در تاج بمعنی فرج است ۔
ذنب ۔ بالفتح گناه و بفتحتین دم و آخر هر چیزے
ذهب ۔ زر سرخ ۔
ذهاب ۔ باران بسیار ۔
ذئب ۔ بالکسر گرگ ۔

باب التاء
فصل فی العربی

ذات ۔ هستی چیزے و نیز مؤنث ذو و گاه بمعنی جهت و ناحیت آید ۔

باب الجیم
فصل فی العربی

ذات البروج ۔ یعنی کرسی
ذی المعارج ۔ یعنی خداوند درجات ۔

فصل فی الفارسی

ذرایج ۔ حیوانی ست مقدار زنبور برنگ زرد بود نقطه های سرخ دارد چون اورا بگیرند بی توقف بول اندازد کذا فی زفانگویا ۔

باب الحاء
فصل فی العربی

ذابح ۔ معروف و ستاره کذا فی القنیه و در تاج ست ذابح داغ که بر گله نهند و پیدا کردن سعد الذابح منزلے ست از منازل قمر ۔
ذبح ۔ بالکسر معروف نیز گندر دشتی و رنگ او سرخ ست کذا فی القنیه و در تاج ست نباتی سرخ که آنرا شترمرغ خورد و یقال انه سم و نیز گوسپند کشتنی ۔
ذبیح ۔ گوسپند کشتنی کذا فی التاج و نیز اسمعیل علیه السلام را ذبیح الله گویند باعتبار آنکه خوابے که برای ذبح اسمعیل ابراهیم علیه السلام دیده بود اما در قصاص آن کبش را که از حکم رب العزت آمده بود و ابراهیم در دیت اسمعیل آنرا ذبح نمود و قصهٔ اسمعیل علیه السلام در حق اسحاق علیه السلام در کتب سیر مسطور ست ۔

باب الدال
فصل فی العربی

ذات العماد ۔ ای باغ ارم و بنای شداد و عاد کذا فی القنیه ۔
ذرود ۔ بالفتح نام کوهی و قیل نام نیستانی ۔
ذود ۔ بالضم راندن و بالفتح اشتران نر که بعدد از سه تا ده باشند ۔

باب الراء
فصل فی العربی

ذرور ۔ بالضم داروی سائیده و نمک سائیده که بر چیزے افشانند و قیل داروی روشنائی چشم ۔
ذکر ۔ بفتحتین آلت مرد و نیز از هر جنس و آهن و پولاد و شمشیر که کرانه او از پولاد و میانه او از نرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد آوردن یاد آوردن و ثنا و بزرگی و نیز قرآن سه مذکور طلب

بدخواهی از ذکر + انیست خلاصۀ همه ذکر۔

ذو الفقار۔ بالفتح نام تیغ امیر المومنین علے کرم اللہ وجہہ۔

باب السین

فصل فی العربی

ذنب الفرس۔ گرفس کوہی آنرا لحیۃ التیس نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

باب الطاء المهملہ

فصل فی العربی

ذاط۔ سخت گلو گرفتن تا کہ زبان برون شود۔

ذرط۔ خوردنی قبیح درشت۔

ذعط۔ بالفتح۔ زود گلو بریدن و کشتن۔

ذقط۔ بالفتح بر رفتن مرغ نر بر ماده۔

باب العین

فصل فی العربی

ذراع۔ گز و ساق دست و هو من طرف المرفق الی طرف الاصبع الوسطے و نیز منزلے از منازل قمر۔

باب الفاء

فصل فی العربی

ذرف۔ بالفتح روان شدن اشک از چشم و نیز روان۔

ذروف و ذریف۔ بضمتین اشک از چشم رفتن۔

ذعاف۔ بالضم زهر قاتل و زود جان بردارنده۔

ذعف۔ بالفتح زهر آلوده کردن و زهر خورد کسی را ان۔

ذعاف۔ چیست و شتاب در قتال۔

ذفیف۔ بالکسر و ذف بالفتح شتاب نمودن۔

گشتن کسی شتابانیدن و چستی نمودن و نیز ذفاف بالکسر آب اندک۔

باب القاف

فصل فی العربی

ذرق۔ گیاہیست مانند گندنای کوہی و نبات او را ادعیہ ست کہ تخم او را در انجا لود و دانہ اش گرد باشد کذا فی القنیہ یا در تاج ست الذرق دیواسپست۔

ذوارق۔ بالفتح طعامیست کہ از آرد خمیر کردہ مقدار کم جتیل است کردہ می پزند کذا فی الملتقط۔

ذو النخترق۔ بکسر الخاء المعجمۃ و فتح الزاء المهملہ نام شاعری کذا فی القنیہ۔

ذوق۔ چشیدن۔

ذواق۔ چاشنی گیر۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

ذات الحبک۔ یعنے آسمان۔

ذو الفلک۔ نام پیغمبریست۔

باب اللام فصل فی العربی

ذال۔ چیست رفتن و در تاج خردن تیا۔

ذبل۔ پشت باخہ بحری کذا فی القنیہ و در تاج دست فرنجن از استخوان کشیف دریا۔

ذل۔ بالضم خواری و بالکسر نرمی۔

ذلیل۔ خوار۔

ذنب الخیل۔ ہمان ذنب الفرس۔

ذنب الزنجبیل۔ برگ و شاخ مسد من کذا فی بعض لغات لیطف ا۔

باب المیم فصل العرنے

ذام — عیب کردن۔
ذمام — بالکسر حرمت۔
ذم — نکوهیدن۔
ذمیم — نکوهیده۔
ذی السلم — نام مقامے ست۔

باب النون فصل العرنے

ذات العین — علت چشم۔
ذوالنون — ای یونس علیه السلام ونیز نام ولیے کہ او را ذوالنون مصری گویند۔
ذقن — بفتحتین زنخدان۔
ذنب الزمان — صبح کاذب کذا فے القنیہ منقول از حاشیۂ زفانگویا۔
ذوفنون — یعنے صاحب فنہا۔
ذوالقرنین — سکندر علیه السلام۔
ذوالنورین — یعنی امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ۔
ذوشجون — یعنی این درین در شرفنامہ ہیچ نگفته است اما در تاج مذکور ست راہہای وادی و فی المثل الحدیث ذوشجون تم لفظہ۔
ذہن — بالکسر ہوش کذا فی التاج اکثر استعمال ہوش در محل شعور و آگاہی ست چنانچہ گوئی فلان مست و بیہوش افتادہ است اما نگوئی فلان ہست بے افتادہ است پس چگونہ راست آید جواب گوئیم ذہن قوتی دراکہ است در آدمے کہ بدان ربانی وفستہ معلوم میکند پس از روی مفہوم ہر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال فرق ست و دیگر ذہن عربی است استعمال ایشان می باید دید و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل نمی آید ازین تباین فہم نمیشود چنانچہ معنے اللہ خدای ست و در استعمال فارسی کہ خدای میگویند اما کہ اللہ نمیگویند پس ازین این نمی آید کہ معنی اللہ خدای نباشد۔

باب الواو

فصل فے العرنے

ذاو — سخت راندن و پژمرده شدن گیاه وغیره۔
ذرو — بالفتح بکم و سکون و دم بردن و پراندن و جست گذشتن و افشاندن و ترسانیدن کسی را۔
ذو — بالضم خداوند و آن مرد۔

باب الهاء

فصل فے العرنے

ذره — کاورس۔
ذروه — سر کوہان و بالاترین موضع ہر چیز و کل شئی اعلاه فہو ذروة۔
ذریه — نسل آدم و پری و الذریة اسم تقع علی الآباء والامہات والنساء۔
ذله — بالضم خواری۔
ذمه — عہد و امان۔
ذنابه — بالضم والکسر وادی و نیز رگیکہ فرود اوراق و اخر انبو لیسند۔
ذوابه — بالضم گیسو و غلاف شمشیر۔
ذوذنابه — نام ستارۂ نحس کہ مانند گیسوی دراز

برآید و آن بقول منجمان فارسی دوازده نوع ست خواص بعضی وباست وخواص بعضی بلالت تمام ست وخواص بعضی تقاتل وتقدرت خلائق ست و خواص بعضی مرگ اراذل مردمان وخواص بعضی قحط ست وبقول منجمان هند هشتاد نوع ست۔

باب الیاء فصل فی العربی

ذکری۔ یاد کرد۔

ذمی۔ زینهاری۔

ذنابی۔ بالضم دم ودنبالۂ چشم مردم وخروس وهر مرغے که باشد۔

ذوی۔ پژمرده۔

ذی۔ خداوند وصاحب۔

کتاب الراء

الراء الفرد وادغام تفخیم یعنی کنده فربه وبحساب ابجد دویست عدد

باب الالف

فصل فی العربی

ربا۔ زیادتی ودر شرع زیادتی که در بیع قدر وجنس مثلاً بمثل پدید آید۔

ربنا ارنا۔ ای اللهم ارنا الاشیاء کما هی دعای حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه است کذا فی المؤید اما تحقیق آنست که این دعاے حضرت رسالت صلے الله علیه وسلم بود۔

رتقا۔ زنے که با وی جماع نتوان کرد۔

رجا۔ امید۔

رخا۔ آسانی فراخ عیش۔

رداء۔ بالکسر چادر وکل من زینک فهو دارک۔

رضا۔ خوشنودی ومرد پسندیده۔

رطیبا۔ بالفتح چیزیست چرم شکل نقطها مقدار عدس دارد وآنرا اشاوبخ نیز گویند۔

رعنا۔ بالفتح نام گلے دورنگ ست واز شیخ اجل امیر شهاب الدین محقق ست که فارسیان بمعنی محبوب در سایر استعمال میکنند کذا فی شرح فناء اقول درین لغت کالیوه گفته است نادان وسر گشته ودیوانه واحمق بتازیش ارعن گویند که تانیث آن رعناست۔

رفا۔ موافقت۔

رفقا۔ بالضم جمع رفیق۔

روحا۔ بالفتح والمد نام شهریست کذا فی القنیه ودر تاج نسبت روحائی دیدار۔

رویا۔ خواب۔

ریا۔ بالکسر نمایش یعنے کارے که برائے نمایش خلق کنند۔

رئیس الاعضاء۔ چشم۔

فصل فی الفارسی

راه بقا۔ یعنے پایندگی۔

راه فنا۔ یعنے امراض وآفات۔

رخشا۔ بالضم مختصر رخشان۔

رقعهٔ غبرا۔ یعنے زمین۔

رواجا۔ بزور واکننده حاجت۔

روستا - باواو فارسی وسین موقوف باشنده دیه
رونما - یعنی هدیه روی که عروسان را دهند -
رویینا - باواو فارسی جنسی از پولاد قیمتی که بغایت بران بود
روی بقا - یعنی راه پایندگی وصحت ونیز روی مرد
مرشد که انسان کامل ست وهمیشه باقی بعشق ست

باب الباء التازی فصل فی العربی

راکب - شتر سوار -
راهب - صومعه دار کذا فی التاج ودر شرفنامه است
زاهد ترسایان ودر فرهنگ فخر قواس در بان بتخانه
رائب - شک آرنده -
رباب - معروف یعنی نام سازیست ونیز نام عاشق عد
وبمعنی ابر سپید نیز ست ودر قنیه مذکور ست رباب بالفتح
مثل لعاب خواب در پارسی مستعمل ست چنانچه گویند فلان مع
ربابست مسموع از بندگی میران سید ناصر شیرازی -
رب - پروردگار ومالک وصاحب بر تعبیر
اضافت درست نیست -
رحبب - معروف که نام شهریست -
رطب - بالفتح گیاه تر وبالضم خرمای تر -
رعب - بالضم بیم -
رقاب - بالکسر گردنها -
رقوب - آنکه اورا فرزند نزیید -
رقیب - پاسبان ونگاهدارنده چیزی
والرقیب النجم الذی یغیب لطلوعه -
رکب - نبشت موی شرمگاه زن -
رکاب - نام پیاله ایست دراز هشت پهلو ودر
تاج ست الرکاب الکابوس ومعنی کابوس فرهنگ ست
رکوب - انچه برو سوار شوند مثل شتر وبضمتین سوار شده
ریب - گمان وشک وبگمان افگندن وسختی و
حوادث زمانه وحاجت وآب وآب خوش -

فصل فی الفارسی

ریب - معروف یعنی روزمره -
براز دل آب - یعنی عکسی که در آب نماید وسبزه رستنی
رشته تب - یعنی ریسمانی که دختر نارسیده بدست
میرسید برابر قد صاحب تپ وبران افسون میخوانند برای
دفع تپ وگرهی چند بران زنند ودر گردن تپ دار
بندند که تپ بمجرد بستن آن رشته برطرف گردد -
روزه غراب - نوشته یعنی کاتب کذا فی القنیه
اقول این تصحیف ست زیراچه غراب هیچ معنی ندارد
بدین که غراب زاغ را گویند -
روضه ترکیب - یعنی قالب مردم -
روضه خوب وروضه مرغوب - بهشت -
روی حساب - ای راه حساب -

باب التاء

فصل فی العربی

رافات - جمع رافت یعنی مهربانی -
رباعیات - بالضم چهار دندان پیشین -
ربت - بالفتح فعل ماضی یعنی آماهیده -
رت - بالفتح خوک ومهتر قال فی الصحاح الرت الرئیس
فصل فی الفارسی

راح ریحان شهر ست - یعنی شراب خوشبوی

راست ـ ضد کج و نام نوائے و نام پرده
و نیز بمعنی تحقیق آید ـ

راسخت ـ معرب آن روسختج است ـ

رامشت ـ نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه

رخت ـ بالفتح اسباب خانه و جز آن و طعام
یک مرد و پنبه و بار ـ

رخت بربست ـ با سوم موقوف یعنی مسافر
شد و در قنیه بمعنی مرد نیز ست ـ

رست ـ بالفتح خلاص یافت و رسته اسے
صفه و رها شده و بمعنی ماضی نیز آید و بالضم روئیدن
و روئیده و دلیر و بمعنی زمین هم آید معنی آخر خاصه
در شرفنامه است اما در قنیه بدین معنی باشین معجمه است
و نیز رست بمعنی چهره آید ـ

رشت ـ بالفتح و باشین معجمه گرد و خاک و در
قنیه بمعنے زمین ست و بالکسر رشتن ـ

رفت ـ بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز
آید چنانچه گویند شد یعنے رفت و بالضم ماضے
رفتن یعنے رفت ـ

رقیبان دست ـ سیارات و نگهبانان
…ند کذا فے القنیه ـ

رکاب لوگران گشت ـ یعنے سوار
…تبی و حمله کردی ـ

…نخفت ـ باکاف فارسی اسے مرده
…لبدی نرفت ـ

راست ـ بالفتح باسین موقوف مهمله نوعی

از علک رومی ـ

روز پانزده ساعت ـ بدان که آفتاب چون
در سوم درجهٔ جوزا برسد آن روز بزرگتر از
روزهای تمام سال ست و در خراسان که
اقلیم چهارم ست روز از دوازده ساعت
به نه ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای
تمام سال همان یک شب کذا فی المؤید ـ

روز نجات ـ یعنی روز قیامت و روز خلاص
از شر دشمن ـ

روزه غزلت ـ روزه طے ـ

روی بازگونه داشت ـ بفتح اول و کسر
دوم که ششم ست یعنی بیراهی داشت کذا فی
المؤید اقول یعنی ترکیبی قافیه مقلوب داشت
و قافیه بر قاعده نداشت ـ

روی تافت ـ بالضم ای روی گردانید ـ

ره هوان نتوان رفت ـ یعنے اختیار فقر و
خواری نتوان کرد ـ

باب الثاء المثلثه

فصل فے العربی

ربایث ـ بالفتح چیزهاے که از حاجت
و از کار خیر باز دارد ـ

ربث ـ بالفتح باز داشتن از حاجت و از کار خیر ـ

رثاث ـ بالکسر جمع رث یعنی کهنه و سوده درجنیه

ریث ـ بالکسر رخنه ها ـ

رث ـ بالفتح کهنه

رعاث ـ بالکسر گوشواره و تاج سر و
غبغب خروس ـ
رعث ـ بالفتح پشم ـ
رغوث ـ بالفتح زن شیر دار و حیوان ماده
شیر دهنده و گره هفت روده ـ
رغث ـ بالفتح شیر خوردن
رفث بفتحتین جماع و سخن فاحش گفتن

باب الجیم

فصل فی العربی

راتینج ـ صمغ درخت صنوبر ـ
رازیانج ـ یعنی بادیان هندش سونف نامند
رانج ـ جوز هندی ـ
رائج ـ روان ـ
رتاج ـ بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان
او باشد و نیز هندور ـ
رتج ـ در بزرگ بستن ـ
رجاج ـ بالفتح گوسپندان و شتران لاغر و
مردم ضعیف ـ
رج ـ بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن ـ
رجراج ـ لرزان و جنبان ـ
رجرتج ـ بالکسر نام گیاهیست ـ

فصل فی الفارسی

رج ـ نام ناحیه ایست از بست ـ
رذنج بفتحتین اشعار گوسپند گوشتابه
بپزد کذا فی شرفنامه و بفتحتین فرهنگنامه ها

ن ـ و الاں بزرگ ست ... نامند کذا فی طب حقائق الاشیا ـ

روبج بالفتح را و کسر واو استعمال عصب و روده ـ
ریباج ـ بالکسر بقلة الحمقا که هندش لونیا
نامند کذا فی القنیه ـ
ریواج ـ گیاهیست و نیز گویند که میوه ایست تر
پنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و می خوش
در موسم گل بود بتازیش ریباس گویند کذا فی
شرفنامه اما در تاج معنی ریباس خیری نوشته است
و در ادات گفته است بهندوی جگری گویند
ریونج ـ نام درختی ست که پوست او بکار برند
کذا فی طب حقائق الاشیاء ـ

باب الحاء

فصل فی العربی

رح ـ سمی و سنان ناسی ـ
راح روح ـ یعنی نام نوائی ست و لحنی ـ
راجح ـ گران سنگ ـ
رامح ـ نیزه دار و نام ستاره ـ
ربح و رباح ـ سود ـ
رمح ـ نیزه ـ
رماح ـ جمع آن ـ
روح ـ جمع جان و الروح عند العرب قدسیه
الوحی و الرحمه روحا و روح فرشته که تنها یک
صف ایستد و دیگر فرشتگان یک صف
روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام
کذا فی التاج و در شرفنامه است و عیسی بن مریم
علیهما السلام و روح بالفتح خنکی نسیم و آسا ـ

ور روز خوش۔

رواح۔ بالفتح از پس نماز پیشین تا شب۔

ریح۔ باد۔

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

راخ۔ غم و اندوه۔

راسخ۔ استوار و چست۔

رسوخ۔ مصدر آن ست۔

فصل فی الفارسی

رخ۔ رخ شطرنج و در اصل آن مشدد ست اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شرفنامه رخ بالضم رخساره و نام جانوری که رخ شطرنج را بنام او نام وضع کرده اند و آن جانور در کوههای دریا میباشد بغایت بزرگ ست فیل و گرگ را بیک حمله می برد و طعمهٔ بچگان میسازد و عنان اسپ و جانب و بمعنی رخ شطرنج و نبات تازه تازی است و بعضے رخ شطرنج را کشتی مے نامند لیکن بر دو معنی غیر ملایم ست زیرا چه شطرنج انموذج جنگ ست و در جنگ آن جانور معتمد نیست و کشتی نیز غیر ملائم ست زیرا چه جنگ در میدان میشود هم بدین معنی بیل آورده و لو سلم که کشتی نیز در لشکر می ماند پس بایستی که این را زورق میگفتند نه رخ اما اولی آنست که بگویند این معنی ست یعنی برق انداز اول رخ مے آرد بعده مے اندازد۔

روز رخ۔ با سوم موقوف که هفتم ست

ای منور الوجه و سرخ روی۔

ریخ۔ بالکسر معروف۔

باب الدال

فصل فی العربی

راد۔ آنکه او را بطلب آب و یا گیاه فرستاده باشند قال فی الصحاح الرود والرده من النساء الشابة الحسنة۔

راشد۔ راه یافته۔

رجل الجراد۔ زربنا که اهل هند آنرا زکچور گویند کذا فی زفانگویا۔

رشاد۔ سپندان و راه راست۔

رشید۔ راه راست یافته و رشید صفت خدای و بمعنی مرشد نیز آید۔

رصد۔ نگاهبان جمع راصد و جای نگاه داشتن و در شرفنامه رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع هفتصد گز که بر تیغ کوهی شامخ نامند و بران حکما نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه و مشاهده کنند۔

رعد۔ نام عاشق رباب و تندر و اسم ملک یسوق السحاب۔

رمد۔ درد چشم

فصل فی الفارسی

راد۔ خردمند و دوران و حکیم و نیز جوانمرد۔

راود۔ بضم و فتح سوم آنجا که سبزه با نور سته باشد و آبهای روان و تیرگی آب و جائی که برشته برشته و نشیب و فراز بود۔

راه آورد – یعنی هدیه که مسافران برای احبا هنگام مراجعت آرند
راه بند – با های موقوف راه زن –
راه نورد – یعنی مرکب کذا فی شرفنامه و در فرهنگ
علمی بمعنی قاصد مذکورست –
رحمت آباد – در شیراز خانقاهی ست عمارت خوب دارد
رخت افگند – یعنی مقیم شد –
رد – بالفتح خردمند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان نیز آید –
رسد – ای آید و رسد ای برسد کذا فی شرفنامه –
رسید – معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته گشت و
سیری شد آید –
رشته در درت خواب و خور دارد – ای
خاصیت بهیمی و خفتن و خوردن دارد –
رشتهٔ جان دو تار آرد – ای خاطر تردد دارد
و اسیر محبت غیری نیز هست –
رشنواد – نام مردی –
رصد بند – واضع قوانین نجوم –
رکناباد – بالضم نام تفرج گاهی ست بشیراز
که چشمهٔ کوه الله اکبر آنجا جاریست –
رکید – بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن –
رند – بالفتح خراش کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
هست رند بالکسر منکر و بمعنی متحرک و فتنه و چاپلوس
نیز آمده و مستعمل ست –
رنگ آورد – یعنی خجل شد –
رواد – بالفتح همان راود –
رود – با واو فارسی لیپ و چوبی و تار ابریشم
که بر رباب و غیر آن بندند –
رود ابرو – بالضم و بالفتح تار جفا کذا فی زفانگویا –
روز بر واز کرده بالا شد – با دوم و چارم فارسی و
سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز بلند بر آمده
و روز دراز شد کذا فی القنیه و بمعنی آفتاب بر آمده
هم آید و ذکر روز و ارادت ملزوم ست –
روز بیم و امید – یعنی روز قیامت –
روز عالم شد – یعنی رونق عالم رفت کذا
فی المؤائد –
روز گاری شمرد – یعنی روزی معدوده بسر برد بنسبت
روز هرمزد – یعنی روز پنجشنبه –
روی آورد – یعنی توجه کرد –
روی ترد در – یعنی راه ترددد –
روی در روی در آمد – ای مقابل دو یار در آمد
ره آورد – همان راه آورد –
ره نورد – همان راه نورد –
روی نمود – ای حاصل شد و در خاطر گذشت
و روی را بنمود –
ربید – بالفتح جای که پیران سر لشکر افراسیاب
فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته –
ریحان زرد – شعاع آفتاب –
رلشخند – باشین موقوف یعنی تمسخر –
ریود و ریوند – کلاهما با واو فارسی گیاهی ست
که چرندگان را مستی آرد و در بعضی کتب طب
است که سردی آرد –

باب الذال

فصل فی العربی

ربذ — بالفتح جستن وسبک شدن و بفتحتین پشمهای رنگین که برگردن شتر آویزند برای زینت وبکسر را در چارپایی که بجستی دست وپا بردارد در رفتار —

رذاذ — باران نرم وضعیف —

باب الراء

فصل فی العربی

رار — مغز تنک استخوان که نرم وسست باشد ومحکم نشده

ریر — بالکسر آبی که از دهان بچه آید —

فصل فی الفارسی

رام اردشیر — نام شهریست —

رامی — نام شهریست که ابریق رامی بدان منسوب ست

رامشگر — باکاف فارسی سرود گوی —

راهدار — باهاء موقوف یعنی راهزن و معنی ترکیب دارنده راه راست —

راهروان سحر — باسوم موقوف یعنی سالکان شب بیدار و اولیاء الله —

راه غول دار — بالام موقوف یعنی یعنی دنیا —

راهگذار — باسوم موقوف وکاف فارسی رهگذر ونیز امر از راه گذشتن وفاعل آن

راه گشته — باهاء موقوف یعنی مرکب فراخ رو —

راهوار ورهوار — کلاهما باهاء موقوف مرکب فراخ رو کذا فی القنیه —

رخش بهار — ابر بهار

رستگار — باتاء موقوف یعنی خلاصی یابنده وفیروزی یابنده —

رصدگاه دهر — باسوم موقوف که چارم ست وچارم فارسی دنیا —

رنجور — مریض وخداوند رنج —

رنجوردار — باپنجم فارسی موقوف محافظ بیمار وخادم آن —

رنگ شب زنگبار — باکاف ثانی موقوف تاریکی وسیاهی

روبار — بالفتح خدمتگار بندیان وقیل بازاء معجمه

روح الاکبر یعنی جبرئیل علیه السلام کذا فی القنیه اما در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر وروح اعظم حضرت رسالت را گویند که از آن جمله ارواح در ظهور آمده اند

رود دار — بادال اول موقوف نام رودیست کذا فی زفانگویا —

رودبار — باواو فارسی ودال موقوف لب آب جوی بزرگ ودر قنیه بمعنی شهریست —

روز بازار — بادوم فارسی وسوم موقوف یعنی رونق بازار کذا فی شرفنامهٔ منیری ودر قنیه مذکور است که در ملک بالا رسم ست که هر روز از هفته برای بازار دیهی معین ست مثلا چون در روز شنبه بحکم قسمت در دیهی بازار شود خلائق به اطراف همه را آن دیه جمع شوند وخرید وفروخت هم آنجا کنند وچون روز یکشنبه بحکم قسمت در دیهی دیگر شود خلائق اطراف همانجا جمع شوند وخرید وفروخت

هم آنجا کنند و همچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار
بدیهی معین ست غالبا روز بازار در اصل بدین معنی ست
با کاف تازی یعنی روز جنگ اقول غالب استعمال
این در جنگ ست و گرنه هر کار دشوار که افتد
آنجا این لفظ اطلاق میکنند۔

روزگار مبر۔ با سوم موقوف یعنی عمر ضائع مکن
و وقت ضائع مکن۔

روضهٔ دوزخ بار۔ یعنی تیغ۔

ره آور۔ همان ره آورد۔

رهدار۔ همان راهدار۔

ریچار۔ بالکسر با جیم فارسی طعامی که از جغرات
پزند بهر رنگ که خواهند۔

ریخجر۔ نام دارو ئیست که یاز هرست۔

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

راز۔ راس البنائین یعنی مهتر رازان۔

رز۔ کرنج۔

رزار۔ کرنج فروش کذا فی التاج و در شرفنامه
مذکورست رز شالی را گویند و رزاز شالی کوب۔

رجز۔ بالکسر عذاب و بالضم و الکسر ایضاً و اصنام و بفتحتین
نام بحریست که تقطیع او مستفعلن مستفعلن مستفعلن آید۔

فصل فی الفارسی

راز۔ سر پوشیده و نام شهری و نیز آنکه
عمارت کند یعنی کذا فی شرفنامه و در زفان گویا
است راز گل گر که بتازی طیان گویند۔

راو یز۔ با یاء فارسی گیاهی ست که شتر آن
چرند و از بیخش آچار سازند۔

رز۔ بالفتح انگور و امر رزیدن که معنی آن رنگ
کردن ست و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
و رزاز شالی کوب را گویند کذا فی شرفنامه۔

رستاخیز و رستخیز۔ کلاهما بالضم و
با یاء فارسی با ثالث موقوف قیامت و از
شیخ محمد خضری بالکسر محقق ست و رخیز
بالفتح بمعنی خلاص نیز ست۔

رسن باز۔ با نون مجزوم طائفه اند بازیگران
که بر رسن نهادوند۔

رشتهٔ دراز۔ یعنی طول مدت۔

رقیبان راز۔ یعنی عارفان و اصحاب مشاهده غیب
و نگاهدارندگان راز۔

رندان خاک بیز۔ با کاف و با یاء فارسی یعنی
آن اصحاب که دقیقه از دقائق دین فرو گذاشت
نکنند۔

رنگ رز۔ با کاف فارسی موقوف آنرا که
عوام رنگریز گویند۔

رواز۔ بالفتح با راء مهمله و معجمه خدمتگار بندیان
روز۔ روزگار را گویند امروز روز فلان ست
یعنی روزگار او ست۔

روز خسپ و شب خیز۔ یعنی عیار و نیز امرد خسپ
و شب خواستن۔

روغن مغز۔ با دال فارسی کنایه از عقل و تدبیر باشد

ریزریز ـ امر از ریزیدن و فاعل آن و تیزگام و راهوار و در ملتقط شرفنامه بمعنی نعمت و رحمت نیز آورده است و گفته است و در لسان الشعرا بازاء فارسی بمعنی اخیر مندرج ست یعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه اقول نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران این لغت مذکور نیست نه بازاء تازی و نه بازاء فارسی و در ادات فارسی هم ادات الفضلا که جامع لغات لسان الشعرا و غیر آنست بمعنی کام و مراد و هوا نست بازاء فارسی دران هم لغت نیست و دیگر در ملتقط که معنی اخیر را تفسیر به پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه کرده مستقیم آید زیرا چه معنی اخیر در ملتقط رحمت ست و این معانی خود دران مذکور نیست شاید سهو کاتب است چیزی و نیز در ملتقط مذکور در باب الزاء الفارسی بمعنی رحمت ست ـ

ریزمریز ـ بصیغهٔ امر و نهی ریختن و بمعنی مرد ضعیف در صراح مسطور ست ضنبوس مرد ریزمریز و در صحاح مذکور است الضنبوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است الضنبوس مرد ضعیف و چیزی مانند حنا که او را بخورند ـ

ریزی بریز ـ با بر سه پارسی یعنی رحمتی کن و جرعه ریز ـ

ریماز ـ جامه

ریونیز ـ یا دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن سیاوخش کشته گشته ـ

فصل فی الراء

ریز ـ رحمت کذا فی الملتقط ـ

باب السین

فصل فی العربی

راس ـ سر و نیز ستاره ایست که بهندی اگو گویند راس الراس یعنی سر سبز جنس عنب است بلندی گنبدی

روح القدس ـ مهتر جبرئیل علیه السلام ـ

ریباس ـ نام داروی ست که آنرا ریواج و ریواس نیز گویند بهندش جلکری نامند ـ

رئیس ـ مهتر و در ملتقط بمعنی مقدم دیه است

فصل فی الفارسی

رس بالفتح گلوبند زنان و امر رسیدن و فاعل آن

روس ـ با واو فارسی نام ولایتی ـ

روشناس ـ ترجمهٔ وجیه است ـ

روشن قیاس یعنی صاحب فراست ـ

روناس و ریناس ـ کلاهما با واو فارسی چوبی ست که جامه لعل بدان رزند و بهندش مجیٹھ خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم ست کذا فی الملتقط اما در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است دران تصریح کرده است بفارسی و در ادات نیز بواو فارسی ست ـ

رلیس با یاء فارسی شوربای بتیمه بیش از کفچه زدن

ریواس ـ بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و با یاء فارسی همان ریواج مذکور که بتازیش ریباس و بهند جلکری نامند کذا فی القنیه ـ

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

راش – سست و ضعیف۔
رش – باران اندک ریزه۔
رسواش – بریانی که چربی از وی چکد۔
ریش – پر مرغ و در فارسی لحیه را ریش گویند

فصل فی الفارسی

راش – انبار غله که عوام الناس آنرا راس با سین مهمله گویند
رامش – بکسر سوم شادی و طرب و سرود۔
رخش – بالفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ بنفس رستم بیرون آورد و غیر رخش اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم با رخش رستم در چاه افتاد و هر دو در یکجا جان دادند و نیز بمعنی اسپ مطلق هم استعمال کرده اند و بالضم روشنی و عکس و نیز آن کمان شکلی ملون که در ایام برشکال در آسمان پدید آید یعنی کمان رستم۔
رش – ساز و مسافت دو دست چون فراخ کنند و نیز رش خرمائیست سیاه که در ولایت شیراز می شود و جای دیگر نه۔
رندش – بالفتح براده چوب امثال آن۔
رنگ فروش – با کاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش و ابریشم گر و مکار و فریب دهنده۔
روز کوشش – با جیم فارسی یعنی روز جنگ۔
روش جنبش – معروف و کنایت از [illegible]
روش – بالفتح یکم و کسر دوم خوی که بتازیش عادت خوانند و نیز رفتار۔
روی پوش – با یا موقوف و با واو فارسی برقع و امر از پوشیدن و فاعل آن۔
ریش – بالکسر معروف که بتازیش لحیه گویند و با یای فارسی نیز شوربای هریسه که پیش از کفچه زدن بر می آید و از برای درد سینه نافع ست۔

باب الصاد

فصل فی العربی

رخیص – ارزان نرخ۔
رصاص – ارزیر۔
رقاص – معروف یعنی بسیار رقص کننده۔

باب الضاد

فصل فی العربی

رائض – آنکه اسپ و ستور را ریض کند یعنی رام کند
روافض – قومی اند بر خلاف سنت و جماعت و بعضی از ایشان فضل میدهند امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را بر ابو بکر صدیق رضی الله عنه الروافض سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم۔

باب الطاء

فصل فی العربی

ربط – جستن چیزی بچیزی و دل بستگی که میان دو کس باشد آنرا نیز ربط گویند۔
رباط – بالکسر خانه کذا فی فرهنگ علی بیگی بمعنی پل و بند آب نیز مستعمل ست و در تاج بمعنی

بند ستور ست۔

فصل فی الفارسی

رعنای صاحب بربط۔ نام ستاره ایست در سوم آسمان که عرب آنرا زهره خوانند۔

باب الظاء المعجمة

فصل فی العربی

رعظ۔ بالضم دنبالهٔ تیر که پیکان در و کنند و رعظ بالتحریک تیرے که دنبالهٔ موضع پیکان است شکسته باشد۔

باب العین

فصل فی العربی

رابع۔ چهارم۔

راجع۔ بازگردنده۔

راضع۔ شیر خورنده۔

رافع۔ بردارنده و نام باری تعالے۔

ربع۔ بالضم چهار یک و نوعے از آله رصد بطریق اصطرلاب مختصر تر ازوے و بفتح منزل و کشت و بکسر تین تپ کرو زمیان گرد

ربیع۔ بالفتح نام مردی بافراست و کیاست در عهد خویش یگانهٔ عصر بود و حجاب امیر المومنین منصور بن علی عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بهار و آن مدت ماندن آفتاب ست در برج حمل و ثور و جوزا کذا فی المؤائد و در تاج بمعنے باران بهاری نیز ست۔

رضاع۔ شیر خوارگے۔

رضیع۔ شیر خواره۔

رفع۔ برداشتن و نیز حرکت پیش۔

رفیع۔ چیزی شریف و آسمان دنیا۔

رقاع۔ بالکسر خطے ست از اجناس خطوط و در قنیه مذکور ست رقاع میوه ایست مانند جوز مگر آنکه سر او شگافته باشد و لون او بسرخے مائل بود و در لغات طب مذکور ست که بهندی مسهل گویند

ریع۔ بایا حطی حاصل و محصول که آنرا داخل نیز گویند

فصل فی الفارسی

روضهٔ باغ رفیع۔ محمد مصطفے علیه الصلوة و السلام کذا فی القنیه اقول شاید لفظ مقام اینجا کاتب ترک کرده است بسهو یعنے مقام محمد مصطفے که آنرا مقام محمود میگویند۔

رنگ ربیع۔ یعنے رونق بهار۔

ریگ و نطع۔ هردو از اسباب سیاست ست چون بادشاهی کسی را برای کشتن بحضور خود میفرماید بر نطع ریگ می اندازند و بران افگنده میکشند۔

باب الغین المعجمة

فصل فی العربی

راغ۔ دامن کوه بجانب صحرا که فرود رود و صحرا و بن کوه و کشت۔

رافغ۔ زندگانے فراخ۔

رائغ۔ میل کننده و قصد کننده۔

رواغ۔ روباه بازی۔

فصل فی الفارسی

روغ - باواو فارسی مختصر آروغ -

روغن چراغ - یعنی روغن کتان کذا فی شرفنامه اقول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند -

فصل فی الترکی

ربوغ - بضمتین مرد -

باب الفاء

فصل فی العربی

ردف - بالکسر میان دو گونه و بیشتر و چیزے -

ردیف - پیرو و آنکه از پس سوار بر اسپ کسی نشیند و نیز ستارهٔ نزدیک نسر واقع و در اصطلاح فضلا کلمه که مکرر آید بعد قافیه قافیه حرفی که مکرر آید در آخر بیت و هر ردیفی که بغیر قافیه آید معیوب باشد مگر آنکه بر طریق مسمط باشد و ردیف نیمی مصراع آید

رعاف - بالضم خون بینی -

رعیف - گروه -

رفرف - بالش و بساط گران مایه و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده بمعراج تشریف بردند در طوالع مذکورست که در شب معراج چهار مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پر جبرئیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی و سیوم از سدرة المنتهی تا کرسی و رفرف از کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه است که رفرف تختی بود -

رؤف - مهربان و نام باری تعالے -

فصل فی الفارسی

راف - جاپتری که آنرا البساس گویند و در عربی بمعنی مهربانی و الطاف و لفبک اضافت حلوائی ست بغایت لطیف و در علمی ست که شگوفه و گل بهار جوزست و بعضی گویند پوست جوز -

رف - بالفتح بیرون داشتی که در دیوار عمارت برای نشست میکنند این نوع در عمارت ملک بالا بود

رود کشف - نام مقامے ست

باب القاف

فصل فی العربی

رواق - بالواو آن آلتی ست طوائیان را با سوراخهای بسیار که روغن و جلاب بدان صاف میکنند و رواق نیز درین لغت ست -

راشق - نام جانور یست -

رایق - آبی که بامداد خورند صافی و نیز میغ و اسم للماء خاصة و نیز بحری و وزنی که دران نظم مسلسل آید گویند که در بحر رایق ست و نظم که دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رایق گویند

رحیق - شرابی که دران غش نباشد -

رزق - روزی -

رزاق - روزی دهنده -

رزواق و رشتاق و رستاق - کلهم بالضم روستا یعنی باشندهٔ دیه -

رفق - بالکسر نرمی خوش نمودن و یاری

وہمراہی کردن و بالفتح انچہ جستن و یافتن آسان باشد

رفیق ـ مرد حریب و دوست و یار سفر ـ

رق ـ بالفتح کاغذ و پوستی کہ بران نویسند و خزیدن آن و بالکسر نان نرم و تنک و زمین نرم و بندہ ـ

رقیق ـ بندہ و بندگان و چیزی تنک ـ

رمق ـ رمہ گوسپند و باقی جان کہ بعد ذبح باقی می ماند و بدان بعضے گوشت می جنبد ـ

روق و رواق ـ پیش خانہ و یقال رواق البیت سماوۃ وہی الشقۃ التی دون العلیا کذا فی التاج و در ملتقط شرفنامہ روق بمعنے پالودہ مرقوم ست و رواق بالکسر مصحح است ـ

رونق ـ بالفتح اول ہر چیزی و فروغ شمشیر و آب روی و رونق الضحے ضیاءہ ـ

فصل فے الفارسی

رفت فتنہ در فواق ـ یعنی پیالۂ شراب چنان مالامال و پر شد کہ ریختن گرفت و از امتلا علت فواق خواست کذا فی القنیہ و قیل این کنایت از شدن صراحی ست زیراچہ فتنہ آوند شراب را گویند ـ

باب الکاف التازی

فصل فے العربے

رکیک ـ ہر چیزی ضعیف و اندک کذا فی التاج و نیز نسخہ کہ در لبسیار خطا باشد گویند کہ رکیک ست

روحی فداک ـ عادت عرب ست ہر سر کہ خوش شنود این کلمہ گویند یعنے روح من فدای تو باد ـ

فصل فی الفارسی

راز نہان خاک ـ رستنی ہای دارو و غیر آن گویند کہ بتدریج از خاک بر آید آنرا فج نیز خوانند و نیز کاسہ کہ بتازیش حفنۃ خوانند ـ

رچاک ـ بفتح اول و ضم دوم کہ سوم ست آرد و غ و در لسان الشعرا با کاف فارسی مصحح ست ـ

رشتۂ خاک ـ یعنی آدم و آدمیان و موجودات دیگر ـ

رشک ـ بالفتح غیرت و بالکسر ریم و شوخ و لیندگی کذا فی شرفنامہ و در قنیہ مذکور ست کہ رشک بالکسر کرمی باشد کہ بتازیش صوابہ خوانند و نیز غیرت و بدین معنی بفتح را لبسیار ست و در ادات الفضلا مرقوم کہ رشک آن چیز کہ محب را بر محبوب خود بود عرب آنرا غیرت خوانند و کرمے ست کہ بتازیش صواب گویند ـ

رک ـ بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن گوید گویند می رکد ـ

رمژک ـ بالفتح با زاء فارسی بوزن ادرک شخیدن یعنے گناہ کردن و لغزیدن و از جای فرو خزیدن کذا فی لسان الشعرا و ادات الفضلا لیکن صیغۂ مصدر در فارسی بدینگونہ نمی آید چنانچہ در مصدر کتاب گذشت ـ

روزن فلک ـ با دوم فارسی ستارگان ـ

روشنک ـ با واو فارسی نام دختر دارا ابن دارا پادشاہ ایران زمین و سرہنگان او در جنگ سکندر بعذر کشتہ و سکندر بموجب وصیت او روشنک را بحبالۂ خویش در آوردہ

ریش خوک - با یار فارسی و شین معجمه موقوف خرزه که در اندام آدمی بیرون می آید نعوذ بالله منها -
ریگ - ای نیکبخت بتازیش و بحاک گویند کذا فی شرفنامه -
ریدک - بفتح یکم و سوم کودک فامردی کذا فی القنیه -

فصل فی الکاف الفارسی

رچاک - بفتح یکم و ضم سوم آروغ کذا فی لسان الشعرا و در ادات با کاف تازی ست -
رنگ - بوزن جنگ معروف و بز کوهی و گوزن و آهو و امثال آن و حوش و حیله و مکر کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعانی دیگر هم آمده است یعنی خیانت و شرمندگی و اندک مایه و خجالت هم و خیانت و خوشی و فائده و پرورش و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرهنگنامه جلاجل و بعضی بزای معجمه نیز گویند تم لفظها و در شرفنامه بمعنی حال و حصه و نصیب و سیمی که از دزدان و قمار و امثال آن بحاصل آید نیز آمده است و رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون -
روضهٔ رنگ - ای سبزه وام -
روضهٔ فیروزه رنگ - آسمان -

باب اللام

فصل فی العربی

رحیل - اسم من الارتحال و معنی آن روان شدن
رزال - هر چیزی فرومایه از مال و جز آن -
رزیل - جامهٔ تباه -

رسول - پیغمبر برسالت رسیده و فرستاده و جز آن و پیغام فرستاده کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی پیرو ست و او مصدر هم آمده بمعنی رسالت و رسل جمع آن
رطل - نیم من و مردم سست و در فارسی بمعنی پیاله هم آمده است -
رعی الابل - گیاهی ست چون شتر آنرا بخورد از بر گزندگان او را زیان نکند کذا فی زفانگویا -
رمل - ریگ و نام بحری که تقطیع آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن آید و بجای فاعلاتن فعلاتن نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آید و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد -
رمال - رمل دان -

فصل فی الفارسی

راهروان ازل - سالکان دین و طالبان حق
رقم اول - کنایه از عرش -
رنجال - بالفتح طعام -
رونیل - نام پسر مهتر یعقوب علیه السلام از برادر یوسف علیه السلام -

باب المیم

فصل فی العربی

راحم - مهربان و نرم دل و آمرزنده -
رام - شتر بچه که در چیزے آگنده باشند تا بدان تسلی شتر ماده از بچه مرده کنند و نوعی از درخت کذا فی التاج و در استعمال فارسی بیست و یکم روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع ضد سرکش و نیز

نام عاشق ولیسه و نیز نام عادی در هند بود۔
رتم۔ رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان چیزی را یاد دارند رتم واحد اوست۔
رجم۔ بالفتح را و سکون جیم سنگسار کردن و در شرع سنگسار کردن زانی محصن را و بضم را و فتح جیم سنگهای بزرگ و بفتحتین قبر۔
رحم۔ بخشایش و رحم بکسر یکم و سکون دوم بدن (؟)۔
رحیم۔ بخشاینده۔
رخام۔ سنگ نرم و سپید و در بعضی طب سنگ مرمر ست و نام شهری که آنجا مسکن جن ست۔
رسام۔ بالفتح نام آهنگری که بند بر سکندر رومی ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور این لفظ صیغه مبالغه از رسم ست۔
رسم۔ نشان سرای و بر آب شده کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز عهده قریب صاحب مثل جاداری و آبداری و کسانیکه بر ایشان اینچنین عهدهای بود ایشان را رسمی گویند و داغ و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند چنانچه عوام آتان بعضی افعال رمیز بانها میکنند و گویند که رسم با چنین ست۔
رسوم۔ جمع رسم۔
رمی الحمام۔ گاومشک کذا فی القنیه و غمخواری
رقم۔ بفتحتین نشان کردن و حرف را نقطه زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در وخطها رفته باشند و بکسر قاف سختی زمانه۔
رمیم۔ استخوانهای پوسیده۔

ریم۔ بالکسر آهو که بتازیش ظبی گویند کذا فی القنیه و در تاج بمعنی آهوی سپید خالص و گور و استخوان بریده از شتر از بس قسمت و بالی هر چیزی و در فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دمل سپید فام کدر و در خون و گوشت گنده شده بیرون می آید و نیز آلایش که در اندام می نشیند بعدم شستن آنرا ریم نیز گویند بهندیش پیپ نامند و در قنیه مذکور ست ریم بالکسر معروف که بتازیش ولس و وسخ گویند۔

فصل فی الفارسی

راه انجام۔ یعنی مرکب۔
رزم۔ بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و در ادات و زفانگویا بمعنی جنگ و جدال و در لسان الشعرا بمعنی جای جنگ و نبرد و ست۔
رستم۔ نام پهلوان ایران زمین که در ولایت زابلستان و هندوستان توجه داشت و او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی و آن زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شصت سال عمر او بود و مدفن او در بلاد نیمروز ست کیفیت او شرح در شرفنامه منیری ست۔
رقیبان هفت بام۔ کواکب سبعه۔
رم۔ بالفتح مختصر رمه یعنی گله گوسپندان و بتیان و نیز نام دشتی۔
رنگ ماتم۔ یعنی سیاهی۔
روستم۔ بواو فارسی و سین موقوف همان رستم مذکور ست۔
رود زرم۔ بادال موقوف و زای معجمه مفتوح نام لب آبی مست کذا فی زفانگویا۔
روز رنگ فی نام۔ یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

ونیز غنار را رز تناک ونام خوانند۔
روز امید و بیم ۔ کنایه از روز قیامت سعدی
گوید ۔ شنیدم که در روز امید و بیم + بدان
را به نیکان ببخشد کریم +
رواق منظر چشم ۔ ای مردمک دیده۔
روغن گل و بادام ۔ یعنی گل را با بادام [illegible]
سید مهند وآنرا روغنگل هم گویند۔
روم ۔ اقلیمی ست فراخ پر نعمت بپهلوی شام
ونیز روے من وروی مرا۔
روندگان عالم ۔ سیارات سبعه۔
روئینه خم ۔ باداو فارسی یعنی دمامه وکوس۔
رهام ۔ نام پسر گودرز۔
ره انجام ۔ یعنی مرکب۔

باب النون

فصل فی العربی

راس العین ۔ مدینه است بجزیره دریای که
شیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود بحر الخاور
گویند کذا فی الملتقط۔
ربون ۔ بوزن سکون آن سیم که پیش از مزد
بمزدوران دهند امروز ربون بیعانه را گویند
رحمن ۔ بخشاینده واطلاق این اسم بر غیر خدای
تعالی درست نیست۔
رضوان ۔ خوشنودی ونام خازن بهشت
رکن ۔ کنانه کوه ورکن الشی جانبه الاقوی و
فلان رکن من ارکان قومه ای شریف
من اشرافهم والرکن القوة والعمر والمتعنیة کذا
فی التاج ودر مقدمه بمعنی گوشهٔ دیوار ست۔
رمان ۔ بالضم والتشدید انار۔
رمضان ۔ معروف۔
روشن ۔ بوزن ومعنی روزن کذا فی القنیه
ودر تاج ست الروشن دف وسربالا که از دیوار
بیرون بود۔
رهبان ۔ بالضم ترسیدن وبالفتح ترسنده
ونیز رهبان بالضم بمعنے زاهدان ترسایان جمع
راهب کذا فی التاج ودر ادات الفضلا مذکور ست
زاهد ترسایان آن بمعنی مفرد وحق گو وصاحب زین
وگروه وگروه مجبوس
ریحان ۔ سپرغم وهم اسم جامع الریاحین لطیبه و
نیز همه گلها را گویند وبلک کشت که در کشت زار
باشد واز میان محدث منقول ست جنسی از
شراب ونیز روزی وطلب روزی کردن و
روزی جاودانی وبوی خوش وتحمید فرشتگان و
نیز جنسے از خط وباستعاره بر خط شاهدان نیز
اطلاق کنند۔
ریعان ۔ اول جوانی واول شراب واول باران
رین ۔ بالفتح پرده کردن وزنگ گرفتن کذا
فی الصراح۔

فصل فی الفارسی

راز زمین ۔ یعنی سبزه وگل۔
راس عین ۔ جان راس العین که گذشت

راستان - ضد کجان و صدیقان و پیغمبران -
راست روشن - نام وزیر بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده بود آخر الامر بهرام بر دار کشته و هرچه بظلم ستده بود بخلایق داده -
راسن - رستنی که بوی خوش دارد و آنرا انجبیل شامی و بعضے فیلکوش و بهندش راسنا گویند کذا فی طب حقایق الاشیاء و در زفانگویا ست گیاهی ست و قیل سبزی که میان سیر و پیاز کارندش -
رامش جان - یعنی نام نوائی و لحنے ست -
رامشگران - باکاف فارسی مطربان و قوالان -
رامش گزین - با جیم فارسی مضموم اصحاب طرب و اهل عشرت -
رامین و رامین - نام عاشق ویسه و نیز نام چنگیے -
ران - درخت انگزه و انگزه را نیز گویند و آنرا بهندی هینگ نامند کذا فی الاداة و نیز از سرین تا زانو و ران گشاده از مرکب فرود برهنه شدن و عیب ظاهر کردن -
راین - جنسے از پوشندگان سلاحی که مبارزان بر در آن پوشند و بهندیش راکه گویند -
راه بردن - باهاء موقوف یعنی رفتن -
راه روان - با سوم موقوف یعنی سالکان و مسافران -
راه زن - باهاء موقوف قاطع طریق و مطرب ام[illegible] و فاعل آن -
راه کهکشان - با ششم موقوف و راه کاه کشان نیز راهی که بشب در آسمان پدید آید -

رایت کاویان - باکاف فارسی یعنی علم فریدون که کیفیت آن در شرفنامه است -
رایگان - سخت ارزان -
رای من - ای عقل من -
ربع زمین و ربع مسکون - بدانکه زمین از عنصر سفلی ست و جمله زمین را حکما بر سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند چون زمین کروی الشکل ست صد و هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق ست از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریا محیط ست و نود درجه که خشکی ست آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محترقه و کوههای برف ست در انجا جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از جمله سیصد و شصت درجه که باقی مانده است قابل آبادانی ست کذا فی المؤید -
ربودن - بالضم بردن -
ربوان - بفتحتین سیمی که بیش از زر دهند دوران هند و بیعانه را نیز گویند کذا فی شرفنامه -
رجبین - بوزن زرچین با یاء فارسی دوغ سطبر که مانند پنیر بود -
رختستان - بالضم نیک تابان و رخ الشان بالفتح دم سرد از بار و مشقت برکشیدن -
رزین - بالفتح استوار کذا فی القنیه و نیز از ان زر چنانچه سیمی از آن سیم -
رستم دستان - نام پهلوانی ست مشهور -
رستن - خلاص یافتن و بالضم روئیدن سبزه و درخت -

و بالکسر رسیدن بسیمان بتشیم و جز آن و در اصطلاح
بیسحاق کسی که در خوردن طعام بشتید ستی کند۔
رسیدن ۔ معروف و بالغ شدن آدمی و پخته شدن
میوه و نیز سیری شدن۔
رشکن ۔ یعنی رشک کننده که بتازیش غیور خوانند
و غیر آن کذا فی التاج۔
رشن ۔ گزیدن و گزیدگی کذا فی شرفنامه۔
رطل کشان ۔ با سوم موقوف و چهارم مفتوح میخوار ان
رطل گران ۔ با کاف فارسی پیمانهٔ بزرگ۔
رفتن ۔ بالفتح بمعنے رشدن و تندی و خشمناک و
نرم نرم با خویشتن سخن گفتن۔
رگ جان بریدن ۔ یعنے میرانیدن۔
رمیدن ۔ نفرت گرفتن و بیهوش شدن۔
رنجیدن ۔ ساختن و الفاختن و ناخوش شدن
کذا فی زفانگویا۔
رندیدن ۔ بالفتح خراشیدن و رنده که آلت نجاران ست
هم ازین ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
بمعنی رستن نیز ست۔
رنگ آزادان ۔ یعنی سیرت و روش احرار
و حلال زادگان و جوانمردان۔
رنگ آوردن ۔ با کاف موقوف فارسی یعنی خجل
شدن و رنگ خجالت هم سرخ ست و هم
سیاه کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر ست و نیز
بمعنے خشم یا خجالت آوردن۔
رنگ رزان ۔ بالفتح با کاف رنگریزان و ام
رنگ رزانیدن۔
رنگین کمان ۔ قوس قزح۔
رواق بیستون ۔ با بای فارسی بمعنے آسمان۔
رواق سیمگون ۔ با کاف فارسی بمثله۔
روان ۔ بالفتح جان معروف کذا فی شرفنامه و
در علمی مذکور ست بضم خطاست تحقیق کرده
شده است و در زفانگویا بالضم و الفتح مذکور ست
و در لسان الشعرا آورده است روان بوزن
جوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بضم راست و نیز
بفتح را راست کرده دیده شده است و بعضے
اساتذه بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بضم را تقدیم
لفظ اول درین هر دو لغت ضمه است اما
فتح اولے ست زیرا چه دران وجه تسمیه
یافته میشود۔
رودگان ۔ جمع روده۔
روزبان ۔ بازار موقوف سرهنگ۔
روزی خواران ۔ یعنے لائق۔
روشن ۔ با واو فارسی معروف یعنے ضد
تاریکی و بمعنی معلوم نیز مستعمل ست و از زبان
شیخ محمد خضری روشن بالفتح مسموع ست۔
روشنان ۔ با واو فارسی ستارگان۔
روضهٔ رضوان ۔ بهشت۔
روفتن ۔ با واو فارسی جاروب دادن۔
رومی بچگان روان ۔ اشکهای روان

ردی خاندان - یعنی اشرف خیل خانه -
روی گللون - سرخ زردی و سپید پوست
روین - باداو فارسی و فتح سوم چوبی که بدان
بهامهٔ لعل رزند یعنی مجیٹھ -
روئین - نام مبارز ایرانی که پدر او شینگ نام داشت و
داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده
رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد کذا فی المتقط و در
قنیه است و نیز نام ولایتی ست روینه -
روئین تن - اسپندیار بن گشتاسپ شاهزادهٔ
ایران زمین کذا فی القنیه اما از روی ترکیب جثهٔ
هر که همچو جثهٔ روئین باشد او را روئین تن گویند چنانچه
پیلتن و تهمتن و نیز اندام کسی که همچو روی سخت و
قوی باشد او را روئین تن گویند چنانچه آهن پیکر -
رهانیدن - بالفتح خلاص دادن -
رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم زاهد ترسایان
و در شرفنامه مذکورست که این لفظ مرکب ست
از ره که معنی آن سیرت و عادت و بان رسائی دیگی
است اقول بالضم این لفظ تازی ست جمع راهب
لیکن فارسیان بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه
لفظ حور جمع است فارسیان در مفرد استعمال
کرده اند و اینکه گفته مرکب ست از ره این اتفاقی
است و استعمال راهب بدین معنی دلیلی واضح
برین که رهبان مشتق از رهب ست و اگر مرکب
بودی روهبان باداو فارسی هم درست بودی
زیرا چه ره مختصر روه ست -

ره بین - محقق و مدقق -
رهروان گردون - سیارات سبعه -
رهروان - همان راهروان -
رهزن - همان راه زن -
ره کهکشان و ره کاهکشان - همان راه کاه کشان
ره نشین - گدری و قاطع طریق و نیز خانمان -
رهنمون - نمایندهٔ راه که بتازی هادی گویند -
رهیدن - بالفتح خلاص دادن و یافتن -
ریشیدن - باشین معجمه ریختن چیزی بر چیزی
ریگ وان - باکاف فارسی موقوف یعنی آن
ریگ که جانب شمال مانند آب روان ست و
در انجا جانوری نمی پرد و آن ریگ همیشه نقرهٔ خام
ست و هر چشمه که ازان بر می آید آب و سیماب آمیخته
می باشد و آب بالاتر می رود و سیماب فرود هر که ازان
بخورد بمیرد -
رهین - بایار فارسی اسپ سرکش -
رهیدن - بایار اول فارسی افتادن -

باب الواو
فصل فی العربی

ربو - بالکسر با فزودن و زیادت شدن و بر
بالای چیزی رفتن و لعلت ربو مبتلا شدن
و بالفتح نفس بلند و زمین بلند -
رتو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن -
رثو - بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم نمودن
رجو - بالفتح داشتن و ترسیدن -

رجو - بالفتح آسیا گردانیدن -

رخو - نرم وسست -

فصل فی الفارسی

راسو - جنبنده ایست مشهور دشمن مار شد ش
ینول خوانند -

راهرو - سالک -

رشته لولاو - بالکسر با واو فارسی نام طعامیست که از رشته باریک می پزند کذا فی القنیه -

رفو - بالفتح معروف یعنی پیوند بخشیه که معلوم نشود که پیوندست -

رو - امر رفتن

روارو - کثرت آمد و شد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی ست روارو با هر دو رای مفتوح دنبال کسی بشتاب رفتن اقول الف روارو همچو الف شتابا است یعنی برای مقارنت راست ومعنی آنست و الی رفتن که مقارن رفتن آخرست و این عبارت از سرعت رفتن ست بغیر فصل و تاخیر خواه تنها رود و تا بدنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند که روارو میرود چون تیز یکسان رود -

رو - بالضم مختصر روی -

رو برو - با هر دو مضموم یعنی مواجه -

رهرو - بالفتح همان راهرو -

ریش گاو - با یا و کاف فارسی بفصل شین موقوف مردم ابله و احمق و طالح -

ریو - با یا ء فارسی فریب و مکر و حیله و تر و یر و نیز

نام پسر گیکاوس و اداد طوس که بدست فرود بن سیاوش کشته گشت کذا فی الملتقط -

باب الهاء

فصل فی العربی

راحه - آسانی و کف دست و زمین هموار -

راحله - شتر سواری مسافر و شتر بار کرده -

رافقه - نام شهری کذا فی القنیه و در تاج رافقه است والله اعلم بالصواب -

رافه - مرد با وقار و مهربانی کردن -

راویه - روایت کننده و اشتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند -

رایه - علم -

رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند -

ربابه - همان رباب بزیادت ها کذا فی القنیه -

ربقه - گردن بند بره و بزغاله و نیز گاو بند زنان -

ربوبیه - خدائی و پروردگاری -

ربیبه - دختر زن -

رتمه و رتیمه - کلاهما بالفتح رشته که بر انگشت بندند جهت یاد کردن چیزی که گفته باشند -

رحمه - قلت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق -

رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت -

رده - بالکسر برگشتن از دین و مرتد شدن و بالفتح برج و رشته که بتازیش صفت خوانند -

رذاله - فرومایه از هر چیزی -

رزمه بالفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر باده
…ش بچه و قیل بلغنده جامه کذا فی الصراح و در تاج
…فتح و الکسر شتواره جامه و جزو آن و در شرفنامه
بالفتح تنگی و القبح -
رساله - بالفتح نام پیغمبر و بالکسر پیغام گزاری و
…ر کتابی مختصر را رساله گویند -
…شاشه - گلاب زنه کذا فی التاج و در
…رفنامه بمعنی قطره های خرد باران که بهند شش
…و پهار نامند -
…شحه - چکیده قلم یعنی نبشته -
…شوه - بالضم و الکسر معروف -
…عاده - ماهی ست در بلاد مصر چون گوشت
…عضوی نهند بی خبر کنند و حس او ببرد و چون در دام
…فتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگرچه ملاحان
…بالغه کنند -
…عونه - بالضم گولی و سستی و زینت داره آشتگی
…سر کشی -
…غبه - بالفتح معروف -
…ناهیه - زندگانی فراخ
…قه - بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضع -
…قبه - بالفتح گردن -
…قعه - بالضم کاغذ پاره که بران نامه نویسند و پاره
…ه و نام خود و بساط شطرنج -
…قیه - افسون -
…ود - بالکسر قدح چوبین -

رکوه - بالفتح معروف -
رمله - بالفتح نام شهری -
روح الله - عیسی علیه السلام -
روضه - بالفتح مرغزار -
رویه - دیدار -
رهمه - بالکسر باران دائم و ضعیف کذا فی القنیه -
ریبه - گمان -

فصل فی الفارسی

راتبه - معروف همان راتب که گذشت -
راز پوشیده و راز سربسته - آن سر که
مستور بود و مکشوف نشود -
راز دل زمانه - آفتاب -
رافه - گیاهی ست مانند سیر که بریان کنند و بخورند -
راقوته - پودنه -
راو ناوته - بضم و کسر سوم کششمست انگزه -
راه - نام پرده ایست از پرده های سرود کذا
فی الادات و در شرفنامه راه معروف و نیز پرده
سرود و در قنیه مذکورست راه آنکه اول مینوازند
بعده سرود میگویند -
ربوخه - بوزن و روخه خوشی و ذوق جماع و آنکه
از ذوق جماع خویش باشد و در زفانگویاست
هر که در وقت جماع بخوشی برسد گویند ربوخه شده
است و برای معجمه نیز لغت ست -
ربوده - در تاج تفنع و تغاع آورده است و معنی
تغاع پودنه است -

رخش خورشید وماه - ای روشنی خورشید وماه

رخساره - بالضم معروف که بتازیش خد گویند

رخنه - بالفتح معروف ودریچه کذافی زفانگویا -

رده - بالفتح برج ورسته که بتازیش صف خوانند -

رزوده - بالفتح مانده وکوفته وآزرده راه -

رزه - بالفتح سنک انگور که بتازیش عنب الثعلب گویند وبتشدید زاء در تازی حلقه را گویند که بر آستان در نصب نمایند ونیز قفل وبمعنی گردن هم آمده ورشته که هر دو سرش بجای لبسته باشند وبر وی هر چیزی افگنند ودر زفانگویا بازاء فارسی مذکور ست -

رسته - بالفتح همان رزه بمعنی اخیر یعنی رشته معروف ووزن لشبوی رسیده که بتازیش لشه گویند ضد بکر ومیوه رسیده یعنی پخته شده ومرد خلاص شده ونجات یافته ومطلق صف را گویند

رشته - بالکسر معروف ومرضی نارد ونیز طعامیست وآن بر دو نوع ست یکی باقیمه دوم بے قیمه -

رصدگاه - نظرگاه وقدمگاه وجای امید داشتن -

رضوان کده - یعنی بهشت -

رقوشه - بوزن ربوخه پی برچیدن گناه کذا فی لسان الشعرا ودر ادات مذکور ست رقوشه پی برچیده وگناه وقیل بالفتح الراء بسحر ودر شرفنامه بر سه معنی در تحت رقوشه بالفتح مذکور ست -

رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه وورق نویسندگان رقامه اول را صدر گویند واخیر را بازر ومیانه را اوسط -

رکوه - پاره جامه کهنه وسوده وبریده ودیا در یک تخته ورکوی نیز گویند -

رمه - بالفتح گله گوسپندان وشبان وبزان ودر شاهنامه بسیار محل لشکر وسپاه است -

رنبه - بالفتح موی زهار -

رنجیده - آزرده کذافی شرفنامه اقول هر چه از مبنا مشتق از رنجیدن ست باید که معنی آن هم دورین هم آید -

رنده - بالفتح نوعی از دست افزار درودگران که بران چوب تراشیده را هموار کنند واین رامشته رنده نیز گویند ونیز گیاهی ست بهاری -

روانخواه - باواو دوم معدوله گدائی که اندر راه روانه ست یعنی روان ونیز بمعنی جائز نه -

روباه وروبه - کلاهما باواو فارسی نام جانورے دشتی که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند -

رودابه - باواو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب والی کابل که بر زال عاشق شد آخر الامر زال او را بحباله خویش در آورده -

روده - باواو فارسی سرگین وان مردم وبهائم وپرنده وجز آن -

روزسیه - باواو فارسی یعنی روز بد وروز نحس -

روزمره - بدانچه روز بگذرانند کذافی زفانگویا

روزنه - بالفتح روزن -

روزه - باواو فارسی معروف که بتازیش صوم گویند و نیز آن فضله که بر سر موزه میباشد انیمعنی سماعی ست

روغن کده - جوار خانه روغن گران -

روگاه - بالضم باکاف فارسی دیباچه کتاب و جزو آن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز گویند و این هر دو لغت از قنیه است -

رومه - موی اندام نهانی و قیل باواو فارسی -

رومیه - نام شهری که نوشیروان بر نمونهٔ انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق انطاکیه را در و ساکن کرده -

روه - باواو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش به نیکی و نیز نام مقامی که طائفهٔ افغان منسوب بدان ست -

ره - بالضم بمعنے نیکے و سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد اقول اگر رهبان مرکب ازان باشد نیز جائز باشد باواو فارسی و بالفتح مخفف راه که بتازی طریق گویند و امر رهیدن هم آمده و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یک ره یعنے یک مرتبه و یکبار و بمعنی قاعده و قانون هم آمده

ریزه - بایای فارسی هر چه در غایت خردی بود اقول شاید تصحیف کاتب ست بجاے زای معجمه و بمعنے بچه و ریش خرد بمعنی عنفقه کذا فی زفانگویا و در تاج عنفقه را ترجمه کرده است بموے زیر لب -

ریشه - بالکسر بیخ درخت و بایای فارسے معروف یعنی ریش جامه و غیر آن -

ریشه ریسی اقیه - بایای کسوت مرشد نشست قدس الله اروا حهم -

ریکاسته - بایای فارسی قیل باشین قرشت جانوریست خزنده که آنرا بتازی قنفذ و بهند ساهی نامند -

باب الیاء

فصل فی العربی

رای - آنچه در پیش دل آید یعنے اجتهاد دل و بمعنے خرد و قصد نیز آید و فارسیان بحذف یا استعمال کرده اند و بادشاه هند را نیز رای گویند و امید دارنده و ترسنده و گنهگار -

راعی - شبان و کنایت از حضرت رسالت نیز

راقی - فسونگر -

رباعی - شتر هفت ساله و اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله کذا فی التاج اقول شتر هفت ساله را که رباعی میگویند برین که در هفت سالگی چهار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصراع را گویند مصراع چهارم مثل قافیه مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب مثمن بیاید -

ربعی - بالضم نوعے از اصطرلاب -

رحی - سنگ آسیا و دو پاره از زمین گرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند -

ردی - هلاکی و قیل ردی چیزے بد -

رسمی - بالفتح خدمتگار مقرب چون آبدار و

شترابدار و جامدار و مثل ایشان کذا فی شرفنامه و
نیز هر کالایی که بخوبترین وجه راست کنند گویند
رسمی ست یعنی برای رسم کرده شده است۔
رکابی۔ بالکسر رکاب خوب دارد و در قنیه
بمعنی ساقی نیز ست۔
رمانی۔ بالضم یاقوت سرخ۔
روحانی۔ بالضم آدمی و پری و یقال الروحانی
ما خلق روحا بلا جسم مثل الملائکة و الجن کذا فی
التاج و بالفتح نام شاعری که معاصر فرزدق بود۔
روی۔ بالفتح اول و کسر ثانی ابر بزرگ قطره سخت
بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار تکرار میشود مثل
را و قمر و شکر و با آفتاب و ماهتاب۔
ریحانی۔ بالفتح بوستانیان و گل فروش۔

فصل ے فی الفارسی

راح ریحانی۔ مے خوشبوی۔
رازی۔ آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر
راز باشد کذا فی القنیه۔
رامشی۔ مطرب۔
راه خسروانی۔ نام نوائی ست کذا فی القنیه و در
شرفنامه مذکور ست آن سرود مسجع که بارید مطرب
پرویز وضع کرده خسروانیش نام نهاده۔
راهوی۔ نام پردهٔ سرود۔
رخ پر از خالهائی شنگرفی۔ با سوم و پانزدهم
فارسی ای رخ پر از اشک شنگرف۔
رداء نیلی۔ کنایت از شب و آسمان۔

ردای کحلی۔ مثله۔
رستی۔ بالضم نان و حلوا معنی اخیر از قنیه است
و بمعنی رستن نیز ست و خطاب بالفتح خلاص یافتے
رشتی۔ باشین معجمه خاکروب۔
رصدگه خاکی۔ یعنی دنیا و قالب مردم۔
رصدولی۔ بفتحتین راهدار۔
رکاب می۔ یعنی پیالهٔ می و آن پیاله ایست
دراز و پهلودار۔
رکنی۔ بالضم زر خالص منسوب بمردی کیمیاگر
و رکنا باد را نیز گویند۔
رگوی۔ بالکسر و با کاف و واو فارسی چادر یک تخته
و پارهٔ جامه کهنه و سوده و ریزیده۔
روائی۔ رواج ضد کساد۔
روباه ترکی۔ خارپشت۔
روح طبیعی۔ ای روح حیوانی۔
روح قدسی۔ مهتر جبرئیل علیه السلام۔
روز بازی۔ ای بازی روز و نیز بمعنے دهره
روزگار مے آید۔
روزی۔ با واو فارسی معروف و جاگی نانکار
و مشاهره و سالیانهٔ خدمتگار کذا فی الملتقط۔
روسپی۔ با واو فارسی بفصل سین موقوف زنیکه
که بتازیش قحبه خوانند۔
روستائی۔ با واو فارسی و سین موقوف دهقانی۔
روسی۔ منسوب بولایت روس و نیز نام پهلوانی
تورانی و نیز نام جامه۔

روشنی - باواو فارسی روشنائی و آهن گوهر دار و بمعنی اخیر از زفانگویاست -

روغن زبانی - بادوم فارسی وچهارم موقوف شیرین زبانی کذافی القنیه وقیل چرب زبانی -

روغن مصری - روغن بلسان -

روغن جوشی - بمعنے نانے آمده که در روغن پزند و در هند پوری گویند کذافی زفانگویا -

رومی - منسوب بروم ونیز نام جامه ایست ونیز نهایت از سرخی بود -

رومی هندی - کنایه از روز و شب ولیل ونهار باشد

رومی خوی - بمعنی آنکه بریک خوی ثابت نباشد و مستقل نبود بلکه با هرکه در آمیزد خوی وی گیرد -

رومی زنگی - عبارت از روز و شب ست -

روی - باواو فارسی مس وقلعی آمیخته که بهندش ... کار خوانند و باواو فارسی معروف که آنرا ابتار هی ... خوانند ونیز بمعنے سبب ونوع آید و این بمعنی هم ... وجه است و در شرفنامه بمعنی ریا ونفاق ست -

روئین تنی - یعنے روئین تن هستی در قنیه است کنایت از مغروری ست -

ره انجام روحانی - یراق و نفس مطمئنه -

ره آوردی - توشه و آنچه از سفر بیارند برای دوستان کذافی زفانگویا -

رهاوی - بالفتح نام نوائی -

رهنمای - نماینده راه و راه رانمای -

رهی - بالکسر بنده وناکس کذافی زفانگویا و در ادات بمعنی بنده و چاکر ست -

ری - بالفتح نام شهری ست از خراسان زمین ...

ریشخندی - بالکسر باشین موقوف سخر -

کتاب الزاء التازی

الزاء الرجل الالوک یعنی مردیکه بسیار خوار باشد وبحساب ابجد هفت عدد باشد -

باب الالف

فصل فی العرفی

زَریا - بالفتح مع التشدید زنیکه اندام او پر موی باشد وحادثه سخت -

زرقا - نام زنی که در حدت بصر ضرب مثل بود و در شرفنامه نام دختر خدیمهٔ ابرش که نیک زیرک وعاقله بود شبی بادشاهی قصد شبخون کرد بمه شب تاخت چنانکه شبخونان از پیش ایشان می رسیدند و جانب لشکر خدیمه می آمدند زرقاء مذکوره بفراست دریافت و پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه شبخون می آید پدرش برخاست ولشکر را ساخته کردم بکمین نشست ولشکر خصم را مقهور گردانید و چنان تسامع ست که زرقا سواران را از یک ونزده راه میدید واورا زرقاء الیمامه میگفتند -

زهاء - بالضم مقدار -

زهرا - بالفتح لقب بی بی فاطمه رضی الله عنها میگویند اورا زهرا بدان میگفتند که سینهٔ او سپید و در غایت براقت بود و بعضے گویند بر سینهٔ او

در ایام حیض آلی سپیدی دیدی و نیز زن سپید روی و درخشنده روی۔

فصل فی الفارسی

زال رعنا۔ دنیا۔

زبا۔ نام دختر بادشاہ حیرہ کہ در غایت حسن و لطافت بود کیاست و فراست بکمال داشت و چون پدرش را جذیمہ ابرش کشت او قابض ملک شد و سوگند خورد کہ تا انتقام پدر نکشد موی اسافل نستر و۔

زبانا۔ یکی از بیست و ہشت منزل ماہ و حنا و سرو شش کردہ

زر قطونا۔ اسپغول و بزر قطونا بزیادت بانیز در لغت ست کذا فی زفانگویا۔

زر بنا۔ نام داروئیست کہ ہندش نرکچور گویند و آنرا زر بناد نیز گویند۔

زرین چلیپا۔ ماہ نو۔

زرین عنقا۔ آفتاب۔

زقوبیا۔ بالفتح درختی ست خاردار کہ بتازیش زقوم و ہندش تھوہر گویند و قیل سہنڈ نامند کذا فی زفانگویا

زلف خطا۔ یعنی گناہ و تقصیر۔

زلیبا۔ ترجمۂ زلابیہ است از شیخ محمد خضری زلیبی سماع است چیزی را کہ جلیبی میگویند۔

زلیخا۔ بفتح یکم و کسر دوم این محقق ست از ملک یوسف بن حمید لقمد اللہ بغفرانہ کہ نام زنی ست زوجۂ عزیز کہ بر یوسف علیہ السلام عاشق شدہ بود بعد ازان در حبالۂ نکاح یوسف علیہ السلام آمد و آن بنت بادشاہ طیموس بود

زند استا۔ بالفتح نام کتابی در احکام آتش پرستی از مصنفات ابراہیم زرتشت۔

زنگ ہوا۔ با کاف فارسی تاریکی ہوا

زوفا۔ داروئیست گویند زوفا تر ریم پشم گوسپندان کہ در ارمنیہ حاصل مے شود و زوفا خشک یکی از گوزن خاص میشود و دیگر آنکہ بر دنبہ و میش و گوسپند باشد کذا فی القنیہ و زفانگویا۔

زہرہ نوا۔ یعنی خوش نوا۔

زیبا۔ بایار فارسی ہرچہ خوب و با ملاحت باشد نیکو و آراستہ

زیبق محرا۔ قطرات اشک۔

زیرا۔ بالکسر یای سوم موقوف طعامی ست

زیرہ با۔ بالکسر آش زیرہ ہر نانخورشے کہ باشد بسیار بود آخر نام آن با آرند چنانچہ گندم با و عونین با و زیرہ با از کلہ گوسپندان مے پزند بر مریض کہ نحیف میباشد میخورانند نفع بسیار دارد کذا فی العلمی۔

زیر بالا۔ یعنی فرود بالا و بمعنی بتجاوز و خن نیز آمدہ است و قیل آشے ست کہ زر بسیار دران اندازند و بدیوانگان بدہند برای دفع شدن جنون۔

باب الباء

فصل فی العربی

زب۔ ذکر صبی۔

زباب - موشان گرد.

زبزب - نوعے از کشتی -

زبیب - مویز -

زینب - دختر خوشبوی و خوش نظر و سمیت الراق زینب وقیل سمیت من قولهم زینب المراة الاستة کذا فی التاج و نیز نام حرم محترم حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم که اول در حبالۂ زید بود و نیز نام دختر علے علیه السلام که در حبالۂ نکاح جعفر طیار بود -

فصل فی الفارسی

زراب - بالفتح زر حل کرده و نیز می زعفرانی -

زرب - برہمن کذا فی بعض لغات الطب -

زر مقلوب - یعنی رز که معنی آن درخت انگور ست

زکاب - بالفتح وقیل بالضم سیاهی نوشتن که تازیش خیره و مداد خوانند -

زلغب - رستنی ست -

زلف شب - یعنے سیاهی -

زمین کوب - باواو فارسی اسپ و ستور و امثال آن

زہاب - بالفتح چشمه و آبی که قعرش پدید نبود و نیز چشمه که از سنگ یا از زمین بدر آید چنانکه هرگز نه ایستد -

زہراب - بالفتح آبی که بدان گرده پنیر بزند و نیز آن آب که در روز ہر تعبیه بود -

زہره شب - روشنائی شب کذا فی القنیه -

زیب - بایاء فارسی آرایش و نیکوئی و ہر چه خوب و با ملاحت باشد

زیرلب - بالکسر سخن پوشیده و آہسته گفتن -

فصل فی الفارسی

زراسپ - بالفتح نام پسر طوس بن نوذر پادشاه که خواهر زیو نیز بحبالۂ او بود و بدست فرود بن سیاوخش کشته شد و نیز نام مبارز ایرانی که بر دومن افراسیاب بخیل کیخسرو بود -

باب التاء

فصل فی العربی

زابرات - بازدارندگان و فرشتگان -

زاغت - فعل ماضی ست یعنی میل کرده -

زاکیات - جمع زاکیه از حد پاک -

زفت - تیز و یقال قطران یعنی آنچه بر خنوز و کشتی مالند و در قنیه است زفت بالفتح قیر که ہندش رال گویند و در شرفنامه مذکور ست زفت بالفتح مزه تیز و تند و بسیار رطبه و فربه و بالضم گرفته روی و بخیل -

زکت - بالفتح پر کردن ظرف و باز دادن و ہر چه در و نهند و نیز بمعنے زیبا شدن و زیرک شدن -

زیت - روغن زیتون -

فصل فی الفارسی

زاده خوست - یعنے پیر سال خورده -

زبان در دہن ست - ای قیل و قال و گفتار و مقال همه در دہن ست کذا فی الموائد -

زبان زمانه تر بوده است - ای زبان زمانه در گفتگو بوده است -

زبردست - یعنی توانا و فائق و قابض -

زرالشت و زرادشت و زرتشت

زردهشت - کلمه بالفتح با وقف سوم واخیر که جارم شت نام حکیمی واضع دین آتش پرستی که مبنی بود علیه اللعنة و پاژند وژند واستا کتابهای اوست دراحکام دین آتش پرستی واواز بلخ بود وابراهیم نام داشت -

زرلفت - بالفتح تسبیح بزر بافته یازرد وزی -

زرپوست - یعنی پوست آهو که تنگ کبند و ورق نقره بدان چسپانند وزعفران بران تا ... تازرد شود بعد ازان روغن کمان بروی کشند تازردی ورو شنی آن ثابت بماند واهل هند آنرا پنی نامند -

زرت - بضم یکم وفتح دوم نام غله که هندش جوار نامند -

زرد وست - یعنی بخیل وممسک -

زسین سخن فراخ ترست - یعنی در گفتن درینا چه سین سخن کنایت ست هم از سخن ست -

زشت - بالکسر انچه دیدنش خوش نیاید مردم را -

زمخت - بفتح یکم وضم دوم گره بسته وچیزی سخت ودرشت کذا فی شرفنامه ودر فرهنگ مولانا فخر قواس بمعنی نیشکر ست -

زمین دایه است - یعنی نعیم دنیاوی که صلاحیت غذا دارد اطعمه واشربه وفواکه همه از زمین متولد میشود چنانکه شیر که غذای طفل ست از دایه متولد میشود کذا فی المؤید -

زمهشت - بکسر تین وقیل بالفتح دوم دم ونفس

زبردست - بالسوم موقوف یعنی رعیت و بالگذار وغلامان وکنیزان ونیز کسیکه در دست کسی زبون وبیکار باشد -

باب الجیم

فصل فی العربی

زاج - زاک کذا فی التاج در زفانگویاست زاج همان زمج یعنی بهنگری واجناس آن ودر شرفنامه این را بمعنی زن نوازی نوشته که آنرا زچه زاج باجیم فارسی نیز گویند -

زبرج - ابر تنک بی آب وزر وزرینه -

زجاج - بالضم آبگینه وزجاج بالفتح مع التشدید آبگینه فروش -

زنج مرغی ست مانند باشه فارسیان این را زنج باجیم وزنیج بزیادت نون استعمال کرده اند ونیز بمعنی تشنه شدن آمده -

زوج - زن وشوی وجفت هرچیزی ودنیا

زیج - بالکسر زه موزه ورشته بنا وفارسیان این را بمعنی سخره ولاغ وراه نفس وکتابی که از تقویم استخراج کنند آورده اند وباین معانی باجیم فارسی نیز آمده است واصمعی گفته است که نمیدانم که این لفظ عربی ویامعرب ست -

فصل فی الفارسی

زنج بفتحتین پرنده ایست درنده کلان از غلیواز آنرا زنیج باجیم فارسی نیز گویند -

زناج - بوزن زنار روده که مجرب شود آنرا

باقیمه پرکرده بروغن بریان کنند وقیل با جیم فارسی وآنرا بزنار تشبیه کرده اند۔

زویج بفتحتین امعاء گوسپند بگوشتابه پرکرده ونیز روده و مانند آن۔

زیرباج ـ شوربای مرغ ست کذا فی القنیه والله اعلم بالصواب۔

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

زاهچ ـ زن نو زای۔

زچ ـ بالضم وتشدید آخر تیر پرتاب۔

زنج ـ همان زچ گذشته وبالفتح نام موضعی کذا فی شرفنامه ودر رفانگو یا زنج بالفتح بلور و بمعنی ٹھکری نیز و بالکسر شکره است معروف که بر کبوتر افتد۔

زناچ ـ همان زناج مذکور۔

زیچ ـ بالکسر آن کتاب که ازو تقویم استخراج کنند ونیز مرد لاغر و سنجر در راه نفس و نیز رشته که بنا بر آن اندازه طرح عمارت کنند۔

باب الحاء

فصل فی العربی

زاح ـ یعنی دور رفتن۔

زح ـ بالفتح مع التشدید دور کردن۔

زحزح ـ بفتح زاء اول وکسر زاء دوم وسکون هر دو حا فعل امر ست بمعنی دور کردن وبفتح هر دو زاء وسکون هر دو حا بمعنی دوری۔

[illegible] هر دو کوتاه۔

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

زامخ ـ بلندی بینی ومرد بلند ومتکبر۔

زرنیخ ـ معروف یعنی هرتال۔

فصل فی الفارسی

زاده مریخ ـ یعنی آهن وقیل کودک بخیل و بدبخت وخونریز

زاغ یا سرخ ـ باچهارم فارسی که دوم ست جانوریست خورد بی که گوشت او بغایت فربه ونرم ولطیف میباشد

زخ ـ آواز حزین وگوشت پاره بلند که در تن مردم برآید و درد نکند وآنرا بهندی مسا خوانند۔

زرگر چرخ ـ آفتاب۔

زنخ بفتحتین فرود لب زیرین هندی ٹھوڑی ونیز بی نفعی

باب الدال

فصل فی العربی

زاهد ـ بالفتح معروف وآنکه از شبهه حرام بپرهیزد وقیل آنکه از دنیا بگریزد۔

زاد ـ توشه۔

زبرجد ـ معروف که آنرا زمرد نیز گویند وآن گوهریست سبز فام و بهترین انواع آنست که سبزی وی سبزتر باشد وآبدار وصافی بود و زود شکسته شود وطاقت آتش ندارد وگفته اند که قیمت قطعه یک درم ده پنجاه دینار وقطعه سه درم بدویست دینار وپنج درم بهزار دینار بود وخواص وی بسیار ست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

زرود ـ نام موضعی ست در راه مکه۔

زمرد ـ بضم یکم وفتح دوم وسوم نوعی زبرجد۔

زند - چوب چقماق و استخوان ساعد و در شرفنامه است که زند بالفتح نام نشانی از جمله مصنفات ابراهیم زرتشت در احکام دین باطل آتش پرستی و نیز نام وزیر سهراب بن رستم -

زیاد - بالکسر نام مردی کافر علیه اللعنة که گواهی داده که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با زن زید زنا کرده است و اورا زیاد منکر میخوانندی و نیز بازی دوم نرد از هفت بازی که اسامے ایشان در لغت خانه گیر گفته شد و قیل نوعے از منصوبۀ نرد بازی هر نقشے که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی ازان زیاده بازند و قول اخیر منقول است از ادات الفضلا و در قنیه بمعنے افزونی ست و ازیاد بمعنی اخیر مرکب ست و فارسی ست -

فصل فے الفارسی

زاد - ماضی زادن و در شرفنامه بمعنی فرزند آدمی ست و کرۀ نوزائیده شده از اسپ و خر و غیره و بمعنی زائیدن هم هست یعنی زائید کذا فی شرفنامه و در عربی بمعنے توشۀ راه -

زال سپید - یعنے دنیا -

زامیاد - بیست و هشتم روز از ماه -

زاد بر زاد - یعنے پشت بر پشت و ابا عن جد کذا فی شرفنامه

زباد - بالفتح خوی گربۀ مسکین اقول خوی او این ست بلکه منی اوست و لهذا چون گربه مست میشود جفتی خاک خود در چوبی مساس میکند بعده می چکد -

زبان بستن یعنی در گفتار آمد و قیل خاموشی فرمود -

زراوند - بالفتح نام دارویست و آن دو نوعست یکی ازان مستدیر ست دوم طویل زراوند مستدیر بهیئت بازو گران سنگ ست و پوست وی هموار باشد و طویل باندازۀ انگشت زرد ست ست و میانۀ بیخ او شمشاد ماند و طعم او اندکی تلخ بود و طویل را نر گویند و مستدیر را ماده کذا فی طب حقائق الاشیاء

زرد آلود - همان زرد آلو که میوه الیست مخصوص

زرشاد - بفتحتین دارویست که بهندش نرکچور نامند

زره خود - بکسرتین باواو فارسی آنکه زیر کلاه پوشند

زره پرند - با بای فارسی نام مبارز باز ندرانے

زشت یاد - بالکسر با سوم موقوف یعنی ببدی یاد کننده بیاز لیش غیبت خوانند -

زغند - بفتحتین جستن بر چیزے و بانگ کردن -

زن بمزد - یعنے قرطبان و قرمساق -

زندگانی میدهد - یعنے می میرد و نیز حیات میدهد

زود از زود - یعنے زود زود -

زودنقد - بالضم با سوم موقوف توانگر بسیار مال -

زورمند - باواو فارسی و رای موقوف ای توانا و خداوند زور -

زوهمند - باواو فارسی و های موقوف کشت بالیده و افزوده و قیل باواو تازی -

زهرخند - با سوم موقوف یعنی خندۀ که جهت دفع خجالت بود

زهزاد - بالفتح بمعنے نسل و فرزند -

باب الذال

فصل فے العربی

زردالوذ و زردالوذ — همان زردآلو که میوه ایست مخصوص —

زمرذ — الزمرذ الزبرجد کذا فی الصحاح —

باب الزاء

فصل فی العربی

زاخر — دریا و دریائی که آب او موج میزند —

زار — بانگ شیر و در فارسی بمعنی ناله مے آید همه ازین ماخوذ ست —

زبور — نوشته شده و کتاب خدای عز و جل که بداود علیه السلام نازل شده بود کذا فی التاج و در ادات ست مایهٔ صفرا و سبز کبود وام —

زبیر — بالفتح گیاهی ست که بدان جامهٔ سبز زنند و آنرا اسپرک نیز گویند و زعفران و بقم و در شرفنامه این لغت را برین معنی بکسرتین آورده است و در لسان الشعرا بمعنے مایهٔ صفرا بروزن ضمیر آورده است —

زفیر — تکه آتش و ابتدای بانگ خر و نیز آواز شعر مرغ و دم فرو بردن آدمی و غیر آن و اندوهگین شدن —

زمهریر — سرمای سخت و باد سرد —

زنار — معروف که کافران در ته پای ریسمه بطریق حمیل در خود بندند و آنرا التسبیح نیز گویند —

زنبور — بالضم معروف و در شرفنامه است یعنے مگس شهد اقول زنبور عام ست مگس شهد و غیر آن نیش زند و آن جنس چند مے شوند بعضے زرد و بعضے سرخ و بعضے سبز و برنگ دیگر نیز —

زنجار — زنگار کذا فی بعض لغات الطب —

زور — سخر و دروغ و معبود باطل —

زیر — رود باریک ضد بم و آنکه او را حدیث بازنان خوش آید و زیادتی ایشان را دوست دارد و در زفانگویا بمعنے نالهٔ باریک نیز ست —

فصل فی الفارسی

زادهٔ خاطر — یعنی فکر و منشات و شعر و غزل و امثال آن

زار — اندوه زدگان باگریه و دم سرد و جای بدین معنے مرکب آید چون گلزار و لاله زار و بمعنی بانگ شیر نیز ست —

زاستر — باسین موقوف جدا و دورتر و بالاتر و یکسوی و در لغات شاهنامه بمعنی زیادت ست

زاغ — بفتح غین چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند و مشهور بضم غین است و قیل با زاء فارسی آ

زال زر — نام پدر رستم که ولایت نیمروز و زاولستان داشت —

زاور — بفتح سوم زنده کذا فی الادات و نیز ستارهٔ سیاره در آسمان سوم که کشور پنجم منسوب ست بدو خانهٔ او برج ثور و برج جوزا است و او را منظر به ود دانسته فلک نامند بتازیش زهره خوانند و در زفانگویا معنی آن سیاره آورده است —

زبان آور — یعنے فصیح و شاعر —

زبان بر — جوابی که اسکات مدعی بدان شود و عطا

زبر — بفتحتین بالا که بتازیش فوق خوانند و نیز حرکت فتحه و بالکسر یاد که بتازیش حفظ خوانند معنے اخیر از شرفنامه است و نیز مختصر از بر مرکب —

زر۔ بالفتح معروف که بتازیش ذہب خوانند و
پیر کہن و ہمان زال زر و زال را از ان زر از ان
گفتند که باموی سر و اندام سپید زاده شده بود۔
زرور بالضمتین داروئیست که روشنائی چشم بیفزاید
زرزور۔ بالضم ہر دو زامر غیست وزرزرآواز آن مرغ
زر سرخ سپہر۔ آفتاب۔
زریر۔ بالضم وقیل بکسرتین نام برادر گشتاسب شاہ
و بکسرتین مایه صفرا و سبز و کبود فام و گیاہی ست زرد
زغار۔ بالفتح نعره و فریاد و قیل بازاء فارسی بانگ
سہمناک کذا فی الادات۔
زغیر۔ بالفتح تخم کتان که ہندش السی نامند۔
زفر بالفتحتین و نیز بسکون دوم کله دہان۔
زکور۔ گرفته و بخیل و دزد و پیچیده و قیل بازاء فارسی آ
زلال خضر۔ آب حیات۔
زمج بلور۔ زاک ست که آنرا بتازی زاج نامند
و ہند پھٹکری خوانند و در ادات الفضلا ہمچنین مرقوم
است یعنے متصل باکاف۔
زمجیکور۔ باجیم و واو فارسی چیزیست که اہل ہند
آنرا پھٹکری خوانند واللہ اعلم بالصواب۔
زمزم رسن در۔ آفتاب۔
زنار ساغر۔ یعنے آن خط که از شراب
تیز تا سر پیاله بود۔
زنبر۔ بوزن عنبر آلتی ست مربع چوب که
یادو بازو بوده دو کس گیرند یکی در پیش و یکی در پس
و بدان خاک و گل و سرگین و امثال آن کشند

و اہل ہند از خشت پزان گل بدان کشند و نوعی از
آلات جنگ و انگشت دان که عرب آنرا سنفل خوانند
زنجفر۔ بالفتح شنگرف رومی ست ہندش ہنگول
نامند و آن دو نوع ست کانی و عملی و معمول
که از سیماب و گوگرد سازند کذا فی طب حقائق الاشیا
زنجیر۔ بالکسر و قیل بالفتح معروف و تخته ہشیار
که ہندش بروتھی نامند و در لسان الشعرا
نوشته ہندش بھال گویند۔
زن فعل سبز چادر۔ اے فلک و دنیا۔
زنگار۔ بالفتح با کاف فارسی معروف و آن
دو نوع ست یکی کانی و آن توتیاء سبز ست
دوم عملی که از مس و سرکه و نوسادر سازند کذا
فی طب حقائق الاشیاء۔
زنگبار۔ نام ولایت ترکان۔
زندان سکندر۔ شہر یزد۔
زنہار۔ بالکسر عہد و پیمان و امانت و شکایت
و نیز بمعنے عذر و تاکید آید۔
زنہار خوار۔ با نجم موقوف و واو معدوله
یعنے پیمان شکن۔
زنہار دار۔ دارنده پیمان و عہد و مہلت دہنده
زوار۔ بالفتح و قیل بالضم خدمتگار بندیان و بیمار
و زنده ضد مرده و قیل بمعنے نخست مہلت۔
زواغاز۔ بالفتح نام مغی۔
زودسیر۔ باسوم موقوف و نجیم فارسی
آنکه بانگ مصاحبت زود سیر شود و نفرت

کردو دلگیر گردد۔

زود میر۔ باسوم موقوف کہ چہارم ست
رود میرنده وامرآن۔

زہار۔ بالکسر شرمگاه۔

زیرو زبر۔ ابتر وخراب وتہ و
بالاکرده۔

یر۔ بایار فارسی فرود وبمعنی کسر وجر نیز آید
زگیر۔ باکاف فارسی آنکہ باد در دہن افگند
ودیگری سر انگشتان بر ہردو کلہ اش زند تاباد
زو باواز بیرون آید۔

زینہار۔ بالکسر ہمان معنی زنہار۔

زیور۔ بایار فارسی انچہ بدان زیب و
آرایش حاصل آید۔

باب الزاء

فصل فی العربی

زور الزور۔ الحجر۔

زیز۔ بالکسر داروئیست۔

فصل فی الفارسی

زاده ہشتن روز۔ یعنی ہر دو جہان
کہ مخلوقات ست۔

زنگلہ روز۔ آفتاب۔

زود انداز۔ کسیکہ بیجا باسخن گوید۔

زود خیز۔ فرمانبردار وخدمتگار۔

زہار۔ بفتح اول بوزن نماز نعره وبانگ
وفریاد راگویند۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

زاوش۔ ستاره ایست مشتری کہ آنرا برجیس
گویند وقیل باسین مہملہ نیز لغت ست۔

زر ریکر درخش۔ یعنی آفتاب وبرجیس نیز۔

زرکش۔ بفتح اول وسوم کشنده زرای
برنده زر وزردوزی کذا فی القنیہ۔

زوش۔ کند طبع وزود خشم وتند وگرفتہ روی
وترنجیده وقیل باواو فارسی۔

زہش۔ بکسرتین صعفت وتحیین۔

باب الصاد

فصل فی الفارسی

زرخلاص۔ یعنی زر خالصہ کہ از بوتہ بیرون
آرندش قال فی التاج الخلاص ما اخلصہ النار
من الذہب۔

باب الطاء

فصل فی العربی

زراط۔ بالکسر راه۔

زخرط۔ بکسرتین آب بینی شتر وگوسپند۔

زط۔ بالضم صنفی ست از آدمی۔

باب العین

فصل فی العربی

زرع۔ کشت۔

زعزع۔ باد سخت کہ درخت برکند۔

زمع۔ خاریس پای خروس۔

زمیع - بالفتح مرد نیکورای وشتابنده ودلیر-
زمیع - بالفتح کوتاه وحقیر-
زوع - بالفتح مهار شتر جنبانیدن تا نیک رود-

باب الغین

فصل فی العربی

زاغ - معروف زیغان جماعت کذا فی التاج و
در قنیه ست زاغ معروف که بتازیش غراب گویند و جنسی از
کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک و فتنه انگیز نیز زاغ گویند-
زیغ - بالفتح گردانیدن ومیل کردن آفتاب ومیل
کردن از حق-

فصل فی الفارسی

زمارفوع - بالفتح والضم وبا واو فارسی همان سمارفوع که گفته آمد
زیغ - بالکسر بوریا که از درخت بافندش وقیل
با یای فارسی-

باب الفاء

فصل فی العربی

زحف - در لغت ماندگی در رفتارست و بمعنی
شیب در برگه نیز استعمال میکنند که ماندگی وسستی
لازم وملزوم ست-
زحاف - مثله لیکن در اصطلاح عروض حاف
نقصانی که در آخر قوالب افتد آنرا گویند چنانچه از فعولن
مثلا فعلن کردند واین بنابر آنست که زحوف در لغت
شتری که پای وی کشند وقت رفتار یعنی لنگ واین
لنگ بیشک بسبب نقصانی ست درو-
زخرف - بالضم زر وآرایش وهرچه مموه ومزور
باشد آنرا زخرف نامند-
زفاف - بالکسر فرستادن زن سوی شوهرش-
زنجرف - شنگرف کذا فی بعض لغات الطب بدین معرب ست
زیف - جست شدن وشتابیدن-

فصل فی الفارسی

زاده عوف - یعنی عبدالرحمن بن عوف-
زراف - بالفتح زرافه-
زردکف - آفتاب-
زرین صدف - مثله-
زلف - معروف یعنی انچه موی گرد رخسار چون
مار در گلزار حلقه زند-
زندباف وزندلاف وزندواف - کلهم
بالفتح با دال موقوف جانوری عاشق گل که بتازیش
بلبل نامند ونیز مرغ چمن ومرغ سحر ومرغ شب خوان
آنرا گویند-

باب القاف

فصل فی العربی

زاق - سیماب-
زق - خیک مے وجز آن-
زناق - بالفتح وقیل بالکسر زیر کام معرب زنخ
وگلوبند زنان کذا فی القنیه ودر تاج ست انچه
بر دهن شتر بندند-
زنبق - بالفتح روغن یاسمین-
زندیق - آنکه نور وظلمت را خدای گوید-
زهوق - بالضم فربه کذا فی القنیه ودر تاج

بمعنی سبک ست۔
زیبق۔ سیماب کہ ہندش پارہ گویند او ر د ان را از معدن زر و نقرہ حاصل میشود۔
زرنیق۔ بالکسر زرنیخ۔
زعفوق۔ بالضم و بالفاء بعد العین المہملة بدخوی کذا فی القنیہ معلوم نیست این لغت تازی ست یا فارسی۔
زورق۔ بالفتح کشتی۔

باب الکاف

فصل فی العربی

زحک۔ بالفتح ماندہ شدن شتر۔
زحلوک۔ بالضم مرد کوتاہ و ناکس و شتر فربہ
زحالیک۔ نوعا لیک جمع۔
زکازک۔ مرد زبون۔
زک۔ بالفتح و التشدید گام نزدیک نہادن لاغر
زکیک۔ رفتار خرد گام۔
زلوک۔ کرمے ست در آب خوردن در کام ستور حفیسد۔
زونک و زونرک۔ بفتحتین کلا ہما مرد کوتاہ بالا و زبون۔
زہک۔ بالفتح سخت جستن باد۔

فصل فی الفارسی

زبلوک۔ بالفتح کلمہ ایست کہ در محل دشنام و قدح استعمال کنند۔
زاک۔ یعنی پھٹکری و اجناس آن و در طب حقائق الاشیاء مسطور ست زاک بہندوی پیخ را گویند و در شرفنامہ بمعنی لک ست۔
زاہد خشک یعنی زاہد بی درد و بی عشق و زاہد جاہل
زراغنک۔ بالفتح زمین ریگناک و الصحیح با کاف فارسی ست۔
زر خشک۔ یعنی زر خالص و مجرد از آلایش
زرد جامۂ خود رنگ۔ با چہارم فارسی کہ دوم ست جانوریست خرد کہ گوشت وی بغایت فربہ و نرم و لطیف باشد۔
زرشک۔ بوزن سرشک میوہ ایست ترش و خوش خوار پرہیزی از ان آش میسازند و بعض را می خورانند نفع بسیار دارد کذا فی فرہنگ علمی و در شرفنامۂ منیری در فصل کاف فارسی آوردہ است۔
زغاک۔ بالفتح شاخ درخت انگور۔
زراغنک بفتحتین آنکہ ہندش ہچکی نامند وقیل با کاف فارسی۔
زلوک۔ کرمی ست کہ در وقت آب خوردن در کام ستور حفیسد و نیز آنرا بر اندام می افگنند تا خون بمکد کذا فی الصراح۔
زمجک۔ با سوم فارسی پرندہ ایست
زندہ کردن خاک۔ یعنی رویانیدن سبزہ و بعث مردہ کردن۔
زور ناک سبار ار موقوف یعنی خداوند زور و توانا۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ - همان زراغنگ گذشته -
زرشنگ - بکسر تین همان زرشک مذکور -
زرنگ - بفتحتین درختی ست گوئی که بار ندارد و چوب وی سخت ست و آتش او دیر پاید اگر اخگر آتش زیر خاک بدارند سوا زنه پانزده روز آتش ماند و زرچوبه را نیز گویند و قیل خردل که بهندی رائی نامند و بضم میم و فتح دوم کلهٔ اسپان -
زغنگ - همان زغنک که گذشت -
زنگ - بالفتح زنگار که بر آب و آهن نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برندش و آن بغایت تیز ست چون بر زبان نهند پرده وی چون زنگ بدین معنی گفته اند و بمعنی تیز نیز آید و نیز بمعنی روشنی و سراب و بنجال چشم که از بخار چشم خیزد و ولایت زنگبار و جلاجل کذا فی شرفنامه والادات و در علمی با زاء مضموم نیز بمعنی جلاجل که آنرا زنگل نیز گویند آنده است هندش گهنگرو نامند -

باب اللام

فصل فی العربی

زلال - آب روشن و خوش آسان گوار -
زنبیل - معروف و در قنیه ست زنبیل بالفتح زبنان چرمی و چیزیست مانند توبره از چرم که ساخته میکنند و بران خاک بر میدارند -
زنجبیل - نام چشمه ایست در بهشت -
زوال - میل کردن آفتاب از خط استوا بسوی مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زابل - اصلی ست و نام ولایت که آنرا نیمروز خوانند -
زاغل - درخت اگ -
زاغیول - با غین معجمه موقوف و واو فارسی آلتی آهنی سرکج که بدان زمین بکاوند هندش گینتی نامند -
زال - پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سپید و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و قصهٔ وی در شرفنامه است -
زوال - همان زائل -
زاویل - راز که بتازیش بنا خوانند -
زراوند طویل - دارو ئیست که بهندش نرکچور نامند -
زرنبال - مشله -
زکال - بضم یکم با کاف مشدد و مخفف انگشت افروخته و قیل با زاء فارسی زلف و خال از زر و لاجورد بر روی عروس در شب کار خیر زلفی و خالی می نهند و درینها آرایش و زنگار سیخوا انند -
زنبل - بالفتح همان زنبیر و خیزه بهشت زنان که تر بدان نقل میکنند و انگشت دان و یکی از آلات جنگ -
زندبیل - ای پیل عظیم و بعضی بزاء فارسی خوانند
زنگل - بالفتح با کاف فارسی همان زنگ بمعنی اخیر که آنرا در علمی بضم آورده ست یعنی جلاجل -

زیبال — بالکسر شیر تندر —

باب المیم

فصل فی العربی

زحام — بالکسر با حاء مهمله مزاحمت وانبوهی مردم کس کذا فی القنیه —

زرقم — سخت کبود چشم —

زقوم — بالفتح درختی ست در دوزخ کذا فی القنیه والتاج و در عجائب البلدان ست درختی ست در بادیه که سقمونیا صمغ اوست —

زکام — بالضم سرگرفتگی و در قنیه بمعنی تری دماغ ست

زمزم — معروف یعنی نام چاهی ست در حرم کعبة الله و بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه

زمام — بالکسر مهار و دوال نعلین که در پشت پای بود دراز گویند میان انگشتان —

فصل فی الفارسی

زادبوم — با دال موقوف مولد یعنی زمینی که دران زاده باشد —

زادشم — باسوم موقوف نام جد افراسیاب

زاغ توام — یعنی آفریده توام —

زبرجد شیم — یعنی سبز شیم —

زحل زنگم — یعنی سیاه ام —

زخم — بالفتح جراحت آلت خارجه که هندش نهاد و گویند و در قنیه بمعنی زدن مرقوم ست

زوست برگیرم — یعنی بکشم —

زلقوم — بالضم حلقوم کذا فی القنیه —

زرم — بالفتح نام شهریست از ایران زمین و در ادات ست زرم آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون رود —

زنده رزم — نام پهلوانی تورانی و زیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت —

زوردم — با واو فارسی و دال مفتوح یعنی قوت و نیرو

باب النون

فصل فی العربی

زبون — بالفتح شتر ماده لگد زن و مرد دوشنده و در زفانگویا بمعنی اسیر نیز ست و در شرفنامه بمعنی راغب و خریدار و گرفتار و زیردست و بیچاره —

زرجون — خمر و تاک —

زعفران — معروف —

زمن — بالفتح و بکسر دوم افگار کذا فی التاج و بمعنی جای بمانده و کوز که بپای رفتن نتواند بقوت دست رود مستعمل ست چنانچه خواجه نظامی راست ع
رفتم زمین گرفته بتمثال آسمانی بفتحتین و زگار

زمان — مثله و در قنیه بمعنی عهد و وقت و فرصت

زنار المسلمین — همان زناج مذکور —

زون — بالضم یعنی بت و نیز بتخانه و بت معبودی که غیر حق باشد و زون بالکسر بتشدید واو مرد کوتاه —

زیتون — نام درختی معروف که ازان روغن زیت حاصل شود

فصل فی الفارسی

زابلستان — بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم —

زاریدن - یعنے زاری کردن -
زاغ کمان - یعنے گوشهٔ کمان -
زاقدان - زہدان که بتازیش رحم گویند -
زال مداین - یعنے آن زال که خانهٔ او درون
کوشک نوشیروان بود -
زاولستان - ہمان زابلستان -
زباندان - یعنی صاحب قیل و قال و گویا
بکلام زائده فصیح کذا فی شرفنامه اما معنے ترکیب
دانندهٔ زبان -
زبان درکشیدن - یعنے خاموش شدن
زبدهٔ ارکان - خلاصهٔ آفرینش -
زبرقان - بکسر اول وسوم بمعنے ماه و نیز ماه
شب چهاردہم و نام مردی نیز -
زبون چهار زبانی مکن - ای اسیر اربعه عناصر مکن
زخم بریان - یعنے آدم بچے ست -
زدن - معروف ترجمهٔ ضرب و بمعنی گفتن مرکب
آید مثل قال و قیل زدن و در رفع زن و بمعنی در و حکم
ہم ازین ماخوذ ست و در شرفنامه بمعنی خوردن
شراب و ساختن و نواختن پردهٔ و راه سرود
و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید -
زدائیدن - صاف کردن -
زدم داستان - ای گفتم داستان -
زدودن - بالضم روشن کردن و زنگ در
کردن کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی دور شدن
چاک گردانیدن و روشن شدن و کردن -

زراغنج - بوزن فلاخن ہمان زراغنک مر قوم
یعنے فواق که بہندش ہچکی گویند -
زرافین و زرفین - زنجیر باریک آہنی که بر در ہا
و طبلہا زنند و حلقه دران افگنند تا بار نشود کذا
فی الادات و در شرفنامه است و آن آہن که در
زنند و حلقه دران افگنند -
زربان و زربان - کلاہما بالفتح پیر کذا فی زفان گویا
و از ترکیب معنی زربان محافظ زر و زربان تا تند
زر و نیز بگذار کذا فی القنیه -
زرجون بفتحتین و با جیم مضموم شراب و رنگ سرخ انگور
زرشین - برادهٔ سیاه کذا فی زفان گویا و معنی ترکیب
بینندهٔ زر -
زرغض و زرگن - بالفتح یعنی بمیران -
زربان - بروزن دربان پیر سالخورده و نام
حضرت ابراہیم علیه السلام -
زردان - بروزن مردان نام یکے از اکابر
مجوس که اہل ورا زردانیه گویند و گویند اعتقاد
شان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیه
احداث نموده است و زردان اعظم بزرگترین
روحانیات ست و اہرمن از فکر او بہم رسید و زردان
نه ہزار و نہصد و نود و نه سال ایستاده
عبادت کرد -
زردهٔ کامران - کنایه از آفتاب عالمتاب
و نیز مراد از روز که عربان یوم گویند -
زرغن بفتحتین خلیواز و گویند گنجشک سیاه

کذا فی زفانگویا۔
زفان۔ بالضم زبان۔
زقونیان۔ بالفتح درختی ست خاردار تا سپیار بتازیش زقوم و سندیش سینڈھ و تھوہر نامند۔
زکان۔ بالفتح والضم آنکه از خود رسیده بود و قیل بازار فارسی۔
زلف زمین۔ یعنی شب و کنایت از ان فی رهٔ خاک است که در ذات هر آدمی مرکب ست و بلیهٔ ارض۔
زلفین۔ بالکسر بای فارسی و قیل بالفتح بای تازی ترسانیدن۔
زمزم آتش افشان۔ یعنی آفتاب۔
زموزن۔ نقش و نگار کردن۔
زنخ زدن۔ یعنی سخنان بی نفع کردن و لاف زدن و بسیار هرزه درائی کردن و لاطائل گفتن۔
زنخ بر خون زدن۔ کنایه از خجالت کشیدن و شرمندگی بردن و خجل شدن۔
زنخدان۔ کنایه از فرود لب زیرین۔
زنخدان کشادن۔ کنایه از نمودن محبوب و مطلوب ست با آرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن او را۔
زنخ یاسمین۔ سوراخی که در میان گل یاسمین باشد کذا فی شرح المخزن۔
زندان۔ بندی خانه۔
زندان ناسجون۔ ماهی یونس علیه السلام۔
زندخوان۔ بالفتح جانوری معروف یعنی بلبل۔

زندان خاموشان۔ کنایه از قبر۔
زن رود افگن۔ شب تاریک۔
زن سیرتان۔ یعنی مفعولان۔
زنگهٔ شاوروان۔ با کاف فارسی نام پهلوان ایرانی۔
زن کوچهٔ باستان۔ دنیا کذا فی القنیه۔
زنو تا کهن۔ یعنی از جوان تا پیر۔
زنیان۔ بالکسر خلال و قیل نانخواه که بهندی اجواین گویند۔
زوپین۔ با دوم و سوم فارسی نیزه هندش سبل خو انند۔
زورق زرین و زورق سیمین۔ یعنی ماه نو۔
زوزن۔ نام پادشاهی و ولایتی نیز۔
زهدان۔ بالفتح قرارگاه نطفه در شکم عورت که بتازیش آنرا رحم گویند۔
زهدان نهادن۔ بالفتح عبارت از عاجز شدن و در مصاف و مباحثه درمانده شدن و بکم فهمی خود اعتراف نمودن۔
زهرهٔ رخان۔ یعنی شاهدان۔
زهرهٔ من۔ یعنی طبع ناظمهٔ من۔
زهیدن۔ افتادن۔
زیبان۔ بای فارسی همان زیبا بزیادت نون۔
زیان۔ معروف و زننده کننده
زیبن۔ بوزن زیبق آنکه پشت پای زند۔
زیرافگن۔ با کاف فارسی نام پردهٔ سرود که آنرا بهند بجهیر گویند و بای تازی امر فرود افگندن و فاعل آن۔
زینان۔ همان زنبان مذکور بتقدیم نون۔

باب الواو

فصل فی العربی

زقو - بالفتح بانگ کردن بوم وغیر آن -

زکو - بفتحتین بناز ونعمت زیستن -

زو - بالفتح والتشدید اندازه ومقدار وانچه حادث شود بعد از مرگ کسی ونیز نام کوہی ست -

زہو - بالفتح دروغ وباطل ومنظر خوب غوره خرما رنگ سرخ گرفته ونیز زرد وسرخ شدن درخت خرما ونازیدن وجنبیدن -

فصل فی الفارسی

زاو - ای راز که بتازیش نبا خوانند -

زاد خوبا دال موقوف پیر سالخورده -

زال سپید ابرو - بالجیم وششم فارسی هفتم موقوف یعنی دنیا

زبان ترازو - یعنی آن خار که درمیان دسته ترازوی زرشبکل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد وچوب راست سر نکشد وزن راست آید -

زرد آلو - نام میوه ایست -

زرو - بالفتح وقیل بالضم جانوریست آبی که خون زائده بکشد وآنرا دیوچه نیز گویند بهندش جوک خوانند

زلو - بمثله کذا فی الملتقط -

زره موی - آنکه بر خویشتن موی را زره سازد یعنی ستیز بموی کنند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود

زمو - بالفتح گل تر وخشک وقیل بالضم باوا و فارسی گل تر وخشک -

زنجرو - بفتح یکم وضم سوم وچارم صمغی ست که زربیلان حاصل کنند وعرب آنرا انزروت خوانند وقیل

گیاهیست ودر تاج معنی انزروت کنجدست ا...

زر بفتح نم حل نمیشود -

زیلو - بوزن هیکو شطرنجی زیلوچه مصغر آنست -

باب الهاء

فصل فی العربی

زاغه - میل کنندگان از حق -

زافره - یاران ویاوران وکارسازان مردم نیز وسلطان وغیره -

زاکیه وزکیه - پاک زاکیات جمع -

زاویه - بغوله وگوشه کرد چشم وگوشه خانه -

زبانیه - فرشتگان دوزخ -

زبره - منزلی از منازل قمر -

زبیده - بالضم نام زنی -

زجاجه - بالضم آبگینه -

زحمه - انبوهی کذا فی التاج ودر فارسی بمعنی مرض وملالت مستعمل شده است -

زرافه - بالضم شترگاو ویلنگ کذا فی التاج ودر قنیه بمعنی بوقلمون نیست ودر زرفانگو یا بمعنی فج ست

زرقه - کبودی -

زریبه - شبگاه گوسپند از چوب گیاه ونیز کار صیاد وجائی که نخجیر ازانجا پنهان شود -

زله - بالفتح والتشدید خطا ولغزش وگناه ونیز انچه بهر کسی از طعام نهند ونیز زله بالکسر والتشدید کرمی که در خانه در گرما باشد وبانگ در شب کند وبعضی پر نیز دارد هند جهینگر نامند

ونیز دو عدد نان تنک یا قرص۔
زلابیه۔ نام حلوائی ست که آنرا زلیبیا بروزن ویبیا خوانند۔
زلاقه۔ بالفتح زمین نمناک۔
زلفه۔ نزدیک شدن ونیز درجه ومنزلت ونزدیکی وپارهٔ از شب و زلف که بمعنی موی در فارسی مستعمل ست هم ازین ماخوذ ست بمعنی اخیر۔
زمره۔ بالضم جماعت مردمان۔
زمزمه۔ بکسر هر دو زا مشله کذا فی القنیه اما در فارسی بالفتح هر دو زا بمعنی آواز نرم وخوب مستعمل ست چنانچه سعدی راست ؎ توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس ؛ هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد ؛ وچنانچه گوش بر زمزمهٔ چنگ ورباب ست۔
زهره۔ خوبی وبالضم ستاره ایست معروف ونام زنی که هاروت وماروت شیفتهٔ او شدند ونیز قبیلهٔ از قریش۔
زیاده۔ افزونی۔
زینه۔ آرایش۔

فصل فی الفارسی

زاده۔ آفریده و فرزند۔
زاره۔ زاری کردن۔
زال کوفه۔ یعنی آن زال که چشمهٔ طوفان نوح ؑ اول از تنورش بدر آمده۔
زال موسیه یعنی چنگ کذا فی القنیه۔
زنه۔ پرندهٔ خرد ست که در گرمابه ها باشد وفریاد کند کذا فی القنیه۔
زالو کنم رصد گه۔ یعنی مراقبه کنم وبفکر فرو روم۔
زاولانه۔ بندهای آهنی که در پای بندیان و مردم گریز پای کنند۔
زاده۔ نام شهریست۔
زادهٔ کوه۔ نام کوهے ست۔
زاهد کوه۔ آفتاب۔
زاینده۔ مادر۔
زبان بره۔ گیاهی که اطلاق شکم باز دارد کذا فی شرفنامه ودر زفان گویا ست که آنرا اسپغول گویند بتازیش لسان الحمل خوانند۔
زبوخه۔ خوشی در وقت جماع۔
زبوده۔ بالفتح وقیل بالضم گندنا وآن نوعی ست از سبزه های ماکول که میان ترب وپیاز کازندش۔
زچه۔ باجیم فارسی مشدد زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز وزچه خوانند کذا فی الادات۔
زحمه۔ بالفتح سخن کذا فی القنیه۔
زخاره۔ شاخ درخت۔
زخمه۔ بالفتح بدانچه بربط ورباب امثال آن نوازند۔
زده۔ خورده وگفته کذا فی شرفنامه۔
زدوده۔ بالضم روشن کرده وزنگ دور کرده کذا فی الادات۔
زراجه۔ بالضم باجیم فارسی وقیل باجیم تازی نام زنگی که در جنگ زنگبار هفتاد هزار رومی را در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضربه

گرزد ماراز نهادش بر آمده۔

زربافته۔ با فاء موقوف زربفت یعنی نسیج بزر بافته زردوزی۔

زرچوبه۔ یعنی زرچوبه که بتازیش اصابع الصفر گویند

زرده۔ بالفتح اسپ برنگے معروف و نام کوهے که آنجا کان نقره است۔

زرد فواره۔ یعنے آفتاب۔

زرساده۔ بالفتح با سین مهمله یعنے زریکه از کان بیرون آورده باشند وهنوز گداخته نبود۔

زرکوه۔ بالفتح با واو فارسی نام کوهے ست درمیانهٔ دریا چون جهاز آنجا رسد غرق شود۔

زرنباسه۔ همان زرنباله که بهندش نرکچور گویند

زره۔ بکسر تین معروف که وقت جنگ بپوشند نیز نام ولایتے که جنبد از انجا آرند۔

زرین کاسه۔ آفتاب۔

زژه۔ بکسر تین با دوم فارسی رشته که برد و سرش بچابی بسته باشند و بران هر چیزی افگنند

زغاره۔ بالفتح نان کاورس و ارزن وگاورس وبمعنی گلگونه و غازهٔ زنان نیز آمده زغازه زغاله مثله۔

زغوفه۔ بالفتح با واو فارسی ریسمان که بر دوک رسیده بود وانرا ماشوره نیز گویند۔

زغوشه و زغوته۔ مثله۔

زفانه۔ بالضم زبانه وقیل بازاء فارسی کذا فی الادات وغیره و در قنیه بمعنے گران نیز ست۔

زکاسه زکاشه۔ کلاهما بالضم وبا سین مهمله ومعجمه جانور یست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها سرتیز باشند چون کسی قصد گرفتنش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند وآنرا خارپشت وروباه ترکی نیز گویند واهل هند ساهی نامند و در ادات بازاء فارسی مذکور ست۔

زله۔ بالکسر با تشدید کرمی ست که در گرمابه ها باشد وبانگ کند بکدم تا دیر شب بعضے پر نیز دارند هندیش جهینگر نامند۔

زمانه۔ وقت یعنے گردش فلک۔

زموده۔ بالفتح نگار که بتازیش نقش نامند۔

زمین زاده۔ یعنے محمد مصطفے صلے الله علیه وسلم وجمله مردم و موجودات دنیاوی۔

زنبورخانه۔ بالضم با زاء موقوف خانهٔ مگس شهد که دران شهد بود کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست ونیز کنایت از تن سالک باشد که در مجاهدات و ریاضات گوناگون زار و نزار می نماید اما مشحون ومملو بانواع علوم من لدنی بود چنانکه زنبورخانه بود که از بیرون شش رخنهٔ در و نماید واز درون بنعمت شهد پر باشد تم لفظه ونیز کنایت از قوم سرکش و بدباطن وشریر بود زیرا که هر چه زنبورخانه را بیاشوبد زنبوران بدو چسپیده نیشها زنند وهلاک کنند۔

زنبوره۔ بالضم جنسے ز اسلحه سرتیز۔

زنده۔ نام پهلوانے تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته۔

زلفیلج و زلفلیجه ــ کلاهما بمعنی الکتف ــ
زلقه ــ بفتحتین کوچهٔ باریک و تنگ کذا فی القنیه
زنگانه ــ بالفتح باکاف فارسی نام رودی و نام سازی
زنگله و زنگوله ــ کلاهما بالفتح باهر دو کاف فارسی جلاجل
یعنی جرس خرد که بچگان بندند بهندش گهنگرو خوانند
و نیز زنگله نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده
رخ فرد اہل ایرانی اورا کشته ــ
زنگه ــ بالفتح باکاف فارسی نام ولایتی و نیز نام
پهلوانی که نام پدرش شادران بود ــ
زواره ــ بالفتح نام برادر رستم بن زال پسر سام
بن سام کذا فی شرفنامه و در ادات بجای زای
دال نوشته است ــ
زواله ــ بالضم غدهٔ آرد خمیر کرده که بهندش
پیڑه خوانند و در زفانگویا مذکورست که طعامی ست
که تازیش فرزدقه گویند و در علمی ست مقدار انگشت
دست دراز کرده تنگها سازند و آنرا ابغر نامند ــ
زه ــ زادن و نطفه و فرزند جنین کذا فی شرفنامه
و در ادات بمعنی رحم که آنرا زهدان نیز گویند اما
بمعنی زادن نیست آن خاصه شرفنامه است شاید
که خود سست از در زه و آن بمعنی در رحم ست
و بالکسر معروف و دوالهای باریک و یاد اش نیکی
و چله کمان و ابریشم در ده و نیز زه گریبان و در
ادات ست این کلمه الیست که بجای تحسین و آفرین استعمال
کنند و قیل شاد باش ــ
زهازه ــ بالکسر از هر سوی آفرین و نیک نیک

گفتن و نیز برابر ــ
زهره ــ بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بمعنی دیگر
در لغت تازی گذشت ــ
زیرگاه ــ بایا و کاف فارسی بفصل الراء موقوف کرده
زیرمیانه ــ ای کمینه که سخت کمینه باشد ــ

باب الیاء

فصل فی العربی

زانی ــ معروف ــ
زجاجی ــ آبگینه فروش و آنچه از آن جاج باشد
در شرفنامه است نام یکی از هفت پردهٔ چشم ــ
زکی ــ پارسا و پاکیزه از گناه و بری ــ
زنبری ــ بفتح سوم که دوم است کشتی بزرگ
زی ــ جامه و صورت و آرایش ــ

فصل فی الفارسی

زای ــ زاینده و امر زادن ــ
زاری ــ معروف بمعنی گریه و بمعنی دعا نیز آید کذا
فی زفانگویا ــ
زدای ــ بالضم روشن کن و دور کن و روشن
کننده و دور کننده ــ
زرجعفری ــ یعنی زر خالص منسوب به جعفر که نام
مردیست کیمیاگر ــ
زرده دهی ــ زر خالص سرهٔ تمام عیار ــ
زرده دهی ــ یعنی زر کامل العیار کذا فی القنیه ــ
زردوده دهی ــ بمثله ــ
زرکنی ــ آن زر که منسوب به کنی کیمیاگرست کذا فی القنیه

زرروی - آفتاب -
زرشش سری - یعنی زر دوازده مهی -
زر مصری وزر مغربی - یعنی زر خالص -
زره موی - آنکه برخویشتن زره از موی کند یعنی بستر بموی کند -
زشتی ونیکوئی - بدی ونیکوئی وغم وشادی ورنج وراحت وفقر وغنا -
زبانه کش ترکی - مریخ کذا فی القنیه -
زمین پیمای - باباء فارسی سیاح -
زمی - بالفتح مختصر زمین -
زناشوی - کنایت از جماع کردن ست و در شرفنامه بمعنی انعقاد نکاح نیز ست ومحبت وآمیزش ووصال -
زنجیری - بالکسر بمعنی دیوانه -
زندپیچی - بالفتح بادال موقوف وجیم فارسی جامهٔ سفت وسطبر مثل بافت -
زنهاری - بالکسر امان خواه ونیز بمعنی مکر وخدع وفریب کذا فی القنیه اقول این تصحیف کاتب ست -
زورگوی - با دوم وچهارم وپنجم فارسی وسوم موقوف افترا وبهتان کننده کذا فی زفانگویا -
زولانی - با واو فارسی نام جاسوس صاحب الدعوة ابومسلم مروزی که بانواع حیل وبار از خوارج برآورده -
زهی - کلمهٔ الیست که بجای تحسین وآفرین گویند مانند جهی واین هم مرکب ست از زه وای -
زلیبی - بالکسر اوشیخ محمد خضری سماع ست که جلیبی را گویند و در تاج بمعنی زلابیه زلیبا ست -
زذیعن - با ذال معجمه خداوند یعنی خواهد بود فارسیان بمعنی مصحف استعمال کرده اند -
زی - از رستین وسوی که ترجمهٔ الی ست -
زیلوی - بالکسر با واو فارسی همان زیلوچه یعنی شطرنجی -
زیانی - زنده کیتی وزندهٔ هستی -
زینهاری - امان خواه کذا فی شرفنامه اما در تاج ترجمهٔ زلفه زینهاری آورده است -

کتاب الزاء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

ژرفا - اگر الف مصدری گیرند بمعنی عمق وعمیق باشد واگر الف زائد گیرند بمعنی عمیق مطلقا باشد خواه رودخانه خواه دریا وامثال آن وکنایه از احتیاط نمودن ونظر بموقت کردن وباریک بینی -

باب الباء

فصل فی الفارسی

ژفک آب وژفکاب - بمعنی آب وچرکی باشد که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه تر باشد یا خشک -

باب الخاء

فصل فی الفارسی

ژخ - بالفتح گوشت پارهٔ بلند که در تن مردم برآید وورد نگند وسیاه وسرخ می باشد

بتازیش تونول و پندش مسانا مسند و در لسان الشعرا بمعنی آواز خرس مذکورست۔

باب الدال

فصل فی الفارسی

ژد۔ بمعنی مطلق صمغ آمده۔

ژرد۔ بسیار خورده و پرخوری۔

ژغند۔ سختی و آواز مهیب کمان و مردانه و آنچه از سباع و بهایم وقت گرفتاری در دام کنند۔

ژند۔ پاره و نیز زردشت و ژند ژند یعنی پاره پاره۔

باب الراء

فصل فی العربی

ژاله از نرگس تر۔ اشک از چشم کذا فی القنیه

ژاغر۔ چینه دان مرغ۔

ژغار۔ بالفتح نعره و فریاد و در ادات بمعنی بانگ سهمناک ست و در قنیه بر همین معنی زغاز آورده است۔

ژکفر۔ بالفتح شکیبا که بتازیش صبور خوانند

ژکور۔ بخیل و گرفته و در دو بزا و تازی نیز ازین لغت ست۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

ژاژ۔ هر سبزه که خمش نبود و در قنیه است هر سبزه که بی مزه باشد و بیهوده را نیز گویند

ژوژ۔ خارپشت۔

ژیر۔ نجس و مردار۔

باب السین المهملة

فصل فی الفارسی

ژکس۔ لفظیست که بمقام معاذ الله فارسیان استعمال کنند

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

ژغژغ۔ آوازی باشد که از دندان بسبب کثرت درد بر آید و نیز آوازی که در محل چیزی خوردن و چاویدن از دهن بر آید و نیز آوازی که بسبب بادی سرما از دهن بر آید و قیل آواز و صدای گردگان و بادام و امثال آن از زخم خوردن و قتیکه در جوال و یا جای دیگر بر هم زنند۔

باب الفاء

فصل فی الفارسی

ژرف۔ بالفتح بن چاه که عرب آنرا غور خوانند و مغاک که دور اندر آن بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک نیز آمده۔

باب الکاف

فصل فی الفارسی

ژورک۔ پرنده ایست سرخ پر مانند گنجشک خانگی و در صراح ترجمهٔ عثمان ژورک نوشته و در تاج اسامی معنی عثمان بچهٔ خرچال و بچهٔ مار مذکورست و در شرفنامه بجای خرچال مرغ مرقوم شده پس ژورک همان مرغ باشد و در صراح حمره ژورک نوشته است و در صحاح مذکورست الحمرة ضرب من الطیر کالعصفور رنگ قبیله بری باران۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ژنگ ـ قطرهٔ باران کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست در آن نیست اما ژنگ بزاء تازی بمعنی جلاجل آمده است

باب اللام

فصل فی الفارسی

ژکال ـ بالضم انگشت سوخته که بتازیش فحم گویند و گفته اند که این لغت ارمنی ست و بزاء تازی نیز درین لغت ست کذا فی الادات و در شرفنامه باکاف مشدد و ست بمعنی انگشت افروخته اما در تاج بمعنی فحم انگشت مرده است

باب النون

فصل فی الفارسی

ژفیدن ـ بالفتح ترشدن بتازیش ترشف گویند کذا فی زفانگویا ـ

ژکان ـ بالضم آنکه از خود رمیده بود ـ

ژنگیدن ـ بالفتح باکاف فارسی موقوف شخصی را گویند که از روی قهر و غضب و خشم خود بخود آهسته در زیر لب سخن کند ـ

ژولیدن ـ بالضم درهم رفتن و پریشان گردیدن و پریشان شدن ـ

ژون ـ بضم اول و سکون واو و نون بمعنی بت آمده که بتازی صنم خوانند ـ

ژومیدن ـ بمعنی چکیدن آب آمده بسبب باریدن باران از سقف و امثال آن ـ

ژیان ـ بکسر اول بمعنی تند و در اجمال حسینی ترجمه حاجل ست و قیل ژیان بالکسر خشم آلوده از شیر و پیل و شتر و انچه بدین ماند کذا فی شرفنامه و در ادات گفته استعمال این لفظ جز در وصف پیل و شیر نیامده است و در قنیه کذا فی که از لغت شاهنامه است بمعنی درنده است ـ

باب الواو فصل فی الفارسی

ژاو ـ بمعنی خالص و خلاصهٔ هر چیز آمده ـ

ژغاد ـ قحبه خانه و زن فاحشه ـ

باب الهاء

فصل فی الفارسی

ژاله ـ بالفتح آنچه از ابر ببارد و نیز حیکب باد درود میده که وقت شنا کردن زیر سینه [illegible] کذا فی شرفنامه و در ادات ست سنگچه که از [illegible] و سیاهی و در فرهنگ علمی ست قطرهٔ آبی که بر [illegible] و هر چه مانند آنست افتد و آنرا تشبیه بمروارید کرده اند و قول یعنی شبنم ـ

ژاله در قدح لاله ـ کنایه از لعاب دهن عاشق که در دهان معشوق ریزد چرا که لاله کنایه از لب معشوق هست و ژاله که شبنم را گویند استعاره از لعاب دهن عاشق ست و نیز کنایت از شبنم ست که بسبزه بسته شود

ژغاره ـ نان کاورس نیز از کتازی [illegible] درین لغت ست و در قنیه بانگ سهمناک [illegible]

اما در ادات برین معنی زغار بغیر با آمده است۔
ژغاله ـ بمعنی غازه و سرخی آمده و نیز فریاد و فغان و
ناف هر حیوانات عموماً و ناف انسان خصوصاً و نان
ارزن را نیز گفته اند۔
ژفره ـ بمعنی پیرامون دهان آمده۔
ژفیده ـ چسپنده و تر شده ـ
ژکاره ـ بالفتح و الضم ستیزنده و بزای تازی نیز لغتیست
ژکاشه ـ جانوریست خزنده که بتازیش قنفذ گویند و
قیل بزای تازی۔
ژنده ـ بالفتح چیزی نیک کهنه و چیزی بزرگ و
مهیب و پیل را چون بزرگی و آهستگی صفت کنند ژنده
پیل نامند و قیل بزای تازی ـ
ژولیده ـ بواو فارسی بایکدیگر آمیخته و بدست
مالیده شده و پریشان و نام کتاب آتش پرست و لتی

باب الیاء

فصل فی الفارسی

ژرفی ـ بمعنی ژرف شدن آمده و بمعنی احتیاط
کننده نیز آمده۔
ژکفری ـ بمعنی شکیبائی آمده۔
ژی ـ بالفتح آبگیر و آبدان که عرب آنرا غدیر خوانند۔

باب السین

السین الرجل الکثیر التسخیخ یعنی کسی که تسخیخ بسیار
کند و بحساب ابجد شصت عدد ـ

باب الالف

فصل فی العربی

ساسا ـ کلمه ایست که عرب چون خر را برای
آب خوردن می طلبند بدین لفظ می طلبند ـ
سبا ـ بالفتح نام شهریست که بلقیس ملکه آن بود و بالکسر
سجا ـ بند نامه کذا فی التاج و در شرفنامه
است عنوان نامه ـ
سخا ـ جوانمردی ـ
سقا ـ مشک و سقا بالفتح با قاف مشدد آنکس ـ
سلما ـ بالفتح از اسما زنانست در شرفنامه
میگوید نام معشوقه عرب هرچه این لغت در قافیه
الف می آید آورده شد ـ
سمانا ـ بالفتح و قیل بالضم جانوریست حقیر کذا
فی القنیه ـ
سما ـ آسمان و باران و آنچه بالای باشد مانند سقف ـ
سنا ـ بالفتح روشنائی و کزلک و نیز گیاهی که تداوی
کرده میشود بدان کذا فی التاج و در شرفنامه سنا
چوبیست که ازان مسواک سازند و آنرا بمکه
و حرم نسبت کنند ـ
سودا و سویدا ـ میانه دل کذا فی التاج و نیز
سودا سیاه را گویند و سویدا سیاهی اندک اما
فارسیان سودا را بمعنی تجارت و خرید و فروخت
آورده اند و خیال و مایه ایست که در دماغ مردم افتد و
ازان خیالات فاسد زائد و خلل دماغ آرد کذا فی شرفنامه
و در ادات ست سودا خلط سوختگی که از خشکی طبع
خیزد و خلل دماغ آورد و در قنیه بمعنی اندیشه هم
آمده است و در استعمال بمعنی حرارت و شوریدگی

یافته میشود و این سیع دا از ملحه است غصه و حرارت
از دست شیخ سعدی راست ع ز سودا بر و خشمگین
خواست شد + و در حواشی معالم ست خلقت آدمی
از طبائع و عناصر ست نتائج ایشان سودا و صفرا
و خون و بلغم ست و این را اخلاط نامند اما سویدا
در قنیه بمعنی نقطه ایست سیاه در دل که چون عشق
بکمال رسد سفید گردد۔

سوق الثلثاء۔ بازاریست در بغداد که خانهٔ
فحول علمای ترسایان در انجا بود۔

سها۔ بالضم ستاره ایست بنزدیکی نبات النعش
کبری در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آزمایند
و در تاج این را در باب یا آورده است اما هرچه
در شرفنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز در الف آورد۔

سیما۔ بالف مقصوره و ممدوده علامتی ست که
شناخته میشود بدان خیر و شر۔

سینا۔ نام کوهی ست معروف یعنی طور سینا و اول
همان طور سینا که بران موسی علیه السلام را با حضرت
عزت مکالمه شد و لقب ابو علی سینا ست و بمعنی
سوراخ کننده هم استعمال کرده اند۔

فصل فی الفارسی

سا۔ مانند و ساینده و امر سودن و فاعل آن
بسائی خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین
از یکدیگر بستانند و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش هم هست۔

سارا۔ نام حرم محترم ابراهیم علیه السلام و گونهٔ
از عنبر و درادات بمعنی آن عنبر خالص و سپید ست و
در شرفنامه میگوید و نیز مشک خالص و مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است۔

سامرا۔ بفتح سوم و تشدید چارم مهمله نام شهریست
بنا کردهٔ معتصم کذا فی القنیه۔

سبز پا۔ با سوم منجمه موقوف و چهارم فارسی
نامبارک قدم ضد سپید پا۔

سبک لقا۔ یعنی آنکه ملاقاتش زود دست دهد
و آنکه دیر نشین نبود۔

سپید پا۔ با دوم و سوم فارسی و چارم موقوف
طعامی ست معروف یعنی شوربا برنج کذا فی
زفانگویا و قیل سپید پا با دوم و سوم فارسی و
چارم موقوف یعنی مبارک قدم۔

ستا۔ بالکسر ستاینده و امر ستودن و سه تو
و بمعنی ستاره و ستایش و آفرین و حمایت و پناه
و نیز بازی سوم نرد و آن هفت بازی ست
اسامی ایشان در لغت خانه گیر گفته شده است

سرا۔ مختصر سرای که ترجمان دار است و در
شرفنامه خانه سپنجی یعنی عاریتی۔

سراپا۔ با بار فارسی ای از سر تا پای کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر در صدر کتاب گذشته است
در بیان الف ساکن۔

سرای جزا۔ ای عالم آخرت و بهشت

سربها۔ بالفتح بار او ساکن یعنی فدیه۔

سرکا - همان سرکه بتازیش خل گویند و در نسخه
سراج که بخط خراسانست در بعضے محل بالف
نوشته است -

سرکه با - یعنی سکبا و آن نانخورشی ست که از گوشت
و سرکه میکنند کذا فی زفانگویا -

سروا - بوزن پروا حدیث -

سزا - بالفتح موافق و پاداش نیکی و بدی -

سقلاطا - بالفتح همان سقرلاط -

سقف مینا - آسمان -

سقمونیا - بالضم نام داروئیست سخت تلخ کذا
فی القنیه و در شرفنامه است درختی ست سخت
تلخ که آنرا از قوم گویند و در طب حقائق الاشیاء
مذکورست که این لغت یونانی ست و بعرسے
محموده خوانند شیر درختے ست منعقد و بهترین
انواع وی انطاکی ست که بلون نغز باشد و جرم
آن صاف و در زفانگویا مذکورست کیاهی
ست برگهای سه زاویه دارد و در سرکه و میوه نمکسود
نباتات و گوشت پزند -

سلبای چهره ها - بالکسر با شیم فارسی کسور تر شرو
سبزه صحرا و آب و درختان سبز و امثال آن -

سگان جیفه دنیا - با دوم فارسی ی طالبان دنیا

سهاب - بالفتح نام مردی که در ریش معروف ست و او در ریش ضرب المثل بود
... نام موضعی است براه بکه مبارک و نیز آلت گدای
... کذا فی شرفنامه در اداة است آلت حجام گر
... نام زنی یا مردی گندم گون -

سوفرا - نام وزیر کیقباد که پادشاه مداین بود
سنبا - بالکسر مختصر سنبیاه -
سیخ مهرا سا آنکه بعد پختن گوشت دم پخته را با سیخ
بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ میشود و این سیخ
بریان مخصوص صنع مؤلف فرهنگ علمی ست

فصل فی الزّای

سازرا - سرکه با تکسره شمار -

باب الباء

فصل فی العربی

سارب - بیرون روند و ظاهر شونده -

ساغب - گرسنه -

ساب - گلو گرفتن چیزی را چند انکه بمیرد و
سبب - پیوستگی و عهد و در شیش و مودت و منفعت
دور و فی الحدیث کل شئ یتوصل به فهو سبب

سحاب - ابر که خویشتن را میکشد -

سداب - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه
است بالفتح گیاهیست مثل پودنه که دایگان
برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آنرا
آش میکنند و در نانخورش می اندازند -

سراب - کوراب در شرفنامه ست آنکه در نیم روز
از تابش آفتاب بر زمین سپید آب نماید و نباشد

سرداب - بالکسر سردابه و در شرفنامه است
که سرداب بالفتح خانه مخصوص برای سردی را
کنندش و سرداباش نیز گویند و آب سرد خانه
تابستانی اقول این لغت معرب ست -

سنزاب - بالفتح بازاء معجمه گیاهیست که برگهای خرد دارد و بهندش ساولی گویند کذا فی طب حقائق الاشیاء

سنجاب - بالکسر معروف کذا فی التاج و در شرفنامه و لغات ترکی ست جنسی از پوستین کوشش ملوک و سلاطین و نیز نام ولایتی و در قنیه ست جنسی از اسیاب اقول چنین نیست بلکه رنگی ست و این لغت معرب ست

سهیل عرب - نام مردی از مشاهیر عرب -

فصل فی الفارسی

ساقی رشت - یعنی ماه و صبح و در شرفنامه بمعنی بر و مرشد نیز ست -

سایهٔ رکاب - یعنی حمایت و پناه -

سنجاب - با دوم فارسی نام ولایتی که کاموس ضابط آن بمدد افراسیاب آمده و افراسیاب بیاری ایران بجنگ طوس سرلشکر کیخسرو فرستاد و رستمش بکمند گرفته و خونش ریخته -

سرخاب - بالضم پرنده ایست آبی تیز رو که تمام شب از جفت جدا باشد اگر نر درین کرانه باشد ماده در کرانهٔ دیگر یکی مر دیگری را آواز دهد و خواهد که بصحبت او بیاید و ناگاه نر ازین کرانه روان شود و ماده ازان کرانه چون این دران کرانه رود این درین کرانه آید اما در شب میان ایشان ملاقات نشود و نه ایشان را قرار شود هم بدین طریق تمام شب گذرد و میان ایشان محبت سخت ست میگویند چون ایشان کشته شوند جفتی دیگر نکنند و شنیده ام که یکی را کسی گرفته بریان میکرد ناگاه جفت او خود را دران آتش افگند و آنرا اخر جال و کیول و مانورک نیز گویند بهندش چکوا چکوی نامند و میگویند که ایشان را دعای بد رام ست که در شب با جفت جدا میشوند و نیز نام مزار گاهی ست در تبریز و نیز گوناب که بر روی عروسان مالند برای زیادتی حسن و نیز بمعنی شراب آید -

سر در نشیب - یعنی تغیر و زوال کذا فی القنیه

سرکوب - با داو فارسی یعنی حریف قوی بجنگ و خصومت کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی شارع زبردست و فائق در هر فن مذکور ست و نیز بمعنی ضابطه آید -

سر که فشانی در عتاب - ای سخت گوئی در عتاب

سطرلاب - همان اسطرلاب مذکور -

سقلاب - بالفتح نام ولایتی از ترکستان چین و بصاد نیز لغت ست و در زفانگویا ست سگ آبی که سیاه می باشد -

سنگ عقاب - سنگی ست که در آشیانهٔ عقاب یابند و خواص آن بسیار ست -

سواران آب - قمقما یعنی قبه مانند سپید که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید آید آنرا غورهٔ آب نیز گویند بتازیش حباب بالفتح نامند

سهراب - نام پسر رستم زال ست از دختر بادشاه سمنگان و آن شهریست از ترکستان چین که منشا ولادت او در شرفنامهٔ منیری بانیطور ست که روزی بشکار قریب سمنگان رفته بود گور

زینج کرده خورده و رخش را بچرا گذاشته خود بخواب رفته و ہمدران وقت چند سواران سمنگانی که بشکار آمده بودند رخش رستم بکمند گرفته بردند چون رستم از خواب بیدار شد بپای آن سواران سمنگان رسید چون پادشاه سمنگان خبر مقدم رستم شنید باستقبال آن با اقبال بیرون آمده ملاقی گشت رستم اورا گفت رخش مارا دزدان اینجا آورده اند اگر میدہی فہو المراد وگرنه این حصار و کوه را با خاک زمین پست گردانم القصه پادشاه سمنگان رستم را مہمان داشته و چنین عیب غریب بروی کشاده و دختر خویش را بحباله رستم داده و رخش بپیش رستم کشیده وقتیکه رستم مراجعت کرد آن دختر حامله بود چون مدت حمل بسر رسیده مانند آفتاب پسری آمده چون آن پسر بحد بلوغ رسید بپہلوانی سرآمد روزگار شد و از مادر استکشاف حال پدر کرده که ای مادر من پسر کیستم و پدر من کیست چون نسبت و نسب برستم شنید و استمغ جمع افراسیاب رسید متعلق شده و ہوا ئی جیه را با دوازده ہزار سوار نامزد سهراب کرده در ولایت ایران فرستاد چون سهراب بشہر سپید رسیده ہجیر بن گودرز را زنده اسیر ساخته و این خبر چون برکیکاوس رسید اندیشمند گشته و با رستم مقام لشکر بمقابله لشکرگاه سهراب فرود آمده ہر چند که سهراب از ہجیر نشان رستم پرسیده ہجیر گفته که ہنوز رستم نیامده است چون در مصاف با رستم ملاقات شد بعلامتی که از مادر شنیده بود پدر را نشناخته نام پرسید رستم بنام دیگر تعریف خویش کرد چون میان پدر و پسر جنگ شد آخر الامر کار بکشتی کشیده ہر دو پیاده گشته و دست بکمر یکدیگر زده سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک زد چون خواسته که بکشد رستم بحیله خود را از دستش مخلصی داده و بار دیگر رستم بر سهراب قادر شده و پشتش بر زمین آورده فی الفور دشنه بر جگر گاہش زده سهراب گفت ہر گاه که مرا کشتی از دست پدرم رستم جان بکجا خواہی برد او خون من از تو خواہد گرفت چون رستم دانست که سهراب پسر اوست و مہره که بنشان مادر تسلیم کرده بر بازوی پسر یافت آه پر درد از جگر بر کشید و جزع و فزع و ناله و زاری پیش نہاد و خود را بنجاک و خون در زد فائده نکرد و سهراب از ینجہان فانی بملک جاودانی در پیوست ظہیر فاریابی گوید

ہمیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی + لبسان خنجر رستم ز خون سهراب ست +

سنب ـ بالضم سم و سوراخ کننده و سوراخ کن

سیب ـ بایاء فارسی گشته و نیز نام میوه که در خراسان و بالادست میشود و آنرا تیب نیز میگویند کذا فی شرفنامه و در قنیه ہست که بحساب جمل ہفتاد و دو عدد بود ـ

سیراب ـ بایاء فارسی لغز اکذا فی القنیه نیز آنکه از آب سیراب شده باشد ترجمه زبان تشنه و نیز کشتی که آب داده بود بگویند سیراب شده ـ

سیماب - زیبق و بمعنی خیره نیز آید و چون آب سیم
چون آب نقره معنی اخیر از شرفنامه است -
سیم مذاب - با میم موقوف آب صافی کذا فی
الادات و در اصطلاح الشعرا است ای مئی صاف
و شراب مقطر -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

سراندیپ - بالفتح شهریست که هشتاد محله است
در وی و هر محلتی فرسنگی و حدی با دریا دارد
بر لب آن گور مهتر آدم علیه السلام ست و حدی
با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی
سرحد هندوستان کذا فی عجایب البلدان -
سرپ - بالضم جنسی از فلزات کانی که بتازیش
اسرب و بهندیش سیسا نامند -

باب التاء

فصل فی العربی

سابحات - فرشتگان و شناکنندگان -
سبت - بالفتح روز شنبه و انما سمی بذلک
لانقطاع الایام عنده و کودک شوخ و اسپ
بسیار رو و بمعنی دهر نیز است -
سبات - بالضم خواب گران و بیوم شنبه
عشیه و نیز آنکه منقطع شود از حرکت و روح او
در بدن بود و اصل سبات راحت ست -
سحت - بالضم حرام و قیل حرامی که بخوردن
آن عار لاحق شود چنانچه ثمن سگ و خمر و خنزیر
و آنچه حلال نیست کسب آن -
سلات - کاسه لیس کذا فی التاج و در
شرفنامه نوشته نام نواگریست -
سلت - جوی تنک پوست خرد دانه و در
قنیه است که پوست ندارد -
سمت - راه راست -

فصل فی الفارسی

ساخت - با خاء و تاء موقوف ماضی ساختن
و نیز دوال رکاب -
سبزپوشان باغ بهشت - با سوم موقوف
و چارم و پنجم فارسی حوران -
سبست - بوزن الست یعنی شیر سبزه که
عرب آنرا رطب بسکون طای نیز گویند کذا فی
لسان الشعرا و در ادات بمعنی مذکور بکسر بای فارسی
مذکورست و بفتح آن بمعنی پلید و بوی ناخوش هست
و در شرفنامه مذکورست و بکسرتین سبزه ایست
مانند خرما که چارپا خورند -
سبک دست - یعنی آنکه در کارها سرعت کند
سبلت - بضم لام چیزیست که از چرم خام می‌سازند
مخصوص کمانگران که عمل کمان بدان میکنند
هندش سرتش نامند کذا فی القنیه و بمعنی موی لب
نیز است چنانچه در باب الهاء می‌آید -
سبوشکست - یعنی نومید کرد و شد و تیزی
شراب دور کرد -
سپید دست - با چارم موقوف یعنی موسی

علیه السلام و سخی و مبارک دست۔
سخت۔ بالضم وزن کرد و وزن کردن و بالفتح درشت و چفیده و تنگ و دشوار و بمعنی غایت و نهایت نیز آید چنانچه گوئی سخت خوب است و نیز بمعنی شوخ۔
سحالات۔ گل یاسمین کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس۔
سرای نهفت۔ آن جهان۔
سربست۔ یعنی مشکلے که امکان حل ندارد و سر آبست نیز آنچه بر کسی مطلع نشود و گویند کلامی سربست۔
سر تافت۔ یعنی عاصی و باغی شد۔
سر تخت سبز بادت۔ ای تخت تو پاینده باد۔
سرجغرات۔ آنکه هندش ملائی نامند۔
سر رشته از دست رفت۔ کنایت از مردن است۔
سرشت۔ بکسرتین مایهٔ طبع و ماضی سرشتن۔
سرشک خجالت۔ گریهٔ شرمندگی۔
سرگذشت۔ یعنی چیزی که گذشت و رفت۔
سرنوشت۔ یعنی حکم ازلی۔
سطقسات۔ بضمتین همان اسطقسات که بالا گذشت۔
سفت۔ بالکسر دوش که بتازیش کتف خوانند۔
سقرلات۔ بالفتح یکم و کسر دوم جامه ایست پشمین و بفرنگ بافند ش۔
سلاجیت۔ بالفتح و جیم مکسور معروف است سنگها که در کوه بایام تابستانی ترشح کند و بعضے گفته اند بول بز کوهی است که آنجا بخفتد چون گرمی بروی تابد ترشح کند و نزدیک بعضے کرم حیوانی ست که آنرا اوبر خوانند و بعضے گفته اند بول حمار وحشی ست و نزدیک حکماء هند بول بوزنگان ست و هر چه هست سنگی ست بوی بول دارد کذا فی اقول این لغت هند ولیست مفرس در لغت هند سنگ گویند و جیت آفتاب را و هر چه این سنگ در هوای تابستان خوی کند سنگ آفتاب گفتند ش۔
سموت۔ بالفتح فتراک زین۔
سنگ پشت۔ با کاف فارسی موقوف جانوری است آبی که شافعی مذهبانش بخورند و آنرا باخه نیز گویند و در زفانگو یاست ماهی بادرم۔
سومنات۔ با واو فارسی و میم موقوف نام بتخانه که در زمین گجرات بود سلطان محمود سبکتگین خراب گردانید اقول این لغت هندولیست مفرس اصل این سوم ناته بود و آن نام بتی ست که منسوب قمرست زیرا که سوم در لغت قمر را گویند و ناته لفظ تعظیم ست۔
سوپیست۔ بالفتح ناگاهی که بتازیش غفلت خوانند۔
سه نوبت۔ یعنی جوانی و پیری و کودکی۔
سیماب ضلالت۔ باستعاره سیماب را خوانند ازینجهت که هر دو سبب کری گوش ست و در کتب است اگر سیماب در گوش انداز ند ظاهر کری آرد همچنین ضلالت گزیدن در گوش باطن کری آرد کقوله تعالی ختم الله علی قلوبهم کذا فی المؤائد۔
سیمین گشت و سیم گشت۔ یعنی جوان گشت

سپینوخت - نام زن مهراب ست والی کابل که مادر رودابه مادر زن رستم بود -

سیه دست - یعنی بخیل و شوم -

فصل فی الترکی

سوت - شیر -

سوغات - ارمغانی -

سولت - بید -

باب الجیم

فصل فی العربی

ساج طیلسان سبز و گویند سیاه چوبی ست که آنرا هندی ساگهه گویند و در آدات ماده مرغ کنجد خوار -

سادج - تعریب ساده و نیز داروی یعنی برگ درخت صندل که هندیش تیزج و کندنیز گویند و گویند برگ قرنفل ست و گویند برگ درختی ست که دارچینی پوست اوست و کنایه از شراد -

سرج - دروغگو -

سراج - چراغ -

فصل فی الفارسی

سارج - جانوریست پرنده که آواز او را بآواز چهار تاره تشبیه کنند و آنرا اشارک نیز گویند -

ساریخ - مرغکی ست کوچک وضعیف -

سپنج - با دوم فارسی پانزده و غایت و نیز بمعنی چه آید بحساب جمل جیم سه ست -

سخن سنج - شاعر -

سرای سپنج - سرای عاریت و دنیا -

سرباد سنج - ای مغرور و متکبر و سری طلب -

سرنج - تکه تین آنکه بهندیش گهپال نامند و در رئلمے ست که چهانجهه راهم گویند -

سفنج بالفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده که اشکنند برای پیاله و در زفانگویا مذکور ست سفنج باجیم تازی نوعی از شراب ست که آنرا بتازی مثلث گویند -

سفیداج - بالکسر با یا فارسی سپیده -

سنبخ - بفتح یکم وضم دوم گنده دهن -

سنج - بالفتح بوزن رنج بمعنی وزن دلیل ست که از وزن کشیدن تراز و باشد و بکسر اول جلاجل و دف و دائره مخفف سرنج نیز ست نیز رنگی که مصوران و نقاشان بکار برند و بالضم سرین مردم و جز آن یعنی اخیر از قنیه است -

سنجنج - تنگی النفس کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه میگوید که در لسان الشعرا با جیم فارسی مصحح ست اما درین نسخه که نزد کاتب ست نیست و در آدات بدین معنی سنجنج با جیم فارسی در باب السین مع النون آورده است والله اعلم -

سنگخوارج - با کاف فارسی موقوف و واو معدوله مرغی ست سنگ خوار نیاز نیش قطاف گویند -

سه نتایج - موالید ثلثه -

فصل فی الترکی

سانیج ـ اندیشه ـ
سوبج ـ بضم یکم و فتح دوم شادی ـ

فصل فی الترکی

سرنج ـ بفتحتین اسپ بردست ـ

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

سادوچ ـ بروزن سانوس نام مقام و مسکن سلیمان ـ
سپیچ ـ بایار فارسی ساز و ترتیب چنانچه امیر خسرو راست شعر میداد چو نظم نامه را پیچ ❊ باقی بگذاشت بهر ما هیچ ـ
سراغیچ ـ بضم غین سراغوچ با واو فارسی سرپوش و اینک دختران نارسیده که نهند پیش کونچی نامند ـ
سراپاچ ـ تختهٔ سیار و آن تخته باشد که بر سر آهن بود و بدان زمین را بکاوند برای استمالیث بازلیش عضم نامند کذا فی القنیه ـ
سفنج ـ همان سفنج مذکور ـ
سپیچ ـ بالفتح نقب و حفره زدن بر زیر زمین و گنبد چون خانه کرده ـ
سنیخ ـ بالفتح با نون مفتوحه و خار ساکن تنگی نفس کذا فی القنیه ـ

فصل فی الترکی

سپیچ ـ بالکسر موی ـ

باب الحاء

فصل فی العربی

سابح ـ اسپ نیک دونده ـ
ساح ـ میان سرها و کشادگی ـ
سانح ـ آن صید که از دست راست درآید ـ
سبوح ـ صفت خدای تعالی یعنی منزه از هر عیب ـ
سطیح ـ نام قلعهٔ از خیبر و نام کاهن ـ
سفیح ـ تیر هشتم از قمار که او را هیچ نصیب نباشد ـ
سلاح ـ بالکسر هر سلاحی که بدان جنگ کنند ـ
سمح ـ جوانمرد ـ

فصل فی الفارسی

سکروح ـ با کاف ساکن یعنی طرلق ـ
سلیح ـ با سین مفتوح و یار فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است فارسیان برینگونه استعمال کرده اند الف را با یا بدل کردند زیراچه کسره در زبان ایشان ثقیل ست ـ
سه روح ـ یعنی سه موالید ـ

باب الخاء

فصل فی العربی

سارخ ـ لشته ـ
سالخ ـ پوست برکننده ـ
سبخ ـ بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده ـ
سماخ ـ سوراخ گوش ـ

فصل فی الفارسی

سیتیخ ـ بالکسر و با یار فارسی جبر راست چون ستون و قامت مردم و راست لقد ـ

سنخ - بالضم خوش کذا فی شرفنامه -
سرا سیخ - بوزن قنادیل این جهان -
سرجاخ - بوزن سرخاخ بکسر را نیز آمده است چوبی
که بدان بام خانه پوشند و سرها بیرون عمارت بود
سران چرخ - کروبیان و حمله عرش و ملائکه مقرب کذا
فی اصطلاح الشعرا و در قنیه اینجا شک ورده است
برینکه اینمعنی از ترکیب نمی خیزد اقول درین ترکیب
حرف مضافه چنانچه گوئی ع سران دلی در بهار آمدند
یعنی اشراف اهل دل آمدند آنجا و اینجا هم یعنی سران
اهل چرخ و اهل برج ملائکه اند و سر ایشان کروبیان اند
سلطان چرخ - آفتاب -
سنگلاخ - زمین سنگستان -
سونخ - نام شهریست کذا فی شرفنامه -
سیخ - بالکسر معروف -

باب الدال

فصل فی العربی

ساعد - ساق دست ای بازوی مردم و شهپر
مرغان و در اصطلاح سالکان عبارت از محقق
قدرت باشد -
سبد - بفتحتین موی بر یقال ماله سبد و لا لبد ای
لا ذو شعر و لا ذو دبر و قیل ماله شئ کذا فی التاج و
فی الصحاح السبد السبد بالتشدید حلق الشعر اکلا ستباد
والتسبید و بالذئب و لد اهیة و هو سبد اسباد
داهیة فی اللصوصیة و بالتحریک القلیل من الشعر
و لا سبد و لا لبد محرکتان ای لا قلیل و لا کثیر و
الشعر والعانة و ثوب لیسد به الحوض لیلا یتکدر و در
فارسی بمعنی ظرف بستعمل است یعنی چیزی که دران
غله و اسباب و قماش کنند -
سد - کوه کذا فی التاج و سد راه حجاب -
سدو - بفتحتین و سداد بالفتح در گفتار راست
شدن و راست شدن -
سدید - دوستدار و درست و راست -
سرمد - همیشه -
سرد - نام زر بے ست -
سعد - نیک ضد نحس و نام مردی عاشق اسماء
و سعد النجوم عشر سعد بلع و سعد سعود و سعد الخبیه
و سعد ذابح و هذه الاربعة منازل القمر و سعد ناشره
و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع
و سعد مطر و هذه الستة لیست من منازل القمر و
کل منها کوکبان بینهما فی المنظر نحو ذراع -
سعاد - نام زن کعب -
سعید - نیکبخت
سواد - سیاه دل و سیاهی شخص مردم و غیر آن
سید - مهتر -

فصل فی الفارسی

سابوده - سی که در بازیها بپای آویزند و نیز خرمن ماه
ساده مرد - یعنی نادان -
سازمند - باز او موقوف یعنی ساخته -
سال خورد - بالام موقوف و واو معدوله یعنی
کهنه و دیرینه -

سازندهٔ رود - نام سازیست مثل رباب -
سایهٔ خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرد - بضمتین بادوم فارسی ماضی سپردن و
در ادات وشرفنامه بمعنی گوشه نشین و قناعت
وتحمل و فروتنی در راه سلوک -
سبق برد - یعنی فرو رفت -
سپند - دانهٔ سوختنی معروف ونام کوهی ست
وسر اندر زر -
سپهبد - بالکسر والضم بادوم فارسی لشکر و سپهدار
سپید - ضد سیاه ونام دیوی که رستم بجازندران کشته ونیز نام دژی ست -
سپیدمرد - بالکسر بادوم وسوم فارسی چهارم
موقوف وپنجم مفتوح نام درختی ست که هندش
سهجنه نامند -
ستاوند - بالکسر صفهٔ بلند -
ستود - بالضم ستایش و درود کذا فی زفانگویا
ونیز ماضی ستودن -
سجد - بفتحتین سرمای سخت نازک کسی را که سرما زند
گویند سجیده شده وسجیده وگویند روزی سجاید
یعنی نیک سرد میشود وبعضی بشین معجمه میگویند کذا
فی زفانگویا -
سرای جاوید - یعنی بهشت وآن جهان -
سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدای تعالی
برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وعده
کرده است کقوله تعالی وان یبعثک ربک مقاما محمودا -

سراد - بالفتح صواب ضد خطا -
سرآمد - یعنی بزرگ شد -
سر اندر روزد - یعنی سر بکشد کذا فی الاصطلاح
ودر قنیه نوشته ای پنهان شد از ترس و بیم وکنایه از
سر در گریبان فرو بردن ومتفکر ومتحیر شدن یعنی سر در
گریبان فرو برد ومتحیر ومتفکر فرو ماند -
سر برآورد - ای خروج کرد وباغی شد -
سر برکرد - باغی شد وسر بالای کرد -
سر بمهر - غمخوارگی وبالیست کار وانچه بدان روزگار گذرانند
سر بگریبان برد - ای فکر کرد -
سر تو دارد - یعنی خیال تو دارد وقیل محبت ومرافقت تو دارد
سرت سبز باد - یعنی عمرت دراز باد -
سرخ بید - بالضم باسوم موقوف وپنجم فارسی
یکی از هفتده بید -
سرخ مرد - بالضم باسوم موقوف سبزی لعل
ودر زفانگویا نوشته گیاهی ست که برگش ببرگ
بستان افروز ماند وساق آن سرخ وخوش آیند بود
سرد - معروف وکاهل کذا فی القنیه -
سرد باد - ای دم سرد وآه سرد کذا فی الاصطلاح
ودر قنیه است باسوم موقوف ای دم نومیدی قول
بمعنی سرد نیز آید -
سرد شد - باسوم موقوف در شرفنامه بمعنی مرد است
سرند - بکسرتین وقیل بالفتح همان سالبود بمعنی بخت
ونیز آن گیاه که همواره در آب روید وهندی سوال
گویند ونام فنی هم هست از فنون کشتی گیران

و آن آنست که کشتی گیر پای خود را بپای دیگرے بند کند و او را بینداز د و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصے گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص سعی خود کشد و او را بگیرد۔

سرواد۔ بالفتح شعر و نظم۔

سرود و سروده و سرمه۔ بحذف الف همان سرواد یعنے شعر و نظم بزبان عجم کذا فی القنیه۔

سرند مع النون۔ ریسمان که در بازیها بپا و نیز بند۔

سرید۔ بالفتح مع الیاء خانه غوک را گویند و آن ریسمانی باشد سیر که در آنجا ایستاده بهر سو ریسمانی که اطفال از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند سری که از تو بپیچد یعنے سری که مطیع تو نباشد۔

سغبه او باشد۔ ای تشنهٔ او باشد کذا فی الاصطلاح و در قنیه بالشین قرشت ست ای آرزوی شوق او باشد و مشتاق او والله اعلم بالصواب۔

سغد۔ بالضم نام ولایتی ست که آنرا بهشت دنیا نامند و آن قریب سمرقند ست گفته اند جنة الدنیا اربعة السغد والسمرقند والغوطه والدمشق۔

سفرود۔ بالفتح همان سنگ خواره مذکور که بعربی قطا خوانند۔

سفید۔ بوزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر نمایم هست چه هر گاه گویند سفید شد مراد از آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد ای هویدا نشد کذا فی الاصطلاح۔

سمن زرد۔ نام گلیست که بوی لطیف دارد۔

سگ وفا کرد۔ ای سگ اصحاب کهف۔

سکندر بمنخورد۔ چون اسپ کسی را شیر از بسر در آید گویند اسپش سکندر می خورد۔

سمرقند۔ بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا کردهٔ سکندر و در تاریخ طبری مرقوم ست که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست بانی ان و کند ترکان شهر و ده را نامند۔

سمند۔ بفتحتین سمگون و نیز اسپ را گویند باعتبار لونیت و این لون در ستور مشهور ست۔

سنجد۔ بکسر یکم و سوم میوه ایست سرخ مانند کنار در غایت سرخی چون رو بود خشک گرداند تا زیش عناب خوانند۔

سند۔ بالکسر جهان خراب افتاده که از کولش کارند بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی ست مشهور که در سرحد خراسان و هندوستان ست۔

سند باد۔ بالکسر موقوف که چهارم ست نام کتابیست در نصایح۔

سنگ انداز د۔ ای بشکند۔

سوسپند۔ بالضم با سوم موقوف شیر گیاه اول بر ین تصحیف شیرهٔ گیاه الست چنانچه در فرهنگ فخری نوشته است سوسپند با بای فارسی شیرهٔ گیاه است که هندیش دودهی گویند۔

سوسن آزاد۔ گلیست معروف که سپید باشد و ده زبان دارد۔

سه بعد۔ یعنے طول و عرض و عمق۔

سه رود۔ یعنی چنگ و رباب و بربط و نیز ستار

ونام سازیست که در دستهٔ تار ست۔
سه فرزند وسه موالید ـ یعنی حیوانی ونباتی وجمادی یعنی کانی۔
سیاوشاباد وسیاوش گرد ـ نام شهریست بتوران زمین آبادان کردهٔ سیاوش بن کیکاؤس۔
سیاه وسپید ـ یعنی روز وشب وروم وزنگ وخیر وشر کذا فی شرفنامه ودر اصطلاح الشعرا بمعنی روزگار وکل خلائق۔
سیر ور لوزینه دارد ـ یعنی شادی وغم بهم دارد
سیلاب کند جائیکه سیلاب بریده باشد۔
سیلاب شد ـ بابا موقوف یعنی ناپدید شد وگریخت ونقره آب گشت۔

باب الزال
فصل فی العربی

سمید ـ نان سپید۔

باب الراء
فصل فی العربی

ساحر ـ جادوگر وعالم نیز۔
ساطور ـ کارد بزرگ گوشت۔
سائر ـ باقی۔
ستر ـ بالکسر پرده وبالفتح پوشیدن چیزے۔
ستار ـ بالتشدید پرده دار وپرده پوش ودر لسان الشعرا میگوید ستار بوزن غفار زمینی که در دو آب تنگ بود دشتے راگیرد

سحر ـ بفتحتین بوزن کمر پیش صبح یعنی آخر وبکسر اول وسکون دوم جادوے وکار بغایت نازک وبار یک وبفتح اول وسکون دوم ونیز بضمتین شش آدمی وغیر آن۔
سدر ـ بالکسر درخت کنار وسدره یک درخت که دران مقام جبرئیل ست۔
سر ـ بالکسر راز واو ذکر ونکاح وفرج زن ونیکوترین جای در وادی ونیز گفته میشود سر قومهم ای افضلهم ونیز انچه دایه ببرد هندش نال گویند وخطے که بر کف دست وپیشانی باشد۔
سریر ـ تخت کذا فی التاج ودر لسان الشعرا مذکورست سریر بوزن ضمیر قوس الله که نادانان کمان رستم گویند وکافران قوس قزح خوانند وقزح نام دیویست۔
سطر ـ خط وفی التاج الصف من الشی کالکتاب والشجر وغیره والخط والکتابة ویحرک فی الکل۔
شعر ـ بالکسر نرخ قال فی التاج الذی یقوم علیه الثمن۔
سعتر ـ بفتح یکم وسوم گیاهیست مثل ترهٔ گرد که صوفیان هنگام ریاضت با نان خورندش ودر تاج ست السعتر حشیش ریوده کوهی وقیل السعتر نبت والسعری الشاطر والکریم الشجاع
سعر ـ آتش فروزان ونام درکهٔ چهارم دوزخ از جملهٔ هفت درکه
سغر ـ بضم اول وثانی وسکون را بمعنی سخول ست که خار پشت بزرگ باشد اقول این لغت سغر با غین معجمه تصحیف خوانی شده است۔
سفر ـ معروف وسپیدی وزن بالکسر کتاب ونامه

سفیر- بیاع و مرد نیک و دانا و رسول و قال
الصحاح السفیر ما سقط من ورق الشجر و رجل
ارسلہ الی السفر-
سقر- دوزخ ششم-
سکر- بالضم والتشدید شکر و در قنیہ است سکر
طبرزد مصنوع است و بسکون کاف مستی-
سمر بفتحتین حدیث شب و شبی کہ دران قمر باشد
و در صراح بمعنے افسانہ است-
سمسار- بالکسر بیاع و دلال کہ در بازار کالا را
قیمت کند و بفروشاند کذا فی القنیہ و در تاج
السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکارہا و در
اجمال حسینی سمسار دلال-
سمور- معروف یعنے جنسے از پوستینہا کہ ملوک
و صدور پوشندش-
سنور- بالکسر والضم دست و رنجن و در قنیہ
است نام شہری از ولایت بلغار و آن سہ شہر اند
سواد و بلغار و اسد و بالکسر مع التشدید گربہ و بالفتح
والتشدید سلاح جنگ کہ از دوال بافند مانند زرہ و سناگ
جمع السنور الضاریس کل قبیلۃ جمع المذکر والمونث سیان
سور- بارہ کذا فی التاج و در ادات بمعنی عروسی و
مہمانی ختنہ است و در شرفنامہ بمعنے شادی
و دیوار حصار ست-
سیر- روان شدن و نیز دوال-

فصل فے الفارسی

سالبقہ سالار- سرلشکر و مقدمہ و امیر کاروان

کذا فی شرفنامہ و قبیل حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم
سباجور- گردن بند-
سازگار- حاذق و مانند و موافق و نیز بمعنے
خداوند آید چنانچہ لفظ گار با کاف فارسی ہم بمعنے
شرمسار و شرمندہ میگویند و جانوریست کہ آن را
سارگہ گویند و آواز او را از باب چارتارہ تشبیہ کنند
سازوار- بازار موقوف موافق مزاج کذا فی شرفنامہ
و اقول این حاصل معنے ست اما معنے ترکیب
مانند سازست-
سازور- بازار موقوف ساختگی و معنی ترکیب
خداوند سازست-
سارسر بوزن لاغر کلک یعنی نی خانہ و نیز سارسار
بوزن داور ہمان سان سارج مذکور کذا فے
لسان الشعرا والادات-
ساغر- پیالہ و آوند شراب-
سالار- پیشرو قافلہ و سرلشکر و مہتر قوم و در زفانگویا
بمعنی کہن نیز آمدہ است-
سایبان اخضر- آسمان-
سایہ پرور- آنکہ ہمیشہ در آسودگی بودہ باشد
و نیز بار رستنی ست کہ نا نخورش کردہ می خورند و
آن دو نوع ست یکی باغبانان در کشتکار می پرند
و آن بادکین ست و دوم در خانہ ہاے بویند
و این لطیف و مفید ست ترنی نامند-
سایۂ قشور- ای سایۂ درخت-
سپار- بالضم با دوم فارسی یکی از آلات آہنی

بزرگری که زمین را بدان شیار کنند هندش بهال
نامند و امر سپردن و فاعل آن و بالضم والکسر
چرخ انگور مال ـ

سپر ـ بالکسر بادوم فارسی معروف که آنرا بتازی
جُنّ گویند و نیز سه پر ـ

سبحهٔ بلور ـ ستاره ـ

سبحه دار ـ بالضم ذاکر و مستعد ـ

سبکپر ـ با چارم فارسی مفتوح تیز پر ـ

سبکتر ـ اسپ شتاب تر ـ

سبکسار ـ یعنی بیقرار و شتابکار و نیز سبکسار
بمعنی سبک شونده و بحر آید ـ

سپندیار ـ بالکسر بادوم فارسی و چارم موقوف
نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه
پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر بدست
رستم کشته گشت ـ

سپهدار ـ بالضم والکسر بادوم فارسی خداوند
لشکر انبوه و سر لشکر انبوه اما معنی ترکیب دارندهٔ لشکر ـ

سپهر ـ بالکسر فارسی آسمان ـ

سپهر اثیر ـ بادوم فارسی کرهٔ آتش و قیل
آفتاب خورشید ـ

سپاه سالار ـ یعنی سر لشکر ـ

سپند دار ـ بالکسر بادوم و سوم فارسی نام
یکی ازان نیج درخت که بار ندارند ـ

سپید پر پشا ـ فارسی آنکه بتازیش بق خوانند
در تاج اسامی معنی سپید پر پشه نبشته است کذا

فی القنیه اما نسخهٔ که نزد کاتب ست دران معنی بق
پشهٔ سپید نوشته است ـ

سپید خار ـ بادوم و سوم فارسی و چارم موقوف
نام داروئیست که منبت او در کوهها و مرغزارهاست
بتازیش شوکة البیضا خوانند کذا فی طب حقائق الاشیاء

سپیدکار ـ بادوم و سوم و پنجم فارسی بفصل چهارم
موقوف یعنی صالح و نیکبخت و نیکوکار ـ

ستار ـ بالکسر نام سازی که سه تاره نیز گویندش و سه تاره

ستم پرور ـ ای پرورندهٔ ستم یعنی ظالم ـ

ستمگار ـ باکاف فارسی یعنی ظالم ـ

ستور ـ باواو فارسی اسپ و چاروای دیگر ـ

ستیر ـ بایار فارسی شش و نیم درم سنگ کذا فی
ادات و در لسان الشعر است ستیر بوزن کبیر سیر که
بدان وزن کنند ازین معلوم میشود که ستیر مختصر ستیر ست
و کارکنان که جمع این استار می آرند این هم دلیل برین
ست لیکن درین شبهه ست زیرا که تیر با یار تازی ست ـ

ستیزه گار ـ باکاف فارسی ستیهش کننده بتازیش
عنید گویند ـ

سخن بکر ـ یعنی سخنی که کسی نگفته باشد و بی نبرده باشد
خواجه نظامی فرماید ع سخن گفتن دگر جان سفتن ست
نه هر کس سزای سخن گفتن ـ

سخن بوزیر ـ سخن بی لطافت ـ

سخن جوز مهر ـ ای سخن بی لطافت ـ

سختی دیوار دهر ـ تنگی و حادثهٔ روزگار
و نیز مراد از آفتاب ـ

سدیر - بالفتح قصریست نزدیک خورنق که مراورا سه در ست
سر - بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنامه
و در قنیه مذکورست سر قوت گویند سر آن ندارد یعنی
زور آن ندارد و بزرگ را گویند سر گروه یعنی مهتر و
بالضم کفشی که از ریسمان و پشم سازند و بمعنی
میل و خواهش هم آمده و بمعنی بالا باشد که بعربی فوق
خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای
دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر
راه یعنی بر بالای راه -
سراسر - ای از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر
و مشرق و مغرب -

سرای سرور - یعنی بهشت -

سربار - یعنی زیادتی بار که بالای ستور و گاو و خر می نهند
سربسر - ای از یک سر تا بسر دوم و نیز بمعنی برابر آید -
سرخر - بفتح اول و کسر ثانی معروفست و بعربی
راس الحمار میگویند و کنایه از مردم بیجا -
سرخ سوار - کنایه از جگر -
سرخ شبان هوادار - نام حضرت موسی علیه السلام بزبان پهلوی
سرخوار - ولی و نبی و شاعر و صاحب سر -
سرخ سر - با خای موقوف پرنده ایست مانند گنجشک
خانگی آنرا روزک نیز گویند بتازیش حمره خوانند -
سرخویش گیر - یعنی خیال خویش گیر -
سردار - بالفتح پادشاه و خداوند و سرغنه -
سردور - سرکرده جاسوسانی که احوال مرا با پادشاهان
نویسند و در زفانگویاست سردور مهتر -

سردسیر - با دال موقوف و یای فارسی زمینی که
خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه -
سرشک شور - یعنی اشک غمزدگان -
سرشیر - بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت دوشیدن
بالا آید و در شهرهای هندش ملائی نامند -
سرشمار - آنکه حاکم شمار رعایا کند و از هر یک چیزی
ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و با ایشان
احسانی نماید -
سرعشر - بالفتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر
هر ده آیت نقش کنند و در اصطلاح اهل مکاتب بالا
چنانچه در هر پنج آیت مصطلح ست کذا فی المواید و در
قنیه است بدانکه درین ترکیب لفظ سر زائدست
یا اصلی ستانیده را هر سه عشر ست یکی آنکه لفظ سر عشر
اول آیت ده مرادست دوم از قبیل ذکر محل و
ارادت حال ست ازین رو که سر عشر ذکر کنند و ده
آیه مراد میدارد و این مثل جری المیزاب ست
سوم آنکه لفظ سر مهمله و معجمه است هیچ معنی ندارد بلکه
سر عشر همان عطر مطلوب ست نه لفظ سر تم لفظها او
در تقریر سوم نظرست زیراکه سر عشر محل عشره نیست
بلکه از قبیل ذکر جزو و ارادت کل ست چنانچه میگویند
سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان اناد[…]
بیت خاقانی معنی اول ست بلکه جان بمعنی متغیر
قابل تعرف جائیکه بمعنی حقیقی تواند و قابل بمجاز
نباشد و بدانکه در دیار ما که در مصاحف عین میکنند
و آنرا رکوع میگویند آن همین علامت عشر است

در اصل لیکن این زبان خبط شده است وآنکه میگویند رکوع وضع امام شافعی ست و امام شافعی را قرآن یاد نبود لعبد و مقدار یکان سیپاره روز مطالعه کردی وشب در تراویح میخواندی آنجا که اور رکوع میکردی علامت آن عین کرده اند وانجا ترویح مرتب کردی علامت سیپاره کرده الجزء الاول والجزء الثانی نبشته اند این غلط ست چه اگر علامت رکوع می بودی بالستی که سیپاره بیست رکوع می بودی وهمچنین نیست بلکه عین علامت عشر الست واین سیپاره ازان نیست بلکه وقتیکه مصحف را جمع کردند لسبتی جزو مرتب شد متاخران در هر جزوی علامت کردند وشنگرف نوشتند اما در مصاحف که بالاست لشنگرف نمی نویسند عین الجزء الاول والجزء الثانی در کرانه مے نویسند واگر این سیپاره ازخواندنی امام شافعی میشدی در هر سیپاره التراویح الاول والتراویح الثانی میتشدی وچهاردهم سیپاره ربما یود الذین نمیشدی زیراچه مستحب این ست که قرار کلام برسوره کنند باوجود سوره حجر چرا انجاوز سیوی جما کرد وانهم نیست که هر سیپاره برابرست بلکه لتفاوتست

سرقانی بکار آب در سرای در شراب خوردن

سکندر — همان اسکندر —

سکنگور — بالفتح با هردو کاف فارسی انگور دشتی که هندش لسوڑه وبهوار نامند وبعضے گویند که گیاهے که بتازی عنب الثعلب خوانندش وبعضے لسوڑه گویند کذا فے زفانگویا —

سک نوبهار — ای پیشانی نوبهار وشگوفه وگل —

سلحدار — بالکسر مختصر سلاح دار —

سلحشور — بالکسر با واو فارسی مستعد وساخته وسلحدست نیز پیادهٔ سلاح دست —

سلطان دهر — خدائے تعالے —

سلطان سپهر — آفتاب —

سلغر — نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود

سماکار — سبوکش خماران وکمنی کران —

سم راه گیر — اے سم اسپ —

سمر — بالفتح با ثانی مشدد مفتوح ماله بار —

سمنار — بالکسر نام حکیمے که بنای قصر خورنق بود بتازلیش سنمار گویند —

سمنبر — آنکه کنارش چون گل سمن بود —

سمندر — بوزن قلندر وسمندور بوزن سلحشور وسمندر بفتح دال وکسر آن موشی ست که در آتشکده پیدا آید وآتش آنرا نسوزد وچون از آتش بیرون آید بمیرد واز پوست آن رومال میسازند وچون ریمگین شود در آتش اندازند تا ریم لسبوزد وبرنگ اصل بازگردد وقیل مرغی ست —

سنار — بالفتح آن آب که کشتی دران نرود و رود آبی که تنگ بود وکشتی را بگیرد —

سنبل تر — یعنے زلف شاهدان وخط نو بر دمیده

سنبل تابدار — ای زلف خوبان وپیچش آن —

سنبله زر — انگشت دان۔
سنجار — بالفتح نام قلعهٔ سنجر شاه و نیز نام کوهیست بحد ود موصل۔
سنجر — بالفتح یکم و سوم نام بادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود۔
سنقر — بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند۔
سنگ خوار — باکاف فارسی موقوف و واو معدوله جنسے از جانور پرنده بتازیش قطاة خوانند و خورندهٔ سنگ
سنگسار — باکاف موقوف یعنی بسنگ زدن اہل قصاص را که بتازیش رجم خوانند۔
سنگ مردار — باسوم فارسی و باضافت آنکه هندش کهربا مانند نرم و سپید بود و قیل مردار سنگ
سنگور — بالفتح باکاف فارسی باد ریسهٔ دوک و نیز نام مرغیست۔
سوار — بوزن خوار معروف یعنی راکب۔
سوسمار — بالضم باسوم موقوف جانوری آبی و در خشکی نیز بود هندش گوه باواو فارسی نامند۔
سوفار — بالضم دہانهٔ تیر۔
سوگوار — بادوم فارسی و سوم موقوف فارسی یعنی ماتم زده و غمگین۔
سهر — بکسر اول و سکون ثانی گاو را میگویند۔
سه گوهر — حیوانی و نباتی و جمادی۔
سیور — بایار فارسی قصبه ایست در ملتان کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا و قیل سیور بایار فارسی قصبهٔ ملک بهار مشهورست۔
سیر — بایار فارسی ضد گرسنه و نیز وزنی ست معین و آن شش و نیم درم سنگ ست در زمین بالا ست و در بلاد با هفتاد و دو درم سنگ ست و نام شهریست کذا فی زفانگویا و بایا تازی گیاهی ست که بوی زشت دارد بتازیش ثوم خوانند۔
سیسنبر — بکسر یکم و فتح دوم گیاهیست نامند پودینه واقع زیر کشت و هم بوی خوش دارد و نیز گلے که بگوش ماند کذا فی زفانگویا ست۔
سیفور — بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی۔
سیمرغ الشمس — پری آفتاب
سیم کاوس — وار ستارگان و ماهتاب
سیه سار — جانوریست در آب که نهنگ گویندش کذا فی زفانگویا۔
سیه کار — باکاف فارسی بدکردار و فاسق۔

باب الراء التازی

فصل فی العربی

سلغر — بالفتح دشمنے که دشمنی سخت نماید۔
سنفیر — بالکسر نام دهی ست ببلک فارس احمد بن عمر بن عبد الکریم السنیزی المقری و علی بن المعلے المحدث از انجاست۔

فصل فی الفارسی

ساز — شکل و مانند و نفع و استعداد و آنچه میسر شود مثل رباب و بربط و چغانه و امثال آن کذا فی شرفنامه و نیز امر ساختن۔

سازنوروز۔ نام لحنے ست۔
سپرز۔ بضمتین با دوم فارسی آن پاره گوشت در معده که مادهٔ سوداست عرب طحال وہندتلی نامند
سپیدر سپیدر۔ نام نوائی ست ولحنے۔
سبک خیز۔ ای ستتاب خیز۔
ستیز۔ بالکسر با یاء فارسی سرتیز ونیز تیز بمعنے ستیهش و امر ستیهیدن و بمعنی ستیزه بحذف ہا۔
سرافراز۔ یعنی گردن کش کذا فی الملتقط اما معنے ترکیب سر بلندست ونیز متکبر و گردنکش را گویند۔
سرانداز۔ مندیل که بالای معجر پوشندش و زرد وزے هم باشد کذا فی الملتقط ونیز مقنعه و روپاکی را گویند که زنان بر سر اندازند و کسیکه سر خود را از مستی و نخوت بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود ونیز مرد جلد و چابک و امر سر انداختن و فاعل آن
سرتیز۔ بالفتح ثره و خارستان و نیزه را گویند و مرد تند و تیز و تیز مغز۔
سرسبز۔ یعنے جوان کذا فی الملتقط شرفنامه و در اصطلاح کنایه از اہل دولت و پادشاہی ست
سرو ناز۔ یعنے آن سرو که شاخهایش متمائل شده باشند کذا فی الملتقط ولیکن از شیخ محمد خضری سماعست که سرو ناز آن سرو را گویند که نوبر بود و چون پخته شود صنوبر گویند۔
سر برسر افراز۔ آن حصار که در و تخت و بام کنگره وست۔
سبز باز۔ زن شوخ که آلت چرمے بخود در بندد و با زن دیگر بطریق مردان مجامعت کند اہل ہند چپٹی گویند و عوام الناس ہند بغلط جبتر باز خوانند۔
سگان آز۔ یعنے حریصان۔
سکز۔ نام دہی ست که نیزه ہای خوب در انجا باشد
سکیز۔ با یاء فارسی بر جهنده۔
سنفز۔ بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه۔
سنگ انداز۔ یعنے شراب خوار متواتر و نیز ناغه و شرابی که در آخرین ہفتهٔ ماه شعبان بنوشند و امر سنگ انداختن۔
سوز۔ با واو فارسی سوزش و سوزنده و امر سوختن و بمعنی درد و مہر نیز آید۔
سیز۔ بالکسر و قیل با یاء فارسی تیزای ضد کند
سیه مغز۔ سودائی۔

فصل فی الترکی

سوز۔ سخن۔
سیز۔ بکسر تین بے۔

باب السین فصل فی العربی

سادس۔ ششم
سائس۔ نگاہبان و در تاج بمعنے ستور بانست
سدس۔ بالضم شش یک۔
سندس۔ دیبای تنک۔
سوس۔ بالضم اصل و طبیعت و دیو چه یعنی چوب اندام خوار و نیز گیاه خشک مثل سپید خشک و در شرفنامه بمعنی درختی ست و در زفانگویا ست

بمعنے سوسمار و گیاہی کہ بہندوی ملٹھی و ملہٹی گویند۔

سید الناس ۔ ای حضرت رسالت پناہ محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم۔

فصل فے الفارسی

سالوس ۔ بوزن سالوس اسپغول کذا فی لسان الشعرا

سالوس ۔ نام وبانگ و دروغ و فریب دفریبندہ وچرب زبان ۔

سالار ہفت خروار کوس ۔ آفتاب کذا فی القنیہ

ساویس ۔ آن پنبہ آگندہ کہ ہنگام جنگ ازان سلاح سازند و نیز انچہ در و پنبہ نہند کذا فی الادات ۔

سپاس ۔ بوزن قیاس منت و در استعمال بضم سین ہمے آید کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامہ بمعنے شکر و حمد نیز ست ۔

سپز خنگ منحوس ۔ زمانہ ۔

سپیس ۔ بالکسر و با دوم فارسی پس و پستر ۔

سبوس ۔ بالفتح با واو فارسی پوست غلہ کہ ہنگام بیختن و کوفتن بدر آید عرب آنرا نخالہ گویند ۔

سدکیس ۔ بالفتح و با یا فارسی آن کمان شکلے کہ در ایام برشگال در آسمان پدید آید ۔

سرپاس ۔ بالفتح و با سوم فارسی گرز کہ بدان جنگ کنند و قیل با شین قرشت ۔

سرخس بفتحتین نام شہری در خراسان ۔

سرلیس ۔ مرد عنین کہ لذ و با زن جماع نشود و نرے کہ با دو را آبستن نتواند کرد ۔

سقلبس ۔ نام شہری آبادان کردہ ذوالقرنین ۔

سندروس ۔ بضم کاف و چارم ہمان اصل السوس کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس بالضم و با سوم موقوف چوبی کہ ازان روغن کمان کشند و نیز بمعنے شنجرف سرخ استعمال کنند و قیل مہرہ الیست کہ روغن ازو کذا فی شرفنامہ و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست کہ سندروس بدو نوع ست یکی آنکہ چون پیش آتش داشتہ شود جرم او گداختہ گردد و نوع دوم آنست کہ پیش آتش گداختہ نشود و این نوع بد باشد کذا فی القنیہ اما در لغت اصل السوس گفتہ است و گویند صمغ ست ۔

سولیس بالفتح ناگاہی کہ بتازیش غفلت خوانند

سیبوس ۔ اسپغول و در رفانگو یا سیپوس مذکور ست چنانچہ گذشت ۔

باب الشین

فصل فے الفارسی

ساعات روز و شب ورش ۔ ای بیست و چار تار در جنگ کذا فی الاصطلاح ۔

سالکان عرش ۔ اہل سلوک ۔

سایہ پوش ۔ یعنے سایہ بان ۔

سپرش ۔ با دوم فارسی دامنی ۔

سبز فرش ۔ با زای موقوف فلک و نیز سبزہ زار ۔

سپش بضمتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع ست سیاہ و سپید و در نسخہ صراح کہ بخط خراسان ست بفتح سین مرقوم ست ۔

سپہ کش ۔ بالکسر با دوم فارسی یعنی سر لشکر و لشکر کش ۔

ستالیش – بالکسر دعای نیک و ستودن و آفرین
سپر پاش – بالفتح با سوم فارسی یکی از اسلحه و
سپر گران یعنی گرز بزرگ مصر
سر بخش – یعنی حصه و نصیب –
سرجوش – بالفتح با واو فارسی شوربای که در
اول جوش کشند و اثر اسر دیگ هم نامند –
سر دفتر آفرینش – یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم –
سرزنش – ملامت و عتاب رنجش کذا فی زفانگویا
و نیز شنیهش و – از کسی باز زدن –
سرش – یعنی دامنی کذا فی الفخری –
سرمش – بکسر یکم و سوم زرد آلوی خشک –
سرکش – یعنی بیفرمانی مکن –
سرمه کش – ای روشن کننده و بینائی دهنده
سروش – بالضم با واو فارسی یعنی جبرئیل و هر فرشته که بود
سرنیش – بالفتح و با یای فارسی چیز نیست که بدان
کمان در پیچند اما آنچه از آن ماهی میشود از آن بر کمانی
زاکه راست میکنند اگرچه در آب باشد هیچ زیان ندارد
سفته گوش – بنده و معنی ترکیب گوشیار –
سگالش – بالکسر با کاف فارسی اندیشه مندی –
سنگ آتش – آن سنگی که چون آهن باو زنند آتش
ازو بیرون آید –
سواد لوح بینش – مردمک چشم –
سوکش – بالضم زیره آهن و خزان –
سیاخش و سیاوش و سیاووش بکلهم بالکسر نام پسر کیکاوس

اگر رستم او را پرورده بود و کیفیت این در شرفنامه مشرح است و در اداة
میگوید سیاوش نام پسر کیکاوس که بمجرد ولادت برستم
سپرده تا پرورد بعد بلوغ باز آورده سودابه که زن پدرش
بود عاشق او شد کیکاوس خواست که سیاوش را
با آتش عذاب کند سیاوش گریخته با افراسیاب بنا بود
دختر او خواست آخر الامر بدست افراسیاب کشته شد
و نیز سیاوش بالکسر با واو مفتوح نوعی از پرنده کذا فی
القنیه و از زفانگویا معلوم میشود که سرخاب را گویند
زیرا چه در لغت شعر الجباری گفته پر سیاوسان –
سیاه گوش و سیه گوش – با اول موقوف و کاف
فارسی هر دو فارسی جانوریست درنده سرخ که سلطانان و ملوکان
بدان شکار خرگوش کنند –
سیرش – بوزن ملیش دامنی و در بعضی نسخه با موحده
است کذا فی لسان الشعرا چنانچه گذشت –
سیم کش – با سوم موقوف و چارم مفتوح مشرف اموال خزانه

باب الطاء

فصل فی العربی

ساباط – تخته بهن که متصل شود میان دو حائط
کذا فی التاج و در زفانگویاست پوشش که
زیر او راه گذر باشد –
سبط – بالکسر قوم موسیٰ و بالفتح راست قد –
سخط – بفتحتین خشم گرفتن –
سقط – بفتحتین خطای کتابت و حساب و بکسر یکم
و فتح دوم خطای قول و فعل و در شرفنامه نوشته
سخط بفتحتین خطا از قول و فعل و بمعنی سر در شیت

وبمعنی پای گوسپند هم آمده است -
سماط - بالکسر کندوری وبالفتح اسپی که پیش کسی
بطریق بارگیر میکشند کذا فی القنیه -

فصل فے الفارسی

سباط - بالضم نام شهر برومی لغت ددر فرهنگ
نامه باشین مثله مندرج ست -
سربرخط - یعنے مطیع ومنقاد وفرمانبردار -
سقراط - نام حکیمی که درعهد ذو القرنین زاهد
ترین حکمای روزگار بود
سقرلاط - همان سقرلات مذکور -
سقلاط - مثله -

باب العین

فصل فے العربی

سابع - هفتم -
سبع - نخجیر سباع جمع آن -
سجع - بانگ قمری ونیز کلام مقفےا -
سمع وسماع شنوائی وسماع سرود رانیز گویند
سمیع - شنوا -
سنیع - خوب دندان ونیز مرد خوبصورت -

باب الغین

فصل فے العربی

سابغ - فراخ وتمام روز وزره فراخ دامن جودا
سائغ - گوسپند -
سایغ - گوارنده -

فصل فے الفارسی

سبز زاغ با سوم موقوف که هفتم سست دنیا -
سپریغ - بضم یکم وفتح دوم فارسی وزفانگو یا ست
بفتح سین وسکون بای فارسی خوشه های انگور -
ستاغ - کره اسپ شیرخواره نازین کرده و
بمعنے مطلق اسپ نیز آید وشتران شیرآور وجزء
آن وسرون رانیز گویند کذا فی الادات -
ستیغ - بایای فارسی چیز لیست راست ایستاده
چون ستون ورست لقد وقیل آسمان کذا فی الادات ودر
شرفنامه است ونیز سه عینو تیغ ددر قنیه بمعنی ستیهش وشتق
سنغ - بالفتح پوشش گنبد معروف کذا فی شرفنامه ودر
ادات ست پوشش گنبد که عرب آنرا زخ گویند و
سقف بی تیر وگزاره چون گنبد وسرگاه وقیل بکسر
یکم وفتح دوم کذا فی الادات -
سماروغ - بالضم والفتح باواو فارسی رستنی است
که تخم ندارد واز جایگاه عفن روید چیزی سپید مار
بو وبعضے مردمان آنرا می خورند عامه چتر مار گویند و
گروهی کموه نیز خوانندش وعرب آنرا انبات او
برخوانند -
سه غرفه دماغ - یعنی سه محل دماغ یکی محل فکر دوم
محل خیال سوم محل حفظ که از هر دو فروتر است
سیمرغ - بالکسر جانوریست معروف که بتازیش عنقا
خوانند ومقامش کوه قاف ست ووجه تسمیه سیمرغ
آنست که هرلون که در هر مرغی از انواع مرغان یافته
در بال او موجود ست واز وتغیر همین اسم معلوم
پس اسمی بی مسمی ست وبعضے گویند که اعیان ثابته

اوست و وجود خارجی ندارد مجرد تصور است نادیده
در عالم و اگر کسے را خیال تحقیق سیمرغ باشد
منطق الطیر بخواند۔

فصل فی الترکی

سارغ۔ زرد۔

ساغ۔ هوشیار۔

سبیغ۔ بوریا۔

سرغ۔ اسپ زرده۔

سنغ۔ سواد۔

سیغ۔ بہاے۔

باب الفاء

فصل فی العربی

ساف۔ شاخ شاخ پیدا شدن بر گرد ناخن۔

سالف۔ خداوند شمشیر۔

سفساف۔ کلام بردی۔

سقف۔ آسمان خانه۔

سلیف۔ گذشتگان مردم۔

فصل فی الفارسی

سرف۔ بفتحتین و قیل بالضم درد گلو که از سرفه
بود کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی خاریدن
گلوست و لغتی ست در سرفه بحذف ها۔
سرشف۔ بوزن حقیق غله الیست خرد مانند
خردل که ازان روغن تلخ میکشند و آن لعل و
زرد بود زرد را اهل هند سرسون گویند و لعل را
توری نامند۔

سقف۔ بضمتین حاکم ترسایان و مهتر ایشان
در زاهد زنجیر پوش و پیشوا۔
سیشف۔ بکسر یکم و فتح سوم معجمه چوبیست محکم
و درخت او بس بزرگ میشود و بهندش سیسو نامند

باب القاف

فصل فی العربی

ساق۔ یعنی بالای شتالنگ و تنهٔ درخت و کبوتر
سبق۔ آنچه در میان کنند چون چیزی گرو بندند خوردن
و تیر اندختن و نیز آنچه پیش استاد درس خوانند
سیاق۔ بالکسر بند پای و بند بازو و بالفتح با کسی
گردن دردویدن یعنی کشتی گیرنده۔
سرق۔ بفتحتین جامه های خوب و ابریشمی و فی الصحاح
السرق شقق الحریر الابیض و الحریر عامة و المشرق
الناقص کمثف الخلق لیستمع مختفیا۔
سرمق۔ تعریب سرک و در تاج ست نوعی از شور گیاه
سلوق۔ سعرد یعنی طبیعت کذا فی التاج و در
قنیه است نام شهریست از یمن سلوقیه منسوب بآن ابر
سلیق۔ بالفتح پیک۔
سلق۔ بفتحتین زمین نرم و هموار کذا فی التاج و
در قنیه است دشت هموار۔
سماق۔ بتخفیف و الضم دروغ محض کذا فی التاج و در
شرفنامه نوشته سماق بالضم میوه الیست ترش که
ازان آش پزند بغایت لطیف ست۔
سمنق۔ معروف کذا فی التاج و در قنیه است
سندق سنده و آن درزی ست معروف در مغان آ

فصل فی الفارسی

سالکن بنجم رواق — یعنی مریخ —
سلجق و سلجوق — نام پادشاهی که آل ورا سلجوقیان گویند —
سنجق و سنجوق — کلاهما بالضم وقیل بالفتح کمربند و بالضم علم و دامن قبا و پر علم و ساختگی آن علم و بضم یکم و فتح سیوم نیز آمده است —

فصل فی الترکی

سجق — چرب روده —
سرمق — سیر —
سفراق — بالفتح کاسه و در زفانگویا بمعنی کاسهٔ شراب مرقوم ست —
سفرق — یار —
شفشق — سفال — سفال
سفلق — میش —
سفاق — شکال —
سفرق — همان سفراق —
سق — آهو —
سقق — سیس —

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

سالوک — صیغهٔ مبالغه است یعنی بسیار کثیر السلوک چنانچه فاروق که لقب امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه هست بدینکه او فارق بود میان حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانند و در ادات بمعنی راه رانست چنانچه در فصل فارسی می آید شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند اما انمعنی در کلام حضرت شیخ سعدی درست نمی آید جائیکه گفته است ع که سالوک این منزل عنقریب
سک — بالفتح میخ آهنی و نیز چیزیکه مینویسند بالضم داروی که اورا از مشک و رانگ خوشبوی مصنوع ترکیب نهند بهندش سدارس گویند کذا فی القنیه و در تاج مذکورست رانگ چیزی سیاه است اورا با مشک بیامیزند و از ان سک سازند و آن نوعی از عطر ست —
سکاک — بالفتح والتشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ دارو نیست خوشبوی —
سکک — صدر هوا —
سلک — بالکسر رشتهٔ سوزن و آنچه ان مروارید میسازند
سلوک — براه رفتن و این در عرف رفتن در راه طریقت ست —
سمک — آسمان خانه و ماهی کذا فی التاج و در ادات و شرفنامه بمعنی رعنائی و بی هنر نیست —
سماک — بالکسر منزلی ست از منازل قمر و سماکان بالکسر دو ستاره اند یکی اعزل دوم رامح چنانکه عرش السماک چهار ستاره است —
سواک — بالکسر مسواک و نیز سست رفتن چاروا از لاغری کذا فی التاج —

فصل فی الفارسی

سازخک — بوزن باریک بازار موقوف شد

ساکنان خاک – ای مخلوقات روی زمین –
سالوک – راهزان که بتازیش قطاع الطریق گویند کذا فی الادات وهمان سالوک یعنی در رشید
سایهٔ خزک – باخا و زای معجمه رستنی ست دراز که بموازنهٔ یک گز باشد باخطهای سپید برید میخورند هندش چچینڈه گویند –
سمارودک – بالفتح کبوتر و در لسان الشعرا بر وزن سمارو غ بایای فارسی مصحح ست –
سبزک – مصغر سبز جانوریست پرنده –
سبز پوشان فلک – با سوم موقوف و چارم و پنجم فارسی فرشتگان –
سبز کالک – سفنج کذا فی الاسدی –
سبز گوشک – با سین موقوف آسمان –
سپرک – بکسر یکم و با دوم فارسی رنگی ست که رنگ رزان جامهٔ سبز بدان رزند و بتازیش ورس خوانند این لغتی ست در اسپرک و نیز بمعنی سپر بهر دو معنی –
سبک – ضد گران و مجرم و بمعنی شتاب که عرب آنرا عجول گویند –
سپتاک و ستپاک – کلاهما بالکسر و با دوم و سوم فارسی سپیده کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا ست سپیده و سرخی که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و مخفف سپیدک هم ست و آن بوته هست که بعربی کرمة البیضا خوانند
ستاک – بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد و سک نازک بود –
سترک – بضمتین خشمناک و درشت و ستیهنده و قوی و قیل بزرگ جثه و با کاف فارسی محقق ست –
سترنگ – پوستی ست سخت لعل کذا فی شرفنامه و الاداة
سچک – بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بضمتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانده اند جهندگی سینه هندش هچکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشندش –
سرای خاک – دنیا –
سرایچه خاک – مثله در ین سراچه بحذف یا سر آمده است
سرشک – بکسرتین قطرهٔ باران و قطرهٔ آب که از جامهای تر و امثال آن چکد و آب چشم و پارهٔ آتش که جهد و درخت آزاد و نیز گلی ست که کوچک و سپید بود و لبسرخی میزند –
سرک – بالکسر سپیده و سرخی و بالضم علتی ست از دمیدگی که بر روی و اندام کودکان پدید آید و بتازیش حصبه خوانند و اهل هند بودری ماتا یعنی سیتل
سربک – بالفتح نام بازی ست که بچگان بر یکدیگر سوار میشوند کذا فی زفانگویا –
سرنگ – بوزن نغزک نوعی از شوره گیاه و بتازیش سرمق خوانند کذا فی القنیه –
سرونگ – با یکم و سوم و چهارم مفتوح و سرونگ بفتح یکم و ضم دوم و سکون سوم با واو فارسی شورش
سرمونک – مثله کذا فی الادات –
سطلک – مصغر سطل و در فرهنگ علمی ست سطل آونری ست بر نحبینه دران سرحی تیز ند و آن

نام طعامی ست و در تاج ست سطل طشتت خود با گوشت
سفر خشک و سفر خشک تنگ — با ششم موقوف
کنایه از سفر بی منفعت —
سکت — بالکسر کره یا مرکب از بن ست کذا فی شرفنامه
سکسکت — اسپی که راه نداشته باشد ضد راهوار کذا
سلاک — با کاف فارسی مصغر شک که گیاهی ست که
هندش جهجهره خوانند —
سلطان فلک — آفتاب و ماهتاب —
سلکک — مصغر سلک و دانه و قیل با شین
قرشت و در لسان الشعرا با کاف فارسی مصحح ست —
سماروک — بالفتح و با واو فارسی کبوتر —
سنبلهٔ فلک — برج میزان کذا فی القنیه و در
اصطلاح الشعرا برج سنبله است و هو الصحیح —
سنگخوارک — با سوم موقوف فارسی و پنجم معدوله
بمعان سنگخوارهٔ —
سنگرنگ — بوزن زردرنگ با دربین دوک که
اهل هند آنرا بهرکی خوانند —
سنگوک — مثانه کذا فی الادات —
سنگک — مصغر سنگ و نزاد غله که هندش
کلاو خوانند —
سوسک — بالضم نام مرغکی ست خرد تر از
کنجشک که بتازیش تهوج خوانند —
سوکک — بالضم زردی کشت —
سونانک — بالضم نان هیچی و در لسان الشعرا
با واو فارسی مصحح ست —

سکوبک — با واو فارسی نام گیاهی ست که
هندگو گهرو نامند —
سیامک — نام پسر کیومرث که در حیات پدر مرد
و نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست
گرازه مبارز ایرانی کشته شد —
سیخک — سیخهای خرد می تراشند و گوشت را
بدو سیخ کرده بر تابه مخصوص بریان می سازند بغایت
لذیذ میشود کذا فی شرفنامه —
سیسک — بوزن پیلک کرم گندم خوارک که
هندش گهن نامند و نام غله ایست که آنرا مشنگ نامند
و اهل هند کلا و تبوره گویند و در بعضی نسخه سینک
نیز آمده است کذا فی الادات اما در شرفنامه بمعنی
نخستین ست سیاک بشله هر دو معنی کذا فی شرفنامه
و قیل سیاک بوزن نیاک کرم گندم خوار کذا فی
لسان الشعرا و الادات —
سیک — بوزن خیک زردی کشت —
سیمگون خنگ — با میم موقوف و چهارم و ششم
فارسی باره و معنی ترکیب آن نقره وام —

فصل فی التری

سوک — بود —
سرجک — بالضم افسانه —
سکدل — بول —
سیوک — استخوان —

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

ساخته رنگ – ای موافق –

ساز خاک – بوزن یاربک پشه –

سایهٔ این دو رنگ – ای حمایت این زمانه

سایه برگ – نام گیاهیست که چون شتر بخورد بیهوش

خواب آرد و از برگ و بیخ وی آبی بیرون آید

در آفتاب نهند منعقد شود و آنرا ابسروج

نیز گویند –

ستبرگ – همان سترک که در باب سابق گذشته

ستربنگ – بفتح یکم و سوم گیاهیست بجدوه

چین که بصورت مردم بر آید هر که آنرا بکند بمیرد

و در بعضی نسخهٔ طب دیده شده است که بهندی نیش

لکهمنا مانند فا گیاه لکهمنا را این خاصیت نیست

که کنندهٔ آن بمیرد لیکن بیخ او را بصورت او

مشابهت ست و آن دو نوع میشود یکی مذکر

دوم مؤنث اگر مذکر را با شیر گاو که بچهٔ نرینه داشته

باشد عورت را بعد پاک شدن از حیض بخوردن

دهند بکرم الله تعالی پسر نرینه زاید –

ستبیل برگ – نام رستنی ست که بتازیش لبلاب

یمانیه و بهندیش چولائی نامند کذا فی القنیه –

سرانجه دو رنگ – با جارم فارسی دنیا –

سرآهنگ و سرهنگ – کلاهها بالفتح بیشتر و لشکر

سر دیگ – یعنی شوربائی که در اول جوش

آیند و آنرا سر جوش نیز گویند –

سنگ – معروف که بتازیش حجر خوانند و گرانی

و زر و قیمت و قدر –

سوگ – با واو فارسی معروف و نیز بمعنی مژه موی

آمده و نیز بمعنی خمار و بمعنی داشتن جامه یعنی رنگین داشتن کذا

فی القنیه و در شرفنامه بمعنی مصیبت و ماتم و تعزیت و

ترک اسباب عیش پس از مرگ عزیزان نوشته –

باب اللام
فصل فی العربی

ساحل – لب دریا –

سال – بتشدید لام آب روشن –

سافل – چیزی پست ضد عالی –

سبل – بفتحتین علتیست چشم را که موی فرو ریزد یا لکه

بر آید و چشم را موی فرو آورد و پلک بر آید و چشم سبد آید

سبیل – راه –

سجل – کتاب و قیل صحیفه که در آن کتاب بود و

قیل و هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب کذا فی المنتخب

و در شرفنامه بمعنی حکمنامه و پیادهٔ حاکم –

سجنجل – بالفتح آئینهٔ رومی و زعفران –

سجیل – بالکسر سنگ چون گل فی التاج و در

شرفنامه است تعریب سنگ گل و قیل در اصل

سجین بود و بعده نون را بلام بدل کرده –

سراویل – شلوار –

سطل – بالفتح طشت خرد باگوشه کذا فی التاج و در

شرفنامه هست که آونده ایست برنجینه که در آن صراحی نهند

سلاسل – جمع سلسله یعنی زنجیرها –

سلسال – آب آسان گوار –

سلسبیل – مشدد و در شرفنامه هست که چشمه ایست در بهشت

سنبل — خورش آهوان مشک همین ست و در فردوسی ست
سنبل ریحان را گویند و اهل هند بالچهڑ نامند —
سهل — آسان و زمین نرم و مرد نیک خوی و
خواجه سهل تستری نام ولیی ست و در قنیه آنرا اسهل
همین گفته است و نیز نام وزیر مامون بادشاه که پدر
او فضل بن یحیے بن خالد بن برمک بود —
سهیل — ستاره ایست روشن که در جانب جنوب
برآید و اهل یمن به بینند آنرا در تیرماه پدید شود در اول
شب طلوع چرمها بالای بام دیواری اندازند تابش
آن بوی و رنگ گیرد آنرا ایلغار گویند و اول طلوع
چرمها بالای بام انداختن آن ماه نست که آفتاب در برج اسد
پانزده درجه گذرد و نیز نام مردی ست معروف —
سیطل — بالفتح همان سطل مذکور —

فصل — فی الفارسی

ساده دل — یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
و نادان و گول و احمق —
سپال — بالکسر سبلت یعنی موی لب —
سپیل — بفتحتین با دوم فارسی سم شتر
و امثال آن کذا فی القنیه —
سحر حلال — بیان فصاحت —
سراچه گل — با جیم فارسی و نیز کاف مکسور
عرش کذا فی القنیه اقول سراچه گل زیبا
است یعنی سرای خرد از ان گل و با کاف
فارسی مضموم عبارت از دور گل ست
و نیز عرش را گویند باعتبار نزهت
و لطافت و با کاف فارسی بمعنی فرش ست
و اصل ترکیب سراچهٔ عقل کل ست بعده
عقل را حذف کردند التقابگل که جزو ترکیب
است بسبب شهرت —
سراندیل — بالفتح نام شهریست بزرگ بر آب دریا
که آنجا گور مهتر آدم علیه السلام ست و آنرا سراندیپ
نیز گویند —
سر پل — نام مقامی ست —
سرخیل — صاحب خیل خانه و سرگروه و سر لشکر
و درین لغت فک اضافت ست چه سر خیل میباید
و برین نمط اکثر می آید —
سفال — بالضم گل ناپخته و پرکاله و آوند گلی و
استخوان و جوز یعنی خسته و پسته و فندق و مانند آن —
سقای نیل — کنایت از ابر ست —
سکل — بالفتح با سوم فارسی چیزیست که بچگان
ریسمان همچو گوی میسازند برای بازی کردن هندش
گیند نامند و سکل بفتحتین همان سلک که گذشت
یعنی ٹھیکره کذا فی الادات و القنیه —
سگال — بالکسر با کاف فارسی اندیشنده و
گوینده و بمعنی امر آن نیز آید —
سکول — همان سکجلک در شرفنامه و ادات
بمعنی سخت دل و بد دل و بد مرد ست و بمعنی
ظاهر نیز آید —
سل — بالکسر علتی ست که مردم را ضعیف و نزار
گرداند و نیز یکی از اسلحهٔ هندوان که آنرا اسپا

خوانند و تروین همین ست۔
سمن لعل ـ نام گلیست بوی ندارد۔
سندل ـ بروزن صندل کفش۔
سنگدل ـ باکاف فارسی سخت دل۔
سنگ زد در قندیل ـ باکاف فارسی موقوف ای تاریک و مکدر کرد۔
سوخل ـ بفتح یکم و چهارم که سوم ست جنسی از نمک ست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
سیاه دل ـ با های موقوف ای جاهل و بی ایمان و سخت دل و نامهربان۔
سیماب دل ـ با بای موقوف آنکه دل او را قراری نباشد و گریز پای و غزول۔
سیخول ـ با واو فارسی جانوریست خزنده یعنی خارپشت که بتازیش قنفذ گویند و در لسان الشعرا بوزن سیکوش ست۔

فصل فی الترکی

ستمال ـ ریش۔
سکال ـ پیار۔
سل ـ بالضم خبر۔
سیغل ـ غارت۔

باب المیم

فصل فی العربی

سام ـ مرگ و نام پدر عرب و آن یکی از پسران نوح علیه السلام و نام جد رستم که ولایت نیمروز و زاولستان و هندوستان داشت و او را سام یک زخم از آن خواندندی که اژدها را بیک زخم گرز کشته بعد آنکه سه چوبه تیر در دهانش زده بود و نیز کوهیست در یاورا و النهر۔
سرسام ـ بالکسر احتراق زبان و در ادات بمعنی خلل دماغ ست۔
سقم ـ بضمتین و سقام بالکسر بیماری۔
سقیم ـ بسیار بیمار۔
سلام ـ معروف و نام باری تعالی دار السلام بهشت۔
سلم ـ معروف یعنی آنکه چیزی معین میدهند تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم بالضم نردبان و سلم بالکسر صلح و نام پسر بزرگ افریدون۔
سم ـ زهر و سوراخ گردن و سوراخ گوش فارسیان مخفف استعمال این کرده اند و قیل سم بهره و تیر که بیندازند و در فارسی بمعنی ترس و هیبت مستعمل ست سمام جماعت۔
سمسم ـ کنجد۔
سموم ـ تفت باد روز و قیل باد شب کذا فی التاج و سماعست از زبان بندگی سلطان که سموم بادیست بهر عضو که رسد خشک و سوخته گردد و آدمی و چارپایه و ابدان باو هلاک میشوند۔
سمسم الخشم ـ نام عمده الیست چنانچه سر لشکر و عارض لشکر۔

فصل فی الفارسی

ساختهٔ رنگم - اے موافقم -
سالار بیت الحرام - حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم -
سالار قوم - سر لشکر -
سایہ پروردان خم - با جیم فارسی کہ پنجم ست آن دانہ ہای انگور کہ براے مے در خم کنند -
سایۂ رب النعم - یعنی خلیفہ اللہ و پادشاہ -
سپر افگنم - ای عاجز شوم -
سپرغم - با دوم فارسی یکے از ریاحین خوشبوی کہ بتازیش ریحان خوانند -
سپر نفگنم - بالکسر با دوم فارسی بفتح ای عاجز شوم -
سپہر اعظم - عرش -
سپہر ہشتم - کرسی -
سپیدہ دم - با دوم و سوم فارسی یعنی سحر و بضم دال دوم جنسے از سبزہای ماکول کہ آن را سنج مرو گویند -
سپید مہرۂ رزم - یعنی سنکہ کہ ہندوان وقت جنگ و پرستش بجای برغون زنند -
ستام - بالکسر ساخت اسپان و جز آن کہ محلے از زر و نقرہ بود و قیل لگام -
ستیم - بالکسر با یار فارسی ریمی کہ بر سر جراحت فراہم آید و آن سرا کہ بر ریش زند و ریش بیاساید -
سخت لگام - با ہا موقوف سرکش و نارام و بیفرمان -
سدوم - نام حاکمے بے دیانت -

سر انجام - یعنی عاقبت کار -
سر عطسۂ آدم - بالکسر یعنی عیسے علیہ السلام
سردار ہمہ عالم - یعنی پادشاہ ہمہ عالم -
سر راہ دارم - یعنی خیال راہ دارم و نیت مسافرت
سرگم - بالفتح وضم سوم فارسی یعنی بیراہ -
سروش اعظم - جبرئیل علیہ السلام -
سر بعد عالم - با بار مضموم ای طول و عرض و عمق -
سرشیم - بالفتح با یار فارسی ہمان سرشیش کذا فی شرفنامہ و در فرہنگ علمی ست انچہ از جنس چفسانیدنی بود مثل آنکہ از مردمی پزند و ہند آنرا الکیتی نامند
سکنۂ عالم - یعنی عالم مخلوقات -
سلطان انجم - آفتاب -
سنام - بالضم خانہ کہ زیر زمین کنند بیہ راست کنند آنرا تصغیر سنیچہ و قیل سنام بالضم نام شہرے -
سنگم - با کاف فارسی جانوریست پرندہ و قیل کرمی ست کہ مے پرد کذا فی الادات -
سنۂ ثامنم - ای پانصد و چہل سال -
سواد اعظم - شہر بزرگ -
سونام - بالضم اندک و قیل با واو فارسی -
سہ علم - یعنی الٰہی و طبیعی و ریاضی -
سیام - بالکسر کوہی ست در ماوراء النہر کہ ابن مقنع حکیم از ان کوہ بحکمت ماہ برآورد و معجزۂ تنور بدروغ نبی ساختن خویش ساختہ کذا فی الملتقط و ہم در ملتقط مذکور ست کہ در لغت مقنع کہ از چاہ کوہ سیاہ برآوردہ -

سی مهرهٔ ماه صیام ای روزهٔ ماه رمضان
سیاه گلیم - باهای موقوف یعنی بدبخت و بدطالع
سیم - بالفتح نوعی از ساز زرگری که سکین نیز
گویند کذا فی القنیه و بالکسر نقره و نیز ماهی دُم دار -
سیه گلیم - باهای موقوف همان سیاه گلیم یعنی بدبخت -

باب النون

فصل فی العربی

ساکن - آهسته و نیز حرف مجزوم و بمعنی باشنده
چنانچه گوئی فلان ساکن موضع فلان -
سبستان - سگ پستان کذا فی التاج یعنی لسوڑه
سجن - بالکسر زندان -
سحبان - بالفتح باقی آب در مشک و خیر آن
و نام مردی فصیح که ضرب مثل بود در فصاحت
او بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی و آنکه حاجت افتادی
بعبارت دیگر باز نمودی -
سرطان - پنج پایک و ریش زخم و جزو آن و نیز
نام برجی کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز نام
علتی که میان دو شانه پدید آید نعوذ بالله منها -
سراج المساکین - یعنی ماهتاب -
سرقین - بالکسر سرگین -
سعدین - مشتری و زهره -
سفان - کشتیبان -
سفن - بضمتین جمع سفینه کشتی و نیسز
تیشه را گویند -
سفلین - عطارد و زهره کذا فی القنیه -
سفین - کشتی -
سکان - بالضم دنبالهٔ کشتی و نیز کارد گر -
سکنجبین - بکسر یکم و فتح دوم و ضم چهارم تعریب
سکنگبین -
سکون - بالضم آهستگی و جزم که عبارت از
عدم حرکت ست و نیز قبیلهٔ از یمن -
سکین - بالکسر و التشدید کارد -
سلاطین - جمع سلطان و امرا را نیز سلطان گویند
سلطان - معروف یعنی بادشاه و تذکیر و تانیث
درین لفظ برابر ست و بمعنی حجت و قدرت نیز
آمده است و قیل سلطان کل شئ حرمة و سطوته -
سلمان - نام شاعری مشهور و نام کوهی -
سمین - فربه -
سن - بالکسر دندان و نزاد مرد و قیل سن نوک
قلم و نیز سن مفتاح دندان ای کلید -
سنن - بفتحتین میانهٔ راه -
سنان - بالکسر نیزه و بمعنی سه نان فارسی ست
سندان - بالفتح معروف یعنی چیزی که بران
آهن گرم بکوبند -
سیحون - بالفتح نام رودیست و بعضی گنگ را
گویند کذا فی القنیه و در ادات ترجمهٔ سیحون
همین لب آب گنگ نوشته است و بعضی سند را
گویند در حدیث ست که دو رود از بهشت فرود
آمده اند یکی جیحون دوم سیحون -

فصل فی الفارسی

ساتگین - باکاف فارسی پیاله و آوند شراب

ساربان و ساروان - کلاهما با رای موقوف شتربان

سارقین - نام داروئیست -

سازیدن - ساختن و راست کردن و درخور آن

ساسان - نام پسر بهمن بن اسفندیار چون بهمن ملک بجهان همای که هم دختر و هم منکوحهٔ او بود سپرد ساسان از خوف سیاست خواهر با جمعی از درویشان سر در جهان گرفت و اورا پسری بود ساسان نام که با والی پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان گویند و در اجمال حسینی معنی ساسان گدا و قوم ست -

ساق عروسان - نام حلوائیست که از مایدهٔ شکر بشکل ساق آدمی میسازند و در فرن می پزند بغایت لطیف میباشد -

ساکنان گردون - ستاره ها -

سالار خوان - چاشنی گیر و قبیل طباخ -

سالیان - ای سالها و نیز بمعنی سال و احد آید

سالیون - تخم کرفس کوهی -

سامان - قرار و خورد و اندازه و نیز بمعنی شهر و قصبه و ده آید و معنی اخیر از شرفنامه است خاصه و در ادات بمعنی جد و قرار پذیرفت نیز ست -

سان - مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادات و در شرفنامه میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند و اول اولی ست زیرا چه سان مصنوع میشود -

ساویدن - بسودن یعنی مساس کردن کذا فی تفسیر زاهدی -

سائیدن - مثله -

ساوین - سبدی که در و پنبه نهند -

سایه شکن - یعنی شکنندهٔ مذهب ظلمت و روشن کنندهٔ مذهب اسلام -

سایه نشین - ملوک و امرا و آنکه گرمی روزگار ندیده باشد

سایهٔ یزدان - خلیفة الله و پادشاهان -

سپاهان - با دوم فارسی نام شهری ست در زمین فارس که دجال ازان ولایت پدید آید و نیز نام نوائی ست -

سبحه داران - ذاکران و مستغفران و صالحان -

سپنج کعبتین - سی مهره نرد و باستعاره سی روز ماه رمضان مراد دارند -

سپد چین - بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد -

سپر انداختن - با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و در شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز ست -

سپر بر آب افگندن - مثله -

سپردن - بضمتین با دوم فارسی در گوشه نشستن و تسلیم کردن و با دوم مفتوح راه یافتن و پامال کردن -

سبز بادبان و سبز طشت سرنگون و سبز میدان و سبز گلشن و سبز ایوان و سبز بستان - کلهم با سوم موقوف یعنی آسمان

سبز نوشتان - بازاء موقوفه و واو فارسی ملائکه
سپیستان - بادوم فارسی انگور دشتی و آن میوه
ایست که اندرون او لزج ست و اهل هند لسوڑه
گویند کذا فی القنیه اما بابار تازی لغت عربی ست
چنانچه در تاج ست و در ادات نیز بابار تازی ست
سبکتگین - بابار مکسور و کاف دوم فارسی نیز
نسبت نام پدر سلطان محمود غزنوی -
سبکباران - یعنی مفلسان فرومایگان کذا
فی شرفنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا بمعنی
سحاب ثقیل نیز ست لیکن بنسخهٔ اصطلاح الشعرا که نزد
کاتب ست در آن این معنی نیست -
سبک عنان - شتابنده و آنکه حمله برد کذا فی القنیه
سپوختن - بادوم و سوم فارسی و خاء موقوف
چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه
و الادات اما در حواشی ملتقط بقلم میان قاضی سنه
خطاب بمعنی دفع کردن بخوار یست و در زفانگویا
ست سپوختن بابار تازی نیز خوانده اند -
سپوزیدن - بادوم و سوم فارسی و قیل با دوم
تازی مثله -
سپهر آفرین - خدای تعالی -
سپهر زرین - آسمان هفتم و کرسی و عرش -
سپهر نو فلمون - یعنی آسمان زیر که مقطوع
الاول ست هر زمان کاری دیگر و واقعهٔ دیگر
و تاثیری دیگر پیش می آرد کذا فی المؤید -
سپیدی سرخی زنان - در اصطلاح چیزی ا

گویند که زنان بر روی مالند تا رنگ حنا خوب آید و آنرا
گلگونه و غازه نیز گویند -
ستاره شمردن - کنایه از بیدار بودن ست -
ستانی زبان - یعنی خاموشی و سخن خواجه
نظامی الرحمه فرماید ع ستانی زبان از رقیبان
راز + که تا راز سلطان نگویند باز +
سکندر قلندران - یعنی آفتاب -
ستان - بالکسر ستاننده و امر ستدن و بر پشت
غلطیدن و جای ستانیدن -
ستائیدن - بالکسر ستودن یعنی صفت کردن
و بیان محاسن کردن -
ستر کردن - بضمتین تراشیدن دور کردن -
ستردن - بفتحتین و قیل بالضم تا زای که بتازیش عقیم
خوانند و نیز آن زن که در عمر جز یک فرزند نزاید -
ستودان - بالضم با واو فارسی گورخانه گبران و
آنرا دخمه نیز گویند یعنی جای مردگان نهادن و در
فرهنگ نامه مولانا فخر قواس ستودان ست جای
پرستیدن مغان را گویند -
ستودن - بضمتین صفت کردن و بیان محاسن کردن
ستوردن - بضمتین بار موقوف بمعنی ستردن است که
تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد -
ستهیدن - بوزن نکهیدن بمعنی ستیزه کردن و
ناشنودن آمده -
سجائیدن - نیک سرزنش مهرکردن -
سجائیدن - مثله -

سجستان - بالکسر نام ولایتی ست که آنرا سیستان و نیمروز نیز گویند -

سجیدن - بالفتح سزای سخت شدن سجانیدن و سجائیدن مشتق هم ازین ست -

سحر آفرین - آفریننده سحر -

سحر سخون و سحر سخن - فصاحت و بلاغت سخن -

سختین - بالضم و الفتح وزن کردن -

سختیدن - بالضم مثله -

سخن - بالفتح یکم و ضم دوم و بالضم یکم و فتح دوم نیز آمده است معروف که بتازیش کلام گویند و قیل سخن همان سخن و اصل کتابت انهم لوا و معدوله است -

سخن آفرین یعنی شاعر کامل سخن و نیز مفتری -

سخن پروران - شاعران در هر دو لغت بجای سخن سخون هم آمده است -

سخن ور زن - شاعر کامل کذا فی القنیه -

سدره نشینان - ملائکه مقرب -

سراپرده دوران - آسمان -

سرالشبان - باغچه که در خانه بود -

سر از امر پیچیدن - ای بیفرمانی کردن -

سر افگندن - ای عاجز و شرمنده شدن -

سر آمدن - افتادن و تمام شدن گویند عمر او بسر آمد یعنی منقضی شد و بمعنی بزرگ شدن نیز آید -

سرای جاودان - یعنی بهشت و آن جهان جاودان نیز درین لغت ست -

سرای کهن - این جهان -

سر انگیدن - بالکسر گفتن قول زدن مرغ و در برده سرود خواندن و سرود گفتن و در زفانگویا بمعنی حکایت گفتن نوشته -

سر پایان - باسوم فارسی که دوم ست شمله دستار و نیز کلاه آهنین که آنرا خود نامند کذا فی شرفنامه و در اداتست سرپایان با بای فارسی شمله که عرب آنرا عمامه خوانند و خود آهنین و جز آن که عرب آنرا مغفر خوانند و در زفانگویا نیز بمعنی عمامه است و در نتایج است شمله گلیم خرد که در خود پیچیند -

سر بر خط نهادن - یعنی مطیع و منقاد شدن -

سر تافتن - یعنی بیفرمانی کردن کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب سر پیچیدن یعنی سر گردانیدن هست -

سر خاریدن یعنی نومید شدن و نیز کنایت از عاجز شدن در جواب خصم و شرمنده شدن -

سر خریدن - بالفتح یکم و سوم فدیه دادن و آن مالی باشد که اسیر بدل خود دهد و یا زن خود از ان شوهر برآند کذا فی القنیه -

سر خ زنبوران - با خای موقوف انگشتان افروخته -

سر خکگان - جمع سرخک که مصغر سرخه است و سرخه گیاهی که بر اندام مردم بیرون آید و بسیار باشد که مردم را هلاک کند بتازیش عدس و بهندش ... خوانند -

سر خیل شیاطین - بسکون دوم و لفظ افصح مستعمل ست و قیاس بکسر میباید یعنی ابلیس علیه اللعنة -

سر دبیان - با دال موقوف کنایه از مردم غیر فصیح

دلکند طبع و کسیکه بسخنان است مردم را برنجاند و مردم ناموزون —

سرشگوان — بکسر تین و کاف موقوف فارسی و در زفانگویا با کاف مضموم آمده است و سرشگون بکسر تین باکاف فارسی پرده که آنرا کله خوانند و برد عروس و عزیزان و بالفتح والکسر ای ترکی که آنرا سر نیز گویند —

سرفیدن — بالضم والکسر آواز بگلو کردن یعنی سرفه کردن و سرفه را بتازی سعال نامند —

سرگران — یعنی متکبر و نیز کنایت از درد سر و ملالت ست —

سرکه فروختن — عبارت از ترشروئی کردن ست —

سرفخرامان — شاهد تمام قد که با ناز رود و در اصطلاح الشعرا بمعنے شاهد تمام قد ست —

سروستان — نام نوالی ست ولحتی و آنجا که درختان سرو بسیار باشند —

سرون — بالضم وقیل بالفتح شاخ گاو و گوسپند و امثال آن و نیز سرینها که آنرا سرین هم گویند —

سرین بکسر تین سرینها که بتازی لیش ورک خوانند —

سطربیون — بالفتح در کتاب حاوی آورده است رستنی ست که با و ابریشم شویند —

سعدین — ماه و مشتری —

سفایان — بالکسر پایان کور سفتن سوراخ کردن

سفنیدن — مشله —

سفنین — نام ولایتی ست از ترکستان منسوب

سمبشک — خوبرویان —

سغن — پوستی سخت درشت که بر قبضه کمان و شمشیر بپیچند کذا فی الادات —

سقسین — نام ولایتی ست —

سقف ایوان و سقف جهان — آسمان —

سقلاطون و سقلاطین — همان سقرلات مذکور و قیل جائیه نخوانی —

سقیلان — نام کوهی ست بزمین روم که گرشتاسب آنجا اژدها را کشته بود —

سگالیدن — بالکسر با کاف فارسی گفتن و شنیدن و پرسیدن و در ادات بمعنی اندیشیدن نیز ست و در زفانگویا بمعنی اندیشیدن و خواستن ست —

سکاهن — آن سیاهی که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند برای سیاه کردن چرم —

سکستان — انگور دشتی کذا فی الاصطلاح

سکجان — یعنی سختی کش و سخت جان و پردل

سکنجیدن — ترشیدن و گزیدن و سرفیدن ای آواز بگلو کردن —

سکنابین — بکسر اول و فتح دوم و ضم چهارم فارسی آنکه سرکه و شهد و روغن کنجد یکجا کرده بپزند —

سکنه کانون — انگشت —

سکنریدن — بالکسر با سوم فارسی برجستن و در زفانگویا برجستن ستوران ست —

سلطان اختران — آفتاب —

سلطان درویشان — یعنی حضرت سلطان الفقرا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ـ
سلطان یکسواره گردون آفتاب ـ
سماطین ج جامخانه کذا فی القنیه ـ
سمان ـ بیست و هفتم روز از ماه ـ
سمن ـ بالفتح وقیل بالضم گلی ست سپید که بهندش چنبیلی باشد و در شرح مخزن میگویند سمن را در هند چنبیلی میگویند اما سمن عستان از خراسانیان که گل چنبیلی در خراسان نیست و آن بزنبو کرده شود ـ
سمندگان ـ بالفتح با کاف فارسی شهری است در توران زمین که سهراب بن رستم از بطن دختر پادشاه آن بود ـ
سنبیدن ـ بالضم سفتن و سفته هم ازین ست و در زفانگویا بمعنی زیر پای آوردن ست ـ
سنجد جیلان و سنجد میلان ـ همان سنجد مرقوم ـ
سنجیدن ـ بالکسر وقیل بالفتح وزن کردن بترازو کذا فی زفانگویا ـ
سندان ـ یکی از آلات آهنگران ست که بر آن آهن بکوبند بهندش نهائی نامند ـ
سنگ بقرابه زدن و سنگ بر آبگینه زدن ـ کلاهما با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب و پیاله شکستن و توبه نصوح کردن ـ
سنگستان ـ بالفتح با کاف موقوف فارسی زمین سنگ ناک ـ
سنگ پستان ـ بالفتح و با کاف فارسی موقوف بمعنی همان سنگ گونه گذشته کذا فی شرفنامه لیکن ترکیب بدین معنی دال نیست شاید تصحیف کاتب ست سنگ پستان نیست ـ
سنگ شکن ج نام غله ایست که بهندش کلتهی نامند ـ
سودن ـ بالضم مساس کردن و نیز سائیدن یعنی سوده کردن ای ریزه ریزه کردن و دست و پا سے مالیدن ـ
سوزبان ـ با واو فارسی و زاء موقوف سرمایه و غمخوار ـ
سوسن ـ بالضم با سوم مهمله مفتوح نام گلی ست که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه نیز نیست و در طب حقائق الاشیا مسطور ست سوسن بیخی ست که بهندوی تلتهی گویند وقیل بیخی ست زرد و ام و مزهٔ او شیرین ست ـ
سوفش دندان ـ ای قطرات باران و سرشک و برف کذا فی القنیه و در اصطلاح بمعنی سرشک باران فقط ست ـ
سون ـ بالفتح لغتی در سوی ست بمعنی طرف و جانب و شبیه و نظیر و سندرا نیز گویند و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد ـ
سوهان و سوهن ـ کلاهما با واو فارسی آن آلت آهنی که دراز و خشن بود و خشونت آهن و پیکان و تیغ بدان دور کنند ـ
سوی پای دیدن یعنی شرمنده شدن ـ
سوین ـ بالفتح آمدان سنگ ـ

سه‌خوان - یعنی طائفه که ثالث ثلثه میگویند و خدای تعالی را سه میدانند -
سه‌خواهران - آن سه ستاره صف زده که متصل بنات النعش کبری است -
سه فرزند خشیجان - با خاء موقوف و یا و جیم فارسی یعنی موالید ثلثه -
سهیل یمن - ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیه اما سهیل تستر بغیر یا صحیح ست و در شرح مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهیل یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع میشود -
سیاوشان ع سیاووشان - کلاهها بالکسر خیمه بیست که جامه سرخ بدان رزند بتازیش لقم خوانند و بهندی الکم گویند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائیکه خون او برزمین ریخته شد همان زمان ازان مقام این درخت برست -
سیاهان - هندیان و حبشیان و زنگیان و دزدان و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروان -
سیبوسن - اسبغول -
سیر آمدن - ای ملول شدن و تنگ آمدن کذا فی القنیه و بی نیاز شدن -
سیستان - بایاء فارسی و سین موقوف نام ولایتی ست -
سیستن - بالکسر با سوم موقوف بمعنی جستن آمده
سیلان - بالفتح نام ولایتی ست و بالکسر بایاء فارسی جنسی ست از دوشاب -

سیماب آتشین - آفتاب
سیماب شدن - لرزیدن و ناپدید شدن -
سیم سخن - یعنی سلک سخن و نقد سخن -
سیم کشان - یعنی جوانمردان -
سیمین صولجان - ماه نو -
سیمین نان - ماه شب چهاردهم -
سیه پستان - آن زن که فرزندوی نزیدکنا فی الاصطلاح و در قنیه است آن زن که هر کرا شیر دهد نزید تم لفظها و نیز حامله و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد معنی اخیر از شیخ محمد خضری مرقوم ست -
سیه خانهٔ آبنوسین - نای -
سی لحن - نام سرودی که باربد پیش خسرو بنواختی و آن سی لحن بدین تفصیل ست آرایش خورشید و آئین جمشید و اورنگی و باغ شیرین و باغ طاقدیسی و حقهٔ کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز و سروستان و سرو سهی و شادروان مروارید و شبدیز و شب فرخ و قفل رومی و گنج بادآورد و گنج گاو و گنج سوخته و کین ایرج و کین سیاوش و ماه برکوهان و مشک دانه و مروای نیک و مشک مالی و مهرگانی و ناقوسی و نوبهاری و نوشین باده و نیمروز و نخچیرگانی -

فصل فی الترکی

ستبرغن - ستاره -
ستن - بضمتین بهار -
سچقان - موش -

سبزن ـ بالکسر نجبل ـ
سفن ـ گوزن ـ
سقان ـ پیاز ـ
سفغنان ـ عقیق ـ
سقستن ـ عکه ـ
سکستان ـ انگور دشتی ـ
سن بو سوسن ـ صد سخن هندشش
سنگور هندی ـ
سوان ـ ندارد
سوس پا کن ـ گاؤزننده ـ

باب الواو
فصل فی العربی

ساو ـ همت و نست و وطن را هم گویند فارسیان بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه در شرفنامه ست ساو سوس هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج وانچه از اپنا بیسبیل بستانند و در ادات ست ساو خراج و باج که از سوداگران بستانند و سونش زر و هر چیزی که صلب از انبا سبیل آنرا مقرر کنند و در لسان الشعرا بمعنی مرسوم نیز ست ـ

سرو ـ بالفتح فرود تر از بلندی کوه و برتر از ان و ریش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو درختی ست بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع ست یکی سرو آزاد که یک شاخه راست رسته باشد و دوم سرو سهی که دو شاخه آن برآمده باشد شاخی متمایل نشده و سوم سرو ناز که دو شاخه رسته باشد و یکی از ان متمائل گشته و نیز نام بادشاه یمن که خسر خواجه هر سه پسران فریدون بودند و در ادات ست که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ ریز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لعل فام میباشند و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهدان میدهند و سماعست از شیخ محمد خضری مادام که سرو قد آدمی وار است و شاخهای او تنه پیچیده است سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاخهایش منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم می مانند میگویند چون آدمی وزد از برگهایش آواز خوب و لطیف برمی آید و آنکه گفته اند که سرو بار ندارد از ان مراد آنست که چنان بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوست پاره پاره و ته بر ته بر هم نشسته می باشد ـ

فصل فی الفارسی

ساسو ـ نام مرد کذا فی القنیه ـ
سایهٔ تو ـ یعنی حمایت تو ـ
سایه رو ـ شب رو و نیم شب بیدار و عیار ـ
سپرگاو ـ بادوم و چارم فارسی آنکه از چرم گاو و جاموش هنگام شکستن حصاری میسازند ـ
سبکرو ـ شتاب رو ـ
سبو ـ ظرف گلی نبس بزرگ که آب و شراب دران کنند ـ

سنو ـ بالکسر مهره ایست که ظاهرش زر و نقره باشد و میانه وی مس تعریبش ستوقه بود ـ
سخت بازو ـ ای توانا ـ
سختو ـ بالضم روده چرب که درون آن برنج با مقل پر کنند و بطریق کیپا پزند و در روغن بریان کنند و در لطیفه آنرا با قضیب تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه ـ
سرکه ابرو ـ یعنی ترش ابرو ـ
سر زانو ـ باضافت کنایه از مراقبه ـ
سرو آهو ـ ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح ـ
سعدو ـ بضم یکم و سوم نوعی از طعام کذا فی القنیه ـ
سغور ـ بالفتح بانگ طاس و این لغت نیز از قنیه است
سکارو ـ بالفتح و قیل بالکسر بالیده و نان بانگشت پخته و نام طعامی ست چنانکه انگشت عروس یعنی اخیر از شرفنامه است ـ
سکالیو ـ بوزن خیار بو با آتش پخته نان وغیره کذا فی لسان الشعرا و در ادات ست که نان غیره با آتش پخته
سکو ـ بالکسر سیم و بفتح دوم چوبی دو شاخه که بدان دسته های خرمن را اگر دانند و پاک کنند عرب آنرا مذری خوانند و هند اکهین نامند کذا فی القنیه و در تاج معنی مذری اسکوه نوشته است بالف اول و ها آخر و نیز در قنیه است سگوه بالکسر بکاف فارسی مفتوح چیزی که بدان غله خرمن باد دهند و پاک کنند و بیفشانند و آنرا خج نیز گویند و بتازیش نشق خوانند و نشق بر باد دادن خرمن

و جز آن ست هندش چهاج و سوپ نامند ـ
سمنو ـ بالضم نوعی از طعام آشنا مید نی که آنرا آش رشته و آش اگرانیز نامند ـ
سناو ـ بالفتح سونش کذا فی القنیه ـ
سنگ بسر برده او ـ ای عظمت عرش او ـ
سنگ سبو ـ یعنی سبودان کذا فی شرفنامه و از شیخ محمد جعفری سماعست که این بطریق مثل ست یعنی اینچنین مندرس شد که سنگ او خاک گشت و سبو شد ـ
سنبل رو ـ زلف ـ
سو ـ بالضم جانب و هد ساز و نیز جز بانی آب را گویند کذا فی القنیه ـ

فصل فی الترکی

ستر غو ـ پاسے ـ
سردو ـ پیمانه ـ
سنکو ـ تره ـ
سیلکو ـ باک ـ

باب الهاء
فصل فی العربی

سابقه ـ پیشید ستے
ساجه ـ آن چوب که معیار بر وی کشند ـ
ساحه ـ فراخی گاه میان سرای وغیر آن
ساعت ـ گاه یک ساعت دوازدهم حصه روز ست زیرا چه روز و شب جمله بیست و چهار ساعت ست بعد حروف کلمه طیبه در یک ساعت هزار دم از مردم بر آید زیرا چه شب و روز بیست و چهار هزار دم

ازمردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند۔
سبابه۔ انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند۔
سبعه۔ هفت مرد۔
سبال۔ معروف یعنی موی لب فارسیان
این لغت را در باب التاء آورده اند۔
سبیکه۔ زر و سیم گداخته۔
ستاره۔ پرده۔
ستره۔ بالضم آنچه صیاد پس وی نهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده نزه کار
نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد۔
ستوقه۔ بالفتح معرب ستو۔
سجاده۔ بالفتح معروف یقال من جبینه سجاده
ای اثر سجوده اما فارسیان بمعنی مصدر استعمال
کرده اند چنانچه سجادهٔ نیک مردان بر آب و از
شیخ محمد جعفری بالضم مع التشدید صحیح است لا
بکسر غلط است۔
سجده۔ بالکسر و قیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن
و فروتنی کردن۔
سجیه۔ بالفتح و التشدید خو و طینت۔
سحابه۔ بالفتح ابر۔
سحره۔ بفتحتین جادوان و سحره بالضم جب
سخفه۔ بالفتح باران سخت و فربهی پشت
باره بر دستی بسته باشد و پاره صلب را گویند۔
سخته۔ بالفتح خالص و سنجیده۔
سخره۔ بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را فسوس کنند

و آنکه بروی فسوس کنند و در زفانگویا بمعنی مکاره
لاغ مذکورست۔
سدره۔ بالضم و سدره بالکسر درختی ست در هفتم آسمان
سرعه۔ بالضم زودی۔
سرفه۔ بالضم جانوریست که درخت را سوراخ کند
و خانه سازد و نام زحمتی ست در آدمی که بتازیش
سعال گویند و این سرفه مقدمهٔ دق ست۔
سرقه۔ بالفتح دزدی کردن۔
سریه۔ لشکر مقدار صد سوار و سریه بالضم و تشدید
الراء المهمله و تشدید الیاء کنیزک که مالک او را از آن خود
سازد و در تاج میگوید که این را سریان میگویند
که منسوب ست سوی سر و سر جماع را گویند لیکن
ضم داده شد شین را تا فرق باشد میان حره
و امه زیراچه حره وقتیکه نکاح میکنند یا فاجره
میگردد سریه گویند بکسر سین و بعضی گویند سریه
گویند و نام نهاده شد جاریه را سریه زیراچه آن
محل سرور مرادست و این احسن ست و بعضی
گفته اند که این را سریه بدان میگویند که آنرا پوشیده
میگردانند از نظر مردمان۔
سعاده۔ نیک بختی۔
سعسعه۔ بزبار راندن۔
سعاه۔ بالضم کوشندگان و کارکنان و
عاملان و گواه۔
سغنه۔ باغین معجمه چرب بوا کذا فی التاج۔
سغبه۔ باغین معجمه پیش از باء موحده آرزو

کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی چربو و چیزی فرلفقیه گو
ست اقول انچه در اداة است صحیح ست بدل معنیٔ که
بمعنی گرسنگی آمده ست زیرا چه آرزو همان گرسنگی ست و
انچه در شرفنامه گفته است که معنی آن سعنه با عین مهمله
ست پیش از نون چنانچه گذشت محل نظر ست ـ
سفاهیه ـ بخردی ـ
سفره ـ طعام مسافر و کندوری و آنهم دو نوع ست
یکی جائی و دوم چرمی از آن جامه دراز و گرد هم میشود
اما از آن چرم هم مدور میشود ـ
سفسفه ـ بفتح سین در خاک پنهان کردن و نیک
چرب کردن طعام ـ
سفاب ـ بالکسر مردم فرومایه و کمینه و نیز کنایه از بخیل
است و از شیخ محمد خضری سماع ست مردم فرومرتبه
سفینه ـ کشتی و نیز کتابی اسفینه گویند که حامل
جواهر الفاظ و لآلی معانی ست ـ
سفیه ـ بخرد ـ
سکه ـ بالکسر و التشدید کوچهٔ بازار کذا فی التاج
و در فارسی آن میخ که در و القاب بادشاه نوشته بود
تا مهر درم زنند و لباس مردم ـ
سکنه ـ معروف ـ
سلاله ـ چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد و نطفه
و در مقدمه است سلاله پارهٔ گل که از میان
انگشتان بیرون آید ـ
سلامه ـ رستگاری ـ
سلسله ـ بالکسر زنجیر ـ

سله ـ بالفتح با دوم مشدد و نانوشته و در اداة
بمعنی زنبیل و سبد و طعام و سبدی که در و بار کنند
آمده است ـ
سلیخه ـ نوعی از دارچینی نیک کذا فی القنیه و
نیز در قنیه است گیاهی که آنرا اشتر خار گویند ـ
سلیقه ـ سرشت و طبیعت ـ
سماجه ـ بالفتح زشتی و زشت شدن ـ
سمعه ـ بالضم کاری که برای شنوانیدن مردمان بکنند ـ
سمسمه ـ بکسر هر دو سین مورچهٔ سرخ ـ
سمره ـ بضم یکم و سکون دوم رنگ گندم گون ـ
سنبله ـ بالضم خوشهٔ گندم و نام برجی ـ
سواه ـ عورت مردم ـ
سوره ـ قوت شراب و گزند زهر و ظلم و تعدی سلطان
و قوت مرد اندر حرب سورهٔ از قرآن و جای جمع
آتیها و گویند رفعت و منزلت که مرتفع است سوی
منزلتی دیگر و بهمزه بمعنی قطعه از قرآنست ـ
سوفسطائیه ـ قومی از حکمای زنادقه که نفی
حقائق اشیا میکنند ـ
سوقه ـ مردم فرومایه کذا فی القنیه و در تاج میگوید
آنکه فروتر از ملک بود و یقال السوقة بمنزلة الرعیة
و السوقة من الناس اوساطهم ـ
سویه ـ همواری و راستی ـ
سیاره ـ بالفتح مع التشدید کاروان و آفتاب
و ماهتاب و ستارگان روشن شده ـ
سیاسه ـ بالکسر نگاه داشتن کذا فی التاج

و در صراح ست رعیت داری کردن اماء و ستان
آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند و کاری که تا کنون
آن کار نکنند و درین نگاهداشت رعایا ست -

فصل ے الفارسی

ساجه - آن چوب که معیار بروی کشند و
معیار بالکسر آلتی ست که بدان ترازو راست کنند
ساده - بی نقش و بی تکلف و مجرد و بی ریش
کذا فی الادات و در شرفنامه ست مردم بی اندیشه
و نادان و خالص -
سارجه - جامی مانند و جانوری که آنرا سارک گویند
سارقه - زن دزد -
سارقیه - نام موضعی ست در راه کعبة الله -
ساره - رشوت و نیز چادری که یک سرش
در میان بندند و سر دیگرش بر سر اندازند چنانچه
زنان کفار و دهاقین سے بندند -
ساقیان لیجه - مطربان -
ساکنان سدره - ملائکه مقرب -
سالخورده - بالام موقوف و واو معدوله یعنی
پیر فرتوت و مرد معمر -
سال مه - بالام موقوف و او علی الدوام و بالام
مکسور سال قمری که سه صد و پنجاه و چهار روز ست
ساماکچه - باکاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان
سامه - سوگند و عهد و خاصه و معنی اخیر خاچه از شرفنامه است
ساوه - ریزه زر و نام مبارزی قرابت دار کاموس
که رستمش کشته و نام شهری که سلطان محمد ساوجی
منسوب به آنست و چنان تسامع ست که در شهر
ساوه رودی بود که هر سال یک آدمی در آن غرق
میکردند تا از سیلاب امان بودی یکی از معجزات حضرت
نبوی علیه الصلوٰة والسلام آنست که شب ولادت
باسعادت آن خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
اجمعین آب ساوه خشک گشته -
ساهره - روی زمین و قناعت -
سایه زده - آنکه آسیب دیوی رسیده باشد
سایه - معروف و نیز نام دیولیست -
سباده - بضم اول بروزن گشاده مخفف سنباده
سنگی ست که بدان سلاح را تیز کنند گویند سنگ
سیاه است کذا فی زفانگویا و در ادات شرفنامه
بارا مرقوم ست -
سپاره - نام آن سنگ که از و فسان سازند
برای تیز کردن اسلحه -
سپاسه - بالضم و قیل بالکسر با بای فارسی
منت بر کسی نهادن -
سپاه و سپه - کلاهما بالضم و بالکسر با دوم
فارسی لشکر و حشم و انبوه -
سپر بر آب افگنده - یعنی گریخته -
سپرداده - بادوم فارسی سپاس داده -
سپهر آشیانه - آسمان و سبزگاه و سبز منظره بمثله
سبک سایه - یعنی کم بقا و گذرنده -
سپنجی خانه - بالکسر بادوم فارسی خانه عاریتی
و خانهٔ سبیلی -

سبوسه - بالفتح با واو فارسی پوست غله که از تحتش حاصل آید و نیز نوعی از علت سر مردم که آنرا ابفا گویند۔

سر برشده - آسمان بلند۔

سپید مهره - با دوم و سوم فارسی و چارم موقوف آن سپید مهره که هنگام جنگ زنند و در طب حقائق الاشیاء مذکورست آن نوعی که از حشرات بحری ست هندش سنکهه گویند۔

سپید و سیاه - یعنی نیک و بد و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و خطا و حبش۔

سپیچه - بالضم با دوم و سوم فارسی بمعنی کفک شراب مسطورست۔

سپیده و سفیده - معروف و آن انواع ست یکی آنکه از سرب سازند و دیگر آنکه از ارزیز کنند و دیگر آنکه از سنگ مرداراست کنند و دیگر آنکه از شاخ گوزن بسازند و این بر طریق ست که شاخ گوزن را بسوزند و آتش کنند و با دوغ جمع کنند و خشک گردانند بعده بسایند و نگاه دارند هر که آنرا در روی طلا کند هیچ کدورتی در روی او نماند و روی او صاف شود کذا فی طب حقائق الاشیاء

ستاره - معروف که بتازیش نجم خوانند و آن بر باب که بران سه تار بود و نیز آن قبه که برای دفع پشه و مگس نصب کنند و درخشنده آسمان کذا فی الادات معنی سوم نام خود ازعربی ست زیرا چه در عرب ستاره بمعنی تابان ست۔

ستاره لبست سیاره - یعنی زهره رباب ستاکه سازو رساخت برای نواختن لبست ستاره۔

ستاره سوخته - یعنی بدبخت و فقیر و بدحال و نیز از آه گرم ستاره را بر آسمان سوخته۔

ستانه - بالکسر مختصر آستانه۔

ستاه - یعنی سه ماه و سه عدد و سیم قلب و معنی آخر از شرفنامه است و در زفانگویا نوشته ستاه نام پرده ایست در سرود۔

ستره - بضمتین آستره۔

ستم دیده - یعنی مظلوم۔

ستینه - بالکسر ستیهیده و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد بتازیش کابوس و بهندا چهامه گویند۔

ستوده - صفت کرده شده و نیکوئی ذکر کرده شده۔

ستوه - بالضم با واو فارسی و سته بضمتین تنگ آمدن و تنگ آوردن که عرب آنرا طالت خوانند و ناخوشی طبع و بکسرتین ستیهش و بفتحتین انگور را گویند و بکسر یکم و فتح دوم رنجور کذا فی زفانگویا و با دوم مشدد هر چه بران شش گذشته بود کذا فی شرفنامه و بمعنی ششم تازی ست

ستیزه - ستیهش یعنی جنگ و سرکشی و ظلم و تعدی۔

ستیهنده - بکسرتین بهفربانی و ستیهش کننده۔

سدپایه - بوزن همسایه خرنده ایست بسیار پای زهر دار که بعضی آنرا هزار پای گویند هندش کنکهجوره خوانند

سنده - بالفتح ذال معجمه مفتوح آتش افروختن مغان در شب بیداری بتازیش سدق گویند کذا فی القنیه

سراپرده - با بای فارسی سراچه پادشاهان و ملوکان اما معنی ترکیب پرده سرای ست۔

سراچه - با جیم فارسی سرای خرد۔

سراسیمه - یعنی سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان۔

سر آمده - بزرگ و در اصطلاح بمعنی حکیم و دانا و رسا در کارهای دنیا و عقبی و در قنیه است استاد ماهر و تمام کار و خاتم سرای و راوی -

سر پنجه - قوت و ظلم -

سر بسته - پوشیده -

سر پوشه - با بای فارسی و شین موقوف سرپوش چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش را نیز گویند -

سر تازیانه - ای فی الحال و الزمان و دستوار و الیستاده

سر خاره - بوزن انگاره سوزن زرینی باشد که زنان جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن بر کلیچک بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند -

سر خچه - بالضم و با جیم فارسی و سرخوه بالضم بکم و فتح سوم نوعی از علت دمیدگی که بچگان را بر روی و تمام اندام پدید آید بتازی حصبه بهندی و روی گمگی نامند

سرخه - بالضم نام پسر افراسیاب کبوتریکه سرخ رنگ باشد و نام موضعیست از مضافات سمنان -

سر دابه - آن خانهٔ تابستانی که سخت سرد بود و آن خانه که برای سرد کردن آب راست کنند -

سر ده فواره - یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه -

سر رشته - یعنی مقصود -

سر زده - اسے سرکوفته -

سر ریزه - نام گیاهیست خوشبوی -

سر سامه - دیوانه -

سر گشته - یعنی شوریده مغز و جز آن -

سر کهٔ ده ساله - کنایه از کینهٔ ده ساله است -

سرمه - بالضم معروف که بتازیش کحل نامند - و در شرفنامه است سرمه نام دهی ست نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست -

سرمه بیننده - یعنی روشنی دیده -

سر نامه - آنچه بر سر نامه نویسند و دیباچه کتاب -

سروالہ - بالضم گیاهیست که نوک دارد کذا فی القنیه

سر و پاچه - با بای و جیم فارسی آنکه سر و پای گوسفند یکجا کرده مے پزند کذا فی القنیه -

سرویزه - بوزن درونیزه نام گیاهیست -

سرولیسه - بالفتح و با یای فارسی آن کمان شکل که در ایام برشکال در آسمان پدید آید و در قنیه بمعنی مهرهای سنگین ست

سروشه - بالضم همان سروش یا دت با کذا فی زفانگویا

سرهٔ بفتحتین شقهٔ حریر سپید کذا فی زفانگویا و القنیه و در ادات و غیر آن بمعنی راست و بی عیب و پاکیزه است

سریچه - با جیم فارسی پرنده ایست سیاه دُم دراز لول و آنرا تردک و ترندک و بتازیش صعوه و بهند ممولہ نامند -

سریر گاه - بکسرتین با کاف فارسی نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بران نشینند

سغده - بالفتح با غین معجمه ساکن آماده و موجود -

سغرنه - بالضم بکم و فتح دوم با رای ساکن پیش از نون خارپشت که آنرا قنفذ گویند -

سفالینه - آنچه از سفال بود و در مجهول را نیز سفالینه میگویند و این مسموع از شیخ محمد خضری ست

وآنرا دستفالینه بدین میگویند که از بزرهٔ الینه گل بیارند
این نیز از ایشان سماع نیست ـ
سفته ـ بالفتح با فار ساکن آنچه کسے را در شهری
قرض بدهند و در شهری دیگر بستانند هندش
هنڈوی نامند بضم ها و سکون نون و دال هنڈوی
و بالضم حلقهٔ زرین و سیمین و آهنی و امثال آن که در
گوش نهند و هرچه سوراخ کرده بود از مروارید و لسه و
جز و آن و نیز جنسے ست از پیکان بغایت سر تیز معنی
آخیر از شرفنامه است و نیز بمعنی سخن نو گفته اند ـ
سفچه ـ بالکسر با سوم فارسی خربزهٔ خام که بشکنند
و بدان شراب خورند ـ
سفرهٔ خلیل الله ـ یعنی طعامی که در روضهٔ ابراهیم
خلیل الله علیه السلام خرج میشود ـ
سقف نیمخانه ـ یعنے گنبد و آسمان ـ
سکاچه ـ بالضم با جیم فارسی همان ستغبه ـ
سکاسته و سکرنه ـ بوزن و معنی سفرنه است ـ
سگ بوزنه ـ آن سگ که بران بوزنه سوار
شود بتعلیم بازیگران ـ
سکرفنده و سکرفیده ـ کلاهما بفتحتین سپ سر آینده
کذا فی زفانگویا و در شرفنامه با شین معجمه مذکورست ـ
سکرکه ـ بضمتین شرابی که از آب ارزن سازند و
آن شراب اهل حبش ست ـ
سکره ـ بالضم کاسهٔ خرد که هندش سکده نامند ـ
سکنه ـ گرد بر بخار که بتازیش برم خوانند اسکنه بزیادت
الف نیز آمده است کذا فی شرفنامه اما در قنیه در لغت

ـ شکفته با شین معجمه مرقوم ست ـ
سکیزنده ـ با یار فارسی اسپ ستور برجهنده
سیکیزنده ـ با یار فارسی اسپ بر سر آینده ـ
سکیله ـ بالفتح سینه جهندگی که آنرا خنگ نیز گویند
و در زفانگویا بکسرتین نیز آمده است ـ
سلطان یک سپه و سلطان یکسواره ـ آفتاب ـ
سماچه ـ بالکسر و قیل بالضم با خار معجمه موقوف بپیش از
جیم فارسی سینه بند زنان ـ
سماکاره ـ بالفتح سبوکش خماران و کنجی گران ـ
سمانه ـ پرنده ایست ـ
سمچه ـ بالضم و با جیم فارسی مصغر سم که مرقوم گشته ـ
سمهریه ـ نیزهٔ سخت ـ
سمه ـ بالکسر و قیل بالفتح زنگ آب و آله آبار خوردن ـ
سنبوسه ـ با واو فارسی معروف و در شرفنامه است
که آن دو جنس میشود بمکری و سکری ـ
سنبه ـ بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد برخیام ـ
سنجه ـ بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند چون
درم و مثقال و نام شخصے کذا فی الادات و نیز نام
دیویست مازندرانی این معنی از شرفنامه ست ـ
سندره ـ بالکسر آن حرامزاده که انگوی بردارند و
بتازیش لقیط خوانند ـ
سنده ـ بالکسر نجاست مردم سندے
مشتق ازین ست کذا فی وصیت الغرائب لطیفه
بندگی شیخ واحدی و نیز نام لب آبی معروف ـ
سنگانه ـ بالفتح با کاف فارسی پرنده ایست

خرد که از استرچه گویند بتازیش صعوه خوانند۔
سنگچه۔ باکاف فارسی پیش از جیم فارسی ژاله یعنی آب منجمد که از ابر ببارد۔
سنگخواره۔ باکاف فارسی بیش موقوف سنگ سخت یعنی سنگخوارک۔
سنگدانه۔ باکاف فارسی موقوف حوصله مرغ وقند غاله که بتازی کاسه الحجر و بهندش کلتهی نامند کذا فی زفانگویا
سنگ در موزه۔ باکاف فارسی موقوف یعنی اتفاق ترک سفر ونیز سنگ در موزه افتادن یعنی بیقرار شدن ومزاحمت یافتن ست۔
سنگ سیاه وسنگ کعبه۔ یعنی حجر الاسود۔
سنگ صلایه۔ سنگی که برروی عطر وجز آن بسایند بهندش سیل گویند کذا فی القنیه۔
سنه۔ بالفتح لعنت وقیل باسین قرشت وبالضم باسکون نون زن پیر۔
سنره۔ بالفتح آن نی که ریسمان خام بدان تنند
سوامه۔ شب و آن سیاهی که در قمر ست۔
سوخته۔ باواو فارسی وخاء موقوف جامه کهنه پاره سوخته کذا فی زفانگویا ودر شرفنامه هست سوخته معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد ست
سوداوه۔ بالفتح نام دختر ذو الاغار پادشاه که یمن شعر نام داشت ودر حباله کیکاوس بود آخر الامر سیاوش پسر کیکاوس که از زن دیگر بود عاشق شده ودر شرفنامه هست که پدر او پادشاه هاماوران ست۔

سودازده۔ یعنی دیوانه وسرگشته۔
سوداوه۔ بالفتح همان سوداوه مذکوره۔
سوده۔ بالضم تنک کهنه وزده ومالیده شده
سوزمه۔ باواو فارسی وسوم موقوف است یعنی حجرات ونیز در قنیه مذکورست سوزمه باواو فارسی وراء موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشانیده وخشک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده بپزند و آنرا ازرویر نیز گویند و آب آنرا مصاله گویند۔
سوغه۔ بالفتح مرسومی که غازیان از حصه خویش نویسندگان را دهند۔
سوسه۔ کرم گندم خوارک۔
سوکه۔ بالضم در شرفنامه بمعنی سوراخ وبن سوراخ فرج زن آورده ودر ادات سوراخ آلت ست
سومه۔ بمعنی انتها وحد وطرف باشد۔
سه اسبه۔ یعنی سخت شتابنده چه چون سلاطین کسی را بمنازعت نامزد میکنند در راه بر سه اسب سوار میشود تا بشتاب برسد و سه اسبه هم آمده است
سه جاده۔ طول وعرض وعمق جهان کذا فی الاصطلاح الشعرا ودر اصطلاح سالکان شریعت وطریقت وحقیقت ست۔
سهاله۔ بروزن سخاله خرده وریزه وسوهش طلا ونقره۔
سه پره۔ بمعنی سه برگ ست و آن چنانست که بجهت قمار بافتن بکشند۔
سه گانه۔ کنایه از جام وپیاله شراب خواری

سگنجه — مثلث را گویند۔

سیاه چرده و سیاه چرزه — کلاهما با ها موقوف و جیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست سیاه چرزه و سیاه چرده کلاهما با جیم فارسی مفتوح سیاه و ام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد۔

سیاه خانه — با ها موقوف بندیخانه و خانه مبارک و سیه خانه نیز آمده است۔

سیاه کاسه — با ها موقوف بخیل و در شرفنامه بمعنی سفله نیز ست و در قنیه بمعنی بدبخت ست سیه کاسه نیز درین لغت ست۔

سیاهی ده — ای خلافت ده کذا فی شرفنامه و بمعنی ولایت ده کذا فی اصطلاح الشعرا۔

سیچغنه — با سوم فارسی مضموم و چهارم معجمه جانوری خرد که بتازیش صعوه خوانند۔

سیراده — بالکسر نوعی از خورش که از شیر و جغرات ترکیب کنند کذا فی القنیه۔

سیر باده — گیاهیست شاخ مربع برگ و گرد و متفرق کذا فی زفانگویا۔

سیه ستاره — بدبخت و طالع منحوس و زحل۔

سیله — بالکسر گله اسپان و در نسخهٔ ادات با کاف مرقوم ست اما در لسان الشعرا با لام ست بر وزن حیله شاید آن کاف خطاء کاتب ست۔

سیماب ضلاله — ضلالت را تشبیه کرده بسیماب بهر آنکه سرد و سبب کری گوش ست اگر سیماب در گوش اندازند کری ظاهر گردد و ضلالت

ور زیدن گوش باطن کر شود۔

سیمین فواره — بمعنی ماه۔

فصل فی الترکی

سرجه — آبگینه

سرچه و سرچه بتحتیه — تلخ۔

باب الیاء

فصل فی العربی

سابری — جامه ایست تنک۔

ساری — عطربیت کننده۔

ساعی — کوشنده و نیز غماز۔

ساقی — معروف یعنی آنکه آب و شراب خوراند۔

سامری — مردی بود که نام او موسی بن ظفر بود گاو زرین ساخته و درون او خاک پای اسب جبرئیل علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود انداخته آن گاو بانگ کرده بعد نه و نیم سبط گوساله پرستیدند چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم برگشته هارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را دعای بد کرد در اندام او آتش خاستی چون نزدیک مردمان می آمدی لا مساس گویان میگریختی۔

سبع المثانی — نام سورهٔ فاتحه۔

سخی — جوانمرد۔

سجستانی — معروف کذا فی القنیه۔

سقطی — پیزه فروش۔

سلمی — نامی از نام بتان ست و در شرفنامه است معشوقهٔ عربی۔

سلیمانی - خرمای ست سفید ونیز بمعنے با مشاهی آید
سمی - هم مانند -
سوسقی - بازاری -

فصل فی الفارسی

ساتگی ستاتگینی - کلاهما با کاف فارسی قدح بزرگ که آوند شراب وآنرا ساغر نیز گویند -
ساخته طوبی - بهشت -
ساده دلی - یعنی نادانی -
ساری - همان سارچه ونیز نام مقامی ست
سازگاری وسازواری - کلاهما با زاء موقوف واول با کاف فارسی موافقت در مزاج ودر طبع ودر کارها -
سائلی - گدا وگدائی -
سال جلالی - یعنی شمسی و آن سیصد وشصت روز میباشد یازده روز از سال قمری زیاده میشود زیرا چه سال قمری سیصد وپنجاه روز میباشد و تفاوت میان سنه وشهور مبنی برین تفاوت ست وسال شمسی را سال جلالی بدین میگویند که سلطان جلال الدین رومی این تاریخ لبسته بود یعنی وقف سال شمسی -
سالی - دیرینه -
سای - ساینده وامر سودن -
سایه پرستی - یعنی فسق وفجور -
سایه نشینی - کنایه از تعب ومحنت روزگار ندیدن ست

سپاهی - با بای فارسی لشکری -
سپهر ششنگرفی - آفتاب -
سپهر دو تای - یعنی شب کذا فی القنیه -
سپهر دولابی وسپهر زنگاری - آسمان -
سپیری - بالکسر وبا دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان سندان دارد وتمام شدن وبسر رسیدن وبسر رسیده -
سپرگی - با دوم وچارم فارسی سختی ورنج ودرد -
سبکساری - خواری وبیقراری وشتابکاری وسبک سرایت کننده وسبک مرغ یعنی شارک وسبک هستی ای بیقرار هستی -
سبک سنگی - بیقدری وبی قیمتی -
سپنجی - بالکسر با دوم فارسی خانه عاریتی ونیز بانزده هستی -
سپوزری - با دوم وسوم فارسی در چیزی با بدرشتی در آوردن یعنی بعنف در چیزے در آری -
سپید روی - سای روی وشن وسرخ روی -
سپید کاری - با دوم وسوم چارم فارسی یعنی سنگ گچ -
سپید بالائی - یعنی صبح کاذب -
سپیده پهنائی - صبح صادق -
ستای - ستاینده وامر ستودن وبمعه عدد -
سنجری - بالکسر همان سنگری که نام کوه رستم دستان هست وساکنان آنرا سنگرنان نامند -
سخن آرای - شاعر ومنشی کامل -
سخری - افسوس داشتن وافسوس -

سرا پرده کحلی - بابای فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان و شب -
سرابیلی - پیر تجربه یعنی بدکار و سفله و بی هنر و بی‌هنر و مخنث -
سراسیمگی - سرگشتگی و حیرانی -
سراپچی - شمشیر برنده که منسوب باشد بسیر پچ آهنگر -
سرانگشتی - باکاف فارسی و باضافت لفظ ک آن قسمی از طعامی ست مقدار سر انگشت از آرد راست کرده می پزند -
سرای سپنجی - خانهٔ عاریتی -
سرای ششدری - دنیا -
سرای - خانه و کاروان سرای -
سراویل کحلی - ازار سیاه -
سرباری - بار اندک که بر سر ستانند -
سرخاری - یعنی درنگ کنی کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید سرخاری یعنی نومید شوی اما بمعنی خجل شوی مشهور ست -
سرخاریدن از چیزی یعنی نومید شدن الخ ان چیز کذا فی القنیه -
سرخ پایی - سبزیست بغایت نازک و ترش ست که بتازیش حماض خوانند هندش چوکا نامند -
سردستی - یعنی فی الحال و ما حضری و در راه -
سرکحلی - بوزن سرقفلی هر چیز سیاه را گویند عموماً و ابر سیاه را خصوصاً -

سرگوی - یعنی سخت گوی باکاف فارسی -
سر سرده فواره را زهره کند لبساحری رای ده ناخن خج در او در کمال خوشی نوی از نی نند زهره سازد کذا فی المدار (؟)
سرسری - بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاری که رعایت حقوق آن کار بواجبی بکنند و آن کار که تکلف دران چندان ننمایند و سخن سریع الفهم و ا سریع السیر زیرا چه سر سر باد صرصر را هم گویند چنانچه فارسیان در قفص قفس هم استعمال کرده اند -
سرکهٔ هندوی - آنکه هندش کانجی نامند -
سر من داری - یعنی خیال من و محبت من داری
سرمهٔ گیتی - یعنی شب -
سرنای و سرنی - کلاهما بالضم نامی ترکی و چنان تسامع است که همین شهنائی ست -
سرو سهی - یعنی آن درخت سرو که از بن دو شاخه بر آمده باشد و شاخی ستائل گشته باشد و نیز نام نوا ئیست و لحنی ست -
سروی - بالضم سرودن -
سریانی - بالضم لغت سریانیان زبانی که توریت نازل شده
سریری - بالفتح بادشاه شهر -
سری - مرد مهتر و مرد بزرگوار و چیزی خرد -
سطل سراجی - آوندی که از برنج سازند و دران سراجی نزنند
سعتری - بالفتح زن شوخ کذا فی زفانگویا یعنی بدکاره و فاحشه که با زنان ملاعبت و مساس فرج بفرج همدیگر کنند
سعد سمرقندی - یعنی نام لاتینی نزدیک سمرقند که آنرا بهشت دنیا گفته اند -

سفلی - بالکسر دیگ آهنی که هندش گراهی نامند و نیز آن از آب گل هم میباشد و ضد علوی تازیست -
سقف مخنت زاهی - آسمان -
سقوطری - داروئیست که آنرا صبر نامند -
سکزی - بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجا را سگزبان نامند و ایشان بدین لقب میباشند و سنجری نیز مے خوانند -
سکسکے - بضم یکم و سوم آن زحمت که از غایت ضعف پدید آید و باندک جنبش مرونه طرزد و دل سکے نه برد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت زور محکم کند با شتاب برد و یا بسیار برداردیا جماع سخت کند خوف هلاک بود کذا فی القنیه -
سکان فرشی - بالضم والتشدید همه خلائق
سکلابی - بالفتح سبک آبی در صراح ترجمه قضاعه سکلابی مذکورست و در صحاح معنی قضاعه کلبه مسطورست و در تاج معنی قضاعه سگ آبی ست کذا فی القنیه اقول سگ آبی خطای کاتب ست سکک آبی با کاف تصغیر ست -
سکے کردی - ای بی روئی و نامهربانی کردی
سلاحی - یعنے سلاحدار -
سلطقے - نوعے از پوشش قلندران که باور های بسیار از چهار سوی آویخته باشد -
سلک لآلی - دندان معشوقان -
سلنجی - بالفتح با یاء تازی سلاحدار -
سماری - بالفتح گرشتی -

سماعیل - قربانی ذبیح اللّٰه که برکات اسے پرستند
سنار گلی - نسبت بگل است و آنرا سنار نگے نیز گویند نام درختے ست که برگهای او مستطیل بود هندش سکهار نامند -
سنار موسی - خیشی از چوب سوار است چنانکه سناگلے و سنار حرمی کذا فی زفانگویا -
سنائی - نام ویسے و روشنی شب -
سواران آبی - همان سواران آب که بتازیش حباب خوانند -
سوری - بالضم نام گلی ست لعل و در قنیه است سوری شادی و جشنے از بیگانه نیز -
سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر برندش فرمان حضرت عزت در رسید که عیسے را تفحص کنید که از اسباب دنیاوی چیزی با خود دارد یا نه چون تفحص کردند یک کاسهٔ شکسته و یک سوزن در جیب وی یافتند فرمان شد هرچه از علائق دنیاوی چیزی با خویشتن دارد هم بآسمان چهارم بدارندش
سوی - بالضم زی یعنے جهت -
سه دوری - طول و عرض و عمق -
سیاه روئی - شرمندگی و بے آبروئی -
سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -
سیاه گلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت بجای سیاه سیه هم آمده است -
سیزگی - بازار موقوف و کاف فارسے

سختے در رنج و درد۔
سیکے۔ جنسے از شرابهای مقطر۔
سیلاب۔ ار غوانی خون وان اشک غمزدگان
سیلی۔ بالکسر کف دست انگشتان که بر روی و یا پس
گردن کسے زنند۔

فصل فی الترکی

سباپچی۔ باجیم فارسی پیغمبر۔
ستقنچی۔ باجیم فارسی سوداگر۔
سنغری۔ گنجینه۔
سنغچی۔ بالکسر پاسبان۔
سموسچے۔ بالفتح باجیم فارسی پیغمبر۔
سبوس غزی۔ گاو میش۔

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی که با زنان بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او و اورا آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای مصدریت آید اگر ما قبل او مکسور باشد چنانچه دانش و بینش و بحساب ابجد سه صد عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

شتا۔ بالکسر زمستان و عرب شتا را قحط مانند بدین که در شتا گرسنگے بسیار میشود و سختی شتا سبب قلت باران میشود کذا فی التاج در شرفنامه بمعنی گرسنه و باباهار است۔
شعرا۔ بالضم جمع شاعر۔
شفا۔ بالکسر ضد مرض و نام کتابی ست در علم طب از مصنفات بو علی سینا کذا فی شرفنامه اقول شفا صحت ست و نام کتابی دیگر نیز هست۔
شقا۔ بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن دندان شتر و شانه کردن موی۔
شکلا۔ بالفتح حاجت و چشمی که در سفیدی او سرخی باشد۔
شوا۔ بالکسر ریم اندام و ستو ختگی دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد هندش گره خوانند و نیز دالان خرد کذا فی شرفنامه۔

فصل فی الفارسی

شا۔ مختصر شاد چنانچه شاباش۔
شاخ گوزن اندر نوا۔ باکاف فارسی ماه نو۔
شاه خرگاه مینا۔ با خاء معجمه مکسور و کاف فارسی آفتاب۔
شاهنشاه زند و استا۔ مشله چه جمله گرمی از و پیدا میشود و آتش پرستان هم بدین سبب آتش می پرستند۔
شترک بیضا۔ همان اشترخار۔
شحنه غوغا۔ یعنے سر متقیان۔
ششدر فنا۔ یعنے دنیا۔
شش عروس عنا۔ یعنے شش ستاره سیاره ورای آفتاب ای زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه۔
شغا۔ بالضم وقیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش ست که بتازیش جعبه گویند۔
شکیبا۔ بابای فارسی صبور۔
شکیجا۔ بالفتح صحابه ترسایان۔
شنا۔ همان آشنا بحذف همزه۔

شیب بلا - یعنی دنیا -
شیدا - دیوانه و واله -
شیربا یعنی شیر را مایه می دهند مثل جغرات لبسته سیگردد و دران میوه های خشک می اندازند -
شیربها - بارا موقوف یعنی زر و جواهر که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند -
شیوا - بالکسر دیایا و فارسی فصیح گو و شیوا زبان همین کذا فی القنیه

باب الباء فصل فی العربی

شاب - جوان -
شباب - بالفتح جوانی و نام پردهٔ سرود وقت آن دو پاس اول روز ست هندش مانت گویند اما درین دیار آخر روز می گویند -
شارب - کرانه از سبلت و نیز آشامنده و در قنیه ضعیف ولاغر -
شب - زاک سپید که بهندوی پهتگری نامند کذا فی القنیه
شراب - هرچه او را بیاشامند -
شعب بفتح اول و سکون دوم قبیلهٔ بزرگ و نام کوهی ست و بانتو و بالکسر شعب ره که در کوه باشد و راهی که در کوه باشد
شغب بفتح اول و سکون دوم تشنیع کردن و شر بر انگیختن و فتنه و تباهی بر انگیختن -
شهاب - بالکسر یکی از هفت ستاره و انچه برود چون آتشی و پارهٔ افروخته -
شیب - بالفتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان الشعرا ست
شاداب بوزن آداب سیراب و در ادات بهر سه معنی بذال معجمه نیز ست -
شان فریب - جانوریست مانند فراشتک کذا فی زفانگویا -
شب تاب - ای کرمکی که بشب مانند اخگر تابد هندش جگنی نامند و یا ذر آبادگان اورا چراغکه گویند کذا فی زفانگویا -
شترب - بفتحتین پلنگ -
شحنهٔ چارم کتاب - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
شرب - بالفتح جامه ایست از شعرهای ابریشمی -
ششم بهفت آب - یعنی باحتیاط تمام ششم و قیل در شستن جامه که پلید باشد اختلاف ست گویند سه بار شوید و لشبلد و اکثر هفت بار ست
ششش ضرب داویست در نرد که آن را بحرکت سه ربایند -
شش نیمهٔ خوب - یعنی گوهر و زر و مشک و انگبین و اجناس میوه -
شکر لب - یعنی شیرین لب -
شکر خواب - یعنی خوابی که بعد صبوح کنند و خواب استراحت و خواب خوش -
شکرریز طرب - یعنی گریهٔ شادی -
شکر لب - نام کنیزکی و نیز آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد -
شکوب - با واو و فا هر سه دستار -

شکیب - بایاء فارسی صبر۔
شمع عالمتاب - آفتاب۔
شوب - باواو فارسی یعنی دستار۔
شهر آشوب - یعنے از حسن و جمال شهر آشوب شد و آفت دهر بود۔
شیب - بالکسر و بایاء فارسی نشیب و بمعنی گون نیز آید و تازیانه را هم گویند۔
شیر شرزهٔ غاب - یعنے امیر المومنین علی کرم الله وجهه

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

شاه یکه اسپ - آفتاب
شیب شیت - زنود و زود سخن گفتن از مکتوبات حضرت شیخ

باب التاء

فصل فی العربی

شماتت - شادی کننده بر مکروه دشمن۔
شامخات - بلندان و کوه بلند۔
شبت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی سبزی است که آنرا بهندی سویا گویند و در لسان الشعرا است شبت و بلیز خرد و کوچک باشد۔
شتت و شت - کلاهما بالفتح کار پراگنده۔
شخت و شخت - کلاهما بالفتح باریک۔

فصل فی الفارسی

شانه دست - اے کف دست
شاه بخت و شاه وقت - کلاهما بایاء موقوف یادشاه صاحب زمان کذا فی التقیه لیکن در اصطلاح الشعرا شاه وقت بمعنی یادشاه صاحب نوبت مسطور است۔
شاه سیارات - آفتاب۔
شتفت - بالکسر و قیل بالفتح الشین ایضاً بلندی پوشش عمارت که بتازیش سقف خوانند۔
شست - بالفتح بوزن دست معروف که عرب آنرا ابهام گویند و گرفت سوفار تیر بره کمان هنگام تیر انداختن و افریشم چنگ و آنچه بدان ماهی گیرند یعنی قلابه و نشتر حجام که بدان رگ زنند و در لسان الشعرا بمعنے نشستگاه زنان نیز است۔
شش جهت - ای شش طرف شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت۔
شکست - شکستن و ماضی آن و بمعنی انهزام و خجالت نیز آید کذا فی شرفنامه۔
شگفت - بکسرتین عجیب و نادر۔
شکیفت - بالکسر بایاء فارسی صبر کرد و صبر کردن۔
شملیت و شنبلیت - کلاهما بالفتح تخمی ست بادشکن که بهندش میتهی نامند۔
شوربخت - بالضم اول و باواو فارسی در راء موقوف بدبخت۔
شوبست - بوزن شوخست فسون و علاج و شولیست بفتح یکم و کسر دوم پراگندگی و در لسان الشعرا بیک معنی هر دو غلط تصحیح کرده است فاما در اداة بدین طریق تمیز کرده است کذا فی شرفنامه قول در لسان و در لسان الشعرا اینکه گویند شولیست

بوزن دولیست یعنی حرف دولیست و علاج رو
افسون و پراگندگی و در ادات است شولیست پراگندگی
و علاج ہذا لفظہا فافہم بالتفہم۔
شہنشہ وحدت ۔ ہمان وحدت کہ صفت
دارد کذا فی المؤائد اقول شہنشہ وحدت حضرت
رسالت ست صلے اللہ علیہ وسلم ہرچہ این تا ء
در فارسی ظاہر نشود ہمدرین باب آوردہ شد
شیشہ ساعت شبت ۔ یکی از آلات منجمان کہ در
روز ری و شبی کہ ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند۔

باب الثار

فصل فی الفارسی

شبث ۔ بفتحتین ہزار پای و عنکبوت۔
شیث ۔ بالکسر نام پیغمبری است و او صاحب علت
جز و مقراض اندن سنت اوست نقل ست کہ
حضرت جبرئیل علیہ السلام برو مقراض آورد گفت ہر کہ بتو
وصل کند ازین مقراض چند موی از سر وی ببری و شیث
بلغت عبری ہبۃ اللہ است۔

باب الجیم

فصل فی العربی

شاہترج ۔ معرب شاہترہ کذا فی التاج و در
قنیہ میگوید ہندش ترمرہ گویند و در شرفنامہ میگوید
کہ در زفانگویاست شاہ ترہ باد رنجبویہ را گویند
کہ ہندش ترتری نامند و ترتری را شاہ سپرغم نیز
گویند و دونہ مروہ ہم گویند۔
شرج ۔ بفتحتین بند عیبہ و راہ کاہکشان کذا
فی التاج و در شرفنامہ میگوید عیبہ و خیمہ۔
شطرنج ۔ بالکسر معروف و فارسیان بفتح شین میخوانند
شنج ۔ معرب سنگ کذا فی بعض الطب۔

فصل فی الفارسی

شادنج ۔ بعربی حجر الدم گویند سنگیست
شبیہ بعدس و بالوان مختلفہ میباشد و سرخ بہترین
اقسام بعدہ زرد و ابلق و زبون ترین او خاکستری
رنگ تیرہ است و مصنوع از مقناطیس محرق نیز
میباشد سیاہ و زرد و شکن تر از معدنی و در جمیع
افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحمار محرق کہ
اغبر و ثقیل الوزن ست کذا فی بعض لغات الطب
شاہ مثلث بروج ۔ آفتاب۔
ششتانج ۔ بالفتح کردک گلین کہ بتازیش خدر
نامند و این در زفانگویاست اما در فرہنگہای دیگر
با جیم فارسی مصحح ست و در نسخہ لسان الشعرا
ششش خارنج بوزن دریاندست۔
شکنج ۔ بالکسر نوعی از علت دمیدگی کہ ہندش
بدھ نامند و بضمتین گرہ کہ برابر و زنند و چین ابرو
و اندام ہندش جھری نامند۔
شنج ۔ زمین سخت بر کوہ و زمین میان دو کوہ کذا
فی الادات اما در لسان الشعرا بمعنی شنج بوزن
بنج ست و در بعضے طب شنج بہندوی سنکھ
شوباج ۔ بارای موقوف شوربا۔
شیطرج ۔ بالکسر گیاہیست کہ بہندوی چیتہ نامند
کذا فی طب حقائق الاشیاء معلوم نیست کہ این لغت عربیست یا عجم

شیرج بفتحتین روغن کنجد۔

باب الجاء

فصل فی العربی

شبج ۔ بالتحریک شبج بضم یکم و سکون دوم کالبنه
تن و سیاهی که از دور نماید۔
شُح ۔ بالضم بخیلی۔
شحاح و شحیح ۔ بخیل۔
شُریح ۔ بالضم و بفتح دوم نام مردے۔
شیح ۔ درمنه ترکی را گویند کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

شمع صباح ۔ آفتاب۔

باب الخاء

فصل فی العربی

شامخ ۔ کوه بلند۔
شیخ ۔ بالفتح خواجه پیر شیوخ جمع آن و در اصطلاح
درویشان شیخ آنست که صاحب شریعت و
طریقت و حقیقت بود۔

فصل فی الفارسی

شاخ ۔ معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله
دراز و نیز خلیسی از زباد که گلاب آمیخته استعمال
کنند و شاخ عدنی بغایت خوب میباشد و این
هرچه اکثر در شاخ کرده می آرند نام این هم در شاخ افتاد
کذا فی القنیه۔
شاخ شاخ ۔ یعنی پاره پاره و گوناگون۔
شاماخ ۔ نام غله الیست که دانهای خرد دارد چون
کاکن هندش سانوه خوانند۔
شاه ترخ ۔ دارو ئیست که هندش پاپره گویند۔
شاه طغان چرخ ۔ آفتاب۔
شایخ ۔ نام مقامی ست۔
شب فراخ ۔ نام نوائی و لحنی ست۔
شخ ۔ بالفتح شاخ درخت و زمین سخت و بی ریگ
و زمین بلند و چرک اندام و جامه است و بسی ستاره و کوه بمعنی
اخیر در لسان الشعرا و زفانگویاست اما معنی اول در
شرفنامه است فقط و بمدار الست که با خاء مشدد نیز آمده یا بضم
بمان شوخ یعنی ریم اندام۔
شکوخ ۔ بالضم با واو فارسی در لسان الشعرا بوزن
کلوخ لغزش و افتادگی و بسر آمدگی۔
شماخ ۔ بالتشدید نام مبارز ایرانی که او سوے
بود و بادشاهی داشت کذا فی شرفنامه۔
شمع هفت چرخ ۔ آفتاب۔
شوخ ۔ با واو فارسی معروف و نام درختی که چون
شاخش ببرند بسیار شاخهای دیگر سر بر زنند و فی شرح
و بیباک و ریم اندام و سختگی دست و پای که از کثرت کار سخت و
سطبر گردد و در ادات بمعنی دیده باز نیز ست و در زفانگویا
بمعنی دزد و نیز ست۔
شیر چرخ ۔ برج اسد۔

باب الدال فصل فی العربی

شاهد ۔ زبان و مرد حاضر و گواه کذا فی التاج اما
فارسیان با لاله خوانند و بمعنی خوبصورت و معشوق
نیز استعمال کنند و در قنیه بمعنی فرشته هم نیز است

شداد - نام پادشاهی که دعوای خدائی کرده بود و
بهشت در دنیا راست کرده آخر دران رفتن نیافت
و آنکه میگویند بهشت هشتم همانست در وغ ست
زیرا چه کمینه خانه بهشت مانند ده دنیا باشد -
شدید - سخت با قوت و بخیل -
شهد - عسل از موم جدا کرده و نام کوهیست و نیز
نام رودی -
شهید - نام باریتعالی و آنکه در جنگ کافران کشته شود
یا بناحق و در رفتنیه بمعنی کشته شده است و بمعنی فارسی ست

فصل فی الفارسی

شاد بمعنی که فراخ یا شد یعنی خوش و خرم -
شادروان مروارید - نام نوائی و لحنی ست -
شادروان با سوم موقوف که چهارم ست آن دائره
که گاه گاه گرد آفتاب و ماهتاب برآید و آن را برهون
و خرگاه قمر و خرمن قمر و خرگاه مه و خرمن مه ساید و نیز
گویند و شراب و مطرب کذا فی الادات و در شرفنامه
بمعنی فرش گستردنی ست -
شمار بار رندہ - یعنی بار سخت بزرگ -
شاکمند - با کاف موقوف نمدی که از پشم سازند و ش
در زفانگویاست نمد بزرگ که از روی گچ ستوان سازند
شاه آفاق گرد یعنی اسکندر ذو القرنین -
شاه رود - با ها موقوف و واو فارسی نام سازی ست
شاهوره - با ها موقوف همان شاه رود
که مذکور شد کذا فی الاداة و شرفنامه -
شب [illegible] یعنی [illegible]

و کوتاهی گرفت -
شب در میان دهد - یعنی بضمانت شب دهد
کذا فی شرفنامه و قیل یعنی بوعده یک شب دهد و این
کجا میگویند جائیکه کسی کالای عاریتی نمیدهد بدین
جهت که شتاب نخواهد داد پس میگویند
شب در میان دهد -
شب شد - یعنی جوانی رفت و شب گذشت
شخ - بالفتحتین سرهای سخت و چون کسی را سرهای سخت
زند گویند شخید و شخیده شد -
شخاید - یعنی ریش کند -
شخود - بالفتح بناخن کندید کذا فی الاصطلاح و
نیز آنچه بناخن برند و در لسان الشعرا آورده است بمعنی
ناخن برند و در نسخه ادات ست که بدان ناخن برند -
شخید - بالفتح از جای فرود خزید -
شد - رفت و گذشت -
شغاد و شغاد - با کاف فارسی نام برادر رستم
که رستم را بر هلاک شد -
شکرد - بالکسر شکار کند و شکند -
شکرید - یعنی شکار کرد و شکست -
شگفید - بالضمتین شگفت و شگفته گردانید کذا
فی شرفنامه لیکن در معنی اخیر نظر ست زیرا چه
گفته نمیشود که صبا گل را بشگفد -
شکند - بالکسر جانوریست خزنده -
شکوخید - بالفتح شکوخیدن ای لغزید و افتاد
شکوهید - بالفتحتین ترسید و رسیده شد

عظمت خویش اظهار نمود در سخن و سخن کسے
در اگوشش کرد۔
شمسه نه مسند۔ یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفے صلے اللہ علیه وسلم۔
شمشاد۔ بالفتح نام درختیست منسوب بقد شاہدان
و در حواشی ملتقط بقلم میان قاضی شه مسطورست
اشاره بزلف محبوبان و در زفانگویاست که سین
دوم مهمله آمده است اما در شرفنامه میگوید
که این غلط ست۔
شمشیر کژ دارد۔ یعنی شیر دُم را کژ دارد زیرا چه
شتم دم را گویند۔
شمامید۔ همان شملیت مذکور۔
شمید۔ ماضی شملیت مذکور۔
شنبلید۔ همان شنبلیت مذکورست و نیز نام گلیست
شند۔ بالفتح منقار پرندگان۔
شنید۔ یعنی بوئید۔
شود۔ بفتحتین سبزه که بهندوی بوی خوانند۔
شور مورند۔ با هر دو واو فارسی مورچه خرد۔
شهر آزاد۔ نام پادشاهی۔
شهر بند۔ با رای موقوف یعنی آنکه موقوف بود
یعنی بندی و نیز بمعنے بند یحانه آید۔
شهرود۔ بالفتح نام رودی و همان شاه رود ندکورست
شید۔ بالفتح زرق و فریبی که اهل تزویر دارند
و شید با یای فارسی روشنی آفتاب و در زفانگویا
بمعنے چشمهٔ آفتاب ست۔

شیر مرد۔ با دوم فارسی و سوم موقوف یعنی آنکه
سرد و گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده
و تلخ و ترش و یا ضلالت و مسافرت عالم لاهوت
چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر الله
مانوس گشته و از بلاهای نازنعم هر دو جهان نفرت
گرفته باشد کذا فی المواید و نیز دلاور و الله اعلم۔

باب الذال

فصل فی العربی

شاذ۔ تنها مانده و نادر مخالف قیاس۔
شحذ۔ تیز کردن کارد و مانند آن۔
شذاذ۔ بالفتح و تشدید ذال اول مردی که
در میان قومی باشد و از قبیلهٔ ایشان نباشد۔
شذوذ۔ پراگنده۔
شقذ۔ بفتح اول و کسر دوم آنکه نخسپد و کسیکه مجرم باشد

فصل فی الفارسی

شفتالود۔ میوه ایست و کنایه از بوسه هم کرده اند

باب الراء

فصل فی العربی

شاصر۔ آهو بره۔
شاطر۔ دلاور و چالاک و تیز و شطرنج باز۔
شاعر معروف یعنی آنکه اشعار از خود انشا کند و دانا
شاکر۔ شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام داد
در عهد مهتر آدم علیه السلام زاده بود و بروایتے
هزار و هشتاد سال عمر بود و جبرئیل علیه السلام
بر وی بیست و سه بار فرود آمده بود کذا فی رساله حسینی شبلی

شبور - معروف -
شبیر و شبیر - بفتحتین بخشش و بفتح یکم و سکون دوم
گرا کردن اشتر نر بجهت کسی و مال و شمشیر بکسر
دادن و حق نکاح و اجر رضاع -
شجر - درخت و گیاهی که او را تنه باشد -
شر - بد و بدی -
شرار و شرر - پارهٔ آتش که هندش چنگی نامند -
شرشور - بضم دو متجانس مرغی ست خرد چون گنجشک
شریر - نهایت بدکردار -
شطار - بالضم والتشدید گروهی اند اولیای
خدای عزوجل سلوک ایشان در راه موتوا قبل
ان تموتوا ست و ایشان عاشقان چالاک اند
و جانبازان پاک -
شطر - نیمهٔ هر چیزی و مانند -
شعر - بالفتح موی و جامهٔ ریشمی باریک و بالکسر
دانستن سخن موزون و مقفا و حد در فارسی
اقل سیزده بیت ست و قیل پانزده بیت و آنچه
فزود این باشد آنرا غزل نامند -
شعار - بالکسر جامه که متصل به تن باشد و نیز علامت
شعیر - جو -
شغر بغر - کلاهما بفتحتین چون متفرق شوند در
هر طریق بگویند شغر بغر شدند یعنی جابجا شدند -
شکر - بالفتح نوح نبات و بالضم سپاس -
شکور - سپاس دارنده -
شهر - ماه و بلاد

شهر الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم ست نام پادشاهی
از آل اشکان که از پیشگان یافث بن نوح بود
بعد فغفور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند
یحیی و ذکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند و
نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شستور
نام داشت در جنگ افراسیاب با نود کشته شد
و نیز نام خدمتگار خسرو پرویز -
شاخسار - بالفتح با خای موقوف آنجا که شاخهای
بسیار باشند -
شادبهر - با دال موقوف یعنی خوشدل کذا
فی شرفنامه و نام کنیزکی -
شادخوار - با دال موقوف و واو معدوله یعنی
آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و مزاحمتی -
شار - بنای بلند و نامور و نام پادشاه غرجستان و
نیز راه فراخ و گشاده و نیز نام جانوری که آنرا شارک گویند
شاگار - با کاف فارسی مزد بموازنهٔ کار نادادن
کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور ست شاکار
بوزن تاتار بلغت با الف کشین بوزن هکار همان بیگار
و در اداة ست اجرت بر اندازهٔ کار نادادن بلکه
ندادن و آنرا بیگار نیز گویند و در قنیه است شاگار
با کاف فارسی و شیگار با یای فارسی مزد از موازنهٔ
کار اندک دادن یا بکلی نادادن و بزور حکومت
کار کنانیدن یعنی بیگار -

شاور- بروزن گازر و شاوُز با شین معجمه بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام بر یکدیگر رساند-

شاوغر- بوزن گاوسر ولایتی ست بر کنار لب آب ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی ست که دران همه کفاران ساکن اند و بیشتر جولاهه اند و همه مردمان باشدت اند-

شاه افسر- اسپرگی که بتازیش اکلیل الملک خوانند-

شاه خاور- آفتاب-

شبر خاور- مشعله-

شاهوار- با هاء موقوف دُری که سخت بهتا بود بتازیش دُر یتیم نامند-

شاڤور و شپیر- دوم با بای دوم فارسی جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و شپرک نیز گویند بتازی خفاش خوانند-

شِمر- بالکسر نام قاتل امیر المومنین حسین رض-

شبیر و شبیر- کلاهما بالفتح و باء دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند-

شبگیر- باکاف فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در رسالة النصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند-

شبور- بوزن تنور نوعی از مزامیر علم خانه بادشاهان که در وقت سواری نوازند و شبکور نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه است بوق و قیل مهره ترسایان که یکی از سازهاست-

شبهر- بوزن عبهر نول صقر کذا فی القنیه-

شب یار- یعنی صبر کذا فی الملتقط-

شترخار- درختی ست خرد خاردار هندش جواسا نامند و در زفانگویا نوشته شترخار درختیست که خار بسیار دارد و میوه گرد و سرخ دانه اش مثل دانه انجیر بود بتازیش زعرور خوانند-

شتر غمار- مشعله-

شتحنه پنجم حصار- یعنی مریخ-

شتخار- بالکسر انچه رنگرزان و گازران بکار برند هندش ساجی نامند-

شد یار- بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت باز کرده باشند و معنی ترکیب فت یار-

شراب دینار و شربت دینار- نام شربتیست

شراب نوشگوار- شراب و شهد و شراب بی خمار-

شر- بالکسر آفتاب کذا فی القنیه-

شرمسار- بامیم موقوف شرمنده-

شش- بالو بی سیر یعنی شش ستاره و ماه و آفتاب

شش پر- گرز شش پری

ششتر- بالضم نام شهری که جامه ششتری منسوب بدوست-

ششدر- بالفتح مرد فانی که مهره ها ازان بیکار باشند و این نوع در نرد فارسی و هند اکثر بود و معروف ست-

شغر - بفتحتین پوستی که از کثرت کار در دست و پای می افتد هندش گره نامند -
شقنقور - گرز دشتی کذا فی بعض لغات الطب
شکار - بالکسر صید -
شکایت گستر - باکاف دوم فارسی مضموم گله مند
شکر - بفتحتین معروف و نام وقاقه سپاهانی که بر عزم شیرین خسرو او را در حبالهٔ خویش آورده و ذکر جمال او شنیده بود چون کرت اول در سپاهان رفته بطریقه ناشناخته در خانهٔ شکر رفت بعده که مست طافح شد شکر بمعتادی که داشت بهبانه برخاست و بکسوت خویش کنیزکی را بر خسرو فرستاد پرویز دران شب با آن کنیزک خفت و خبر کرد چون صبح شکر باز آمد و با خسرو نشست و هرچه از کنیزک شنیده بود با خسرو گفت که ترا بوی دهن خوب نیست و دوای آن یکسالی سیر خوردن ست ترا زحمت بجز یکسال سیر بخور بعده ملازمت کن تا بخرد ور شود بعده پرویز دران بار مراجعت کرده تا یکسال سیر خورد بخر دفع شد باز در سپاهان رفت و هم بران نمط با شکر ملاقات کرد شکر همان نرد دغای شب سابق باخته چون روز شد خسرو شکر را پرسید که مانند من گاهی قرا حریفی دیگر هم آمده بود شکر گفت آری پارسال شخصی را مانند تو دیده بودم لیکن او عیب بخر داشت و نزد آن نیست پرویز او را گفت که افشار عیب دیگران برین نمط میکنی فاما عیب خود نمی نگری گفته ای عیبی در من چیست خسرو پرویز گفت در رای من کدام عیب خواهد که با هر اهل و نااهل شب در رسید نی شکر گفت تو چه میدانی که دوش بدوش تو در آغوش من بودم لابد تا غایت من بمهر خودم که معتاد من ست چون حریفی آید اول با او درآمیزم چون مانند حریفی مست گردد بهبانه برخیزم و بکسوت خود کنیزکی بفرستم تا شب با او خسپد چون این معنی بر خسرو تحقیق شد شکر را در حبالهٔ خویش درآورد کذا فی الملتقط و در قنیه است شکر بفتحتین معروف و آن زنبور سیاه بزرگ که برگل نشیند و عشقش گز بند و هندش بهنوره نامند و بکسر کاف و فتح دوم امر شکردن و فاعل آن و بمعنی سرکش و شکننده و شکار کن نیز آمده کذا فی زفانگویا -
شکم خار - یعنی سخت گرسنه -
شلوار - بالضم معروف و در ادات تفسیر آنار کرده
شمامهٔ کافور - آفتاب و روشنی آن -
شمر - بفتحتین حوض خرد و نیز آنچه بر سر شیر بسته گردد هندش بلائی نامند و نور و آب که نیز بدن باد افتد آنرا نیز شمر گویند یعنی آبگیر کذا فی القنیه و در ادات بمعنی آبگیر و آبدان نیز است -
شمسار - بالکسر درختی ست میانه بالا و سخت چوب که تیشه دران از ان دسته آلات سازند و در زفانگویا بالشین مفتوح نیز آمده است -
شمشیر - بایای فارسی آن تیغ که یک طرفش پشت سطبر دارد و طرف دوم روی تیز و نیز بمعنی

روشنائی صبح و آفتاب و جز آن۔
شمگیر۔ باکاف فارسی نام سر لشکری ست۔
شنار۔ بالکسر آن سوی که در طرف کسی نه ایستد
و در غایت خرابی بود و شنا کردن۔
شناگر۔ باکاف فارسی شناور و بالفتح شنا کننده
شنگور۔ بالفتح و باکاف فارسی بادریسهٔ خیمه۔
شور۔ غوغا و آنچه مزهٔ تیز دارد چنانچه آب شور و نمکشور
شورمور۔ بالضم مورچهٔ خرد۔
شوستر۔ باواو فارسی نام شهری منسوب بجامهٔ
شوستری۔
شهپر۔ باسوم فارسی معروف۔
شهر مصر۔ جامع۔
شهرزور۔ نام شهری نزدیک بابل کذا فی الاصطلاح
شهریار۔ باسوم موقوف پادشاه روزگار که بقصر
خولش از کمترین پادشاهان بود۔
شهریور۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
و چهارم روز از ماه۔
شهوار۔ بالفتح همان شاهوار مذکور۔
شیار۔ بالکسر زمین زراعت بگاو و آهن شگافتن
شیپور۔ بالفتح باسوم فارسی همان شپور۔
شیرزور۔ لقب بهرام گور ست۔
شیرسپهر۔ برج اسد۔
شیرسوار۔ آفتاب۔
شیگار۔ بایاء و کاف فارسی همان شاگار مذکور
و این اصلے نیست بلکه اماله الف ست۔

باب الزاء

فصل فی العربی

شونیز۔ سیاه دانه۔
شیراز۔ معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید نام
شهری معروف از پارس زمین و از بندگی شیخ واحدی
محقق ست که شیراز معمورهٔ عمرولیث را گویند
چه عمرولیث نام پادشاهی ست که شیراز
آبادان کردهٔ اوست و بمعنی کنج لفظ تازیست و
آن نانخورشی ست که از شیر سازندش و در ادات ست
که شهری آبادان کردهٔ سلیمان علیه السلام ست و در
اصل شیرساز نام داشته بودند سین را ساقط کردند از
کثرت استعمال شیراز شد۔

فصل فی الفارسی

شاه باز۔ باهاء موقوف باز سپید۔
شاهد روز۔ آفتاب۔
شاهی دو سر۔ ابرخ در انداز یعنی نے حجاب
در ساز و ملاقی شو۔
شبدیز۔ بایاء فارسی نام اسپ شیرین که معشوقهٔ
خسرو بود در خسرو شیرین نظامی مذکور ست که گلگون
و شبدیز هر دو اسپ زادهٔ مادیان دشتی بودند که در دره
لمسکهٔ بود بهدران دشت اسپی سنگین بود چون حاجت
گشتی شدی آن مادیان برین اسپ سنگین آمده جفتی
خوردے بقدرة الله تعالے آن ماده بار
گرفتے و نتاج آن نر میشدی و هیچ اسپی
دیگر دنبالهٔ آن آجار کنند کذا فی شرفنامه و در

ادوات بدین معنی باراء مہملہ است۔

شدہ سینہ باز۔ یعنی دو رنگ۔

شش روز۔ بیان اقل مدت وآن مدت آفرینش آسمان وزمین وانچہ درون آنست۔

شکر ریز۔ گریۂ شادی کذا فی القنیہ ودر شرفنامہ بمعنی نثارست۔

شمع طراز۔ یعنی شمع منقش۔

شملیز۔ تخمی ست معروف کہ ہندش ملیتھی نامند۔

شمیز۔ بالضم زمینی کہ ازبرای زراعت بکاوند۔

شنگویز۔ بالفتح باکاف فارسی موقوف وقیل بانیز فارسی سندھی ست۔

شوریز۔ باواو فارسی مزارع زمین کہ از آسیب زراعت پاک کردہ وجفت راندہ باشند ونام داروی است کذا فی زفانگویا۔

شومیز۔ بوزن ومعنی شوریز مذکور غیر بمعنی اخیراہ ودر لسان الشعرا مذکورست بوزن شونیز بمعنی مزارع فقط ودر ادات باواو فارسی بمعنی دوم فقط وبالفتح بمعنی اول ودر شرفنامہ بدین عبارت ست بوزن شونیز زمین کہ از بہر کشت پارہ کردہ باشند ودر لسان الشعرا مرقوم ست کہ مزارع را گویند وقیل باواو فارسی ہم لفظہا وقیل نام شہر لسیت کذا فی القنیہ ودر اصطلاح الشعرا بارا مہملہ است واللہ اعلم بالصواب۔

شہرناز۔ بالفتح بازاء موقوف نام خواہر دوم جمشید کہ اول در حبالہ ضحاک بود چون فریدون ضحاک را کشت شہرناز وارنواز را کہ از خواہر دوم جمشید بود ونیز دختر ضحاک را در حبالۂ خویش در آورد۔

شہ نیمروز۔ بکسر دوم حضرت رسالت پناہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم وقیل رستم وہر کہ پادشاہ ولایت سیستان باشد وبمعنی آفتاب ہم آید ودر اصطلاح الشعرا بمعنی دل نیز ست وبدانستن من آدم علیہ السلام را شہ نیمروز گویند بدین کہ در بہشت پادشاہی نیمروز او را بودہ است وآن نیم روز پانصد سال دنیا خواہد بود اما حضرت رسالت پناہ محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم را کہ شہ نیم روز میگویند معلوم نیست کہ بکدام جہت میگویند برین معنی بروجہ استعارہ اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم درست باشد زیرا کہ او آفتاب عالم روح ست برین کہ ہمہ اقتباس ظہور از نور آفتاب عالمتاب میشود یعنی طریق بروز نیابت از نور کرامت ظہور حضرت رسالت پناہ صلعم خواہد بود۔

شیرانداز۔ بازاء موقوف سر سیستان کذا فی زفانگویا وبا یاء فارسی بمعنی اندازۂ شیر آمدہ۔

شیشیز۔ نام درختی ست۔

شینیز۔ ہمان شونیز۔

باب السین المہملہ

فصل فی العربی

شمس۔ آفتاب وقلادہ۔

شموس۔ اسپی کہ وقت برنشستن قرار نگیرد و بمعنی گرم نیز آید۔

فصل فی الفارسی

شربت الماس — کنایت از تیغ ست

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

شغوش — نوع من الفتح و نام رابی ست

شماش — بالفتح نام مردی و قیل نام رابی —

شنش — بالتحریک خرمای که استخوانش سخت شده باشد

فصل فی الفارسی

شاباش — مختصر شاد باش —

شاهد زربفت پوش — آسمان و دنیا و روز و آفتاب —

شاه ریش — باها موقوف یعنی بیخ ریش کذا فی شرفنامه

شب پوش — باسوم چارم فارسی یعنی جامهٔ خواب کذا فی شرفنامه —

شخش — بالفتح باسکون دوم از جای فرو تر خزیدن و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهن —

ششش — بالضم نوعی از شکبنه که باو به دل میرساند بندش بهیپهڑه مانند و نیز پستان —

شغفش — بالفتح باسکون دوم آن نی که نداف پنبه را بدان گرد آرد و آنرا ششش نیز گویند و نیز شاخ درخت و برین معنی بالضم بکیم و فتح دوم و قیل بضم دوم نیز ست —

شماساش — نام مردی سبارز تورانی که بردست قارن بن کاده آهنگ کشته شد و نیز برالبرز سبا پهلوانی دیگر هم شماساش نام داشت و

انچه از طرف سیاوش سر لشکر ایران شده بود —

ششنش — همان ششفش بمعنی اول —

شوش — شهریست بخورستان زمین —

شیدوش — بایا و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدر او را گودرز نام بود و برادر گیو —

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

شاخص — تیرے که از بالای آماج گذشته باشد و بلند بر آمده از چیزے —

شحص — بالفتح و بجای مهمله گوسپند ماده و شتر ماده که شیر نداشته باشد —

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض — خراطین کذا فی القنیه

شرض — بالفتح زمین درشت —

شرواض — مرد بزرگ تن —

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

شباط — بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت رومی ست در صراح با سین مهمله آورده است

شرط — معروف و نشان —

شردط — برگ کشت که نخست بر آید و نهالے که گرد بر گرد درخت رسته باشد و آب جوی و رود

شطط — حد و تجاوز بے اندازه و زیادتی —

شمطر بفتحتین جامه ایست کبود کتانی۔

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

شظاظ۔ بالکسر چوبک گوشهٔ جوال و نام دزدی
شنظ۔ بالفتح والتشدید گوشه بستن جوال را۔

باب العین

فصل فی العربی

شارع ۔ راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند برین که صاحب شرع ست
شافع ۔ گوسپندی که بره از پس او میرود و شتری که در شکمش بچه باشد و بچهٔ دیگر از پسش میرود و یکی از نامهای مصطفی صلعم ست چرا که فردای روز قیامت امتان او پس او همچو بچگان گوسپند خواهند رفت و بنو شافع از بنی مطلب بن عبد مناف بود که امام الشافعی نسبت باوست یعنی ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب
شبع ۔ سیری ۔
شجاع ۔ دلیری ۔
شرع ۔ راه دین ۔
شعاع ۔ روشنائی آفتاب ۔
شفیع ۔ شفاعت خواهنده و شفقت خواهنده و شفاعت گر ۔
شمع ۔ معروف و در بعضی فرهنگ تفسیر موم کرده است و آن غیر مسلم ست زیرا چه شمع عبارت از مجموع ست موم و آتشی که قائم ست بدان و هم دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از آن مس در روی هم راست میکنند و او را شاخها همچو درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند و یک مشعلهٔ بزرگ دران می افروزند بغایت زیبا می نماید و این دو سه نا افروخته را شمع می نامند مجازا و فی الحقیقه شمع آنست که ازان روشنائی حاصل میشود ۔
شنوع ۔ درخت بان ۔
شنیع ۔ زشت ۔

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

شپراغ ۔ بالفتح با سوم فارسی گوهریست نفیس
شترمرغ ۔ نام جانوریست آتش خوار پرداز و پایش چون پای شتر ۔
شغ ۔ بالضم وقیل بالفتح سردن گاو که بدان جنگ کنند ۔
شیرمرغ ۔ یعنی محال چه مرغان شیر ندارند ۔

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف بفتحتین بزرگی و زمین بلند و گواهان کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتحتین تخته که پیش در بود و بالضم جمع شرفه بمعنی کنگره است و در فرهنگ علی بیگی ست شرف بفتحتین چوبی که بالای در نهند ۔
شریف ۔ بزرگوار و در عربستان سید را شریف گویند و در زمین ولایت شریف آنرا گویند که نا درست

از آل بتول باشد و پدر ش نبیرهٔ رسول باشد۔
شفاف۔ بالفتح آنچه صافی و خوب باشد و دران
هیچ کدورت نبود و عکس پذیر نبود و نیز آوندی که از طرف
چین می آید جلا خوب دارد آنچه آنگون باشد آن شفاف
اصلی ست و آنچه سفید میباشد آنرا چینی بینامند
میگویند مایه آنرا که خمیر میکنند پسپرا کار می آید و
آن آوند ها را شفافیه میگویند۔
شنجرف۔ معروف یعنی شنگرف۔

فصل فی الفارسی

شاف۔ پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند دفع رمد را
شانه باف۔ خامه باف و گویند شانه باف جامه
ایست که از طرف فرودست می آید شفاف تر۔
شش طرف خاتون ردیف۔ یعنی شش ستاره
و رای آفتاب شش طرف شش جهت۔
شف۔ بوزن و معنی شب و در زفانگویا میگوید
با را بفا بدل کردند۔
شفشف۔ شاخ درخت۔
شگاف۔ رخنهٔ دراز دهن و امر شگافتن و
شگافنده۔
شگرف۔ بالکسر با کاف فارسی مفتوح بمعنی
بزرگ و با شکوه از مردم و کار و امثال آن
کذا فی الادات وغیرها و در زفانگویا مذکور
است شگرف بالکسر با کاف فارسی با لطافت
و نیز بمعنی شگفت آید و در قنیه بمعنی خوش
هم آمده۔
شندف۔ بوزن خندق دهل و دامه و طبل۔
شنگرف۔ بالفتح و با کاف فارسی معروف و کرم
کشت خوار که بهندش گروی نامند۔

باب القاف

فصل فی العربی

شارق۔ آفتاب بامداد۔
شاهق۔ کوه بلند۔
شجرة البق۔ درختی ست که بهندش گگر نامند
کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
شرق۔ آفتاب و جای بر آمدن آفتاب۔
شفق۔ بقیهٔ روشنائی مهر و آن سرخی اول
شب ست و قیل آن سپیدی که بعد سرخی میماند
شفیق۔ دوست ناصح که حریص باشد و در اصطلاح بمعنی دوست و
شق۔ بالفتح صبح و شگاف قلم و دیوار و چوب و کوه
کذا فی التاج و در قنیه بمعنی شگاف و ناردان تابستانی
و شق بالکسر نیمهٔ چیزی و در قنیه بمعنی نام کاهنی
و برادر و دوست ست و نیز لختی از چیزی یعنی بخشی
شقائق۔ لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند
کذا فی شرفنامه۔
شقیق۔ برادر۔
شوق۔ بالفتح آرزومندی۔

فصل فی الفارسی

شاه مشرق۔ و شاه مغرب
آفتاب۔
شاهد انق۔ شاهانه کذا فی بعض لغات یطلب

شحنهٔ دریای عشق - یعنے حضرت رسالت
پناه صلے اللہ علیہ وسلم -
شریاق - رگ چشم -
شیرلق - اسپ سیاه دنب و پای ہر چہار او
سپید بود کذا فے القنیہ -
شقیق - بوزن رفیق پسر خوانده
شیرحق - بیاای فارسی امیرالمومنین علی کرم اللہ وجہہ

فصل فے التے

شغراق - بالفتح حیلہ گر دباز یگر -
شلتاق - بالفتح خرخشہ وجنگ -

باب الکاف

فصل فے العربی

شرک - بفتحین دام وبالکسر باسکون دوم انباز
شراک - بند نعلین -
شریک - انباز -
شک - گمان -
شوک - خار -

فصل فے الفارسی

شادروان خاک - زمین -
شارک - مرغی معروف کہ آوازش را بآواز
چہار تاره تشبیہ کرده اند -
شاشک - مرغی ست ضعیف کہ آنرا تیہو نیز
گویند ونیز رباب چہار تاره -
شاہد لعمرک - یعنے حضرت رسالت پناه
صلے اللہ علیہ وسلم -

شاه فلک و شاه طارم فلک و شاہنشاه
فلک و شاہسوار فلک و شہسوار فلک -
آفتاب و نیز حضرت رسالت پناه صلے اللہ علیہ وسلم
شبان فریوک - بفتح یکم وپنجم وہشتم بیای
فارسی شب پرک کذافی الادات وغیرہا ودر فرہنگ
فخر قواس شبان فریوک بروزن کمان دیوک
گفتہ است ودر زفانگویا در محلے ست کہ این جانور
دیگری ست کہ آنرا شبان فریب نیز گویند -
شبپرک - بالفتح بادوم فارسی کہ سوم ست
ہمان شپر مذکور یعنے خفاش -
شبتنک - بالکسر آنکہ ببازی لکد بر سینہ کسے زند
شب چراغک - ہمان شب تاب -
شبدیز نقره خنگ - یعنی فلک و شب و روز
شبرنگ - نام اسپ سیاوش -
شبک - بالکسر باسکون دوم دوک وگرده
دوک کذافی شرفنامہ اما در لسان الشعرا بوزن
کبک مذکور ست ودر فرہنگ نامۂ دیگر نیز بفتح
اول مرقوم ست -
شبکوک - بالفتح وباواو فارسے درویشے کہ
تمام شب بالای مناره وبالاے درخت مولع
شده ہمسایگان را دعا میکند وقت سحر برد
ایشان بدر ویزه برود -
شتاک - بالفتح شاخ نو کہ از درخت وریاحین
سر بر زند ونیک نازک بود وآنرا خرد دوستان
نیز گویند -

شیچک ـ بضم یکم و سکون دوم و جیم فارسی جهندگی سینه هندش هچکی نامند ـ

شرفاک ـ بالفتح آواز دم اسپ و اشتر و امثال آن هنگام رفتن ـ

شرک ـ بالفتح و قیل بالکسر نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود هندش بودری نامند و سپل نیز گویند و قیل شرک بفتحتین دام و راههای بزرگ و میان راههای بزرگ ـ

شفک و شقک ـ کلاهما بفتحتین بی هنر و نادان و نابکار و طلق زننده ـ

شکانک ـ بالفتح و قیل بالکسر نگدان مرغ ـ

شکتوک ـ بالفتح شالی ـ

شکشک ـ بفتح هر دو متجانس آواز هنگام رفتار و بعضی شکاشک نیز گویند ـ

شگوفهٔ سر کودک ـ آن علتی ست که در شور چه زیره آن و مژه تیز و نیز ریش شدن ناخن دست و آنرا شیر بند و شیر دن نیز گویند کذا فی القنیه ـ

شلک ـ بالکسر گل سیاه و ام و تیره که پای زان بدشواری کشند ـ

شلکک ـ بالکسر و با فتح ثالث بادوان ـ

شمع فلک ـ آفتاب و ماهتاب ـ

شنگرف ـ باد ریسهٔ دوک هندش پهرکی نامند و در ادات شنگوک با واو مرقوم ست ـ

شنلک ـ بوزن نغلک خوشه کذا فی القنیه ـ

شوالک پرنده ایست سرخ و گویند مرغیست که زمان زمان رنگ بگرداند بتازیش ابوتراب خوانند ـ

شور باز اشک ـ با دوم فارسی و سوم موقوف ای اشک غمزدگان و معنی دوم ترکیب اشک که همچو شوربا ست ـ

شوشک ـ بالضم همان شاشک مذکور ـ

شوگک ـ بالضم باد ریسهٔ دوک ـ

شولک ـ با واو فارسی اسپ تیزرو و در زفانگویا بمعنی گرده دوک ست ـ

شیر فلک و شیر مرغزار فلک ـ برج اسد ـ

شیر گنجشک ـ با دوم و چارم فارسی و سوم موقوف پرندهٔ درنده که آنرا در کلکنگ گویند ـ

شیشک ـ بالکسر بیذک یعنی عسکه و در فرهنگ نامه است شیشک تیهو ست کذا فی زفانگویا و در ادات بهر دو معنی آمده است ـ

فصل فی الکاف الفارسی

شالنگ ـ مثلاً چون کسی از آن کسی چیزی بزور ستده است و از وی نمی یابد پس آن و این یا آن مظلوم از آن مدیون یا از آن ظالم و یا از قبیل ایشان از آن کسی چیزی دیگر میدارند تا ایشان از آن ایشان هر چه ستده اند باز دهند مثلاً این را شتالنگ نیز میگویند هندش کاونده خوانند کذا فی القنیه ـ

شاہنگ - بالام موقوف گردگان -
شام رنگ - بامیم موقوف سیاه وام -
شاه رنگ و شب شاہنگ - بالفتح شب و
شبانگاه ونیز ستاره ایست شب کش که بتازیش
شعری خوانند -
شبدیز نقره خنگ - فلک -
شبرنگ - نام اسپ سیاوش ونیز سیاه
ودر زفانگویاست سیاه ونام گلی ست در بیابان
خود روی آزاد وسیاه وام بوی مشک دارد -
شتالنگ - بالکسر استخوان بلند -
شترگاوپلنگ - با چهارم وهفتم فارسی بهیمه ایست
وحشی که آنرا اشترگاو نیز گویند ودر عرب زرافه خوانند -
شرزه پلنگ - بالفتح با یا و فارسی شیر -
شرزه شرنگ - بالفتح والکسر زهر وقیل خربزه
تلخ ودر قنیه از صراح نقل میکند که شرنگ بفتحتین
گیاهیست که برگ وی یمن بود وبتازیش قطن
گویند -
شش در تنگ - ای شش جهات ودنیا -
شفترنگ - بفتح یکم وسکون فا با تا موقوف
بار درختی ست مانند شفتالو مشبر سرخ وسفید بود
شفتاهنگ - بالفتح تخته آهن که دران سوراخهای
مختلف گشاده وباریک بسیار بود تا زر وآهن
واشال آن در کشند تا دراز وهموار گردد
شاخسار وکمان نداف ودشته او کذا فی
شرفنامه اما در ادات میگوید نداف وکمان
او ودشته او -
شکر عقیق رنگ - لب محبوب -
شکر برگ - جنسی ست از شکرهای صاف که ازان
برگالهای دراز وپهن میبندند بتازیش عبره خوانند -
شلنگ - بالکسر پیکان ای قاصدان چون استاده
نباشند می جنبند بر نمطی که پاشنه پا دالیشان بسرین رسد
شنگ - بالفتح درخت سرو ودزد وراهزن ومکار برگردد
شکر وخوب وشوخ کذا فی الادات ودر قنیه از لغات
شاهنامه بمعنی سارموبا نقل میکنند -
شهرک - معروف ونیز کنایت از لذت جماع کذا
فی القنیه وقیل شهرک عبارت از محل جماع آلت وقاع ست
شهلنگ - بالفتح رسن تاب -

باب اللام فصل فی العربی

شحم الرمل - خراطین -
شعر الغول - گیاهی ست که بیخ از زمین بر آید
سرخ بود وبسیاه زند -
شغل - کار وپروائی -
شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا سگال
نیز گویند ونام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل
کشت وآنرا شیکار نیز گویند -
شکل - بالفتح صورت ومانند -
شلشل - بضم هر دو شین مرد سبک -
شمال - بالفتح باد دست چپ کذا فی التاج
وبالکسر دست چپ -
شمائل - اخلاق -

شمول - می که از بوی وی مردم مست گردند.
شوال - نام ماهی که بعد رمضان آید.
شیخة الرجال - یعنی رابعه عدویه رضی الله عنها.

فصل فی الفارسی

شاخل - بفتح سوم نام غله ایست که آنرا ارسن گویند کذا فی القنیه شاخون بمثله.
شال - گلیم خرد و نمد یکه زیر برگستوان بود.
شپیل - با دوم فارسی انچه شتر ازان جا که بزمین نزدیک بود.
شتردل - یعنی غر دل و نامرد.
شطگل - تری خاک ای خاک نمناک.
شغیل - بفتحتین سم شتر.
شقاقل - بفتح اول و ضم چهارم بیخ درخت گزدستی که بهندیش کهرکاکول و سیالی دودهالے گویند کذا فی زفانگویا و گویند که شقاقل جنسے ماهی زهره است که برای قوت باه ضرب المثل ست.
شکول - بالضم با واو فارسی جلدی.
شگال - بالفتح با کاف فارسی جانوری وحشی در غایت شهرت بتازیش شغال خوانند.
شل - بالکسر یکے از اسلحه بهندیش سیله گویند.
شمل - بفتحتین پای افزار چرمین و امثال آن.
شنگل - بالفتح و قیل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد و راهزن و نام پادشاهی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاد و بفتح یکم و سوم فارسی جنسے از غله که آنرا اشتنگ خوانند کذا فی شرفنامه و در اداة بهر دو معنے با کاف فارسی ست و بمعنی نخستین خاصةً با کاف مضموم و قیل بوزن بلبل و در قنیه بمعنی نخستین بضم کاف و فتح واو نیز ست و در لسان الشعرا بر وزن جنگل ست بمعنے نخست.
شنگول - بالکسر با کاف فارسی و واو فارسی در ساز.
شول - با واو فارسی امر شولیدن.
شیردل - با رای موقوف یعنی سخت دلاور.

باب المیم

فصل فی العربی

شام - معروف یعنی نام اقلیمے که منسوب بشکر ست فارسیان بمعنی شبانگاه یعنے وقت مغرب استعمال کرده اند و در شرفنامه بمعنی طعام شبانگاه نیز ست.
شحم - پیه و در بعضی لغت طب ست شحم حنظل انست که آنرا خربزهٔ تلخ گویند یعنی مغز دبار اندرون.
شرم - شاطر به جوی دریا یعنی پارهٔ ازان و بمعانی دیگر فارسی ست چنانچه مے آید.
شریم - بکسر یکم و فتح سوم بفصل رای مهمله مجزوم زنی که هر دو مسلکش یکے شده باشد از کثرت مباشرت و قیل بفتح یکم و کسر دوم کذا فی القنیه.
شم - بالفتح بوی.
شوم - ضد یمن یعنے نامبارک.
شیلم - ارزن و آن دانه ها باشد گرد و سیاه

ودر میان کشت گندم روید ومیانه وی سفید بود وهندش سیندها گویند کذا فی طب حقائق اشیا ودر تاج ست تخم که میان غله افتد تلخ نیز گویند و قیل یاسمین جنگلی ۔

فصل فی الفارسی

شاگرد فاستقم ۔ یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ۔

شاه انجم ۔ آفتاب ۔

شاهنام ۔ نوعی از مزامیر ۔

شاهپرغم وشاه سپرغم ۔ کلاهما بالفارسی وعی از ریحان ست کذا فی شرفنامه ودر ادات یعنی شاه سپرغم لبستان افروز نوشته است ولبستان افروز رابالا در شرفنامه بتاج خروس تفسیر کرده است ۔

شبرم ۔ دارویی ست ۔

شتیتم ۔ بفتح اول وسوم افشنگ ۔

شتلم ۔ بالضم کسی را بزور بر چیزی داشتن و چیزی از کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند ۔

شجام ۔ بالکسر بای سخت وآفتی که از سرما برسد ومیوه راخشک گرداند ۔

شرم ۔ معروف که بتازیش حیا خوانند وآلت مرد ۔

شکر بادام ۔ یعنی مغز سرش خشک کرده کذا فی شرفنامه وقیل شکر کنایت از لب وبادام عبارت از چشمان ۔

شکر قلم ۔ همان شکر برگ ونیز حلوائی ست که از شکر مقدار تراش قلم میسازند ونیز شیرینی قلم ۔

شلم ۔ پای افزار مسافران کذا فی الادات ۔

شلغم ۔ بالفتح گیاهی ست خوردنی هندش گنگلو خوانند ۔

شم ۔ بالفتح وقیل بالضم معنی نخست پای فراز ودو میدان ای دم خوردن ۔

شیم ۔ بالکسر نام رودی ست ونیز ماهی درم دار وقیل بسین مهمله که معنی آن نقره نیز آمده است ودر قنیه بالکسر ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود ۔

باب النون

فصل فی العربی

شان ۔ کار ۔

شئون ۔ عرق از تراب که در شئون جبال باشد وازان چشمه تراود وشئون خمر چیزی که سرایت میکند در رگهای جسد وشئونات ذاتیه حقائق صفات که در کتم احدیت مکتوم و مختفی اند ۔

شاهین ۔ معروف ودر شرفنامه است شاهین دسته ترازو وپرنده ایست که بدان شکار کنند ودر قنیه بمعنی بحر ست ۔

شحن ۔ پر کردن وراندن کذا فی تاج المصادر ۔

شریان ۔ هر رگی که می جهد پیوسته ۔

شعبان ۔ نام ماهی ست که پیش از رمضان ست ۔

شمن ۔ بفتحتین بت پرست کذا فی شرفنامه ودر صحاح وصراح بمعنی بت ست ۔

شین - بالفتح رشتی کذا فی التاج و در قنیه مذکور
است شین نباتی معروف که دانه او به نخود ماند بعضی
گویند درختی ست پر خار با شگوفه -
شیخ المرسلین - یعنی نوح علیه السلام کذا فی
القنیه اقول اولی آنست که از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم مراد بود -
شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظر و هر
متمردی را از جن و انس و دواب شیطان نامند از
بهر بعد او از حق لانه مشتق من ای بعد -

فصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی ست و قیل نام شهری -
شاخ زرین - ای کلک زر دوام کذا فی القنیه -
شادروان - بفتح دال جامخانه و در قنیه گفته است
که شادروان بساط و پرده که بزرگ باشد و گویند
پلاس که بر در آویزند و نام نوائی -
شادمان - با دال موقوف خوش و خوشنا و خوش شونده
شارستان - بکسر را کوشک شهر که بتازیش بلده
نامند کذا فی القنیه و قیل قبهٔ بزرگ که اطرافش
بساتین بود -
شاریدن - تراویدن جراحت -
شاشیدن - کمیز کردن و تر شدن بآب -
شان - خانهٔ زنبور که دران شهد بود و ضد ان و
اکثر بمحل صندان و شان را محذوف بود و نیز چنانچه
گویند این آیت در شان آن منزل ست یعنی
در حق آن و بمعنی بکار تازی ست و بمعنی ترجمه
نیز آید و در قنیه شان آن بمعنی ایشان ست -
شاوران - همان شابران مذکور -
شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری رضی الله
عنه را بشب ربوده و در مهلکه انداخته بعد هفت سال
عیسی نام پیری بود تمیم انصاری را بعد محاربه
و انهزام دیوان نجات داد -
شاه جان - با ها موقوف نام شهری که آنرا مرو گویند
شاه چین - آفتاب -
شاهد جان - ای مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه ریاحین - گل لعل یا سمن زرد و را چنبر
و رای بیل کذا فی القنیه -
شاه زنبوران - یعنی آن یلس شهد که پیش
امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایمان آورد و او
بادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -
شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
شاهیدن - بزرگ شدن و پارسائی کردن
شایان - لائق و زیبا -
شایگان - با کاف فارسی یکی از معایب شعر است
که در قافیه مفرد جمع آرند چون در قافیه فلان
و جهان و کیهان که جمع که و مه است آرند و نیز مالی
کثیر و ذخیره کرده -
شبان - بالفتح جمع شب برخلاف قیاس

وبالضم چرانندهٔ گوسپندان کمیشان وقیل برگ
شبان وادی ایمن - موسی علیه السلام -
شبستان - آنجا که شب باستراحت گذرانند
وخوابگاه وحرم خانهٔ سلاطین -
شبیخون وشبنخون - دوم باسوم فارسی
لشکر کشیدن بر لشکر بیگانه -
شب روان - یعنی شب بیداران از صلحا
وعشاق وعبادان -
شب عنبرین وشب سیه گون و
شب سیاه گون وشب گیسو فشان
یعنی شب تاریک -
شتافتن - بالکسر باچارم موقوف شتاب کردن
شپلیدن - بالکسر بادوم فارسی شیفته و
دیوانه شدن ومعروف -
شجیدن - همان سجیدن مذکور باسین مهمله -
شجالیدن - خلیدن -
شخشیدن - بوزن ترسیدن از جای فروخزیدن
ولغزیدن وگناه کردن -
شخودن - بالفتح والضم بناخن کندیدن و
جستن کذا فی زفانگویا اما در ادات معلوم میشود
که معنی شخودن بناخن کندیدن وخلیدن ست
زیراچه معنی شخودن بناخن کندیده وخلیده
نوشته است والله اعلم بالصواب -
شخولیدن - بالکسر باسوم فارسی صفیر زدن
وچیزی بناخن کندیدن کذا فی الادات وغیرها

اقول باستی که شخولیدن نیز معنی این بود زیراچه معنی
شخولیده پژمرده نوشته اند چنانچه گذشت -
شخلیدن - بالکسر مثله -
شخیدن - بوزن رسیدن همان شخشیدن کذا
فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بمعنی نخستین شخشیدن
یعنی از جای فرو خزیدن -
شدیاریدن - بالضم جفت راندن در زمین
شراب بگردان - یعنی بگو اشرب که معنی آن
شراب بخور ست زیراکه لفظ شراب را چون مقلوب
بعض کنند اشرب شود ونیز شراب را چون بگردانی
کذا فی القنیه -
شران - بالکسر باران تند وقیل باران مشدد -
شروان - نام شهری که نوشیروان بنا کرده ومولد
خاقانی همانست وقیل بالفتح -
شریدن - بالفتح تراویدن -
شش لپستان - بالضم باسوم فارسی که
دوم ست یعنی زنی که پستانش نرم و
افتاده بود -
شش پنج زنان - بالفتح فارسی وپنجم موقوف
کنایه از قماربازان وآزادگان کامل را نیز گویند
ونیز شخصی که هر چیز که دارد در معرض تلف آرد -
شش روز کون - یعنی آن شش روز که آفرینش
عالم در آنست کذا فی الاصطلاح الشعرا -
شش روزن - مثله کذا فی الملتقط واقول
بدانستن من درین لغت خطای کاتب ست

که روزکون را روزن نوشته است۔

ششسوی هفت خوان۔ بالفتح با هشتم موقوف که آخر هفت ست ای شش جهت و هفت کشور کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا التفسیر شش جهات هفت کشور کرده است و همین صحیح ست۔

ششم زمین۔ یعنی کشور ششم و آن ولایت روم ست۔

شش مسکن۔ یعنی صدف و نامیه و کان زر و نیشکر و درخت میوه دار و خار که بر وترانگبین جمع شود کذا فی الملتقط و در اصطلاح الشعرا بجاے نامیه نافیه است و پنجم کارزن ست و همین صحیح ست۔

شغفتن۔ بالکسر تراویدن جراحت و چکیدن و شغفتیدن بالکسر بمثله۔

شگافتن و شگافیدن۔ بریدن ست و در قنیه شگافتن بمعنی کافتن ست۔

شکردن۔ بالکسر شکار کردن و شکستن۔

شکردیدن۔ همان شکردن یعنی شکستن کذا فی زفانگویا

شکرزبان۔ یعنی شیرین زبان و شیرین گوی۔

شکرستان۔ یعنی آنجا که شکر راست کنند۔

شکرفیدن۔ باسپ و ستور در سر آمدن۔

شگفتن۔ بکسرتین در عجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم پهن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن روی۔

شگفتیدن۔ بکسرتین تعجب کردن۔

شگفیدن۔ بالکسر بمثله۔

شکن۔ بالکسر خم هر چیزی چون جامه و جز آن و شکننده و لحن سرود که بزمی باشد و پیچ که در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفتح باسکون دوم نام ولایتی۔

شکوخیدن۔ بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن

شگوفیدن۔ بالضم شکستن لشکر۔

شگون۔ بضمتین با کاف فارسی فال طیور که هندش شگون و سگن با سین مهمله خوانند و نیز خفیه از شگالان۔

شکوهیدن۔ بالضم با واو فارسی عظمت خویش اظهار کردن در سخن و سخن کسی در گوش کردن و زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن۔

شکیبائیدن۔ صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن و نیز صبر کنانیدن۔

شکیمیدن۔ بالکسر با سوم فارسی صبر کردن۔

شکیفتن۔ بالکسر با یاء فارسی موقوف مثله۔

شلون۔ نام جانوریست۔

شماسیان۔ بالفتح با دوم مشدد قومی اند در دین شماس که واضع دین باطل آتش پرستی بودند۔

شمعون۔ بالفتح نام مردے۔

شمنیان۔ بفتحتین گروهی اند از بت پرستان و اهل تناسخ بتازیش سمنیه خوانند کذا فی الصراح اقول اگر این ماخوذ از سمنیه بودی با سین مهمله بودی هرچه با شین معجمه است معلوم شد که این جمع شمنی ست که منسوب ست سوی شمن

معنی آن بت‌ست شمنی بت پرست شمنان بت پرستان
شمیدن ـ بالفتح دمیدن و بیم زده شدن و بیهوش شدن و کردن کذا فی شرفنامه و هم در شرفنامه در لغت سیم دمیدن ای دم خوردن مذکورست و اینجا رمیدن با رای مهمله بمعنی گریختن مسطورست شاید که تصحیف از کاتب ست و نیز شمیدن بمعنی بوئیدن آمده است و نیز آشفته شدن و پریشان گشتن و ترسیدن و هراسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و تنفر شدن و نفرت کردن ـ
شمیران ـ نام ضابط شکن که بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب بجنگ طوس آمده ـ
شناسندگان ـ ای عارفان ـ
شن ـ بالفتح پوست گیاهی که آنرا هند سنئی نامند و از پوستش ریسمان سازند ـ
شنفتن بضمتین شنیدن ـ
شنگان ـ بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی‌ست
شنیدن معروف و بوئیدن و بمعنی ثانی بالفتح میخوانند اما خراسانیان بهر دو معنی بفتح شین میخوانند ـ
شوتن ـ نام مردے ـ
شوریدن ـ همان بشوریدن که در کتاب الباء گذشت و نیز بمعنی غصه کردن و در حرارت شدن ـ
شوگون بفتح یکم و ضم سوم فارسی همان شگون مذکورست
شولیدن متحیر و درمانده شدن کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی شورانیدن ست و در شرفنامه در کتاب الباء بمعنی بشولیدن شوریدن نوشته است
شومیزیدن ـ زراعت کردن ـ
شهدن ـ بشعله های آتش ـ
شهدان ـ بالفتح نام کوهی و گویند نام ولایتی و قیل نام مقامیست نزدیک کوه اروند ـ
شیاریدن ـ بالکسر زمین پاره پاره کردن برای زراعت
شیان ـ بالکسر جزاو مکافات ـ
شیبان ـ نام شهریست ـ
شیخ انشکیوان ـ بالکسر با یای فارسی نام مردی که لعل از پایان قبر علی رضا رضی الله عنه بدزدان ربودن خواست دندانش دران لعل خلیده ماند سرش مردمان بزور بر داشتند ـ
شیدبان ـ گرگ ـ
شیر آسمان ـ برج اسد ـ
شیردان ـ بازای موقوف یعنی گوشتی که شیر ازان آید هندش کهیری نامند ـ
شیرزدگان ـ آنانکه در مدت رضاع شیر برادر خود خورده اند ـ
شیرسیستان ـ با هر دو یای فارسی یعنی رستم و در شرفنامه شیستان با شین معجمه آورده است و آن غلط‌ست زیرا چه ولایت سیستان با سین مهمله است ـ
شیرشادروان یعنی نقش شیر که در جامخابه و بساط باشد
شیرشنگرف گون ـ با کاف فارسی می انگوری ـ
شیرگردون ـ با دوم و چارم فارسی برج اسد ـ
شیرمردان ـ سالکان جانباز و عاشقان

سرانداز و نیز مبارزان و دلاوران۔

شیرین۔ معروف و نیز نام معشوقهٔ فرہاد و خسرو و نیز بچهٔ شیرخواره را لب شیرین گویند چنانچه لب شیرین و زلف مشکین۔

شیرین دہنان۔ یعنے شاہدان۔

شیلان۔ بایاء فارسی خوان طعام۔

شید آہرمن۔ سلطان را گویند کذا فی زفانگویا و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطل۔

شیر اوژن۔ با واو و زاء فارسی بروزن و معنی شیرافگن ست که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد و نیز نام شخصے کذا فی زفانگویا۔

شیر خام خوردن۔ کنایه از غفلت کردن و خام طبعی نمودن۔

شیرگ گردن۔ کنایه از دل دادن و مستولی گردانیدن باشد کسے را۔

شیشه باخزان۔ اے سپید۔

شیشه گردان۔ باکاف فارسی ای احمقان۔

شیوازبان۔ با دوم فارسی یعنے فصیح۔

شیون۔ با یاء فارسی ماتم و فریاد۔

باب الواو

فصل فے العربی

شجو۔ دہن باز کردن و دہن باز شدن۔

شجو۔ اندوہگین شدن۔

شدو۔ شتر راندن۔

شصو۔ بفتحتین مع التشدید چشم در کشوده نهادن و بلند شدن ابر۔

شطو۔ قریهٔ مصر۔

شکو۔ شکایت و گله کردن۔

شلو۔ بالکسر عضو آدمی که باگوشت باشد۔

فصل فے الفارسی

شاخ آہو۔ کنایه از کمان ست و نیز وعدهٔ دروغ۔

شاخ گیسو۔ یعنی تارہای موی و دستهای گل بنفشه۔

شاشو۔ گیاہیست که تخمش بکار برند برای دوا۔

شاه دارو۔ بایاء موقوف جمشید شراب انگوری را نام داشته و چگونگی آن چنان بود خواست که آن استفاع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب انگور گرم کرده و آوندی داشت چنانکه بجوش آمد و تیرگی بینداخت بعد ازان ساکن شد جمشید آنرا ہر روز می چشید و عیارش بر محک زبان عرضه میکرد چون از جوشش بالیستاد تلخ شد گمان برد که مگر زہر قاتل گشت پس در آوندی بداشت که از آب انگور زہر قاتل آمده بدشمنان میباید داد و جمشید را کنیزکے بود بغایت خوبصورت که او را دوست میداشت قضارا بمرض شقیقه مبتلا شد و از درد بیطاقت گشت و بمرگ خود رضا داد با خود گفت صواب آنست که ازان زہر مقداری بخورم تا یکبارگی خلاص یابم پس قدحی برداشت و بخورد اثری بظہور نه پیوست قدحی دیگر بکار برد فرحی و اہتزازی در خود بدید سیر بخورد چند روزی بخواب نرفته بود یک شبانروز بخواب رفت چون بیدار شد ازان زحمت خلاص یافت و آن

حال با جمشید تقریر کرد جمشید آنرا شاه دارو نام نهاد و در امراض و علل بکار می برد۔

شاه آلو۔ نوعی از آلوی سپید رنگ ست کذا فی القنیه

شبرو یعنی عیار و دزد و در اصطلاح الشعرا بمعنی عاشق و شب بیدار و سالک نیز آمده۔

شتر گاو۔ با کاف فارسی بهیمه الیست دشتی که بتازیش زرافه گویند۔

شش بانو۔ شش ستاره ورای آفتاب

شفتالو۔ نام میوه ایست و کنایت از بوسه نیز کرده اند

شهربانو۔ با رای موقوف نام عورتے۔

شیشنو۔ همان شیشک مذکور کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی سهو و رباب چهار تاره است بمعنی اخیر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شوشک و شاشک ست اما شیشنو نیست۔

باب الهاء

فصل فی العربی

شامه۔ نشان و خال سیاهی که میان ماه باشد و نشان اندرین بخلاف الوان دیگر و سوے دست چپ و در جاهلیت بر تفاؤل که از دست چپ آمدی آنرا منحوس می شمرد بهمبرین بر کاری که نیک باشد گویند درین شامه ست یعنی مردمان آنرا شوم پنداشته اند۔

شائبه۔ آمیزش و آلودگی و استعمال در محل اشتباه نیز ست که اشتباه و آمیزش بلون دیگر ست۔

شبه۔ بالکسر و شبه بفتحتین برنج و مانند چیزے و نیز زن جوان رشتینه گویند و در شبکه دام۔

شبهه۔ بالضم معروف اسم ست از اشتباه

شبیه۔ مانند۔

شجره۔ درخت۔

شحنه بفتحتین گروهی که شهر را نگاهدارند اما فارسیان بسکون حا استعمال کرده اند۔

شدّه۔ بالکسر والتشدید سختی و گرسنگی و دلاورے

شراسه۔ بالفتح بدخوئی۔

شربه۔ بالفتح والضم وتشدید با، نام حوضے و قیل حوضی که گرد برگرد درخت خرما باشد کذا فی القنیه و در تاج ست شربه معالجه گرد برگرد درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب و جز آن و در عرف شربه شکر در آب گداخته و جنسے از شراب ست

شرطه۔ بالضم پیشانی و علامت و باور اکه شرطه میگویند بدین که علامت دور شدن طوفان جهاز ست زیرا چه در دریا چون ابر بسیار کم شود از دریا شور برمی آید و زلزله می افتد جهاز در معرض تلف میگردد و این حالت را طوفان می نامند بعده چون باد میخیزد آن ابر را میراند طوفان دور میشود بعده جهاز روان میشود این باد را باد شرطه می نامند و در شرفنامه میگوید شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم مصحح ست که باد موافق را گویند۔

شرکه۔ بالکسر انبازی۔

شره بفتحتین حرص کذا فی الادات و در چراغ

بمعنی آزناک ست۔
شریعه۔ راه مسلمانی۔
شعبه۔ بالضم شاخ برین درخت و پارهٔ از
چیزی و نیز انچه از پردهٔ منشعب میشود۔
شعبده۔ بالفتح بازی۔
شعشعه۔ روشنائی کذا فی الادات۔
شعوده۔ همان شعبده۔
شعله۔ بالضم پارهٔ آتش که می تابد۔
شفره۔ کارد بزرگ و تیزی آتش و شمشیر۔
شفقه۔ مهربانی۔
شفشفه۔ بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و
نیز پردهٔ تنگ و شاخ درخت۔
شقه۔ پارهٔ از تارهای خیمه۔
شقشقه۔ بانگ کردن شتر فحل و کنجشک و
شگافتن هیزم و سخن خوب راندن و بالکسر چیزیست
مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد۔
شکایه۔ گله۔
شکوه۔ شکایت کردن۔
شله۔ بت کذا فی التاج و در قنیه است شله
بالفتح والتشدید بت و بت پرست و بالضم
والتشدید جامهٔ عورت یعنی جامه که در خون
حیض عورت می باشد و سرگین و آن و جای
خاک و پلیدی که در کوها بود کذا فی زفانگویا و
ایضاً در لسان الشعرا بمعنی مذکور۔
شلاهطه۔ بوزن فلاسفه نام جزیره
ایست در ولایت چین که نبت درخت
کباب چینی در انجاست کذا فی طب
حقائق الاشیاء۔
شمامه۔ دستنبویه و در زفانگویاست یعنی
غالیهٔ عطریات مرکب که در دست دارند۔
شمله۔ گلیم خرد که در خود پیچند و در عرف این
دیار شمله طرهٔ دستار که طرف خامی گذارند۔
شوکه۔ شدت قوت در جنگ و خار که بدان
نار راست کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیا
مذکورست شوکه سپید خارست و عرب آن را
شوکة البیضا خوانند و نبت او در کوهها و
مرغزارها باشد و آن داروئی ست و شوکه
بالفتح آنرا گویند که در عقرب زائد و منحوس شوم
بود و هر فرزندی که ترس حصار آید مادر و پدر را
نیز شومت خود بفگیند کذا فی شرفنامه و در تاج شست
بمعنی سلاح دخوار و تیزی و قوت و پیدا آمدن
پستان دختر۔
شوله۔ بالفتح منزلیست از منازل قمر۔
شوه۔ بفتح یکم و سکون دوم زشت و بفتحتین
بد چشم شدن۔
شهاده۔ گواهی در صراح است شهاده خبر درست
شهره۔ بالضم مشهور۔
شهوه۔ آرزو۔
شیمه۔ خوی و خلق۔
شیعه۔ یاران مرد و هر قومی که جمع شوند بر امری

فصل فی الفارسی

شاخابه - شاخی که از دریای وجوی برآید بتازیش ملح و شرم خوانند -

شادگونه - بادال موقوف وکاف فارسی نہالے یعنے جامۂ خواب -

شادنه - داروئیست که بتازیش شادنج و بهندوی سیپر نامند کذا فی القنیه و فیها ایضاً شادنه داروئے ست -

شارویه - باواو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروی باه زهر خورد و بمرده آن زهر پیش ازان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشته که داروی مجرب باه -

شاره - آن جامۂ لعل و تنک که گرد شمع به پیچند تا باد نکشد و نیز جامۂ الیست لعل مخصوص پوشش اہل ہند -

شیافه - آنکه ادویه در جامه کنند و در قبل یا دبر بنهند از ند کذا فی القنیه -

شاخچه و شاکچه - کلاهما باخار و کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان -

شانه - معروف و نوعی از دست افزار جولاهه و نیز زنبوران شمل که آنرا زنبور خانه نیز گویند و در زفانگویا مذکورست شانه کاشانه بحذف کاف و نیز عضوی معروف و آلتی چوبین که دو ر کشند -

شاه - بادشاه و مهرهٔ ی را گویند که کار خر او کنند و بزرگترین مهرهٔ شطرنج و راه بزرگ که عامه خلق دران بگذرد و داماد ازان که ویرا عزیز و بزرگ دارند و نیز شاه نام جامه الیست که از هندوستان آرند کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست که شاه بزرگ و آشنا کار او ازینجاست که جهاندار و جهانبان بادشاه را گویند و در شرفنامه است نام جانوریست که بهندوستان بود -

شاهراه - راه کشاده که بسیار راهها از و بگشاید و جامۂ خلق دران بگذرند -

شاهانه - انچه ازآن شاه بود -

شاهتره - باسوم موقوف تره معروف ست که آنرا اتر مره گویند کذا فی زفانگویا و نیز در زفانگویا مذکورست گیاهی ست که برگهایش شگافته بود و بوی ترنج دارد و آنرا بادرنجبویه نیز گویند و در نسخهٔ طب مذکورست شاهتره آنکه هندش دونهمروه نامند و در نسخهٔ دیگری بجاے مروه نیز ست -

شاهدانه - باسوم موقوف یعنی نیک تخم کذا فی زفانگویا و باسوم مکسور یعنے طرز شاهدان و مانند آن شاهدان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان بدانکه این صیغه برای نسبت ست و مفید معنے تشبیه نیز میشود -

شاهراه و شاهره - کلاهما باسوم موقوف یعنے راه فراخ -

شاهنده - نیکوکار و صالح -

شاهنشاه - آنکه باعانت او و منظاهرت او

دیگران بادشاه شوند و بادشاهان او را خدمت کنند منقول ست که شاهنشاه و رای خدای را نگویند اما شاعران اطلاق میکنند و بر غیر خدای نیز چنانچه لفظ خداوند-

شاهیده- همان شاهندهٔ مرقوم-

شاهه- نام شهر پدر سواوه که زن کیکاوس بود بزمین هاماوران-

شبانکاره- ولایتی ست نزدیک شیراز-

شبانگاه و شبانگه- کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند و وقت درآمدن شب-

شبانه- خماری و هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شبه نیز گویند کذا فی الادات و غیرها اقول این منسوب سبب بالشب چنانچه غائبانه منسوب به غائب پس معنی ترکیب ازان شب بود هرچه باشد خواه کباب و خماری را که شبانه میگویند هم بدین که اثر شب ست و بالضم چرانندهٔ گوسفندان و بزان و امثال آن که آنرا شبان نیز گویند کذا فی شرفنامه-

شب پاره- شبپرک کذا فی القنیه و در شرفنامه بدینمعنی با یاء حطی ست-

شبپره- بالفتح با سوم فارسی همان شبپرک مذکور-

شبخانه- بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند-

شب فازه- بفتح جایگاه گوسفندان و قیل با رای مهمله-

شبه- بفتحتین مهره ایست سیاه که بر سلک مروارید نظم میدهند و در فرهنگ مع لانا فخر قواس ست که هندش رتیجگی نامند و در ادات مذکور ست که آن مهره یمانی ست بتازیش شبح و هند پوتھ نامند-

شبگاه- باکاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا که شب خانه کنند و هرجا که شب باشند و وقت درآمدن کذا فی زفانگویا-

شب نیاسوده- ای بیدار کذا فی الاصطلاحات-

شب یاره- همان شب پرک-

شترگربه- بالضم با کاف فارسی مضموم بمعنی مخالف و ناهمتجانس و ترکیب ناموافق-

شترکره- بضم یکم و دوم و چارم موج دریا کذا فی القنیه-

شته- بالکسر با تاء مشدد و غیر مشدد نیز آمده ست آنگور و هرچه شبانه بود-

شخکاسه- ای افسرده و منجمد گشته که از باران باشد آنرا ژاله نیز گویند-

شخوده- بالفتح بناخن کندیده و خلیده کذا فی الادات-

شخولیده- با واو فارسی پژمرده کذا فی الادات و غیرها اقول این مشتق از شخولیدن ست پس بایستی که بمعنی شخولیدن می بودی مگر آنکه بگویم این حاصل معنی ست زیرا چه هرچه بناخن کندیده می شود پژمرده میگردد-

شراب- بمعنی پیاله آمده است کذا فی القنیه-

شرزه- بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر-

شردو- نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم-

شره- بفتحتین حرص کذا فی الادات و در قنیه

هیکوید گیاهیست که بهندوی تلسی نامند۔

شستشوره بالفتح یعنی مردار خانه ونیز بمعنی دنیا آید۔

ششدر ضربه یعنی داویست در نرد که بحرکت می باید۔

شغه بفتحتین آن پوست که از کثرت کار بر دست وپای سیاه وسطبر گردد بهندش گٹه نامند و بعین مهمله نیز گویند کذا فی الادات ودر قنیه مذکورست شغه بالضم وقیل بالفتح سرون گاه که بدان جنگ کنند شغ شله۔

شغانه بالکسر مرغیست بزرگتر از غلیواز چهار رنگ دارد۔

شفشه بالفتح شاخ درخت ونیز سلک زر۔

شگافه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ ورباب وامثال آن زنند۔

شگافته بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی مشهوره شق شده است۔

شگاونه بالکسر وباواو فارسی مکسور کاوره وبهندی بمعنی کفن دزد را گویند وشکاوه نیز خوانند۔

شگاه بالکسر تیردان تبازیش جعبه خوانند۔

شکرپاره بابای فارسی قسمی از حلوا که بتازیش قطاع نامند۔

شکربوزه سنبوسه شکرین که با میوه ها در فرن می پزند وسمرقندیان شکرپره بابای فارسی نامند۔

شکرخنده یعنی شیرین تبسم وآن خنده که از خوشی باطن بود۔

شگرفنده اسپ بسر آینده۔

شگرینه بفتحتین نوعی از حلوا که بتازیش ناطق گویند۔

شکره بفتح یکم وکسر دوم جانوریست معروف که بدان صید کنند۔

شکسته تنگ آمده وشرمنده ومنهزم ومنکسر۔

شگفته بفتحتین برگ وگل دهان بسته که از شاخ سر برزند بهندش کونپل نامند۔

شکم بنده یعنی چاکر نان وبسیار خور ودر قنیه است یعنی عبد البطن۔

شکم خاره یعنی سخت گرسنه وبسیار خوار وشکم خوار بمثابه۔

شکمها چار پهلو کرده یعنی شکمها سخت سیر وپر کرده۔

شکنجه عذابی آلتی ست مجلد را ودر ادات ست نوعی از علت ودر قنیه میگوید شکنجه نخچه یعنی ژاله ودر تاج اسامی ترجمه برد بفتحتین شکنجه آورده است ودر صراح معنی برد بفتحتین نخچه گفته است قلم لفظها اقول آن شکنجه نیست بلکه سکنجه است تصغیر سنگ۔

شکوخیده بالکسر باواو فارسی وقیل بالفتح اسپ بسر آمده ولغزیده وافتاده وهیبت زده۔

شکوه بالضم باواو فارسی هیکل باقوت ومهابت وبزرگی بسیار که بتازیش حشمت گویند ونیز ده خرد وده لیست وبعضی بفتح یکم وسکون دوم بمعنی ده خوانند۔

شلفقیه - نام کتابیست در نحو و دوم کتاب الفیه است
شماله - بالفتح شمع و در صفت بیخ نیز استعمال کرده
شمسه - آن فرش منقش که در مساجد و نگارستان
راست کنند -
شمغنده - بالفتح بوی ناک کذا فی شرفنامه و در
ادات ست بفتح عین نیز گویند و قیل آدمی بوی
ناک یعنی بوی که از اندام مردم بر آید -
شمنده - بالفتح بیهوش شده و بیم زده و بمعنی
بوسنده نیز آید -
شمه - بکسر یکم و فتح دوم مشدد و بتخفیف نیز آمده است
چربی سر شیر و جغرات که بهندش ملائی نامند -
شمیده - بالفتح همان شمندهٔ مذکور و بمعنی
بوینده نیز آید -
شناه - شنا کردن در آب و آشناه نیز
درین لغت ست -
شنزبه - بالفتح نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله و دمنه
مذکور ست -
شنگله - بفتح یکم و سوم فارسی ریش دامنی و
دانهٔ انگور و خوشه -
شنگوله - بالفتح باکاف و واو فارسی در ساز -
شنگه - باکاف فارسی نره که بتازیش ایر و ذکر
خوانند و در زفانگویا مذکور ست که جامه که زنان
بشب نهندش و سرگین دان و جای خاک
و پلیدی در کوچها -
شنوسه و شنوشه - کلاهها با واو فارسی
و آخر با شین معجمه عطسه -
شوره - بالفتح خجل و با واو فارسی خاک که نمک
از ان شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در آتشبازی هم بکار آید -
شوریده - با واو فارسی پریشان و دیوانه مزاج عاشق
شونیزیه - بفتح یکم و کسر سوم و پنجم نام مسجدیست
شوشه - با واو فارسی ریزهٔ هر چیزی و شبه و علامتی
که بر سر قبر شهدا بپای کنند و نیز سلاخ زر -
شهادت سربسته - یعنی شهادت مخلصانه -
شه حجله - آفتاب -
شهرازاده - نام بادشاهی که اردشیر بن شهریار
بر او برگشت و قابض ملک شد -
شه راه و شه ره - همان شاهراه -
شهیره - بالفتح زن سخت پیر -
شهله - بالفتح گوشتی که سخت مجرب باشد
چون سرسینه و امثال آن -
شهنشه - همان شهنشاه و در ادات شهانشه
مرقوم ست معلوم نیست که خطای کاتبست یا لغتی
شهنگانه - بفتحتین باکاف فارسی ژاله کذا فی القنیه
شیدانه - بالکسر نام میوه مانند کنار که بتازیش
عناب خوانند مزاج سرد دارد -
شیده - با یای فارسی نام پسر افراسیاب که
شنگ نام داشت و صورتش بغایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود کیخسرو شاه
بن سیاوخش بن کیکاوس او را در میدان بکشتی

چنان بر زمین زده که جانش بهمان زدنش از
قالب برآمده و کنجیز خواهر زاده او بود و نیز نام
حکیمی شاگرد شمنار بود بهرام گور را او راهفت گنبد
بهفت رنگ ساخته بود۔

شیرازه ۔ جزو بندی کتاب۔

شیرزنه ۔ آن آلت چوبین که بدان حجرات زنند و
مسکه بیرون آرند و آنرا شیرینه باسوم موقوف نیز گویند

شیر شرزه ۔ بالکسر و بایار فارسی معروف و نیز
امیر المؤمنین علی را گویند۔

شیردنه و شیرینه ۔ نوعی از علتهاست که بتازیش
سعفه خوانند و در تاج ترجمهٔ سعفه ریش سر ست
و بمعنی بیماری سر و خون نیز هست و در قنیه شیرینه
مترادف شیرانه آورده است۔

شیرویه ۔ بادوم و چارم فارسی نام پسر پرویز که آنرا
شارویه نیز گویند۔

شیره ۔ بایار فارسی خوانی مثل چوکی۔

شیشله ۔ بالکسر شست۔

شیفته ۔ بادوم فارسی و سوم موقوف دیوانه
مزاج و عاشق۔

شیوه ۔ بایار فارسی معروف یعنی هنر۔

شیحه ۔ بالکسر آواز اسپ۔

باب الیاء

فصل فی العربی

شاطی ۔ کرانه وادی۔

شافعی ۔ امام معروف صاحب مذهب
که نامش محمد بن ادریس است و کنیتش ابو عبد الله منسوب
بسوی بنو نافع که از پسران مطلب بن عبد مناف
است و در حواشی مفصل که راست کردهٔ شیخ برهان الدین
صوفی ست میگوید که شافعی نام قبیله ایست۔

شاکی ۔ باسلاح تمام و شکایت کننده۔

شرابی ۔ بایار تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه و در
تاج بمعنی شراب دار ست۔

شعر الحباری ۔ یعنی خرچال که آنرا خارپشت میگویند
و در زفانگویا میگوید پر سیاوشان از ین علوم میشود
که سیاوشان سرخاب را گویند۔

شعری ۔ بالکسر ستاره ایست معروف که بعد جوزا
برآید آنرا کلب الجبار هم گویند۔

شقی ۔ بدبخت۔

شوی ۔ بفتح اول و کسر دوم چیزی حقیر و بفتحتین
دستها و پایها و سر مردم کذا فی القنیه۔

شوری ۔ بالضم بالف مقصوره کنگاش یعنی
مشورت و اصحاب شوری عثمانؓ و علیؓ و عبد الرحمن
بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص۔

شی ۔ چیزی۔

فصل فی الفارسی

شادی ۔ خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار۔

شاه بوی ۔ باهار موقوف و واو فارسی عنبر۔

شاه مثلثی ۔ یعنی آفتاب۔

شانه کاری ۔ یعنی درآویزی کذا فی القنیه۔

شاهی ۔ پادشاهی و شاه هستی و نام شاعری

از شیر و جلیبی از حلوا که تخم مرغ با نشاسته آمیخته
کرده می پزند۔
شبوی - بواو فارسی نام گلی ست زرد و آنرا
شب بوی بدان جهت خوانند که در شب بوی کند در روز نه
شب بیماری - با سوم فارسی کژدم ست [illegible]
شب زنگی - شب سیاه۔
شبکوری - رنجی ست معروف که بدان شب نه بینند
شبی - بکسرتین و قیل بالفتح نوعی از کوته جامه و قیل
نوعی از پوستین
شتر پای - بالضم با چهارم فارسی گیاهی ست
که برگش همچو پای شتر ست۔
شخلی - بالفتح خارگیاه و در لسان الشعرا ست
بوزن عقلی خار گیاه و بیخ گیاه یعنی اخر از
حرفا گویاست اما در نسخهٔ طب خار گیاه و بیخ گیاه
ست و این صحیح ست زیرا چه بیخ گیاه هیچ معنی ندارد
شاید از خطای کاتب ست که بیخ را بیخ نوشت
شراجی - بالفتح نام طعامی که کباب باریک یا برنج
بریان سطلی دران می پزند بغایت لطیف میباشد۔
شش دری - یعنی دنیا۔
شش سری - یعنی زر خالص
شکیوی - بابای فارسی آواز پای هنگام
شکر ریزی - یعنی گریهٔ شادی۔
شکم خواری - یعنی گرسنگی
شکن شکاری - دیگری را الطعنه شکستن
شنکنی - نام ولایتی ست۔

شکیبائی - با سوم فارسی صبر۔
شماخی - نام قصبه ایست نزدیک شروان۔
شمع الهی - یعنی قرآن مجید و قیل آفتاب و ماهتاب۔
شنگرف زاولی - آنکه زنان در فرق سر کشند
هندش سیندور نامند۔
شوخکنی - بواو فارسی و خاء موقوف و کاف
نیز فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطبر شود
در دست و پای۔
شوی - بکسرتین و قیل بالفتح دالان خرد که
هندش سوئی نامند۔ زروئی
شهریاری - ای پادشاهی۔
شیخ نجدی - شیطان علیه اللعنة۔
شیر آسمانی - برج اسد۔
شیر ماهی - بایای فارسی ماهی ست بزرگ که
گوشتش سطبر بود۔
شیروئی - بوزن نیروی مبارز تورانی که بجنگ
رستم برابر منوچهر بود و همان شیرویه مرقوم۔

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروس
که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

صبا - بادی که از پس پشت آید چون رو
بقبله آری کذا فی التاج پس ازین معلوم میشود
که هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی ست باد

شرقی را باد صبا گویند و هر که از طرف مغرب باشد باد غربی ست و هم حسن ساکنان جنوب و شمال باد در شرفنامه میگوید که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علیے و علی بیگی بادی ست که از زیر عرش میخیزد و وقت صبح می وزد و بادی لطیف خنک نسیمی خوش دارد۔

صحرا۔ کشادگی۔

صدا۔ مغز سر و جای شنوائی در سر و آواز گنبد و کوه و چاه و امثال آن که باز شنوند چون چیزی بلند گویند و در تاج اسامی بایا مبدل بالف آورده است و فارسیان آواز لطیف و خوب از چنگ و نای مانند آن که بر می آید آنرا هم میگویند۔

صعدا۔ بالضم و المد آه سرد که بر کشیده شود۔

صفا سنگ نغزناک سخت کذا فی التاج و نیز صفا بالفتح روشنی ضد کدر و بالفتح و القصر میل کردن و سنگ هموار و موضعیست در مکه که آنرا صفا و مروه گویند و آن دو سنگ اند قریب کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعایر ست و قصبه ایست در یمن۔

صلا۔ آتش افروختن برای دفع سرما از بهر عامه و آواز که برای استحضار طعام کنند کذا فی شرفنامه۔

صما۔ بالفتح با میم مشدد سنگ گشن و سخت۔

صوم العذرا۔ یعنی روزهٔ مریم۔

صهبا۔ بالفتح شراب۔

صیدا۔ بالفتح و المد زمین درشت و سخت و سنگی ست که از وی دیگ سازند و نیز نام شهریست۔

فصل فی الفارسی

صاحب جوزا۔ یعنی ترکه تازیش عطارد خوانند و او دبیر فلک ست و خانه در برج جوزا دارد۔

صاحب کف بیضا۔ موسے علیه السلام۔

صاحب امضا۔ وزیر را گویند۔

باب الباء

فصل فی العربی

صاحب یار و خداوند چیزی و وزیر را نیز صاحب گویند

صاحب فصل الخطاب یعنی داؤد علیه السلام

صطرلاب۔ همان اصطرلاب۔

صعب۔ ترس و دشوار۔

صلاب۔ بوزن خلاب سختیها و آن جمع صلیب ست

صلب بالضم استخوان پشت مرد که ازان نطفه در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام ریزد و همه استخوان بوسیده گردد مگر صلب که باز آفرینش همه ازان خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان خواهد پیوست تا اندام تمام خواهد گشت و بالفتح چیزے سخت۔

صلیب سخت و چربش و مغز استخوان و علم دراز و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشند و قیل پس نسر واقع و چلیپا که ترسایان بخود دارند بدین شکل ✣ و در شرفنامه است آن تقاطع که از خط محور و خط استوار بر فلک پدید آید و در زفانگویا بمعنی کشتی و زنار نبشته که آنرا چلیپا گویند و دو چوب که در رو در روی میدارند و آن چهار گوشه است و آنرا اصلیب با در دار گویند و در شرح مخزن ست که وضع صلیب نشست که چون عیسے علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

از تشبیه عیسی داشت او را بردار عیسی کردند و
صورت دار ساختند و در گردن خود آویختند و
آنرا صلیب نام کردند۔
صواب۔ راستی و بالضم رشک۔
صهیب۔ نام صحابه۔

فصل فی الفارسی

صبح بلمع نقاب۔ یعنی صبح کاذب۔
صفد یعقوب۔ نام شهریست در ولایت
شام نزدیک ست بجم که آن مقامے ست
قریب صفد یعقوب بطرف مشرق و چاهی ست
که دران چاه برادران مهتر یوسف یوسف را
انداخته بودند الیوم آنجا مدرسه ساخته اند و قبر مهتر
یعقوب و مهتر ابراهیم و مهتر یوسف در شهر خلیل الرحمن
است و ازانجا کوه طول تا دو پاس راه است
و قبر مهتر موسی علیه السلام در کوه طور ست۔
صور نیم شب۔ یعنی ناله که نیم شب بحسرت و
ندامت پدید آید کذا فی القنیه و المؤید الفوائد۔

باب التاء

فصل فی العربی

صاحب الحوت۔ یعنی مهتر یونس علیه السلام
صامت۔ زر و سیم و امثال آن و بمعنی ساکت نیز آید۔
صفریت بالکسر بوزن عفریت سپید ست و درویش کذا فی الکشف
صمت۔ خاموشی۔
صوت۔ آواز۔
صیت۔ بالکسر آوازه۔

فصل فی الفارسی

صبح راست۔ صبح کاذب۔
صبح نخست۔ صبح صادق۔

باب الجیم

فصل فی العربی

صاحب التاج۔ یعنی خورشید و عقبان فلک
نیز گویندش کذا فی شرفنامه اما عقبان مریخ را
گویند زیرا چه او عقو نسبت برین که بر سنگ فلک
است و صاحب تاج صبح خناک نوشته و گفته که
این معرب ست و بمعنی دف عربی ست۔
صاحب المعراج۔ یعنی حضرت رسالت صلعم

فصل فی الفارسی

صفر کن این برج۔ ای خالی کن آسمان
کذا فی الاصطلاح۔

باب الحاء

فصل فی العربی

صالح۔ نیک مرد۔
صبح۔ پیش از سفیده دم۔
صباح۔ بامداد و بمعنی غارت نیز آید۔
صبوح۔ شراب بامدادی۔
صبیح۔ خوب روے۔
صحیح۔ تندرست۔
صحاح۔ جمع آن و نام کتابی در لغت که صراح خلاصه انست
صراح۔ بالضم خلاصه نام کتابی در لغت خلاصه صحاح
صرح۔ کوشک و هر بنای که بلند باشد و نیز خلاص از هر چیزے

صریح ۔ ضد کنایت یعنی سخن ظاهر گفتن ۔
صلح ۔ آشتی ۔
صلاح ۔ نقیض فساد و بالضم نام کہ ۔

باب الخاء

فصل فی العربی

صباخ ۔ نام بادشاہ یمن مبارز لشکر کیخسرو بن سیاوش
صطرخ ۔ نام شہری در ایران زمین کہ تختگاه دارا
بن داراب آنجا بود و در عجایب البلدان ست کہ
لشکرگاه سلیمان علیہ السلام آنجا بود و آنرا
اصطرخ و اصطخر نیز گویند ۔
صماخ ۔ بالکسر سوراخ گوش و در لغت عرب کہ صاد
و خا بود و آن لغت بسین ہم آمده است ۔

فصل فی الفارسی

صاحب چرخ ۔ یعنے خداوند نجوم ۔
صد شاخ ۔ یعنے صد پاره ۔

باب الدال

فصل فی العربی

صاحب الرصد ۔ یعنے حکیمے کہ بر عمارتی بلند یا
بقصد گنبد بر تیغ کوه شامخ نشستہ طلوع و
غروب سیارات و ثوابت معاینہ کند ۔
صاحب عباد ۔ وزیری کہ بغایت کیس بود
صاد ۔ نام حروف تہجی و معانی دیگر در صدر
کتابت مسطور ست ۔
صدد ۔ نزدیکی ۔
صدید ۔ زرد آب ۔

صرد ۔ بالفتح باده یعنی شراب نیز سرد ضد گرم ۔
صعود ۔ بالا رفتن ۔
صعید ۔ روی زمین ۔
صلد ۔ سنگ لغزناک ای خاکی ۔
صمد ۔ بفتحتین بی نیاز و مہتری کہ حاجتہا بوی گیرند و
قیل الصمد الدایم الباقی و قیل السید الذی
ینتہی الیہ السود ۔
صندید ۔ مہتر و کریم صنادید جمع آن ۔
صید ۔ شکاری مذکر و مونث و تثنیہ و جمع درین
برابر ست ۔
صیاد ۔ شکارگیر ۔

فصل فی الفارسی

صد پیوند ۔ با سوم فارسی گیاہی ست کہ
بتازیش عصافیر الراعی گویند فی القنیہ ۔
صد چہارده عقد ۔ ای صد چہارده سوره قرآن
صرفہ نبرد ۔ ای مغلوب نباید این معنے
مسموع ست از شیخ امام محمد خضری ۔

باب الراء

فصل فی العربی

صابر ۔ شکیبا ابو صابر کنیت نمک ست ۔
صادر ۔ ظاہر و باز گردنده ۔
صاغر ۔ پیالہ و نام مردی و خواری کذا فی القنیہ
صبر ۔ بالفتح شکیبائی و نوعی از دارو ها و در قنیہ
است گیاہیست بغایت تلخ ہند گھیکوار نامند
قیل بدین معنی بکسر صاد ست و در نسخہ رطب ست

صبر سقوطری از خراسان سے آرند جو شانیده و نیز بهند می روید۔
صبار۔ بالضم میوهٔ درختی ست که طعم وی ترشی مائل ست و آنرا خرمای هندی نامند کذا فی التقفیه و در تاج نیز بمعنی خرمای هندی ست و در قنیه بدین معنی با نون ست
صبور۔ شکیبا و نام باری تعالے۔
صدر۔ سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدا نیز آید۔
صرصر۔ باد سخت سرد۔
صریر۔ بانگ لگام و بانگ قلم و تخت و نعلین و آنچه بدین ماند۔
صعر۔ بفتحتین میل کردن و در صراح خساره کج کردن از کبر
صغار۔ بالفتح خردی و بالکسر جمع۔
صغیر۔ خُرد۔
صفار۔ بالفتح و التشدید زردی روی۔
صفر۔ بفتحتین شکم مردم باشد و نام کوهی ست و نام ماهی که بعد محرم ست و بالکسر خانهٔ خالی از متاع و صفر در حساب هندسه دایره ایست و در صراح است صفر بالکسر در اصطلاح نحویان جزم را گویند و بالضم زردی گالی۔
صفیر۔ بانگ کرکس
صقر۔ چرخ۔
صقار۔ بالضم و التشدید خرمای هندی که آنرا اهل هند املی نامند۔
صنبر۔ دوم روز از ایام عجوز۔
صنوبر۔ بالفتح یکم و دوم و چارم درخت چلغوزه کذا فی القنیه و در شرفنامه است ناژ و ناز سرو را میگویند و در تاج میگوید که صنوبر میوهٔ ناژ را گویند و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند۔
صور۔ مانند سرو ن ست که دمیده میشود۔
صهر۔ بالکسر خسر خواجه و داماد۔

فصل فی الفارسی

صاحب خبر۔ حجاب و نقیب۔
صدف گون ساغر۔ پیالهٔ بلوری۔
صرصر پیکر۔ بالجیم فارسی اسپ و استر و شتر بزرگ هیکل
صفحهٔ تیغ سحر۔ روشنائی اول بامداد و آسمان۔
صف خاص تر۔ ای صف انبیاء علیهم السلام
صفدر۔ درنده صف۔
صفروار۔ بالکسر بار او موقوف اندک و در قنیه بدین معنی صف ورست لیکن آن خطاء کاتب ست
صلیب اکبر۔ خط استوا و خط محور و در شرفنامه است یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الادات و فی المؤائد تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صاحب شبدیز۔ لفظ مرکب بمعنی ماه نو۔

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش۔ اسے آفتاب و زردی روی
صیقل مصر آفرینش۔ اسے آفتاب

باب الصاد

فصل فی العربی

صیاص ـ گوشها و شاخهای گاو ان ـ

صیص ـ خرما و نرم استخوان ـ

فصل فی الفارسی

صف خاص ـ یعنی صف انبیاء علیه السلام

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

ضدف الارض ـ گندنا سے کوہے ـ

باب الطاء

فصل العربی

صراط ـ بالکسر راه راست و نیز فردای قیامت راهی خواهد بود بر پشت دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از تیغ همه بروی بگذرند ـ

صقراط ـ بوزن فعلات و بمعنی حجرات ـ

باب العین

فصل فی العربی

صاع ـ پیمانهٔ چهار منی کذا فی التاج و در قنیه میگوید پیمانه ایست سیزده سیر کم که دران سیزده سیر گندم و ثلث سیر گنجد بسیر جلالی که سه درم سنگ است و بسیر بهار یکنیم توله باشد ـ

صانع ـ کاریگر بمعنی خالق نیز آمده و در شرفنامه بمعنی خالص نیز هست و نیز در شرفنامه بمعنی دستکار

صبع ـ اشارت کردن بانگشت ـ

صداع ـ بالضم دردسر ـ

صرع ـ گونهٔ بر جزوی صرعان عداة و شقشقه و دو شتر که بیکدیگر مختلف گردند بدین که یکی رود و دیگری بیاید از بهر آبیاری شتران و در اصطلاح الشعرا بمعنی درس ست ـ

صنع بدیع ـ آفرینش نو باده ـ

صنع ـ کار کردن ـ

صواع ـ بالضم آب جامه ـ

فصل فی الفارسی

صحن وسیع ـ بمعنی صحن عظیم ـ

باب الغین

فصل فی العربی

صائغ ـ زرگر ـ

صباغ ـ رنگ رز ـ

صدغ ـ زلف و میان دنبال چشم و گوش ـ

صمغ ـ معروف که بهندش گوند گویند ـ

فصل فی الفارسی

صفحهٔ تیغ ـ آسمان کذا فی القنیه ـ

صفت تیغ ـ بمثله ـ

باب الفاء

فصل فی العربی

صاف ـ گوسپند بسیار پشم کذا فی التاج و در فارسی صاف آنرا گویند که دران اصلا کدورت نباشد برین معنی در اصل صافی بوده است از صفات ـ

صدف ـ کرانهٔ کوه بلند و گوش ماهی که آن

خانهٔ مروارید است۔

صرف ۔ بالفتح گردانیدن و نام علمی معروف که آنرا ام العلوم گویند و افزونی درم بر درم در نیکوئی و قیمت و بمعنی فضل و توبه نیز آید و بالکسر شراب بی آمیغ و آنچه خالص باشد۔

صراف معروف یعنی آنکه زر و نقره و امثال آن بشرد بحرد و سره و ناسره شناسد و نیز لقب شاعری معروف و مشهور که سید عضد نام داشت و نیز آنکه علم صرف بسیار داند

صمت ۔ بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشته بهر چیزی و نماز گاه۔

صفصف ۔ زمین هموار۔

صلف ۔ بفتحتین لاف۔

صنف ۔ بالکسر گونه از هر چیزی و پارهٔ از هر چیزی

صوف ۔ پشم و در شرفنامه پشم گوسپند ست و در قنیه مذکور ست صوف بالضم آنچه در دوات اندازند از جامه و جز آن۔

صیف ۔ بالفتح تابستان و باران تابستانی۔

فصل فی الفارسی

صایغ زر یوسف ۔ یعنی آفتاب۔

باب القاف

فصل فی العربی

صادق ۔ راست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنامه است۔

صداق ۔ کابین۔

صدوق ۔ مثله لکن این ابلغ ست از صادق

صدق ۔ بالکسر ضد کذب۔

صدیق ۔ بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التشدید راست گوی بغایت زیرا چه این صیغهٔ مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابو بکر رضی الله عنه۔

صندوق ۔ بالکسر پردهٔ مرده و در قنیه بمعنی تابوت ست۔

فصل فی الفارسی

صد هزار بیدق ۔ ستارگان۔

باب الکاف

فصل فی العربی

صعلوک ۔ بالضم درویش۔

صک ۔ چک۔

صکاک ۔ چک نویس۔

صلیب الفلک ۔ دو خط ست در فلک یکم خط استوا که از مشرق تا مغرب ست دوم خط محور که از شمال تا جنوب ست و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلک نامند۔

فصل فی الفارسی

صاحب سفر آن خط افلاک ۔ سیارات سبعه۔

صدف فلک ۔ آفتاب

باب الکاف الفارسی

صحن دو رنگ ۔ دنیا۔

صد برگ ۔ نام گلی معروف سپید رنگ

که چند روز پیش از گل لعل میشود و نیز گلنار فارسی

صدف مشکین رنگ - کنایه از آسمان -

صرف سجاده رنگ - مے زعفرانی -

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل - یعنی امیر المومنین علی کرم الله وجهه

صقال - بالفتح والتشدید مهره زن -

صیقل - تیغ بزدوده و در شرفنامه گردن تیغ بزدوده -

صل - بالکسر ماری که در وی افسون کار نکند و چون کند در وقت بکشد -

صلصل - بوزن بلبل فاخته -

صلصال - بالفتح گل خشک و خام که چون سر انگشت بر وی زنند آواز دهد -

صلیل - بالفتح آواز لگام و بانگ زرچنه شمشیر و بانگ آهن -

صندل - چندن و آن چوبی خوشبوی خنک و سفید ست و در شرفنامه میگوید که نیم سرخ میشود و نیم زرد اما انچه سرخ میشود بر ادوی بکار می آید چندانی ندارد آن جنسی دیگر ست ولیک چندان نامند و این گفته است که زرد میشود آن جنسی دیگر ست که بزردی زند هندش کهنبان نامند میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون در روغن گرم انداز ند سرد شود درخت آن مار پیچیده باشد لیکن آن درختان دیگر میگیرند آن سے آید اینجا صندل اصلی کجا مے آید -

صهیل - بانگ اسپ -

صیقل - بالفتح آنکه آهن روشن کند -

فصل فی الفارسی

صاحبدل - آنکه بدل رسیده باشد و علامت آن آنست که انچه در تمام عالم ست در خود یابد و اطلاع بر مغیبات دارد خبر شرق و مغرب داند -

صبحدم و صبحدل - با سوم موقوف روشندل -

باب المیم

فصل فی العربی

صارم - شمشیر تیز -

صایم - روزه دار -

صریم - بوزن علیم شب تاریک -

صمصام - تیغ برنده و هر چیزی و میانه دل در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ ست

صنم - بت که از چوب یا مس یا نقره باشد و قیل هر چیزی که مصور ست بصورت آنرا صنم گویند وانچه صورت ندارد آنرا وثن گویند -

صوم - کلیسا و سرگین شتر مرغ و روزه -

فصل فی الفارسی

صبحدم - وقت صبح -

صبح دوم - صبح صادق -

صحن ارم - باغ -

صحن عظیم - زمین -

صحرای سیم صفحهٔ کاغذ و کنایه از صبح صادق -

باب النون

فصل فی العربی

صابون - معروف یعنی آن چیزے کہ جامہ را بدان سفید کنند -

صحن - کشادگی سرای و میان بیابان و زمین ہموار و قدح بزرگ -

صفون و صفین - نام دیہی ست -

صنعان - نام شخصے کہ موازنہ ہفتصد مرید برابر داشت و از انجا بزیارت بیت اللہ روان گردید چون بروم رسیده عاشق دختر ترسائی شد آخرالامر آن دختر مسلمان شده جان بحق تسلیم کرده شیخ صنعان روی براه کعبۃ اللہ آورد

صن - بالکسر نخستین روز از ایام عجوز -

صولجان - بالفتح چوگان -

صین - اقلیمی ست فراخ کہ جملہ کافران دارند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانہ صد ہزار دینار ارزد -

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک و مشاہیر -

صاحب عین فی یران - یعنی برج ثور -

صاحب افسر گردون - عیسے علیہ السلام -

صاحب خاطران - خوب طبعان و شاعران -

صاحب صفین - بکسر صاد دوم و تشدید فا یعنی امیر المومنین علے کرم اللہ وجہہ -

صاحبقران - بکسر قاف آنکہ ولادت او مسقط لطفہ یا مسقط راس او بوقت قران عظمی باشد و برج قران در طالع بود و بضم قاف یعنی محمد مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صباح الخیر گویان

صبح پسین - صبح صادق -

صبح روان - جوانی -

صبح کشیبنان - صبح خزان -

صدف آتشین - آفتاب -

صراف خزان - یعنی آفتاب و باد -

صرفہ بردن - یعنی راجح آمدن -

صغانیان - شہریست بماوراء النہر -

صفر کن - اے خالی کن -

باب الواو

فصل فی العربی

صحو - ضد سکر یعنی ہشیار صحو و سکر دو حالت ست سالک را وقتی کہ نے شعور باشد گویند صاحب صحو ست و در تاج ست یوم صحو روز میغ -

صفو - چیزے برگزیده -

باب الہاء

فصل فی العربی

صاحبہ - زن -

صاعقہ - پاره آتش کہ از آسمان افتد باواز شدید رعد و نیز برق چون بکشد انسان را بگویند اول صاعقہ رسید و صاعقہ اسم مر ہر عذابے را -

صابحه - آواز لوح -
صبحه - بالضم خواب بامداد -
صبغه - رنگ و دین صبغة الله فطرته بخلقه و کل ما تقرب به الی الله فهو صبغة -
صحه - تندرستی -
صحبة - یاری و همنشینی -
صحابه - مثله و جمع صاحب ایضاً -
صحیفه - مصحف و نامه و تختهٔ دل و صحیفه الوجه بشرته و یقال الصحیفة وجه الارض -
صخره - سنگ بزرگ -
صدره - بالضم سر سینهٔ مردم و پیراهن کوتاه -
صدقه - آنچه بدهند کسے را تطوعاً بلکه هر چیزے را صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن و در حدیث است شوهر که لقمه زن کرده را میخورد آنهم صدقه است
صدمه - اسپ -
صدیقه - بالکسر و التشدید زنیکه دائم تصدیق کسے کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها -
صره - بالضم همیان -
صراحیه - آوند شراب
صرفه - یکی از منازل قمر سمیه صرفه لانصراف البرد و اقبال الحر -
صعوه - سرچه -
صغانه - چغانه -
صغیره - گناه خرد -
صفه - بالضم و التشدید خانهٔ چوبین و نیز زیر پوش زین و بکسر یکم و فتح دوم معروف بمعنی آفرین و در شرفنامه آسیب نشان -
صفحه - یکروئی و یکسوئی کردن یکروئی ورق -
صفره - بالضم زردی -
صفقه - بالفتح دست زدن مشتری بر دست بائع -
صفوه - چیزے برگزیده -
صفیه - بفتح یکم و کسر دوم نام موضعے ست براه مکه و آنچه سپس از قسمت برگیرند -
صله - بالکسر عطا -
صلابه - بالفتح درشتی و سختی و بالکسر سنگے که بدست گیرند و بآن دارو سایند و سنگی پهن که بر سر آن دارو سایند و هرچه بآن دارو سائیده بادن دسته راهم گویند -
صلوه - سورهٔ الحمد و نماز و من الله الرحمة و من الملائکة الاستغفار و من المؤمنین الدعاء و من الطیر و الهوام التسبیح و کنشت جهودان -
صناعه - صنعت کار و در اصطلاح شعرا حسن کلام را صنعت نامند چنانچه ترصیع و تجنیس -
صنوه - کردار نیکو -
صوره - پیکر و صفت - ن صنعت
صومعه - جایگاه -
صیحه - بالفتح بانگ -
صیغه - غبار بر شده و در اصطلاح صرفیان عبارت از هیأت کلمه است -

فصل — فی الفارسی

صبح راست خانه — صبح صادق۔
صنم خانه — بتخانه۔
صور آه — نعرهٔ آه۔

باب — الیاء

فصل — فی العربی

صابی — یعنی میل کننده و از کیش بکیش شونده و کواکب سبعهٔ ارض۔
صفی — دوست یگانه و برگزیده۔
صفانی — اسپ کمیت یا اشقر که بر سپیدی غلبه دارد و دیقال اسپی که در میان مویهایش موی سپید آمیخته باشد و اینمعنے در هیچ لغتے نیست الا در نصاب۔
صنعانی — منسوب بسوی صنعای یمن۔
صوفی — پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که واصل کامل باشد بر جادهٔ شرع سماع است که روزی قاضی شمس الدین دمشقی که او هم دانشمند بود نزد بندگی شیخ همام قدس سره آمدند شیخ در استغراق بودند پرسیدند که صوفی کرا گویند فرمودند آنکه به نود و نه ۹۹ صفات حق تعالی موصوف بود الشان باز گشتند شیخ بود دیری بحالت صحو آمدند فرمودند جولها کسی آمده بود گفتند آری فلان آمده بود فرمودند چیزی از زبان من از ان بیرون نیاید انچه مذاکره بود جولها تعریض کرد شیخ فی الحال دولت طلبیدند سوار شده نزد قاضی مذکور رفتند و عذر خواستند که این فقیر را گاهی گاهی غلبه یاد میشود در حالت چون چیزی خلاف شرع صادر شده باشد معذور دارند و بعضے میگویند صوفی و قلندر یکیست و بعضے قلندر را فضل میدهند و بعضے صوفی را۔
صیدلانی — عطار کذا فی القنیه و در تاج ست صیدلانی بلور۔
صیدنانی — مثله۔
صیرفی — صراف۔

فصل — فی الفارسی

صاحب صابی — یعنی عیسے علیه السلام۔
صاحب ری — ابو علی سینا را گویند از ین که وزیر فخر الدوله بادشاه ری بود و در اصطلاح صاحب وزیر را گویند
صاحب کافی — نام مردی صاحب فضائل که منصب وزارت داشت و نامش اسماعیل بود۔
صاجی — جامهٔ مخطط چون شستری۔
صبر سقوطری — همان صبر را گویند که اثر داروهای تلخ است و آن سرد و تر ست بدرجهٔ اول و حرارت غلبهٔ خواب را بنشاند و آن دافع صفراست هندش گهیکوار نامند کذا فی شرفنامه
صحرای قدسی — عالم لاهوت۔
صخر جنی و صخر چینی — اخیر با جیم فارسی هر دو نام دیوی که انگشتری مهتر سلیمان علیه السلام غائب کرده بود و آنرا دیو سپید نیز گویند۔
صلیب خطی — خط چهار گوشه۔

صلیبی - زناردار و آنکه پرستش صلیب کند -
صور صبحگاهی - آن آه که وقت صبح زنند -
صور نیم شبے - آه نیم شبے -

کتاب الضاد

الضاد الهدهد الذی یرفع راسه و یصیح یعنی هدهدی که برداردسر خویش او آواز کند و بحساب ابجد هشت صد عدد دارد

باب الالف

فصل فی العربی

ضحا - چاشتگاه فراخ و طعام آن و نماز آن وقت را صلوٰة الضحیٰ گویند -
ضیا - روشنائی -

باب الباء

فصل فی العربی

ضب - سوسمار -
ضرب - گونه هر چیزی و باران سبک و زدن و رفتن و پدید کردن مثل و دست کشتی در بال وی بستن و بفتحتین شهد سپید -
ضراب - زدن و درم -
ضغیب - برخویش پیچیدن خرگوش وقتیکه کوفته شود و آواز کردن خرگوش -

باب التاء

فصل فی العربی

ضالت - لاغر شدن -
ضراعت - زاری کردن -
ضلالت - گمراه شدن -

باب الثاء

فصل فی العربی

ضاغث - آنکه خود را پنهان کند در جائی تا بانگ بر کودکان زند تا بترسند -
ضبث - زدن -
ضغث - آمیخته کردن چیزی -

باب الجیم

فصل فی العربی

ضارج - اسم مکانے ست -
ضجاج - بالفتح بدی و بالکسر بری کردن -
ضججوج - شتر ماده که در وقت دوشیدن بانگ کند

باب الحاء

فصل فی العربی

ضباح - بانگ روباه -
ضبح - خاکستر -
ضح - آفتاب -
ضراح - اسم بیت المعمور -
ضرح - قبر کندن -

باب الخاء

فصل فی العربی

ضمخ - آلوده شدن ببوی خوش -

باب الدال

فصل فی العربی

ضد - ناهمتا -

ضماد - بند جراحت و خرقه که بر سر چوب کرده نهند کذا فی اللطائف و در نسخهٔ طب نوشته است که ضماد بالکسر دار وی که آنرا طلا بگویند

باب الراء

فصل فی العربی

ضار - گزند رسانیدن و قیل گزنده

ضامر - باریک میان و لاغر -

ضبر - چار مغز و جوز لوا،

ضجر - طپیدن دل -

ضرار - گزند رسانیدن یکدیگر را -

ضر - بالفتح گزند رسانیدن و بالضم سختی و لاغری و بدحالی و بالکسر مع التشدید زن خواستن بر زن پیشین -

ضرر - گزنده و جای تنگ -

ضریر - نابینا و باقی زندگانی و شکیبائی و کنار رودخانه

ضمیر - اندیشه و چیزی مضمر و در شرفنامه بمعنی درون است

باب الزاء

فصل فی العربی

ضاز - ناقص کردن -

ضافز - خاموش -

ضرز - مرد بغایت بخیل -

ضرز چسپیده شدن حنک اعلی بحنک اسفل -

ضغز - بالفتح جماع کردن -

ضیز - کم کردن حق کسے را -

باب السین المهمله

فصل فی العربی

ضبس - بفتحتین بدنفس شدن -

ضراس - زه زاد کردن اشتر -

ضرس - بفتح یکم و کسر دوم بدخلق -

باب الطاء

فصل فی العربی

ضاغط - نگاهبان -

ضط - بالفتح نگهداشتن -

ضغط - فشردن -

ضیاط - بالفتح والتشدید مرد درشت خو -

باب الظاء

فصل فی العربی

صعاغا - گروه بازرگان -

ضاغوظ - بضم یکم و سوم آنکه شبها چنان نماید که مردم را فزو میگیرد و هندش گتماره نامند -

ضراطه و ضرط - باد آدمی یعنی گوز -

باب العین

فصل فی العربی

ضائع - تباه و مشک بویا -

ضبع - گفتار -

ضجیع - هم بستر -

بضرع پستان گاو و گوسپند و یقال لا ازرع لا زرع ای لا شی
ضفدع – غوک –
ضلع – استخوان –

باب الفاء

فصل فی العربی

ضعف – بالکسر دو مانند و بالفتح سستی –
ضعیف – سست –
ضیف – مهمان شدن –

باب القاف

فصل فی العربی

ضایق و ضیق – بالفتح والتشدید و ضیق بالکسر تنگ و اخیر بمعنی تنگی نیز ست –

باب الکاف

فصل فی العربی

ضاحک – خندنده و فی التاج سنگی که از کوه می درخشد بهر رنگی که باشد
ضحاک – راه پیدا و نام پادشاهی معروف که ظالم بود هزار سال یک و زکم بعد از عهد جمشید بادشاهی می کرد میگویند اول پدر را کشت بشومت آن بر هر دو کتفش ماری پیدا شدند و طعمهٔ آن ماران مغز سر آدمی بود چون مغز نمی یافتند اورا گزیدندی بدین سبب بسیار آدمیان را کشت مگر آهنگری کاوه نام در صفهان بود چون دو پسر اورا گرفتند برای کشتن پس آن آهنگر پوست آهنگران بر چوبی ببست و روان شد و مگر خلقی انبوه پس در روان شدند و به فریدون پیوستند فریدون بموافقت خلق ضحاک را برانداخت و آن چرم که کاوه علم ساخته بود مرصع کنانیده و آنرا مبارک شمرده بعد فریدون سلاطین دیگر آن علم را از برای یمن پیش می بردند و درفش کاویانی نام کردند در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه چون خراسان فتح شد آن علم را بغنیمت بردند عمر رض لشکر را قسمت کرده دادند و درز (؟) نگو یاست که او از قبیلهٔ جهر بود –

باب اللام

فصل فی العربی

ضال – گمراه –
ضلال – گمراه شدن –
ضلیل – براهی بغایت و گمراه و بطال –

باب المیم

فصل فی العربی

ضخم – تناور –
ضرغام – شیر –
ضیغم – مثله و در شرفنامه شیر گزنده است
ضیم – بالفتح ستم کردن –

باب النون

فصل فی العربی

ضامن – تاوان دار و بدرفتار –

ضربان بفتحتین جستن ریش۔

ضغن بالکسر ورشدن وَبفتحتین بچیزی میل کردن

ضمان ۔ پذیرفتاری و برجای ماندگی۔

ضمین ۔ پذیرفتار۔

ضمن ۔ بفتحتین و کسر دوم برجای مانده کذا فی التاج

فارسیان این را باز از معجمه خوانده اند۔

ضنین ۔ بخیل۔

ضومیران و ضیمران ۔ کلاهما بالفتح یکم وضم سوم شاه سپرغم

فصل فی الفارسی

ضحاکیران ۔ همان ضحاک مذکور۔

باب الواو

فصل فی العربی

ضبو ۔ بریان کردن۔

ضحو ۔ آشکارا شدن۔

ضرو ۔ چکیدن خون از جراحت و از رگ۔

ضغو ۔ شتاب

ضنو ۔ بچه و فرزند۔

ضو ۔ روشنائی۔

باب الهاء

فصل فی العربی

ضاحکه ۔ یکی از چار دندان که پیش رسته بود و خندان

ضحکه ۔ بضم یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین آنکه بسیار خندد

بر مردمان و بضم یکم و فتح دوم مسخره۔

ضحوه ۔ بالفتح پیش آفتاب برآمدن فی شرفنامه چاشت فراخ

ضرغامه ۔ شیر ماده۔

ضروره ۔ بیچارگی۔

ضریبه ۔ برّ با موی و پشم زده کرده گرده و تا برپیچیده و نایی

که بر بنده وظیفه کنند تا هر وقتی که دهد و الضریبة الطبیعة

والمضروب بالسیف ایضا۔

ضفیره ۔ گیسو بافته۔

ضلاله ۔ بیراهی۔

ضنه ۔ بالکسر و ضنانه بالفتح بیماری۔

ضیافه ۔ مهمانی۔

ضیعه ۔ بالفتح کشت زار و حرفه۔

ضیقه ۔ تنگی و بالفتح مع التشدید یکی از منازل

قمر میان نجم و دبران۔

باب الیاء

فصل فی العربی

ضابی ۔ خاکستر گرم۔

ضاحی ۔ آشکارا۔

ضاری ۔ خوگرو رگیست که از و پیوسته خون

آید و سبعی که پیوسته شکار کند۔

ضافی ۔ آنکه موی و لبسیار باشد و چیز تمام و چیز لبسیار

ضاوی ۔ بتشدید بالاغر و باریک اندام۔

ضحی ۔ چاشتگاه کذا فی شرفنامه و فی التاج پس آفتاب

برآمدن و قیل جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوة و نیز نماز چاشت

ضرسے - بالضم رگے سست که از و خون آید -

ضمی - بالفتح و بالف مقصوره درخت خرمای که در شهر وده بود -

ضنی - بالفتح لاغر و بیمار -

ضواحی - بالفتح گوشه های زمین که آشکارا باشد

وآسمانها [illegible]

ضهی - بالفتح مانند -

ضیری - بالکسر و بالف مقصوره ناراست و بی اعتبار

ضیضی - بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و ناحق و ناقص -

ضوضی - بالضم و الفتح بمثله -

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و سپاس علیمی که بحکمت کامله خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نموده برای ارباب دانش و بینش هویدا باد که بصد حسن و صفا کتاب مؤید الفضلا که اسم با مسمی است دراین هنگام کسی از ابنای زمان همت بطبعش نگماشت و نسخ قلمیه خاصیت عنقا پیدا کرد درین زمان حسب خواهش شائقان جلد اول از کتاب الالف تا کتاب الضاد با حروف تهجی ترتیبی که بماه ستمبر ۱۳ ۱۸۹۶ع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بمقابلهٔ چهار نسخ قلمیه علی الخصوص از نسخهٔ که خاص مسودهٔ مصنف مغفور بود و بمقتضای وقت بکوشش کارکنان مطبع هذا بدست آمده تحریر شده درمعرض طبع آمده بود حالا باردوم در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور بعالی همتی جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف بماه نومبر ۹۹ ۱۸۹۹ع پیرایهٔ انطباع پذیرفته و نیز جلد دوم از کتاب الطا تا کتاب الیا مع خاتمهٔ کتاب حلیه پوش طبع گردیده نضارت بخش چشم نظارگیان گردید خداوند عالم مقبول جهان کناد بمنه و کرمه